

@VipRoman

A Special Novel channel for
special people

Exchange group



VipRoman

Magic Library

Once you have read a book you
care about, some part of it is
always with you.

Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>



به گذشته برنگردم؟



به گذشته برگردیم؟

به قلم نازلاغ | @nanovels

به گذشته برگردیم؟!

نازیلاع

#به_گذشته_برگردیم!#

به قلم نازیلاع

رمان راجع به سروان مازیار آرامش و دختری به نام سونیاست.

سونیا دختری که بخاطر شیطنتهاش چند بار به دردسر میفته و تو جاهای مختلف دستگیر میشه، هربار هم مأمور رسیدگی به پروندهش مازیاره.

از اونجایی که سونیا خانواده‌ای نداره، آخرین بار که دستگیر میشه، مازیار برای آزادیش شرط می‌ذاره و اون شرط چیزی نیست جز...

#پایان_خوش

@Vip Roman

به نام خدا

#به_گذشته_برگردیم!#

#آغوش

مقدمه:

خواستم گله کنم از نامهربانی‌هایت، اما خوب که فکر می‌کنم، می‌بینم؛ من بی‌مقدمه عاشق تو شدم، تقصیر تو نبود!

exchange group

part1#

آخرین روزهای زمستون بود و مثل تموم سال‌های گذشته امید داشت که سال جدید اون دختر شنل قرمزی رو پیدا می‌کنه.

به خودش قول داده بود این بار که دیدش، جلو بره و مرد و مردونه باهاش حرف بزنه!

کاری که سه سال و نیم نکرده بود و بعد از غیب شدن یهویی اون دختر به خودش اومده بود که البته بعدها فهمیده بود اون دختر بچه دیرستانی بوده و صبح‌ها به انتظار اتوبوس مدرسه اون سر خیابون می‌ایستاده.

باورش سخت بود، اما پسری با اون قد و قامت بلد نبود با دختر موردعلاقه‌ش حرف بزنه و به قول معروف دلش رو بیره. نتیجه‌ی این نابلدی هم شده بود شیش سال انتظار و چشم به راه بودن.

تو اون شیش سال روزی نشده بود که راهش رو وقت و بی‌وقت به اون خیابون کج نکنه تا شاید برای یک بار هم که شده دختر همیشه قرمزپوش رو ببینه.

با دونه‌ی برفی که روی گونه‌ش نشست، نگاهی به ساعتش انداخت؛ دقیقاً هفت و سی‌وهفت دقیقه بود.

بدون اینکه بخواد آه همیشگی‌ش تو سینه حبس شد و لبخندی کنج لبش نقش بست.

لبخند از پلیس همیشه اخمو کمی بعید بود، اما خب وقتی پای شنل قرمزیش وسط بود همه چیز فرق می کرد. نه سال و شیش ماه گذشته، دقیقاً بیست و هفتم اسفند و ساعت هفت و سی و هفت دقیقه برای اولین بار با شنل قرمزی برخورد کرده بود، اون هم نه یک برخورد عادی!

از تکرار روز و ساعت و اون دونه‌ی برف حس خوبی بهش دست داد. زیر لب گفت: پیدات می کنم!

نفس عمیقی کشید و درحالیکه خاطرات اولین روز آشنایش با شنل قرمزی رو دوره می کرد، از خیابون رد شد.

رفت و دو دختری رو که جای شنل قرمزی ایستاده بودن و درباره‌ی تیپ و قیافه‌ش پچ‌پچ می کردن، ندید.

- اینی که الان می خونم رو گوش کن سونیا.

و با سر تکون دادن سونیا شروع کرد:

«من عاشق زمستانم

عاشق اینکه ببینمت در زمستان آرام راه می‌روی که سُر
نخوری

که گونه‌هایت از سرما سرخ شده است

سر خود را تا حد ممکن در یقه‌ات فرو کرده‌ای

دست‌هایت در جیبت به هم مچاله شده

معصومانه به زمین خیره‌ای

چه قدر دوست داشتنی شده‌ای

حرفم را پس می‌گیرم

من عاشق زمستان نیستم

عاشق توام!»

تموم شد و منتظر نظری از جانب سونیا بهش چشم
دوخت، اما اون تنها با قیافه‌ی مچاله‌شده از تمسخر
نگاهش می‌کرد. مثل همیشه ساکت موند تا خودش سر
حرف رو باز کنه.

زمانی که سونیا از مچاله کردن صورتش خسته شد، شروع کرد به حرف زدن.

- من که نفهمیدم عاشق زمستونی یا عاشق یکی! اگه عاشق زمستونی که خب دیگه لازم نبود ادامهش رو بخونی؛ اما اگه عاشق یکی هستی که...

صورتش رو دوباره مچاله کرد و ادامه داد: مگه مرض داری از سرد شدنش خوشت بیاد؟!

اسما که به اخلاق دوستش عادت داشت، خندید. سونیا چشم‌هاش رو گرد کرد و با دهن کجی گفت: چه خوشت هم اومده!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part2#

روی نیمکت خودش رو به سمت اسما کشید و با شیطنت ابروهاش رو بالا برد.

- حالا بگو ببینم طرف کی هست؟

جواب اسما فقط لبخندش بود که دندون‌های سفیدش رو نمایان می‌کرد. سونیا نیشگونی از بازوش گرفت.

- نمیگی؟!

این بار اسما چشم‌هاش رو گرد کرد.

- هیچی بابا! این متن رو وقتی دیدم یاد اون پسره افتادم، گفتم برای تو هم بخونمش.

چشم‌های سونیا ریز شد.

- کدوم پسره؟!

اسما ابرویی بالا انداخت.

- همون که صبح‌ها می‌دیدیمش... منتظر اتوبوس بودیم... تو ایستگاه!

- آهان! همون که با باسن مبارکش اولین بار جلومون زمین خورد؟!

و خنده و قهقهه مجال نداد تا ماجرا رو بیش‌تر یادآوری کنه، اما هر دو خوب اون پسر رو یادشون می‌ومد. پسر که نه سال و نیم پیش، زمانی که اول دیرستان بودن برای اولین

بار دیده بودنش و بعد از اون تا آخرین روز دبیرستان صبح‌ها همدیگه رو می‌دیدن.

اولین دیدار چند روز مونده به عید اتفاق افتاده بود، زمانی که به لطف معلم سختگیر و به قول سونیا سیبیلو، از مدرسه با خونه‌شون تماس گرفته بودن تا برن و بعد از گذروندن یک آزمون در ظاهر ساده دوباره به خونه برگردن. سونیا و اسما هم به اجبار و با صدتا فحش و بدویراه به سمت ایستگاه اتوبوس راه افتاده بودن، اما سونیا اونقدر عصبی بود که ناخواسته با پسری برخورد کرده بود و اون با باسن روی برف‌های یخ‌زده افتاده بود.

سونیا با عجله معذرت‌خواهی کرده بود و وقتی چشم‌های گردشده‌ی پسر به و سکوتش رو دیده بود، با زیون‌درازی به راهش ادامه داده بود.

این اولین دیدارشون با همدیگه بود، اما آخریش نه! آخرین دیدار، دقیقاً آخرین امتحان پیش‌دانشگاهی بود و با گذشت شیش سال، هر وقت زمین یخ میزد این دو دوست یاد اون پسر میفتادن!

خنده‌های سونیا و اسما کمکم کمرنگ شد.
اسما مثل همیشه بعد از یادآوری اون اتفاق، آهی کشید و
گفت: ولی به نظر من که دوست داشت!
سونیا باز هم قیافه‌ش رو مچاله کرد و از جا بلند شد.
- پاشو پاشو. سرما از پایین تنهت به مغزت نفوذ کرده،
قاطی کردی.

اسما پشت چشمی نازک کرد و دست سونیا رو گرفت، اما تا
اومد حرفی بزنه مأمورها تو پارک ریختن و قبل از اینکه
بفهمن چی شده هم اون دوتا و هم چند نفری رو که رو
نیمکت‌های اطراف نشسته بودن، دستگیر کردن.

اسما کمک می‌خواست و سونیا می‌خندید، فکر می‌کرد بازی
یا شوخیه، اما زمانی که سوار ماشین پلیس کردندشون،
خنده‌ی سونیا بند اومد و زیر لب گفت: الفاتحه مع
الصلوات!

اسما تو طول راه مدام می‌پرسید چی شده و بعد نگاهی به سر
و وضع خودش و سونیا می‌نذاخت، نچی می‌کرد و کمک
می‌خواست! نه حتی پسری همراهشون بود که بگن گناه

کردن و نه بی‌حجاب بودن که گرفته بودندشون؛ سونیا شنل قرمزش رو به تن داشت و خودش پالتوی مشکی.

در مقابل، سونیا ناخنش‌هاش رو می‌جوید و به این فکر می‌کرد که وقتی شماره‌ی خانواده‌ش رو خواستن، چه جوابی بده؟! اگه شماره‌ی خونه‌ی عموش رو می‌داد که... سرش رو محکم تکون داد، حتی یک درصد هم نمی‌خواست به این موضوع فکر کنه.

بالآخره به اداره‌ی آگاهی رسیدن و مستقیم به سمت اتاقی بردنشون.

کنار هم ایستاده بودن، به غیر از اسما و سونیا، سه دختر و دو پسر دیگه هم دستگیر شده بودن.

زمانیکه پلیس گفت به جرم حمل مواد مخدر دستگیرشون کردن، سونیا و اسما با چشم‌های گردشده به همدیگه نگاه کردن و یکی از پسر‌ها و دو تا از دخترها رنگشون پرید. بقیه هم که از شدت جا خوردن نتونستن عکس‌العمل خاصی از خودشون نشون بدن.

یکی یکی داخل اتاق دیگه‌ای می‌فرستادنشون تا ضمن پرسیدن چند سؤال، شماره تماس خانواده‌شون رو هم بگیرن.

زمانی که سونیا وارد اتاق شد، مردی که سروان آرامش خطابش می‌کردن و مشغول یادداشت کردن چیزی بود، بدون اینکه سرش رو بلند کنه، با لحن خشکی پرسید: اسم؟!

و زمانی که جوابی از جانب سونیا نشنید، سرش رو بلند کرد. - پرسیدم...

اما با دیدن شنل قرمز سونیا و چشم‌های متعجبش سکوت کرد. طوری از پشت میز بلند شد که سونیا با ترس چند قدم عقب رفت.

آب دهنش رو قورت داد و با دقت نگاهش کرد؛ از سر تا پاش رو و برعکس... نه یک‌بار، نه دوبار، بلکه شاید بیش‌تر از ده بار! به بار یازدهم که رسید، سونیا با غیظ گفت: اخوی گفتن یه نظر حلاله؛ نه دیگه اینطوری که با چشم‌هات آدم رو...

و با لحن بامزه‌ای زیر لب استغفار گفت.

لبخندی پررنگ‌تر از لبخند صبح روی لب‌های مازیار،
سروان آرامش، نشست. شک نداشت که دختر مقابلش،
شنل قرمزی خودشه!

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part3#

با اینکه دل مازیار از دیدن سونیا بدجور لرزیده بود، اما
خیلی زود خودش رو جمع و جور کرد و تو جلد جدیدش فرو
رفت.

پشت میزش نشست و پرسید: اسم؟!

تموم وجود مازیار گوش شده بود تا بفهمه اسم شنل
قرمزیش چیه و در مقابل سونیا با وجود تموم قلدربازی‌هاش
می‌ترسید اگه اسمش رو بگه، خبر به گوش عمو و زن عموش
برسه!

مازیار سرفه‌ی مصلحتی کرد و دوباره سؤالش رو تکرار کرد.
سونیا پرسید: برای چی باید بگم؟! اصلاً چرا من رو دستگیر کردین؟!

ابروهای مازیار با شنیدن این حرف بالا پرید و ناخودآگاه ترس به سراغش اومد که مبادا شنل قرمزیش با باند معروف مواد مخدر که چندین ماه دنبالشون بود، سر و سری داشته باشه! مشغول جویدن گوشه‌ی لبش شد و سونیا کلافه و با صدای نسبتاً بلندی گفت: میگم برای چی من رو اینجا آوردین؟ من که کاری نکردم!

مازیار سکوت کرده بود و با چشم‌های ریزشده به سونیا خیره بود.

خیره بود، اما نمی‌دید که سونیا چطور داره از ترس می‌لرزه و کم مونده پس بیفته. در حقیقت هر چقدر هم که شیطنت کرده بود تا الآن پاش به کلانتری باز نشده بود.

سونیا که از نگاه‌های مازیار خسته شده بود، بیخیال ادب و کمالات شد. چند قدم به سمت میز برداشت و با صدای کنترل‌شده‌ای غرید: مرتیکه‌ی دخترندیده به جای اینکه با چشم‌هات قورتم بدی، جواب بده!

مازیار هیچ عکس‌العملی از خودش نشون نداد و همچنان به جایی که چند ثانیه پیش سونیا ایستاده بود، خیره بود. سونیا این بار با بی‌طاقتی دست‌هاش رو روی میز مازیار کوبید.

- هوی اخوی! به خودت بیا! با تو هستما!

اونقدر بلند داد زد که هم مازیار از جا پرید و هم سربازی در رو باز کرد.

سرباز با دیدن وضعیت داخل اتاق چشم‌هاش گرد شد. به هر حال کم چیزی ندیده بود! دختری با وضعیت نامناسب، البته از نظر اون، روی میز مازیار خم شده بود و اون با حالتی که انگار تو هپروت سیر می‌کرد، در حال تماشاش بود! سرباز نگاهش رو از اون‌ها گرفت و سربه‌زیر شد. پرسید: مشکلی پیش اومده سروان آرامش!؟

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part4#

سونیا با شنیدن "آرامش" ناخودآگاه پقی زد زیر خنده و این بار علاوه بر سرباز، مازیار هم تعجب کرد.

سونیا میون خنده گفت: آرامش؟! آخه تو با این قیافه کجات به آرامش می خوره؟ این ریش و سببیت آدم رو یاد تونل وحشت میندازه!

سونیا این حرفها رو میزد و می خندید.

مازیار برای پنهون کردن لبخندش، دستش رو روی صورتش می کشید و سرباز درحالیکه از گستاخی دختر مقابلش حسابی جاخورده بود، برای خودشیرینی بهش اخطار داد که در کمال ناباوری خودش با اخطار سروان مواجه شد!

سرباز با صورتی سرخ شده معذرت خواهی کرد و در اتاق رو بست، اما همچنان پشت در فالگوش ایستاد!

سونیا دستش رو به سمت مازیار گرفت.

- دمت گرم اخوی!

و با نگاه خیره و سؤالیش، اخم کرد.

- هنوزم حاضر نیستی بگی اسمت چیه؟!
سونیا ابروهاش رو بالا انداخت.

- نج!

و با لحن جدی‌ای ادامه داد: من تنها در حضور وکیلیم حرف می‌زنم!

مازیار که با هر حرفی از جانب سونیا بیش‌تر از قبل مطمئن میشد خود شنل قرمزیشه تا خواست حرف رو به گذشته‌ها بکشونه، صدای زمزمه‌ی سرباز رو از پشت در شنید که داشت می‌گفت "چه دل و قلوهای هم میدن! وکیل؟! دختر موادفروش و چه به وکیل داشتن!"

با خشم از پشت میز بلند شد و صورتش طوری برافروخته شده بود که حتی سونیا هم ترسید و چند قدم عقب رفت. مازیار با قدم‌های محکم، اما آهسته به سمت در رفت و طوری در رو باز کرد که سرباز وسط اتاق پخش زمین شد! سرباز با دستپاچی از روی زمین بلند شد و خداخدا می‌کرد سروان حرف‌هاش رو نشنیده باشه، اما اخم‌ها و نگاه غضبناکش گویای همه‌چیز بود!

- به سرگرد میگم بعد از سربازیت تو اداره استخدامت کنه.
می‌دونی برای چی؟!

سرباز آب دهنش رو قورت داد و با ترس سرش رو علامت
نفی تکون داد.

سروان جواب داد: با یه نگاه می‌تونی تشخیص بدی کی
چی کاره‌ست!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part5#

سرباز که خوب می‌دونست اگه قضیه به گوش سرگرد برسه،
چند ماه دیگه اضافه خدمتی می‌خوره، به غلط کردن افتاد!
به سمت سونیا چرخید.

- خانوم شما یه چیزی بگید!
سونیا با تعجب به خودش اشاره کرد.
- من؟!

- بله. جناب سروان از شما حرف شنوی دارن!
- سونیا این بار به مازیار اشاره کرد.
- این نره غول از من...
- با سرفه‌ای مصلحتی جمله‌ش رو اصلاح کرد.
- یعنی خب... من و چه به این آقا!
- سریاز ساده لوحانه گفت: آخه جناب سروان شنید من به شما گفتم مواد فروش بخاطر همین...
- سونیا به سمتش حمله ور شد که مازیار زودتر خودش رو جلو انداخت.
- برو کنار ببینم.
- و بلندتر داد زد: حتماً اومده بودم برای تو مواد بیارم!
- ساقیت رو عوض کن!
- سریاز از ترسش فرار کرد، سونیا نفس نفس میزد و مازیار باز هم خنده‌ش گرفته بود!
- مازیار از پارچ روی میز، لیوانی آب برای سونیا ریخت و به سمتش گرفت.

سونیا دستش رو پس زد و با جدیت گفت: من از اون کچله شکایت دارم! می‌خوام عده کنم!
ابروهای مازیار بالا پرید.

- چی؟!

سونیا نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و زیر لب گفت:
چی و زهرمار! چی و درد بی‌درمون!
و بلندتر جواب داد: اون به من گفته موادفروش. خودش هم که اعتراف کرد. حالا من ازش شکایت دارم. می‌خوام عده‌ی کنم... عده‌ی حیثیت!

مازیار با صدایی که ته‌مایه‌ی خنده داشت، گفت: اعاده‌ی حیثیت؟!

سونیا دستش رو تکون داد.

- همین که میگی!

مازیار انگار فراموش کرده بود کجا هستن که با شیطنت پرسید: چگونه و کیلتون بیاد و شکایت‌نامه رو تنظیم کنه؟!

سونیا با آرامش خندید و با حاضر جوابی گفت: اونم به وقتش میاد، اما قبلش من لبهای تو رو به هم می دوزم که وقتی یه دختر دیدی، نیشت باز نشه! برو برای ننهت شیرین زبونی کن. پستردی اخوی؟!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part6#

مازیار با تعجب نگاهش کرد و در مقابل سونیا تونسنت اسمش رو از روی لباسش بخونه. آروم، جوری که فقط لبهاش تکون خوردن و صدایی از بینشون بیرون نیومد، زمزمه کرد: مازیار آرامش!

نگاه سونیا ناخودآگاه روی ریش و سبیل پرپشت مازیار نشست. با خودش فکر کرد به این قیافه فقط می خوره چنگیز صداش کنن!

مازیار هنوز گیج حرفهای سونیا و نوع حرف زدنش بود که در اتاق باز شد و این بار قبل از اینکه سرباز حرفی بزنه،

دختری از پشت سرش درحالیکه بالا می‌پرید، داد زد: سونی؟
سونی؟

سونیا درحالیکه از عصبانیت دندون‌هاش رو به هم
می‌سابید، گفت: مگه من لوازم برقیم که سونی صدام
می‌کنی؟

مازیار که انگار به کشف بزرگی دست پیدا کرده بود، لبخند
روی لب‌هاش نشست.

سرباز که حرفش رو یادش رفته بود، از جلوی در کنار رفت
و اسما جلوتر اومد.

- آخه برای چی ما رو گرفتن؟ الان مامانم نگران میشه!
سونیا با لحن گزنده‌ای گفت: چه می‌دونم؟! از برادر آرامش
پرس!

اسما پرسید: کی؟!

سونیا با دست مازیار رو نشون داد.

- از این پرس!

اسما که تازه متوجه حضور مازیار شده بود، لبش رو به دندون گرفت و موهایش رو زیر شالش فرستاد. چند قدم به عقب رفت و تقه‌ای به در باز زد. سرش رو بلند کرد و از مازیار که به طرز عجیبی براش آشنا بود، اجازه گرفت.

- می‌تونم پیام تو؟!

مازیار دستی به سرش کشید و محترمانه جواب داد: بله، خواهش می‌کنم!

سریاز که تازه حرفش رو به یاد آورده بود، وارد اتاق شد، اما تا خواست حرفی بزنه، مازیار گفت: موقع رفتن در رو ببند! فک سریاز فشرده شد، با این حال حرفی نزد و بیرون رفت. این بار حواسش بود که حتی زمزمه هم نکنه، اما از ذهنش گذشت معلوم نیست چه خبره!

اسما برخلاف سونیا جرأت زیون‌درازی نداشت و این از چونه‌ش که به یقه‌ش چسبیده بود، کاملاً مشخص بود!

!# به_گذشته_برگردیم؟

part7#

باز هم این سونیا بود که سکوت رو شکست.

- برادر به سؤال دوستانمون جواب ندادی!

اسما سقلمه‌ای به سونیا زد و با ترس به مازیار گفت: به خدا من و دوستانم بی‌گناهیم آقای پلیس! ما رفته بودیم پارک، حرف می‌زدیم، بعد که خواستیم برگردیم دستگیرمون کردن!

سونیا زیر لب گفت: می‌خوای جزئیات حرف‌هامون رو هم بگو!

- همیشه میرین به اون پارک؟!

با اینکه سؤال مازیار بدون منظور خاص دیگه‌ای بود و بی‌توجه به اینکه شخص روبه‌روش شنل قرمزیشه، اما چشم‌های سونیا ریز شد و اسما تندتند جواب داد: همیشه که... هفته‌ای دو سه بار میریم!

سونیا این بار با صدای بلندی با اعتراض رو به اسما گفت: برادر هنوز نگفته ما رو برای چی دستگیر کردن، اونوقت تو داری به سؤال‌هاش جواب میدی؟!

قبل از اینکه اسما بخواد جوابی به سونیا بده، مازیار دوباره پرسید: اون چند نفری رو که همراه شما دستگیر کردن، می‌شناختین؟! تا حالا تو پارک دیده بودینشون؟!

اسما کمی فکر کرد.

- نه آقای پلیس!

و سونیا با پوفی دنباله‌ی حرف دوستش رو گرفت.

- وقت‌هایی که ما میریم پارک و برمی‌گردیم، معمولاً کسی نیست!

مازیار سرش رو تکون داد و درحالی‌که چیزی رو یادداشت می‌کرد، گفت: از بین اون چند نفری که دستگیر شدن، حداقل دونفرشون مربوط به باند مواد مخدره!

اسما با شنیدن "مواد مخدر" یاد اعدام افتاد و چنگی به صورتش زد.

و سونیا ابرو بالا انداخت و پرسید: حالا چقدری بوده؟!

مازیار خودکارش رو روی میز گذاشت و سرش رو بلند کرد. پرسید: چی چقدر بوده؟!

- مواد دیگه!

و بعد که انگار موضوع مهمی به یادش اومده بود، گفت: ما که اصلاً پیشمون مواد نبوده! میتونید جیب هامون رو بگردین!

مازیار سرش رو تگون داد.

- نیازی نیست! موقع ورود به اداره با حسگر تشخیص داده شده!

سونیا عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد.

- پس چرا ما رو اینجا نگه داشتین؟

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part8#

مازیار دستی به ریش مرتبش کشید.

- اول باید ثابت بشه که شما ربطی به اون باند نداشتین!

اسما بیش تر از چند لحظه ی قبل ترسید، اما سونیا با قلدری گفت: اصلاً چطوری می خواین ثابت کنید که ما ربط داشتیم؟! اگه خلافتش ثابت شد که حتماً هم میشه، من از تک تکتون شکایت می کنم. بی خودی وسط پارک ما رو گرفتین، انداختین تو گونی و آوردینمون اینجا. آبرومون هم که هیچی! فاتحه!

و به دنبال حرفش بدون تعارف روی صندلی نشست. دست اسما رو که داشت از ترس می لرزید گرفت و کنار خودش نشوند.

مازیار سری تکون داد و باز مشغول یادداشت کردن چیزی شد. در همون حال پرسید: اسمتون؟!

اسما به سرعت جواب داد: من، اسما ایمانی و دوستم، سونیا خنده!

سونیا که از شنیدن فامیلیش مثل همیشه خندهش گرفته بود، درحالیکه سعی داشت خودش رو کنترل کنه، گفت: خب حالا! همون سونی هم می گفتی کافی بود!

مازیار که واقعاً فامیلی سونیا رو نشنیده بود، پرسید: خانوم سونیا؟ متوجه فامیلیتون نشدم!

سونیا زیر لب گفت: برو خودت رو رنگ کن!

و با صدای بلندی ادامه داد: خنده! سونیا خنده!

برخلاف تصور سونیا، مازیار بدون اینکه بخنده یا مثل بقیه‌ی پسرهای دور و برش مسخره‌بازی دربیاره، به گفتن یک "بسیار خب" اکتفا کرد.

سونیا که دید مازیار باز مشغول یادداشت کردن چیزیه، نفسش رو سخت بیرون فرستاد.

- برادر کار ما رو راه بنداز، ما بریم. بعدا با خیال راحت بشین مشق‌هات رو بنویس!

اسما با اعتراض سونیا رو صدا کرد و زیر گوشش گفت: بین یه کاری می‌کنی سرمون رو بکنن زیر آب!

سونیا حق به جانب گفت: چه غلط!

اسما با همون صدای آروم جواب داد: از قدیم گفتن زیون سرخ سر سبز رو به باد می‌ده!

و سونیا با بی حوصلگی سرش رو تکون داد.
- باشه مامان بزرگ!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part9#

مازیار دنبال راهی بود تا بتونه بدون دردسر شنل قرمزیش رو آزاد کنه و در عین حال آدرس و نشونی ازش داشته باشه که صدای سونیا مانع فکر کردنش شد.

- حالا برادر چقدری همراهشون بوده؟!
و با نگاه سؤالی مازیار، کلافه گفت: مواد دیگه! چقدر همراهشون بوده؟!

مازیار بی تفاوت شونه بالا انداخت.

- نهایتاً چند گرم!

چشم‌های سونیا ریز شد.

- بخاطر چند گرم این همه آدم رو گرفتین؟!

و اسما دوباره زیر گوش سونیا گفت: حکمش اعدامه!
سونیا رو به مازیار گفت: واقعاً؟! اعدام می کنن؟!
و قبل از اینکه مازیار بخواد جوابی بده، با خنده گفت:
چقدر احمقن! اگه می دونستن حکمش اعدامه، چند کیلو
برمی داشتن!

سرباز در زد و با صدای "بفرمایید" مازیار با احترام نظامی
وارد اتاق شد.

کاغذی رو روی میز مازیار گذاشت و با وجود فضولی
ذاتیش با نیمنگاهی به سونیا و اسما با صدای آرومی گفت:
جسارت نباشه جناب سروان... بیرون چند نفر منتظرن!
و با نگاه خیره و جدی مازیار، خودش رو جمع و جور کرد و
بدون حرف اضافه‌ای از اتاق خارج شد.

مازیار نوشته‌های کاغذ رو چندبار با دقت مطالعه کرد.
خوشبختانه اعضای باند لو رفته بود و سونیا و دوستش
هیچ ربطی به این باند نداشتن! انگار شنل قرمزیش
خوشقدم بود که پرونده بعد از ماه‌ها تلاش بالآخره بسته
شده بود!

سرش رو بلند کرد و رو به سونیا و اسما که مشغول پچ پچ بودن، گفت: شما با ضمانت من آزاد هستین، اما تا اطلاع ثانوی از تهران خارج نشید! آدرس و شماره تماس خودتون رو تو کاغذ یادداشت کنید و در دسترس باشید!

خودش هم نمی‌دونست چرا گفت با ضمانت خودش، اما سونیا و اسما بدون چون و چرا کاغذ رو از دستش گرفتن و مشغول یادداشت کردن شدن تا زودتر آزاد بشن و حتی سونیا حرف‌هاش رو راجع به شکایت و اعاده‌ی حیثیت از یاد برد.

با خروج از اداره‌ی آگاهی، اسما محکم سونیا رو بغل کرد.
- خیلی ترسیدم سونیا، خیلی! الکی داشتیم بدبخت می‌شدیم!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part10#

سونیا درحالیکه شنلش رو مرتب می کرد، سرش رو تکون داد.

- حالا برسیم خونه وضعیت بدتر هم میشه!
اسما به تأیید حرفش، با غر گفت: باید جواب مأمورهای
خونه رو بدیم!
سونیا دست اسما رو کشید.

- بریم دیگه. دیر شد.

و درحالیکه دوان دوان به سمت ایستگاه اتوبوس می رفتن به
این فکر کرد که چقدر فرق بین مأمورهای تو خونه شون با
مأمورهای خونه ی اسما داره. تو خونه ی اسما یه مادر بود
که آخر دعوا و عصبانیتش به پرت کردن دمپایش ختم
میشد و تو خونه ی خودشون، از عمو و زن عمو گرفته تا
بچه ها، باید بهشون جواب پس می داد!

سروان آرامش درحالیکه با دستش کرکره رو کمی کنار زده
بود، از فاصله ی بینشون به رفتن شنل قرمزیش و دوستش
خیره بود. اونقدر خیره که متوجه نشد کی سرگرد وارد اتاقش

شد و با صدایش که می‌گفت "مشکلی پیش اومده سروان؟" متوجه حضورش شد. با اکراه دستش رو پایین آورد و نگاهش رو از منظره‌ی مقابل پنجره که تا قبل از عبور شنل قرمزیش از اونجا از نظرش دلگیر بود، گرفت. به سمت سرگرد چرخید. سلام نظامی داد و سرگرد شروع کرد به زدن حرف‌هایی راجع به کار و پرونده‌ها.

مازیار هر از گاهی حرف‌هایش رو تأیید می‌کرد، اما تموم فکرش جایی بین پشت پنجره جا مونده بود!

سرگرد در آخر بابت موفقیت پرونده تبریک گفت و تشکر کرد، اما درست لحظه‌ی آخر درحالی‌که مازیار برای رفتنش لحظه‌شماری می‌کرد تا دوباره به بیرون پنجره خیره بشه، به سمت پنجره رفت و کنار مازیار ایستاد. با دست کمی کرکره رو کنار زد و با چشم‌های باریک‌شده از چپ به راست و از راست به چپ خیابون رو نگاه کرد. زمزمه کرد: حواست باشه به کی دل می‌بندی جوون!

چند ضربه‌ی آروم به شونده‌ی مازیار که یه سر و گردن از خودش بلندتر بود، زد و ادامه داد: احساسات رو قاطی کار و اداره نکن!

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب مازیار بمونه، از اتاق خارج شد.

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part11#

مازیار نگاهی به منظره‌ی پشت پنجره انداخت و زمانی که دید خبری از شنل قرمزیش نیست، خودش رو روی صندلی رها کرد.

کاغذ روی میز رو برداشت و خیره به دست خط سونیا که همیشه معلم‌ها از دستش شاکی بودن، زمزمه کرد: دل من خیلی وقته از دست رفته!

اسما بدون تعارف روی تنها صندلی خالی اتوبوس نشست و سونیا کنارش ایستاد.

سونیا خیره به قطرات بارون که در اثر برخورد با شیشه‌ی گرد و خاک گرفته‌ی اتوبوس به رنگ خاکستری دیده

می‌شدن، تو فکر بدبختی‌های خودش بود. تو این فکر که امروز با چه بهونه‌ای عمو و زن‌عموش رو دست به سر کنه. بیست و چهار سالش بود، اما قدرت این رو که از اون خونه خلاص بشه نداشت. بارها به فرار فکر کرده بود، دو دوتا چهارتا کرده بود و در آخر به نتیجه‌ی همیشگی رسیده بود که اگه موفق نمی‌شد و مجبور می‌شد به اون خونه برگرده، وضعیتش بدتر خواهد شد. شاید اگه شیش سال پیش پدر و مادرش رو از دست نمی‌داد و به دانشگاه می‌رفت، حداقل الآن می‌تونست برای خودش کاری دست‌وپا کنه و از اون خونه‌ی لعنتی بیرون بزنه! با کشیده شدن لبه‌ی شنلش توسط اسما از فکر بیرون اومد. سؤالی نگاهش کرد که پچ‌پچ‌کنان گفت: به نظرت آقا پلیسه آشنا نبود؟!

بی‌تفاوت شونه بالا انداخت. آشنا و غریبه بودن اون برادر بسیجی که فرقی به حالش نمی‌کرد!

اسما دوباره لبه‌ی شنلش رو کشید و ادامه داد: انگار جایی دیدمش! خیلی آشنا بود!

بی‌حوصله لب‌هاش رو کج کرد تا شاید اسما ساکت بشه، اما اون بی‌توجه گفت: سونی نباید از تهران خارج بشیم!

با حرص نگاهش کرد و اسما که متوجه منظورش نشده بود، بی‌توجه به نگاه خیره‌ی زنی که رو‌صندلی کنارش نشسته بود، ادامه داد: خب آقا پلیسه گفت!

سونیا نیشگونی از دست اسما گرفت که صدای جیغش به هوا رفت.

با پیاده شدن سریع اون زن و خالی شدن صندلی، سونیا کنار اسما نشست و با غرگفت: بین یه کاری می‌کنی کل شهر بفهمن امروز چی شده!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part12#

اسما دستش رو مقابل دهنش گرفت و با حالت بانمکی پچ‌پچ‌کنان گفت: راست میگی!

و تا رسیدن به چند ایستگاه بعد که باید پیاده میشد، حرفی نزد.

مازیار بعد از تموم شدن کارش و مرتب کردن کاغذهای پخش و پلا شده روی میز، کاغذی رو که آدرس سونیا روش نوشته شده بود برداشت و از اداره خارج شد.

با نگاه دوباره به آدرس از قبل مصمم تر شد تا بفهمه تو این چند سال چه اتفاقی برای شنل قرمزیش افتاده. هرچند که براش اهمیتی نداشت خونه زندگی سونیا کجاست، اما از اونجایی که این بار می خواست به صورت جدی برای ازدواج با سونیا پاپیش بذاره، باید حاج خانوم رو راضی می کرد. بهتر از هرکسی - مادرش رو می شناخت و می دونست خانواده و محل زندگی چقدر براش اهمیت داره!

با رسیدن به آخرین ایستگاه سونیا با رخوت و سستی از روی صندلی بلند شد.

از اتوبوس پیاده شد و روی نیمکت نشست. با خودش فکر کرد از کجا به کجا رسیده. پدر و مادرش که تو اون تصادف مرد، رویای دانشگاه رفتن هم از سرش پرید. هرچند که وضعیت درس و نمراتش چندان خوب نبود و چنگی به دل نمیزد، اما خب می خواست با قبول شدن تو دانشگاه دولتی

و پیدا کردن شغل مناسب به خانواده‌ش کمک کنه که اون تصادف لعنتی خانواده و انگیزه‌ای براش باقی نداشت.

تنها مشکل خونه‌ی پدریش اجاره بودنش بود که با عقب افتادن اجاره‌ها مجبور به تخلیه شد، اما حداقل اون خونه امنیت داشت و جایی بین دزد و معتادها نبود!

قسمتی از پول پیش خونه رو صاحب‌خونه برای اجاره‌های عقب افتاده برداشته بود و باقیش هم بدون اینکه روح سونیا خبر داشته باشه رفته بود تو جیب عموش! عمو و زن عموش حتی به وسایل خونه‌شون هم رحم نکرده بودن و با فروختن اون‌ها هم به قول خودشون کسب سرمایه کرده بودن.

اون روزها وضعیت روحی سونیا طوری نبود که بفهمه اطرافش چی می‌گذره و حتی از بابت جا و مکان دادن از عمو و زن عموش متشکر بود! بعدها فهمید که چه کلاهی به سرش رفته و در مقابل تموم چیزهایی که دیگه نداشت، یه اتاق چند متری مشترک با دختر عموش نصیبش شده بود!

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part13#

با بادی که وزید لرز کرد و شنش رو دور خودش پیچید. شاید تو زمستون سال‌های اخیر آخرین لباس نوبی که بدنش به خودش دیده بود، همین شنل قرمزش بود!

از جا بلند شد و با قدم‌های آهسته به سمت خونه‌ی عموش راه افتاد. هرچند که می‌دونست باید برای هر دقیقه دیر رسیدن به زن عموش جواب پس بده، اما اونقدر خسته بود که نسبت به این موضوع بی‌اهمیت باشه.

از جلوی معتادهایی که چند ساعت دیگه با تاریک شدن هوا تو جوب و لای کارتن‌ها به خواب می‌رفتن با انزجار رد شد و بعد از گذشتن از زیر ذره‌بین مردهای هیز که اسم خودشون رو هم کاسب گذاشته بودن، بالآخره به خونه‌ی عموش رسید. با خجالت کلید رو داخل قفل در انداخت، بعد از چند سال هنوز هم هربار با دیدن این در زنگ خورده

که هیچ‌جاش رنگ سالمی نداشت، بی‌خود و بی‌جهت
خجالت می‌کشید!

هرچقدر هم تلاش کرد بی‌سروصدا در رو ببنده، نشد و از
صدای ناهنجار همیشگی در زن‌عموش درحالی‌که چادرش
رو دور کمر بسته بود، کفگیر به دست وارد حیاط شد.

متراژ حیاط اونقدر بود که یه حوض کوچیک، یه باغچه و
گوشه‌ای خرت‌وپرت‌های عموش جا می‌شد و اگه زن‌عموش
آروم هم حرف می‌زد، می‌شنید.

با این حال زن‌عموش با تصور همیشگی‌ش که فکر می‌کرد تو
حیاط یه ویلای بزرگ ایستاده، داد زد: سونیا؟

جلوتر رفت و با بوی غذایی که می‌ومد پیشاپیش تو دلش
برای خودش فاتحه فرستاد! دست‌پخت زن‌عموش چیزی
فراتر از افتضاح بود، به قدری که حاضر بود هر روز نیمرو
بخوره یا حتی گرسنگی بکشه، اما لب به غذاهای اون نزنه!

- چه عجب اومدی خانوم خانوما! آفتاب طلوع نکرده
میری...

سونیا خسته از حرف‌های تکراری، حرفش رو قطع کرد.

- اما می بینی که قبل غروب هم برگشتم!
- زن عموش چند بار کفگیر رو به کف دست دیگهش زد.
- اصلاً تو چیکار داری که هر روز میری بیرون؟! بشین خونه، یه هنر یاد بگیر!
- سونیا بند کفش هاش رو باز کرد و کمر راست کرد. با اشاره به کفگیر پرسید: حتماً هم آشپزی؟! شونه بالا انداخت.
- علاقه ای ندارم!
- و نگفت که حتی اگه علاقه ای به یادگیریش هم داشته باشه، محاله با وضعیت بهداشت اون، ازش یاد بگیره!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part14#

- بین سونیا یه کاری می کنی آخرش بمونی رو دستمون!
اخلاق درست و حسابی که نداری! لااقل دو تا هنر یاد بگیر!

نگاه سونیا تو خونه چرخید و با اینکه می دونست با وضعیت اسفناک زندگیشون هیچ وقت آدم به درد بخوری به خواستگاریش نیاد، مقابل زن عموش کوتاه اومد تا بیش تر از این سر پا نگهش نداره.

- هنر هم به چشم! شما راست میگین!

و جلوتر رفت و زن عموش رو به آغوش کشید. چشم هاش رو بست و با انزجار بوسه ای سرسری روی گونه اش کاشت. ره اش کرد که زن عموش گفت: باشه امروز هم خر شدم، اما آخرش که می فهمم چی تو سرت می گذره! برای چی انقدر میری بیرون!

سونیا نفسش رو بیرون فرستاد.

- قدیم ها زمون جوونی خودتون هم همیشه تو خونه نمی موندین! می رفتین بیرون، هواتون عوض بشه، یه کم...
زن عموش حرفش رو قطع کرد.

- فقط برای کارهای ضروری می رفتیم بیرون! نه اینکه دنبال یلی تلی باشیم!

سونیا این بار نتونست جلوی زبونش رو بگیره.

- هروقت رفتم پی الواطی، هرچی دوست داشتین بگین! بعدش هم با وضعیت کوچه و محله، لات و معتادها انتظار دارین من اینجا بگردم؟! در ضمن خونه این سر شهره تا اتوبوس گیرم بیاد و برسیم خونه، کلی طول می کشه!

و تا زن عموش خواست حرفی بزنه، دست هاش رو بالا برد و گفت: بله! بله! می دونم! مردم همین رو هم ندارن! باید خدا رو شکر کنم که شبها تو کوچه نمی خوابم و سقفی بالای سرم هست!

و به سرعت از کنار زن عموش گذشت و درحالیکه غرغرهاش رو می شنید، زیر لب گفت: من برای زندگی تو اینجا باید خدا رو شکر کنم و هر روزم بدتر از دیروز بشه، اما اونهایی که اون بالابالاها، جا پاشون سفت تر بشه!

بدون کوچک‌ترین توجهی به صبا که روی تخت دراز کشیده بود و مثلاً داشت درس می‌خوند، مشغول عوض کردن لباس‌هاش شد.

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part15#

- سلامت رو کجا گذاشتی!؟

سونیا زیر لب گفت: همین مونده به توی جوجه جواب پس بدم!

صبا روی تخت نیمخیز شد.

- شنیدم چی گفتی!

سونیا موهاش رو با کش بست و به سمتش برگشت.

- من هم گفتم که بشنوی!

چشم‌های صبا ریز شد.

- بدجور پاچه می گیری سونیا! امروز بیرون خبر مبری بوده؟!

سونیا به جای اینکه نفسش رو بیرون بفرسته یا ذره‌ای عصبانی بشه، با زیرکی گفت: خبر مبرها که هرروز تو راه مدرسه‌ی شماست!

رنگ از صورت صبا پرید. با تته پته پرسید: منظورت چیه؟! سونیا ابرو بالا انداخت.

- خودت که خوب می‌دونی!

و با افسوس ادامه داد: به جای این کارها بچسب به درس و مشقت، برای خودت کارهای شو. اون پسره هم اگه آدم حسابی بود، هر روز تو کوچه‌ها علاف نبود!

و چرخید از اتاق خارج بشه که صبا با دلهره دستش رو گرفت.

- میری به مامان بگی؟!

سونیا چندبار سر تا پای دخترعموش رو نظاره کرد. هیچ چیزی کم نداشت. موهای بلند و طلایی، صورت با نمک، قد و هیكل متناسب و اخلاقش هم روی هم رفته بد نبود...

قابل تحمل بود. تنها گناه این دختر به دنیا اومدن تو
خانواده‌ی عموش بود!
صبا ملتمسانه نگاهش کرد.

- بهش میگی؟!

براش مهم نبود که سونیا از کجا قضیه‌ی افشین رو فهمیده،
اون لحظه فقط می‌خواست مادرش بویی از ماجرا نبره!
خودش می‌دونست که دختر عموش مثل یه خواهر بزرگ‌تر
مواظبشه، با این حال با تذکرها‌ی چندباره‌ش باز هم خطا
رفته بود!

سونیا نفس عمیقی کشید و جواب داد: نمیگم، چون مثل تو
دهن لق نیستم!

دستش رو از دست صبا بیرون کشید و به علامت تهدید
مقابله‌ش تکون داد.

- اما وای به حالت دوباره تکرار بشه!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part16#

قبل از شنیدن جیغ هیجانی صبا از اتاق خارج شد و مانع از این شد که صبا از گردنش آویزون بشه و صورتش رو تفمالی کنه.

مازیار سرحال تر از همیشه وارد خونه شد و با صدای بلندی سلام کرد.

هنوز هم صورت شنل قرمزی مقابل چشم هاش بود و لبخند روی لب هاش.

مشغول گذاشتن کفش هاش تو جاکفشی- بود که صدای آشنای زهره باعث شد سرش رو بلند کنه و صاف بایسته.

- سلام آقا مازیار. خسته نباشید!

مازیار تو دلش شیطان رو لعنت کرد و بدون اینکه اراده ای از خودش داشته باشه، لبخند از روی لب هاش پر کشید! جدی جواب سلامش رو داد و تشکر کرد. نگاهش تو خونه می چرخید تا برق چشم های دختر بی نمک مقابلش رو نبینه!

سعی کرد از مقابل زهره که مقابلش سد معبر کرده بود بگذره.

- حاج خانوم کجاست؟!

و زمانی که جوابی از جانب زهره نگرفت، به ناچار نگاهش کرد. با دیدن نگاه خیره و لبخند محو روی لبهای زهره، پوفی کشید و مجدداً سؤالش رو تکرار کرد.

بالآخره زهره به خودش اومد و با کلی سرخ و سفید شدن چادرش رو جلوتر کشید!

- حاج خانوم رفتن حمام! گفتن وقتی اومدین، غذا رو گرم کنم و...

مازیار اجازه نداد زهره جملهش رو کامل کنه و با بی حوصلگی گفت: ممنون، خودم می‌تونم!

به سمت پله‌ها رفت و به سردی ادامه داد: ممکنه خانواده‌تون نگران بشن. با اجازه!

شاید یک دقیقه هم طول نکشید که در خونه باز و بسته شد و زهره بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزنه، درحالیکه چشم‌هاش پر از اشک شده بود و بغض مجال حرف زدن

بهش نداده بود، از خونه رفت. رفت و راه نفس مازیار باز شد!

سر بلند کرد تا از پله‌ها بالا بره که نگاهش به حاج خانوم افتاد. دست به سینه مقابل در اتاق ایستاده بود. شک نداشت که بخاطر رفتارش با زهره مؤاخذه خواهد شد!

!#به_گذشته_برگردیم؟

part17#

با این حال سعی کرد آرام باشه.

- سلام حاج خانوم!

حاج خانوم جلوتر اومد و روی آخرین پله ایستاد.

- این چه رفتاری بود با زهره؟! طفلی بخاطر تو اومده بود اینجا!

- جواب سلام واجبه ها!

- علیک سلام! چرا بیچاره زهره رو اینطوری بیرونش کردی؟!

مازیار پوفی کشید. مثل همیشه مادرش نقشه کشیده بود تا دختر همسایه رو به هر طریقی که شده بهش نزدیک کنه.

- با تو ام مازیار! چرا بیرونش کردی؟

مازیار با خستگی به چشم‌های مادرش خیره شد.

- باید که می‌رفت! بعدش هم درست نیست دختر و پسر- نامحرم تنها با هم زیر سقف بمونن!

حاج خانوم از پله‌ها پایین اومد و کنار پسرش ایستاد. تو دلش قربون صدقه‌ی مازیار می‌رفت و چشم‌هاش چراغونی شده بود! دستی به بازوی پسرش کشید.

- پس تو هم نسبت بهش بی‌میل نیستی؟! آره مادر؟! اصلاً گل و شیرینی می‌خریم، میریم خونه‌شون! با یه تیر دو نشون می‌زنیم! هم معذرت‌خواهی، هم خواستگاری!

مثل همیشه افکار حاج خانوم برای مازیار خنده‌دار بود!

اما حاج خانوم که خنده‌ی مازیار رو به حساب دیگه‌ای گذاشته بود، گفت: پس مبارکه! قریون قد و بالای پسر-م برم!

و دست روی شونه‌های پسرش انداخت. مازیار که متوجه منظور حاج خانوم شده بود، سرش رو خم کرد تا صورتش رو ببوسه. متقابلاً بوسه‌ای به گونه‌ی حاج خانوم زد.

- مادر من که گفتم فعلاً قصد ازدواج ندارم! بی‌خودی فکر دختر مردم رو مشغول نکن! من و زهره به درد هم نمی‌خوریم!

اخم‌های حاج خانوم تو هم رفت.

- ولی من از زهره خوشم میاد! دختر خوب و نجیبیه!

- من که نمیگم دختر بدیه! ما فقط برای هم ساخته نشدیم!

چشم‌های حاج خانوم ریز شد.

- پای کسی در میونه؟!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part18#

تلاش مازیار برای پنهون کردن لبخندش راه به جایی نبرد و حاج خانوم با ذوق قربون صدقه‌ی پسرش رفت!

قبل از اینکه حاج خانوم بخواد مازیار رو سؤال پیچ کنه، با گفتن "اجازه بدین یه آبی به دست و صورتتم بزنم، برمی‌گردم!" از پله‌ها بالا رفت.

سونیا روی تخت لم داده بود و با چوب شورهایی که از ته کیف صبا پیدا کرده بود، شکمش رو سیر می‌کرد تا مجبور به صرف غذایی که زن عموش پخته، نباشه.

صبا هم با دلهره روی زمین نشستته بود، کتاب رو مقابلش روی زمین گذاشته بود و سعی می‌کرد حداقل برای تعطیلات عید برنامه‌ریزی کنه. به اندازه‌ی کافی به نمراتش گند زده بود!

با اومدن عمو و پسرها، سونیا خودش رو به خواب زد و درحالی‌که پتو رو روی سرش می‌کشید به صبا گفت: بگو سونیا خسته بود، خوابیده.

صبا هم از ترس جانش که خوب می‌دونست اگه پدر و مادرش یا برادرهای نره‌غولش چیزی بفهمن، خونش پای خودشه، در مقابل خواسته‌ی سونیا "چشم" بلندی گفت و منتظر موند تا مادرش برای شام صداشون کنه!

مازیار کارهایش رو بی‌خود و بی‌جهت کش می‌داد تا با حاج خانوم رو در رو نشه. نمی‌دونست راجع به سونیا چطوری براش توضیح بده!

در نهایت بعد از یک ساعت، با غرغره‌های مادرش تسلیم شد و اتاق رو ترک کرد.

به طبقه‌ی پایین که رسید بوی قرمه سبزی به مشامش پیچید و سعی کرد با تعریف و تمجید از دست‌پخت حاج خانوم که همیشه به مذاقش خوش بود، بحث رو عوض کنه!

حاج خانوم بشقاب رو با چند کفگیر برنج پر کرد و از خورش خوش‌رنگ و لعاب روش ریخت.

بشقاب رو مقابل مازیار گذاشت و درحالیکه برای خودش غذا می کشید، گفت: بخور مادر! بخور تا جون داشته باشی تعریف کنی!

مازیار فاتحه‌ای برای خودش فرستاد و درحالیکه با قاشق برنج رو زیر و رو می کرد، گفت: امروز اداره خبر خاصی نبود! حاج خانوم با دهن پر پرسید: واقعاً خبر خاصی نبود؟! مازیار بدون اینکه به مادرش نگاه کنه، سرش رو تکون داد.

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part19#

حاج خانوم به زور آب، غذا رو جویده و نجویده قورت داد و به سرعت از پشت میز بلند شد.

مازیار با تعجب نگاهش کرد.

- کجا؟!

- میرم زهره رو صدا کنم، بیادا!

و با خبثت ادامه داد: امروز که ماجرا نبوده، حداقل زهره
بیاد ببینیم به تفاهم می‌رسین؟!
مازیار دست مادرش رو گرفت.
- ای بابا! مادر من!

- خب من دلم شنیدن ماجرا می‌خواد! صبح تا شب خونه
می‌شینم تا تو بیای و همون خبرهای غیرخاصیت رو برام
تعریف کنی!
مازیار پوفی کشید.

- باشه! بشین مادر من! بشین تا تعریف کنم!
حاج خانوم با رضایت سرش رو تکون داد و پشت میز
نشست.

مازیار خیلی ساده گفت: اسمش سونیاست!
حاج خانوم به انتظار ادامه‌ی حرف مازیار، قاشق پر رو
داخل دهنش گذاشت. این بار با طمانینه غذاش رو جوید و
زمانی که جوابی از مازیار نگرفت، با حرص گفت: خب؟!!

مازیار بی حرف نگاهش کرد و مادرش با حرص بیشتری پرسید: خب اسمش سونیاست، فقط همین؟!

مازیار سرش رو تکون داد. خب در حال حاضر که تنها اسمش رو می دونست و حتی از شماره و آدرسی هم که داده بود، مطمئن نبود!

زمزمه کرد: خب آره!

حاج خانوم دستش رو به علامت "خاک به سرت" مقابل مازیار تکون داد.

- ناسلامتی پلیسی! نتونستی سر از کارش دربیاری؟!

- مجرم که نگرفتم سر از کارش دربیارم!

حاج خانوم با ملایمت گفت: همین زهره‌ی خودمون مگه چشه؟!

مازیار بی حوصله‌تر شد.

- من نظرم رو راجع به زهره گفتم! بعدش هم من سونیا رو همین امروز دیدم، چه انتظاری داری از من مادر؟!

چشم‌های حاج خانوم ریز شد.

- یه بار دیدیش؟! نکنه خلافکاره؟! دستگیر شده بود؟!
و دستش رو گاز گرفت.

- استغفرالله! پسر شاخ شمشادم پلیسه، اما عقل نداره!

!?!#به_گذشته_برگردیم؟

part20#

مازیار "نه" قاطعی گفت.

حاج خانوم پرسید: پس چی؟!؟

- من خیلی وقته که سونیا رو می شناسم!

- خیلی وقت؟! پس چرا من الآن دارم می فهمم؟! انقدر

غریبه شدم مادر؟!؟

مازیار با کلافگی به مادرش خیره شد که چطور داشت برای

خودش خیالبافی می کرد!

حاج خانوم قاشق و چنگال تو دستش رو کنار بشقاب

گذاشت.

- فردا هم حتماً قراره بفهمم این مدت با هم دوست بودین!
- دوست کجا بود؟! اصلاً این حرفها و کارها به من
میخوره؟!

حاج خانوم پوزخند زد.

- چی بگم والا؟ من انگار تازه دارم پسریم رو می‌شناسم! بعید
نیست کارتون با سونیا خانوم به جاهای باریک نکشیده
باشه!

مازیار ترجیح داد سکوت کنه. اصلاً انتظار چنین برخوردی
رو از جانب مادرش نداشت! درواقع انتظار نداشت مادرش
به دختری که هنوز ندیدتش حسادت کنه! انگار عروسی که
همیشه براش آرزو داشت یه دختر شبیه زهره بود! وای به
حال زمانی که مادرش سونیا رو می‌دید!

اون شب هم معده‌ی سونیا به لطف صبا از خوردن
غذاهای زن‌عموش جون سالم به در برد.
و با وجود آتویی که از صبا داشت، حال‌احالاها تخت در
اختیار خودش بود!

صبح روز بعد، مازیار بعد از خوردن نماز صبح، بدون هیچ‌گونه سروصدایی خونه رو ترک کرد. کل دیشب با فکر سونیا خواب به چشمش نیومده بود و حالا تو شرایطی نبود که بتونه نگاه مشکوک و رفتار سرسنگین مادرش رو تحمل یا منت کشی کنه!

طبق عادتش از مقابل اون ایستگاه معروف عبور کرد، اما سردرد مانع از این شد که بتونه مدت زیادی اونجا سر پا بمونه.

زودتر از روزهای دیگه به اداره رسید.

شک و تردید رو کنار گذاشت و از بخش مربوطه درخواست کرد تا راجع به سونیا و محل زندگیش تحقیق کنن!

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part21#

ساعت یک بعد از ظهر بود که با ضربیه‌ی جارودستی روی
کمرش و صدای زن‌عموش تکونی خورد.

- چقدر می‌خواهی دختر؟

سونیا درحالی‌که سعی داشت با چشم بسته پتو رو روی
خودش بکشد تا مبادا خواب از سرش پره، جواب داد:
خسته‌م!

- مگه کوه‌کندی؟ پاشو! پاشو سونیا! کلی کار داریم!

و دوباره با جارودستی روی کمرش کوبید. سونیا با حرص
چشم باز کرد و روی تخت نشست. جارودستی رو از دست
زن‌عموش گرفت.

- این رو می‌کوبی، ناقص میشم یه وقت!

زن‌عموش دستش رو کشید.

- پس پاشو!

- پاشم برقصم؟! چیکار کنم؟!

زن‌عموش دست به کمر شد.

- خیر! پاشو کمک کن خونه تکونی کنیم! ناسلامتی دو روز
دیگه عیده!

سونیا معترض شد.

- فقط من باید کمک کنم؟!

زن عموش که خیالش از بابت بیدار شدن سونیا راحت شده
بود، درحالیکه از اتاق خارج میشد، گفت: پسرها رفتن دنبال
یه لقمه نون، صبا هم که امسال کنکور داره! من دست تنها
چطوری این خونه رو تمیز کنم؟!

سونیا با غیظ جارودستی رو گوشه‌ای انداخت و از جا بلند
شد.

درحالیکه زیر لب غرغری کرد از اتاق خارج شد و به سمت
حیاط رفت تا از سرویس بهداشتی استفاده کنه.

صدای داد زن عموش رو شنید.

- لاقل یه چیزی سرت می‌کردی! پسرها خونه!

مثل زن عموش داد زد: مگه نگفتی سر کارن؟!

زن عموش در حیاط رو باز کرد.

- هنوز نرفتن!

سونیا شونه بالا انداخت.

- خب برن، جلوشون رو که نگرفتم!

- سونیا! انقدر من رو عصبانی نکن! بیا یه چیزی سرت کن!

- به پسرها بگو هر وقت من رو دیدن، چشم‌هاشون رو ببندن تا خدای نکرده وسوسه نشن!

!#به_گذشته_برگردیم؟

part22#

اون روز سونیا همراه زن عموش و صبا مشغول خونه‌تکونی شدن و مازیار راجع به زندگی سونیا تحقیق کرد!

مازیار فهمیده بود که سونیا بعد از مرگ پدر و مادرش تو خونه‌ی عموش زندگی کرده و به طور عجیبی احساس می‌کرد وضعیت سونیا تو اون خونه جالب نبوده! تصمیم‌های

زیادی تو سرش داشت، اما باید تا تموم شدن تعطیلات سال جدید منتظر می‌موند!

سونیا کنار سفره‌ی هفت‌سین که دو سینش هم کم بود نشسته بود. بی‌توجه به مخالفت‌ها و نیش‌گون‌های زن عموش با بلوز قرمز و شلوار مشکی، بدون اینکه روسری‌ای سرش کرده باشه، جلوی وحید و حمید، پسرعموهاش، ظاهر شده بود.

سونیا برخلاف تصور زن‌عمو اگرمش که فکر می‌کرد ممکنه وحید و حمید با دیدن این دختر از راه به در بشن، خوب می‌دونست که با وجود مشکلات زیاد زندگیشون فرصت این رو که نیم‌نگاهی بهش بندازن ندارن!

سونیا تو هیچ‌کدوم از این سال‌هایی که کنار خانواده‌ی عموش زندگی کرده بود، سر سال تحویل آرزو نکرده بود؛ اما انگار این سال براش فرق می‌کرد! از خدا خواست راه نجاتی نشونش بده تا از جهنمی که توش گیر افتاده خلاص بشه!

مازیار مثل سال‌های گذشته موقع سال تحویل فقط اسم یک نفر از ذهنش گذشت؛ "سونیا" با این تفاوت که سال‌های پیش "شنل قرمزی" بود و حالا شده "سونیا"!
خونه‌شون شلوغ بود و حاج خانوم در حضور ماهان و مهران، عروس‌ها و نوه‌هاش نمی‌تونست برای مازیار اخم و تخم کنه!

کوچک‌ترها به نوبت دست حاج خانوم رو می‌بوسیدن و حاج خانوم با بوسیدن گونه‌هاشون و دعای خیر، به یاد همسر مرحومش اسکناس نو از بین صفحات قرآن درمی‌آورد و عیدی می‌داد.

نوبت به مازیار که رسید، حاج خانوم زیر گوشش گفت:
ببینم سال دیگه عروسم هم پیشته یا نه!

و مازیار درحالی‌که سعی داشت لبخندش رو حفظ کنه، برای حاج خانوم سر تگون داد تا دوباره حرف زهره رو پیش
نکشه!

!#به_گذشته_برگردیم؟

part23#

تا عصر-خونه شون شلوغ بود و با وجود شیطنت و شلوغی بچه‌ها، مازیار سردرد بدی گرفته بود. خودش بچه‌ی کوچیک خانواده بود و به وقتش شیطنون‌تر از برادرزاده‌هاش بود، اما به مرور زمان که بزرگ‌تر شده بود، آروم‌تر و به قول حاج خانوم متین شده بود! با این حال هیچ‌وقت نتونسته بود با بچه‌ها اونطور که باید ارتباط برقرار کنه.

گوشه‌ای نشسته بود و داشت شقیقه‌هاش رو می‌مالید که حاج خانوم با لیوانی از جوشونده‌های مخصوص خودش به سمتش اومد.

لیوان رو روی میز مقابل مازیار گذاشت.

- بخور حالت جا میاد!

مازیار با لبخند تشکر کرد و درحالی‌که همچنان با یک دستش مشغول فشار دادن شقیقه‌ش بود، با دست دیگه‌ش لیوان رو برداشت.

- تو که هرروز تو اداره و مأموریت‌ها تو شلوغی هستی،
چطور سردرد نمی‌گیری؟ حالا با سروصدای دو تا بچه به
این روز افتادی!

مازیار به زور جوشونده‌ی تلخ رو قورت داد.

- بچه‌ها فرق می‌کنن مادر! یه جورهایی انگار حوصله‌شون
رو ندارم!

حاج خانوم چنگی به گونه‌ش زد.

- وا چه حرف‌ها!

مازیار خندید.

- خب هرکس یه جوره!

حاج خانوم قری به سر و گردنش داد.

- عه؟ یعنی با سونیا خانوم ازدواج کردین، قصد بچه‌دار
شدن ندارین؟!

اینکه حاج خانوم بدون اینکه سونیا رو ببینه، "سونیا
خانوم" خطاب می‌کرد، نهایت حسادتش رو به دختری که
هنوز عروسش نشده بود، نشون می‌داد!

مازیار از فکر رسیدن به سونیا لبخند روی لبهاش نشست.

حاج خانوم نیشگونی از بازوش گرفت.

- نیشت رو ببند! خوبه از بچه خوشت نمیومد!

مازیار درحالیکه این بار به جای شقیقهش، بازوش رو میمالید، جواب داد: نه... نه... آخه... خب آخه این موضوع فرق می کنه!

حاج خانوم ابرو بالا انداخت.

- بله! بله! فقط کی چشممون به جمال سونیا خانوم روشن میشه؟!

مازیار لبخند زد.

- خیلی زود!

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part24#

دقیقاً چهارمین روز عید بود که زن عمو اکرم از سونیا خواست تا برای مراسم خواستگاری حاضر بشه.

سونیا هم که تو چند روز گذشته موفق نشده بود تنهایی بیرون بره و با اسما حرف بزنه، خسته از دید و بازدیدهای تکراری بدون ذره‌ای مخالفت یا تقلا از خواسته‌ی زن عموش اطاعت کرد.

زن عمو اکرم که خودش رو برای دعوا با سونیا آماده کرده بود و حالا حسابی از تسلیم شدن اون جا خورده بود، با شک و تردید پرسید: واقعاً می‌خوای آماده بشی؟!

و سونیا درحالی‌که تو کمدم مشترک خودش و صبا، بین لباس‌های تکراریشون دنبال لباس جدید می‌گشت، جواب داد: خب آره! حالا اسم این داماد خوشبخت چیه؟!

زن عموش کوتاه جواب داد: جلال!

سونیا کاملاً به سمت زن عموش چرخید و تقریباً داد زد: جلال؟!

اکرم خانوم موشکافانه نگاهش کرد.

- آره، پسر جمیله خانوم! مکانیکی داره!

سونیا سعی کرد عصبانیتش رو پشت خنده‌ی کذائیش پنهون کنه! هرچقدر هم که شیطنت داشت، حقش آدمی مثل جلال نبود! جلالی که تو همون مکانیکی سر خیلی از دخترها رو زیر آب کرده بود و سونیا هربار که می‌خواست از مقابل مکانیکیش رد بشه، برای جون خودش هزار دعا و نذر کرده بود!

- آهان! به نظر من خیلی پسر جذابه!

و خودش رو دوباره با لباس‌ها مشغول کرد.

زن عموش با اینکه بهتر از هر کسی می‌دونست جلال معتاده و خانواده‌ش ازدواج رو راه مناسبی برای ترک دادنش می‌دونن، سرش رو تکون داد و قبل از اینکه از اتاق خارج بشه، با سونیا اتمام حجت کرد.

- تا تو آماده بشی من هم میوه و این چیزها رو آماده می‌کنم، اما وای به حالت سونیا! وای به حالت سونیا، اگه بخوای آتیش بسوزونی!

سونیا بدون اینکه سرش رو از کمد بیرون بیاره، با چرب‌زبونی گفت: نه دیگه! کاری نمی‌کنم جلوشون خدایی نکرده شرمنده بشید!

اکرم خانوم با گفتن "خوبه" از اتاق خارج شد و سونیا بالاخره از کمد دل کند. به در بسته‌شده‌ی اتاق شکلی درآورد و زمزمه کرد: اگه صبا هم مثل تو بود، دعای می‌کردم جلال جون داماد خودت بشه!

!#به_گذشته_برگردیم؟

part25#

و درنهایت لباس یاسی رنگ خودش رو همراه شال سفید صبا انتخاب کرد.

حاج خانوم با دلخوری مازیار رو به خدا سپرد!
اصلاً درک نمی‌کرد چرا امروز که زهره و خانواده‌ش رو برای ناهار دعوت کرده، باید برای مازیار مأموریت پیش بیاد! اگه

تا به حال دروغی از مازیار شنیده بود، حتماً این فکر به ذهنش خطور می کرد که پسرش کار رو بهونه ای کرده تا با زهره روبرو نشه!

درواقع مشکل حاج خانوم مجرد موندن مازیار نبود، مشکل اصلیش این بود که می خواست خودش عروس کوچیکش رو انتخاب کنه!

برای مازیار بیش تر از دو پسر-دیگهش زحمت کشیده بود و بزرگش کرده بود، هر بار که به مأموریت رفته بود تا برگرده مرده و زنده شده بود! برای صحیح و سالم موندنش نذر و دعا کرده بود و حالا این حق رو به خودش می داد که عروسش رو انتخاب کنه! با اینکه هنوز برق چشم های مازیار حین گفتن اسم "سونیا" جلوی چشم هاش بود، اما ترجیح می داد زهره عروسش باشه! هیچ احساس خوبی به سونیا خانومی که ندیده بودش نداشت!

چند ساعتی بود که رد یکی از اعضای گردن کلفت گروه بزرگ پخش مواد مخدر رو گرفته بودن و اون کسی نبود جز جلال حمزه، معروف به جلال لوطی!

طبق تحقیقاتشون امروز قرار بود جلال به خواستگاری بره و این بهترین فرصت برای دستگیریش بود.

با اینکه جلال سرخ خوبی بود، اما خب مأموریت سخت و پر ریسکی هم نبود که نیازی به حضور مازیار باشه.

با این حال زمانی که آدرس جلال رو به مازیار داده بودن و فهمیده بود نزدیک خونهی شنل قرمزیه، به طرز عجیبی احساس خطر کرده بود!

و زمانی که به موقعیت مورد نظر رسیده بودن، فهمیده بود احساسش چندان بی جا نبوده! با وجود اینکه راجع به خانواده‌ی عموی سونیا قبلاً تحقیق کرده بود، می‌دونست دخترعموش بچه‌ست و مدرسه میره، وقت ازدواجش نیست؛ پس در نتیجه جلال می‌خواست به خواستگاری شنل قرمزی بره!

با گزارش مأمورهای دیگه مبنی بر موقعیت جلال که به همراه پدر و مادرش خونه‌شون رو ترک کرده بودن، مازیار و مأمورها با حفظ فاصله به طوری که جلب توجه نکنن تو ماشین منتظر اومدن جلال شدن!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part26#

شاید حق طبیعی اکرم خانوم بود که بخواد سونیا تو
خونهش زندگی نکنه.

شیش سال زمان کمی نبود. شیش سالی که سونیا تو
خونهشون زندگی کرده بود و حالا اکرم خانوم به خیال
خودش می خواست با شوهر دادن سونیا، اتاق مشترک صبا
و سونیا رو تخلیه کنه تا برای وحید، شاید هم حمید، آستین
بالا بزنه!

برای خودش فرقی نداشت کدوم پسرش اول ازدواج کنه،
فقط انگار وضعیتشون رو نمی دید که می خواست دختر یک
خانواده رو بدبخت کنه!

از طرفی سونیا هم حق داشت برای زندگی خودش تصمیم
بگیره. معتقد بود اگه کسی- تو زندگی آدم نباشه، همون بهتر

که ازدواج نکنه. هیچ دلش نمی‌خواست از چاله بیفته تو چاه و از اونجایی هم که چندرغاز پولی رو که از پدر و مادرش برایش مونده بود، خانواده‌ی عموش بدون اینکه یک کلمه بهش بگن خرج خودشون کرده بودن، این حق رو به خودش می‌داد که تا هر وقت دلش خواست اونجا زندگی کنه! تو چند ماه اخیر تعداد قابل توجهی خواستگار برای سونیا اومده بود که هیچ‌کدوم باب میلش نبود و به هر نحوی که شده بود رد که نه، فراریشون داده بود! از ریختن نمک و فلفل به مقدار کافی توی چای گرفته تا ریختن چای داغ روی شلوار آقا داماد یا گفتن دروغ‌های شاخدار راجع به خودش و ترسوندن خواستگارها!

اما این بار فرق می‌کرد! سونیا درحالی‌که هرچند دقیقه یک بار می‌گفت "قربون جلال خدا بشم." "تو خونه دور خودش می‌چرخید تا بلکه راهی پیدا کنه، اما انگار اکرم خانوم هم به حيله‌هاش پی برده بود که اجازه نمی‌داد وارد آشپزخونه بشه! با صدای در زدن، سونیا به حالت تصنعی آب دهنش رو قورت داد که باعث خنده‌ی صبا و پسرها شد!

با خنده‌ی پسرها باز هم همون ترس مضحک به سراغ اکرم خانوم اومد و با تشر— ازشون خواست دست خواهر گیس بریده‌شون رو بگیرن و به اتاق برن!

بعد از دقایقی عموی سونیا که رفته بود در رو باز کنه، همراه با مهمون‌ها وارد خونه شدن.

سونیا که میدونست فعلاً کاری برای به هم زدن مجلس خواستگاری از دستش برنمیاد، بی‌توجه به سقلمه و نیشگون‌های زن عموش همونجا ایستاد و مشغول احوالپرسی با مادر جلال شد.

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part27#

از نظر سونیا کاملاً مسخره بود که خودش رو تو آشپزخونه مخفی کنه تا زمانی که زن عموش صداش کنه و اون سربه‌زیر با سینی چای وارد اتاق بشه! شاید این کار برای کسی— مناسب بود که تا به حال سونیا رو ندیده باشه، نه جلال

که با چشم‌های هیزش و جب به جب تنش رو از روی همون شنل قرمزی معروفش ندیده تصور کرده بود! پدر جلال با غرور سلام و احوالپرسی کرد و گذشت! مادر جلال نگاه خریدارانه‌ای به سونیا انداخت و کنار همسرش نشست.

جلال نمی‌تونست چشم از سونیا برداره! اونقدر بهش خیره شد که در آخر سونیا، خودش پیش قدم شد و دسته‌گل پلاسیده رو از دستش گرفت.

درحالی‌که تندتند پلک میزد، گل رو به بینیش نزدیک کرد و زیر لب تشکر کرد.

جلال با لحن لاتی گفت: قابل شوما رو نداره! زنم که شدی، هرروز برات می‌خرم!

سونیا با تمسخر لب‌هاش رو کش داد و قبل از اینکه بگه "چه غلطاً" اصلاح کرد: چه خوب!

با سقلمه‌ی اکرم خانوم و سرفه‌ی مصلحتی آقا داوود، عموی سونیا، جلال کنار پدر و مادرش نشست و سونیا به اجبار زن‌عموش رفت تا چای بیاره.

به محض رسیدن به آشپزخانه گل‌های پلاسیده رو که شک نداشت از باغچه‌ی کنار خیابون کنده، داخل سطل زباله انداخت.

غرولندکنان مشغول چای ریختن شد.

تموم سوراخ سنبه‌های آشپزخانه رو گشت، اما نه ظرف نمک رو پیدا کرد و نه ظرف فلفل! حتی خبری از نمکدونها که همیشه هم نمکشون در اثر نم آب مثل سنگ سفت می‌شدن، نبود!

با صدای اکرم خانوم سونیا به ناچار سینی رو برداشت. زیر لب باز هم قربون جلال خدا رفت و بدون اینکه توجهی به چای ریخته‌شده‌ی تو سینی کنه، از آشپزخانه خارج شد. بدون توجه به چشم و ابرو او مدن اکرم خانوم، چای رو اول به عمو و زن عموش و بعد به جلال و پدر و مادرش تعارف کرد؛ دقیقاً به همون ترتیبی که نشسته بودن!

جلال با چرب‌زبونی تشکر کرد و سونیا هم زیر لب قربون جلال خدا رفت!

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part28#

جلال جمله‌ی سونیا رو شنید و طوری که به گوش سونیا برسه، گفت: نوکر شومام!

سونیا در حال گذشتن از مقابل جلال به آرومی گفت: با شما نبودم! جلال خدا منظورم بود!

اخم‌های جلال تو هم رفت و در آخر کنار زن عموش نشست.

سونیا حرکت اکرم خانوم رو پیش‌بینی کرد و قبل از اینکه نیشگونی از بازو و پاش گرفته بشه، دست زن عموش رو گرفت.

بی‌توجه به تهدیدهای اکرم خانوم که می‌گفت "بذار اینا برن! من می‌دونم و تو!" به تعریف و تمجیدهای پدر و مادر جلال راجع به پسرشون گوش سپرد.

- پسرهای این دور و زمونه سرشون گرم دختربازیه... یه پاشون پاسگاهه، یه پاشون تو پارتی و کوفت و زهرمار!

اما جلال ما به قول قدیمی‌ها دوتا راه رو بلده؛ یکی راه
خونه‌مون، یکی هم مکانیکی!

سونیا تو دلش زمزمه کرد: جون خودت!

و در آخر با وجود تموم تلاش‌هاش آروم خندید که پدر
جلال با سرفه‌ی مصلحتی جمله‌ش رو کامل کرد.

- یکی هم اگه قسمت باشه، خونه‌ی شما رو قراره بشناسه!
و این بار نوبت رسید به مادر جلال.

- پسرهای آس و پاس همه‌ش دنبال ناموس مردمن، اما
جلال من کافیه لب تر کنه تا دخترها براش صف بکشن!

بی‌توجه به سقلمه و نیشگون‌های اکرم خانوم، سونیا با
اشاره به جلال پرسید: منظورتون همین آقا جلاله؟!
مادر جلال پشت چشم نازک کرد.

- وا مادرا! همین یه پسر رو دارم دیگه!

سونیا با خنده‌ای که هیچ کنترلی روش نداشت، سرش رو
تکون داد.

قبل از اینکه پدر جلال دوباره شروع کنه به دروغ بافتن، زنگ در رو زدن.

سونیا بی‌اعتنا به اخم‌های درهم بقیه، بدون گفتن حرفی از جا بلند شد و به حیاط رفت.

سونیا با دیدن ماشین پلیس و چند مأمور شالش رو جلوتر کشید.

- مشکلی پیش اومده!؟

مازیار جلو اومد و سونیا این بار خیلی خوب شناختش! از فکر اینکه بخاطر دستگیری چند روز پیش به اینجا اومدن، آب دهنش رو قورت داد و با ترس سؤالش رو تکرار کرد.

اخم‌هایی که از بابت خواستگاری شنل قرمزیش روی پیشونی مازیار نشسته بود، انگار باز شدنی نبود و همین ترس سونیا رو بیش‌تر می‌کرد!

@Vip Roman

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part29#

سونیا طاقت نیاورد و نالید: اخوی؟!

پس بالآخره سونیا مازیار رو شناخته بود! مهم نبود که "اخوی" صداش کرده بود، مهم این بود که این بار مازیار به یادش مونده بود!

از بابت این موضوع اخم‌های مازیار کمی از هم باز شدن. به سختی نگاهش رو کنترل کرد. کم چیزی نبود، شنل قرمزیش تو اون لباس یاسی به طرز عجیبی خواستنی شده بود!

مازیار سرش رو تکونداد و سکوتش رو شکست.

- ما حکم دستگیری جلال حمزه رو داریم. اومده اینجا برای...

مازیار سکوت کرد... حتی دلش نمی‌خواست خواستگاری جلال از سونیا رو به زیون بیاره! سونیا بدون توجه به قسمت آخر و رهاشده‌ی جمله‌ش با هیجان گفت: درسته... درسته... اینجاست!

و در رو کامل باز کرد و از جلوش کنار رفت.

بدون اینکه پرسه برای چی و چرا اونجا، مازیار رو به داخل دعوت کرد!

مازیار حرف‌های سرگرد رو خوب به یاد داشت که ازش خواسته بود احساسات رو وارد کارش نکنه و درگیر کسی- نشه، اما خب... نمی‌تونست سونیا رو نادیده بگیره!

تا زمانی که وقتش برسه و در خونه رو بزنن، مدام به این فکر کرده بود که اگه سونیا از دستگیری جلال ناراحت بشه، چی؟! اونقدر به این موضوع فکر کرده بود که خودش برای در زدن پیش قدم شده بود و مأمورهای همراهش عقب ایستاده بودن. حتی موقع در زدن دستش به وضوح لرز داشت، اما حالا... همین که سونیا از وسط مجلس خواستگاریش پا شده بود و در رو باز کرده بود نشون می‌داد چندان هم راضی نیست!

همین که وقتی شنیده بود برای دستگیری جلال اومدن، رنگش نپریده بود که هیچ، هیجان زده هم شده بود، نشون می‌داد سونیا هیچ علاقه‌ای به جلال نداره!

مازیار همراه مأمورها وارد خونه شدن و درست تو همون زمان اکرم خانوم که وارد حیاط شده بود، با دیدن مأمورها

و ماشین پلیس از در نیمه باز چنگ به صورتش انداخت و نالید: چه آتیشی سوزوندی سونیا؟!

اکرم خانوم این سؤال رو آرام پرسیده بود، اما انگار به گوش آدمهای تو خونه رسیده بود که تو کم تر از یک دقیقه از خونه خارج شدن و به حیاط اومدن؛ از عموی سونیا گرفته تا پدر و مادر جلال و پسرها!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part30#

صدای پوزخند پدر جلال که به گوش سونیا رسید، گفت: اومدن دنبال آقا جلال!

مادر جلال با تته پته گفت: با جلال ما نیستن!

سونیا خوشحال از به هم خوردن مراسم خواستگاری، به حالت نمایشی- نگاهش رو دور تا دور حیاط گذروند و در آخر روی مادر جلال مکث کرد.

- مگه نگفتین همین یه دونه‌ست؟!

رنگ مادر جلال پریده بود و نمی‌تونست حرفی بزنه!
جلال که تا اون لحظه سکوت کرده بود، زمانی که مأمور به سمتش رفت، شروع کرد به حرف زدن.

- امروز به پر و بالم نییچ، آدم‌هات رو بردار بیر، فردا خودم میام پاسگاه ببینم چه مرگتونه!

سونیا با خیالی آسوده و بلبل‌زبونی گفت: چرا فردا آقا جلال؟ برو به سلامت، هر وقت هم تونستی من رو بیری خونه‌تون، نوکرم شو!

مازیار از فکر اینکه سونیا با جلال ازدواج کنه، اخم‌هاش تو هم رفت و شد همون سروان اخمو و جدی!

با مقاومت جلال دستبند به دست‌هاش زدن و پدر جلال که انگار زیاد هم از کارهای پسرش بی‌خبر نبود، سؤالی نپرسید و دست زنش رو که بی‌تابی می‌کرد گرفت و با خودش برد!

مأمورها جلال رو بیرون بردن.

مازیار طاقت نیاورد و لحظه‌ی آخر، قبل از خروج از حیاط رو به عمو و زن عموی سونیا گفت: قبل از اینکه کسی رو به عنوان خواستگار تو خون‌تون راه بدین، بد نیست یه کم درباره‌ش تحقیق کنید!

سونیا با دمش گردو می‌شکست و متوجه حرف‌های مازیار نشد، اما صبا که از همون اول متوجه نگاه‌های خاص مازیار به سونیا شده بود، با هیجان دستش رو گرفت و به اتاقشون برد.

سونیا با خنده گفت: بابا شالت رو میدم دیگه! رخصت بده!

صبا با شیطنت گفت: آقا پلیسه چطور بود؟!

سونیا درحالی‌که شال رو از روی سرش برمی‌داشت، پرسید: یعنی چی چطور بود؟!

صبا دستش رو دور گردن سونیا انداخت.

- یعنی ندیدی چطور نگاهت می‌کرد؟!

- اخوی که اصلاً به من نگاه نمی‌کرد!

صبا اخم مصنوعی کرد.

- نگوا! به اون جذابی!

!#به_گذشته_برگردیم؟

part31#

سونیا کمی فکر کرد، چیز زیادی از قیافه‌ی مازیار یادش نبود... یعنی انگار جز ته‌ریش هیچ چیز دیگه‌ای. روی صورتش ندیده بود که این لقب رو بهش داده بود!

بی تفاوت شونه بالا انداخت که صبا مصرانه گفت: ولی یه جوری نگاهت می‌کرد! آخرش هم که اون حرف‌ها رو به بابا زد!

سونیا با تعجب به سمتش چرخید.

- چه حرف‌هایی؟!

صبا با ذوق حرف‌های مازیار رو برای سونیای بی‌خبر تکرار کرد.

انگار صبا با وجود سن کمش عشق رو بهتر از سونیا درک می کرد!

سونیا حرف های مازیار رو به دلسوزی نسبت می داد و صبا به عشق!

جسم مازیار تو اداره بود و فکر و روحش تو نقطه ای از این شهر پیش دختری گیر کرده بود که تازه پیداش کرده بود. یاد نگاه های جلال که به سونیا میفتاد خشم وجودش رو پر می کرد و دست هاش مشت میشد. در مقابل، چهره ی سونیا که پیش چشم هاش زنده میشد، آرامش تموم وجودش رو پر می کرد. دیدن شنل قرمزی تو اون لباس یاسی رنگ، در حالیکه شال سفید صورت شیطونش رو قاب کرده بود، بیش تر از پیش بی تابش کرده بود. به خودش قول داد تا آخر تعطیلات عید حتماً برای به دست آوردن سونیا پیش قدم بشه و کاری کنه!

پرونده ی جلال و دار و دسته اش اولین پرونده ی زیر دستش نبود و خوب می دونست عاقبتش با وجود خلاف های ثابت

شدهش حبس و در نهایت اعدامه؛ با این حال خواستگاری جلال از سونیا برایش گرون تموم شده بود! سونیا تموم سهم مازیار از دنیا بود.

انصاف نبود حالا که سرنوشت سونیا رو به مازیار نزدیک کرده، بخاطر آدمی مثل جلال باز هم از هم دور بشن! مازیار با نفرت از جلال که هیچ دلیل قانع کننده‌ای برایش نداشت و باز هم انگار احساسات رو وارد کارش کرده بود، مشغول مطالعه‌ی پرونده‌ی قطور جلال شد تا شاید بتونه به جرم‌های دیگه‌ش هم پی بیره.

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part32#

اونقدر فکرش سرگرم سونیا و پرونده‌ی جلال بود که نفهمید کی و چطوری زمان گذشت.

زمانی به خودش اومد که از خستگی و سوزش چشم‌هاش، چشم از پرونده برداشت و تازه نگاهش به آفتاب در حال غروب کشیده شد.

تکونی به دست‌ها و گردنش داد و با اینکه می‌تونست روزهای دیگه به پرونده رسیدگی کنه، بعد از رفع خستگی باز هم به کارش مشغول شد.

تقه‌ای به در خورد و بعد از اجازه دادن مازیار، مشتی حسین با سینی چای خوش‌عطر وارد اتاق شد. پیرمردی که سال‌های زیادی بود تو این اداره کار می‌کرد و انگار تنها بود که تنهایی رو بهتر از هرکسی می‌فهمید و ازش می‌ترسید.

درحالی‌که لیوان چای رو روی میز می‌ذاشت با گند نصیحت پدرانه در آخر از مازیار پرسید تعطیلات عید و ساعاتی رو که می‌تونه پیش خانواده‌ش باشه، چرا وقت و عمرش رو تو اداره تلف می‌کنه؟!

و مازیار کوتاه جواب داد وظیفه‌شه. مشتی حسین در جوابش ازش خواسته بود تو همه‌چیز اعتدال رو رعایت کنه تا بعداً دچار سرخوردگی نشه. کارش

حفظ امنیت جامعه بود، درست اما خانواده‌ش هم کم اهمیت نداشتن.

و قبل از خروج از اتاق حرفی زد که باز هم مازیار رو به فکر فرو برد.

"نذار دیر بشه پسر.م! یهو به خودت میای می بینی چهل، پنجاه سالهت شده و هنوز پشت این میز نشستی. از رفتن به خونه هم فراری، چون کسی منتظرت نیست!"

مازیار کمی چای رو مزه مزه کرد و حرف‌های مشتی حسین اونقدر ذهنش رو درگیر کرده بود که وسایل روی میزش رو جمع و جور کرد.

هرکس یه چیزی می گفت و یه چیزی ازش می خواست.

سرگرد می گفت احساسات رو وارد کارش نکنه و مشتی حسین با زیون بی زیونی ازش می خواست به فکر زندگی خودش باشه. حاج خانوم هم که...

با یادآوری حاج خانوم سرش رو تکون داد. باید خودش رو آماده‌ی منت کشی— می کرد. دختر محبوب و مورد علاقه‌ش رو ندیده بود و این اصلاً از نظر مادرش جالب نبود!

از مشتی حسین خداحافظی کرد و سر راه شیرینی خرید تا هم از مادرش معذرت خواهی کنه و هم کم کم موضوع سونیا رو پیش بکشه!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part33#

چند روز از ماجرای دستگیری جلال می گذشت و تقریباً خبر توکل محل پیچیده بود.

باز هم خون خون سونیا رو می خورد و همون احساس شرمندگی بابت زندگی تو این محله و منطقه به سراغش اومده بود! تموم حرصش رو روی جارو دستی خالی کرده بود و مشغول آب و جارو کردن حیاط پر از گرد و خاک بود که باد دیروز این بلا رو به سرش آورده بود. چقدر از این کار متنفر بود و چقدر بد که تو اون لحظه کار دیگه ای از دستش برنمیومد!

در مقابل سرزنش‌های زن‌عمو اکرم که می‌خواست هرطور شده دستگیری جلال رو به سونیا ربط بده، خیلی دوست داشت بگه "شماها که ارث بابام رو خوردین، حداقل یه جای بهتر خونه می‌گرفتین تا جلال من رو نمی‌دید!"؛ اما خوب می‌دونست اگه حرفی بزنه مساویه با پرت شدنش به کوچه!

از طرفی می‌دونست تا پایان این سیزده روز کذایی اگه بیرون بره، به شایعاتی که زن‌عموی عزیزش پشت سرش تو خونه درست کرده بود، دامن می‌زنه!

از سال قبل اسما رو ندیده بود و حتی گوشی ساده‌ای هم نداشت که حالی ازش پرسیه. روی تلفن خونه هم که اصلاً نمی‌تونست حساب باز کنه، یعنی باوجود زن‌عمو اکرم و فضولی کردن‌های بی‌حد و مرزش ترجیح می‌داد با کسی— حرف نزنه!

هنوز در حال کلنجار رفتن با خودش و افکارش بود که اکرم خانوم با حرص از بالای پله‌ها داد زد: بیا تو سونیا خانوم! تلفن کارتون داره!

سونیا که خوب می‌دونست پشت صورت قرمز و عصبی زن عموش خبرهایی هست، با آرامش ابروی بالا انداخت.

- کیه؟!

- زنگ زدن تا...

و با نگاهی به دیوارهای حیاط که انگار فکر می‌کرد چشم‌های همسایه‌ها روشونه، حرفش رو اینطوری ادامه داد: بفرما تو! خودت حرف بزن!

سونیا بدون اینکه شیر آب رو ببندد، جارودستی رو گوشه‌ای انداخت و بی‌توجه به غرغره‌های زن عموش که می‌گفت "پول قبض رو عموی بیچارهت قراره با جون کنندن بده!" وارد خونه شد.

مستقیماً به سمت میز تلفن رفت و بعد از خشک کردن دستش با لبه‌ی پیراهنش، گوشی رو برداشت. خیلی ساده گفت: الو؟

و همین "بله"ی ساده دل مازیار رو لرزوند و تا حدودی دلتنگی چند روزه‌ش رو رفع کرد!

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part34#

سکوت مازیار طولانی شد و سونیا با این فکر که تماس قطع شده، چند بار الو الو کرد.

مازیار مثل پسرهای هفده هجده ساله دستپاچه شد و سلام داد. این اولین بار نبود که با دختری تلفنی حرف میزد، اما خب این بار شخص پشت خط فرق داشت.

سونیا جواب سلام مازیار رو داد و بلافاصله پرسید: با من کاری داشتین؟!؟

دهن مازیار از شدت هیجان خشک شده بود، جرعه‌ای از چای داغ نوشید و بی‌توجه به سوزش گلویش که تا معده‌ش ادامه داشت، پرسید: شما خانوم سونیا خنده هستین؟!؟

مازیار دوست داشت این مکالمه ساعت‌ها ادامه داشته باشه و سونیا خسته بود از این حرف‌ها!

سونیا صدای شبیه "اوهوم" از خودش درآورد و مازیار انگار که متوجه بی‌حوصلگی سونیا شده بود، این بار بدون هیچ مکثی گفت: من از اداره‌ی آگاهی باهاتون تماس می‌گیرم. سونیا با شنیدن این حرف از جا پرید و زیر لب گفت: باز چی شده؟!

مازیار صدای ترسیده‌ش رو شنید و خودش رو لعنت کرد که بخاطر دیدن سونیا این نقشه‌ی احمقانه رو کشیده. با وجود چندین سال تجربه، به معنای واقعی گند زده بود، اما خب برای جا زدن هم دیگه دیر شده بود. سونیا که تازه معنی نگاه عصبی زن عموش رو فهمیده بود، با صدای آرومی پرسید: برای چی؟ یعنی... یعنی من کاری کردم؟!

دل مازیار انگار بدجور بازیش گرفته بود. از شنیدن صدای معصوم سونیا لبخند عمیقی روی لب‌هاش نشست و برای اینکه بیش‌تر از این ترس تو وجود سونیا رخنه نکنه، گفت: در رابطه با پرونده‌ی جلال حمزه باهاتون تماس گرفتم.

نفس آسوده‌ای که سونیا کشید به گوش مازیار رسید و با آرامش عجیبی چشم‌هاش رو بست، اما طولی نکشید که صدای بلند و لحن عصبی سونیا باعث شد چشم‌هاش باز بشن.

- جلال چه ربطی به من داره آقای محترم؟

مازیار گوشه‌ی لبش رو جوید و با خود فکر کرد آیا روزی می‌رسه که سونیا اون رو به اسم کوچیک، نه اخوی و با القابی شبیه این‌ها، صدا کنه؟! جواب احمقانه‌ای رو که آماده کرده بود، تحویل سونیا داد.

- خب... چون جلال خواستگاری شما اومده بود و تو خونه‌ی شما موفق شدیم دستگیرش کنیم، ما گفتیم شاید بتونید با جواب دادن به چند تا سؤال تو روند این پرونده به ما کمک کنید!

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part35#

سونیا خیلی خوب متوجه شد که یه جای کار می‌لنگه. برای لحظه‌ای شک کرد که آیا واقعاً از آگاهی باهاش تماس گرفتن یا نه، ترسید که از آدم‌های جلال باشن! برای همین پرسید: اسم شما چیه آقا؟! یعنی من از کجا مطمئن بشم که از آگاهی با من تماس می‌گیرید؟!

و با افسوس به تلفن قدیمیشون که شماره نمینداخت، نگاه کرد.

مازیار بدون اینکه شک کنه، خیلی راحت جواب داد: من سروان مازیار آرامش هستم!
و شماره‌ی اداره‌شون رو گفت.

سونیا که حالا مازیار رو شناخته بود و ناخودآگاه یاد حرف‌های صبا افتاده بود، دست‌هاش مشت شد. دیگه کاملاً براش مشخص بود که کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ست، با این حال پرسید: من ساعت چند پیام اونجا؟

مازیار خوشحال از اینکه نقشه‌ش خوب از آب دراومده، بدون اینکه بدون چیه تو سر سونیا می‌گذره، با هیجان

جواب داد: ساعت چهار اینجا باشید. براتون از اداره ماشین بفرستم؟!

سونیا درحالیکه سعی داشت لحنش ملایم باشه تا مبادا مازیار متوجه چیزی بشه، گفت: نه. خودم می‌تونم پیام. و با گفتن "روز خوش." بدون اینکه منتظر جوابی از جانب مازیار بمونه، تماس رو قطع کرد.

با حرص زیر لب گفت: حالت رو جا میارم مرتیکه! یکی تو آرامشی، یکی هم ارواح عمه‌ت! همین مونده ماشین پلیس بفرستی اینجا تا دوباره این وحشی‌ها رو بندازی به جون من! از جا بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت تا لیوانی آب برای خودش بریزه.

نوشیدن آب آرومش نکرد که هیچ، عصبانیتش رو تشدید هم کرد!

دوباره با خودش غرغر کرد: اگه این دوست داشتنته که وای به حال تنفرت! بیش‌عور عوضی با این کارهاش من رو بدبخت می‌کنه. آخه جلال به من چه؟!

با صدای باز شدن در خونه، سونیا دست از غرغر کردن برداشت و لیوان آب رو توی سینک ظرفشویی گذاشت. از آشپزخونه که خارج شد با زن عموش و وحید مواجه شد. شک نداشت که تا الآن زن عموش همه چیز رو کف دست پسر عزیزش گذاشته.

!#به_گذشته_برگردیم؟

part36#

قبل از اینکه وحید یا اکرم خانوم بخوان حرفی بزنن، گفت: باید برم اداره‌ی آگاهی تا به چند تا سؤالشون درباره‌ی جلال جواب بدم.

اکرم خانوم پوزخند زد.

- من که گفتم سونیا خانوم یه کاری کرده. همه‌ی این‌ها بهونه‌ست. جلال فقط اومده بود این‌جا خواستگاری. بعد این‌ها می‌خوان چه سؤال ازت پرسن؟!

وحید که نسبت به پدر و مادرش و حمید منطقی‌تر بود، گفت: وقتی هر آدمی رو تو خونه راه میدین همین میشه!

سونیا ته دلش خوشحال شد و سکوت کرد. اکرم خانوم با غیظ گفت: بده می‌خوام خواهرت سر و سامون بگیره؟!

اکرم خانوم باز هم از حرف‌های پسرش رو جور دیگه‌ای برداشت کرده بود! سابقه نداشت تا به حال از سونیا به عنوان خواهر پسرهای حرف بزنه!

وحید بدون اینکه چیزی به روی خودش بیاره، جواب مادرش رو اینطوری داد.

- بد نیست، اما رو دستمون نمونده که بخوایم مجبورش کنیم با هرکس و ناکسی ازدواج کنه.

سونیا انگار تازه داشت این بُعد از شخصیت وحید رو می‌شناخت!

اکرم خانوم با حرص به پسرش نگاه کرد.

- کف دستم رو بو نکرده بودم که جلال چی کاره‌ست!

وحید سرش رو تکون داد.

- باشه، حالا این همه عصبانیت برای چیه؟!
اکرم خانوم با حیرت دستش رو مقابل دهنش گرفت. باز هم فکر می کرد پسر عزیزش عاشق و شیفته‌ی سونیا شده!
وحید دوباره پرسید: خب چیه؟!
اکرم خانوم سرش رو با تأسف تکون داد.
- اومدن دنبال پسره خونگی ما، دستبند زدن دستش و بردنش. بعد تو میگی چیه؟!
وحید با آرامش جواب مادرش رو داد.
- همه می دونستن جلال یه کارهایی می کنه، پس این موضوع به ما ربطی نداره!
و قبل از اینکه مادرش راجع به حرف مردم چیزی بگه، ادامه داد: خودتون هم می دونید که دهن مردم رو هیچ جوره همیشه بست.
- اکرم خانوم با سماجت گفت: اما حالا که پلیس سراغ سونیا رو گرفته، چی؟!!

سونیا با حرص به زن عموش نگاه کرد... طوری حرف میزد که هرکی نمی دونست فکر می کرد سونیا خلافتکار یا دزده!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part37#

وحید به سونیا اشاره کرد و رو به مادرش گفت: گفت که...
می خوان چند تا سؤال ازش پرسن!
اکرم خانوم با حرص به پسرش نگاه کرد.
- تو هم باور کردی؟! این قضیه بوداره!

وحید برای پایان دادن به بحث به سمت اتاق رفت و قبل از اینکه واردش بشه، گفت: حالا هرچی که هست... سونیا که آدم نکشته! میریم آگاهی ببینیم چی می خوان.
و از سونیا که همچنان جلوی آشپزخونه ایستاده بود، پرسید: ساعت چند میری؟
سونیا شونه بالا انداخت.

- گفت عصر!

وحید سرش رو تکون داد.

- ناهار که خوردیم، میریم ببینیم قضیه از چه قراره!

و رو به مادرش که صورتش از عصبانیت سرخ شده بود، گفت: شما هم انقدر نگو پلیس سراغ سونیا رو گرفته. مردم عیبشون رو پنهون می کنن، شما هم صد تا عیب بذار رو خواهر ما!

برای سونیا اهمیتی نداشت که وحید "خواهر" خطابش کرده، اما همین یک کلمه بدجور به مذاق اکرم خانوم خوش اومد... به طوریکه رنگ صورتش در عرض چند ثانیه به حالت عادی برگشت.

- باشه پسر!

و با خوشرویی به سونیا گفت: تو هم برو استراحت کن!

بعد از صرف ناهار، سونیا همراه وحید به سمت آگاهی راه افتاد. حرفهای صبا مبنی بر علاقه‌ی مازیار به سونیا هم افاقه‌ای نکرده بود و مصمم بود این مشکل رو با وحید

درمیون بذاره. می ترسید مثل قضیه ی پارک الکی الکی پاش گیر بیفته!

سونیا آدم راحتی بود، اما تو حرف زدن با پسرعموهاش نه... چراکه زنعموش هیچ وقت اجازه ی حرف زدن و صمیمیت بهشون نداده بود!

سونیا نفس عمیقی کشید و بدون هیچ مقدمه ای گفت: حق با زنعموعه!
وحید به سمتش برگشت.

- چی؟! -

- این قضیه مشکوکه!

سونیا در مقابل نگاه کنجکاو راننده ی تاکسی - صداش رو پایین آورد.

- آخه من که با جلال برخوردی نداشتم!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part38#

وحید به تکون دادن سرش اکتفا کرد و سونیا مردد موند بین سکوت کردن و حرف زدن راجع به مازیار و علاقه‌ای که صبا ازش حرف میزد!

بعد از نیم ساعت به اداری آگاهی رسیدن و با پرس‌وجو سونیا به اتاق مازیار هدایت شد.

وحید با اطمینان دادن به سونیا ازش خواست تنهایی به اتاق مازیار بره تا خودش تو اون فاصله بتونه ربط سونیا با پرونده‌ی جلال رو بفهمه. بالآخره اون کلانتری شخص بزرگ‌تری از مازیار داشت که بابت این موضوع مشکوک توضیحی بده!

مازیار از ساعت‌ها پیش خودش رو برای دیدن سونیا آماده کرده بود، بی‌صبرانه به در چشم دوخته بود و انتظار او مدن شغل قرمزی رو می‌کشید.

با تقه‌ای که به در خورد و سونیا با راهنمایی سرباز وارد اتاق شد، ناخودآگاه از جا بلند شد!

سرباز از اتاق بیرون رفت و سونیا با حرص و عصبانیتی آشکار، بدون هیچ تعارفی روی صندلی نشست.

مازیار آدم چشم‌چرونی نبود، اما خب در مقابل این دختر انگار اختیار چشم‌هاش دست خودش نبود. بعد از اینکه سونیا رو کامل از نظر گذروند، دوباره پشت میزش نشست. سرفه‌ی مصلحتی کرد تا حرف بزنه که سونیا با لحن طلبکاری گفت: من سونیا خندهم! حتماً که می‌شناسید اخوی!

مازیار همون لحظه فهمید که برای دیدن سونیا راه درستی رو انتخاب نکرده، اما خب... دیر بود!

مازیار تنها سرش رو تگون داد.

سونیا با چشم‌های ریزشده نگاهش کرد.

- بین اخوی، من سرباز و آدمهای زیردستت نیستم که ازت بترسم! پس برای من لالمونی نگیر لطفاً که همین چند ساعت پیش پشت تلفن یادمه چطوری منم منم می‌کردی!

چشم‌های مازیار کم مونده بود گرد بشه. تا به حال هیچ فردی اینطوری جلوش حرف نزده بود، چه برسه به دختر ریزه‌میزه‌ای مثل سونیا! درحالی‌که سعی داشت تعجب و حیرتش از بابت عصبانیت سونیا رو مخفی کنه، گفت: بله... شما باید به چند تا سؤال راجع به جلال جواب بدین... یعنی ممنون میشم تو این پرونده...

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part39#

سونیا با عصبانیت خندید و حرفش رو قطع کرد.
- که درباره‌ی جلال سؤال دارین.

مازیار هیچ‌وقت به موردی مثل سونیا برخورد نکرده بود... کم‌تر کسی- پیدا می‌شد وقتی پاش به هر دلیلی به آگاهی باز شده، آروم باشه و دست و پاش رو گم نکنه!

مازیار سرش رو تکون داد که سونیا با غیظ گفت: خوبه وضعیت زندگیم رو دیدی! فکر می‌کنی مثلاً من همدست

جلالم و اون‌ها خانواده‌ی جعلیم بودن؟! یا مثلاً فکر می‌کنی من برای ردگم کنی اونجا زندگی می‌کنم؟! با خودت چی فکر کردی که پای من رو می‌کشی— اینجا؟! من یه دختر جوونم، با وجود زندگیم تو اون محله و همسایه‌های فضول کلی حرف پشت سرمه. هیچ می‌فهمی به آدم چطوری نگاه می‌کنن؟!

مازیار آب دهنش رو قورت داد. انتظار این همه عصبانیت از جانب سونیا رو نداشت.

- فقط قراره به چند تا سؤال جواب بدین!

سونیا از روی صندلی بلند شد و با دست روی میز مازیار کوبید.

- انقدر این جمله رو تکرار نکن! اگه به سؤال بود که الان باید کل خانواده‌ی من اینجا بودن!

بدون هیچ تعارفی از پارچ روی میز برای خودش آب ریخت و لاجرعه سر کشید.

مازیار خنده‌ش گرفته بود، اما جرأت لبخند زدن نداشت.

سونیا کمی که آرام گرفت، رو به مازیار گفت: سؤال‌ها
رو پیرس اخوی! تا جایی که بتونم راهنمایی می‌کنم، اما...
انگشتش رو به علامت تهدید مقابل مازیار تکون داد و
جمله‌ش رو کامل کرد.

- این آخرین باریه که پای من رو به اینجا باز می‌کنی!

سونیا با زیون بی‌زیونی حرف‌هاش رو زده بود و درحالی‌که
لبخند غمگینی روی لب‌های مازیار نشسته بود، برگه‌ای رو
که از قبل آماده کرده بود دست سونیا داد تا به
سؤال‌هاشون جواب بده.

سونیا هر چیزی رو که به ذهنش می‌رسید، تندتند مقابل هر
سؤال یادداشت کرد و در آخر پایین برگه نوشت.

"توصیه‌ی من به شما: حتماً راجع به جلال از همسایه‌های
خودشان سؤال کنید."

دور توصیه‌ش ابر کشید. برگه رو روی میز گذاشت و بدون
هیچ حرفی از اتاق خارج شد.

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part40#

مازیار خیره به کاغذ و نوشته‌های سونیا بود که در اتاقش بدون در زدن باز شد. سر بلند کرد اعتراض کنه که با دیدن سرگرد به ناچار از روی صندلیش بلند شد.

صورت برافروخته‌ی سرگرد و حضور یک دفعه‌ایش تو اتاق مازیار چندان جالب به نظر نمی‌رسید.

با تموم این‌ها مازیار بالآخره دل از اون کاغذ کند و روی میزش گذاشت.

از پشت میز کنار رفت و مقابل سرگرد ایستاد.

- اتفاقی افتاده؟!

- یعنی تو نمی‌دونی؟

- عصبانیت شما و اومدنتون به اینجا نشون میده یه اتفاقی افتاده.

سرگرد با خشم نگاهش کرد. هنوز هم نگاه تمسخرآمیز اون پسر— جلوی چشم‌هاش بود... حرف‌هاش که جای خود

داشت! باورش نمیشد، سروان مازیار آرامش که با وجود سن کمش پرونده و عملیات زیادی رو با موفقیت پشت سر گذرونده، حالا که شاید درگیر عشق و عاشقی شده از شرایط و موقعیتش برای جلب توجه دختری استفاده کنه!

مازیار خسته بود و بی‌حوصله. فکرش به اندازه‌ی کافی درگیر سونیا بود. مطمئن بود عصبانیت سرگرد بخاطر پرونده‌های اخیر نیست، اما هرچقدر فکر می‌کرد کم‌تر به نتیجه می‌رسید! در آخر دل به دریا زد و پرسید: چه مشکلی پیش اومده جناب سرگرد؟

سرگرد پوزخند زد و بالآخره لب باز کرد به حرف زدن.

- من بهت چی گفته بودم مازیار؟!

و بلافاصله خودش جواب داد: گفته بودم اینجا اداره‌ی آگاهی، تو مسئول امنیت مردمی. حالا کارت به جایی رسیده که یه دختر رو به دلایل مسخره به اینجا می‌کشونی؟! بازی با آبروی مردم انقدر راحت شده؟!

مازیار آب دهنش رو قورت داد. منظور سرگرد رو از "دختر" خوب می‌دونست!

- من گفتم اون خانوم بیان تا شاید بتونیم سرنخی از دارودسته‌ی جلال پیدا کنیم!

- خودت هم دروغ‌هایی رو که تحویل اون دختر و خانواده‌ش دادی، باور کردی؟!

با صدای داد سرگرد، مازیار چشم بست.

سرگرد ادامه داد: فکر می‌کنی من از هیچی خبر ندارم؟! فکر می‌کنی نمی‌دونم اون بار که اشتباهی با دوستش دستگیر شده بودن، موقع رفتنشون چه دروغ‌هایی تحویلشون دادی؟!

!?!#به_گذشته_برگردیم؟

part41#

سرگرد به سمت میز رفت و کاغذی رو که سونیا به سؤال‌های مازیار جواب داده بود، برداشت.

با خوندن هر سؤال خشمش بیشتر می‌شد و در آخر با دیدن توصیه‌ی سونیا کاغذ تو دستش مچاله شد!

با چشم‌های ریزشده به مازیار نگاه کرد.

- تو داری چیکار می‌کنی مازیار؟! اینجا رو با پارک یا چه می‌دونم کافه اشتباه گرفتی؟! اون دختر رو کشوندی اینجا که ببینیش؟! اینجا کلانتریه یا جا برای قرارهای خاص تو؟!!

مازیار کلافه مشغول جویدن گوشه‌ی لبش شد. حق با سرگرد بود و نمی‌دونست برای آروم کردنش چی باید بگه. اصرار و پافشاری بیشتر مبنی بر اینکه سونیا رو بخاطر پرونده‌ی جلال به اداره کشونده، فقط احمق نشونش می‌داد. راه عاشقی بلد نبود که هیچ، این بار به سابقه‌ی خودش هم لطمه زده بود!

مازیار بدون اینکه سرش رو پایین بندازه، نگاهش رو به زمین دوخت.

- حق با شماست جناب سرگرد!

مازیار برای گفتن همین جمله‌ی کوتاه و ساده جون کنده بود، اما سرگرد عصبانی‌تر از این حرف‌ها بود که با یک حق دادن لفظی آروم بگیره.

- بخاطر این بچه‌بازی امروز نزدیک بود از اداره و خودمون شکایت بشه. می‌دونی که اگه خبر به گوش بالایی‌ها می‌رسید، چه اتفاقی میفتاد!

مازیار نفسش رو سخت بیرون فرستاد.

سرگرد ادامه داد: تو شاید تونسته باشی اون دختر رو با حرف‌هاش خام کنی، اما پسری که همراهش بود...

مازیار به سرعت نگاهش رو به سرگرد دوخت، سرگرد با دیدن عکس‌العملش با پوزخند حرفش رو اینطوری ادامه داد: خودش رو پسرعموش معرفی کرد. حرف سونیا خانوم رو تکرار کرد! گفت هر سؤالی درباره‌ی جلال دارین، بهتره از همسایه‌ها و آدم‌های دورش پرسید.

مازیار هیچ حس خوبی نسبت به پسرعموی سونیا که حتی نمی‌دونست روز دستگیری جلال دیدتش یا نه، نداشت!

@Vip Roman

!#به_گذشته_برگردیم؟

part42#

سرگرد با دیدن حال و هوای مازیار انگار به احساسات و فکریهایی که تو سرش می گذشت، پی برد.

کاغذ رو مقابل چشمهای مازیار پاره کرد و بدون گفتن هیچ حرف دیگهای از اتاق خارج شد.

مازیار خم شد و تیکه های پاره شده ی کاغذ رو از روی زمین جمع کرد.

با افکار به هم ریخته پشت میزش نشست.

در حالیکه با چسب داشت تیکه های کاغذ رو به هم می چسبوند، به این فکر کرد که این بار باید درباره ی وحید تحقیق کنه.

با وجود موقعیت شغلیش این کار زیاد سخت نبود، اما حالا با سختگیری های سرگرد باید خودش شخصاً اقدام می کرد. اگه لازم بود، بخاطر سونیا از شغلش هم می گذشت... شغلی که آسون به دستش نیآورده بود. دلنگرونی و دعا های حاج خانوم برای بالا رفتن درجات پسرش که جای خود داشت.

وحید به جز گفتن "بریم." هیچ حرف دیگه‌ای نزده بود و سونیا این سکوت رو تنها تونست تا در اداره‌ی آگاهی تحمل کنه.

- فهمیدی قضیه چی بود؟!

وحید نیم نگاهی به سونیا انداخت... واقعاً نمی‌دونست یا خودش رو به اون راه زده بود؟! از لای در چهره‌ی مازیار رو دیده بود، همون پلیسی بود که جلال رو دستگیر کرده بود و با لحن کوبنده به پدر و مادرش گفته بود هرکسی— رو تو خونه راه ندن.

با حرف‌هایی که از سرگرد شنیده بود شک نداشت پلیس جوان سونیا رو از عمد به آگاهی کشونده.

وحید متوجه برق نگاه مازیار از لای در شده بود، باید باور می‌کرد سونیا چیزی ندیده؟!!

بعد از دقایقی سکوت، وحید تنها زمزمه کرد: هیچی! چشم‌های سونیا گرد شد. وحید این همه نگاهش کرده بود و فکر کرده بود که آخرش بگه هیچی؟!!

برای فرار از نگاه‌های سونیا دستش رو مقابل تاکسی‌هایی که می‌گذشتن تکون داد و دربستی گرفت.

اگه حرفی از مازیار بهش نزد، فقط بخاطر خود سونیا بود... نمی‌خواست درگیر آدمی بشه که معلوم نیست بهش می‌رسه یا نه... تو خونگی اون‌ها کم سختی نکشیده بود. سونیا همیشه مثل صبا بود براش، اما انگار تازه یادش افتاده بود براش برادری کنه!

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part43#

سونیا فکر می‌کرد با حرف‌هایی که به مازیار زده، به نوعی اون رو از خودش رونده و دیگه سراغش نمیاد... نمی‌دونست که این موضوع فراتر از یه عشق ساده و چند روزه‌ست! عشقی که قراره باعث خیلی اتفاقات تو آینده‌ش بشه!

مسائل زیادی بود که فکر مازیار رو به خودش مشغول کرده بود و اذیتش می‌کرد...

راجع به وحید تحقیق کرده بود و هیچ چیز خاصی پیدا نکرده بود... شاید بزرگ‌ترین خلافت سیکار کشیدن بود، حتی دوست‌دختری هم نداشت و در واقع همین که دختری تو زندگیش نبود و تو به خونه با سونیا زندگی می‌کرد باعث میشد مازیا را احساس خطر کنه! حداقل حمید دوست‌دختر داشت و خیال مازیا را تا حدودی ازش راحت بود، غافل از اینکه وحید حس برادرانه نسبت به سونیا داشت و فکرهای خوبی تو سر حمید نمی‌گذشت!

از طرفی حرف‌های حاج خانوم راجع به عروسی و خواستگاری که تهش به نحوی به زهره ختم میشد کلافه‌ش کرده بود!

از طرف دیگه سرگرد هنوز باهاش سرسنگین بود و مازیا با وجود ارزش و احترامی که براش قائل بود، حق دخالت تو زندگی شخصیش رو بهش نمی‌داد و حاضر به معذرت‌خواهی دوباره نبود!

.....
تعطیلات عید بین دعوا و جروب‌ها بالآخره تموم شد.
دعواهایی که یک سرش سونیا بود و یک سرش اکرم خانوم.

اکرم خانوم می گفت بعد از موضوع دستیگری جلال آبروشون تو این محله رفته و سونیا می گفت کدوم آبرو؟! اکرم خانوم چند تا حرف روی حرف های سونیا می داشت و تحویل شوهرش می داد. به این ترتیب همه به جز وحید علیه سونیا شده بودن و در تلاش بودن که شوهرش بدن... حتی صبا که سونیا خیلی راحت می تونست چغلی جنبیدن سر و گوشش رو کنه و در عوض سکوت کرده بود، رفته بود تو تیم پدر و مادرش!

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part44#

سونیا مثل سابق روزهاش رو با اسما می گذروند و نزدیک غروب خسته از پیدا نکردن کار و شغل مناسب به خونه برمی گشت.

سونیا کل اتفاقات چند وقت اخیر از خواستگاری جلال تا قضیه ی کلانتری رو برای اسما تعریف کرده بود.

اسما هم مثل صبا معتقد بود مازیار از سونیا خوشش اومده و در مقابل، سونیا که یه جورهایی مازیار رو مقصر-اتفاقات اخیر می‌دونست با گفتن جملاتی از قبیل "مرده‌شور دوست داشتنش رو بیرن."، "بعد از جلال خلافاکار رسیدیم به اخوی!" و "گشنگی نکشیده که عاشقی یادش بره!" بی‌اعتنایی خودش رو نسبت به این موضوع نشون می‌داد. اسما احساساتی بود و سونیا گاهی زیادی خشک و بی‌احساس!

اسما از قیافه و هیکل چهارشونه‌ی مازیار حرف میزد و سونیا تنها می‌گفت: باشه بابا! خدا به ننه باباش ببخشتش.

اون روزها تنها دغدغه‌ی سونیا پیدا کردن کار و آزاد شدن از قفسی-بود که عمو و زن‌عموش برایش ساخته بودن که خب با وضعیت موجود تو جامعه به این سادگی امکان‌پذیر نبود. امیدش تنها به خدا بود و بس.

انتظاری از کسی نداشت.

اسما بارها بهش گفته بود ارث پدرش رو از عموش بگیره و خونگی جدا برای خودش اجاره کنه، اما سونیا بهتر از

هرکسی می‌دونست اون پول خیلی وقت پیش دود شده و به هوا رفته.

با دعوای‌های اخیر تو خونه با هیچکس حرف نمیزد... حتی با "صبا"ی که تو یه اتاق میخوابیدن.

سونیا به سختی جلوی خودش رو گرفته بود تا درباره‌ی نامه‌نگاری‌های صبا و اون پسر— علاف دوباره بهش تذکر نده.

سونیا یک بار این موضوع رو بهش گوشزد کرده بود و صبا باز هم کار خودش رو از سر گرفته بود. می‌دونست آخر این ماجرا رسوایی و بی‌آبرویی، اما بعد از موافقت صبا با حرف‌های پدر و مادرش مبنی بر اینکه بخاطر ماجرای جلال آبروشون تو این محله رفته، ترجیح می‌داد سکوت کنه تا گذشت زمان بی‌آبرویی واقعی رو بهشون نشون بده!

@Vip Roman

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part45#

با تموم این دعواها تنها دلخوشی سونیا به این بود که شبها جای خواب داره. با اینکه احساس خوبی نسبت به اون خونه و محله نداشت، اما باز ته دلش خوشحال بود که حداقل تو اون خونه امنیت داره، غافل از اینکه همه چیز به اون سادگی ای که فکر می کرد نبود!

بدبختی جدید سونیا زمانی شروع شد که یکی از دوستهای عموش شغلی با درآمد خوب پیدا کرد، به این صورت که یا خود آقا داوود یا یکی از پسرها مشغول بشه.

اکرم خانوم با شنیدن این خبر از زبون شوهرش گل از گلش شکفت و با امیدواری بدون اینکه چیزی از شرایط اون شغل و حتی اسمش رو بدون به آقا داوود گفت: این که عالیه! تو می تونی بری سر کار، بعد هم پسرها رو ببری کنار دستت!

سونیا که تو آشپزخونه مشغول آماده کردن لقمه برای خودش بود، به حرفهای اکرم خانوم پوزخند زد!

آقا داوود بعد از مدتی سکوت جواب داد: به این سادگی نیست!

سونیا ظرف پنیر رو توی یخچال گذاشت و درحالیکه
لقمه‌ش رو می‌خورد، بدون اینکه بخواد به حرف‌های عمو و
زن عموش گوش سپرد.

اکرم خانوم با تردید پرسید: چرا؟! مگه نمیگی کار پیدا
کرده؟!

آقا داوود سرش رو تکون داد.

- چرا، اما کار تو این شهر نیست که!

- پس کجاست؟!

- عسلویه!

سونیا اون لحظه اصلاً به آینده و زندگی با این خانواده تو
نبود عموش یا وحید که تنها حامیش بود فکر نمی‌کرد،
دنبال یه موضوع خنده‌دار می‌گشت تا کمی از افسردگی‌ای که
احساس می‌کرد تو این مدت دچارش شده، فاصله بگیره!

و همین هم شد و ناخودآگاه چهره‌ی عموش رو با پوست
برنزه تصور کرد.

این موضوع شاید چندان خنده‌دار به نظر نمی‌رسید، اما
برای سونیا که فقط می‌خواست لب‌هاش رو کش بده

موضوع خوبی بود. در نتیجه اونقدر خندید که قهقهه‌ش به هوا رفت و اکرم خانوم و آقا داوود متوجه حضورش شدن.

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part46#

اکرم خانوم با نگاهی به لقمه‌ی تو دست سونیا گفت: یکی ببینه فکر می‌کنه...

و با حرص و نگاهی دوباره به لقمه حرفش رو ادامه نداد.

سونیا با خنده حرف زن عموش رو کامل کرد.

- فکر می‌کنه گدا گش‌نهم؟! خب چیکار کنم؟! گرسنه‌مه دیگه!

اکرم خانوم دستش رو تو هوا تکون داد.

- دستپخت ما رو که قابل نمی‌دونی!

سونیا که می‌دونست این حالت‌های زن‌عموش یعنی آتش‌بس، لقمه‌ش رو روی کابینت گذاشت و از پشت سر بغلش کرد.

سونیا هرچقدر هم که با این آدم‌ها، مخصوصاً زن‌عموش مشکل داشت، طاقت ساکت موندن و گوشه‌گیری نداشت. هرچند که بهونه‌ی خوبی برای فرار کردن از دست‌پخت زن‌عموش بود، اما خب... حالا دیگه وقت آشتی بود!

سونیا به زور صورت اکرم خانوم رو بوسید و با چرب‌زبونی گفت: من که قربونت هم می‌رم، اما خب برام شام نگه نداشته بودین! چیکار می‌کردم؟! گشنه می‌خواهیدم؟! اکرم خانوم به سختی سونیا رو از خودش جدا کرد.

- شب‌های قبل که غذات رو گذاشته بودم یخچال! حالا یه امشب که حاضری خوردیم...

آقا داوود که انگار بی‌قراری سونیا و گلایه‌های تموم‌نشدنی همسرش رو بیش‌تر از هر کسی— درک می‌کرد، حرف اکرم خانوم رو قطع کرد.

- خوب حالا... گذشته‌ها گذشته! باید گذشت کرد!

خنده‌ی سونیا کم‌رنگ شد.

با حرف عموش باز هم داغ دلش تازه شد. کاش مشککش تنها این بود که شام حاضری که یا نیمرو بود یا املت، برایش نگه نداشتن! چطور باید گذشته‌ها رو فراموش می‌کرد، وقتی حتی پول توجیبیش هم قطع شده بود؟! آیا واقعاً تموم که نه، حداقل نصف پولی که از پدر و مادرش مونده بود، تو این سال‌ها برایش خرج شده بود؟!

سونیا چند دقیقه بیش‌تر نتونست پیش عمو و زن عموش بمونه.

به بهونه‌ی خستگی به اتاق مشترکش با صبا پناه برد و نفهمید اگر خانوم چه خواب‌هایی برایش دیده!

!#به_گذشته_برگردیم؟

part47#

با گذشت بیش از یک هفته از اون ماجرا سرگرد هنوز هم با مازیار سرسنگین بود، اما اخم‌های درهمش چیزی نبود که بخواد فکر مازیار رو به خودش مشغول کنه! تو تموم اون روزها تا حدودی سونیا و وحید رو زیر نظر گرفته بود، اما چیز مشکوکی ندیده بود که نشون بده سونیا و وحید باهم رابطه‌ای دارند. سونیا بیشتر وقت‌ها با اسما وقتش رو می‌گذروند و وحید هم به کار خودش مشغول بود.

مازیار خوب متوجه ناراحتی و کلافگی سونیا شده بود و یه جورایی شک نداشت که با خانواده‌ی عموش اختلاف پیدا کرده.

از طرفی باید قبل از اینکه حاج خانوم اعتراض می‌کرد، سونیا رو بهش معرفی می‌کرد. برای این کار هم باید با دلش راه میومد و نازش رو می‌کشید تا اون هم با دلش راه میومد!

سر راه برای حاج خانوم چادر خرید، از همون چادرهای گلدار که مطابق سلیقه‌ش بود.

شیرینی و دسته‌گل رو هم به خریدهاش اضافه کرد.

زمانی که به خونه‌شون رسید، چراغ‌های خاموش متعجبش کرد، اما طولی نکشید که در خونه‌ی همسایه‌شون باز شد و قامت زهره درحالی‌که چادرش رو روی سرش مرتب می‌کرد تو چارچوب در نمایان شد.

دقیقاً تو اون شرایط مازیار فقط جای زهره خالی بود! لبخند خجول زهره مثل همیشه روی لب‌هاش بود، با اینکه نگاه مازیار اصلاً به اون نبود، اما چادرش رو جلوتر کشید و با صدای ضعیفی سلام کرد.

مازیار درحالی‌که خریدهاش رو از صندلی عقب ماشین برمی‌داشت، به اجبار جواب سلامش رو داد.

زهره بدون هیچ مقدمه‌ای شروع کرد به حرف زدن.

- راستش... راستش حاج خانوم اومدن خونه‌ی ما! صدای ماشینتون رو که شنیدم گفتم پیام بهتون...

مازیار از عمد جعبه‌ی شیرینی و دسته‌گل رو روی سقف ماشین، مقابل دید زهره، گذاشت.

لب‌های زهره تکون می‌خوردن، اما صدایی از بینشون شنیده نمی‌شد.

مازیار پرسید: چی فرمودین؟!

زهره به سختی نگاهش رو از دسته گل گرفت و به مازیار دوخت. با لکنت گفت: هی... هیچی!
مازیار بی حوصله سرش رو تکون داد و از کنار زهره گذشت.

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part48#

اگه موقعیت دیگه‌ای بود مطمئناً جور دیگه‌ای با این دختر برخورد می‌کرد، طوری که از این کارهاش دست برداره. این آشی بود که مادرش براش پخته بود و انگار به این زودی‌ها تموم نمیشد.

نگاه ماتم‌زده‌ی زهره تا زمانی که مازیار در رو ببندد، روی گل‌ها بود. دختر بیچاره اونقدر تحت تأثیر حرف‌های حاج خانوم قرار گرفته بود که با خودش فکر می‌کرد قراره عروس این خانواده بشه و حالا با دیدن دسته گل و جعبه‌ی شیرینی

تو دست‌های مازیار رویاهای خودش رو نابودشده فرض می‌کرد.

و تمام این خیالبافی‌ها درحالی بود که مازیار هیچ‌وقت چراغ سبزی بهش نشون نداده بود!

مازیار خریدهاش رو روی میز گذاشت و درحالی‌که برای تعویض لباس به طبقه‌ی بالا می‌رفت به این فکر کرد که زهره آب ندیده وگرنه شناگر ماهریه! چطور صدای ماشینش رو می‌تونست تشخیص بده در صورتیکه مازیار در طول هفته شاید تنها دو بار با ماشین شخصی رفت و آمد می‌کرد؟!

سونیا که تو این مدت مجبور به سکوت شده بود و از این وضعیت ناراضی بود، به ناچار تسلیم دست‌پخت زن عموش شد و بعد از مدت‌ها سر سفره‌ی شام حاضر شد.

برای شام استانبولی داشتن و سونیا شاید کم‌تر از یک کفگیر از اون غذای شفته برای خودش کشید. گرسنه بود و

امیدش به سیر شدن با همین چند قاشق غذا و سالاد شیرازی بود، اما با حرف‌هایی که شنید اشتهاش کور شد.

اگه به اکرم خانوم بود که می‌خواست چهار روز بعد، دقیقاً زمانی که وحید باید به عسلویه بره ساک وسایلش رو تحویلش بده و سونیا هم خبردار بشه، اما خب حرف بی‌مقدمه‌ی آقا داوود همه‌چیز رو عوض کرد.

- باید تو این چند روز فقط غذاهای موردعلاقه‌ی وحید رو درست کنی اکرم!

وحید خودش از این حرف متعجب و کنجکاو شد، سونیا که جای خود داشت. درواقع تنها سونیا و وحید از این تصمیم خبر نداشتن.

اکرم خانوم با حرکت چشم و ابرو از شوهرش خواست سکوت کنه که این حرکت از چشم وحید و سونیا دور نموند.

وحید درحالی‌که به سختی غذای تو دهنش رو قورت می‌داد، پرسید: باز چه خبری شده؟!

بازم پارت داریم امروز. حتما کانال رو چک کنید 😊

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part49#

اکرم خانوم به زور لبخند زد و بدون هیچ جوابی سرش رو پایین انداخت.

هیچ صدایی جز برخورد قاشق حمید با بشقابش به گوش نمی‌رسید.

همه منتظر به آقا داوود و اکرم خانوم چشم دوخته بودن. بالآخره آقا داوود گفت: خب... خب احمد آقا کار تو عسلویه پیدا کرده.

اخم‌های وحید تو هم رفت.

- و این چه ارتباطی به من داره؟!

آقا داوود هم مثل همسرش سرش رو پایین انداخت و با غذای تو بشقابش مشغول شد.

وحید با غیظ پدرش رو صدا کرد.

صبا که اون روزها فکر می کرد خیلی بامزه شده، با لحن مسخره و پرعشوهای گفت: داداش! خب بابا برات کار پیدا کرده!

و بی توجه به نگاه چپ چپ وحید ادامه داد: من شنیدم آدمهایی که تو عسلویه کار می کنن وضع مالیشون خیلی خوبه!

سونیا طاقت نیاورد و زیر لب گفت: سخنی از مادر عروس! صبا پشت چشم نازک کرد.

سونیا خم شد و با صدای آرومی زیر گوشش پرسید: خبریه؟!

صبا با همون لحن جواب داد: مثلاً چه خبرهایی؟! سونیا با شیطنت ابرو بالا انداخت.

- بررسی وضعیت مشاغل ایران موضوع جدید نامه‌هاست؟!

رنگ صورت صبا پرید.

نگاهی به پدر و مادر و داداش هاش انداخت، خوشبختانه کسی حواسش بهشون نبود. زیر لب گفت: خفه شو سونیا! سونیا با آرامش خندید.

- جون بابا! نمی دونستم انقدر خاطرش روی خوی صبا جون!

صبا با حرص سرش رو پایین انداخت و سونیا هم به بقیه خیره شد. خدا رو شکر می کرد که از دستپخت زن عموش جون سالم به در برده! درواقع داشت نقشه می کشید که چطور بقیه ی محتویات بشقابش رو سر به نیست کنه!

بازم پارت داریم امروز. حتما کانال رو چک کنید 😊

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

@Vip Roman

part50#

با "بابا" گفتن وحید، سونیا از جا پرید.

اونقدر بلند این کلمه رو گفته بود که قاشق از دست حمید افتاد و در اثر برخوردش با بشقاب صدای بدی ایجاد شد. حمید قاشقش رو برداشت و با غیظ به وحید گفت: چته بابا؟

وحید که دنبال کسی- می گشت عصبانیتش رو سرش خالی کنه، با خشم گفت: چرا من باید برم؟! چرا حمید نره؟! حمید به زور محتویات داخل دهانش رو قورت داد. - با من چیکار داری داداش؟ چرا پای من رو می کشی- وسط؟! exchange group

- داداش! دقیقاً من هم دارم همین رو می پرسم! انگار من فقط غریبه‌م! کی احمد آقا پیشنهاد کار داد که من نفهمیدم؟! @Vip Roman

اکرم خانوم تموم تلاشش رو کرد تا با ملایمت با پسرش حرف بزنه.

- من و پدرت که بدت رو نمی‌خوایم پسر-م! حتماً این به صلاحته!

پوزخند گوشه‌ی لب وحید نشست. برای پدر و مادرش همیشه حمید عزیز بود!

با کنایه گفت: تا جایی که من یادم میاد صلاح حمید جان رو بیشتر می‌خواستین!
و از سر سفره بلند شد.

- ممنون که برای خودتون خوب بریدین و دوختین!

آقا داوود بدون اینکه دلیل اصرار و پافشاری همسرش رو مبنی بر فرستادن وحید به عسلویه بدون و یا حتی زحمت سؤال پرسیدن به خودش بده، تو سکوت به صورت عصبانی و ناراحت پسرش نگاه می‌کرد. اکرم خانوم هم چیزی از نیش و کنایه‌های وحید به روی مبارکش نیاورد و گفت:
چرا شامت رو نخوردی حالا؟!

سونیا به سختی جلوی ابروهایش رو گرفت تا بالا نپرن. وحید این همه خودش رو کشته بود تا این جمله رو از اکرم خانوم بشنوه؟!!

وحید با اشاره به بشقاب خالی حمید و گفتن "غذام دست نخورده‌ست، غذا خوردن به صلاح شازده‌تونه!" جمع رو ترک کرد.

حمید هم بدتر از مادرش، بدون اینکه عکس‌العمل خاصی از خودش نشون بده یا از حرف‌های وحید ناراحت بشه، خم شد و بشقاب دست نخورده‌ی وحید رو برداشت!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part51#

سونیا هم از فرصت استفاده کرد و حین اینکه عمو و زن عموش پچ‌پچ می‌کردن، بشقابش رو به آشپزخونه منتقل کرد و به اتاق مشترکش با صبا پناه برد.

سونیا اون شب خوش‌حال از اینکه با خانواده‌ی عموش آشتی کرده، بی‌توجه به معده‌ش که از گرسنگی در حال سوراخ شدن بود، خوابید.

مازیار درحالیکه از پله‌ها پایین می‌ومد به مادرش که با اخم وسایل روی میز رو بررسی می‌کرد، نگاه کرد.

به آخرین پله رسید. درحالیکه می‌خندید، گفت: سلام بر مادر گرامی! چی شده از راه نرسیده اخم‌هات تو همه؟!

حاج خانوم به سمتش چرخید و بدون اینکه جواب سلامش رو که همیشه روش تأکید داشت بده، با تشر پرسید: قضیه چیه؟!

لبخند از روی لب‌های مازیار رفت. شک نداشت که همه چیز زیر سر زهره‌ست. با لجن جدی‌ای جواب داد: من هرچیزی که برای خونه می‌خرم، باید دلیل داشته باشه؟!

حاج خانوم ابرو بالا انداخت.

- هرچیزی نه، اما گل و شیرینی و این چیزها بحثش جداست! حتماً به دلیلی داره!

چشم‌های مازیار ریز شد.

- این‌ها حرف‌های اون دختره‌ست؟!

حاج خانوم بی‌اعتنا به سؤالی که ازش پرسیده شده بود، گفت: تو کی برای این خونه گل خریدی که بار دومش الآن باشه؟!

مازیار خسته از این بحث مسخره نفسش رو با حرص بیرون فرستاد.

حاج خانوم گفت: چرا هی نفس عمیق می‌کشی؟ جواب بده خب! می‌خوام ببینم کی برای این خونه گل خریدی که بار دومش باشه؟!

مازیار تن خسته‌ش رو روی مبل رها کرد.

- آره حق باشماست اصلاً! من هیچ‌وقت هیچ خریدی نکردم! امروز هم اولین بار بود که از شانس گند و مزخرف من زهره خانوم فضول هم دیده و برای خودش داستان ساخته!

حاج خانوم که انگار که کمی مطمئن شده بود خبر دیگه‌ای نیست، کمی از موضع خودش پایین اومد.

- حالا این چه طرز حرف زدنه؟! "گند" و "مزخرف" و "فضول" یعنی چی؟! ناسلامتی تو سروان این مملکتی!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part52#

مازیار حق به جانب جواب داد: مگه دروغ میگم؟! غیر از اینه که زهره یه آدم فضوله؟!

حاج خانوم که احساس می کرد به عروس مورد علاقه اش توهین شده، اخم کرد.

- زهره خیلی هم خانومه! نجیبه! از هر انگشتش هزارتا...

مازیار حرف مادرش رو قطع و اینطوری اصلاح کرد: تو هر انگشتش هزارتا داستان می بافه!

حاج خانوم چادر رنگیش رو از روی سرش برداشت.

- من نمی دونم چرا تو از این طفل معصوم خوشت نمیاد! چه هیزم تری بهت فروخته آخه؟! باید قیافه اش رو می دیدی... نمی دونی که چه حالی داشت وقتی دسته گل و شیرینی رو تو دستت دیده بود!

لب‌های مازیار با تمسخر کج شد. قیافه‌ش رو که دیده بود و با این حال باز هم براش اهمیتی نداشت.

- مادر فکر می‌کنم تعریف من و شما از "نجابت" متفاوت باشه! من و اون فقط همسایه‌ایم، نه بیش‌تر، نه کم‌تر. اگه من هم بشینم پشت پنجره یا به هر طریقی ببینم همسایه‌م کی میره و کی میاد، چی می‌خره و چی می‌بره اسمش همیشه فضولی و دخالت! در شأن یه دختر نجیب نیست که زاغ سیاه یه پسر غریبه رو چوب بزنه!

حاج خانوم دستش رو تو هوا تکون داد.

- چه لفظ قلم! شلوغش نکن حالا مازیار! هرکس دیگه‌ای هم گل و شیرینی تو دستت می‌دید فکرهای جالبی نمی‌کرد! مازیار با حرص پا روی پا انداخت.

- چرا آخه انقدر حرف رو می‌پیچونی مادر من؟ راحت یک کلام بگو زهره فکر کرده تو می‌خوای بری خواستگاری!

مادرش آروم دست زد.

- آفرین! دقیقاً همینه!

- پس منظورتون هم اینه که خواستگاری و ازدواج هم فکر جالبی نیست؟!

- وا مادرا! من کی همچین حرفی زدم؟ خب زهره دوست داره!

با اشاره به وسایل روی میز ادامه داد: اینها رو تو دستت دیده، ترسیده از دستت بده!

مازیار با خستگی چشم‌هاش رو بست و پشت پلک‌هاش رو ماساژ داد. تو این فکر بود چی به مادرش بگه که هم بهش بی‌احترامی نشه و هم از فکر زهره بیاد بیرون! در نهایت بعد از دقایقی سکوت چشم باز کرد.

- بین مامان... حرف‌هایی که الآن می‌خوام بزنم حقیقتن و هیچ‌وقت... تأکید می‌کنم هیچ‌وقت از شون منصرف نمی‌شم!

@Vip Roman

!#به_گذشته_برگردیم؟

part53#

حاج خانوم که تا اون لحظه سر پا ایستاده بود، روی مبل مقابل مازیار نشست.

- خب بگو ببینم چه خبره.

مازیار کمی خودش رو روی مبل جلو کشید.

- بین مامان... من علاقه‌ای به زهره نداشتم، ندارم و نخواهم داشت! خودت هم خوب می‌دونی که تو این سال‌ها من تموم فکر و ذکرم کارم بوده و بس.

کمی مکث کرد و به این فکر کرد که سونیا هم تو تمام این سال‌ها تو ذهنش بوده! ادامه داد: من حتی با زهره برخورد خاصی هم نداشتم، منظورم اینه که هیچ‌وقت باهاش حرفی نزدم... فقط "سلام" و "سلام" برسونید و این چیزها بین ما رد و بدل شده.

به مبل تکیه داد.

- اگه الآن اون دختر به من امیدوار شده و برای خودش رویا می‌بافه، من فقط از چشم شما می‌بینم! این شما این که وقت و بی‌وقت همون دختر به قول خودتون طفل معصوم رو اینجا می‌کشونید یا میرید خونه‌شون.

حاج خانوم اعتراض کرد.

- همه‌ی کاسه کوزه‌ها رو رو سر من بدبخت بشکن! بده
می‌خوام سروسامون بگیری؟!

- مادرِ من وقتی من علاقه‌ای به اون دختر ندارم چه
سروسامونی؟! چرا وقتی هنوز از جانب من مطمئن نشدی
دختر مردم رو الکی امیدوار می‌کنی؟!
حاج خانوم سرش رو تکون داد.

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part54#

- خب حالا انقدر سر مادر پیرت داد نزن! خودم یه جوری
حلمش می‌کنم!

مازیار با اینکه می‌دونست مادرش به این سادگی‌ها بیخیال
زهره نمیشه و خودش باید در اسرع وقت با زهره حرف
بزنه، اما کوتاه اومد. از جا بلند شد و به سمتش رفت.

دستش رو بوسید و با ملایمت گفت: من غلط بکنم صدام
رو رو شما بلند کنم!

حاج خانوم سر مازیار رو خم کرد و پیشونیش رو بوسید.

- بهم حق بده نگران باشم مادرا! بچه‌می! پاره‌ی تنمی!

مازیار سکوت کرد. دلش نمی‌خواست بیش‌تر از این دربارهی
زهره حرف بزنه. به سمت میز رفت. هدیه‌ش رو برداشت و
به سمت حاج خانوم گرفت.

- ناقابله!

و در حینی که حاج خانوم با خوشحالی کاغذ کادوی پیچیده
شده دور چادر رو باز می‌کرد، جعبه‌ی شیرینی رو برداشت.
بدون اینکه پیشدستی یا چنگالی بیاره، شیرینی رو به مادرش
که از باز کردن کاغذ کادو فارغ شده بود، تعارف کرد.

حاج خانوم دستش رو پس زد.

- بکش اون طرف. می‌ریزه رو چادر.

مازیار با خنده سرش رو تکون داد و جعبه رو روی میز
گذاشت. با برداشتن شیرینی باز هم خودش رو روی مبل
رها کرد و مشغول شد.

- حاج خانوم با تأسف سرش رو تگون داد.
- این چه وضعشه؟ حداقل یه پیشدستی ای چیزی بیار.
 - مازیار با بی خیالی سرش رو تگون داد و مادرش پرسید: حالا جریان این چادر چیه؟
 - نگاهی به گل ها انداخت.
 - روز مادر که نیست... تولدم هم که نیست...
 - با چشم های ریزشده به پسرش خیره شد.
 - دقیقاً بگو چی تو سرته که اینطوری داری بهم باج میدی!
 - مازیار آخرین تکه ی شیرینی رو قورت داد و صاف نشست.
 - باج چیه مامان؟!
 - حاج خانوم به آشپزخونه رفت. درحالیکه فنجون ها رو از کابینت درمی آورد، گفت: آره جون خودت! من که می دونم یه چیزی می خوای!
 - مازیار سکوت کرد و حاج خانوم گفت: دیدی؟ سکوت هم که نشونه ی رضایته!

بعد از دقایقی با دو فنجون چای و پیشدستی به سمت مازیار اومد.

یکی از فنجون‌ها رو به دست مازیار داد و برای خودش شیرینی تو پیشدستی گذاشت. روی مبل نشست.

- خب می‌شنوم!

مازیار کلافه گفت: مامان!

- یامان! خب بگو بفهمم چته!

به گل‌ها اشاره کرد.

- من که می‌دونم یه چیزی این وسط هست!

مازیار فنجونش رو روی میز گذاشت.

- یعنی همیشه یه آدم برای خونه‌شون همزمان گل و شیرینی بخره؟!

حاج خانوم به زور چای تکه شیرینی توی دهنش رو قورت داد.

- این شد یه حرفی! مثل اینکه می‌خوای بعد ازدواجتون برای سونیا خانوم هی گل و شیرینی بخری، درسته؟!

!#به_گذشته_برگردیم؟

part55#

مازیار با لبخند سرش رو تکون داد.

- حسودی کار خوبی نیست، اما درسته!

حاج خانوم ژست مغرورانه‌ای به خودش گرفت.

- حسادت کجا بود مادر؟! یعنی من که بزرگت کردم و به

اینجا رسووندمت به یه دختر بچه که تازه اومده تو

زندگیت حسودی می‌کنم؟!

ابروهای مازیار بالا پرید. با شناختی که از سونیا پیدا کرده

بود می‌دونست در مقابل مادرش کوتاه نمی‌اد! از طرفی نباید

حاج خانوم رو نسبت به سونیا حساس می‌کرد، پس گفت:

نه مادر! قرار نیست سونیا جای شما رو تو زندگی من بگیره!

و نگفت "سونیا اهل این چیزها نیست!" تا مبادا این حرف

حساسیت حاج خانوم رو بیش‌تر از اینی که هست کنه!

دقایقی تو سکوت سپری شد تا اینکه حاج خانوم حرف دل
مازیار رو زد.

- خب حالا کی می‌خوای سونیا خانوم رو معرفی کنی و بریم
خواستگاری؟!

مازیار با استرس لبخند زد.

- خب... خب به زودی!

چشم‌های حاج خانوم درخشید.

- به زودی یعنی کی؟!

مازیار گوشه‌ی لبش رو جوید.

- خب...

و دل رو به دریا زد و گفت: همین امشب! شماره‌ی
خونه‌شون رو بدم؟!

حاج خانوم دستپاچه از روی مبل بلند شد و به سمت میز
تلفن رفت، دفترچه و خودکار رو برداشت.

- بگو شماره‌ش رو مادر!

مازیار آب دهنش رو قورت داد و حاج خانوم با سماجت گفت: می دونم که شمارهش رو حفظی!

مازیار سرش رو تکون داد. با هر عددی که می گفت، اخم های حاج خانوم بیش تر از قبل تو هم می رفت!

مازیار آخرین عدد شماره رو هم گفت و به مادرش چشم دوخت.

- خونه شون کجاست؟!

و این سؤالی بود که مازیار می دونست مادرش می پرسه و هیچ جوابی براش نداشت، چراکه برای خودش اهمیتی نداشت! مازیار سکوت کرد و حاج خانوم منتظر نگاهش کرد.

- نمی خوای حرفی بزنی؟!

?!#به_گذشته_برگردیم؟

part56#

مازیار نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.

- بین مامان... من که نمی‌خوام با خانواده‌ی سونیا ازدواج کنم، خودش مهمه که...

حاج خانوم با پوزخند حرفش رو قطع کرد.

- وقتی به جای "مادر" و "حاج خانوم" بهم میگی "مامان" می‌فهمم که می‌خوای سرم شیره بمالی!

مازیار سرش رو پایین انداخت.

- اجازه دادین من حرفم رو بزنم آخه؟!

حاج خانوم با حرص گفت: بفرمایید جناب سروان!

- پدر و مادر سونیا فوت کردن...

حاج خانوم دوباره حرف مازیار رو قطع کرد.

- دیگه بدتر!

مازیار با صدای کنترل‌شده‌ای گفت: اجازه بده مامان!

حاج خانوم با قهر سکوت کرد و مازیار با ملایمت گفت:

این همه دختر و پسر— دم بخت رو سروسامون دادین،

هیچ‌وقت به خاطر فوت پدر و مادرشون سرزنششون

نکردین... نگفتین دیگه بدتر!

حاج خانوم حق به جانب گفت: اون‌ها غریبه‌ن! تو پسرِعی! خانوم تو باید یکی باشه مثل...

این بار مازیار حرف مادرش رو قطع کرد.

- مثل نه! دقیقاً سونیا! فقط سونیا!

حاج خانوم با تأسف نگاهش کرد.

- هنوز خواستگاری نرفتیم، جواب "بله" هم نداده، تو برای خودت بیر و بدوز!

مازیار بی‌توجه به حرف‌هایی که مادرش زد، گفت: سونیا با خانواده‌ی عموش زندگی می‌کنه. دختر خوبیه.

خیال حاج خانوم کمی راحت شد.

نمی‌خواست قضاوت کنه، اما خب مازیار پسرش بود و خوش‌بختیش رو می‌خواست. نمی‌تونست هر کسی - رو به عنوان عروس قبول کنه!

مازیار هنوز منتظر نگاهش می‌کرد که گفت: باید فکر کنم! اگه نظرم مثبت بود، باید اول بریم برای تحقیق!

مازیار با لبخند سرش رو تکون داد. می دونست که فکر کردن مادرش نهایتاً یک هفته طول می کشه. هرچند صبر کردن سخت بود، اما خب این همه سال صبر کرده بود و یک هفته در مقابلش چیزی نبود.

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part57#

با لبخند غمگینی گوشه‌ای ایستاده و به خدا حافظی وحید از بقیه خیره شده بود. هیچ احساس خوبی نسبت به رفتن وحید نداشت، با این حال حرفی هم نمی‌تونست بزنه تا مبادا زن عموش فکر کنه خبرهای دیگه‌ای هست!

وحید بعد از خدا حافظی با صبا مقابل سونیا ایستاد.

- مواظب خودت باش دختر خوب!

سونیا طاقت نیاورد و پرسید: واقعاً می‌خوای بری؟!

وحید با لبخند سرش رو تکون داد.

- آره...

و با اشاره به پدر و مادرش که به خدا حافظیش از سونیا چشم دوخته بودن، ادامه داد: میگن درآمدش خوبه! کارش هم مناسبه!

سونیا نیم‌نگاهی به عمو و زن‌عموش انداخت و لبخند تلخش عمیق‌تر شد. شب گذشته که برای آب خوردن بیدار شده بود، اتفاقی حرف‌هاشون رو شنیده بود و از پشت ستون به تماشاشون ایستاده بود.

زمانی که وحید از مادرش خواسته بود بهش اطمینان بده که قضیه‌ی دیگه‌ای پشت این ماجرا نیست، زن‌عموش دست روی قرآن گذاشته بود و گفته بود صلاحش رو می‌خواد. هرچند که این قسم، خیال وحید رو راحت کرده بود، اما سونیا مضطرب شده بود، اونقدر که بی‌خیال آب خوردن شده بود و به اتاق برگشته بود. ترسش بی‌خود هم نبود، درواقع این ترس به یک سال بعد از مرگ پدر و مادرش می‌گذشت، زمانی که زن‌عموش در مقابل فامیل دست روی قرآن گذاشته بود که دست به ارثیه‌ی پدر و مادر سونیا

نزدن و بعدها زمانی که سونیا مقدار کمی پول ازش خواسته بود زیر حرفش زده بود و گفته بود ارثیه‌ش خرج کفن و دفن پدر و مادرش و مراسم‌های دیگه شده!

با نشستن دست وحید روی شونه‌ش از فکر بیرون اومد. سؤالی نگاهش کرد که با خنده گفت: کجایی دختر؟! به زور لبخند زد.

- همین‌جا!

وحید خندید و برای اولین بار سونیا رو در آغوش کشید. سونیا دست‌هاش رو دور کمر وحید حلقه کرد و اخم‌های اکرم خانوم تو هم رفت!

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part58#

درک اینکه وحید و سونیا هیچ احساس خاصی جز خواهر و برادری نسبت به هم ندارند، برای اکرم خانوم انگار خیلی

سخت بود! در نهایت نتونست جلوی خودش رو بگیره و برای اینکه اون دو رو از هم جدا کنه، با اعتراض گفت: دیر شد!

وحید با بوسه‌ای به پیشونی سونیا ازش جدا شد.

- مواظب خودت باش، باشه؟!!

سونیا با لبخند تصنعی سرش رو تکون داد و زیر لب گفت: تو هم همینطور!

صبا با حسادت آشکار گفت: انقدر به سونیا توصیه می‌کنی، اما انگار اصلاً نگران من نیستی!

وحید با خنده خواهرش رو دوباره بغل کرد و نگفت خیالم از بابت تو راحت‌تره، چون مامان دوست داره و حواسش بهت هست!

تا زمانی که وحید بره، سونیا چند بار خواست از دلواپسیش بگه، اما هربار با این فکر که وحید مسافره سکوت کرد. هرچند که خود وحید هم حال خوشی نداشت، اگه قسم خوردن مادرش نبود، هرگز به عسلویه نمی‌رفت!

وحید دوباره با بقیه خداحافظی کرد و باز هم خداحافظیش
با سونیا طول کشید! انگار هر دو می‌دونستن این آخرین باره
که همدیگه رو می‌بینن!

به خواست خود وحید قرار بود فقط حمید و آقا داوود
برای بدرقه‌ش تا فرودگاه برن.

با رفتنشون، اکرم خانوم نفس آسوده‌ای کشید. اونقدر
سنگدل شده بود که حتی به دوری پسرش از خودش هم
فکر نمی‌کرد! فقط می‌خواست به هر قیمتی وحید و سونیا
از هم دور باشن!

صبا هم فکرش درگیر نامه‌نگاری‌های خودش بود و انگار نه
انگار اونی که رفت برادرش بود و تا مدت نامعلومی
نمی‌دیدش!

تنها سونیا نگران بود و خداخدا می‌کرد تاوان قسم‌های دروغ
زن‌عموش رو وحید نده.

برای فرار از فکر و خیال تصمیم گرفت با اسما بیرون بره،
اما به‌خاطر مشکلات همیشگی ساعت ده به‌خونه رسید.

سونیا با کوچکترین سر و صدا در خونه رو باز کرد. داشت به سمت پله‌ها می‌رفت که با صدای حمید وسط راه ایستاد.

- علیک سلام دخترعمو! چه بی‌سروصدا!

!#به_گذشته_برگردیم؟

part59#

سونیا با بی‌اعتنایی گفت: نمی‌خواستم هاپو پاچه‌م رو بگیره بی‌سروصدا اومدم تو!

حمید که از حرف سونیا چندان خوشش نیومده بود، گفت: منظور؟!

- منظوری نداشتم!

حمید با غیظ از روی پله‌ها بلند شد.

- چرا دیگه؟ منظور داشتی! خوب هم داشتی!

سونیا خودش رو به اون راه زد. دست به کمر شد.

- خب بگو ببینم منظورم چی بود پسرعمو؟!

حمید پوزخند زد.

- با حرف‌ها ت گفتی من سگم! من سگم؟!

سونیا شونه بالا انداخت.

- من باز هم می‌گم، گفتم هاپو! نه سگ، اما از قدیم گفتن

حرف رو بنداز زمین، صاحبش برمی‌داره، حالا تو چرا به

خودت گرفتی؟!

حمید با عصبانیت گفت: پا رو دم من نذار سونیا!

سونیا خندید.

- دیدی؟ دیدی؟ دوباره به صورت غیرمستقیم خودت

اشاره کردی!

حمید نزدیکش شد.

- خیلی شجاع شدی کوچولو!

سونیا ابروی بالا انداخت.

- تو این جور موارد می‌گن خیلی بامزه شدی، اما محض

اطلاع...

حمید منتظر بود تا ببیند سونیا چی می‌خواد بهش بگه که دستش رو مقابلش تکون داد و گفت: پیشته!

نگاهش مبهوت شد که سونیا گفت: آخ ببخشید! پیشته برای گربه‌هاست!

به دنبال حرفش پاهاش رو روی زمین کوبید.

- چخه! چخه! پاچه‌م رو نگیری یه وقت! چخه!

کم مونده بود دود از سر حمید بلند بشه، درواقع انتظار نداشت سونیا چنین برخوردی باهاش داشته باشه.

سعی کرد آرامش خودش رو حفظ کنه، چو هرطور که شده بود این دختر رو می‌خواست!

با ملایمت رو به سونیا گفت: از زبون کم نیاری یه وقت!

سونیا سرش رو بلند کرد تا بگه "از هیچ‌جا کم نمی‌ارم." که نگاهش به چراغ‌های خاموش خونه افتاد. محال بود بقیه تو این ساعت خوابیده باشن!

حمید که متوجه نگاه سونیا شده بود، با چشمکی گفت: تنه‌ایم! تنه‌ای تنها!

!#به_گذشته_برگردیم؟

part60#

سونیا چپ‌چپ نگاهش کرد.

- مبارکه!

حمید بهش نزدیک‌تر شد.

- از این مبارک‌تر هم میشه!

سونیا خودش رو جمع‌وجور کرده بود تا آگه حمید خواست حرکت اضافه و بیخودی انجام بده، فرار کنه. به سردی پرسید: منظور؟!

با اینکه اکرم خانوم از حمید خواسته بود فقط سونیا رو بترسونه تا از اون خونه دل بکنه، اما حمید با وقاحت بدش نمیومد کارهای دیگه‌ای هم با دخترعموش انجام بده! با چشمکی گفت: از قدیم گفتن عقد دخترعمو و پسرعمو رو تو آسمون‌ها بستن!

دست‌های سونیا مشت شد. خوش‌بینانه به قضیه نگاه می‌کرد که این فکر از ذهنش گذشت زن جلال نشده که زن حمید بشه؟! نمی‌دونست که حمید همه‌ی چیزهایی رو که یک مرد از زنش می‌خواد خواستاره، اما بدون هیچ عقد و محرمیتی! با تموم این‌ها حاضر نبود حتی یک ثانیه هم تو اون خونه‌ی لعنتی بمونه، اما قبل از رفتن و ترک کردن خونه باید جوابی به حمید می‌داد تا بعداً به خاطر سکوت کردنش افسوس نخوره!

لبخندی به روی حمید زد.

- قدیمی‌ها به چیز دیگه هم گفتن پسرعمو!

حمید که فکر می‌کرد به هدفش رسیده، با خنده پرسید:
چی؟!

سونیا چند بار سر تا پای حمید رو نگاه کرد و در آخر گفت:
آدم پاش رو باید اندازه‌ی گلیم خودش دراز کنه! القمه‌ی بزرگ‌تر از دهنش هم نگیره، چون می‌مونه تو گلوش خفه
میشه!

لبخند از روی لب‌های حمید پر کشید. با عصبانیت خواست به سمت سونیا حمله کنه که سونیا با فرزی جاخالی داد و برای حرص دادنش چند بار پشت سر هم گفت: چخه چخه!

تو اون حیاط کوچیک پشت سر هم می‌دویدن و حمید با عربده از سونیا می‌خواست بگه "غلط کردم."!

سونیا لحظه‌ی آخر ناگهان به سمت در دوید و با کیفش به صورت حمید که می‌خواست مانعش بشه، کوبید.

ضربه‌ی سنگینی نبود، اما از قبل پیش‌بینی نشده بود و برای چند لحظه حمید رو گیج کرد! سونیا چند بار هم در رو بهش کوبید و گفت: خودت غلط کردی آشغال!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part61#

حمید ناله می‌کرد و زیر لب برای سونیا خط‌ونشون می‌کشید!

سونیا قبل از اینکه در رو ببندد، با نیشخند گفت: درضمن عقد من رو تو آسمون‌ها با یه آدم بستن، نه با یه سگ ولگرد که اتفاقاً پسرعموم هم هست!

هرچند که دست حمید بهش نرسیده بود، اما تموم وجودش می‌ترسید و می‌لرزید. می‌دوید و مدام به پشت سرش نگاه می‌کرد که مبادا حمید دنبالش باشه. کارش به جایی رسیده بود که علاوه بر فرار از نامردهای تو کوچه و خیابون از پسرعموی خودش هم که جای برادرش بود باید فرار می‌کرد.

اونقدر دوید که به نفس نفس افتاد و از خونه دور شد. نگاهی به ساعت مچیش انداخت، ساعت یازده و ربع بود. لعنتی به زن عموش فرستاد، شک نداشت که باز هم به خونه‌ی خواهرش رفتن و مثل همیشه اون رو آدم حساب نکردن تا حداقل خبری بدن!

تنش خیس عرق بود و ضعف و سستی وجودش رو فرا گرفته بود.

بی هدف و بدون داشتن مقصد مشخصی- قدم زنان جلو تر رفت. نه می تونست به اون خونه برگرده و نه حتی می تونست به خونه‌ی دوستش، اسما، بره.

با رسیدن به پارک ایستاد، نمی دونست دقیقاً تو چه نقطه از این شهر لعنتی قرار داره! نگاهش دور تا دور پارک چرخید، انگار اولین بار بود که به اینجا میومد! با دیدن آبخوری، ها تازه یادش افتاد چقدر گرسنه و تشنه‌ست.

برای گرسنگیش کاری نمی تونست کنه، اما برای تشنگیش چرا!

سمت آبخوری رفت، کیفش رو روی زمین گذاشت و به کمک دستش آب خورد، اونقدر که احساس کرد حالش داره بد میشه!

دست‌هاش رو شست و درحالی‌که کیفش رو روی زمین می کشید به سمت نیمکت‌ها رفت.

روی نیمکت نشست، کیفش رو تو بغلش گرفت و با خستگی چشم‌هاش رو بست.

با باد ملایمی که میومد، سونیا سردش شد. بیش تر تو خودش مچاله شد و به صدای آهنگی که میومد گوش سپرد.

صدای بزن و بکوب از داخل یکی از خونه‌های اطراف بود. سونیا آهی کشید و با خودش فکر کرد از فردا باید چیکار کنه؟!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part62#

یک شب رو تو پارک می‌موند، شب‌های بعد رو چیکار می‌کرد؟! تو این سال‌ها کم دنبال کار نگشته بود، اون موقع که سقفی بالای سرش بود هر جا برای کار می‌رفت مردها انتظارات دیگه‌ای ازش داشتن، حالا که دیگه آواره هم شده بود هیچی!

نفس عمیقی کشید و چشم باز کرد. احساس می‌کرد صدا از خونه‌ی روبه‌رویش میاد، چون ماشین‌های زیادی هم

اطرافش پارک شده بودن. نمی‌خواست تو یکی از این خونه‌ها یا جای یکی از آدم‌های تو این خونه‌ها باشه، فقط آرزو می‌کرد ای کاش جایی برای موندن داشته باشه، جایی یا کسی باشه که بخوانش و منتظرش باشن!

با اینکه هیچکس تو پارک نبود، اما حتی تصورش هم برایش سخت بود که بخواد شب رو روی نیمکت سرکنه.

می‌گفتن از هر چی بترسی سرت میاد و سونیا می‌ترسید مثل دفعه‌ی پیش که اشتباهی دستگیر شد، این بار هم الکی گیر بیفته.

پلک‌هاش داشت سنگین میشد که صدای آژیر ماشین پلیس به گوشش رسید. فقط همین رو کم داشت! چشم‌هاش باز شدن، با دیدن آدم‌هایی که از خونه‌ی روبه‌رویی خارج شده بودن و بعضی‌هاشون به سمت پارک هجوم می‌آوردن، "نه" خفه‌ای گفت.

از روی نیمکت بلند شد و با گیجی به اطرافش نگاه کرد، نمی‌دونست کجا بره و چیکار کنه!

همراه آدم‌هایی که داشتن فرار می‌کردن، فرار می‌کرد یا به سمت یکی از ماشین‌ها می‌رفت و ازشون خواهش می‌کرد اون رو هم تا مسیری برسونن؟! اصلاً اون‌ها قبول می‌کردن؟! اون‌ها که حالا فقط به فکر نجات جون خودشون بودن و بس!

در نهایت تا بخواد تصمیمی بگیره و از خودش حرکتی انجام بده، همراه با همون چند نفر بیچاره که نتونسته بودن از پارتی فرار کنن دستگیر شد!

سوار ماشینشون کردن.

سونیا زیر لب داشت به حمید فحش می‌داد که دختر کناریش گفت: نکنه به تو هم قول ازدواج داده؟!!

سونیا با گیجی نگاهش کرد. چه ربطی اصلاً داشت؟!!

دختر که با یه کت کوتاه سعی داشت بدنش رو بپوشونه نگاهی به لباس‌های سونیا انداخت.

- تو اصلاً تو پارتی بودی؟!!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part63#

سونیا بی حوصله جوابش رو داد.

- نه بابا!

دختر دوباره با کنجکاوی پرسید: پس حمید رو از کجا می شناسی؟!

سونیا به صورتش خیره شد. نه خبری از ترس بود و نه ناراحتی! انگار اولین بارش نبود که دستگیر شده! هرچند که خود سونیا هم اولین بارش نبود، اما خب می ترسید؛ هم بی گناه بود و هم آگه به خونه شون زنگ می زدن، مجبور بود دوباره به اونجا برگرده!

دختر که از نگاه سونیا هیچ چیزی نفهمیده بود، دوباره پرسید: نگفتی... از کجا می شناسیش؟!

سونیا پوفی کشید.

- منظور من پسر عموم بود!

دختر دوباره نگاهی به لباس های سونیا انداخت.

- به حمید نمی‌خوره همچین دخترعموی داشته باشه!
ابروهای سونیا بالا پرید.

- چطور؟!

دختر که از لحن پر غیظ سونیا جا خورده بود، تندتند
گفت: نه منظورم اینه که... آخه حتی خواهر حمید هم
لباس لختی می‌پوشه، تو...
سونیا حرفش رو قطع کرد.

- اولاً که حمیدی که شما می‌گید پسر عموی من نیست،
دوماً انتظار داشتی من تو خیابون با لباس لختی بگردم؟!
دختر دیگه که حال خوبی نداشت و داشت چرت میزد، با
لحن کشیده‌ای گفت: ببندید دیگه!
دختر کناری سقلمه‌ای بهش زد.

- خفه شو بابا!

و رو به سونیا گفت: من ملیکام.
و دستش رو به سمتش دراز کرد.

چشم‌های سونیا گردتر از این نمیشد! چه راحت تو این موقعیت دوست هم پیدا می‌کرد! به ناچار دستش رو فشرد و اسمش رو گفت.

تا رسیدن به کلانتری ملیکا هر چند دقیقه یک‌بار به سونیا نگاه می‌کرد، هنوز هم باورش نشده بود که این دختر با حمید بی‌ارتباط باشه!

حمید میزبان پارتی اون شب بود، پولدار بود و خوش‌قیافه! ملیکا از مدت‌ها پیش دنبال راهی بود تا بتونه باهاش دوست بشه و حالا با شنیدن اسم حمید از زبون سونیا امیدوار شده بود!

!# به_گذشته_برگردیم؟

part64#

آقا داوود طول و عرض حیاط رو طی می‌کرد، هر از گاهی می‌ایستاد و از پنجره به ساعت دیواری کهنه که عقربه‌هاش

انگار مسابقه گذاشته بودن، نگاه می کرد. زیر لب می گفت "این دختر کجا مونده؟" و از نگرانی کف هر دو دستش روی سرش می کوبید.

اکرم خانوم نگران سونیا نبود، فقط می ترسید شوهرش سگته کنه و مشکل جدیدی به مشکلاتش اضافه بشه.

صورت حمید باد کرده بود و آقا داوود دروغش رو باور کرده بود! فکر می کرد واقعاً با سر به در برخورد کرده!

تنها اکرم خانوم بود که می دونست کار سونیاست، روی صورت پسرش یخ می داشت، اما با وجود بقیه جرأت نداشت سؤالی بپرسه. گاهی با تکرار حرفهای شوهرش تظاهر به نگرانی می کرد و گاهی از آقا داوود می خواست آروم باشه!

صبا بی تفاوت بود و به جوابی که باید به افشین می داد فکر می کرد. اگه به مدرسه نمی رفت، مطمئناً به خونه شون زنگ می زد، باید فکر دیگه ای می کرد!

کار مازیار دیر تموم شده بود و ساعت یازده و نیم تازه داشتن شام می خوردن.

حاج خانوم تموم فکرهایش رو کرده بود و تصمیم داشت مثل پسرهای دیگهش به مازیار اجازه‌ی انتخاب و تصمیم‌گیری بده. هرچند که به زهره علاقه‌ی خاصی داشت، اما خب نمی‌تونست پسرش رو مجبور به انجام کاری کنه!

رضایت خودش رو اعلام کرد و از شدت خوشحالی مازیار، غذا به گلوش پرید!

حاج خانوم براش لیوانی آب ریخت، اما صدای زنگ خوردن گوشیش مانع از این شد که لیوان رو بگیره. درحالیکه سرفه می‌کرد به سمت گوشیش رفت و جواب داد.

حاج خانوم با لبخند به پسرش نگاه می‌کرد، خیلی دوست داشت سونیا رو زودتر ببینه! باید فردا به خونه‌شون زنگ میزد و قرار خواستگاری می‌داشت. درحالیکه داشت برای روز بعد برنامه‌ریزی می‌کرد، مازیار گوشی رو کنار گذاشت، گفت که تو اداره کاری براش پیش اومده و باید دوباره برگرده.

سریع لباس پوشید و بعد از بوسیدن صورت مادرش راهی کلانتری شد.

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part65#

بالآخره به کلانتری رسیدن.

سونیا با دیدن همون کلانتری معروف ناخودآگاه یاد مازیار افتاد و نفس آسوده‌ای کشید. انگار همه‌ی امیدش به اون بود!

همه‌ی کسانی رو که تو پارتنی دستگیر کرده بودن از ماشین‌ها پیاده کردن.

وارد کلانتری شدن و باز هم مثل دفعه‌ی قبل یکی یکی به داخل اتاق فرستاده می‌شدن.

سونیا راه می‌رفت و با چشم دنبال مازیار می‌گشت، ملیکا درحالی که با دقت آدامسش رو می‌جوید، از کنارش تکون نمی‌خورد تا شاید نشونی از حمید پیدا کنه!

مازیار وارد کلانتری شد، هنوز هم لبخند روی لب‌هاش بود. بهتر از هر کسی- می‌دونست که حاج خانوم بعد از مراسم خواستگاری با عجله مقدمات عقد و عروسی رو فراهم می‌کنه!

با دیدن سونیا که وسط سالن با نگرانی این طرف و اون طرف رو نگاه می‌کرد، لبخند از روی لب‌هاش پر کشید. امیدوار بود سونیا ربطی به قضیه‌ی پارتی و معاملات موادمخدر توش نداشته باشه!

پوشش سونیا مثل همیشه بود، اما لباس‌های نامناسب دختری که کنارش بود و ازش فاصله هم نمی‌گرفت نشون می‌داد سونیا هم تو همین پارتی دستگیر شده!

مازیار زیر لب لعنت فرستاد که حتی خودش هم نفهمید به بخت خودش بود یا سونیا!

تا مازیار خواست قدمی برداره، سونیا نگاهش بهش افتاد. در مقابل چشم‌های گردشده‌ی مازیار، سونیا با دو خودش رو بهش رسوند. اونقدر تند به سمتش اومد که نزدیک بود ملیکا به زمین بخوره!

سونیا اونقدر از دیدن مازیار خوشحال شده بود که حتی میخواست بغلش کنه! با گره زدن دستهاش به هم خودش رو کنترل کرد و گفت: وای اخوی نجاتم بده!
مازیار برای لحظه‌ای به چشم‌های ترسیده‌ی سونیا نگاه کرد و خیلی زود نگاهش رو دزدید. با صدای خفه‌ای پرسید: چی شده؟!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part66#

تا سونیا خواست جوابی بده سربازی به سمت مازیار اومد. سلام نظامی داد و گفت: تعداد زیادی دستگیر شدن، اما متأسفانه از مهره‌های اصلی فرار کردن! سرگرد گفتن شما...
مازیار با تکون دادن سرش حرف سرباز رو قطع کرد.

- بررسی می‌کنم!

و بی‌توجه به نگاه کنجکاو بقیه رو به سونیا گفت: دنبالم بیا!

اگه تو مواقع عادی بود و کسی- با لحن دستوری با سونیا حرف میزد، عمراً قبول می کرد، اما حالا بدون هیچ زبون‌درازی‌ای پشت سر مازیار راه افتاد.

وارد اتاق شدن. سربازی که داشت چرت میزد با صدای بسته شدن در از جا پرید، لحظه‌ی آخر با دیدن سونیا چشم‌هایش گرد شد و خواب رو فراموش کرد. این دختر رو خوب به یاد داشت! دختری بود که انگار دل سروان مغرور رو برده بود!

مازیار یک راست به سمت میزش رفت و روی صندلی نشست.

- خب؟!

و منتظر به سونیا چشم دوخت.

سونیا با گیجی تکرار کرد: خب؟!

مازیار دستی به صورت خسته‌ش کشید و از جا بلند شد.

سونیا با ترس عقب رفت. حرکت مازیار رو بعد از "خب" پر ابهام درک نمی کرد!

مازیار پوفی کشید، لیوانی آب برای سونیا ریخت و به دستش داد. شک نداشت که این بار هم بیخود و بی جهت پاش به کلانتری باز شده!

سونیا جرعه‌ای از آب رو نوشید و بدون هیچ تعارفی روی صندلی نشست.

مازیار منتظر نگاهش می‌کرد و سونیا به ناچار پرسید: خب چی بگم؟!

چشم‌های مازیار ریز شد.

- برای چی اینجایی؟!

سونیا زیر لب گفت: خودت برای چی اینجایی؟!

انتظار نداشت مازیار بشنوه، اما شنید و جواب داد: چون کارم اینجاست!

سونیا این بار جلوی خودش رو گرفت و متلک ننداخت، تنها گفت: دستگیر شدم... یعنی اشتباهی دستگیرم کردن!

مازیار با اینکه می‌دونست سونیا اهل پارتی و اینجور مهمونی‌ها نیست، اما پرسید: یعنی تو تو پارتی نبودی؟!

!#به_گذشته_برگردیم؟

part67#

سونیا نفسش رو بیرون فرستاد.

- اخوی شما دیگه چرا؟!!

مازیار از اینکه سونیا "اخوی" صدش می‌کرد، می‌خواست
کلهش رو به دیوار بکوبه، با این حال سکوت کرد و تنها
سؤالی به سونیا نگاه کرد.

سونیا گفت: اگه پارتی هم نرفته باشین، حداقل چندین بار
تو پارتی مردم رو دستگیر کردین.

مازیار سرش رو تگون داد و سونیا با اشاره‌ای به لباس‌هاش
ادامه داد: به تیپ من می‌خوره پارتی رفته باشم؟!!

مازیار دوباره سرش رو تگون داد و سونیا زیر لب گفت: لال
شد باز!

چشم‌های مازیار ریز شد. تا چند دقیقه‌ی پیش سونیا ازش می‌خواست نجاتش بده و حالا اینطوری درباره‌ش حرف می‌زد!

سونیا قبل از اینکه مازیار حرفی بزنه، گفت: من نشسته بودم تو پارک که مردم از خونه ریختن بیرون، گویا مأمورها دستشون به اون‌ها نرسید برای اینکه دست خالی نیان اینجا من رو هم دستگیر کردن!

مازیار توجهی به کنایه‌ی سونیا نکرد. نگاهی به ساعت دیواری که حالا سی و پنج دقیقه‌ی بامداد رو نشون می‌داد، انداخت.

- و این وقت شب چرا تو پارک بودی؟!

ابروهای سونیا بالا پرید. درسته خودش گاهی مفرد و گاهی جمع، مازیار رو خطاب می‌کرد، اما خب از نظرش این کار، شایسته‌ی یک سروان نبود!

- می‌خواستین بگین چرا این وقت شب تو پارک بودین؟! اما یهو از دهنتون پرید و شد چرا این وقت شب تو پارک بودی؟!

مازیار که نمی‌دونست چی تو سر سونیا می‌گذره و چه اتفاقی افتاده، به سمت میزش رفت. با برداشتن تلفن گفت: بهتره من با بزرگ‌ترت حرف بزنم!

سونیا از جا پرید و به سرعت تلفن رو از دست مازیار گرفت.

- وا اخوی! چرا قهر می‌کنی حالا؟!

تلفن رو سر جاش گذاشت.

- پلیس مملکتی!

وزیر لب گفت: خرس گنده چه قهر هم می‌کنه!

مازیار به سختی جلوی لبخندش رو گرفت، حتی شنیدن غرغره‌های سونیا هم براش جالب بود. با لحن جدی‌ای سؤالش رو تکرار کرد.

- برای چی تو پارک بودی؟!

سونیا شونه بالا انداخت.

- شما فکر کنید از خونه فرار کردم!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part68#

چشم‌های مازیار ریز شد.

- و اگه بخوام به جای فکر کردن، واقعیت رو بدونم چی؟!

سونیا مشغول جویدن گوشه‌ی لبش شد. باید به مازیار

اعتماد می‌کرد و همه‌چیز رو براش تعریف می‌کرد یا با

پافشاری روی حرفش می‌گفت از خونه فرار کرده؟!

نفسش رو بیرون فرستاد و روی صندلی صاف نشست.

- ببینید اخوی...

مازیار حرفش رو قطع کرد.

- مازیار آرامش هستم!

سونیا دستش رو تو هوا تگون داد.

- خب همون! من از خونه فرار کردم...

با نیم‌نگاهی به مازیار به جمله‌ش اضافه کرد.

- بنا به دلایلی!

مازیار ابروی بالا انداخت.

- و من باید همون دلایل رو بدونم!

- شخصیه!

مازیار با سماجت گفت: مشکلی نیست! من باید بدونم تا بتونم بهتون کمک کنم!
سونیا خندید.

- میگم شخصیه! از نظر شما مشکلی نیست، از نظر من خیلی هم مشکل داره!
و با نیشخند پرسید: شما برای حل مشکلات همه‌ی کسانی که دستگیر می‌کنین انقدر وقت می‌ذارید؟!
مازیار کلافه دستی به گردنش کشید.

می‌دونست که کلانتری جای اعتراف و زدن حرف‌های عاشقانه نیست، اما خب جواب سونیا رو چی می‌داد؟!
افکارش به هم ریخته بود و احساس درموندگی می‌کرد. نگاهی به چشم‌های منتظر سونیا انداخت.

کلافه دکمه‌ی بالایی پیراهنش رو باز کرد، اما چیزی از احساس خفگیش کم نکرد!

لب‌هایش رو با زبون تر کرد.

شاید باید همین امشب و توکل‌انتری اعتراف می‌کرد!

تردید رو کنار گذاشت و بالآخره لب باز کرد.

- برای مشکلات همه نه!

کمی این پا و اون پا کرد.

- خب... تو...

با بالا پریدن ابروهای سونیا خواست بگه "شما" اما نفهمید چطور شد که گفت: من دوست دارم!

چشم‌های سونیا گرد شد. مازیار آب دهنش رو قورت داد و سرگرد که از اول پشت در ایستاده بود و شاهد حرف‌هاشون بود، طاقت نیاورد و با خشم در رو باز کرد.

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part69#

سونیا با ترس دستش رو روی قلبش گذاشت.

مازیار سرش رو بلند کرد تا اعتراض کنه، اما با دیدن سرگرد تنها تونست نفسش رو بیرون بفرسته.

سونیا با دیدن عکس العمل مازیار زیر لب گفت: چه ضد حالی خوردی اخوی! حالا تیر که نخوردی لب و لوچهت اینطوری آویزون شده!

مازیار حرف‌های سونیا رو شنید و لبخند کمرنگی روی لب‌هاش نشست. این دختر بیش‌تر از اون چیزی که فکرش رو می‌کرد دوست‌داشتنی بود!

سرگرد متوجه حرف‌های سونیا نشد، اما لبخند مازیار از چشمش دور نمود و خوب فهمید که این لبخند به، خاطر حرف‌های سونیا بوده! با حرص رو به مازیار گفت: نگفته بودم اینجا جای قرارهای عاشقانه نیست؟!

سونیا که انگار اتفاقات چند ساعت پیش رو فراموش کرده بود و حالا مشغول تماشای فیلم بود با هیجان و صدای بلندی گفت: بروسلی خشمگین می‌شود!

سرگرد سریع به سمتش چرخید و سونیا با دیدن صورت سرخ و عصبانیش، ترسیده کیفش رو محکم بغل کرد.

برخلاف مازیار، از نظر سرگرد سونیا نه تنها دوست‌داشتنی نبود، بلکه دختر گستاخی بود که با همین کارهاش مازیار رو هم از راه به در کرده بود!

سرگرد با صدای کنترل‌شده‌ای پرسید: چیزی فرمودین؟! سونیا چند بار سرش رو به طرفین تکون داد و با اشاره به مازیار جواب داد: من چیزی نفرمودم، انگار اخوی... یعنی... سروان چیزی گفتن!

سرگرد که آبرو و اعتبار اداره رو تو خطر می‌دید، رو به مازیار غرید: بفرمایید اخوی! بفرمایید ببینم چه توضیحی دارین؟! سونیا از شنیدن "اخوی" از زبون سرگرد طاقت نیاورد و صدای قهقهه‌ش به هوا رفت.

این بار نگاه غضبناک سرگرد جلوی سونیا رو نگرفت، بلکه زمزمه‌ی زیر لبی مازیار که گفت "فدای خنده‌ها" باعث شد لبخند از روی لب‌هاش بره!

سونیا به سرعت از روی صندلی بلند شد و به سمت در رفت. سر به زیر گفت: من بیرون باشم انگار بهتره! فقط ما قراری نداشتیم! این دیدار کاملاً اتفاقی بوده! سروان رو دعوا نکنید لطفاً!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part70#

پشت در اتاق ایستاد و دست روی گونه‌هاش کشید. به سلامتی گوش‌هاش داشت شک می‌کرد، باید باور می‌کرد اخوی اون حرف رو زده؟!

نزدیک شدن ملیکا باعث شد سونیا از فکر مازیا بیرون بیاد، اما در مقابل مازیا تو اتاق درحالی که به سرگرد جواب پس می‌داد به فکر سونیا بود!

- بهت هشدار داده بودم مازیا... بهت گفته بودم کلانتری جای این کارها نیست!

مازیار درحالی که لب پائینیش رو می جوید، تو سکوت به سرگرد نگاه کرد.

سرگرد نزدیکش شد.

- هیچ توضیحی نداری، نه؟!

با فکری که به ذهن مازیار رسید، دست از جویدن لبش برداشت. باید در مقابل سرگرد کوتاه میومد تا سونیا رو نجات می داد. اگه نقشه‌ش درست از آب درمیومد، می تونست سونیا رو از کلانتری بیرون بیره!

دستش رو مشت کرد و نگاهش رو از سرگرد دزدید.

- حق با شماست سرگرد! من نباید سونیا رو می آوردم اینجا! ابروهای سرگرد بالا پرید.

- این دختره که گفت اتفاقی بوده!

اخم‌های مازیار تو هم رفت، خوشش نمیومد کسی "سونیا" رو "این دختره" خطاب کنه! با این حال جلوی خودش رو گرفت و تنها گفت: دروغ مصلحتی گفت تا برای من دردرس درست نشه!

سرگرد سرش رو تکون داد.

- خوبه که جرأت اعتراف داری!

و با مکثی ادامه داد: چه دلیلی برای کارت داری؟! خوب می‌دونی که با این کارها به اعتبار اداره لطمه می‌زنی!

مازیار با اینکه با هیچ‌کدوم از حرف‌های سرگرد موافق نبود، اما سرش رو تکون داد.

- خودم درستش می‌کنم سرگرد! جای هیچ نگرانی‌ای نیست.

خم شد و از روی میزش کاغذ و خودکار برداشت. نوشتن استعفانامه‌ش مثل دادن حق به سرگرد سخت بود! با این حال به‌خاطر سونیا حاضر بود هر کاری کنه. در مقابل نگاه بهت‌زده‌ی سرگرد استعفانامه‌ش رو نوشت. بدون هیچ تردیدی کاغذ رو به دست سرگرد داد.

!#به_گذشته_برگردیم؟

part71#

سرگرد با ناباوری به کاغذ نگاه کرد.

از بین دندون‌های کلیدشدهش خرید: داری چی کار می‌کنی
مازیار؟! چی تو سرت می‌گذره؟!

مازیار با لبخند گفت: هیچی سرگرد!

- تو برای رسیدن به این جایگاه زحمت کشیدی! کلی تلاش
کردی! حالا داری استعفا میدی؟!

مازیار با لبخند به سرگرد نگاه کرد.

- از اونجایی که ممکنه هر لحظه دلم برای سونیا تنگ
بشه، دارم استعفا میدم تا مشکلی برای اداره و کلانتری
درست نکنم!

سرگرد با سرزنش اسمش رو صدا کرد و مازیار گفت: ارزش
سونیا بیش‌تر از این حرف‌هاست برای من!
و برای اینکه سونیا رو داخل اتاق نیارن، با قدم‌های بلند به
سمت در رفت.

- سونیا خیلی وقته منتظرمه سرگرد! باید برم!
و بدون اینکه اجازه‌ی زدن حرف دیگه‌ای رو به سرگرد بده،
از اتاق خارج شد.

سونیا با دیدن مازیار، به سرعت دوباره دستش رو از دست ملیکا بیرون کشید و به سمتش اومد.

مازیار زیر چشمی به بقیه نگاه کرد. سرباز در حال چرت زدن و حواسش نبود، بقیه هم که نعشه بودن و حال خودشون رو درک نمی کردن، چه برسه به اینکه بخوان به خودش و سونیا نگاه کنن!

تنها ملیکا بود که تموم حواسش به سونیا بود، با این حال رد شدن از کنار اون و فراری دادن سونیا برای مازیار کار چندان سختی نبود!

با سؤال سونیا مازیار به خودش اومد.

- چی شد؟!

مازیار نگاهی به دستهای سونیا انداخت که باز هم به هم پیچیده بودشون. به سختی خودش رو کنترل کرد تا دستهایش رو نگیره!

نگاه سنگین ملیکا روشن باعث شد که این بهونه رو بیاره.

- بریم تو اون اتاق تا یه سری چیزها رو ضمن توضیح یادداشت کنید!

و به ته سالن اشاره کرد.

سونیا بی خبر از همه جا با ترس سرش رو تکون داد و دنبال مازیار راه افتاد.

زمانی که به در خروجی رسیدن، سونیا با تعجب و صدای نسبتاً بلندی گفت: اینجا که...

مازیار زیر لب گفت: هیس!

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part72#

سونیا به سختی خودش رو کنترل کرد تا نگه "خودت خفه شو!"

مازیار به سمت ماشینش رفت، اما سونیا همچنان جلوی کلانتری ایستاده بود.

مازیار راه رفته رو برگشت. قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه، سونیا دست به سینه گفت: من نمیام!

- شب رو می خوای تو کلانتری بمونی!؟

سونیا سرش رو تکون داد و حق به جانب گفت: من که کاری نکردم!

مازیار گفت: پس با من بیا!

سونیا که به خاطر قضیه‌ی حمید چشمش بدجور ترسیده بود، گفت: نه!

مازیار با صدای کنترل‌شده‌ای گفت: آگه بمونی اینجا، بازداشتت می‌کنن!

باز هم ترس به سراغ سونیا اومد. نه حاضر بود کلانتری بمونه و نه حاضر بود همراه مازیار بره.

- برای چی باید به شما اعتماد کنم اون وقت؟! مازیار پوفی کشید.

- اصلاً می‌برمت خونه‌تون، خوبه؟!

سونیا تند گفت: اونجا که عمراً برم!

و به خیال خودش برای اینکه مازیار دست از سرش برداره، ادامه داد: ممنون که من رو از کلانتری بیرون آوردین... تا صبح همین دور و بر یه جایی رو پیدا می‌کنم می‌مونم!

مازیار با لحنی که کم کم داشت تند می شد، گفت: که دوباره دستگیرت کنن... یا بیفتی دست یه ولگرد و اذیت کنه! چشم‌های سونیا گرد شد.

- وا! خدانکنه!

مازیار که می دونست اگه بخواد به بحث با سونیا ادامه بده باید تا صبح جلوی کلانتری بایسته و براش دلیل و منطق بیاره، پس بدون اینکه حرفی بزنه یا بخواد توضیح اضافه‌ای بده، دستش رو جلو برد و لبه‌ی لباس سونیا رو گرفت. بدون اینکه دستش با بدن سونیا برخوردی کنه، اون رو کشون کشون به سمت ماشینش برد و به زور روی صندلی جلو نشوندش.

خوشبختانه سونیا از این حرکت اونقدر غافلگیر شده بود که داد و فریاد نکرد!

خود مازیار هم سوار ماشین شد و برای جلوگیری از هر راهی برای فرار سونیا، قفل مرکزی رو زد و بدون اینکه بدونه کجا باید بره ماشین رو روشن کرد.

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part73#

دقیقا با رسیدن به سه خیابون بالاتر از کلانتری، بهت و گجی سونیا از بین رفت و شروع به داد و فریاد کرد.

- من رو کجا داری می‌بری؟! شبهه که شبهه! دختردزدی جلوی کلانتری؟!!

مازیار ماشین رو گوشه‌ای نگه داشت و سونیا به سادگی دستگیره رو لمس کرد. زمانی که با در قفل شده مواجه شد، داد زد: باز کن این لعنتی رو! مازیار تنها نگاهش کرد.

سونیا با غیظ پرسید: دوباره لال شدی؟! دستگیره رو دوباره لمس کرد.

- بازش نمی‌کنی؟!!

مازیار بدون هیچ حرفی تنها سرش رو تکون داد.

سونیا گفت: پس از پنجره میرم پایین! تو هنوز من رو نشناختی!

اما قبل از اینکه بخواد کاری کنه، مازیار با گرفتن لبه‌ی لباسش مانعش شد.

سونیا در حال تقلا بود که مازیار گفت: باید با هم حرف بزنیم!

سونیا به زور لبه‌ی لباسش رو از زیر دست مازیار بیرون کشید.

- چه حرفی؟!

مازیار بدون هیچ مقدمه‌ای پرسید: برای چی این وقت شب بیرون بودی؟! اون هم پارکی که از خونه‌تون دوره! سونیا با نیشخند نگاهش کرد.

- آدرس هرکسی که دستگیر میشه حفظ می‌کنید؟!

ابروهای مازیار بالا پرید. زمزمه کرد: دوباره شدم "شما"؟!

سونیا با اینکه شنید، اما چیزی به روی خودش نیاورد. تنها گفت: برای چی باید توضیح بدم؟!

- برای اینکه می‌خوام کمکت کنم!

سونیا با تخسی- گفت: من به کمک کسی- احتیاجی ندارم،
چون اصلاً خلافی نکردم!

- و این رو همه نمی‌دونن! تا تو بخوای چیزی رو ثابت کنی،
کار از کار گذشته، اما من می‌تونم بهت کمک کنم!

سونیا نفس عمیقی کشید.

- در مقابلش چی می‌خوای؟!

مازیار سوآلی نگاهش کرد و سونیا ناخودآگاه گفت: این
روزها فامیل و آشنای آدم بهش کمک نمی‌کنن، کاری هم
کنن، در مقابلش یه چیزی می‌خوان!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part74#

مازیار تو جاش تکونی خورد. یعنی حدسش درست بود و
سونیا با خانواده‌ی عموش به مشکل برخوردده بود؟! سعی
کرد با آرامش حرف بزنه تا اعتماد سونیا رو به خودش
جلب کنه!

- از اونجایی که من مرد قانونم، دست از پا خطا نمی، کنم!
ابروهای سونیا بالا پرید.

- به حرفی که می‌زنید باور هم دارین؟! خیلی‌ها هستن که
موقعیت بهتر و بالاتری از شما دارن و هر کاری که
می‌خوان...

مازیار حرفش رو قطع کرد.

- اما من مثل خیلی‌ها نیستم!

سونیا کیفش رو به خودش فشرد.

- و من هم نمی‌تونم بهتون اعتماد کنم!

مازیار کلافه پرسید: باید چیکار کنم؟!

سونیا با تردید به مازیار چشم دوخت. بین دو راهی سختی
قرار گرفته بود... برگشتن به اون خونه که اصلاً جز این دو
راهی نبود... نمی‌دونست اگه به مازیار اعتماد کنه، چه چیزی
در انتظارشه... قراره کجا برتش، اما شنیده بود ریسک
کردن بهتر از پشیمونیه... با این فکر رو به مازیار که
منتظرش بود، بدون هیچ مقدمه‌ای گفت: کارت شناسایتون
رو به من بدین لطفاً!

مازیار خندید.

- شک داری که واقعاً سروانم؟!

سونیا با لحن جدی‌ای جواب داد: نه!

مازیار بدون اینکه سؤال دیگه‌ای پرسه، کارت شناساییش رو تحویل سونیا داد.

سونیا با نگاهی کوتاه به کارت، اون رو داخل کیفش گذاشت.

- این پیش من امانت می‌مونه... نه... یه چیزی مثل وثیقه!

مازیار به سختی خودش رو کنترل کرد تا نخنده. جای حاج خانوم واقعاً خالی بود!

سونیا که نیاز داشت با یکی حرف بزنه، شروع کرد به تعریف کردن تموم اتفاقاتی که چند ساعت پیش براش افتاده بود. دست‌های مازیار با شنیدن هر جمله مشت میشد و رگ گردنش متورم‌تر!

سونیا با گفتن "من دیگه پام رو اونجا نمی‌ذارم!" حرف‌هاش رو تموم کرد.

!#به_گذشته_برگردیم؟

part75#

مازیار زیر لب گفت: البته!

درواقع اگه سونیا هم میخواست مازیار این اجازه رو بهش نمی داد!

دقایقی گذشت و مازیار خیره به نقطه‌ای نامعلوم همچنان سکوت کرده بود. سونیا در تلاش بود رد نگاهش رو دنبال کنه، اما به نتیجه‌ای نمی‌رسید! در آخر هم طاقت نیاورد و پرسید: الآن من باید چیکار کنم؟!

مازیار تکونی خورد. با اینکه جواب سؤالی رو که میخواست پرسه، تقریباً می‌دونست، اما به زبونش آورد.

- به جز خانواده‌ی عموت فامیل دیگه‌ای نداری؟!

سونیا غمگین شد.

- نه.

مازیار نگاهی به ساعت انداخت، کم‌کم داشت ساعت دو میشد. می‌تونست تا طلوع آفتاب همراه سونیا تو خیابون‌ها

با ماشین بچرخه، اما بعدش باید چیکار می کرد؟! محال بود سونیا رو تحویل خانواده‌ی عموش بده!

- اگه من برنگردم خونه‌ی عموم، چه اتفاقی برام میفته؟ یعنی... یعنی منظورم اینه که مجبورم تو کوچه‌ها بمونم؟!

با صدای سونیا، مازیار بهش خیره شد. نفسش رو سخت بیرون فرستاد.

- می تونی تحت حمایت بهزیستی قرار بگیری یا اینکه...!

با دیدن چشم‌های گردشده و نمدار سونیا حرفش رو ادامه نداد. برای آروم کردنش می خواست بغلش کنه، اما افسوس که هزاران مانع بینشون بود!

وضعیت سونیا اجازه نمی داد که مازیار بخواد بیش تر از این فکر کنه، در نتیجه ماشین رو روشن کرد.

به محض راه افتادن، سونیا پرسید: کجا میریم؟!

مازیار نیم‌نگاهی بهش انداخت.

- خونه‌ی ما!

سونیا باز هم اعتراض کرد: من نمیام.

نگرانی مازیار از عکس‌العمل حاج خانوم بود، اصلاً نمی‌دونست چطوری می‌خواد راضیش کنه، با این حال جواب سونیا رو داد: تنها که نیستم، مادرم هم هست... بعدش هم کارت شناساییم که دسته!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part76#

سونیا با تموم شک و تردیدی که داشت پیشنهاد مازیار رو قبول کرد و اینطوری با خودش فکر کرد که اگه مازیار دروغ گفته باشه، به همون روشی که از دست حمید راحت شده از دست مازیار هم خودش رو خلاص می‌کنه. بالاتر از سیاهی که رنگی نبود!

بعد از حدود ده دقیقه، به خونه رسیدن.

مازیار کمی خم شد و با دیدن چراغ‌های خاموش خونه نفس آسوده‌ای کشید که از چشم سونیا دور نموند.

هر دو از ماشین پیاده شدن و مازیار ضمن تأکید بر این موضوع که مادرش خوابه از سونیا خواست تا سروصدا نکنه.

تو تاریکی وارد خونه شدن.

سونیا کفش هاش رو درآورد که مازیار با صدای آرومی گفت: برشون دار.

و وقتی نگاه سؤالی سونیا رو دید، ادامه داد: فعلاً بهتره مامانم نبینتشون!

سونیا تنها سرش رو تکون داد و کاری رو که مازیار ازش خواسته بود انجام داد.

سونیا پشت سر مازیار راه افتاد و از پله‌ها بالا رفتن.

نور چراغ خواب از اتاق حاج خانوم نمایان بود و همین باعث شد توجه سونیا به اتاقش جلب بشه، با این حال وارد همون اتاقی شد که مازیار داخلش شد.

سونیا وارد اتاق شد و مازیار در رو بست.

سونیا که تو تاریکی چیزی جز چشم‌های مازیار رو نمی‌دید، همونجا کنار در ایستاد.

مازیار انگار متوجه شد که آباژور کنار تخت رو روشن کرد. نگاه سونیا به قطره‌های عرق روی پیشونی مازیار کشیده شد. این فکر از ذهنش گذشت که تو مأموریت‌های مهم و سختش با چه شدتی عرق می‌ریزه!

سونیا نگاهش رو از مازیار کلافه گرفت و تو اتاق چرخوند. تخت بزرگی مقابل پنجره قرار داشت. کمد دیواری، چند صندلی و میز هم وسایل‌های دیگه‌ی تو اتاق بودن. علاوه بر در اصلی اتاق، دو در دیگه هم وجود داشت که سونیا حدس می‌زد یکیش در سرویس بهداشتی باشه و دربارهی در دیگه هیچ نظری نداشت.

با توجه به اینکه حاج خانوم از او مدن سونیا بی‌خبر بود، مازیار نمی‌تونست به اتاق مهمان راهنمایش کنه!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part77#

سونیا پرسید: چیزی شده؟!

مازیار نفس عمیقی کشید و سعی کرد با صداقت حرفش رو بزنه.

- بین... الآن حاج خانوم خوابه...

چشم‌های سونیا ریز شد. قبل از اینکه مازیار جمله‌ش رو ادامه بده، گفت: حتماً نمی‌دونن که من اینجام و شما هم نمی‌تونید بیدارشون کنید و من رو معرفی کنید!

مازیار نفس آسوده‌ای کشید و سرش رو تکون داد.

سونیا پرسید: خب من شب رو کجا باید بمونم؟! منظورم اینه که تو چه اتاق؟!

مازیار آب دهنش رو قورت داد.

- تو همین اتاق!

چشم‌های سونیا گرد شد.

- حتماً هم با شما؟!

مازیار خودش هم نفهمید چرا با وجود اتاق کارش که با یک در از اتاقش جدا میشد نگفت که شب رو اون جا می‌مونه یا حداقل سونیا تو اون اتاق استراحت کنه. اینطوری حتی

احتمال این که مادرش متوجه حضور سونیا بشه کم تر بود!
به سونیای منتظر، حق به جانب گفت: خب آره! البته ما
تو خونه مون اتاق زیادی هم نداریم!

سونیا با نگاهی که می گفت خر خودتی به مازیار نگاه کرد، اما
باز هم از روی ناچاری قبول کرد!

- باشه!

و قبل از اینکه مازیار بخواد حرفی بزنه ازش درخواست یک
پتو و بالش کرد. اونقدر حرفش رو قاطع زد که مازیار
نتونست مخالفتی کنه و حرفی از خوابیدن سونیا روی
تخت بزنه.

مازیار علاوه بر پتو و بالش یک تشک گرم و نرم هم برای
سونیا روی زمین پهن کرد و خودش برای تعویض لباس به
اتاق لباس هاش که بخشی- از اتاق کارش بود و به کمک یک
پارتیشن جدا شده بود، رفت.

سونیا که اونقدر محو عکس بزرگ مازیار روی دیوار شده
بود، حتی متوجه باز و بسته شدن در نشد، چه برسه به
اینکه اتاق دیگه رو ببینه!

موهای مازیار توی عکس بلندتر بود و با لباس شخصی—
خوشتیپ نشون می داد! باورش نمی شد این عکس متعلق به
اخوی باشه!

با اینکه مازیار از دیدن نگاه خیره‌ی سونیا روی عکسش
خوشحال شده بود، اما سرفه‌ی مصلحتی کرد. سرفه‌ای که
سونیا رو به خودش آورد.

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part78#

سونیا از جا پرید و با دیدن لباس‌های تعویض شده‌ی مازیار
با تیشرت سفید و شلوار مشکی چیزی به روی خودش
نیاورد.

کیفش رو از خودش جدا کرد و گوشه‌ی اتاق گذاشت. از
مازیار تشکر کرد و روی تشک نشست.

مازیار با اینکه می‌دونست بابت این ماجرا خیلی زود از
جانب اداره و سرگرد توبیخ خواهد شد، اما لبخندش
به خاطر حضور سونیا تو خونه‌شون هیچ‌جوره از روی

لب‌هاش پاک نمی‌شد! درواقع همونقدر که عکس مازیار برای سونیا غیرقابل‌باور بود، حضور سونیا تو اتاقش هم برای مازیار غیرقابل‌باور بود!
سونیا با دیدن لبخند مازیار اخم کرد.

- خب دیگه شب بخیر!

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب مازیار بمونه، پتو رو روی سرش کشید و روی تشک دراز کشید.
مازیار زمزمه کرد: شبت بخیر شنل قرمزی!

و بدون اینکه اهمیتی به آباژور روشن بده، روی تخت دراز کشید و به سونیا که خودش رو زیر پتو پنهون کرده بود، خیره شد.

سونیا تو فکر فردا بود... فردا هم که نه، چند ساعت دیگه که آفتاب طلوع می‌کرد... فکر اینکه کجا باید بره و چیکار کنه... یعنی الان خانواده‌ی عموش چیکار می‌کردن؟! از اونجایی که سنگینی نگاه مازیار رو احساس می‌کرد، در یک حرکت غافلگیرانه سرش رو از زیر پتو بیرون آورد.

به چشم‌های مازیار که همچنان می‌درخشید، خیره شد و گفت: اخوی نگاهتون خیلی سنگینه ها! نمی‌ذاره بخوابم! مازیار به سختی نگاهش رو از سونیا گرفت.

- آهان! حالا خوب شد! می‌گن دو تا نامحرم نباید زیر یه سقف با هم تنها باشن!

مازیار لبخند زد و سونیا ادامه داد: تا شیطان گولمون نزنه خداحافظ!

و سرش رو دوباره زیر پتو پنهون کرد.

مازیار تنها خندید و حرفی نزد. با خودش فکر کرد زندگی با سونیا رنگ دیگه‌ای داره!

خواب به چشم هیچ‌کدومشون نمیومد. مازیار خیره به نور مهتاب بود و سونیا از ترس اینکه مازیار فکر دیگه‌ای پیش خودش کنه، تکون نمی‌خورد.

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part79#

حدود نیم‌ساعت دیگه هم گذشت... هر دو همچنان بیدار بودن و سونیا این بار علاوه بر بی‌خوابی به درد دیگه‌ای مبتلا شده بود! کلافه سرش رو از زیر پتو بیرون آورد و مازیار که متوجه شد، به سرعت چشم‌هاش رو بست.

سونیا تو جاش نشست. اون همه آبی که خورده بود کار خودش رو کرده بود!

نیم‌نگاهی به مازیار انداخت. چشم‌هاش بسته بودن. حالا چطوری باید می‌رفت دستشویی؟!

با خستگی و حرص دور تا دور اتاق رو نگاه کرد. با دیدن دوباره‌ی اون دو تا در، لبخند روی لب‌هاش نشست. پتو رو کامل کنار زد و از جا بلند شد.

مازیار خیلی خوب متوجه از جا بلند شدن سونیا شد، اما پلک‌هاش رو باز نکرد.

سونیا به سمت درها رفت. یکیشون که مربوط به اتاق کار مازیار بود باز نمیشد. در دیگه رو که باز کرد با دیدن حمامی که سرویس بهداشتی نداشت، چشم‌هاش گرد شد. نزدیک بود جیغ بزنه! لعنتی که طراح و معمار خونه فرستاد. چرا

اتاق به این بزرگی سرویس بهداشتی نداشت؟! وجدانش قبول نمی کرد تو حموم کاری کنه!

با یک دست شکمش رو گرفته بود و با دست دیگهش عرق روی پیشونیش رو پاک کرد.

دوباره به مازیار نگاه کرد. انگار چاره‌ی دیگه‌ای نداشت... باید بیدارش می کرد!

درحالیکه به سختی قدم از قدم برمی داشت به سمت تخت رفت.

سونیا هنوز با خودش درگیر بود که مازیار رو بیدار کنه یا نه، غافل از اینکه شخص دیگه‌ای که تو این خونه زندگی می کرد، بیدار شده بود!

حاج خانوم مثل همیشه، طبق زمان‌هایی که مازیار شب‌ها مأموریت بود بدخواب شده بود. از طرفی تشنه‌ش شده بود و قبل از خواب هم یادش رفته بود پارچ رو پر از آب کنه. از جا بلند شد تا کمی آب بخوره.

از اتاق که خارج شد نگاهش به نوری که از اتاق مازیار نمایان بود جلب شد.

حاج خانوم خوب می دونست که مازیار عادت به روشن کردن آباژور نداره.

ترسید که دزد به خونه اومده باشه، پاورچین پاورچین به اتاق نزدیک شد، اما با شنیدن صدای دخترونه سر جاش ایستاد!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part80#

- اخوی؟ اخوی؟ بیدار شو.

مازیار با اینکه صدای سونیا رو می شنید، اما چشم هاش رو باز نکرد. حتی یک درصد هم فکر نمی کرد که سونیا دنبال سرویس بهداشتی بگرده!

سونیا خسته از صدا زدن های بی نتیجهش پوفی کشید و به این فکر کرد که چقدر خواب مازیار سنگینه! کمی تو جاش جابه جا شد، اما فایده ای نداشت... تا صبح طاقت نمی آورد.

در یک تصمیم آنی بالشش رو برداشت و به کمک اون مازیار رو محکم تکون داد.

- بیدار شو اخوی! عملیات اضطراریه! بیدار شو!
مازیار چشم‌هاش رو باز کرد، اما از طرف دیگه حاج خانوم
که این صداها رو می‌شنید با خودش فکر کرد که دزد به
خونه اومده و در حال به قتل رسوندن مازیاره!
حاج خانوم با داد گفت: مازیار؟ پسرم؟!
سونیا و مازیار با چشم‌های گردشده به هم نگاه کردن.
حاج خانوم اونقدر با سرعت به سمت اتاق مازیار دوید و در
رو باز کرد که نه سونیا و نه مازیار، هیچ‌کدوم نتونستن کاری
انجام بدن!
بدنش مثل بید می‌لرزید.
در نهایت چراغ اتاق مازیار توسط حاج خانوم روشن شد و
سونیا که می‌خواست زیر تخت مازیار پنهون بشه، چهار
دست و پا بی‌حرکت موند.
حالا علاوه بر اون دو تا، چشم‌های حاج خانوم هم گرد
شده بود!
سونیا زیر لب طوری که مازیار بشنوه گفت: آب قطعه
اخوی!

مازیار متوجه منظور سونیا شد، اما تا خواست چیزی بگه صدای حاج خانوم بلند شد.

- ایشون کی هستن مازیار؟!

مازیار کلافه دستی به موهاش کشید و از روی تخت بلند شد.

- بیرون حرف بزنینم مادرا!

چشم‌های حاج خانوم ریز شد.

- مادرا؟! دوباره می‌خوای سرم شیره بمالی؟!

سونیا آرام خندید و حاج خانوم که از حرکت شونه‌هاش متوجه خنده‌ش شده بود، با نگاه چپ‌چپ به سونیا و مازیار، گفت: هیچ‌جا نمیریم! همین‌جا باید حرف بزنینم!

سونیا که احساس می‌کرد ممکنه هر لحظه کلیه‌هاش منفجر بشه، از حالت چهار دست و پا بیرون اومد.

!?!#به_گذشته_برگردیم؟

part81#

متأسفانه یا خوشبختانه حالت چهره‌ی سونیا طوری بود که انگار یک بچه‌ی پنج ساله در حال شیطنته و وقتی نگاه حاج خانوم برای اولین به صورت سونیا افتاد، فکر کرد داره مسخره‌ش می‌کنه یا تو اون شرایط ادا درمیاره... به همین دلیل با غیظ پرسید: خانوم کی باشن؟!

سونیا با شنیدن این سؤال ناخودآگاه یاد ناظم مدرسه افتاد! سعی کرد با به دندون گرفتن لبش خنده‌ش رو پنهون کنه. به سختی از روی زمین بلند شد و ایستاد.

مازیار که می‌دونست اگه حاج خانوم بفهمه این دختر سونیاست، محاله با ازدواجشون موافقت کنه، خواست اون رو همکارش معرفی کنه که سونیا زودتر ازش گفت: سلام حاج خانوم!

حاج خانوم پشت چشم نازک کرد.

- علیک سلام!

سونیا که این بار می‌ترسید نتونه جلوی خودش رو بگیره و حیثیتش به باد بره، به سرعت خودش رو معرفی کرد.

- من سونیا خنده هستم! میشه بگید سرویس بهداشتی کجاست؟!

مازیار تازه فهمید سونیا چرا میخواست بیدارش کنه! نمی‌دونست بخنده یا نگران این باشه که چطوری قراره این مسئله رو به حاج خانوم توضیح بده!

حاج خانوم با نگاهی شماتت‌بار به مازیار جواب سونیا رو داد.

- تو راهروی همین طبقه، آخرین در سمت چپ.

سونیا با خوشحالی تشکر کرد و از بین پسر و مادر گذشت.

حاج خانوم درحالی‌که با نگاهش رفتن سونیا سربه‌هوا رو دنبال می‌کرد، زمزمه کرد: پس سونیا خانوم ایشونن! مازیار دستی به صورتش کشید.

- من توضیح میدم، فقط حرفی به سونیا نزنید لطفاً! حاج خانوم با حرص خندید.

- معلومه که باید توضیح بدی، اما درباره‌ی حرف زدن من نمی‌تونی اظهار نظر کنی! من با این سن خودم می‌دونم چیکار کنم و چیکار نکنم!

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب مازیار بمونه، اتاق رو ترک کرد.

مازیار به دنبال مادرش رفت که دید مقابل در سرویس بهداشتی ایستاده.

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part82#

مادرش رو خوب می‌شناخت، می‌دونست که به محض بیرون اومدن سونیا با حرف‌ها و سؤال‌اتش به رگبارش می‌بنده! حاج خانوم برای مازیار پشت چشمی نازک کرد.

- سونیا سونیا این بود؟!
مازیار ناخودآگاه به دفاع از سونیا گفت: مگه چشمه؟!!

حاج خانوم با سماجت گفت: بخاطر این زهره رو رد کردی؟!

مازیار با حرص نفسش رو بیرون فرستاد.

- این نه و سونیا!

حاج خانوم دستش رو تو هوا تکون داد و دهن کجی کرد. ادای مازیار رو درآورد و زمزمه کرد: سونیا!

تلاش مازیار برای حفظ اخمش راه به جایی نبرد. با لبخند رو به مادرش گفت: نصفه شبی این چه کاریه آخه حاج خانوم؟! exchange group

اما با همین حرف مازیار، وضعیت بدتر شد.

حاج خانوم با لبخند فاتحانه‌ای گفت: خوبه خودت هم قبول داری نصفه شبه!

مازیار چیزی نگفت. در واقع خودش رو به اون راه زد، اما حاج خانوم که قصد کوتاه اومدن نداشت دوباره سر حرف رو باز کرد.

- اگه نصفه شبه، چرا دست این دختره... آخ! ببخشید!

دست به کمر شد و جمله‌ش رو اصلاح کرد.

- اگه نصفه شبه، چرا دست سونیا خانوم رو گرفتی و آوردیش خونه؟!

مازیار که می‌ترسید سونیا حرف‌هاشون رو بشنوه، زمزمه‌وار گفت: یه کم آروم‌تر مادر! نصفه شبه! گفتم که... دربارش توضیح میدم!

حاج خانوم باز هم دستش رو تو هوا تکون داد.

- به من درس اخلاق نده مازیار! من این موها رو تو آسیاب که سفید نکردم! بگو برای چی نصفه شبی بی‌خبر آوردیش خونه؟!

نگاه مازیار ناخودآگاه به موهای رنگ‌کرده‌ی مادرش افتاد. برای پنهون کردن لبخندی که روی لب‌هاش نشسته بود دستش رو روی صورتش کشید و جواب حاج خانوم منتظر رو اینطوری داد.

- جایی رو نداشت. نمی‌شد که بذارم تو پارک و خیابون بمونه!

اخم‌های حاج خانوم تو هم رفت، اما خودش رو کنترل کرد
و سرش رو تگون داد.

- پس چرا به من خبر ندادی؟ اصلاً چرا بردیش اتاق
خودت؟!

!?!#به_گذشته_برگردیم؟

part83#

مازیار دستی به صورتش کشید.

- نمی‌خواستم نصفه شبی بدخواب بشید.

حاج خانوم مصرانه گفت: اما حالا که بدخواب شدم!

و حرف تکراری همیشگیش رو تکرار کرد.

- ناسلامتی تو سروان مملکتی! دختر غریبه رو بردی
اتاق؟!

بیرون اومدن سونیا از سرویس بهداشتی خوشبختانه مازیار
رو نجات داد.

صورت سونیا بشاش بود، به طوریکه انگار نه انگار از خونه فرار کرده و حالا هیچ سرپناهی نداره!

حاج خانوم که انگار تازه متوجه لباس‌های تو تن سونیا شده بود، کمی خیالش راحت شد. با لباس بیرون احتمال این که تو اتاق کار خلاfi کرده باشن کمتر بود، اما هیچ دلیلی برای حضور سونیا کنار تخت مازیار نداشت!

حاج خانوم با "لعنت خدا بر شیطون." افکارش رو پس زد. با این حال نگاه مشکوکی به سونیا و مازیار انداخت... حتی اگه می‌خواستن کاری هم کنن، به موقع رسیده بود!

سونیا که لعنت فرستادن حاج خانوم رو شنیده بود، زمزمه‌وار گفت: حالا شیطون کیه این وسط؟!

مازیار لبخند زد و حاج خانوم با دیدن این لبخند با خودش فکر کرد پسرش نصفه‌شبى چقدر شاده!

مازیار پرسید: اجازه هست بریم بخوابیم حاج خانوم؟!
علاوه بر چشم‌های حاج خانوم، چشم‌های سونیا هم گرد شد.

سونیا با خودش فکر کرد نه به این شوری، نه به اون بی‌نمکی! دستش رو نمی‌گرفت و به کمک لباسش اون رو سوار ماشین می‌کرد، حالا می‌گفت بریم بخوابیم؟! تا نیم ساعت پیش بهونه‌ی خواب بودن مادرش رو برای تو یه اتاق موندن داشت، حالا که مادرش بیدار و سر حال مقابلشون ایستاده بود چرا این حرف رو میزد؟!

حاج خانوم به سختی به خودش اومد و با غیظ گفت: خیر! باید اول تکلیف مشخص بشه پسرم!

و چند قدم به سمت پله‌ها برداشت، اما با دیدن سونیا و مازیار که همچنان ایستاده بودن، با عصبانیت آشکاری گفت: شما هم بیاین!

از عمد جمع بسته بودشون!

!# به_گذشته_برگردیم؟

part84#

مازیار دستی به گردنش کشید.

- لطفاً آگه مامانم حرفی زد، به دل نگیر!

این رو گفت و به سونیا خیره شد. می‌دونست که تو اون شرایط هر حرفی به حاج خانوم بزنه، وضعیت بدتر میشه... تموم امیدش به سونیا بود!

سونیا با این فکر که مگه حاج خانوم می‌خواد چه حرفی بهش بزنه، سرش رو تکون داد. هر دو از پله‌ها پایین رفتن.

حاج خانوم تعارف که نه، درواقع دستور داد روی مبل بشین. بدون اینکه اجازه‌ی حرف زدن به سونیا یا مازیار بده، پرسید: چرا تو اتاق تنها بودین؟!

سونیا با چشم‌های گردشده به مازیار که با فک فشرده‌شده به مادرش خیره شده بود، نگاه کرد. انتظار این سؤال صریح رو نداشت!

مازیار با احساس سنگینی نگاه سونیا نگاهش رو از مادرش گرفت. ناخودآگاه اخم‌هاش باز شد و از فشار فک بالایش به فک پایینش کم شد.

در مقابل سونیا هم از نگاه مازیار حس عجیبی گرفته بود!
- نگفتین؟

با صدای حاج خانوم مازیار و سونیا از جا پریدن و هر دو نگاهشون بهش دوختن.

سونیا زودتر از مازیار به خودش اومد و شروع کرد به حرف زدن.

- راستش اخ...

لبش رو محکم به دندون گرفت و قبل از اینکه "اخوی" کامل از دهنش خارج بشه، جمله‌ش رو اصلاح کرد.

- راستش سروان آرامش بهم کمک کردن!

مازیار دستش رو مقابل دهنش گرفت تا حاج خانوم که تا انفجارش چیزی باقی نمونده بود، خنده‌ش رو نبینه.

سونیا نیم‌نگاهی به مازیار انداخت و با اینکه می‌دونست گند زده، زیر لب خطاب به سروان گفت: کوفته قلقلی!

مازیار با چهره‌ای که داشت کم‌کم سرخ میشد با گفتن ببخشیدی از جا بلند شد و به آشپزخونه پناه برد تا با خیال راحت بخنده. سونیا فراتر از تصوراتش به زندگیش رنگ جدیدی داده بود!

حاج خانوم با نگاهش مازیار رو دنبال کرد و وقتی اون وارد آشپزخونه شد، از فرصت پیش اومده استفاده کرد.

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part85#

- مازیار چه کمکی بهت کرده دخترم!؟

سونیا هیچ احساس خاصی از "دخترم" گفتن حاج خانوم دریافت نکرد. نمی دونست چه جوابی بده... آیا باید می گفت که مازیار کمکش کرده از کلانتری فرار کنه!؟

نگاهی به چشم‌های منتظر حاج خانوم انداخت... مطمئناً این جواب خوبی نبود... هرچند که حقیقت بود، اما خب ترجیح می داد دروغ بگه! چراکه با گفتن حقیقت احتمال اینکه بلاپی سر زنی که روبه‌روش نشسته بود بیاد، کم نبود! سونیا لب‌هاش رو با زبون تر کرد و اولین چیزی رو که به ذهنش رسید به زبون آورد.

- من کلید خونه‌مون رو گم کرده بودم، سروان گفتن امشب رو پیام اینجا!

قیافه‌ی حاج خانوم دیدنی بود! از طرفی مازیار هم با شنیدن جواب سونیا آب به گلوش پرید و هر کاری کرد نتونست جلوی سرفه‌ش رو بگیره!

حاج خانوم که با دیدن عکس‌العمل مازیار خیلی خوب فهمید ماجرا یه چیز دیگه‌ست "آهان" مشکوکی گفت. می‌دونست اگه حرف دیگه‌ای بزنه، دختر روبه‌روش باز هم دروغ دیگه‌ای می‌بافه! باید از مازیار حرف می‌کشید که خب کار چندان آسونی نبود.

سرفه‌های مازیار که تموم شد از آشپزخونه بیرون اومد. از "آهان" گفتن مادرش فهمیده بود که باید خودش پاسخگو باشه.

این وسط تنها سونیا بود که فکر می‌کرد حاج خانوم دروغش رو باور کرده!

حاج خانوم درحالی‌که با نگاهش برای مازیار خط‌ونشون می‌کشید، خطاب به سونیا گفت: بهتره استراحت کنی دخترم!

به اتاقی که پشت سر سونیا قرار داشت، اشاره کرد.

- می‌تونی از این اتاق استفاده کنی.

و به دنبال حرفش از جا بلند شد که سونیا هم متقابلاً ایستاد و زیر لب تشکر کرد.

حاج خانوم بدون اینکه حرف دیگه‌ای بزنه به سمت پله‌ها رفت و مازیار دنبالش راه افتاد، اما زمانی که داشت از کنار سونیا می‌گذشت، زیر لب گفت: صبر کن میام!

سونیا با تعجب همونجا مقابل مبل به انتظار مازیار ایستاد.

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part86#

زمانی که به طبقه‌ی دوم رسیدن، حاج خانوم گفت: واقعاً از کلانتری باهات تماس گرفته بودن؟!

مازیار بدون هیچ مکثی سرش رو به علامت مثبت تکون داد.

حاج خانوم با زیرکی از جواب پسرش این نتیجه رو گرفت.

- پس سونیا خانوم هم تو کلانتری بودن!

مازیار نفسش رو بیرون فرستاد.

- تو واقعاً سروان این مملکتی مازیار؟! چطوری تونسسته
گولت بزنه، خدا می دونه فقط!

- کسی من رو گول نزده!

حاج خانوم لبهاش رو به علامت پوزخند کج کرد.

- دختری که این وقت شب پاش به کلانتری باز شده،
معلومه چطور آدمیه!

مازیار به سختی خودش رو کنترل کرد تا داد نزنه... حسش
نسبت به سونیا اونقدر قوی بود که حتی به مادرش هم
اجازه نمی داد دربارهش اینطوری حرف بزنه! برای آروم کردن
خشمش دستهاش رو مشت کرد و با صدای آرومی
شمرده شمرده گفت: گفتم که... براتون توضیح میدم!

از بالای پله ها نیمنگاهی به سونیا انداخت که همونجا
ایستاده بود.

حاج خانوم که متوجه نگاه پسرش شده بود، سرش رو به
نشونهی تأسف تکون داد.

- نظر من عوض نمیشه!

چند قدم به سمت اتاقش برداشت که با یادآوری موضوعی ایستاد، به سمت مازیار چرخید.

مازیار با دیدن چشم‌های ریزشده‌ی مادرش پرسید: چیزی شده؟!

- نکنه تو کلانتری سونیا خانوم رو می‌شناسن؟!

ابروهای مازیار بالا رفت.

- یعنی چی؟!

- یعنی اینکه... نکنه رابطه‌ی شما دو تا فراتر از این چیزیه که به من نشون میدین؟!

مازیار دستی به صورتش کشید.

- رابطه؟!

- آره! رابطه! حتماً تو کلانتری هم خبر دارن که به محض دستگیری خانوم بهت زنگ زدن!

مازیار کمی به مادرش خیره شد و در آخر با لحنی که سعی داشت ملایم باشه، گفت: ماجرا اونطور که شما فکر

می کنید نیست. اجازه بدین صبح بشه سونیا رو بیرم
خونه شون، همه چیز رو بهتون توضیح میدم!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part87#

حاج خانوم با اینکه دلش راضی نبود و مشتاق بود هرچه
سریع تر موضوع رو بفهمه، اما قبول کرد.

- ببینیم و تعریف کنیم آقا مازیار!

و درحالیکه به سمت اتاقش می رفت، زمزمه کرد: راننده
شخصی - خانوم هم که شدی! صبح حتماً تا دم در
خونه شون برسونش!

مازیار لبخندی به حسادت مادرش زد و به اتاقش رفت تا
کیف سونیا رو برداره.

می دونست که حاج خانوم حالا حالاها نمی خوابه و منتظره تا
مازیار کاری کنه و مچش رو بگیره!

از طرفی باید با سونیا حرف میزد و بهونه‌ای جز پس دادن کیفیتش نداشت.

زمانی که مازیار کیف به دست از اتاقش خارج شد با حاج خانوم که دست به سینه ایستاده بود مواجه شد. با لبخندی که سعی در کنترل کردنش داشت، به کیف تو دستش اشاره کرد.

- کیفش رو بدم و پیام!

حاج خانوم سرش رو تکون داد.

- گوش هام درازه! برو مادرا! برو!

مازیار با خنده دور از جونی گفت و به طبقه‌ی پایین رفت.

پاهای حاج خانوم ناخودآگاه به سمت پله‌ها کشیده شد. از همونجا به پسرش و سونیا خیره شد. باید باور می‌کرد پسرش عاشق شده؟! عاشق دختری به جز زهره؟!!

مازیار کیف سونیا رو تحویلش داد.

سونیا تشکر کرد و با گفتن "شب بخیر" خواست به سمت اتاق بره که مازیار گفت: صبح آماده باش تا از اینجا بریم!

چشم‌های سونیا گرد شد، اما قبل از اینکه بخواد با صدای بلندی سؤال پرسه، مازیار گفت: مادرم بالای پله‌ها ایستاده و داره نگاهمون می‌کنه، پس خودت رو کنترل کن و با آرامش سؤال رو پرس!

سونیا حرفی نزد، اما نگاهش ناخودآگاه به بالای پله‌ها کشیده شد و با حاج خانوم چشم تو چشم شد. دستش رو تکون داد و گفت: با اجازه حاج خانوم! شب بخیر!

اونقدر با صدای بلندی این حرف‌ها رو زد که مازیار چشم‌هاش رو بست.

سونیا به تبعیت از مازیار، درحالی‌که از کنارش رد میشد، با صدای آرومی گفت: صبح حاضرم!

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part88#

اون شب خواب به چشم هیچکس نیومد.

حاج خانوم تو فکر رابطه و آشنایی سونیا با پسر- سروانش روی تخت فقط غلت زد.

مازیار با لبخند گوشه‌ی لبش خیره به مهتاب برای نجات سونیا نقشه کشید.

سونیا خیره به عکس مازیار تو کارت شناساییش اون رو با پسر-عموی نامردش مقایسه کرد. پسر-عموش باعث فرارش شده بود و سروان غریبه‌ای بهش پناه داده بود.

زهرة تموم شب کنار پنجره اشک ریخت. چراکه عشق چندساله‌ش رو همراه با دختری دیده بود که انگار می‌تونست لبخند به چهره‌ی اخموش بیاره!

آقا داوود همچنان طول و عرض حیاط رو طی می‌کرد تا با طلوع آفتاب بره اداره‌ی آگاهی و ببینه چه بلایی سر امانتی برادرش اومده!

حمید از درد نتونست چشم روی هم بذاره. صبا از هیجان پیشنهادی که افشین بهش داده بود و جوابی که باید بهش می‌داد نم‌یتونست بخوابه.

شاید تنها کسی که آرام و راحت خوابیده بود اکرم خانوم بود! اکرم خانومی که انگار فراموش کرده بود زمین گرده! با اینکه حاج خانوم با تمام وجودش مراقب و منتظر بود تا صبح موقع رفتن مازیار و سونیا از اتاق خارج بشه، اما از پس پسر سروانش که برنمیومد!

مازیار با دونستن این موضوع که حتماً از طرف اداره با خونه شون تماس گرفته خواهد شد، بی سروصدا تموم تلفن‌ها رو از پریز کشید. لباس پوشید و همراه با برداشتن کفش‌های سونیا از اتاقش خارج شد.

پشت در اتاقی که سونیا داخلش بود ایستاد و آرام در زد، سونیا هم که حتی شالش رو از سرش برنداشته بود با گذاشتن کارت شناسایی مازیار داخل جیب کیفش از اتاق خارج شد.

بدون سؤال اضافهای کفش‌هاش رو از دست مازیار گرفت و پشت سرش راه افتاد. @Vip Roman. سونیا که همیشه حواس‌پرت بود و توجهی به اطرافش نداشت متوجه نگاه اشکی دختر پشت پنجره نشد، اما مازیار

که به خاطر شغلش حواس جمع بود خیلی خوب سنگینی نگاه زهره رو احساس کرد.

شاید خواست خدا بود که اون لحظه پای سونیا پیچ خورد، اما قبل از اینکه بخواد زمین بخوره دست‌های مازیار دور کمرش حلقه شد و زهره بالاخره از کنار پنجره ایستادن دل کند!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part89#

سونیا از برخورد دست‌های مازیار با کمرش حس عجیبی بهش دست داد. به خودش لرزید و بدون هیچ حرفی سوار ماشین شد.

مازیار به زحمت دست‌های خشک شده‌ش رو پایین آورد و تو جیبش گذاشت. بهتر از هرکسی - می‌دونست سونیا محرمش نیست، اما دلش تو آغوش گرفتن اون موجود ظریف رو باز هم می‌خواست!

برای کنترل خودش استغفراللهی گفت و سوار ماشین شد.

بدون هیچ حرفی مشغول رانندگی شد تا قبل از اینکه حاج خانوم متوجه نبودنشون بشه از خونه فاصله گرفته باشن. مثل شب گذشته چند خیابون بالاتر ماشین رو نگه داشت که باعث شد سونیا زیر لب بگه "باز شروع شد!" زمانی که سکوت مازیار طولانی شد، سونیا پرسید: کجا میریم؟!

جواب مازیار تنها نگاهش به سونیا بود!

- از الآن گفته باشم من با وجود اون موجود دوپا نمیرم خونه‌ی عموم! باز هم جوابی از مازیار نیومد.

سونیا زیر لب غرزد و این بار با تردید پرسید: میریم کلانتری؟!

مازیار با شنیدن "کلانتری" تکونی خورد.

- کلانتری چرا؟!

سونیا شونه بالا انداخت.

- نمی‌دونم که!

مازیار کلافه دستی به موهاش کشید. می دونست کاری که می خواد انجام بده درست نیست... یا باید سونیا رو تحویل کلانتری می داد یا می بردش خونهی عموش، اما تکلیف قلب بی قرارش و احساسش چی میشد؟! با اینکه می دونست سونیا کسی- رو نداره و در آخر مجبوره نقشه‌ی خودش رو عملی کنه، اما پرسید: دوست یا آشنایی نداری که بتونی چند وقت پیشش بمونی؟!

سونیا با خودش فکر کرد چرا چند وقت؟! با گیجی سرش رو تگون داد.

- چرا...

نگاه مازیار امیدوار شد، اما سونیا با یادآوری این موضوع که نمی خواد اسما، تنها دوست و عزیزش، به خاطرش به دردسر بیفته، گفت: راستش نه! مطمئناً اولین جایی که عموم میره دنبالم، خونهی دوستمه.

؟!#به_گذشته_برگردیم؟

part90#

مازیار با تردید گفت: من یه جایی رو سراغ دارم.

سونیا به سرعت پرسید: کجا؟!

مازیار هنوز هم مطمئن نبود. ترسی از بابت شغلش نداشت، انگار که اصلاً براش مهم نبود! اما اگه به گوش

حاج خانوم می‌رسید، چی؟!

صدای سونیا مازیار رو از فکر بیرون آورد.

- اخوی؟

مازیار نگاهش رو بهش دوخت و سونیا دوباره سؤالش رو تکرار کرد.

- کجا رو سراغ دارین؟!

- خونه‌ی مادربزرگم.

مازیار با دیدن چشم‌های گردشده‌ی سونیا فهمید که به چی فکر کرده، به خاطر همین جمله‌ش رو اینطوری کامل کرد.

- عزیز بین نوه‌هاش من رو بیش‌تر از بقیه دوست داره. اگه بگم حرفی به حاج خانوم نزنه، احتمالاً تا یه مدت چیزی بهش نمیگه...

سونیا ته دلش از اینکه مازیار اینطور بهش اهمیت می‌داد و اون وقت صبح دنبال راه چاره برای حل مشککش بود، احساس خوشحالی می‌کرد، اما از طرفی دلش هم نمیومد مازیار به خاطر کمک بهش تو در دسر بیفته، پس گفت: آخه اینطوری ممکنه مشکلی برای شما پیش بیاد... هم رابطه‌تون با حاج خانوم و هم شغلتون... شاید...

مازیار تموم این چیزها رو می‌دونست، اما علاقه‌ش و حسش نسبت به سونیا اونقدر قوی بود که پیه همه چیز رو به تنش مالیده بود.

تو ماشین وسط خیابون جای مناسبی برای ابراز احساسات نبود، پس تنها به پرسیدن "شاید چی؟" اکتفا کرد.

سونیا نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد. با اینکه اصلاً از چیزی که می‌خواست به زیون بیاره راضی نبود، اما گفت: شاید فعلاً باید برگردم خونه‌ی عموم!

رگ‌های گردن مازیار با شنیدن این حرف متورم شد! بدون اینکه حرفی بزنه یا نظر سونیا رو پرسیه، به سرعت ماشین رو روشن کرد. حتی اگه می‌مرد هم حاضر نبود سونیا به اون

خونه‌ی لعنتی بره! درحالیکه تو ذهنش برای حمید
خطونشون می کشید، به رانندگیش ادامه داد.

عجیب بود که سونیا از دیدن اخم‌های درهم مازیار و
صورت سرخ‌شده‌ش که وحشتناک بود به جای ترسیدن
غرق لذت شده بود و قند داشت تو دلش آب میشد!

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part91#

مقصد مازیار و سونیا جایی نبود جز شمال، خونه‌ی عزیز،
مادربزرگ مازیار! پیرزنی که دقیقاً طبق گفته‌ی مازیار اون رو
بیش‌تر از بقیه‌ی نوه‌هاش دوست داشت و از اونجایی که از
اذیت کردن حاج خانوم لذت می‌برد، مطمئناً به سونیا پناه
می‌داد و در عوض تو شرایط خاصی همه‌چیز رو با آب و تاب
که هیچ، با پیاز داغ زیاد برای حاج خانوم تعریف می‌کرد!

مازیار بدون هیچ فکری راجع به حاج خانوم و حتی از دست
دادن احتمالی شغلش با سرعت رانندگی می‌کرد تا سونیا رو
هرچه زودتر از اون شهر و آدم‌هاش دور کنه! تنها گهگاهی با

لبخند گوشه‌ی لبش به سونیا که با شگفتی به اطرافش نگاه می‌کرد، خیره میشد.

بالآخره بعد از چند ساعت رانندگی بی‌وقفه، مازیار و سونیا به خونه‌ی عزیز رسیدن.

نگاه سونیا به دور و برش هنوز هم همراه با شور و هیجان خاصی بود که عزیز به استقبالشون اومد.

- به به! ببین کی اینجاست! چشم خانوم جان روشن! جاش خالی! کجاست ببینه که شازده پسرش باز هم تنهایی اومده دیدن عزیزش!

عزیز با وجود سن و سال زیادش سرزنده بود و دست از شوخی برنمی‌داشت. به عروسش که مادر مازیار بود خانوم جان می‌گفت و تا حدودی همین موضوع باعث کدورت و رابطه‌ی سرد حاج خانوم و عزیز شده بود!

مازیار از شنیدن حرف‌های عزیز لبخندی به پهنای صورتش زده بود، به طوریکه سونیا با دیدن نیمرخ مازیار با خودش

فکر کرد آگه این لبخند تا چند ثانیه‌ی دیگه ادامه پیدا کنه،
ممکنه چیزی جز یک خط از لب‌های مازیار باقی نمونه!

مازیار کمی جابه‌جا شد و نگاه عزیز به سونیا افتاد! با لحن
بامزه‌ای از مازیار پرسید: زیدته؟!

نه سونیا تونست خودش رو کنترل کنه و نه مازیار!

مازیار درحالیکه صدش در اثر خنده می‌لرزید، گفت: زید
دیگه چیه عزیز؟!

عزیز با نگاه خاصی به سونیا و پشت چشم نازک کردن برای
نوهی عزیزش، گفت: تو که باید بهتر بدونی!
ابرویی بالا انداخت.

- به هر حال...

و حرفش رو با نگاه دوباره به سونیا قطع کرد.

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part92#

عزیز با یک نگاه به مازیار تا ته ماجرا رو خونده بود. از طرفی مهر سونیا تو دلش افتاده بود و مازیار رو به خاطر انتخاب سونیا تحسین می کرد!

عزیز دست سونیا رو گرفت و با گفتن "حتماً حسابی گشنه تونه، بیاین که ناهار زیاد پختم." اون ها رو به داخل دعوت کرد.

از اونجایی که عزیز عاشق شنیدن داستان های عاشقانه بود، دل تو دلش نبود که بفهمه مازیار و سونیا چطوری با هم آشنا شدن، به خاطر همین سونیا رو پی نخود سیاه فرستاد تا بلکه بتونه از زیر زیون مازیار حرف بکشه.

عزیز سونیا رو به اتاق برد و از داخل صندوقچه یک دست لباس محلی که به گفته ی خودش لباس جوونی هاش بود، بهش داد.

سونیا ضمن گرفتن لباس با لبخند تصنعی تشکر کرد و عزیز اون رو به زور به حمومی که داخل اتاق قرار داشت فرستاد. سونیا هنوز معذب تو حموم ایستاده بود که عزیز چند ضربه به در زد.

- یه دوش بگیر ننه تا من هم سفره رو کم کم پهن کنم.
سونیا به زور و با صدای خفهای گفت: زحمت نکشید عزیز.

عزیز از پشت در حموم بوسه‌ای برای سونیا فرستاد.

- آی قربون عزیز گفتنت!

سونیا با استرس نفسش رو بیرون فرستاد و با این فکر که "خب؟ بالآخره که چی؟! افکار منفی‌ای از قبیل اینکه مازیار براش نقشه داره رو کنار گذاشت.

عزیز با شنیدن صدای آب از اتاق خارج شد، با دیدن مازیار پشت در اتاق، به سختی گوشش رو گرفت و درحالی که می‌پیچوندش گفت: خانوم جان خوب تربیتت نکرده‌ها! مازیار بدون اینکه اعتراضی کنه، پرسید: پس سونیا کو؟! عزیز با خنده گوش مازیار رو رها کرد.

- خانوم جان خبر داره؟! @Vip Roman

مازیار خسته از نگرفتن جواب با اعتراض گفت: عزیز! عزیز سرش رو تکون داد.

- ها چیه؟

و با چند ثانیه مکث ادامه داد: فرستادمش پی نخود سیاه!

!?!#به_گذشته_برگردیم؟

part93#

مازیار خواست عزیز رو کنار بزنه تا وارد اتاق بشه که عزیز دوباره گوشش رو گرفت.

- کجا؟! بیا ببینم بی حیا! سونیا خانوم رو فرستادم حموم، ترگل ورگل بشه بیادا!

مازیار با صورت سرخ شده و خجالت لب گزید.

عزیز با بدجنسی بیش تر گوش مازیار رو پیچوند.

- پس تو خجالت هم بلدی! تا شنیدی سونیا خانوم...

مازیار با اعتراض گفت: نگو سونیا خانوم!

ابروهای عزیز با شیطنت بالا پرید و چشم هاش ریز شد.

- چرا؟!!

با داد عزیز، مازیار دستش رو روی بینیش گذاشت و با دست دیگهش دست عزیز رو که گوشش رو می کشید گرفت. حین بوسه زدن به دست عزیز، گفت: بریم این طرف حرف می زنیم با هم.

عزیز موافقت کرد و هر دو به سمت مبل های راحتی رفتن. مازیار شروع کرد به تعریف کردن قضیه ی آشنائیش با سونیا. از چند سال پیش و روزهای بی خبریش گفت تا اتفاقات چند وقت اخیر. گفت و گفت و عزیز با لذت به قصه ی عشق نوهی دردونهش گوش کرد!

ساعاتی از طلوع آفتاب گذشته بود و آقا داوود طبق گفته ی همسرش مبنی بر اینکه سونیا حتماً برمی گرده و بهتره صبر کن، صبر کرده بود، اما وقتی ظهر شد و خبری از سونیا نشد، به این نتیجه رسید که دست روی دست گذاشتن فایده ای نداره!

لباس پوشید و همراه حمید که به اصرار اکرم خانوم برای مشکوک به نظر نرسیدن آماده شده بود، به نزدیکترین کلانتری به محله شون رفتن.

در نهایت بعد از ساعاتی دوندگی و پرس و جو، پرونده‌ای تو مرکز رسیدگی به امور مفقودشدگان پلیس آگاهی تشکیل دادن.

آقا داوود به سرش می‌کوبید و مدام ناله می‌کرد که در حق امانت برادرش کوتاهی کرده. حمید با دیدن حال پدرش عذاب وجدان به سراغش اومده بود، اما درد جسمی که هنوز از دیشب بهبود پیدا نکرده بود مانع از این شد که اعترافی کنه!

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part94#

وقتی خبر تشکیل پرونده به گوش اکرم خانوم رسید، ترس رو با تک‌تک سلول‌های بدنش احساس کرد! درواقع اصلاً در باورش نمی‌گنجید خلاص شدن از شر سونیا انقدر کار

سختی باشه. حالا اینکه سونیا اصلاً شری نداشت، جای خود داشت!

اکرم خانوم اصلاً نگرانی‌ای از بابت سونیا نداشت، برایش مهم نبود که تو چه وضعیتی قرار داره، برعکس نگران این بود که سونیا پیداش بشه و بگه چه اتفاقی افتاده! اون موقع بود که دیگه نمی‌تونست از دست آقا داوود جون سالم به در بیره!

سرگرد با فریاد گفت: این موضوع رو تو الآن باید به من بگی؟!

سریاز که دلش از سخت‌گیری‌های مازیار حسابی پر بود و حالا می‌خواست با خودشیرینی خودش رو پیش سرگرد عزیز کنه، گفت: من فکر می‌کردم شما خبر دارین، یعنی فکر می‌کردم سروان آرامش با ضمانت اون خانوم رو آزاد کردن! سرگرد مشتش رو چند بار روی میز کوبید.

- چه ضمانتی وقتی هنوز پرونده‌ی دختره تشکیل نشده بود؟!

سرباز به سختی لبخند خودش رو مخفی نگه داشت، اما خب حرفی نداشت که بزنه، چراکه خودش شب گذشته سونیا و مازیار رو در حال فرار از کلانتری دیده بود!

سرگرد گوشی رو برداشت و درحالیکه انگشت اشاره‌ش به قصد گرفتن شماره‌ای روی اعداد ضربه میزد، با گفتن "می‌تونی بری." سرباز رو مرخص کرد.

سرباز که تیرش به سنگ خورده بود با فک فشرده شده اطاعت کرد و وجود چند نفر دقیقاً جلوی اتاق سرگرد مانع از این شد که پشت در بایسته تا به حرف‌های سرگرد گوش کنه!

سرگرد چند بار دیگه شماره‌ی مازیار رو گرفت، اما در نهایت نتیجه‌ی تماسش از بوق آزاد خوردن تبدیل شد به پیام "مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد..." و همین موضوع باعث خشم سرگرد شد! مازیار برایش مثل پسر-نداشته‌ش بود، علاوه بر این وجودش تو اداره نعمت بود و به تنهایی از پس خیلی از پرونده‌های پیچیده برمیومد. سرگرد نمی‌خواست این نیرو رو از دست بده، اما از طرفی قانون و

وظیفه‌ای که به گردنش بود، مانع از این شد که چشم روی
خلاف مازیار ببندد!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part95#

در نهایت سرگرد بعد از کلی فکر کردن و سنجیدن جوانب
طبق حرف همیشگی‌ش پا روی احساسات شخصیش
گذاشت و حکم بازداشت مازیار صادر شد!

حاج خانوم طول و عرض سالن رو طی می‌کرد و هر دو
دقیقه یک‌بار به گوشی مازیار زنگ میزد. از این بابت که
خوابش برده بود و نتونسته بود سر از کار مازیار و سونیا
در بیاره کلافه و عصبی بود. از فکر این که این دو نفر الآن
یک جا هستن، خون خورش رو می‌خورد! هنوز هم
نمی‌تونست قبول کنه که پسرش به جای زهره یا حداقل
دختری مثل زهره رفته سراغ یکی مثل سونیا!

از طرفی خاموش شدن گوشی مازیار بعد از چندین تماس
که بی‌پاسخ مونده بود باعث میشد کلی فکر به سر حاج

خانوم خطور کنه که هربار با گفتن استغفار سعی می کرد
ذهنش رو پاک کنه!

با صدای زنگ آیفون حاج خانوم راهش رو به سمت در کج
کرد.

دیدن ماشین پلیس و چند مأمور جلوی در چندان چیز
عجیب و ترسناکی برای حاج خانوم نبود، به هر حال پسرش
سروان مملکت بود و این یک اتفاق معمولی بود، اما
نمی دونست که این دفعه قضیه فرق می کنه!

حاج خانوم چادرش رو سرش کرد و بعد از اطمینان یافتن از
اینکه یک تار موش هم بیرون نیست در رو باز کرد.

حاج خانوم که انتظار داشت مازیار پشت در باشه و بگه
کاری براش پیش اومده، با شنیدن حرف مأمورها و دیدن
حکم بازداشت مازیار، پسر-دردونهش، در عرض شاید کم تر
از یک ثانیه رنگش شبیه گچ دیوار شد. دستش که چادرش
رو گرفته بود سست شد و در مقابل حرف های مأمورها که
ازش می خواستن هر خبری از مازیار فهمید بهشون اطلاع
بده تنها سرش رو تگون داد.

مأمورها بی‌توجه به حاج خانومی که نزدیک بود زمین بیفته رفتن و زهره که مثل همیشه نتونسته بود از کنار پنجره دل بکنه، فرصت رو برای عرض اندام و خودشیرینی برای حاج خانوم غنیمت شمرد، چادر گل‌داری که از خود حاج خانوم سوغات گرفته بود به سر کرد و به سرعت پایین رفت.

حاج خانوم هیچ توجه خاصی به زهره نشون نداد و زهره غافل از خبری که مأمورها به حاج خانوم داده بودن، کم مونده بود اشکش دربیاد!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part96#

با این حال زهره با گرفتن زیر بغل حاج خانوم و بردنش به داخل خونه آخرین تلاشش رو برای جلب توجه حاج خانوم کرد! هرچند که خودش هم چندان حال خوشی نداشت و هنوز از بابت چیزی که صبح دیده بود دلش گریه می‌خواست، اما از برخورد دست سرد حاج خانوم با دستش

به خودش اومد و برای درست کردن آب‌قند به آشپزخانه رفت.

حاج خانوم با نوشیدن چند جرعه از آب‌قند غلیظ لب باز کرد به حرف زدن و خیلی ساده، اما با عجله و شتاب گوشی تلفن رو از زهره خواست.

زهره با اینکه منتظر قربون صدقه‌های همیشگی حاج خانوم بود، اما اطاعت کرد و گوشی رو بهش داد.

حاج خانوم با دست‌های لرزونش سعی داشت شماره‌ی مازیار رو بگیره، اما انگار هرچقدر بیشتر تلاش می‌کرد، کم‌تر به نتیجه می‌رسید! گوشی رو به دست زهره داد و ازش خواست تا شماره‌ی مازیار رو بگیره.

لب‌های زهره با شنیدن اسم مازیار تو اون شرایط گل انداخت و حاج خانوم بدون کوچک‌ترین توجهی به این موضوع ارقام رو گفت.

زهره با اینکه هیچ‌وقت حافظه‌ی خوبی نداشت، اما خیلی سریع شماره‌ی مازیار رو به خاطر سپرد و با لبخندی که کنج لبش نقش بسته بود، گوشی رو به دست حاج خانوم داد.

حاج خانوم با شنیدن پیامی که خبر از خاموش بودن گوشی مازیار می‌داد، کنترلش رو از دست داد و با حرص گوشی رو روی مبل پرت کرد.

حاج خانوم برخلاف همیشه حرف خاصی نمیزد و تموم فکر زهره از این پر شده بود که چه اتفاقی افتاده. در آخر هم طاقت نیاورد و پرسید: خدایی نکرده اتفاقی افتاده حاج خانوم؟!

حاج خانوم که با تصور سونیا و مازیار در کنار هم آینده‌ی پسرش رو نابود شده فرض می‌کرد متوجه حرف زهره نشد. بعد از دقایقی زهره با لمس بازوی حاج خانوم و پرسیدن مجدد سؤالش، بالآخره حاج خانوم دست از فکر کردن برداشت و به زهره خیره شد. چه جوابی باید بهش می‌داد؟! می‌گفت پسرش با دختر دیگه‌ای فرار کرده؟! یا مثلاً می‌گفت به خاطر یک دختر غریبه که هیچ شناختی ازش نداره، در آستانه‌ی از دست دادن شغل و درجه‌شه؟! یا می‌گفت پسرش از این لحظه به بعد به جای سروان آرامش، یک فراریه؟!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part97#

حاج خانوم بعد از کلی خودخوری و سنجیدن جوانب به این نتیجه رسید که زهره نباید از چیزی خبردار بشه! از نگاه و رفتار زهره می‌دونست که مازیار رو دوست داره و نمی‌خواست از این علاقه ذره‌ای کم بشه، به همین دلیل به زور لبخند روی لب‌هاش نشوند و جواب زهره رو اینطوری داد.

- چیزی نیست دخترم! این پسر— دیوونه بی‌خبر رفته مأموریت، گوشیش هم که خاموشه، نگرانم!

و از اون جایی که خودشیرینی یک چیز دو طرفه بین زهره و حاج خانوم بود، حاج خانوم با گفتن اینکه "خودت رو آماده کن که قراره خیلی از این نگرانی‌ها رو ببینی!" کارخونه‌ی قند رو تو دل زهره آب کرد!

و زهره‌ی بیچاره فقط متوجه قسمت دوم جمله‌ی حاج خانوم شد و شروع کرد به خیال‌بافی؛ انگار نه انگار که همین صبح مازیار رو با یک دختر دیگه دیده بود!

زهره از شدت خوشحالی، هم از بابت پیدا کردن شماره‌ی مازیار و هم حرف حاج خانوم، تو پوست خودش نمی‌گنجید و بیش‌تر از همیشه به آینده امیدوار شده بود. به همین دلیل حدود یک ساعت پیش حاج خانوم موند و حاج خانوم با اینکه اصلاً در شرایطی نبود که پذیرای حضور شخصی در کنارش باشه، اما باز هم به‌خاطر کاری که مازیار کرده بود دندان روی جیگر گذاشت!

هرچند که با اتفاق اون روز امید زیادی به آینده‌ی شغلی مازیار نبود؛ مخصوصاً که وجود ویژگی غد و یک دندگی مازیار این وضعیت رو بدتر می‌کرد، اما حاج خانوم بهتر از هر کسی می‌دونست که زهره مازیار رو قبول می‌کنه و به همین دلیل با اون حالش در مقابلش سکوت کرده بود!

حاج خانوم به محض رفتن زهره، گوشی رو برداشت و شماره‌ی مازیار رو چندبار گرفت، اما وقتی برای آخرین بار همچنان با پیام "خاموش بودن" مواجه شد از شدت عصبانیت این بار به جای گوشی، لیوان روی میز رو به زمین کوبید.

سونیا بعد از حمام کامل که هم حسابی بهش چسبیده بود و هم خسته‌ش کرده بود از حموم دل کند. لباس‌هایی رو که عزیز بهش داده بود به تن کرد و از دیدن خودش تو اون لباس محلی لبخند روی لب‌هاش نشست. با ذوق چند بار دور خودش چرخید و در نهایت بعد از به سر کردن روسریش از اتاق خارج شد.

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part98#

عزیز پشت به در نشسته بود و مازیار که نگاهش به سونیا افتاد حرفش رو قطع کرد.

عزیز متوجه نگاه مازیار شد و سرش رو چرخوند. همونطور که انتظارش رو داشت لباس‌ها به سونیا میومد! با مهربونی گفت: صحت آب گرم!

سونیا که از نگاه خیره‌ی مازیار سرخ شده بود، با خجالت تشکر کرد، مردد ایستاده بود و نمی‌دونست چه کاری انجام بده که عزیز تعارف کرد بشینه.

سونیا باز هم تشکر کرد و کنار عزیز و روبه‌روی مازیار نشست.

عزیز با نگاهی که شیطنت ازش می‌بارید به مازیار نگاه کرد و سرش رو تکون داد. از جا بلند شد و درحالی‌که لنگ لنگان به آشپزخونه می‌رفت، گفت: تا شما حرف‌هاتون رو باهم می‌زنید من هم غذا رو میارم.

سونیا با شنیدن کلمه‌ی "غذا" یادش افتاد که چقدر گرسنه‌شده! نفس عمیقی کشید و با بوی خوشی که به مشامش رسید آب دهنش رو قورت داد، در مقابل مازیار با خودش فکر کرد که قراره چی به سونیا بگه و چی بشنوه!

تموم فکر سونیا پیش غذا بود که مازیار پرسید: درباره‌ی آینده چه فکری داری؟!

سونیا که متوجه سؤال مازیار نشده بود، سؤالی نگاهش کرد و مازیار دوباره سؤالش رو تکرار کرد.
سونیا شونه بالا انداخت.

- هیچی!

و با خودش فکر کرد هنوز تکلیف جای خوابش مشخص نیست، چطور به آیندهش فکر کنه؟! از طرفی می‌دونست که زیاد نمی‌تونه تو خونه‌ی عزیز بمونه و باید یه جوری از مازیار تشکر کنه، برای همین گفت: به‌خاطر من... یعنی... خب الآن حتماً براتون مشکلی پیش میاد تو اداره! واقعاً معذرت می‌خوام!

با اینکه حق با سونیا بود، اما مازیار قاطعانه سرش رو تکون داد.

- نه! مشکلی پیش نمیاد!

و چقدر دوست داشت بگه این کار رو به‌خاطر دل خودم انجام دادم!

و چقدر جای حاج خانوم خالی بود پسرش رو ببینه که چطور می‌گه مشکلی پیش نمیاد!

!?!#به_گذشته_برگردیم؟

part99#

سونیا همراه عزیز و مازیار غذا خورد.

در باور مازیار نمی‌گنجید که همراه شنل قرمزی سر یک سفره غذا بخوره، اون هم بعد از اون همه سختی و ماجرا! مازیار به سختی نگاهش رو کنترل می‌کرد تا سونیا رو معذب نکنه، اما با این حال خودش نتونست زیاد غذا بخوره، اما در مقابل سونیا بود که با لذت تا آخرین قاشق غذاش رو خورد.

دستپخت عزیز برخلاف دستپخت زن‌عمو اکرم خوب بود، البته خوب که نه... عالی بود! همین هم باعث میشد که سونیا دلش بخواد بیش‌تر غذا بخوره، مخصوصاً که بوی ترشی اشتهاش رو بدجور تحریک می‌کرد، اما به سختی خودش رو کنترل کرد! مخصوصاً که بعد از تصادف پدر و مادرش، هیچ غذایی انقدر از نظرش لذیذ نبود! بعد از صرف غذا، سونیا تو جمع کردن سفره و باقی کارها به عزیز کمک کرد.

عزیز تو دلش قریون صدقه‌ی سونیا می‌رفت و آرزوش بود این وصلت سر بگیره. با وجود شناختی که از عروسش، حاج خانوم، داشت و چیزهایی که مازیار براش تعریف کرده بود، خوب می‌دونست که محاله به ازدواج این دو نفر

رضایت بده و مازیار و سونیا در صورتی که ازدواج کنن
احتمال این که با حاج خانوم قطع رابطه کنن زیاده!

مازیار تو تموم مدتی که سونیا تو آشپزخونه مشغول بود، از
مبلی که مقابل آشپزخونه بود و دید کامل به آشپزخونه
داشت دل نکنده بود، اما به محض این که سونیا با
راهنمایی عزیز برای استراحت به اتاق رفت، مازیار هم از جا
بلند شد و به محوطه رفت.

باید هر چه زودتر فکر اساسی ای می کرد. گوشی همراهش
رو از جیب درآورد. از تماس هایی که از جانب اداره و حاج
خانوم باهاش گرفته شده بود، خیلی خوب می دونست که
خبرهای خوبی در راه نیست! با این حال گوشیش رو روشن
کرد و منتظر تماس شد.

انتظارش زیاد طول نکشید و گوشی تو دستش لرزید. نگاهی
به صفحه ی نمایشگرش انداخت، شماره ی خونه بود.
نفس عمیقی کشید و جواب داد. بالآخره که چی؟! باید برای
حاج خانوم توضیح می داد!

!#به_گذشته_برگردیم؟

part100#

حاج خانوم با شنیدن "بله" ای که مازیار از پشت خط گفت، با حرص گفت: بله و زهرمار. کدوم گوری هستی مازیار؟!

مازیار نفس عمیقی کشید و خیلی ساده جواب داد: جای بدی نیستم مادر!

- دوباره گفתי مادر، معلومه دیگه می‌خوای خرم کنی!

مازیار کلافه دست توی موهاش پیچید.

- این چه حرفیه آخه؟ شما پرسیدین کجا هستم، من هم جواب دادم!

حاج خانوم تو اون لحظه فقط دلش می‌خواست علم و تکنولوژی اونقدر پیشرفت کرده باشه که بتونه از پشت خط تک تک موهای مازیار رو از جا بکنه!

- با اون دختره‌ی از خدا بی‌خبری؟!

و خودش جواب داد: معلومه که هستی! تو به این میگی جای خوب؟!

مازیار به سرعت گفت: سونیا دختر بدی نیست!

حاج خانوم هم بلافاصله گفت: اما دختر خوبی هم نیست! بعدش هم... از نظر من اون تو رو فریب داده! چطور می‌تونی ازش دفاع کنی؟! نکنه جادوت کرده دختره‌ی...

و جمله‌ش رو با گفتن استغفار ناتمام گذاشت.

مازیار با اینکه دلش می‌خواست اعتراف کنه سونیا با چشم‌های شیطونش جادوش کرده، اما زبون به دهن گرفت و تنها گفت: ما قبلاً درباره‌ی این موضوع حرف زدیم باهم! بهتون توضیح دادم که خانواده‌ی عموش اذیتش می‌کنن! حاج خانوم تیر خلاص رو زد.

- حرف زدیم که زدیم. از نظر من نباید وصلتی بین شما دو نفر صورت بگیره. بعدش هم با این کاری که کردی نشون دادی فقط قد بلند کردی و عقلت اندازه‌ی یه بچه‌ی دو ساله که هیچ، قد نخود هم نیست! کارت به جایی رسیده

که دست یه دختر فراری رو می گیری میاری خونه؟! نمیگی
شب هر چیزی رو که تو خونه هست جارو کنه و بیره؟!
مازیار با صدای کنترل شده ای گفت: سونیا دزد نیست!
دستگیریش هم فقط به خاطر یه سوء تفاهم بوده!

!?! #به_گذشته_برگردیم؟

part101#

حاج خانوم عصبی خندید.

- آفرین! آفرین! خوب اعتراف کردی پسریم! من گفتم دختر
فراری، اما تو گفتی دستگیر شده!

مازیار خودش رو نباخت و گفت: فرار کرده و اشتباهی
دستگیر شده!

حاج خانوم این بار پوزخند زد.

- باشه! گوش های من هم که دراز!

مازیار کلافه پرسید: الان مشکل چیه دقیقاً مامان؟!

- مشکل رابطه ی تو با این دختر خانومه!

و درحالیکه حاج خانوم سعی داشت با ملایمت حرفش رو بزنه، ادامه داد: مازیار، پسریم، عزیزم، تو که سروان مملکتی، چندین سال با این موارد روبه‌رو شدی، تو دیگه چرا؟! چشم‌های مازیار ریز شد.

- چه مواردی؟!

حاج خانوم خیلی راحت گفت: با دخترهای خلافکاری مثل سونیا!

مازیار محکم روی پیشونیش کوبید.

- تا همین چند دقیقه‌ی پیش دختر فراری بود، حالا شد خلافکار؟!

- چندان فرق نمی‌کنه! تو نباید عاشق همچین دختری می‌شدی!

مازیار با خودش فکر کرد مگه سونیا چشه؟!

و با صدای کنترل‌شده‌ای جواب حاج خانوم رو داد: من از قبل سونیا رو می‌شناختم و اون اصلاً خلافی نکرده. فرارش هم دلیل داشته!

حاج خانوم که دید حرف‌هاش هیچ فایده‌ای نداره. با تأسف گفت: نرود میخ آهنین در سنگ! به خاطر جناب عالی و عشق و عاشقیت نزدیک بود سخته کنم! مأمورها اومدن جلوی در و گفتن دیشب سونیا خانوم رو از کلانتری فراری دادی! حالا هم که صبح طلوع نکرده دستش رو گرفتی و معلوم نیست کجا بردیش!

مازیار حرفی نزد و حاج خانوم عصبی از دست این سکوت گفت: واقعاً دستت درد نکنه مازیار! من هیچ، تن پدر خدا بیامرزت رو تو گور لرزوندی! خوب درس پس دادی! خیر سرم می‌گفتم پسر-م سروانه، خلاف نمی‌کنه! راه درست رو بلده، اما تو انگار تو این سال‌ها از خلافاکارها خلاف یاد گرفتی!

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part102#

مازیار هیچ جوابی برای حرف‌های حاج خانوم نداشت، چراکه بهتر از هر کسی - می‌دونست هرچقدر دلیل و منطق برای مادرش بیاره، قبول نمی‌کنه و همچنان حرف خودش!

در آخر هم با خدا حافظی آرومی از حاج خانوم، گوشی رو قطع کرد و حاج خانوم هم گوشی رو دوباره به جایی پرت کرد.

حاج خانوم که احساس می‌کرد این بار فشارش بالا رفته، به آشپزخونه رفت و کمی آبلیمو نوشید تا از دست کارهای مازیار سکته نکنه!

مازیار هم که خوب می‌دونست ممکنه تحت کنترل باشه، گوشیش رو دوباره خاموش کرد تا تو وقت مناسبی به سرگرد جواب بده. حرف زدن با حاج خانوم انرژی‌ش رو تموم کرده بود!

اکرم خانوم درحالیکه یتیمچه‌ی سوخته رو تو ظرف خالی می‌کرد، زیر لب گفت: چی فکر می‌کردم چی شد!

خم شد و از لای در آشپزخونه به اتاق نگاه کرد، با دیدن آقا داوود که مثل ماتمزده‌ها مقابل تلویزیون خاموش نشسته بود، سرش رو با تأسف تکون داد و بدون اینکه ذره‌ای عذاب وجدان داشته باشه بشقاب و سفره رو برداشت.

از آشپزخونه خارج شد و درحالیکه داشت سفره رو پهن می‌کرد، اهالی خونه رو دعوت به ناهار کرد.

صبا و حمید سر سفره حاضر شدن و حمید، هرچند با غر که اعتراضش رو به غذا نشون می‌داد، شروع کرد به لقمه گرفتن.

اکرم خانوم درحالیکه سعی داشت لحنش ملایم باشه خطاب به شوهرش گفت: نمیای؟! غذا یخ کرد ها! آقا داوود بدون اینکه نیم نگاهی بهش بیندازه، گفت: نه... نمی‌تونم.

اکرم خانوم تقریباً داد زد.

- نمی‌تونی؟! چرا؟!

آقا داوود با سرزنش به همسرش نگاه کرد.

- معلوم نیست چه بلایی سر سونیا اومده، اون وقت من اینجا بشینم غذا بخورم؟!

اکرم خانوم قاشق تو دستش رو توی بشقاب پرت کرد.

- نه! بشین اینجا زانوی غم بغل بگیر تا شاید سونیا خانوم دست از بازیگوشی برداشت و برگشت خونه!

!#به_گذشته_برگردیم؟

part103#

اکرم خانوم خودش باعث فرار سونیا از خونه شده بود و حالا اینطور حق به جانب و با بی انصافی حرف میزد!

آقا داوود با اعتراض گفت: بس کن زن! سونیا دست ما امانت بود، می فهمی این رو یا نه؟!

اکرم خانوم با بی اعتنائی شونه بالا انداخت.

- بود که بود! دلیل بر این همیشه که تو اینجا بشینی تو خونه! تا سونیا خانوم بود به خاطرش دائماً سر کار و

مشغول سگ دو زدن بودی، حالا نشستی تو خونه، حتماً هم از فردا باید کاسه‌ی گدایی دستمون بگیریم تا شکمون رو سیر کنیم!

آقا داوود با شنیدن این حرف از جا بلند شد. به سمت در رفت و با برداشتن کت رنگ‌ورورفته‌ش بدون هیچ حرفی خونه رو ترک کرد.

حمید درحالی‌که تکه‌ای بادمجون لای نون می‌داشت، با خنده گفت: حالا بابا هم هرچی بخره، آخرش که تبدیلیش می‌کنی به کربن مادر من!

و خودش و صبا زدن زیر خنده که اکرم خانوم با اخم نگاهشون کرد.

- زهرمار! مادرهای مردم همین رو هم درست نمی‌کنن، برید خداتون رو شکر کنید!

مازیار دو روز دیگه هم شمال موند؛ دو روزی که هر لحظه‌ش با وجود سونیا برایش شیرین بود!

هرچند که رفتار عزیز با سونیا خیلی خوب و صمیمانه بود، اما خب نمی‌تونست به خودش این اجازه رو بده که تا آخر

عمر اونجا بهش زحمت بده، به همین خاطر دقیقاً همون روزی که مازیار قصد داشت به تهران برگرده، درحالیکه با هم تنها بودن گفت: بابت تموم زحمت‌هایی که این مدت کشیدین، ازتون تشکر می‌کنم، اما اگه اجازه بدین... من کم کم رفع زحمت کنم!

مازیار که می‌دونست سونیا هیچ جایی نداره، گفت: قبلاً هم گفتم، نیازی به تشکر نیست. اینجا احساس راحتی نمی‌کنی؟!

سونیا که از قسمت اول جمله‌ی مازیار اینطور برداشت کرده بود که مازیار برای هر دختری این کار رو انجام میده، با بی‌حوصلگی گفت: نه. من فقط نمی‌خوام بیش‌تر از این زحمت بدم و برای کسی - مزاحمت ایجاد کنم. جایی رو ندارم، اما می‌گردم و پیدا می‌کنم!

@Vip Roman

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part104#

مازیار که حرف‌های سونیا رو به پای تعارف گذاشته بود، گفت: تو تا هر وقت که دلت بخواد می‌تونی اینجا بمونی. با مشکلی که پسرعموت برات درست کرده بهتره اینجا بمونی، چون معلوم نیست اگه بیرون ببینتت، بخواد چه بلایی سرت بیاره! اینجا موندن تو به صلاحه! هم عزیز تنها نمی‌مونه، هم جات امنه!

مازیار تو هر سه جمله‌ای که به زیون آورد از موندن سونیا گفت، با این حال سونیا از یادآوری پسرعموش، حمید، پوزخند زد. پوزخندی که از نظر مازیار بیش‌تر شبیه خنده بود!

- حمید؟! حمید غلط می‌کنه بخواد کاری کنه! بعدش هم من که تا ابد نمی‌تونم فرار کنم!

مازیار از شنیدن اسم "حمید" از زیون سونیا، اون هم وقتی که خودش "شما"، "سروان" و یا "اخوی" خطاب میشد، چندان خوشش نیومد و کمی اخم‌هاش تو هم رفت. با شناختی که از سونیا پیدا کرده بود می‌دونست هر دلیلی هم که براش بیاره، باز هم سونیا چیزی برای مخالفت پیدا می‌کنه!

به همین دلیل تصمیم گرفت قضیه‌ی صادر شدن حکم دستگیریش رو به سونیا بگه.

سونیا با اینکه می‌دونست مشکلی برای مازیار بابت اون شب پیش میاد، اما انتظار شنیدن چنین چیزی رو هم نداشت. با ترس به مازیار خیره شد و با دلهره پرسید: الآن می‌برنتون زندان؟!

مازیار با خنده سرش رو تکون داد.

سونیا نفهمید چی شد که دلش یک لحظه برای مازیار و چشم‌هاش که در اثر خنده دورشون چین افتاده بود، لرزید.
- خب... خب...

سونیا حرفی رو که می‌خواست بزنه فراموش کرده بود! لبخند مودیانهای مازیار باعث شد دست از من‌من برداره، به یک باره گفت: خب من رو به کلانتری معرفی کنید!

مازیار پوفی کشید و از جا بلند شد. از نظرش خانوم‌ها واقعاً عجیب بودن! اون از مادرش و این هم از سونیا!
چشم‌های سونیا از بی‌اعتنایی مازیار گرد شد!

مازیار به سمت در رفت، اما سنگینی نگاه سونیا باعث شد برگردد. مقابل نگاه بی‌قرارش تاب نیاورد و گفت: من اگه می‌خواستم معرفیت کنم، همون شب خودم تنها از کلانتری برمی‌گشتم!

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part105#

مازیار بعد از زدن این حرف، موندن بیشتر رو جایز ندونست و بدون خداحافظی از عزیز رفت.

عزیز که از دور شاهد ماجرا بود، با خنده سرش رو تکون داد و زیر لب گفت: از دست رفتی مازیار!

سونیا هم دست کمی از مازیار نداشت، حالش یه جوری بود... انگار تنش گر گرفته بود!

بعد از دقایقی عزیز به سمت سونیا رفت.

- مازیار رفت!؟

سونیا در جواب عزیز سرش رو تکون داد.
عزیز پشت دستش کوبید.

- ای پسر بی معرفت! بدون خدا حافظی گذاشت رفت!

رفتار عزیز طبیعی بود و طوری این حرف رو زد که سونیا باورش شد، به دفاع از مازیار گفت: نه جناب سروان خیلی ...

می خواست بگه خیلی آقا هستن، اما زیون به دهن گرفت و جملهش رو اصلاح کرد.

- آ... خیلی با محبت هستن!

عزیز با خنده لپ سرخ شده ی سونیا رو کشید!

مازیار بدون اینکه عجله ای داشته باشه به سمت تهران رانندگی می کرد. اگه به خودش بود که دلش می خواست تا ابد پیش سونیا بمونه، اما نمی تونست در حق حاج خانوم هم بی انصافی کنه! از طرفی باید هرچه زودتر تکلیف وضعیت خودش رو تو اداره مشخص می کرد.

آقا داوود با خستگی کلید رو داخل قفل انداخت و در رو باز کرد. حمید زودتر ازش به خونه برگشته بود و خودش دست تنها همه‌ی کارها رو انجام داده بود. خستگی جسمیش چندان مهم نبود، اما ناراحتیش از بابت بی‌خبری از سونیا کم کم داشت به جنون می‌رسوندش!

وارد خونه شد و بوی همیشگی غذای سوخته وضعیت بدش رو تشدید کرد!

پوفی کشید و چند کیسه‌ی خرید تو دستش رو جلوی در آشپزخونه گذاشت.

حمید جلوی تلویزیون مشغول تماشای فوتبال بود و خبری از صبا و اکرم خانوم نبود.

حمید جوری غرق فوتبال شده بود که متوجه او آمدن پدرش نشد. آقا داوود سری به نشونه‌ی تأسف تکون داد. برخلاف تصورش انگار هیچ‌کس از نبود سونیا ناراحت نبود!

!#به_گذشته_برگردیم؟

part106#

آقا داوود لباس عوض کرد و بعد از دقایقی سر و کله‌ی اکرم خانوم پیدا شد.

اکرم خانوم خیلی معمولی با همسرش سلام و احوالپرسی کرد. نه پرسید از سونیا خبری شده و نه حتی ابراز ناراحتی کرد!

حمید که از صدای مادرش تازه متوجه او آمدن پدرش شده بود کمی به سرش تکون داد و سلام کرد.

آقا داوود در جوابش بدون هیچ حرفی سر تکون داد و به حیاط رفت تا آبی به دست و صورتش بزنه.

اکرم خانوم درحالیکه سفره رو پهن می کرد خطاب به حمید با صدای آرومی گفت: پاشو پاشو... اون کانال وامونده رو هم عوض کن، الانه که بابات بیاد و یاد اون دختری چشم سفید بیفته بگه باید عزاداری کنیم!

حمید غر زد.

- هنوز تموم نشده!

که با پس گردنی‌ای که مادرش بهش زد مواجه شد.
حمید نچ‌نچ کنان تلویزیون رو خاموش کرد.
اکرم خانوم سری به نشونه‌ی رضایت تکون داد.
- الآن خوب شد!

حمید با خنده گفت: ولی خوشت اومد چطوری دکش
کردم؟ خبری ازش نیست!
با اومدن آقا داوود اکرم خانوم زیر لب گفت: فقط امیدوارم
شر نشه!
اکرم خانوم صبا رو صدا کرد و هر چهار نفر سر سفره
نشستن.

صبا که بعد از گم شدن سونیا، چندباری متوجه پچ‌پچ‌های
مادرش و حمید شده بود نگاه مشکوکی بهشون انداخت و
تکه‌ای نون برداشت.

فکرش درگیر نامه‌های افشین بود، حیف که آزادی زیادی
نداشت! فکرهایی تو سرش می‌گذشت... اما اول باید مطمئن
میشد حرف‌های مادرش و حمید مربوط به چیه، آیا ربطی

به سونیا داره؟! شاید اینطوری می‌تونست با باج گرفتن از حمید و مادرش کارش رو پیش ببره!

همه مشغول غذا خوردن بودن به جز آقا داوود که با غذاش بازی می‌کرد.

اکرم خانوم پرسید: غذا باب میل نیست؟!!

آقا داوود بدون توجه به لحن پر حرص همسرش خیلی ساده جواب داد: اشتها ندارم.

و با یاد سونیا که همیشه از دستپخت اکرم خانوم فراری بود آهی کشید.

!?!#به_گذشته_برگردیم؟

part107#

اکرم خانوم سعی کرد خودش رو کنترل کنه.

- کشتی‌ها ت غرق شدن؟

- سر به سرم نذار! خودت می‌دونی حالم خوش نیست.

چشم‌های اکرم خانوم ریز شد.

- به خاطر سونیا؟!

آقا داوود بشقاب غذا رو پس زد.

- آره! هیچ خبری ازش نیست!

اکرم خانوم با بی‌اعتنایی گفت: دنیا که به آخر نرسیده!

- اون دختر دست ما امانت بود!

- هی امانت امانت نکن! وقتی خودش رفته از دست ما چه

کاری ساخته‌ست آخه؟!

آقا داوود کلافه گفت: نمی‌دونم کجا دنبالش بگردم!

و رو به صبا پرسید: تو دوست‌های سونیا رو نمی‌شناسی؟!

صبا غذای داخل دهانش رو قورت داد.

- تا جایی که می‌دونم سونیا فقط یه دوست داشت...

اسمش چی بود... آهان! اسما!

آقا داوود با خوشحالی پرسید: شماره‌ای ازش داری؟! یا

آدرس خونه‌شون رو بلدی؟!

اکرم خانوم هرچقدر برای دخترش چشم و ابرو اومد، فایده‌ای نداشت. صبا کمی فکر کرد و در نهایت آدرس خونگی اسما رو گفت.

آقا داوود از جا بلند شد که اکرم خانوم با غیظ و لحن طلبکاری پرسید: کجا؟!

آقا داوود گفت: برم ببینم سونیا خونگی دوستش نیست... اکرم خانوم لبش رو جوید.

- این وقت شب؟!

آقا داوود دستی به صورتش کشید.

- ممکنه دیر بشه!

اکرم خانوم دستش رو توی هوا تگون داد.

- این همه گذشته و دیر نشده، یه روز دیگه هم روش!

- اما الآن...

اکرم خانوم با حرص حرف شوهرش رو قطع کرد.

- تا تو بری برسی خونه شون، شده نصفه شب! ما به جهنم که نصفه شب تنها می مونیم، اما تو چطوری می خوای با دوست سونیا حرف بزنی؟!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part108#

آقا داوود به ناچار کوتاه اومد و پرس وجو از دوست سونیا رو برای صبح روز بعد موکول کرد.

صبا نفهمید چرا در مقابل خط و نشون کشیدن مادرش ابرو بالا انداخت... شاید این شروعی بود برای باج گرفتن از برادر و مادرش!

سونیا از زمانی که مازیار رفته بود از روی مبل تکون نخورد بود، تنها عکس العملش تیز کردن گوش هاش زمانی بود که عزیز با تلفن حرف میزد، به این امید که پشت خط مازیار یا خبری ازش باشه!

بعد از چند ساعت رانندگی بی وقفه، مازیار به تهران رسید. هرچند دلش می خواست زودتر حاج خانوم رو ببینه، اما از طرفی خوب می دونست اگه به جای کلانتری به خونه بره، دوباره از طرف کلانتری دنبالش میان و دستگیرش می کنن.

به سمت کلانتری رفت و درحالیکه هنوز توی ماشین نشسته بود، گوشیش رو بعد از چند روز روشن کرد و شماره‌ی خونه‌شون رو گرفت. به بوق دوم نرسیده حاج خانوم جواب داد.

مازیار نفس عمیقی کشید و خودش رو برای مؤاخذه از جانب مادرش آماده کرد.

- به به آقا مازیار! چه عجب یادتون افتاد مادری هم دارین!
مازیار باز هم نفس عمیق کشید.

- سلام!

- علیک سلام!

- خوبی؟!

- از احوالپرسی‌های شما! به لطف شما!

حاج خانوم طوری با داد این حرف‌ها رو زد که مازیار گوشه
رو از گوشش فاصله داد.

کمی سکوت پشت خط برقرار شد تا اینکه مازیار گفت: من
جلوی کلانتریم!

نفس‌های حاج خانوم از ترس سرعت گرفته بود. همیشه و
همه‌جا پز پسر—سروانش، مازیار رو داده بود، هرکس دنبال
آشنا تو کلانتری گشته بود، با افتخار پسرش رو معرفی کرده
بود... حالا هم مازیار قرار بود به کلانتری بره، تنها چیزی که
عوض شده بود این بود که مازیار این بار می‌رفت خودش رو
معرفی کنه و به عنوان سروان وارد اداره نمیشد!

!# به_گذشته_برگردیم؟

part109#

حاج خانوم با صدای لرزونی گفت: نه مازیار! تو نباید این
کار رو بکنی!

مازیار خیلی ساده گفت: چیزی نیست حاج خانوم! باید برم! تا ابد که نمی‌تونم فرار...

حاج خانوم حرف مازیار رو قطع کرد و قاطعانه گفت: چرا می‌تونی! تو نباید بیفتی زندان!

مازیار باز هم نفس عمیقی کشید.

- بحث کردن در این مورد فایده‌ای نداره مامان! من باید برم! فقط... فقط برام دعا کن لطفاً! مواظب خودتون باشید!

حاج خانوم پشت گوشی خشکش زد. یک لحظه شک کرد که شاید همه‌ی این‌ها از اومدن شبانه‌ی سونیا به خونه‌شون گرفته تا فرار مازیار و اومدن مأمورها نقشه بوده و مازیار می‌خواد به مأموریت بره.

- مازیار؟! چرا مثل این آدم‌ها که می‌خوان برن جای خطرناک داری حرف می‌زنی؟! مازیار با خستگی خندید.

- چه جای خطرناکی؟! فعلاً خداحافظ!

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب مادرش باشه، گوشی رو قطع کرد. می‌دونست اگه تا خود فردا صبح هم گوشی رو قطع نکنه، مادرش به فرار تشویقش می‌کنه!

ماشین رو جای مناسبی پارک کرد و پیاده شد.

بدون هیچ ترسی وارد کلانتری شد.

همه از دیدن مازیار تعجب کرده بودن. عده‌ای با چشم‌های گردشده نگاهش می‌کردن و عده‌ای دیگه پچ‌پچ می‌کردن.

شاید هر کس دیگه‌ای به جای مازیار بود و جناب سروان رو می‌شناخت، هیچ‌وقت جرأت نمی‌کرد تو چنین شرایطی پاش رو به اداره بذاره، اما هیچ‌کس شبیه مازیار نبود... از طرفی عشق سونیا انگار شجاعت مازیار رو چند برابر از قبل هم بیش‌تر کرده بود!

سربازی که زیراب مازیار رو پیش سرگرد زده بود با دیدن مازیار کم مونده بود چشم‌هاش از حدقه دربیاد! خواست زودتر از مازیار به سمت اتاق سرگرد بره که مازیار بدون کوچک‌ترین توجهی بهش مستقیماً به اتاق سرگرد رفت.

سرگرد به محض دیدن مازیار از جا بلند شد. با صدای ترسناکی غرید: از تو انتظار انجام چنین کاری رو نداشتم مازیار!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part110#

مازیار بدون ذره‌ای شرمندگی گفت: تو قانون من این کار جرم نیست!

جرات و جسارت مازیار سرگرد رو عصبانی‌تر کرد، از بین دندون‌های کلیدشدهش غرید: اما تو قانون اصلی که بهش متعهدی و در قبالتش مسئولی جرمه! خودت هم خوب این موضوع رو می‌دونی!

مازیار نگاهش رو به نگاه سرگرد دوخت. با حفظ آرامشش گفت: چون متعهدم اون دختر رو از اداره بردم بیرون!

سرگرد با عصبانیت روی میز کوبید.

- مازیار!

مازیار در مقابل داد سرگرد خم به ابرو نیاورد.

- سونیا اشتباهی دستگیر شده بود... مثل دفعه‌ی قبلی!

چشم‌های سرگرد ریز شد.

- از کی تا حالا با متهم‌ها انقدر صمیمی رفتار می‌کنی که

شب می‌بریش خونه‌ت؟! سونیا...

پوزخند صدا داداری زد.

- داری به کجا میری مازیار؟!

مازیار با بی‌تفاوتی گفت: مادرم هم خونه بود! من و سونیا

تنها نبودیم!

سرگرد سرش رو به نشونه‌ی تأسف تگون داد.

- بدجور خامش شدی! گندی که دفعه‌ی پیش زده بودی

تازه داشت جمع میشد که باز گند زدی! مازیار! گند زدی!

گند!

مازیار از تکرار چندباره‌ی کلمه‌ی "گند" لب‌هاش رو روی هم فشرد، با این حال مصرانه و بدون کوچک‌ترین تغییری تو لحنش گفت: گند رو که مأمورها زده بودن! مثل همین دفعه که اشتباهی دستگیرش کردن!

سرگرد عصبی خندید.

- مأمورها ازش تعهدنامه گرفتن تا آدرس خونه‌ش رو پیدا کنن؟!

مازیار جوابی نداشت که بده، اما برای اینکه حرفی بزنه، گفت: به هر حال مأمورها دستگیرش کرده بودن! اشتباهی! می‌تونست اعاده‌ی حیثیت کنه!

سرگرد سرش رو با تأسف تکون داد.

- حتماً هم تو به خاطر جلوگیری از این موضوع ازش تعهد گرفتی؟! بچه نشو مازیار! کی رو احمق فرض کردی آخه؟!

!#به_گذشته_برگردیم؟

part111#

مازیار نفسش رو بیرون فرستاد. حوصله‌ی بحث کردن نداشت، تا وقتی که دلایلش برای دیگران قابل درک نبود، پس گفت: من کسی- رو مسخره فرض نکردم. الآن اینجام و آماده‌ی هر مجازاتی هستم!

چشم‌های سرگرد باز هم ریز شد.

- واقعاً؟!

مازیار با اطمینان سرش رو تکون داد.

سرگرد صاف ایستاد و سرباز معروف رو صدا کرد.

سرباز که از اول پشت در ایستاده بود و تموم حرف‌های مازیار و سرگرد رو شنیده بود، با لبخندی که هیچ‌جوره قصد نداشت از روی لب‌هاش پاک بشه در رو باز کرد. سلام نظامی داد و با حرفی که سرگرد زد، کم مونده بود از خوشحالی پرواز کنه!

- آقای مازیار آرامش رو ببرید بازداشتگاه!

سرباز برخلاف همیشه کنجاوی‌ای نکرد.

مازیار از اینکه "آقای مازیار آرامش" خطاب شده بود، لبخند کجی زد. بدون هیچ اعتراضی از جا بلند شد و کنار سرباز ایستاد.

سرباز که حسابی جوزده شده بود، به سختی خودش رو کنترل کرد تا دستبند به دستهای مازیار نزنه!

مازیار لحظه‌ی آخر، قبل از خارج شدن از اتاق سرگرد، گفت: فقط ممنون میشم با استعفانامه‌ی من هرچه سریع‌تر موافقت کنید جناب سرگرد!

دست‌های سرگرد مشت شد و مازیار دوباره لبخند کجش رو تکرار کرد!

حاج خانوم خسته از تماس‌هایش با مازیار که به پیام اعصاب خردکن "مشترک موردنظر خاموش می‌باشد..." ختم میشد، گوشی رو مثل روزهای اخیر گوشه‌ای پرت کرد. دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. می‌دونست که مازیار کار خودش رو می‌کنه. نمی‌دونست خودش رو از این بابت که با تهدید مازیار به حلال نکردن شیرش جلوش رو نگرفته

سرزنش کنه یا سونیا رو لعنت کنه که پسرش رو از راه به در کرده!

براش قبول کردن این موضوع سخت بود که سونیا راست راست بگرده و پسر- عزیزش به خاطر اون به زندان بیفته! با فکری که به سرش رسید، لباس پوشید. چادر به سر کرد و بعد از برداشتن سند خونه به مقصد کلانتری درخواست آژانس کرد.

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part112#

سونیا بی قرار بود و نگاهش مدام به در بود. نگران مازیار بود و احساس می کرد مشکلی برایش پیش اومده، چراکه عزیز تو هیچ کدوم از تماس های تلفنیش حرفی از مازیار نزده بود!

عزیز که خیلی خوب متوجه حال سونیا بود، سعی کرد با دعوت کردنش به آشپزی و کمک تو غذا درست کردن سرش رو گرم کنه.

سونیا با فکری مشغول قبول کرد، اما اون قدر حواسش پرت بود که همون اول زمانی که داشت اولین سیب زمینی رو خرد می کرد دستش رو برید. با سوزش دستی آخ گفت و چاقو رو روی میز پرت کرد.

عزیز با دیدن عکس العمل سونیا محکم پشت دستش کوبید و زیر لب گفت: بسوزه پدر عاشقی!

به سمت سونیا رفت و دستش رو گرفت. زخم رو بررسی کرد. زمانی که از عمیق نبودنش اطمینان پیدا کرد، گفت: زخم شمشیر که نخوردی مادر!

با دیدن چشم‌های بسته‌ی سونیا، لپش رو کشید.

- چشم‌هات رو باز کن! نترس! همه‌ی انگشت‌هات سر جاشن! هیچ کدومشون قطع نشدن!

نیم‌نگاهی به میز که سونیا چاقوی تو دستش رو روی اون پرت کرده بود، گفت: مادر مازیار قرار نیست میز بخره ها!

سونیا از شنیدن اسم مازیار سرخ شد و با دیدن میز که چاقوی تیز روش خط انداخته بود، لبخند شرمنده‌ای زد.

- معذرت می‌خوام!

و با خودش فکر کرد آگه عزیز خسارت بخواد، باید شنل قرمزیش رو بفروشه تا هزینه‌ی میز رو فراهم کنه! چراکه هیچ وسیله‌ی باارزش دیگه‌ای تو زندگیش نداشت!

عزیز دست سونیا رو پانسمان کرد. با مهربونی نگاهش کرد.

- نگفتم که معذرت بخوای! مثل خانوم جان رفتار نکن ها! شوخی بود مادر!

سونیا در جوابش به زور لبخند زد.

آژانس دقیقاً جلوی کلانتری نگه داشت. حاج خانوم اسکناس پنجاه هزار تومانی تانخورده رو به راننده داد و بدون اینکه بقیه‌ی پول رو بخواد، از ماشین پیاده شد.

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part113#

حاج خانوم با دیدن کلانتری باز هم داغ دلش تازه شد. درحالیکه از در می گذشت، زیر لب گفت: خدایا خودت به خیر بگذرون!

وارد کلانتری شد و با پرس و جو اتاق سرگرد رو پیدا کرد. از خجالت صورتش رو با چادر پوشونده بود و فقط چشم‌هایش مشخص بود. آگه قبلاً بود، با افتخار می گفت مادر سروان آرامشه، اما حالا ترجیح می داد زمین دهن باز کنه و ببلعتش!

بالآخره بعد از دقایقی حاج خانوم با هزار بار دهن باز کردن و قربون صدقه رفتن تونسست بقیه رو راضی کنه تا سرگرد رو ببینه.

حاج خانوم وارد اتاق سرگرد که شد استرسش بیش تر شد. با صدای آرومی سلام کرد و با "بفرمایید" گفتن سرگرد روی صندلی نشست.

حاج خانوم نمی‌دونست از کجا شروع کنه، درواقع اصلاً نمی‌دونست چی بگه!

سرگرد که به‌خاطر مازیار چندان حال خوبی نداشت، با بی‌حوصلگی گفت: امرتون رو بفرمایید خانوم!

حاج خانوم که از لحن سرد سرگرد فهمید سرگرد نشناختنش چادرش رو از روی صورتش کنار زد.

سرگرد با دیدن حاج خانوم از جا بلند شد.

- اینجا چی کار می‌کنید خانوم آرامش؟!

حاج خانوم که تا اون لحظه به سختی خودش رو کنترل کرده بود، بغضش شکست. درحالی‌که با چادرش اشک‌هاش رو پاک می‌کرد، پرسید: مازیار دستگیر شده؟!

سرگرد دلش برای لحن مظلومانه‌ی حاج خانوم سوخت.

- دستگیر که...

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و ادامه داد: خودش رو معرفی کرده!

گریه‌ی حاج خانوم شدت گرفت.

- مازیار بچی کرده! گناهی نداره بچه!

"گناهی نداره بچه" جمله‌ای بود که سرگرد در طول روز صدها بار می‌شنید، با این تفاوت که گاهی "بچه" جاش رو به کلمه‌ی دیگه‌ای می‌داد. هرچند گوشش به شنیدن چنین جملاتی عادت داشت، اما کمی به حاج خانوم حق می‌داد و تا حدودی هم با حرفش موافق بود!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part114#

حاج خانوم که متوجه تغییر در چهره‌ی سرگرد شده بود، سند رو از کیفش بیرون آورد و روی میز گذاشت.

- سند آوردم. نمی‌خوام مازیار امشب بمونه اون تو، بین یه مشت...

و حرفش رو ناتمام گذاشت.

سرگرد با اینکه دلش می‌خواست مازیار تنبیه بشه تا بلکه سر عقل بیاد، اما بدون هیچ چون و چرایی به خاطر تعهدی که داشت قبول کرد.

حاج خانوم با لبخند اشک‌هاش رو پاک کرد و ضمن تشکر از سرگرد براش دعای خیر کرد.

مازیار تو اتاق بازداشت کنار چند مرد دیگه نشسته بود. نمی‌دونست علت دستگیری اون مردها چیه، براش هم اهمیت چندانی نداشت. حتی براش مهم نبود که روزی جایگاهش مقابل مردهای کناریشون بود، نه کنارشون!

سرش رو به دیوار تکیه داده بود و تو تاریکی به سونیا فکر می‌کرد؛ از اتفاقات گذشته گرفته تا اتفاقات اون روز. با اینکه هنوز یک روز از دیدنش نگذشته بود، اما بدجور دلش براش تنگ شده بود.

حسرت می‌خورد که چرا بعد از رسیدن به تهران و قبل از معرفی خودش، با سونیا حرف نزده!

غرق در افکار خودش بود که در اتاق بازداشت باز شد و صدای مأموری که می گفت "آرامش، بیا بیرون!" به گوشش رسید. از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

مأمور از این بابت که "سروان" رو از اول اسم مازیار حذف کرده بود، خودش رو سرزنش می کرد، در آخر هم طاقت نیاورد و زیر لب گفت: معذرت می خوام سروان آرامش! مازیار لبخند زد.

- دیگه سروان نیستم! آرامش خالی صدام کن!

مأمور با شرمندگی سرش رو پایین انداخت و تا رسیدن به اتاق سرگرد حرفی نزد.

مازیار در زد و بعد از اینکه سرگرد اجازه ی ورود داد، وارد اتاق شد. نمی دونست سرگرد چرا صداش کرده، اما به محض ورودش با دیدن حاج خانوم و سند و پاکت آشناس که روی میز خودنمایی می کرد همه چیز دستگیرش شد.

جهت عضویت در وی آی پی، ۲۵ هزار تومان به شماره کارت زیر واریز کنید. 📄

5859831086202446 📄

نازیلا عباس زاده و شات رو به @nazilavip بفرستید و لینک رو دریافت کنید.

!#به_گذشته_برگردیم؟

part115#

حاج خانوم با دیدن مازیار از جا بلند شد و بغلش کرد. در عرض چند ثانیه پیراهن مازیار از اشک‌های مادرش خیس شد.

مازیار دلجویی از مادرش رو به زمان دیگه‌ای موکول کرد و تنها سرش رو نوازش کرد.

حاج خانوم با "مامان" آرومی که مازیار گفت به سختی اشک‌هاش رو کنترل کرد و از مازیار جدا شد.

سرگرد مراعات حال حاج خانوم رو کرد و در طول زمانی که حاج خانوم مازیار رو بغل کرده بود، کاغذها رو آماده کرد و روی میز گذاشت.

احتیاجی به توضیح اضافه نبود، چراکه مازیار خودش به خوبی با این مراحل آشنا بود.

مازیار خیلی سریع امضا کرد و جاهایی رو که لازم بود مادرش امضا کنه، نشونش داد.

مازیار هیچ حرفی نزد، حاج خانوم با تشکری دوباره از سرگرد همراه پسرش از اتاق بیرون رفت.

حاج خانوم این بار چادرش رو از روی صورتش کنار زده بود و بی خبر از استعفای مازیار با افتخار کنار پسر-سروانش راه می رفت.

مازیار بعد از تحویل گرفتن وسایلیش، همراه حاج خانوم از کلانتری خارج و سوار ماشین شدن.

حاج خانوم طوری به مازیار نگاه می کرد که انگار سال ها بود ندیده بودش!

مازیار لب باز کرد به حرف زدن.

- می دونم که نگرانی، اما این وقت شب چرا پا شدی اومدی اینجا مامان؟!

باز هم اشک های حاج خانوم راه خودشون رو گرفتن.

- باید می داشتم اون تو می موندی؟! بین خلافاکارها و آدم هایی که معلوم نیست کی هستن و چی کار کردن!

مازیار با ملایمت گفت: من حتی اگه مأموریت هم می‌رفتم،
باز هم با همین آدم‌ها برخورد داشتم!

- برخورد داشتی، نه که باهاشون یه جا بخوابی و بیدار
بشی! تو با اون‌ها یکی نیستی مازیار!

مازیار سرش رو تکون داد، می‌دونست که بحث کردن در این
مورد فایده‌ای نداره! برای اینکه دل حاج خانوم رو به دست
بیاره با قربون صدقه رفتن ازش تشکر کرد و مشغول رانندگی
شد.

به محض اینکه صدای آشنای ماشین مازیار به گوش زهره
رسید به کنار پنجره رفت. تو تاریکی به مازیار خیره شد و
آرزو کرد کاش بهش برسه!

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part116#

مازیار سنگینی نگاه زهره رو مثل همیشه احساس کرد و سرش رو تکون داد. چی کار باید می کرد و چی می گفت که این دختر رو از خودش ناامید می کرد؟!

همراه حاج خانوم وارد خونه شدن و حاج خانوم درحالیکه چادرش رو از روی سرش برمی داشت، پرسید: چه خبر از سونیا خانوم؟!

مازیار محکم چشم هاش رو بست. نباید از این بابت که مادرش تو ماشین سکوت کرده بود و حرفی از سونیا نزده بود خوشحال می شد! صدای حاج خانوم دوباره به گوشش رسید.

- خبر دارن که به خاطرشون پات به زندان باز شده و داری سابقه دار میشی؟!

مازیار با تأکید گفت: بازداشتگاه!

حاج خانوم دستش رو تو هوا تکون داد.

- هرچی! خبر داره؟!

مازیار دستش رو بین موهاش کشید.

- نه!

حاج خانوم با حسادت خندید.

- خوبه! دلشوره‌هاات برای من باشه، سونیا خانوم هم آسوده بشینه!

مازیار به شوخی گفت: از الآن داری مادرشوهربازی درمیاری مامان؟!

حاج خانوم پشت چشم نازک کرد.

- خوبه! هیچی نشده شدیم مادرشوهر! مازیار خندید.

- مگه مادرشوهر نیستی؟! ماهان و مهران ازدواج کردن و زنداداش‌ها...

حاج خانوم حرف مازیار رو قطع کرد.

- زنداداش‌هاات رو با سونیا خانوم مقایسه نکن! اون‌ها برای من مثل دختر نداشته‌م هستن! بعدش هم کی گفته این رابطه به ازدواج می‌رسه؟!

دست مازیار روی زانوش مشت شد. دیگه نمی‌دونست چی بگه که مادرش انقدر با غیظ و حرص از سونیا حرف نزنه! حاج خانوم از سکوت مازیار استفاده کرد.

- بچه بزرگ کن که عصای دستت بشه، آخرش هم یه دختر از خدا بی‌خبر از خونه‌شون فرار کنه به دلایلی که فقط خدا می‌دونه و خودش، بیاد بچہت رو اغفال کنه! واقعاً بد دوره زمونه‌ای شده! خدا خودش کمکمون کنه!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part117#

مازیار از جاش بلند شد.

می‌دونست آخر این حرف‌ها به دعوای بزرگی ختم میشه.

- شب بخیر حاج خانوم!

حاج خانوم پا روی پا انداخت.

- شب سونیا خانوم هم به خیر!

و صورتش رو برگردوند. مازیار پوفی کشید و سرش رو تکون داد. به طبقه‌ی بالا رفت و بعد از گرفتن دوش روی تخت دراز کشید. نمی‌تونست از سونیا و عشق چند ساله‌ش بگذره، از طرفی هم نمی‌دونست چطوری باید مادرش رو راضی کنه! واقعاً کم آورده بود!

کل شب خواب به چشم اکرم خانوم نیومد، نه به‌خاطر رفتار صبا، بلکه از ترس روز بعد! خداخدا می‌کرد خبری از سونیا نشه.

اون شب خواب به چشم آقا داوود هم نیومد، برعکس همسرش دعا می‌کرد سونیا خونه‌ی دوستش باشه. حتی دور از چشم اکرم خانوم چند نذر هم برای پیدا شدن سونیا کرد!

سونیا به امید خبری از مازیار صبح زود از خواب بیدار شد، هرچند که کل شب روی هم رفته شاید دو ساعت هم نخوابیده بود.

همراه عزیز صبحونه خورد و بعد با هم مشغول پاک کردن سبزی شدن.

عزیز از خاطرات جوونیش و ازدواجش حرف میزد. با حرف‌هاش در مورد همسرش و شباهتش به مازیار دل سونیا رو آب می‌کرد!

سونیا با تعریف‌های عزیز بیش از پیش دلتنگ و صد البته بی‌تاب مازیار شد.

عزیز که انگار این دلتنگی رو از چشم‌های سونیا می‌خوند آلبوم عکس‌های خانوادگی‌شون رو آورد تا بعد از تموم شدن کار سبزی‌ها به سونیا نشونش بده.

تموم امید آقا داوود با شنیدن حرف‌های اسما دود شد و به هوا رفت!

حمید طبق وظیفه‌ای که از جانب مادرش بهش داده شده بود با تظاهر به ناراحتی بهش زنگ زد و خبر داد که دوست سونیا هم ازش خبری نداره.

!#به_گذشته_برگردیم؟

part118#

اکرم خانوم طوری دست‌هاش رو بالا برد و با صدای بلندی خدا رو شکر کرد که صبا از اتاق خارج شد. می‌خواست جلوتر بره، اما صدای آروم مادرش که اسم حمید رو می‌گفت باعث شد پشت ستون بایسته و خودش رو مخفی کنه.

- حمید همینجوری جلوی بابات خودت رو ناراحت نشون بده! مبادا بویی از چیزی بیره‌ها! خیلی مواظب باش!
لحظاتی به سکوت گذشت تا اینکه اکرم خانوم گفت: شیر مادرت حلال باشه! خداحافظ پسر!
اکرم خانوم تماس رو قطع کرد و صبا از پشت ستون بیرون اومد.

نگاه خاص و عجیب صبا ترس عجیبی رو تو دل اکرم خانوم انداخت، از طرفی نمی‌دونست صبا حرف‌هاش رو شنیده یا نه. دست به کمر شد و با لحن طلبکاری گفت: فرمایش؟!
صبا چشم‌هاش رو تو کاسه چرخوند.

- حمید بود؟!!

اکرم خانوم ادای صبا رو درآورد.

- آره! حمید بود!

صبا بدون توجه به رفتار مادرش، پرسید: از سونیا خبری شده؟!

اکرم خانوم سرش رو تکون داد.

- نه!

ابروهای صبا بالا پرید.

- آخه داشتین خدا رو شکر می کردین!

صبا با گفتن این حرف به هدف زد، چراکه مادرش مطمئن شد صبا از اول حرف هاش رو شنیده.

اکرم خانوم کمی از موضع خودش کوتاه اومد.

- من نمی تونم همین طوری خدای خودم رو شکر کنم؟!

صبا سرش رو تکون داد.

- چی بگم والا!

اکرم خانوم طاقت نیاورد و با غیظ و حرص گفت: هرچی

دلت می خواد بگو! خجالت نکش!

صبا لب‌هاش رو با زیون تر کرد.

- به نظر می‌رسه از پیدا نشدن سونیا خیلی خوشحالین!

اکرم خانوم جا خورد.

- دیگه چی؟!

صبا حالت فکر کردن به خودش گرفت.

- دیگه... دیگه این که اون روز شنیدم چی از حمید خواستین!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part119#

صبا به مادرش یه دستی زده بود، اما با واکنش اکرم خانوم که کم مونده بود پس بیفته به یقین رسید که سونیا از خونه فرار نکرده و پای حمید و مادرش در میونه.

اکرم خانوم پرسید: حالا چی می‌خوای که زیپ دهنتم رو بسته نگه داری؟!

صبا با خودش فکر کرد خیلی چیزها، اما تو اون لحظه بیش‌تر از همه به یک گوشی موبایل احتیاج داشت تا بتونه با افشین راحت‌تر ارتباط برقرار کنه. نامه نوشتن تو این دور نمونه براش سخت بود، از طرفی از اینکه از این بابت مورد تمسخر دوستانهاش قرار می‌گرفت، براش آزاردهنده بود.

- یه موبایل می‌خوام!

چشم‌های اکرم خانوم ریز شد.

- موبایل؟!

به تلفن روی میز که دقیقاً کنارش ایستاده بودن، اشاره کرد.

- با این حرف‌ها تو بزنی خب!

صبا با قهر صورتش رو برگردوند.

- همه‌ی دوستان‌هام دارن! خجالت می‌کشم با این سن زنگ

بزنم خونه‌شون برای اشکالات درسی!

اکرم خانوم دستش رو تو هوا تکون داد.

- کم مونده به تابستون! این چند وقت رو یه جوری تحمل

کن! تو مدرسه اشکالات رو برطرف کن!

صبا نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد. بدبختیش دقیقاً خود تابستون بود! اشکال درسی کجا بود؟! خیلی وقت بود که قید درس خوندن رو زده بود و دیگه شاگرد اول کلاسشون نبود! چطور باید به مادرش می گفت تابستون که بشه نامه نگارش با افشین قطع میشه و باید تا اون موقع فکر درست و حسابی کنه؟!

باز بهونه آورد و تلاشش رو کرد.

- تابستون که خونه می مونم حوصله م سرمیره!

اکرم خانوم با حرص گفت: زیرش رو کم کن سر نره!

صبا با اعتراض گفت: مامان!

- یامان!

صبا انگشتش رو تهدیدگونه مقابل صورت مادرش تکون داد.

- اگه برام گوشی نخرین، به بابا میگم با سونیا چی کار کردین!

اکرم خانوم انگشت دخترش رو توی هوا گرفت و محکم فشارش داد.

- خیلی پررو شدی! دیشب هی بهت اشاره کردم حرف نزن، آدرس خونهی دوستش رو نده، اما کار خودت رو کردی!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part120#

صبا بی‌توجه به درد بدی که تو انگشت و دستش پیچیده بود، گفت: من باهاتون اتمام حجت کردم مامان! وقتی دیشب کار خودم رو کردم، باز هم کار خودم رو می‌کنم! حالا انتخاب با خودتونه... یا گوشی یا گفتن حقیقت به بابا!

اکرم خانوم از فشاری که به انگشت صبا وارد می‌کرد، کم کرد، تو چشم‌های دخترش خبری از شوخی نبود! سعی کرد لحنش ملایم باشه، هرچند که زیاد هم موفق نشد.

- آخه دختر من... دختر بیشعور من...

هم‌زمان با گفتن کلمات آخر انگشت صبا رو پیچوند که آخش به هوا رفت.

- تو انقدر خر شدی که نمی فهمی نبود سونیا تو این خونه به نفع همه‌ی ماست؟! تو دوست نداری تو اتاق تنها باشی؟! تنها درس بخونی؟ بدون وجود یه مزاحم؟!!

صبا به چشم‌های مادرش خیره شد. بیش‌تر دوست داشت بدون وجود مزاحمی درباره‌ی افشین فکر کنه تا درس بخونه، با این حال در مقابل مادرش کوتاه نیومد.

- من موبایل می‌خوام! همین!

اکرم خانوم بالآخره انگشت صبا رو رها کرد.

- خاک تو سرت کنن که از ننهت باج می‌گیری!

صبا بدون اینکه حتی ذره‌ای ناراحت بشه به مادرش خیره شد. هر وقت اکرم خانوم فحش می‌داد یعنی کاری رو که دوست نداره می‌خواد انجام بده!

- گوشی چند هست؟!!

صبا درد انگشتش رو فراموش کرد.

با ذوق و افری گفت: هر قیمتی هست!

اکرم خانوم سرش رو به نشونه‌ی تأسف تکون داد.

- با دو تا النگوی نازک حل میشه؟!

از شدت خوشحالی زبون صبا بند اومده بود و تنها سرش رو
تکون می داد.

اکرم خانوم با بی حوصلگی پرسید: لال شدی الحمدلله؟!
صبا بالآخره صدای خودش رو پیدا کرد.

- نه نه!

از خوشحالی این که با خرید گوشی موبایل دیگه مجبور
نیست رابطهش رو با افشین قطع کنه، مادرش رو بغل کرد.

!#به_گذشته_برگردیم؟

part121#

چشمهای اکرم خانوم گرد شد.

صبا گونه‌ی مادرش رو بوسید.

- عاشقتم! عاشقتم!

اکرم خانوم به زور صبا رو از خودش جدا کرد. نگرانش از
بابت سونیا مانع از این شد که حتی بابت خوشحالی عجیب

دخترش کنجاوی یا شک کنه! حتی به این هم فکر نکرد که صبا تازگی‌ها زیاد از کلماتی از قبیل "عاشقتم" و "عشقم" استفاده می‌کنه!

عزیز و سونیا از تماشای آلبوم عکس‌ها فارغ شده بودن. عزیز با دیدن نگاه پرحسرت سونیا روی آلبوم عکس‌ها پرسید: چرا اینطوری نگاه می‌کنی ننه؟! سونیا آهی کشید.

- یاد پدر و مادرم افتادم.

عزیز با اینکه از مازیار شنیده بود پدر و مادر سونیا در قید حیات نیستن، گفت: حتماً الآن نگرانت شدن! بی‌خبری بد دردی!

لبخند تلخی روی لب‌های سونیا نشست.

- پدر و مادرم عمرشون رو دادن به شما.

عزیز سونیا رو بغل کرد.

- قریبون دلت بشم ننه! حالا چرا آه می‌کشی؟!

سونیا "خدا نکنه" ای گفت و جواب سؤال عزیز رو اینطوری داد.

- هیچ عکس خاصی ازشون ندارم. تموم آلبوم‌هامون موقع اسباب‌کشی گم‌و‌گور شد.

عزیز واقعاً متأثر شده بود، سونیا رو دلداری داد.

- ناراحت نباش! اون‌ها حواسشون بهت هست!

سونیا با لبخند سرش رو تکون داد و به یاد آورد که کارت شناسایی مازیار تو کیفش مونده. از خانواده‌ش عکسی— نداشت، اما عکس یه پسر غریبه تو کیفش بود!

چند ساعتی میشد که مازیار از خواب بیدار شده بود. هربار که خواسته بود از جا بلند شه، غرغره‌های حاج خانوم به گوشش رسیده بود و دوباره بالش رو زیر سرش مرتب کرده بود. دلش می‌خواست خبری از سونیا بگیره، اما می‌دونست که همه‌جوره تحت کنترل مادرشه!

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part122#

حاج خانوم با رضایت به میز صبحونه‌ای که چیده بود نگاه کرد. به خیال خودش فکر می‌کرد با این کارها می‌تونه فکر مازیار رو مشغول کنه و مانع از این بشه که پسرش به سونیا فکر کنه، اما انگار پسرش رو نمی‌شناخت و نمی‌دونست که مثل خیلی از مردها با غذا و شکم راضی نمیشه!

حاج خانوم دست از غرغر کردن برداشت و به طبقه‌ی بالا رفت تا مازیار رو بیدار کنه. از ترسش از صبح چندبار بهش سر زده بود. می‌ترسید این بار هم فرار کنه و وضعیتشون بدتر از چیزی که هست بشه.

حاج خانوم وارد اتاق مازیار شد و گوشه‌ی تخت نشست.

حاج خانوم دست روی موهای مازیار کشید و به این فکر کرد کی از مازیار غافل شده که اون عاشق سونیا شده؟! افکارش رو با کشیدن آه کنار گذاشت و سعی کرد مازیاری رو که خودش رو به خواب زده بود بیدار کنه.

مازیار بعد از دقایقی چشم‌هاش رو باز کرد.
حاج خانوم خندید.

- خوابت سنگین شده!

مازیار لبخند کم‌رنگی زد و صبح به‌خیر گفت.

حاج خانوم ابرو بالا انداخت.

- بهتره بگی ظهر به‌خیر!

و از روی تخت بلند شد.

- پاشو کارهات رو بکن، بیا پایین، بین برات چه می‌زی
چیدم!

مازیار با حفظ همون لبخند کم‌رنگش تشکر کرد و با خارج
شدن حاج خانوم از اتاق، از جا بلند شد. حین وارد شدن به
سرویس بهداشتی نگاهش به گوشیش که از دیشب روی میز
مونده بود افتاد. باید تو فرصت مناسبی به عزیز زنگ می‌زد
و جوایای حال سونیا میشد.

آقا داوود حال خوبی نداشت. بعد از اینکه اسما هم بی خبری خودش رو از سونیا اعلام کرده بود، همراه حمید به کلانتری سرزده بود و اون‌ها هم باز هیچ خبری ازش نداشتن.

شاید اگه سرگرد جلوی درز کردن ماجرای فرار مازیار و سونیا رو نمی‌گرفت، حالا سونیا پیش خانواده‌ی عموش بود!

!#به_گذشته_برگردیم؟

part123#

اکرم خانوم چندبار شوهرش رو دلداری داد، زمانی هم که دید بی‌فایده‌ست، زیر لب "به جهنم"ی گفت و سفره‌ی ناهار رو پهن کرد تا شاید آقا داوود بعد از خوردن آبگوشت شور به سر کار برگرده و کم‌تر آه و ناله کنه!

مازیار زمانی که داشت از پله‌ها پایین میومد نگاهش به میز چیده‌شده که جای خالی‌ای نداشت افتاد و زیر لب گفت:
خدا خیر کنه!

حاج خانوم با دیدن پسرش از جا بلند شد و درحالیکه قریون صدقه‌ش می‌رفت، برآش صندلی رو عقب کشید.

ابروهای مازیار طوری بالا پرید که نزدیک بود به موهای برسه! خوب می‌دونست که تموم این کارها مقدمه‌ای برای بدگویی از سونیاست! خودش رو به خدا سپرد و تکه‌ای نون برداشت، شکلات صبحانه روش مالید، اما همین که خواست لقمه رو داخل دهانش بذاره، حاج خانوم پرسید: دختره رو کجا بردی؟!

مازیار لقمه رو روی میز گذاشت.

حاج خانوم دوباره پرسید: تو نمی‌تونی اون رو تا ابد از بقیه مخفی نگهش داری!
مازیار پوفی کشید.

- خانواده‌ی عموش اذیتش می‌کنن!

- اذیتش می‌کردن که می‌کردن! تو وکیلشی؟!

لب‌های مازیار فشرده شد.

- وکیلش نیستم، اما انسان که هستم!

حاج خانوم با تمسخر به مازیار خیره شد.

- قریون انسانیت برم! آخه تو چقدر خوبی! دیشب چند بار بیدار شدم، بهت سر زدم که مبادا فرار کرده باشی و بدبختمون کنی!

مازیار متوجّه طعنه‌ی مادرش شد، اما پرسید: بدبخت؟! چطور؟!

- اون روز فرار کردی و شدی سابقه‌دار، حالا فرار کنی باید تو کوچه چادر بزنیم زندگی کنیم یا هم من هم بشم شریک جرم تو و سونیا خانوم!

- اشکالی نداره مامان، میریم کلانتری، شما سند رو پس بگیر، من که دیشب هم گفتم!

چشم‌های حاج خانوم پر از اشک شد.

- دستت درد نکنه! تو بری زندان و سونیا خانوم برای خودش راست راست بگرده!

!#به_گذشته_برگردیم؟

part124#

مازیار نفسش رو بیرون فرستاد.

- به خدا، به هر چیزی که می‌پرستیش قسم، خانوادهی
عموش اذیتش می‌کردن!

حاج خانوم دماغش رو بالا کشید.

- اگه اذیتش می‌کردن، هیچ‌وقت این همه سال باهاشون
زندگی نمی‌کرد! تو خودت گفته بودی که چند ساله
باهاشون زندگی می‌کنه!

مازیار با سماجت گفت: راه دیگه‌ای نداشت! مجبور بوده و
باهاشون زندگی کرده، اما الآن...

حاج خانوم حرف مازیار رو قطع کرد.

- اما الآن تو رو پیدا کرده و دو دستی بهت چسبیده!

مازیار بدون هیچ حرفی به طبقه‌ی بالا رفت و لباس پوشید.
گوشی و سویچ ماشین رو برداشت و در مقابل نگاه مبهوت
مادرش از خونه خارج شد.

زهره از صدای کوبیده شدن در خونه‌ی همسایه کنار پنجره اومد و مازیار که مثل همیشه نگاهش رو احساس کرده بود، سرش رو بلند کرد، هرچقدر خواست نتونست خودش رو کنترل کنه و سرش رو به نشونه‌ی تأسف برای زهره تکون داد!

لبخند زهره از روی لبش پاک شد و یاد لبخند مازیار وقتی با سونیا از خونه‌شون خارج میشد، افتاد. هرچند که نه اسم سونیا رو هم می‌دونست و نه ارتباطش با مازیار رو! زهره باز هم از رو نرفت و تا لحظه‌ای که ماشین مازیار از کوچه خارج بشه از کنار پنجره تکون نخورد! مازیار رانندگی کرد و چند خیابون بالاتر از خونه‌شون نگه داشت. گوشیش رو از جیب کتش بیرون آورد و روشنش کرد.

سرگرد به دست‌خط مازیار و استعفانامه‌ش خیره شده بود. هیچ‌جوره نمی‌تونست خودش رو راضی کنه. از طرفی شمار مرخصی‌هایی که بدون اطلاع مازیار برایش رد کرده بود داشت

زیاد میشد. سونیا نقطه ضعف مازیار بود و سرگرد هم این روی دونست. طبق بازجویی‌هایی که از افراد بازداشت‌شده‌ی اون شب کرده بودن فهمیده بود که سونیا تو پارتی نبوده و متأسفانه یا خوشبختانه باز هم اشتباه دستگیر شده بود! با این حال قضیه‌ی فرارشون همچنان سرجاش بود و سرگرد می‌خواست از این موضوع به نفع خودش استفاده کنه!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part125#

سرگرد شک و تردید رو کنار گذاشت و شماره‌ی مازیار رو گرفت. اگه منصفانه به قضیه نگاه می‌کرد، خوبی‌های مازیار اونقدر زیاد بودن که اتفاق اون شب روی تونست فراموش کنه.

گوشی تو دست مازیار لرزید و با دیدن شماره‌ی شخصی- سرگرد ابروهایش بالا پرید. بعد از چند ثانیه دکمه‌ی سبز رو لمس کرد.

- بله؟!

صدای جدی سرگرد از پشت خط به گوش مازیار رسید.

- باید با هم حرف بزنیم مازیار!

لحن سرگرد و همون "باید"ی که استفاده کرد باعث شد مازیار بدون هیچ چون و چرایی قبول کنه. موافقت خودش رو با پرسیدن سؤالی مبنی بر این که کجا و چه زمانی آماده بشه به سرگرد اعلام کرد.

سرگرد ساعت چهار عصر و پارک نزدیک کلانتری رو انتخاب کرد و بدون گفتن حرف خاص دیگه‌ای گوشی رو قطع کرد. سرگرد استعفانامه‌ی مازیار رو لای کاغذهای باطله قرار داد، مطمئن بود مازیار پیشنهادش رو قبول می‌کنه!

مازیار بعد از قطع تماس سرگرد، بدون لحظه‌ای درنگ شماره‌ی خونه‌ی عزیز رو گرفت.

لحظاتی بعد صدای عزیز از پشت خط به گوشش رسید.

- مازیار تویی؟!

مازیار با خنده جواب داد: بله عزیز... خودمم! حالت چگونه؟ با زحمتهای من؟!

- خوبم! شکر!

و با زیرکی ادامه داد: زحمتت هم خوبه!

مازیار با اعتراض اسم عزیز رو صدا کرد که عزیز گفت: من که می‌دونم به خاطر اون زنگ زدی وگرنه چرا قبلاً سال به سال سراغی از من نمی‌گرفتی ننه؟! اما اشکالی نداره، با زحمتت من رو هم از تنهایی درآوردی!

هر دو خندیدند و مازیار که دلش می‌خواست خبرهای بیشتری از سونیا بگیره، پرسید: چی کار می‌کنه عزیز؟! و با نگرانی قبل از این که عزیز جوابی بده گفت: فعلاً اجازه نده بیرون بره عزیز!

!#به_گذشته_برگردیم؟

part126#

عزیز نیم نگاهی به سونیا که در ظاهر مشغول تماشای تلویزیون بود، اما تموم حواسش به مکالمه‌ی تلفنی بود انداخت.

- یکی یکی پرس تا جواب بدم پسر!

مازیار باز هم با اعتراض اسم عزیز رو صدا کرد و عزیز با صدای بلندی، طوری که واضح به گوش سونیا برسه، گفت: مازیاره سونیا! حالت رو می‌پرسه! نگرانت هم هست!

چشم‌های سونیا گرد شد و طولی نکشید که گونه‌هاش سرخ شد، مازیار با دست آزادش روی پیشونیش کوبید.

عزیز بالاخره جواب مازیار رو داد. اون هم چه جوابی!

- داره تلویزیون نگاه می‌کنه مثلاً، اما گوشش اینجاست بفهمه چی داری میگی!

این بار نوبت سونیا بود که روی پیشونیش بکوبه! مازیار تبسمی کرد و سعی کرد حداقل جلوی عزیز مراعات کنه تا مبادا با ابراز احساساتش یا گفتن نجوایی عاشقانه بیش‌تر از این سونیا رو جلوی عزیز خجالت‌زده نکنه.

سونیا این بار خیره به فیلم عاشقانه‌ای که داشت از تلویزیون پخش میشد، با خودش فکر کرد آیا روزی می‌رسه که با نسبت خاصی کنار مازیار باشه؟!

مازیار چند ساعت باقی مونده تا قرارش با سرگرد رو تو خیابون‌ها چرخید و در نهایت رأس ساعت چهار به سمت پارک مورد نظر رفت. هم‌زمان با سرگرد رسید. با هم دست دادن و روی نیمکت با فاصله از هم نشستند. سرگرد سر حرف رو باز کرد.

- فکر نمی‌کردم بی‌چون و چرا به حرفم گوش کنی! انتظار داشتم دیر کنی یا اصلاً نیای!

گوشه‌ی چشم‌های مازیار به‌خاطر لبخندش چین افتاد. سرش رو تکون داد.

- یعنی انقدر تو این مدت سرپیچی کردم؟!

سرگرد لبخند کمرنگی زد و ابرو بالا انداخت.

- خودت چی فکر می‌کنی؟!

هر دو خندیدند و لحظاتی بعد سرگرد جدی شد.

- حتماً کنجاوی که بدونی چی می‌خوام بهت بگم!
مازیار با اینکه اصلاً کنجاو نبود، اما گفت: البته!

!#به_گذشته_برگردیم؟

part127#

- یه پیشنهاد برات دارم مازیار... یه پیشنهاد خیلی خوب!
مازیار منتظر به سرگرد نگاه کرد و سرگرد سعی کرد کلمات رو
طوری کنار هم بچینه که مازیار رو خوب متقاعد کنه.
- تو به مرحله‌ای از زندگی رسیدی که شاید جمع
خانواده‌ت بیشتر بشه یا شاید هم... شاید هم اتفاقات
دیگه‌ای بیفته که امیدوارم آخرش اینطوری نشه!
لبخند مازیار به همون سرعت که از قسمت اول جمله‌ی
سرگرد روی لب‌هاش شکل گرفته بود، به همون سرعت هم
با شنیدن قسمت دوم جمله‌ی سرگرد از روی لب‌هاش پر
کشید.

آخر رابطه‌ی مازیار با سونیا از نظر خودش ازدواج بود و بس! نه اتفاقات دیگه‌ای که سرگرد از شون حرف میزد؛ اتفاقاتی که بوی جدایی و پشیمونی می‌داد! با صدای سرگرد مازیار از فکر بیرون اومد.

- با وجود این که بی‌گناهی اون دختر حالا ثابت شده و مشخص شده که تو پارتی شرکت نکرده بوده، اما خلاف و فرارش از کلانتری سر جاشه... با وجود علاقه‌ای که بهش داری می‌دونم نمی‌خوای گیر بیفتی! سر تا پای مازیار گوش شده بود تا بفهمه چه فکری تو سر سرگرد می‌گذره.

- یه پیشنهاد منصفانه برات دارم مازیار! سرگرد چند ثانیه مکث کرد و تو سکوت به مازیار خیره شد. باید اعتراف می‌کرد که تو اداره بهش احتیاج دارن یا از زدن حرف و راه دیگه‌ای به هدفش می‌رسی؟! نگاه منتظر مازیار باعث شد شک و تردید رو کنار بذاره.

- تو اداره بهت احتیاج داریم!

خود مازیار وقتی حرف‌های سرگرد رو شنید، بدش نمیومد به اداره برگرده، اما به این شرط که با سونیا کاری نداشته باشن.

- برگرد اداره و به کارت ادامه بده، من هم ضمانت می‌کنم که هیچ مشکلی برای اون دختر پیش نیاد! مازیار به حرف او آمد.

- من خودم تو اداره پرونده دارم، چطوری برگردم سرکارم؟! اصلاً از کجا معلوم بعداً پای سونیا وسط کشیده نشه؟! exchange group

!# به_گذشته_برگردیم؟

part128#

سرگرد خندید.

- بیش‌تر از خودت، نگران اون دختری! مازیار بدون هیچ خجالت و رودروایی‌ای سرش رو به تأیید حرف سرگرد تکون داد. @VipRoman

- البته که نگرانم!

سرگرد نفس عمیقی کشید. با اینکه گفتن این حرف برایش سخت بود، اما به زیونش آورد.

- حاضرم تعهد محضری بدم که خطری اون دختر رو تهدید نمی‌کنه!

مازیار یک لحظه به سلامت گوش‌هاش و درستی چیزی که شنیده بود شک کرد. باید باور می‌کرد انقدر برای سرگرد اهمیت داره؟! نگاهی به سرگرد انداخت، جای پدرش بود و احترامش واجب، اما با این حال پای سونیا وسط بود و نمی‌تونست بی‌گدار به آب بزنه، پس گفت: قبوله!

سرگرد سرش رو تکون داد. انتظار داشت مازیار درباره‌ی شرایط خودش هم سؤالی بپرسه، اما انگار اون دختر شست‌وشوی مغزیش داده بود!

- از فردا برگرد سر کارت مازیار! برای گرفتن سند هم لازم نیست حاج خانوم بیاد. پرونده‌ت هم... با من!

مازیار با تشکر از سرگرد پرسید: اما پرونده‌م برای شما و اداره مشکلی ایجاد نمی‌کنه؟!

سرگرد خندید.

- با اینکه از دستت عصبانی بودم، اما جلوی درز ماجرا رو گرفتم! تو اعتبار اداره هستی! نمی‌تونستم اجازه بدم سر یه همچین ماجرای همه‌ی زحمتهات به هدر بره!

مازیار با شک و تردید پرسید: اما دورین‌ها چی؟! اون شب که من و سونیا...

سرگرد با فشردن دست مازیار اون رو به سکوت دعوت کرد.

- تو اون شب خوب فکرش رو کرده بودی! هیچکس جز اون سرباز ندیده بود، به‌خاطر همین هم هیچ مشکلی قرار نیست پیش بیاد!

سرگرد بعد از زدن این حرف از روی نیمکت بلند شد و با گفتن "فردا منتظرتم!" پارک رو ترک کرد.

مازیار خیره به سرگرد که هر لحظه داشت ازش دورتر میشد با خودش فکر کرد اون شب هیچ نقشه‌ی خاصی نکشیده بود و اگه دورین‌ها چیزی رو ثبت نکرده باشن فقط برحسب اتفاق بوده و بس!

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part129#

اکرم خانوم با صدای زنگ تلفن بلوز حمید رو که در حال تا کردن بود رها کرد و به سمت تلفن رفت. با دیدن شماره‌ی ناشناس ضربان قلبش بالا رفت! می‌ترسید شخص پشت خط خبری از سونیا داشته باشه!

صبا که از صدای زنگ تلفن کلافه شده بود، از اتاق بیرون اومد. کنار مادرش ایستاد.

- گوشی خودش رو کشت!

اکرم خانوم به صبا که دیگه دربارهی ماجرای سونیا کاملاً خبر داشت گفت: می‌ترسم از سونیا خبری شده باشه!

صبا که به خودش قول داده بود تموم تلاشش رو برای رضایت مادرش به کار بیره تا براش گوشی بخره، گفت: بابا که خونه نیست، جواب بده خب. اگه خبری از سونیا بود، حلش کنیم!

منظور صبا از "حلمش کنیم." چیزی نبود جز "دست به سرش کنیم!"

اکرم خانوم با لبخند احمقانه‌ی روی لبش سرش رو تکون داد. دخترش هم مثل خودش بود؛ شیطان و پلید!
اکرم خانوم گوش‌ی رو برداشت.

- بله؟

صدای مضطرب و وحید از پشت خط بلند شد.

- مامان؟ چرا جواب نمی‌دادین؟!

اکرم خانوم نفس آسوده‌ای کشید و با حرکت لب به صبا که منتظر نگاهش میکرد، گفت: وحیده!
و با صدای بلندی جواب وحید رو داد.

- دستم بند بود مادر! حالت خوبه؟ کارها خوب پیش میرن؟!

- خوبم مامان، شکر! وضعیت کار هم بد نیست. از شما چه خبر؟! حالتون خوبه؟!

اکرم خانوم روی زمین نشست.

- من هم خوبم. خبر خاصی نیست!

صبا خندید و اکرم خانوم همراه با چشم غره با حرکت لب
"زهرمار"ی نثارش کرد.

حرف اکرم خانوم دلشوره‌ی وحید رو برطرف نکرد. هنوز
هم خواب بد و آشفته‌ای رو که صبح با دیدنش از خواب
پریده بود به یاد داشت! خوابش هیچ مفهوم خاصی
نداشت، اما انگار بلایی سر سونیا اومده بود!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part130#

وحید خیلی دلش می‌خواست مستقیماً با خود سونیا حرف
بزنه، به این امید که سونیا گوشه‌ی رو جواب بده با خونه
تماس گرفته بود. هرچند که زمان زیادی از صبح گذشته
بود و ساعات سپری شده رو با نگرانی و دلهره تحمل کرده
بود! برای این که مادرش شک نکنه، پرسید: بقیه چطورن؟
بابا؟ حمید؟ صبا و سونیا؟!

اکرم خانوم از شنیدن اسم سونیا لحظه‌ای مکث کرد، اما خودش رو نباخت و خیلی راحت جواب داد: همه خوبن و سلام می‌رسونن!

وحید باز هم قانع نشد و تنها به گفتن "خوبه" ای اکتفا کرد. اکرم خانوم از شنیدن لحن خاص وحید با حرکت چشم و ابرو به صبا اشاره کرد که کارشون دراومده! برخلاف دقایق اول مکالمه شون دیگه دلش نمی‌خواست با وحید حرف بزنه! دنبال راهی می‌گشت مکالمه رو تموم کنه که خیلی زود هم فکری به ذهنش رسید.

- مادر دارن در میزنن. کسی - هم خونه نیست. برم ببینم کیه، برمی‌گردم حرف بزنیم! دلم برات یه ذره شده!

وحید از کل جملاتی که مادرش گفت، فقط متوجه دومین جمله شد، یعنی سونیا هم خونه نبود؟! با این حال می‌دونست اگه سؤالی هم بپرسه، جواب درستی دریافت نخواهد کرد، پس گفت: من هم دلم برای همه‌تون تنگ شده. اینجا کار دارم. هروقت تونستم دوباره بهتون زنگ می‌زنم!

اکرم خانوم خوشحال از این که نقشه‌ش گرفته، لبخند زد.

- برو مادر! خدا پشت و پناحت!

وحید با گفتن به بقیه "سلام برسونید" و "خدا حافظ"
گوشی رو سر جاش گذاشت.

یقین داشت که یک جای کار می‌لنگه! ای کاش می‌تونست
مرخصی بگیره و یه سر به خونه‌شون بزنه!

اکرم خانوم گوشی رو روی میز کوبید.

- می‌خوام صد سال سیاه زنگ نزنم اصلاً! سونیا! سونیا!
ای درد و زهرمار سونیا! حالا که گم و گور هم شده
آسایش نداریم که!

!#به_گذشته_برگردیم؟

@Vip Roman

part131#

صبا از فرصت استفاده کرد و گفت: حالا اگه من گوشه داشتم، به خونه زنگ می‌زدم و لازم نبود شما دروغ تحویل وحید بدین!

اکرم خانوم با تمسخر خندید.

- قریون راستگویت بشم!

صبا که حسابی بهش برخورد کرده بود، گفت: من گوشه می‌خوام وگرنه همون که گفتم میشه!

اکرم خانوم دست‌هاش رو به سمت آسمون برد.

- چرا کار من رو انداختی به این آخه؟! معلوم نیست تا کی باید بهش باج بدم!

مازیار بعد از چند ساعت گشتن تو مراکز خرید، مثل اکثر مواقع برای حاج خانوم چادر خرید تا منت کشی- کنه! گل و شیرینی رو هم مثل همیشه فراموش نکرد و به سمت خونه راه افتاد.

خوشبختانه زمانی که از ماشین پیاده شد خبری از زهره پشت پنجره‌ی خونه‌شون نبود. خدا رو از این بابت شکر کرد و کلید رو داخل قفل در انداخت.

به محض اینکه در رو بست زهره پرده‌ی اتاقش رو کنار زد. فقط خدا می‌دونست چطور جلوی خودش رو گرفته بود تا با صدای ماشین مازیار جلوی پنجره نره! نگاه متأسف و سرد مازیار هنوز جلوی چشم‌هاش بود!

گوشیش رو که روی میز بود برداشت و روی شماره‌ی مازیار مکث کرد. اسمش رو با علامت سؤال ذخیره کرده بود، چون براش مثل یه سؤال بی‌جواب بود. خیلی دوست داشت مثل دختری که اون شب کنار مازیار بود، جرأت داشت. شاید اینطوری می‌تونست باهاش تماس بگیره و حرف دلش رو بزنه!

مازیار وارد خونه شد و زمانی که نگاهش به حاج خانوم افتاد که مقابل تلویزیون نشسته بود، یاد حرف عزیز افتاد و خنده‌ش گرفت! با این حال خودش رو کنترل کرد، چون

خوب می‌دونست اگه بخنده، حاج خانوم جنجالی به پا می‌کنه!

خریده‌هاش رو روی میز گذاشت و از صدای خش‌خشش حاج خانوم تکونی خورد. لبخند کمرنگی روی لب‌های مازیار نشست. با حفظ همون لبخند به سمت مادرش رفت و از پشت مبل خم شد، گونه‌ش رو بوسید.

- بخند که خبرهای خوبی برات دارم!

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part132#

حاج خانوم صورتش رو کنار کشید و به تلخی گفت: سونیا خانوم جواب بله دادن که اینطوری خوشحالی!؟
مازیار با اینکه دلش می‌خواست بگه کاش اون روز برسه، اما زیون به دهن گرفت تا دوباره حسادت مادرش رو تحریک نکنه.

روی مبل روبه روی حاج خانوم نشست.

- سرگرد بهم زنگ زده بود...

حاج خانوم با پوزخند به سرعت گفت: حتماً می گفت بیا برو زندان!

مازیار نگرانی مادرش رو درک می کرد، اما انتظار داشت حداقل کمی صبوری کنه! مثل همیشه برای آروم کردن خودش نفس عمیقی کشید و بعد شروع کرد به حرف زدن.

- بی گناهی سونیا ثابت شده!

حاج خانوم با پوزخند سرش رو تکون داد. مازیار بی توجه بهش ادامه داد: سرگرد می گفت هیچ مشکلی براش پیش نیامد، اون شب...

حاج خانوم طاقت نیاورد و حرف مازیار رو قطع کرد.

- گفתי خبر خوب داری!

مازیار سکوت کرد و به مادرش خیره شد.

حاج خانوم کلافه بود و عصبی! هنوز هم باورش نمیشد مازیار به خاطر یک دختر، ظهر تموم زحمات اون رو نادیده

گرفته و از خونه زده بیرون، حالا هم که برگشته دوباره داره
از سونیا حرف می‌زنه!

حاج خانوم خسته از نگاه مازیار خودش رو سکوت
شکست.

- هر خبری که مربوط به سونیا باشه، برای من جالب
نیست پسرم!

مازیار نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.

- برای چی؟!

حاج خانوم با غم به مازیار نگاه کرد.

- برای چی آه می‌کشی؟! هیچ چیز ارزش این رو نداره که تو
به خاطرش آه بکشی!

مازیار سرش رو تکون داد.

- من تا به این سن نه دست دختری رو گرفتم و نه حتی
نگاهش کردم. حالا که دختر مورد علاقه‌م رو پیدا کردم،
همه جلوم ایستادن!

- حتماً دختر مورد علاقه‌ت مناسب نیست! عوضش کن!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part133#

مازیار دستی به صورتش کشید.

- مگه لباسه که به این راحتی عوضش کنم؟!

حاج خانوم به سرعت گفت: کنار گذاشتن چیزی که بهت آسیب می‌زنه، خیلی راحت‌تر از لباس عوض کردنه!

مازیار زمزمه کرد: آسیب می‌زنه؟!

و از اونجایی که می‌دونست مادرش دیر یا زود حرف زهره رو پیش می‌کشه، پرسید: از نظر شما چه دختری مناسب منه؟! یه مثال بزنید!

حاج خانوم قری به گردنش داد.

- همین زهره! خیلی هم بهت میاد!

لب‌های مازیار کج شد. مادرش واقعاً داشت بی‌انصافی می‌کرد!

- من بارها گفتم! ما دو تا به درد هم نمی‌خوریم!
حاج خانوم با سماجت گفت: هنرمنده! متینه! دقیقاً
نقطه‌ی مقابل سونیا خانوم!

مازیار با خودش فکر کرد تا جایی که به یاد داره زهره همیشه
پشت پنجره بوده، کی وقت کرده هنر یاد بگیره؟! با این حال
درباره‌ش چیزی نگفت و مستقیم سر اصل مطلب رفت.

- چرا از سونیا خوشتون نمیاد؟! مشکلتون باهاش چیه
دقیقاً؟!

حاج خانوم ماتش برد.

انتظار نداشت مازیار انقدر صریح این سؤال رو پرسه! به
سختی خودش رو جمع و جور کرد و گفت: سونیا دختر بدی
نیست، اما مناسب تو و این خانواده نیست!

مازیار با خستگی پشت پلک‌هاش رو ماساژ داد. چطور باید
مادرش رو توجیه می‌کرد؟!

- من که درباره‌ی خانواده‌ش گفتم بهتون! توضیح دادم!

مشکل حاج خانوم در اصل با سونیا این بود که نمی‌تونست اون رو به عنوان عروسش به بقیه معرفی کنه! باز هم برای مازیار منتظر مقابلهش بهونه آورد.

- همین خانوادهش ممکنه بعداً برامون دردسرساز بشن! وقتی به این دختر که از خون خودشونه رحم نکردن، چطوری می‌خوان به ما رحم کنن آخه؟!

مازیار با امیدواری به مادرش که کم‌کم داشت نرم میشد نگاه کرد. با هیجان کف دست‌هاش رو به هم مالید.

- همین دیگه مامان... شما دلتون میاد یه دختر بی‌گناه بین این آدم‌ها بمونه؟!

!# به_گذشته_برگردیم؟

part134#

مازیار دست گذاشته بود روی نقطه ضعف مادرش! مسلماً که دلش راضی به همچین اتفاقی نبود، اگه به طریق دیگه‌ای ازش می‌خواستن به سونیا کمک کنه، به هیچ عنوان نه

نمی گفت، اما حالا نمی دونست چه کاری باید انجام بده!
اصلاً تکلیف زهره چی میشد پس؟!

حاج خانوم درحالیکه نارضایتی تو صداش موج میزد،
پرسید: میگی چی کار کنم؟!

مازیار خیلی راحت گفت: به این وصلت رضایت بده مامان!
کاری کن زودتر سر بگیره!

حاج خانوم باز هم شروع کرد به زدن ساز مخالف.
- اما...

مازیار با اطمینان پلک هاش رو روی هم گذاشت.

- مامان مطمئن باش که قرار نیست اتفاق بدی بیفته!
نگران خانواده‌ی عموش هم نباش! اون‌ها هیچ کاری
نمی‌تونن انجام بدن!

حاج خانوم با اضطراب دست‌هاش رو تو هم قفل کرد،
سرش رو تکون داد و زمزمه‌وار گفت: چی بگم والا؟!
هیچ احساس خوبی نسبت به این قضیه نداشت!

روز بعد، صبا بعد از برگشتن مدرسه اونقدر عصبانی بود که با هزار جور تهدید و حرف مادرش رو راضی کرد عصر همون روز به بازار برن تا براش گوشی بخرن.

قضیه از این قرار بود که صبح تو راه مدرسه، درحالیکه دست تو دست افشین بود، کم مونده بود ناظم مدرسه ببینتش.

و همین موضوع باعث ترس صبا شده بود، به طوریکه بدون هیچ حرفی دست افشین رو رها کرده بود و راه باقی مونده تا مدرسه رو دویده بود!

استرسی که تو کل ساعات مدرسه و با هر بار دیدن ناظم کشیده بود به کنار، ظهر موقع تعطیلی مدرسه افشین به جایی که همیشه قرار داشتن نیومده بود و به جاش پسری که خودش رو دوست افشین معرفی کرده بود، فرستاده بود.

دوست افشین که خودش رو امیر معرفی کرده بود، کاغذی رو که روش شماره‌ی افشین یادداشت شده بود و صبا حفظش بود، به دستش داده بود و پیغام افشین رو بهش رسونده بود.

افشین گفته بود آگه انقدر از دیده شدن باهاش می ترسه، چرا اصلاً باهاش قرار می ذاره؟! دو روز بهش فرصت داده بود تا گوشی ای تهیه کنه و باهاش تماس بگیره وگرنه این رابطه رو تموم شده فرض کنه!

؟!#به_گذشته_برگردیم؟

part135#

هیچ جور نمی توانستم خودم را راضی کنم که کارش از عمد نبوده و حتی نمی توانستم این کارش را نادیده بگیرم. بی درنگ گوشی ام را از کیفم درآوردم و از حالت پرواز خارجش کردم.

شماره ی نیما را گرفتم که بوق خورد، اما جواب نداد. تا جایی هم که به یاد داشتم در فرودگاه و ماشین گوشی اش را از جیبش بیرون نیاورده بود.

حتی آن راننده هم خودش خیلی راحت ما را پیدا کرد، بدون آنکه نیما با او تماسی بگیرد.

آینده ام با گند شب پارتی درخشان بود و با ازدواجم با نیما درخشانتر هم شده بود!

درحالیکه کل وجودم از عصبانیت داشت می لرزید برایش پیام فرستادم.

"همین الان گوشت رو جواب بده."

برخلاف تصورم که فکر می کردم نیما پیامم را نادیده می گیرد و موقعی که به ویلا بر می گردد می گوید پیامم را ندیده، به محض ارسال پیام، گوشی ام زنگ خورد.

قبل از آنکه بخواهم پشت گوشی تمام عصبانیتم را سرش خالی کنم، صدای بی حوصله اش به گوشم رسید.

- چیه آهو؟!

مانند خودش بی مقدمه پرسیدم: برای چی در رو قفل کردی؟!

احساس کردم پوزخند زد.

- این همه زنگ بخاطر اینه؟!
چشم هایم گرد شد.
- من فقط یه بار بهت زنگ زدم!

!?!#به_گذشته_برگردیم؟

part136#

- حالا هر چی!
- یعنی چی حالا هر چی؟! تو چرا در رو رو من قفل کردی؟!
بعد از کمی سکوت که صدای نفس های عصبی اش را به
وضوح می توانستم تشخیص دهم، جواب داد: حتما
خودش قفل شده!
- پلک هایم را محکم بستم و خودم را روی نزدیک ترین مبل
پرت کردم.
- در قفله و تو انقدر خونسردی؟!

- جیغ و داد کنم خوبه؟ یا مثلا رو سر و صورتتم چنگ بندازم... یا موهام رو دونه دونه بکشم خوبه؟!

جوابش مانند جواب هایی بود که سر کلاس ها به سؤالات مسخره ی دانشجوها می داد!

زمانی که سکوتتم را دید خودش به حرف آمد.

- هوم آهو؟ کولی بازی دوست داری؟!

لب هایم فشرده شد. مرا احمق فرض کرده بود؟!

هرچه را که بر دلم سنگینی می کرد به زیان آوردم.

- بگو در رو خودم روت قفل کردم، دیگه این مسخره بازی ها چه صیغه ایه؟! چرا انقدر چرت و پرت میگی؟!

- آره اصلا قفل کردم! که چی؟!

- هیچی! من اصلا دیگه هیچ حرفی با تو یکی ندارم! من اگه برای تو سر سوزن مهم بودم، در رو روم قفل نمی کردی! یا حداقل انقدر راحت نمی گفتمی کار خودم بوده!

خندید.

- بابا من نمی فهمم. بالآخره بگم کار من بوده یا نبوده! من اون همه دوست دختر داشتم، هنوز سر و کله زدن با زن ها رو بلد نیستم. خدا به داد اونایی برسه که صفر کیلومتر کیلومتر!

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part137#

عزیز دست روی عکس مازیار کشید و با شیطنت به سونیا گفت: از همون اولش هم مازیار بچم خوش بر و رو بود!

سونیا به زور لبخند زد. نمی دونست باید چی بگه!

عزیز با آب و تاب بیش تری ادامه داد: الان هم که برای خودش یه مردی شده، هر کس عکس های بچگیش رو نگاه می کنه محو تماشاش میشه. عکس های الانش که دیگه جای خود داره!

سونیا با حفظ همون لبخند زورکیش در مقابل حرف های عزیز سر تکون داد.

عزیز با تظاهر به عصبانیت گفت: چرا سر تکون میدی؟
کارت شناسایی مازیار دست تو چی کار می‌کنه دختر؟!
با اینکه سونیا می‌دونست عزیز داره باهاش شوخی می‌کنه،
اما ناخودآگاه ترس به سراغش اومد!
عزیز با خباث خندید.

- اگه خانوم جان بفهمه این دستته، پوست از سرت می‌کنه!
ترس سونیا بیش‌تر شد، چراکه حقیقت دقیقاً عین همین
بود!

عزیز دوباره گفت: چی میدی بهم لوت ندم؟! می‌دونی که
علاوه بر مجازات خانوم جان، قانون هم مجازات می‌کنه!
سونیا کم مونده بود پس بیفته!

با استرس و اعتراض عزیز رو صدا کرد که قهقهه‌ش به هوا
رفت.

- نمی‌دونم چرا هروقت به یکی یه حرفی می‌زنم آخرش
اینطوری کشیده می‌گه عزیز!

به دنبال حرفش دست سونیا رو گرفت و هر دو روی مبل نشستند.

سونیا قبل از اینکه عزیز بخواد حرفی بهش بزنه، گفت: کارت شناسایی سروان از اون شب تو کیفم جا مونده بود! عزیز چشمکی زد.

- چه شبی بود!

چشم‌های سونیا گرد شد.

واقعاً هم چه شبی بود، اما این که تو سر عزیز چی می گذشت فقط خود عزیز خبر داشت و بس!

عزیز بدون هیچ منظوری پرسید: مازیار خودش خبر داره؟!

!?!#به_گذشته_برگردیم؟

part138#

سونیا که حسابی بهش بر خورده بود، تند و سریع گفت: از جیبشون نذریدیم!

عزیز کارت شناسایی مازیار رو روی میز گذاشت، دست سونیا رو گرفت و نوازشش کرد، با ملایمت گفت: شوخی کردم ننه! کارت شناسایی مازیار به چه درد من و تو می‌خوره آخه؟!

سونیا سرش رو تکون داد و زمزمه وار گفت: درسته!

لحظاتی به سکوت گذشت تا اینکه عزیز با زیرکی پرسید: الان چطوری می‌خوای این کارت رو دست مازیار برسونی؟!

سونیا سرش رو به علامت ندونستن تکون داد. به خودش که نمی‌تونست دروغ بگه، می‌ترسید برگرده تهران و آشنایی ببینتش، خبر به گوش خانواده‌ی عموش برسه و برش گردونن به اون خونه. از حمید واقعاً می‌ترسید! تا وقتی این ترس همراهش بود چطور می‌تونست به تهران و سراغ مازیار بره؟! از طرفی کارت شناسایی مطمئناً برای مازیار لازم و ضروری بود!

عزیز با دیدن قیافه‌ی ماتم‌زده‌ی سونیا نگاهی به ساعت انداخت. احتمال می‌داد که مازیار تو اداره باشه.

- نگران نباش سونیا. خودم امروز به مازیار زنگ می‌زنم.

سونیا با نگاهش از عزیز تشکر کرد. خیلی دوست داشت پرسه دقیقاً چه ساعتی به مازیار زنگ می‌زنه، اما شرم و حیا مانع شد.

عزیز که انگار متوجه حال سونیا شده بود، گفت: الآن مازیار احتمالاً اداره‌ست. تا شب صبر می‌کنیم اگه زنگ نزد، خودم زنگ می‌زنم بهش.

و با قیافه‌ای مچاله‌شده ادامه داد: دلم نمی‌خواد چیزی از اون خانوم جان پرسم!

سونیا با خودش فکر کرد اگه مازیار بازداشت نشده باشه، حتماً خودش تماس می‌گیره!

اکرم خانوم و صبا بعد از فروش النگوها به سمت موبایل‌فروشی‌ها راه افتادن.

پولی که از خرید النگوها به دستشون رسیده بود بیش‌تر از هزینه‌ی یک گوشی معمولی بود و صبا هم که می‌دونست از این فرصت‌ها دیگه براش پیش‌نمیاد دست روی گوشی نسبتاً گرونی گذاشت.

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part139#

حتی لعن و نفرین‌های اکرم خانوم هم نتونست ذره‌ای از خوشحالی صبا رو کم کنه!

اکرم خانوم با نارضایتی سیم کارتی به نام خودش برای صبا خرید.

صبا کل مسیر برگشت به خونه رو مشغول بازی با گوشی موبایلش بود و در نهایت با تشر— مادرش مبنی بر اینکه ممکنه حمید بیرون باشه و ببینه، گوشی رو توی جیبش گذاشت.

مازیار به‌خاطر یکی از پرونده‌ها برای بازدید باید به جایی می‌رفت. همراه دو مأمور و سربازی که راننده بود، سوار ماشین شد.

دست تو جیبش انداخت و کیف پولش رو بیرون آورد. با دیدن جای خالی کارت شناساییش، جیب لباسش رو گشت که در آخر یاد اون شب افتاد. کارت شناساییش دست سونیا مونده بود. با وجود مأمورهای دیگه در کنارش برای بازدید نیاز چندانی به کارت شناساییش نداشت، با این حال باید هر چه سریع تر کارت شناساییش رو از سونیا پس می گرفت که مجبور بود به شمال بره.

هرچند که نمی دونست باید چه زمانی بره که مجبور نباشه به سرگرد و حاج خانوم توضیحی بابتش بده! اون روز بازدید مازیار کمی بیش تر از حد معمول طول کشید، تا به اداره برگرده و بعد به خونه دو ساعت دیگه هم گذشت.

تقریباً ساعت ده شب بود و سونیا که تا اون موقع منتظر تماسی از جانب مازیار بود، کلافه و ناراحت از جا بلند شد تا به اتاق بره.

عزیز که تموم حواسش به سونیا بود گفت: کجانه؟ بشین زنگ بزنم به سروان مملکت!

سونیا با اینکه متوجه منظور عزیز شده بود، درحالیکه به سختی لبخندش رو کنترل می کرد، پرسید: سروان مملکت؟! عزیز درحالیکه شماره‌ی مازیار رو می گرفت، سرش رو تکون داد.

- مازیار دیگه. خانوم جون همیشه بهش می‌گه سروان مملکت، اونقدر که آدم فکر می‌کنه اسم و فامیل مازیار، مازیار آرامش نیست و سروان مملکته!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part140#

لبخند سونیا از لحن پرحرص عزیز عمیق‌تر شد. نمی‌دونست چه اتفاقی باعث شده که عزیز مهربون انقدر با غیظ و حرص درباره‌ی حاج خانوم حرف بزنه! مازیار ماشین رو مقابل در خونه‌شون پارک کرد، تا خواست پیاده بشه گوشیش زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی عزیز با

مکث به آهستگی در ماشین رو بست. مسلماً جلوی حاج خانوم نمی‌تونست راحت با عزیز حرف بزنه.

دکمه‌ی سبز رو لمس کرد.

- سلام عزیز! اتفاقاً خودم می‌خواستم بهتون زنگ بزنم!

عزیز از پشت گوشی پشت چشمی برای مازیار نازک کرد.

- آره جون خودت!

مازیار خندید.

- من تسلیمم! حال شما چطوره؟! سونیا خوبه؟! حوصله‌ش که سر نمیره؟!!

سونیا به لطف عزیز که گوشی رو روی آیفون گذاشته بود، حرف‌های مازیار رو شنید و لپ‌هاش گل انداخت. با خودش فکر کرد پس اونقدرها هم مازیار نسبت بهش بی‌تفاوت نیست!

سونیا قصد نداشت چیزی بگه، اما عزیز بهش اشاره کرد سکوت کنه و جواب مازیار رو اینطوری داد.

- هی! ما هم خوبیم! حوصله‌ی سونیا سر رفته که هیچ، ته هم گرفته!

مازیار نگران شد.

- چطور؟! اتفاق خاصی افتاده؟!

عزیز آه کشید.

- چی بگم والا؟!

مازیار که فکر کرد واقعاً برای سونیا اتفاقی افتاده، گوشی رو تو دستش جابه‌جا کرد تا ماشین رو روشن کنه.

- من همین الان میام اونجا!

عزیز با شنیدن صدای روشن شدن ماشین به خنده افتاد.

- پسره‌ی دیوونه!

مازیار که خنده‌ی عزیز به گوشش رسید، ماشین رو خاموش کرد. پوفی کشید و با اعتراض عزیز رو صدا کرد.

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part141#

خنده‌ی عزیز شدت گرفت و مازیار با غر گفت: آخه این چه کاریه؟!

- سروان مملکت تو زودباور شدی وگرنه که این کار همیشه منه!
مازیار هم خندید.

- بله، شما عادت دارین به...

عزیز حرف مازیار رو ادامه داد: راحت باش ننه! بگو عادت داری به کرم ریختن!

- این چه حرفیه عزیز؟

- حقیقت!

هر دو خندیدن و عزیز بدون هیچ مقدمه‌ای گفت: کارت شناسایت مونده دست سونیا!

مازیار گوشه‌ی لبش رو جوید. می گفت می دونه یا اظهار بی اطلاعی می کرد؟! هنوز در حال فکر کردن برای پیدا کردن

جواب مناسب بود که عزیز گفت: حتماً سر کار لازمیت
میشه. هر وقت تونستی بیا پیش بگیر.

مازیار زمزمه وار چشم گفت.

عزیز از صدای مازیار و از چشم‌های سونیا می‌خوند که
می‌خوان با هم حرف بزنن.

عزیز خطاب به مازیار گفت: الآن راه نیفتی بیای ها! من
نمی‌تونم جواب خانوم جون رو بدم!

مازیار ادای خندیدن از خودش درآورد و قیافه‌ی سونیا کمی
درهم شد، اما با حرف بعدی عزیز چشم‌های هر دوشون
برق زد.

- خب دیگه من خسته‌م، میرم بخوابم. گوشی رو میدم
دست سونیا، با هم حرف بزنید ببینید چطوری کارت
شناسایی رو ازش می‌گیری!

مازیار قریبون صدقه‌ی عزیز رفت، می‌دونست که خستگی
برای عزیز معنایی نداره و این کار رو به‌خاطر اون انجام
داده!

عزیز گوشی رو به دست سونیا داد و خودش هم به سمت اتاق رفت، هرچند که در رو نیمه باز گذاشت تا حرف‌های سونیا و مازیار رو بشنوه!

سونیا اونقدر هیجان زده بود که یادش رفت گوشی رو از حالت آیفون خارج کنه! نفس عمیقی کشید و سلام کرد. مازیار هم متقابلاً نفس عمیق کشید و جواب سلامش رو داد!

هر دو طوری سکوت کرده بودن که انگار نه انگار همین چند دقیقه برای شنیدن صدای هم داشتن بی‌تابی می‌کردن!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part142#

هر دو هم‌زمان نفس عمیقی از اضطراب کشیدن و سلام کردن.

و باز هم سکوت...

مازیار برای هزارمین بار خودش رو سرزنش کرد که چرا بلد نیست تو اینجور مواقع حرفی بزنه، شک و تردید رو کنار گذاشت.

- من...

سونیا هم درست همون لحظه گفت: راستش...

هر دو با شنیدن صدای طرف مقابل، حرفی رو که میخواستن بزنین ناتمام گذاشتن.

مازیار جسارت به خرج داد و گفت: اول تو... تو بگو چی میخواستی بگی!

سونیا گوشی روی آیفون رو بیش تر به گوشش چسبوند! لبهاش رو با زیون تر کرد. لب باز کرد تا حرفی بزنه، اما انگار کلمات رو گم کرده بود!

با طولانی شدن سکوت سونیا، مازیار خجالت رو کنار گذاشت.

- سونیا؟!

سونیا چشم‌هاش رو بست، با خودش فکر کرد که کسی- تا به حال اسمش رو انقدر قشنگ نگفته! آروم جواب داد: بله؟!

مازیار خنده‌ش گرفت. حتی تصورش هم براش سخت بود که سونیا انقدر آروم باشه!

- نمی‌خوای حرف بزنی؟! چی می‌خواستی بگی سونیا خانوم؟!

تا قبل از اون شب هر کس که سونیا رو "سونیا خانوم" خطاب می‌کرد، از نظرش قصد تمسخرش رو داشت، اما سونیا خانوم گفتن مازیار عجیب براش خوشایند بود.

سونیا با صداقت جواب مازیار رو داد: یادم رفت چی می‌خواستم بگم!

مازیار گوشی موبایلش رو تو دستش جابه‌جا کرد. امیدوار میشد که سونیا هم بهش احساسی داره؟! با تموم احساسش نسبت به سونیا لب زد: حواس‌پرت شدی خانوم!

سونیا کم مونده بود پس بیفته!

حرفی نزد و باز هم مازیار بود که سکوت رو شکست.
- می خواستم خودم زودتر زنگ بزنم، اما کارهام تو اداره
طول کشید.

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part143#

سونیا فهمیده بود که مازیار مردی نیست که مستقیماً
احساساتش رو بروز بده، اما همین حرفش نشون می داد که
به یاد سونیاست!

سونیا سعی کرد خوشحالیش رو پنهون کنه، اما کنجکاویش
سر جاش بود!

- اداره که مشکلی براتون پیش نیومد؟ یعنی... به خاطر اون
شب که به من کمک کردین...@Vip Room

لبخند مازیار عمیق تر شد. لحن نگران سونیا عجیب
آرومش می کرد!

دلش نمیومد سونیا رو نگران تر کنه... باید حرفی میزد که آرومش می کرد... چه اهمیتی داشت که سونیا بفهمه چه حرفهایی بین خودش و سرگرد رد و بدل شده؟! یا اگه سونیا می فهمید مازیار خودش رو معرفی کرده بوده و با وثیقه آزاد شده باز چه تأثیری جز این که سونیا خودش رو ملامت و سرزنش می کرد، داشت؟!

با این فکرها مازیار گفت: نه... گفتم که مشکلی پیش نمیاد... مأمورها فهمیدن که اشتباهی دستگیرت کرده بودن... هیچ مشکلی نیست!

سونیا نفس آسوده‌ای کشید و زیر لب خدا رو شکر کرد. دقایقی به سکوت سپری شد.

عزیز که از اول مشغول گوش کردن به حرفهای سونیا و مازیار بود، زیر لب گفت: قبضت رو این ماه از خانوم جان پنهون کن ننه!

سونیا نگاهش به کارت شناسایی مازیار روی میز افتاد و این بار سکوت رو شکست.

- راستش کارت شناساییتون مونده دست من... یادم رفت بهتون پشش بدم...

مازیار به سرعت گفت: آره آره... یعنی... خب اشکالی نداره! بمونه دستت!

عزیز با شنیدن جواب مازیار دستش رو مقابل دهنش گرفت و ریز ریز خندید.

- پس لباس هات هم بده تنش کنه، جات بره مأموریت، بشه سروان مملکت ننه!

سونیا با لحنی شبیه به لحن مازیار گفت: نه نه... خب یعنی این کارت دست من امانت بود، باید بهتون پشش بدم!

مازیار تعارف رو کنار گذاشت. وقتی خود سونیا از پس دادن کارت شناساییش حرف میزد، یعنی بهش اعتماد کرده بود.

@Vip Roman

!#به_گذشته_برگردیم؟

part144#

از طرفی همین مکالمه بیش تر از پیش مازیار رو دلتنگ سونیا کرده بود!

دلتنگی مازیار کار دستش رو داد و بدون هیچ فکری گفت:
فردا میام تا هم کارت رو ازت پس بگیرم، هم اینکه...
سکوت کرد، باید می گفت هم ببینمت؟! یا بهونه‌ی دیگه‌ای
می آورد؟!

سونیا با بی طاقتی پرسید: هم اینکه چی؟!
دروغ چرا... جواب مازیار برای سونیا مهم بود!
مازیار دل به دریا زد و گفت: هم اینکه... خب ببینمت و با
هم حرف بزنیم.

عزیز با خوشحالی خندید.

- قربون دلت برم ننه! خدا رو شکر که شبیه خانوم جون
نشدی! کی این حرف‌ها رو یاد گرفتی تو که من نفهمیدم
آخه؟!

حرف مازیار علاوه بر سونیا، باعث تعجب خودش هم
شده بود!

دل هیچ کدومشون نمیومد تماس رو قطع کنن، اما خب حرفی هم برای زدن پیدا نمی کردن!

باز هم مثل زمان شروع مکالمه هر دو همزمان نفس عمیقی کشیدن، خداحافظی کردن و تماس رو قطع کردن.

سونیا گوشی رو به قفسه‌ی سینه‌ش چسبوند. حال عجیب و شیرینی داشت!

مازیار سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و لبخندش باز هم عمیق‌تر شد!

اگه به خود مازیار بود که تا خود صبح تو ماشین می‌موند و تموم لحظات مکالمه‌ی شیرینشون رو دوره می‌کرد، اما صدای دعوای دو گربه اون رو از خلسه‌ی شیرینی که توش قرار داشت خارج کرد!

تکیه‌ش رو از صندلی گرفت و از ماشین پیاده شد. اونقدر محو فکر کردن به سونیا بود که حتی زهره‌ی پشت پنجره و نگاه پرحسرتش رو در تموم مدتی که داشت با سونیا حرف میزد، ندید!

مازیار که وارد خونه شد، دست زهره هم از پرده کنار کشیده شد.

لبخند مازیار که به طرز عجیبی تماشاایش کرده بود، از جلوی چشمش کنار نمی‌رفت!

با چشم‌های نم‌دارش به گوشی توی دستش و شماره‌ی مازیار خیره شد. اگه به مازیار زنگ میزد، لبخند عمیق که نه، اما حداقل لبخند محوروی لبش میومد؟!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part145#

حمید تازه از حموم بیرون اومده بود و مقابل آینه مشغول خشک کردن موهاش بود.

آقا داوود خیره به کبودی‌های روی صورت حمید که هنوز کامل بهبود پیدا نکرده بودن، گفت: من هنوز هم نفهمیدم داشتی چی کار می‌کردی که در به صورتت خورده!

حمید با حرف پدرش دست روی کبودی‌های روی صورتش کشید، هنوز هم با گذشت چند روز احساس درد می‌کرد! با حواس‌پرتی جواب پدرش رو اینطوری داد.

- سونیا در رو کوبید روی صورتم. دستش خیلی سنگینه لامصب!

آقا داوود که مشغول بالا و پایین کردن شبکه‌های تلویزیون بود، با حرف پسرش کنترل رو کنار گذاشت.

- چی گفتی حمید؟!

حمید لحظه‌ای مکث کرد.

از آینه به پدرش که هر لحظه چهره‌ش داشت برافروخته‌تر میشد نگاه کرد.

به حرفی که زده بود، فکر کرد.

گفته بود سونیا...

بدجوری سوتی داده بود!

در حال فکر کردن برای پیدا کردن جمله‌ای مناسب برای ماست مالی کردن چیزی که گفته بود، بود که آقا داوود از جا بلند شد.

- گفתי سونیا در رو کوبید؟!

حمید نگاهش رو از آینه گرفت و به سمت پدرش چرخید. آب دهنش رو قورت داد و جواب داد: آره خب... چشم‌های آقا داوود ریز شد.

- مگه تو اون شب سونیا رو دیدی؟!

حمید به سرعت گفت: نه نه!

یک تای ابروی آقا داوود از روی تمسخر بالا رفت.

- پس چی؟!

حمید دستی بین موهاش کشید.

- خب... قبلاً منظورمه! قبلاً که در رو زیاد می کوبید، در خراب شده و... اون شب هم ناغافل خورد به صورتم!

آقا داوود با خنده‌ی عصبی به پسرش خیره شد.

- من انقدر احمقم از نظرت؟!

!#به_گذشته_برگردیم؟

part146#

حمید لبش رو به دندون گرفت.

- بلا نسبت شما بابا!

آقا داوود کنترل خودش رو از دست داد و یقه‌ی حمید رو گرفت.

- بگو اون شب چی کار کردی که سونیا این کار رو باهات کرده؟!

حمید سعی کرد خودش رو از دست پدرش آزاد کنه.

- کدوم شب بابا؟!

آقا داوود با غیظ به پسرش نگاه کرد.

- همون شب که سونیا رو از خونه فراری دادی!

نگاه حمید تو خونه شون چرخید. خدا خدا می کرد مادرش زودتر بیاد و به دادش برسه. سعی کرد حرفهای پدرش رو انکار کنه.

- فرار سونیا به من چه؟! اون خودش سربه هوا بود و حالا هم که غلط اضافی کرده، من باید جواب پس بدم؟!!

- اصلاً از کجا معلوم... شاید هم یه بلایی سرش آوردی و گم و گورش کردی! سونیا هرچی که بود، می رفت و سروقت میومد خونه. اهل فرار و این مزخرفات نبود!

با وجود اینکه آقا داوود چندان هم بیراه نمی گفت، اما به حمید از اینکه پدرش به سونیا بیش تر از اون که بچه اش بود، اعتماد داشت بر خورد! با دلخوری به پدرش نگاه کرد.

- دست شما درد نکنه! می دونستم سونیا براتون عزیزه، اما دیگه نه انقدر که به خاطرش به پسر— خودتون تهمت بزینید!

و بالاخره موفق شد خودش رو از دست پدرش آزاد کنه.

آقا داوود با چشمهای ریزشده به حمید خیره شد. جنس پسرش رو خوب می شناخت... خوب می دونست که جنس

حمید با وحید یکی نیست... اگه به جای حمید، وحید مقابلش ایستاده بود و این حرف‌ها رو بهش میزد، کاملاً بهش حق می‌داد و قبول می‌کرد که سونیا با پای خودش فرار کرده، اما در مورد حمید همه چیز از نظرش برعکس بود!

آقا داوود به جای گفتن این حرف‌ها، تنها گفت: من از حرفی که زدی به این نتیجه رسیدم! درباره‌ی همچین موضوعی اصلاً همیشه قبول کرد که جمله‌ت رو اشتباه گفتم!

!#به_گذشته_برگردیم؟

part147#

حمید به معنای واقعی در مقابل حرف‌های پدرش کم آورده بود! نمی‌دونست چه جوابی به مرد عصبانی و منتظر مقابلش بده.

صدای داد و فریاد آقا داوود و حمید که تا اون سر حیاط رسیده بود باعث شد اکرم خانوم و صبا که تو انباری مشغول مرتب کردن وسایل بودن، به داخل خونه بیان.

حمید هرچقدر برای مادرش چشم و ابرو رفت، فایده‌ای نداشت و صبا با اینکه متوجه شد، اما نفهمید قضیه از چه قراره تا به مادر و برادرش کمکی کنه!

اکرم خانوم درحالیکه به خاطر سرعت زیادی که برای رسوندن خودش از انباری تا خونه خرج کرده بود نفس نفس میزد، گفت: چتونه عین سگ و گربه افتادین به جون هم؟! آقا داوود به خیال این که همسرش از قضیه بی‌خبره و شاید کمی نگران سونیا باشه، با اشاره به حمید گفت: از آقا پسریت پرس! معلوم نیست اون شب چه بلایی سر سونیا آورده!

رنگ اکرم خانوم و صبا با شنیدن حرف آقا داوود سفید شد.

اکرم خانوم به خاطر ترس از رو شدن دستش مقابل همسرش...

و صبا به خاطر ترس از دست دادن گوشیش و تموم شدن رابطه‌ش با محمد!

آقا داوود رنگ‌پریدگی همسر- و دخترش رو به حساب نگرانی برای سونیا گذاشت.

- مار تو آستینم پرورش می‌دادم این همه مدت!

اکرم خانوم به خودش اومد.

- بسه دیگه مرد!

و با وقاحت ادامه داد: خدا قهرش می‌گیره ها! به خاطر فرار کردن یه دختر چش سفید این انگ‌ها رو به بچه‌ت نجسبون!

آقا داوود با سماجت گفت: تو اینجا نبودی، ندیدی حمید چی گفت! مطمئنم که این پسر باعث فرار سونیا شده!

و به دنبال حرفش دست حمید رو گرفت، بی‌توجه به جیغ و دادهای اکرم خانوم اون رو کشون‌کشون به حیاط و بعد به کوچه برد.

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part148#

صبا از ترس چیزی که می‌دید جرأت نکرد لب باز کنه و حرفی بزنه. هرچند که از خداهش بود به نحوی از خونه‌شون خلاص بشه و کل ساعات روز رو با افشین بگذرونه!

اکرم خانوم نمی‌دونست دقیقاً چیکار کنه... جلوی همسرش رو بگیره که پسرش رو از خونه بیرون نکنه یا همسرش رو آروم کنه تا گندِ کاری که کرده بودن بیش‌تر از این درنیاده، چراکه با حرف آقا داوود حدس میزد حمید سوتی داده باشه!

در نهایت با وجود تقلاهای حمید، آقا داوود پیروز شد و در رو به روی حمید بست.

بدن حمید که هنوز کامل خشک نشده بود، می‌لرزید و زیر لب به سونیا بدو پیراه می‌گفت.

- لعنت بهت که بودنت یه جور دردسر بود، نبودت یه جور دیگه!

حمید صدای مادرش رو شنید که می گفت "خدا مرگم بده از دست شماها!" و زمزمه کرد: منه بدبخت چی بگم که باید تا صبح اینجا بمونم؟! انگار نه انگار نویسنده‌ی نقشه سرکار خانوم بودی!

صبا صدای غرغره‌های حمید رو می شنید، اما نه اونقدر بلند که واضح بفهمه چی میگه... از اونجایی که دل خوشی از برادرش نداشت سرش رو به در چسبوند و با بدجنسی— طوری که صدایش به گوش حمید برسه، گفت: چی میگی با خودت حمید؟!

حمید از عصبانیت دندون‌هایش رو به هم فشار داد. غرید: خفه شو خواهشاً!

صبا خودش رو لوس کرد.

- !! دلم برات سوخت، می خواستم برات پتو و بالش بیارم... آخه می دونی؟ آسفالت خیلی سفته! شب‌ها هم که محله‌ی باکلاسمون پر سوسک و جک‌وجونوره!

دست حمید مشت شد.

- خفه شو صبا!

صبا با همون لحن قبلی گفت: ا! چرا؟!

حمید با لحن تهدیدگونه‌ای گفت: برو خونه، دعا کن دستم بهت نرسه فقط!

صبا درحالیکه می‌خندید و می‌گفت "وای وای ترسیدم!" وارد خونه شد و بی‌توجه به مادرش که سعی داشت با اشک‌های ساختگیش دل پدرش رو نرم کنه، بدون هیچ کنجکاوای مستقیماً به اتاق رفت.

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part149#

اکرم خانوم درحالیکه تموم تلاشش رو برای ریختن قطره‌ای اشک خرج می‌کرد، به آقا داوود گفت: دلت میاد حمید شب رو تو کوچه بمونه؟! خودت که محله‌مون رو می‌شناسی... اگه یکی معتادش کنه یا بلایی سرش بیاره، چی؟! آقا داوود که از چشم‌های حمید خونده بود اون شب اتفاق بین خودش و سونیا افتاده با بی‌اعتنایی شونه بالا انداخت.

- اگه گناهی نکرده باشه، هیچ اتفاقی براش نمیفته... خدا مواظبش هست، اما اگه بلاپی سر سونیا آورده باشه، شک نکنه که دیر یا زود آه اون دختر دامنگیرش میشه!

و با دوختن نگاه سردش به همسرش، ادامه داد: وقتی به نبودن سونیا فکر می‌کنم، دلم به خیلی چیزها راضی میشه! حالا این که سونیا دختره و خطر بیش‌تری تهدیدش می‌کنه به کنار!

اکرم خانوم دندون‌هاش رو روی هم فشار داد. انگار برخلاف تصورش فرار کردن سونیا مشکلات بیش‌تری با خودش داشت!

- وقتی خودش رفته، چه خطری؟! اما تو حمید رو از خونه بیرون کردی! اگه آه حمید گریبانگیرت بشه، چی؟!

آقا داوود درحالی‌که تشکش رو روی زمین پهن می‌کرد، گفت: آه حمید گریبان من رو می‌گیره، تو نگران این چیزها نباش! اکرم خانوم با غیظ به همسرش نگاه کرد و تا خواست به حیاط بره، صدای آقا داوود می‌خکوبش کرد.

- اگه رفتی پیش اون پسره، دیگه برنگرد!

اکرم خانوم با غضب به همسرش نگاه کرد و راهش رو به سمت اتاق کج کرد.

صبا که متوجه آخرین حرف‌های پدر و مادرش شده بود، پیشبینی می‌کرد که مادرش به اتاق بیاد... برای این که بهونه دستش نده، گوشی رو تو کشو پنهنون کرد و کتابی به دستش گرفت.

اکرم خانوم وارد اتاق شد و وقتی برخلاف تصورش به جای گوشی، کتاب دست دخترش دید، گفت: الآن چه وقته درس خوننده؟! برادرت تو کوچه مونده تو نشستی درس می‌خونی؟!!

صبا که ترس از دست دادن گوشیش رو داشت، بدون هیچ حرفی کتابش رو کنار گذاشت.

- خب بگید چی کار کنم؟!!

@Vip Roman

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part150#

اکرم خانوم نفس عمیقی کشید و کمی فکر کرد. نگاهش رو به نگاه منتظر صبا دوخت.

- یه جوری در رو باز کن، حمید بیاد تو. نمی‌خوام به خاطر اون سونیا تو کوچه بمونه.

با اینکه از این حرف صبا چندان خوشش نیومد، اما چاره‌ای جز اطاعت نداشت. زیر لب چشمی گفت و اکرم خانوم درحالیکه از اتاق خارج میشد، گفت: چراغ رو که خاموش کردم برو حیاط. اگه بابات حرفی زد، بگو میری دستشویی! صبا از حرص دستش رو مشت کرد، اما با این حال بدون هیچ تغییری تو لحنش، گفت: چشم!

اکرم خانوم حین خارج شدن از اتاق چراغش رو هم خاموش کرد که باعث شد صبا بیش از پیش عصبانی بشه.

بعد از دقایقی با خاموش شدن چراغ‌ها، صبا از جا بلند و پاورچین پاورچین از اتاق خارج شد.

آقا داوود که دستش رو روی پیشونیش گذاشته بود متوجه بیرون رفتن صبا نشد.

صبا در رو به آرومی کرد باز کرد و به حمیدی که کنج دیوار
تو خودش مچاله شده بود، گفت: بیا تو حمید، فقط بابا
نفهمه!

حمید درحالیکه می لرزید از جا بلند شد و زیر لب گفت:
به خاطر اون عفریته خانوم امشب سرما خوردنم حتمیه!
و به دنبال حرفش وارد حیاط شد.

صبا همونطور که در رو باز کرده بود، بدون کوچکترین
سروصدایی در رو بست.

حمید بدون توجه به حرفی که خواهرش زده بود، وارد خونه
شد.

صبا از حرکت برادرش نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و
اکرم خانوم وقتی حمید رو داخل خونه دید، تو تاریکی
درحالیکه دراز کشیده بود دست هاش رو بلند کرد و بی صدا
گفت: خدا به من صبر بده از دستتون!

حتی اون شب هم حاج خانوم حرف خاصی درباره‌ی سونیا نزد. درواقع تموم تلاشش رو می‌کرد که خودش رو راضی کنه سونیا دختر بدی نیست!

و مازیار راضی از این سکوت مادرش، بهش اطلاع داد که روز بعد باید به مأموریت بره.

!#به_گذشته_برگردیم؟

part151#

مازیار تونس‌سته بود رضایت مادرش رو جلب کنه، فقط سرگرد می‌موند که باید روز بعد بهش خبر می‌داد!

صبح روز بعد زمانی که آقا داوود بیدار شد با حمیدی مواجه شد که سر جای همیشگی خوابیده بود. زیر لب "لا اله الا الله"ی گفت و وارد آشپزخونه شد. از اکرم خانوم که مشغول ظرف شستن بود، پرسید: این پسر اینجا چی کار می‌کنه؟!

اکرم خانوم بدون اینکه به همسرش نگاه کنه، نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و سؤالش رو با سؤال جواب داد: منظورت پسر مونه؟!

آقا داوود سرش رو تکون داد.

- می دونم باهاش چی کار کنم!

اکرم خانوم تکونی خورد.

- چی کار؟!

آقا داوود بدون هیچ مکثی گفت: به پلیس خبر میدم! اون‌ها زیون حمید رو بهتر می فهمن!

اکرم خانوم بشقاب توی دستش رو توی سینک رها کرد. بدون بستن شیر آب یا تمیز کردن کف دستش به سمت آقا داوود چرخید.

- یعنی چی؟! منظورت چیه؟!

هرچند که آقا داوود قصد نداشت هنوز به کلانتری مراجعه کنه، اما گفت: پرونده‌ی گم شدن سونیا بازه، حتماً اتفاقات اون شب به پلیس کمک می کنه!

اکرم خانوم واقعاً ترسید! خواست از در ملایمت وارد بشه و شوهرش رو راضی کنه که آقا داوود بی توجه بهش خونه رو ترک کرد.

به محض اینکه صدای بسته شدن در به گوش اکرم خانوم رسید، درحالیکه آب و کف از دست‌هاش چکه می‌کردن از آشپزخونه خارج شد.

با لگد حمید رو که در حال خروپف کردن بود بیدار کرد.

- پاشو حمید که بدبخت شدیم!

حمید توجهی به حرف مادرش نکرد و پتو رو روی سرش کشید.

اکرم خانوم جیغ زد: پاشو دیگه! بابات رفت سراغ پلیس! چشم‌های حمید به یک‌باره باز شدن و سر جاش نشست. با صدایی که بی‌شبهت به فریاد نبود، پرسید: چی؟! پلیس؟!!

!?!#به_گذشته_برگردیم؟

part152#

اکرم خانوم که خیالش از بیدار شدن حمید راحت شده بود به سمت اتاق دوید و در همون حال جواب داد: به خاطر سونیا... همون جریان دیشب...

حمید پیش مادرش رفت.

- داری چی کار می کنی مامان؟!؟

اکرم خانوم درحالیکه چند دست از لباس های حمید رو داخل ساک می ریخت، گفت: باید چند وقت خودت رو گم و گور کنی!

حمید با حرص گفت: یعنی چی؟ مگه من تنهایی این کار رو کردم که تنهایی هم فرار کنم؟!؟

- فعلاً که بابات به تو مشکوک شده حمید! بعدش هم فرار نه! فقط قراره چند وقت مخفی بشی!

حمید نیشخند زد.

- چند وقتی که معلوم نیست چقدر طول می کشه! به قول تو مخفی بشم، اما با کدوم پول؟!

اکرم خانوم ساک رو روی زمین و مقابل پای حمید انداخت.

- این رو ببند تا پیام.

و از اتاق خارج شد و به سمت کیفش رفت. کل پول باقی مونده‌ای رو که از خرید انگوهای مادر سونیا تو کیفش مونده بود، برداشت و به دست حمید داد.

چشمه‌ای حمید با دیدن اسکناس‌ها برق زد.

- این‌ها از کجا اومدن؟!

اکرم خانوم به تلخی گفت: به تو چه؟! پول می‌خواستی که دادم، حالا برو دیگه!

حمید درحالی‌که لباس‌هاش رو به تن می‌کرد، گفت: می‌خوام ببینم اگه جایی برای دزدی سراغ داری، شریک بشیم! به نظرم خطرش کم‌تر از فراری دادن سونیا باشه!

اکرم خانوم نفسش رو بیرون فرستاد.

- بانمک نشو!

به گذشته برگردیم!؟

نازیلاع

و با نگاهی به ساعت با کلافگی ادامه داد: بیا برو دیگه! بابات
الآن می‌رسه!

حمید سرش رو تکون داد. ساکش رو برداشت و درحالیکه از
خونه خارج میشد، با لوس بازی گفت: ما رفتیم! خوبی بدی
دیدین حلال کنین!

اکرم خانوم به زیونش اومد بگه "بری برنگردی" اما زیون به
دهن گرفت و به جاش گفت: به سلامت! من رو از خودت
بی‌خبر نذار!

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part153#

مازیار وارد اداره شد، سرباز معروف که در حال چرت زدن
بود با دیدن مازیار از جا پرید و صاف ایستاد.

مازیار با لبخند بر اش سر تکون داد و مستقیماً به اتاق سرگرد رفت.

سرگرد از دیدن مازیار و نگاه خاص ابروهایش بالا رفت.

- باز چه خبری شده مازیار؟!

مازیار بدون هیچ مقدمه‌ای گفت: راستش... من برای امروز مرخصی می‌خواستم!

چشم‌های سرگرد ریز شد.

- باز چه خبری شده؟!

- واجبه واقعاً سرگرد!

سرگرد خندید.

- حتماً می‌خواهی بری دیدن سونیا خانوم بری!

مازیار از شنیدن "سونیا خانوم" یاد حاج خانوم افتاد و لبخندش عمیق شد.

- هم آره، هم نه!

- و اگه قراره من بهت مرخصی بدم، باید بفهمم قضیه از چه قراره!

مازیار نفس عمیقی کشید.

- خب... راستش کارت شناسایی من مونده دست سونیا!
باید برم و پشش بگیرم!

لبخند سرگرد به یکباره از بین رفت و نگاهش به مازیار
متأسف شد.

اگه قبلاً بود و سرگرد اینطوری به مازیار نگاه می کرد، مطمئناً
مازیار خجالت می کشید و سربه زیر میشد، اما اون روز خیلی
راحت خندید.

- باور کنید اتفاقی شد سرگرد!

سرگرد سرش رو به نشونه‌ی تأسف تگون داد.

- باور می کنم! آخه این موضوع که کارت شناسایت رو
بدی دست یه دختر غریبه، کاملاً عادیه!

لبخند مازیار عمیقتر شد.

سرگرد درحالی که روی کاغذ چیزی رو یادداشت می کرد،
گفت: هنوز ازدواج نکردین و تو اینطوری بند رو آب دادی.
اگه ازدواج کنید که دیگه واویلاست! کارت شناسایت رو

دادی دست یه دختر غریبه، اگه با هم نسبت پیدا کنید که
دیگه فکر می کنم خودت رو هم نشه پیدا کرد!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part154#

مازیار زمزمه وار گفت: کاش اون روز برسه!
سرگرد جمله ی مازیار رو شنید، سرش رو تگون داد و به
ناچار دو روز برای مازیار مرخصی رد کرد.

حمید درحالی که می دوید از محله شون فاصله گرفت و سوار
اتوبوس شد. نمی دونست اصلاً کجا بره، اما می دونست
هرچقدر دورتر بشه، همونقدر براش بهتره. با فکری که به
ذهنش رسید، چند ایستگاه بالاتر پیاده شد.

شایان، یکی از هم کلاسی های دوران دبیرستانش، خونه ی
مجردی داشت و شاید می تونست اون رو راضی کنه تا چند

شب پیشش بمونه... به هر حال نمی‌تونست، شاید هم نمی‌خواست پولی رو که مادرش بهش داده حال‌حالاها کامل خرج کنه!

حمید با کمی پرس‌وجو تونست خونه‌ی شایان رو پیدا کنه. زنگ رو فشرد و طولی نکشید که صدای شایان به گوشش رسید.

- کیه؟

آیفون تصویری نبود و حمید به ناچار خودش رو معرفی کرد.

- حمیدم... حمید خنده!

شایان اسم حمید رو زمزمه کرد و آهانی گفت.

- بیا تو.

و در رو باز کرد.

حمید وارد حیاط شد. با دیدن حیاط با خودش فکر کرد خونه‌ی شایان با اینکه مجردیه، اما حیاطش از حیاط خونه‌ی اون‌ها بزرگتره.

شایان که مقابل در منتظر حمید بود، گفت: هنوز هم مثل گذشته فس فس می کنی حمید!

حمید خندید و چند قدم باقی مونده رو به سرعت طی کرد. با هم دست دادن و شایان ضمن دعوت حمید به داخل گفت: خونه یه کمی به هم ریخته ست، از ریخت و پاشش نترسی ها!

حمید با دیدن لباس های پخش و پلاشدهی روی زمین و ظرف های کثیف و تلمبارشدهی روی میزها گفت: مطمئنی فقط یه کمی به هم ریخته ست؟!

شایان درحالیکه وسایل روی یکی از مبل ها رو برمی داشت تا حمید روش بشینه، سرش رو تکون داد.
- بی خیال بابا!

@Vip Roman

!#به_گذشته_برگردیم؟

part155#

نگاه شایان تازه به ساک توی دست حمید افتاد.

- اون چیه تو دستت؟!

حمید ساک رو روی زمین گذاشت.

- خب... راستش تو خونه حرفم شده... اومدم اینجا که

اگه میشه چند روزی پیشت بمونم.

شایان اشاره‌ای به چمدونش که پشت مبل و روی زمین قرار داشت، کرد.

- چند روزی تهران نیستم حمید. با بچه‌ها داریم میریم شمال.

اخم‌های حمید تو هم رفت. می‌خواست سونیا رو لعنت کنه که شایان گفت: اگه خواستی، تو هم بیا. اکیپ خوبی هستن...

لبخند روی لب‌های حمید نشست.

شایان پرسید: حتی رامین هم هست، می‌شناسیش که؟!

حمید سرش رو تکون داد.

- رامین پناهی؟! مگه قاطی مرغ‌ها نشد؟!

شایان درحالیکه وسایلش رو توی چمدون جا می داد، جواب داد: چرا... اما نمی ساختن با هم... چند هفته ست جدا شدن. این سفر هم برای عوض شدن حال و هوای رامینه. حمید او هومی کرد و رامین گفت: کتری رو گازه. بساط صبحونه هم رو میز آشپزخونه ست. تعارف نکن داداش! حمید که بدجور دل ضعفه داشت از جا بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت.

مازیار گوشیش رو خاموش کرد و بعد از خرید هدیه برای عزیز، چند دست لباس و وسایلی که احساس می کرد برای سونیا لازم باشه، راهی شمال شد.

عزیز به سونیا که کنار پنجره ایستاده بود و بیرون رو تماشا می کرد، گفت: بیا بشین ننه... یا خودش میاد یا نامه اش! سونیا با خجالت لب گزید و عزیز شونه بالا انداخت.

- والا! مازیار مگه دیشب نگفت امروز میاد؟! این رو بدون سر مازیار بره قولش نمیره!

چشم‌های سونیا گرد شد.

تا جایی که به یاد داشت، هیچ چیزی از مکالمه‌ش با مازیار به عزیز نگفته بود! با حیرت پرسید: دیشب به حرف‌های ما گوش می‌کردین عزیز؟

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part156#

عزیز خندید.

- تهمت نزن دخترم! تقصیر خودت بود! گوشی رو آیفون مونده بود.

سونیا از یادآوری حرف‌هایی که دیشب بین خودش و مازیار ردوبدل شده بود، لب‌گزید. هرچند که حرف آنچنانی به هم نزده بودن، اما خب از اینکه عزیز حرف‌هاشون رو شنیده بود، خجالت می‌کشید! از این گذشته، قبل از مازیار با هیچ پسری جز حمید و وحید اون موقع از شب حرف نزده بود!

مازیار برای سونیا اولین بود و سونیا هم برای مازیار!
 عزیز از دیدن صورت سرخ‌شده‌ی سونیا با شیطنت گفت:
 نه به تو میومد اونطوری عشوه بیای، نه به مازیار که
 اونطوری نازت رو می‌کشید!

حاج خانوم یک‌بار با مازیار تماس گرفت تا بهش خبر بده
 خونه نیست و قراره تو جلسه‌ی ختم قرآن شرکت کنه که با
 پیام "مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد..." مواجه شد و
 تازه یاد حرف مازیار افتاد که گفته بود باید به مأموریت بره.
 حاج خانوم لباس پوشید و از خونه خارج شد. خدا خدا
 می‌کرد با زهره و مادرش روبه‌رو نشه. تصمیم خودش رو
 گرفته بود که از امید دادن به زهره دست برداره، چراکه
 خوب فهمیده بود مازیار حتی اگه موفق به ازدواج با سونیا
 هم نشه، زیر بار ازدواج با زهره نمیره!
 اما شانس با حاج خانوم یار نبود و همین که از خونه خارج
 شد، در خونه‌ی همسایه‌شون هم باز شد.

حاج خانوم از گوشه‌ی چشم متوجه بیرون اومدن زهره و مادرش شد. نه تونست در رو ببنده و برگرده تو و نه تونست بی‌اعتنا بهشون به راهش ادامه بده. به ناچار باهاشون سلام و احوالپرسی کرد.

از اونجایی که مادر زهره قرآن توی دست حاج خانوم رو دید، حاج خانوم نتونست حداقل با دروغ مصلحتی راهش رو کج کنه و به مجلس ختم قرآن نره.

در تمام طول مسیر حاج خانوم شنونده بود و مادر زهره حرف میزد.

مادر زهره که همیشه به مازیار به چشم دومادش نگاه کرده بود و از طرفی خوب از دل دخترش خبر داشت، وقتی سکوت حاج خانوم رو دید، گفت برای زهره خواستگار اومده.

!?!#به_گذشته_برگردیم؟

part157#

درواقع خبری از خواستگار نبود و مادر زهره فقط می‌خواست عکس‌العمل حاج خانوم رو ببینه که حاج خانوم هم خیلی ساده برای زهره آرزوی خوشبختی کرد!

بماند که چقدر دل حاج خانوم از این که زهره می‌خواست ازدواج کنه سوخت!

زهره از آرزوی خوشبختی کردن حاج خانوم دست‌هاش مشت شد... اونقدر حالش بد شد که اگه می‌تونست حتماً وسط خیابون گریه می‌کرد!

بعد از این که حمید از هر کدوم از مرباهای روی میز آشپزخانه‌ی شایان چند لقمه خورد، رضایت داد که شایان ظرف‌ها رو داخل یخچال قرار بده.

هر دو با برداشتن چمدون و ساکشون از خونه خارج و سوار ماشین شایان شدن.

بعد از حدود یک ربع به جایی که با بقیه قرار گذاشته بودن رسیدن. دقایقی به سلام و احوالپرسی سپری شد و بعد چهار ماشین پشت سر هم به مقصد شمال راه افتادن.

حمید اونقدر سرخوش بود که حتی یادش رفت به مادرش خبری بده.

مازیار بعد از چند ساعت رانندگی بی‌وقفه رسید. هرچند که کورس گذاشتن چهار ماشین که از سرنشین‌های پسرش فهمیده بود سفر مجردی رفتن، باعث تأخیرش شده بود... مازیار پیاده شد و خریدهایش رو از روی صندلی عقب برداشت.

نفس عمیقی کشید و زنگ در رو فشار داد.

عزیز با شنیدن صدای زنگ در گفت: مازیاره...
استرس به جون سونیا افتاد.

عزیز دوباره گفت: منتظر چی هستی ننه؟
سونیا با من من گفت: من در رو باز نمی‌کنم!
- فکرش هم نکن که من در رو باز کنم!
سونیا با التماس به عزیز نگاه کرد.

- اما...

- اما بی‌اما ننه! مازیار این همه راه رو به‌خاطر تو اومده، پشت در منتظر توئه، نه من!

#به_گذشته_برگردیم

#part158

سونیا بیش‌تر از این نتونست مخالفت کنه و با استرسی که داشت از جا بلند شد. با قدم‌های آهسته به سمت در رفت و با گفتن "بسم الله" زیر لبی در رو باز کرد.

به محض باز شدن در، مازیار سرش رو بلند کرد. از دیدن سونیا با اون وضعیت نگاهش رو دزدید، هرچند که برایش آسون نبود!

سونیا که هنوز متوجه نبود روسری روی سرش نشده بود، از نگاه دزدیدن مازیار کمی عصبی، شاید هم ناراحت شد!

جواب سلام مازیار رو به آرومی داد و از جلوی در کنار رفت. نه توجّهی به کیسه‌های خرید تو دست مازیار کرد و نه کنجکاوی‌ای...

هر دو قبل از این که همدیگه رو ببینن، کلی حرف داشتن که به همدیگه بزنن، اما تو یک لحظه انگار یادشون رفت! با اومدن عزیز، مازیار کیسه‌های خرید رو روی زمین گذاشت و به سمتش رفت.

بعد از تموم شدن سلام و احوالپرسیشون، رفتن که بشینن. سونیا زمانی که از جلوی آینه می‌گذشت با دیدن تصویر خودش از گوشه‌ی چشم تازه متوجّه شد که چرا مازیار نگاهش رو دزدیده!

هم خجالت کشید و هم از این که مازیار به حریمش احترام گذاشته بود، ذوقزده شد!

با به دندون گرفتن لبش، به سمت اتاق رفت و با روسری موهاش رو پوشوند.

مرد روی تخت نشست. اولین بارش نبود که جلوی یک مرد نامحرم با اون وضعیت ظاهر شده بود... مگه غیر از این بود که حمید و وحید هم بهش نامحرم بودن؟!

مازیار که متوجه فرار و کناره‌گیری سونیا نشده بود، با صدای آرومی از عزیز پرسید: سونیا کجا رفت؟!

شاید واقعاً سونیا و مازیار باید پیش عزیز دوره می‌دیدن، چراکه اون با سن و سال زیادش بهتر از هر دوی اون‌ها حواسش به طرف مقابل بود!

عزیز به چشم‌های مازیار خیره شد.

- رفته تو اتاق خجالت‌هاش رو بکشه!

- خجالت؟ برای چی؟

عزیز خندید.

- نگو که موهاش رو ندیدی!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part160#

مازیار از گوشه‌ی چشم به سونیا نگاه کرد که به نقطه‌ای روی میز خیره شده بود. از این سکوتی که بینشون ایجاد شده بود چندان راضی نبود... کیسه‌ها رو برداشت و به سمت سونیا رفت.

کیسه‌ها رو روی میز مقابلش قرار داد.

- ناقابله...

سونیا تکونی خورد.

- برای منه؟!

مازیار لبخند همیشگیش رو تکرار کرد و گوشه‌ی چشم‌هاش چین خورد.

این چین‌ها که بدجور با دل سونیا بازی میکردن، باعث شد نگاهش رو از صورت مازیار بدزده.

- بله... برای شماست...

سونیا اخم کرد.

- هزینه‌ش...

مازیار اجازه نداد جمله‌ی سونیا کامل از دهانش خارج بشه و گفت: یه هدیه‌ی کوچیکه!

سونیا با خودش فکر کرد یه هدیه نیست و چندتاست! مازیار کیسه‌ها رو روی میز به سمت سونیا هل داد.

- بین دوستشون داری؟!

سونیا از خجالت و هیجان لب‌گزید.

خجالت از این که مازیار با اون ابهت و جذبه برایش خرید کرده...

و هیجان از این که بعد از مدت‌ها هدیه گرفته...

در واقع مدت‌ها بود که دلش وسایل جدید می‌خواست، اما پولی نداشت که بخره!

سونیا دستش رو داخل اولین کیسه برد و مانتویی رو که مازیار براش خریده بود، بیرون کشید. مانتو قرمز بود... دقیقاً رنگ مورد علاقه‌ی سونیا و صد البته رنگی که مازیار خوب می‌دونست چقدر به سونیا میاد!

سونیا نتونست لبخندش رو پنهون کنه و از مازیار تشکر کرد.

مازیار با همون لبخندش که بدجوری با دل سونیا بازی می‌کرد، جوابش رو داد.

- قابلی نداره... بپوش بین ازش خوشت میاد؟!

سونیا باز هم رفتار مازیار رو با رفتار خانواده‌ی عموش مقایسه کرد.

چقدر به خاطر شنل قرمز رنگ معروفش حرف شنیده بود که این رنگ باعث جلب توجه و مناسب نیست!

7

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part161#

حتی همون چندباری که زن عمو اکرم برایش لباس خریده بود، لباسی گشاد با رنگ تیره انتخاب کرده بود، بدون اینکه نظر خود سونیا رو پرسه و زمانی که سونیا اعتراض کرده بود خیلی راحت بهش گفته بود اینطوری تا چند سال دیگه هم می تونی ازش استفاده کنی! رنگش هم کاملاً مناسب سن و سال توئه...

هرچند که سونیا هیچوقت به اون لباسها دست نزد، اما این افکار اکرم خانوم تنها روی پوشش سونیا صدق می کرد و هیچوقت شامل صبا نشده بود!

سونیا فکر کردن به زن عموش رو به زمان دیگه ای موکول کرد و با گفتن "حتماً" زیر لبی، بقیه ی کیسه ها رو هم نگاه کرد.

کیف و کفش، شال و شلوار متناسب با مانتوی قرمز رنگ مازیار خریده بود...

خریده های دیگه ی مازیار از ساعت مچی گرفته تا مسواک و حوله رو شامل میشد...

زمانی که سونیا به آخرین کیسه‌ی خرید که هیچ طرح خاصی نداشت و به رنگ سرمه‌ای بود، رسید، مازیار با شتاب گفت: نه نه...

سونیا با گیجی نگاهش کرد.

- چی نه؟!

صورت مازیار سرخ شده بود...

- این کیسه رو بعداً باز کن.

سونیا بدجور کنجکاو شده بود بفهمه محتویات داخل کیسه چیه... با خودش فکر می‌کرد که مازیار چه چیزی براش خریده... فکرهای دخترونه‌ای که به سراغش اومده بود بدجور داشت ته دلش رو قلقلک می‌داد!

در آخر هم سونیا طاقت نیاورد و کیسه رو کمی باز کرد. وقتی نگاهش به لباس زیر و نایلون حاوی نوار بهداشتی افتاد، گونه‌هاش رنگ گرفت.

سرش رو اونقدر پایین انداخت که چونه‌ش به گریبان‌ش چسبیده بود و چیزی جز پاهای خودش رو نمی‌دید...

در باور سونیا نمی گنجید که مازیار تا اونجاش رو هم تصور کرده باشه!

مازیار سرفه‌ی مصلحتی کرد و برای این که سونیا محتویات اون کیسه رو فراموش کنه، بدون هیچ مقدمه‌ای پرسید: چرا رفتارت مثل روزهای اول نیست؟!

!#به_گذشته_برگردیم؟

part162#

سونیا زمزمه‌وار پرسید: روزهای اول؟! کدوم روزهای اول؟!
- روز اول تو کلانتری!

سونیا از یادآوری اون روز لب گزید و چیزی نگفت که مازیار دوباره گفت: اون موقع برات "تو" بودم!
سونیا سرش رو تکون داد.

- خب... خب من اون روز خیلی عصبانی بودم، اصلاً نمی فهمیدم چی میگم!

مازیار سرش رو تکون داد.

- اما میگن آدم‌ها تو عصبانیت و شوخی خود واقعیشون
میشن!

سونیا که متوجه منظور مازیار نشده بود، با گیجی زمزمه
کرد: شاید!

مازیار با ملایمت همیشگیش گفت: پس دیگه بهم نگو
شما!

سونیا به چشم‌های مازیار خیره شد تا شاید بفهمه علت این
همه محبت و توجهش بهش چیه، در نهایت هم مازیار
طاقت نیاورد و سرش رو پایین انداخت.

مازیار تو همون محل کارش کم دختر ندیده بود، کم باهاشون
چشم تو چشم نشده بود، اما سونیا با هیچ کدومشون قابل
مقایسه نبود!

سونیا بدون هیچ مقدمه‌ای پرسید: برای چی بهم کمک
می‌کنید؟!

مازیار برای لحظه‌ای سرش رو بلند کرد.

- گفتم که... بهم نگو شما!

سونیا سرش رو تکون داد و جمله‌ش رو اصلاح کرد.

- برای چی بهم کمک می‌کنی؟!

مازیار باز هم سرش رو پایین انداخت. قبلاً هم سونیا این سؤال رو ازش پرسیده بود. اگه از عشق و علاقه‌ی چندین ساله‌ش حرف میزد، سونیا باورش می‌کرد؟! کمی فکر کرد... شاید بهتر بود گفتن حقیقت رو به زمان دیگه‌ای موکول می‌کرد!

- علتش هر چیزی که هست، مطمئن باش که چیز بدی نیست!

ابروهای سونیا بالا پرید و سؤالی نپرسید، چراکه خوب می‌دونست جوابی از مازیار نمی‌گیره.

زهره در طول جلسه‌ی ختم قرآن گوشه‌ای کز کرده بود. چشم‌هاش روی کلمات قرآن می‌چرخید، اما فکرش پیش مازیار بود. چشم‌هاش مدام پر و خالی میشدن، به طوریکه انگار به جای جلسه‌ی ختم قرآن تو مراسم عزاداری شرکت کرده!

!#به_گذشته_برگردیم؟

part163#

حال بد زهره از چشم حاج خانوم مخفی نمودند، با این حال نتونست کلمه‌ای باهاش حرف بزنه، چراکه دیگه به این نتیجه رسیده بود نتیجه‌ی ازدواج مازیار و زهره چیزی جز بدبختی نیست!

حاج خانوم برای جلوگیری از اتفاقی که در مسیر رفتن به جلسه اتفاق افتاده بود، وسط جلسه با این بهونه که باید به خونه‌ی پسرش بره، بدون زدن حرف خاصی به زهره و مادرش اونجا رو ترک کرد.

نگاه زهره تا آخرین لحظه‌ی خروج حاج خانوم از مجلس بهش بود تا شاید حرفی بهش بزنه، اما وقتی هیچ حرکتی از جانب حاج خانوم ندید، طاقت نیاورد و چادرش رو جلوتر کشید، صورتش رو مخفی کرد و با خیال راحت به اشک‌هاش اجازه‌ی باریدن داد. مادرش که شاهد تک‌تک

این لحظات بود سرش رو به نشونه‌ی تأسف تکون داد.
نمی‌دونست حاج خانوم رو لعنت کنه که اینطور به دخترش
امیدواری داده یا دخترش رو سرزنش کنه!

زمانی که حمید و دوست‌هاش به شمال رسیدن از زمان
ناهار گذشته بود و از اونجایی که در طول مسیر غذایی
نخورده بودن، تصمیم گرفتن با غذایی مثل نیمرو و املت که
سریع آماده میشه، شکم خودشون رو سیر کنن، اما با
یخچال خالی مواجه شدن. در نتیجه حمید و رامین و دو
نفر دیگه از دوست‌هاش برای خرید به سمت نزدیک‌ترین
مرکز خریدی که موقع اومدن دیده بودن رفتن.

عزیز مثل شب گذشته تموم حرف‌های مازیار و سونیا رو
شنیده بود. به خاطر شباهت زیاد مازیار به همسر مرحومش
علاقه‌ی خاصی بهش داشت و مشخص بود که مازیار رو از
نوه‌های دیگه‌ش بیشتر دوست داشت. وقتی تلاش‌های
مازیار رو می‌دید، دلش می‌خواست هر طور که شده اون رو
به سونیا نزدیک کنه.

زمانی که سکوت بین سونیا و مازیار برقرار شد، عزیز از اتاق خارج شد و لیست نسبتاً بلندی رو که از قبل تهیه کرده بود، تحویل مازیار داد.

- برات زحمت دارم ننه...

مازیار با نیم‌نگاهی به لیست گفت: این چه حرفیه عزیز؟
اتفاقاً خوب کاری کردی، با این پادرد خودت چطوری بری؟
الآن میرم...

!?!#به_گذشته_برگردیم؟

part164#

عزیز اجازه نداد مازیار حرفش رو ادامه بده و گفت: با سونیا برو ننه!

هم چشم‌های مازیار و هم چشم‌های سونیا گرد شد.

عزیز ادامه داد: سونیا این چند روز جایی نرفته، حوصله‌ش سر رفته. بره بیرون، هوایی بخوره و برگرده. ناسلامتی اومده شمال و کل روز تو خونه‌ست!

چشم‌های مازیار از خوشحالی درخشید. خوب فهمید که عزیز با چه قصد و نیتی این کار رو انجام داده!

سونیا از هیجان، شاید هم از ترس آب دهانش رو قورت داد.

عزیز خم شد و مانتویی رو که مازیار برای سونیا خریده بود، برداشت و به دستش داد.

- بیا ننه. بپوش بین بهت میاد؟!

حقیقت این بود که سونیا یک دست لباس بیش‌تر نداشت و سونیا کمی احساس خجالت کرد.

از اونجایی که هیچ کدوم از لباس‌ها و وسایل سونیا با مانتوی قرمزی که مازیار خریده بود، تناسبی نداشتن، سونیا به ناچار مجبور شد خم بشه و با خجالت بعضی از هدایای مازیار رو برداره.

سونیا با قدم‌های لرزون، اما بلند به سمت اتاق رفت.
قلبش از هیجان داشت تندتند میزد!

عزیز خطاب به مازیار که نگاهش به مسیری که سونیا رفته
بود، بود، گفت: ننه خوردیش تموم شد! تو کوچه خیابون
اینطوری زل نزنی بهش ها!
مازیار لب گزید.

- عزیز! باز شروع کردی؟!
عزیز شونه بالا انداخت.

- والا!

مازیار با لبخند به عزیز خیره شد، اونقدر که در آخر عزیز
پشت چشم نازک کرد.

- چیه سروان مملکت؟! محض اطلاعات من عزیزم، نه
سونیا خانوم!

مازیار خم شد و طی یک حرکت ناگهانی دست عزیز رو
چندبار بوسید.

عزیز با غر دستش رو پس کشید، دست روی شونه‌های
مازیار انداخت و پیشونیش رو بوسید.

- می‌بینم که حسابی جوزده شدی سروان مملکت!

!#به_گذشته_برگردیم؟

part165#

مازیار خندید و با شیطنت چشمک زد.

- بدجور!

عزیز به شوخی ضربه‌ی آرومی به شونه‌ی مازیار زد و با
شیطنت بیش‌تری گفت: با همین چشمکت دلم رو بردی
لامصب!

قهقهه‌ی مازیار بلند شد و باعث شد سونیا که جلوی آینه
مشغول تماشای خودش بود، از جا پیره.

سونیا با نفس عمیقی به صدای خنده‌های مازیار گوش
سپرد. وحید هیچ‌وقت اینطوری نمی‌خندید، اما حمید

قهقهه میزد؛ قهقهه‌ای که سونیا با شنیدنش تنها حالت تهوع بهش دست می‌داد!

سونیا بالاخره از آینه و تماشای خودش دل کند و از اتاق خارج شد.

عزیز با دیدن سونیا چند بار ماشاءالله گفت و مازیار به سختی نگاهش رو از سونیا گرفت تا مبادا معذب بشه، اما همون نگاه کوتاهش که از قضا با سونیا هم چشم تو چشم شده بود، به سونیا فهموند که تو نگاه مازیار تحسین موج میزد!

مازیار و سونیا با خداحافظی از عزیز از ویلا خارج شدن. نگاه عزیز به لیستش که روی میز مونده بود، افتاد و زیر لب گفت: نج نج! جای خانوم جون خالی! از دست رفتی سروان مملکت!

مازیار و سونیا سوار ماشین شدن. نگاه سونیا به اطرافش مثل نگاهش تو روزی بود که از تهران به شمال اومده بودن؛ کنجکاو و مشتاق!

مازیار که باید از روز بعد دوباره به سر کارش برمی گشت، سعی کرد با آروم رانندگی کردن از فرصت برای بودن با سونیا نهایت استفاده رو کنه.

از اونجایی که رامین و سهند، دوست دیگه شون تو مسیر تهران تا شمال مشغول رانندگی بودن و خسته شده بودن، حمید تا فروشگاه روند. رامین و سهند پیاده شدن و حمید تو پارکینگ شلوغ فروشگاه دنبال جا برای پارک ماشین گشت.

سهند و رامین وارد فروشگاه شدن.

رامین چرخ دستی رو هل می داد و سهند وسایلی رو که احتیاج داشتن برمی داشت.

به کنار یخچال رسیدن که رامین با دیدن دختری که لباس قرمز به تن داشت، سوتی و کشید و گفت: اونجا رو سهند!

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part166#

سهند بدون اینکه به جایی که رامین اشاره کرده بود نگاه کنه، گفت: دارم به این نتیجه می‌رسم زنت واقعاً حق داشت که ازت جدا شد!

دندون‌های رامین از یادآوری همسر سابقش روی هم فشرده شد. به سمت سهند چرخید.

- ببند لطفاً!

سهند با برداشتن چند ماست موسیر و سس سفید در یخچال رو بست.

- حقیقته عزیزم!

رامین به تلخی گفت: اگه یک بار، فقط یک بار... اینجوری به زنت گفته بودی عزیزم، الآن اسمش تو شناسنامه‌ت بود!

سهند هم مثل رامین از همسرش جدا شده بود، اما به دلیل متفاوتی!

همسر-رامین به خاطر هوسبازی رامین ازش جدا شده بود و همسر-سهند به خاطر مشکل سهند... هرچند سهند

علاقه‌ای به همسر- سابقش نداشت و تنها به اصرار مادرش ازدواج کرده بود، اما خب همه تقریباً از جمله رامین از مشککش خبر داشتن؛ مشکلی که وقتی دوازده ساله‌ش بود و تصادف کرده بود برایش پیش اومده بود!

سه‌ند باید عصبانی میشد، اما خیلی وقت بود که به مشکل خودش و طعنه‌های دیگران راجع بهش عادت کرده بود... پس لبخندی گوشه‌ی لبش نشوند و با بی‌تفاوتی گفت: عزیزم گفتن‌های تو که نتیجه‌ای نداشتن متأسفانه! رامین نیشخند زد.

- آره خب... اما تو باز شانس آوردی! می‌دونی چرا؟!!

- چرا؟!!

- منی که تونستم بهش بچه بدم، رفت سقط کرد، باز خوبه این قابلیت، تو تو نیست! فکر کن از این که قراره پدر بشی- خوشحال شده باشی، بعد یهو زنگ بزنی بهت که پاشو بیا بیمارستان، زنت بچه رو سقط کرده!

سه‌ند چند ثانیه سکوت کرد. نمی‌دونست واقعاً چه جوابی باید به دوست زی‌ون نفهمش بده! در آخر هم طاقت نیاورد

و گفت: چگونه اینجور به قضیه نگاه کنیم که اگه زن من حامله میشد، هیچوقت کاری نمی کردم که شوکه بشه و به خاطرش بچه مون سقط بشه؟!

!# به_گذشته_برگردیم؟

part167#

دست رامین دور دسته‌ی چرخ دستی محکم فشرده شد. به خودش که نمی‌تونست دروغ بگه... حق با سهند بود. از طرفی هم نمی‌خواست کدورتی بین خودش و سهند پیش بیاد. یکی گفته بود و یکی شنیده بود، پس نباید از سهند کینه به دل می‌گرفت... نفس عمیقی کشید و با لحنی عادی، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده، گفت: انقدر فس فس کردی که پلنگ قرمزپوش پرید!

سهند با خنده‌ای از روی تأسف سرش رو تکون داد و چیپس و پفک توی دستش رو داخل چرخ دستی گذاشت.

برخلاف همیشه که آقا داوود ظهر و موقع ناهار به خونه برمی گشت، اون روز تا عصر- خودش رو مشغول کار کرد تا کم تر به حمید و کارهاش فکر کنه. به طرز احمقانه ای امیدوار بود حمید اعتراف کنه یا حداقل ازش معذرت بخواد، اما زمانی که عصر- شد و خبری از حمید نشد، تصمیم گرفت به خونه برگرده.

آقا داوود کلید رو داخل قفل چرخوند. برخلاف همیشه خبری از بوی سوختگی نبود و همین باعث تعجبش شد! قدم هاش رو تندتر کرد و وارد خونه شد.

اکرم خانوم گوشه ای کز کرده بود و صبا درحالیکه هنوز لباس مدرسه به تنش بود، داشت شونه هاش رو ماساژ می داد.

آقا داوود نگاهی به دور تا دور خونه انداخت و پرسید: سلام، چی شده؟!

صبا طبق چیزی که مادرش بهش یاد داده بود، با صدای ساختگی لرزون جواب داد: حمید...
و هیچ حرف دیگه ای نزد!

آقا داوود پرسید: حمید چی؟!

و صبا طبق همون نقشه دستش رو روی دهنش گذاشت و
چهره‌ش رو پریشون کرد.

و اکرم خانوم با کف دست‌هاش روی پاهاش کوبید و چنین
بار زمزمه کرد.

- بدبخت شدیم! بدبخت!

آقا داوود به سمت اتاق رفت و با دیدن کمد به هم‌ریخته و
کشوهای باز که اکرم خانوم بعد از رفتن حمید از عمد
به هم‌ریخته‌ترشون کرده بود، با شتاب از اتاق خارج شد.

- چی شده؟! حمید کجاست؟!

اکرم خانوم با غیظ فریاد زد.

- انقدر حرف به ریشش بستی که گذاشت و فرار کرد. دلت
خنک شد؟!

!?!#به_گذشته_برگردیم؟

part168#

- یعنی چی؟! حمید کجا گذاشته رفته؟!

اکرم خانوم دوباره روی پاهاش کوبید.

- گذاشته رفته نه، بگو فرار کرده! انقدر نشستیم شب تا صبح، صبح تا شب عزای سونیا خانوم رو گرفتیم که بچه‌مون تبدیل شد به یه موجود فراری از خونه! حالا بشین با خیال راحت برای سونیا خانوم عزاداری کن!

اکرم خانوم که از حمید خبری نشده بود، عصبانی بود و خون خورش رو می‌خورد. از طرفی از پولی که از فروش طلاها به دست اومده بود هیچ چیز برای خودش باقی نمونده بود و همین عصبانیتش رو تشدید می‌کرد! اون همه سال طلاهای مادر سونیا رو مخفی نگه داشته بود و حالا یک شبه به باد رفته بودن! همین دلایل کافی بود تا عصبانیت اکرم خانوم به اندازه‌ی کافی طبیعی به نظر برسه! صبا از عصبانیت و حرف‌های مادرش خنده‌ش گرفته بود! لبه‌ی مقنعه‌ش رو مقابل دهنش گرفت و با خیال راحت خندید!

آقا داوود نگران حمید نشد که هیچ، فقط بیش از پیش نسبت بهش مشکوک شد!

- نگفت کجا میره؟!

اکرم خانوم عاقل اندر سفیهانه به همسرش نگاه کرد. بعد از اون همه حرفی که بهش زده بود، تازه این سؤال رو می پرسید؟!

- چرا اینطوری نگاه می کنی اکرم؟!

- به نظرت کسی که از خونه فرار می کنه میگه کجا میره؟!
چشم‌های آقا داوود ریز شد.

- فرار؟!

طیبه خانوم خیلی معمولی جواب داد: آره!
پوزخند گوشه‌ی لب آقا داوود نشست.

- پس اگه فرار کرده، حتماً یه ریگی به کفش این آقا پسر—
هست دیگه!

اکرم خانوم این بار روی دستش کوبید.

- باز رفتیم سر خونه‌ی اولمون!

- حرف پلیس رو شنیده، در رفته! حالا کی بهش گفته خدا داند!

اکرم خانوم چشم‌هاش رو گرد کرد.

- منظورت چیه؟!

آقا داوود شونه بالا انداخت.

- هیچی... اگه تا شب از خودش خبری نده، حتماً صبح اول وقت میرم پیش پلیس!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part169#

اکرم خانوم عصبی از به هم ریختن نقشه‌هاش با داد گفت:
چرا فردا؟! همین الآن برو!

آقا داوود با حرص به همسرش خیره شد.

- اگه صبح تو بهش خبر نداده بودی، الآن کار به اینجا
نرسیده بود!

اکرم خانوم خودش رو نباخت و گفت: من هیچی بهش نگفتم!

آقا داوود پوزخند زد و به صبا خیره شد.

- صبا بابا تو حرفی به حمید زدی؟!

صبا مقنعه‌ش رو از روی صورتش کنار زد. بدون هیچ حرفی به پدرش نگاه کرد. نمی‌دونست چه جوابی به پدرش بده تا بعداً از جانب مادرش مؤاخذه نشه! اونقدر سکوتش طولانی شد که آقا داوود خودش به حرف اومد.

- تو حرفی به حمید زدی، چون اون ساعت مدرسه بودی! مادرت به حمید گفته و اون رفته!

اکرم خانوم با غیظ گفت: راحت باش! بگو مادرت فراریش داده!

آقا داوود سرش رو تکون داد.

- پس اعتراف می‌کنی! دیگه حرفی نمی‌مونه! همونطور که بهش گفتم فرار کنه، بهش میگی از خودش خبر بده، وگرنه فردا همه‌مون کلانتری هستیم!

آقا داوود به دنبال حرفش خونه رو ترک کرد.

اکرم خانوم از تهدید شوهرش دست‌هاش مشت شد و با صدای کوبیده شدن در گفت: بری که برنگردی بی‌وجدان! با این زندگی عنی که بهم دادی، هر روز هزار تا زر هم می‌زنی! اکرم خانوم دستش رو روی معده‌ش که از گرسنگی داشت تیر می‌کشید، گذاشت و رو به صبا که مثل ماتم‌زده‌ها نگاهش به گوشه‌ای از خونه بود، گفت: یه املت یا نیمرو درست کن بخوریم!

صبا اونقدر غرق افکار خودش بود که متوجه حرف‌های مادرش نشد.

اکرم خانوم با حرص به بازوی صبا ضربه‌ی نسبتاً محکمی زد که باعث شد صبا از جا پره. با گیجی به مادرش نگاه کرد.

- چی شده؟!

اکرم خانوم دست‌هاش رو به سمت آسمون برد.

- خدایا شکرت که انقدر من رو خوشبخت آفریدی! اون از شوهرم که به فکر برادرزاده‌شه، این هم از بچه‌هام!

!#به_گذشته_برگردیم؟

part170#

صبا نچی کرد که باعث شد اکرم خانوم زهرمار بلند و بالایی
نثارش کنه.

صبا نفسش رو بیرون فرستاد.

- خب چیه مامان؟!

- یامان! گفتم برو نیمرو املت درست کن!

صبا با بی میلی چشم گفت و به سمت آشپزخونه راه افتاد
که اکرم خانوم دوباره گفت: اول لباس هات رو عوض کن،
بعد!

صبا به سختی جلوی نفس عمیقی رو که از حرص
می خواست بکشه، گرفت و به سمت اتاق رفت.

با گیجی لباس هاش رو عوض کرد. از وقتی پدرش گفته بود
مدرسه بود، دلش یه جوری شده بود! خدا خدا می کرد
به خاطر غیبت هاش از مدرسه پدر یا مادرش رو خبر نکنن...
با خودش فکر کرد به کجا رسیده که هر روزش رو داره با
دروغ سپری می کنه؟! حتی دلش نمی خواست یک ذره هم به

این موضوع فکر کنه که اگه افشین زیر همه چیز بزنه، قراره چه اتفاقی بیفته!

لباس هاش رو عوض کرد و قبل از اینکه از اتاق خارج بشه گوشیش رو چک کرد. پیام افشین رو با لبخند جواب داد و طولی نکشید که عذاب وجدانش از بین رفت... با این فکر که به زودی افشین به خواستگاریش میاد و از این همه دروغگویی و پنهون کاری خلاص میشه، از اتاق خارج شد و رفت تا املت درست کنه.

مازیار بعد از اینکه ماشین رو پارک کرد، وارد فروشگاه شد، چرخ دستی‌ای برداشت و به سمت سونیا که جایی نزدیک به در ورودی ایستاده بود، رفت.

سونیا هیچ‌جوره نتونست جلوی لبخندش رو بگیره... هیجان‌زده بود... هم به خاطر این که مازیار همراهش بود و هم به خاطر این که بعد از مدت‌ها به خرید رفته بود.

سونیا هم مثل تموم دخترها خرید کردن رو دوست داشت. تا زمانی که پدر و مادرش زنده بودن همیشه باهاشون به

مراکز خرید، پاساژها و فروشگاه‌ها می‌رفت، اما بعد از اون‌ها و زندگی با خانواده‌ی عموش خریدهاش تو بقالی، نونوایی، جنس نسیه و چونه زدن برای گرفتن تخفیف خلاصه شده بود.

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part171#

مازیار هم دست کمی از سونیا نداشت! فقط جای حاج خانوم خالی بود که پسرش رو درحالی‌که چرخ دستی رو هل می‌ده و سونیا از هر قفسه چیزی برمی‌داره ببینه!

مازیار با اینکه به محض ورود به فروشگاه یادش افتاده بود لیست رو جا گذاشته، اما حرفی در این باره نزد؛ چراکه می‌دونست عزیز با این کار خواسته سونیا و مازیار تنها باشن... از طرفی از دیدن سونیای ذوق‌زده که مشخص بود از خرید داره لذت می‌بره، دلش نمیومد حرفی از عزیز بزنه!

بعد از حدود یک ساعت خریدهای سونیا و مازیار تموم شد و به سمت صندوق رفتن.

مازیار خریدها رو از چرخ دستی برمی داشت و روی میز می چید.

و سونیا خریدهاشون رو بعد از عبور از دستگاه بارکدخوان توی نایلون قرار می داد.

لذت خرید زمانی برای سونیا بیش تر شد که مازیار بهش اجازه نداد هیچکدوم از نایلونها رو برداره، چه سبک و چه سنگین!

و این در حالی بود که همیشه زن عمو اکرم سونیا رو مجبور می کرد که کل کیسه ها رو دست تنها برداره و خودش آسوده راه بره.

حمید تقریبا زمانی تونسست جایی برای پارک ماشین پیدا کنه و موفق به پارک بشه که سهند و رامین از فروشگاه خارج شدن!

حمید از ماشین پیاده شد که رامین با خنده گفت: یه کم زوده داداش!

حمید هم خندید.

- خیلی شلوغه اینجا!

رامین درحالیکه نایلون‌ها رو داخل صندوق عقب می‌ذاشت، گفت: ولی نیومدی تو، یه چیزی رو از دست دادی! ندیدی که! لامصب عجب دافی بود!

سهند با اخطار اسم رامین رو صدا کرد و حمید مشتاقانه پرسید: چطور؟! exchange

رامین بی‌توجه به سهند شروع به توصیف کرد.

- قرمز پوشیده بود. تا حالا پلنگ قرمزپوش ندیده بودم!

حمید ناخودآگاه یاد سونیا و شنل قرمزرنگش افتاد!

@Vip Roman

!#به_گذشته_برگردیم؟

part172#

رامین از دیدن قیافه‌ی حمید که بی‌حرف و بدون هیچ عکس‌العملی به گوشه‌ای خیره شده بود، خندید و با وقاحت گفت: نگو که داری تصورش می‌کنی!

سهند که داخل ماشین نشسته بود و شیشه‌ها پایین بود، این حرف رو شنید و با حرص گفت: گذاشتن نایلون‌ها تو صندوق عقب تموم نشد؟!

سهند صندوق عقب رو بست.

- چرا... اومدیم پدربزرگ!

سهند و حمید هم سوار ماشین شدن.

حمید برای آوردن ماشین از محل پارک اون قدر فس‌فس کرد که رامین میخواست خودش پیاده بشه و پشت رل بشینه.

بالآخره حمید موفق شد!

زمانی که می‌خواستن از پارکینگ خارج بشن، نگاه رامین به همون دختر قرمزپوش افتاد که همراه پسری داشتن نایلون‌ها رو داخل ماشینی می‌ذاشتن. به حمید گفت: بین چقدر

خوش شانسی— حمید! اونجا رو ببین... پلنگ قرمزپوش
اونجاست!

سهند نچی کرد.

حمید هم که به سختی داشت رانندگی می کرد و می ترسید
نگاهش رو از روبه رو بگیره، نیم نگاهی به جایی که رامین
اشاره کرده بود، انداخت و سرش رو تگون داد.

هرچند که حمید حتی صورت اون دختر رو ندید، اما
بی نهایت براش آشنا به نظر می رسید!

حتی به ذهنش هم نمی رسید اون دختر سونیا باشه!

مازیار بعد از تموم شدن خریدشون از فروشگاه، سونیا رو
به چند جای دیدنی برد.

با وجود مخالفت های سونیا، مازیار هر چیزی که می دید
براش می خرید.

مازیار مثل یک حامی برای سونیا بود!

کنترلش نمی کرد و آزار و اذیتی براش نداشت!

فاصله‌ش رو باهاش حفظ می‌کرد و این فاصله تو جاهای
شلوغ کمتر میشد!

سونیا از این همه توجه غرق لذت بود و لبخند از روی
لب‌هاش پاک نمی‌شد.

همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت...

جواب استخاره‌ای که حاج خانوم گرفته بود، خوب دراومده
بود... دیگه هیچ دلیلی برای مخالفت نداشت، اما حضور
یک دفعه‌ای حمید تو شمال همه چیز رو تغییر داد!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part173#

حمید و دوست‌هایش بعد از خوردن ناهار، تصمیم گرفتند چند ساعتی روچرت بزنند، اما وقتی بیدار شدند با تاریکی هوا مواجه شدند.

حمید که انگار حسابی بهش خوش گذشته بود به تلفنی که دم دستش بود و خیلی راحت می‌تونست با خونه‌شون تماس بگیره، اعتنایی بهش نکرد.

حمید ساده‌لوحانه برای آینده نقشه می‌کشید... با خودش فکر می‌کرد که بعد از برگشتن از شمال باید یه جوری شایان رو راضی کنه که تو خونه‌ش بمونه و باز هم به واسطه‌ی شایان کار پیدا کنه. حتی به طرز احمقانه‌ای روی پولی که مادرش بهش داده بود حساب باز کرده بود! از نظر خودش حداقل اینجوری می‌تونست از منت و دخالت‌های پدر و مادرش رها بشه و زندگی آسوده‌ای داشته باشه!

پسرهای یکی یکی دوش می‌گرفتند و آماده‌ی رفتن به لب ساحل می‌شدند.

سونیا و مازیار فارغ از اتفاقاتی که اطرافشون می‌گذشت تا شب تو جاهای دیدنی مشغول گشت زدن شدند.

شام رو تو رستوران سنتی‌ای نوش جان کردن و بعد هم با رعایت فاصله کنار ساحل مشغول قدم زدن شدن.

- از نظر تو من چه جور آدمیم؟!

با سؤال بی‌مقدمه‌ای که مازیار از سونیا پرسید، سونیا ایستاد.

سونیا نمی‌دونست چه جوابی باید بده! پس فقط نگاهش رو به مازیار دوخت.

مازیار ابروی بالا انداخت.

- من از سکوت تو متوجه چیزی نمیشم!

سونیا هم متقابلاً ابرو بالا انداخت.

- چرا؟! مگه سروان مملکت نیستی؟!

مازیار از شنیدن "سروان مملکت" خنده‌ش گرفت. سرش رو تکون داد.

- چرا!

- پس خودت حدس بزن!

باز هم گوشه‌ی چشم‌های مازیار چین خورد و با دل سونیا بازی کرد!

!#به_گذشته_برگردیم؟

part174#

خنده‌ی مازیار که تموم شد با صداقت گفت: راستش من زیاد از رفتار خانوم‌ها سردرنمی‌ارم! چشم‌های سونیا گرد شد.

- یعنی دوست دختر نداشتی؟!

مازیار دست‌هاش رو توی جیب شلوارش گذاشت و کنار سونیا راه افتاد.

- نه...

سونیا باز هم متعجب به مازیار نگاه کرد.

- بهت نمیداد!

مازیار نیم‌نگاهی به سونیا که سر و گردنی از خودش کوتاه‌تر بود، انداخت.

- یعنی فکر می‌کنی داشتم؟!

سونیا با اینکه از تصور دوست دختر داشتن مازیار چندان خوشش نیومد، اما گفت: خب به‌نظرم زیاد هم بعید نیست!

مازیار چند ثانیه به سونیا خیره موند. فقط خدا می‌دونست چی تو سر سونیا می‌گذره!

از نظر مازیار سونیا دختر متفاوتی بود که حدس زدنش کار چندان آسونی نبود!

- نه...

سونیا که غرق افکار خودش بود، با گیجی پرسید: نه؟ چی نه؟!

- من واقعاً دوست دختری نداشتم، یعنی هیچ رابطه‌ی خاصی با خانوم‌ها نداشتم!

- خب چرا؟!

مازیار نفس عمیقی کشید.

- چون وقتش رو نداشتم!

سونیا که خودش هم هیچ وقت عشق رو تجربه نکرده بود و حالا کم کم تغییراتی رو در خودش احساس می کرد، شونه بالا انداخت و کنجکاوی بیش تری از خودش نشون نداد.

و در مقابل مازیار از خداهش بود که سونیا باز هم "چرا" بگه و بالآخره اعتراف کنه!

اما انگار سونیا روزهی سکوت گرفته بود و مازیار بعد از دقایقی به ناچار مجبور شد دوباره خودش سر حرف رو باز کنه، با این تفاوت که حرفی از عشق و علاقه نزد.

- بریم ویلا؟! عزیز تنهاست...

سونیا بدون هیچ حرفی موافقت کرد و سوار ماشین شدن.

انگار مثل همون تماس تلفنی حرف زیادی برای زدن داشتن، اما قادر به زیون آوردن نبودن!

!# به_ گذشته_ برگردیم؟

part175#

بعد از دقایقی سونیا و مازیار به ویلا رسیدن. از ماشین پیاده شدن و این بار سونیا با وجود مخالفت مازیار، چند تا از کیسه‌ها رو برداشت.

عزیز از شنیدن صدای ماشین مازیار خودش در رو باز کرد و دلش نیومد سربه‌سرشون بذاره... با اینکه چند ساعت تنها موندن حسابی حوصله‌ش رو سر برده بود، اما خب... تا قبل از اومدن سونیا آگه از بچه‌ها و نوه‌هاش بهش سر نمی‌زدن، تنها بود و اون چند ساعت تنهایی هم روش!

حمید که از دور شاهد سونیا و مازیار بود، زیر لب گفت:
به‌به دخترعمو!

وقتی مطمئن شد سونیا شب رو تو اون ویلا می‌مونه، از اونجا فاصله گرفت و سوار ماشین رامین شد.

درست همون لحظه گوشی شایان که به حمید داده بودنش زنگ خورد.

حمید با دیدن اسم رامین روی صفحه‌ی نمایش، گوشی شایان جواب داد.

- کجا موندی تو؟!

حمید در جواب رامین خیلی کوتاه گفت: دارم میام! تو راهم!

رامین دوباره غر زد.

- زود باش دیگه! از گشنگی تلف شدیم اینجا!

حمید که هنوز فکرش درگیر سونیا بود، بدون توجه به حرفی که رامین بهش زد، گفت: داداش از شایان پرس بین اجازه میده من با گوشیش یه زنگ بزنم خونه‌مون؟!

رامین پوفی کشید و چیزی رو که حمید گفته بود برای شایان تکرار کرد.

- میگه باشه، اشکالی نداره...

حمید با خوشحالی تشکر کرد و با گفتن این که فاصله‌ی کمی باهاشون داره، گوشی رو قطع کرد.

حمید می‌دونست که آگه پدرش بفهمه خبری از سونیا داره بهش مشـتلق میده، به همین دلیل بدون هیچ فکری شماره‌ی خونه‌شون رو گرفت و منتظر موند تا تماسش رو جواب بدن.

آقا داوود مقابل تلویزیون خاموش نشسته بود که تلفن خونه به صدا دراومد.

از اونجایی که آقا داوود دیگه مثل سابق به همسرش اعتماد نداشت، قبل از اینکه اکرم خانوم یا صبا بخوان گوشی رو جواب بدن، از جا بلند شد و به سمت میز تلفن رفت.

!؟#به_گذشته_برگردیم؟

part176#

اکرم خانوم از استرس مشغول جویدن لب‌هاش شد. از اینکه شخص پشت خط خبری از سونیا داشته باشه یا حمید و وحید باشه، دلهره گرفته بود! آگه خودش تلفن رو

جواب می داد، مطمئناً در صورتی که شخص پشت خط یکی از این افراد بود، یه جوری دست به سرشون می کرد، اما جواب دادن آقا داوود همه چیز رو به هم ریخت!
آقا داوود با شنیدن صدای الو گفتن حمید نفس هاش تند و عصبی شد.

- فرمایش؟!

تموم وجود طیبه خانوم گوش شده بود تا بفهمه شخص پشت خط کیه...

طیبه خانوم خدا خدا می کرد حداقل حمید پشت خط نباشه و در مقابل حمید خوشحال از این بود که مادرش تلفن رو جواب نداده!
حمید سلام کرد.

- سلام بابا! حالتون چطوره؟!

لحن شاد حمید بیش از پیش آقا داوود رو عصبانی کرد!
- سلام و زهرمار پسرهی جعل لق! از خونه فرار کردی... از صبح کدوم گوری هستی که الآن یادت افتاده زنگ بزنی؟!

طیبه خانوم خیلی خوب فهمید که حمید پشت خطه. کم
مونده بود که پس بیفته و این حالتش از چشم آقا داوود
دور نمودند!

اخم‌های حمید از حرف‌های پدرش تو هم رفت، اما با این
حال سعی کرد لحنش ملایم باشه.

- جای بدی نیستم بابا!

- حتی اگه جهنم هم باشی، باید خیلی زود همین الان بیای
خونه!

حمید بدون هیچ مقدمه‌ای گفت: سونیا رو پیدا کردم بابا!
آقا داوود با صدای نسبتاً بلند و هیجان‌زده‌ای گفت: پیداش
کردی؟!

اکرم خانوم زمزمه‌وار گفت: پیداش کرده؟! چی رو پیدا
کرده؟!

حمید برای جواب دادن به پدرش کمی مکث کرد. می گفت
شمال هستن یا سکوت می کرد تا زمانی که سونیا رو ببینه و
باهاش هماهنگ کنه که چه چیزی بگن؟!

part177#

آقا داوود آب دهنش رو قورت داد و پرسید: حمید بابا؟
گفتی سونیا رو پیدا کردی؟!

اکرم خانوم چشم‌های گردشده‌ش رو به زمین دوخت. مدام
از خودش می‌پرسید حمید سونیا رو از کجا پیدا کرده؟!

حمید از تغییر لحن یهویی پدرش پوزخند زد. هنوز هم
نفهمیده بود سونیا چرا انقدر برای پدرش عزیزه! با حفظ
همون پوزخند گوشه‌ی لبش گفت: آره. پیداش کردم!

آقا داوود گوشی رو روی میز گذاشت و دست‌هاش رو به
سمت آسمون برد.

- خدایا صد هزار مرتبه شکرت! سونیا رو بهمون
برگردوندی! خدایا شکرت!

اکرم خانوم با غیظ صورتش رو برگردوند و پوزخند حمید از
شنیدن صدای شکرگزاری پدرش عمیق‌تر از لحظات قبل
شد! این بین فقط صبا بی‌تفاوت به اتفاقاتی که اطرافش
می‌گذشت، کنار مادرش ایستاده بود.

آقا داوود گوشی رو دوباره برداشت.

- الآن کجا هستین حمید؟ سونیا پیشته؟!

حمید با بی حوصلگی سؤال اول پدرش رو بی جواب گذاشت
و جواب سؤال دومش رو اینطوری داد.

- نه الآن پیشم نیست. خوابه.

آقا داوود باز هم مشکوک شد.

- خوابه؟! سونیا که همیشه این موقع‌ها...

حمید حرف پدرش رو قطع کرد.

- خسته بود خوابیده. فردا میایم خونه بابا.

آقا داوود با نگرانی پرسید: مگه کجا هستین که فردا
برمی‌گردین؟!

حمید به معنای واقعی به غلط کردن افتاده بود! گفت: الآن
شبه دیگه... تا برسیم نصفه شب شده... خطرناکه...

و برای این که پدرش دست برداره، به دروغ ادامه داد:
گوشی تو دستم مال یه بنده خداست... لازمش داره،

به گذشته برگردیم!؟

نازیلاع

شارژش هم داره تموم میشه... باید پشش بدم... به بقیه
سلام برسونید، خداحافظ!

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب پدرش بمونه، تماس رو
قطع کرد.

حمید قبل از اینکه ماشین رو به راه بندازه، به چراغ‌های
روشن ویلا نگاهی انداخت.

- دیدار نزدیکه سونیا خانوم!

#به_گذشته_برگردیم

part178#

@Vip Roman

آقا داوود بعد از قطع کردن تماس چندین بار دیگه هم خدا رو شکر کرد که باعث شد اکرم خانوم نتونه خودش رو کنترل کنه.

- اینجا امامزاده نیست!

آقا داوود نیم‌نگاهی به همسرش انداخت.

- راست میگی! به خاطر برگشتن سونیا باید برم امامزاده و نذر رو ادا کنم!

دست‌های اکرم خانوم مشت شد. به سختی جلوی خودش رو گرفت تا حرف نامربوطی نزنه، به جاش لبخندی تصنعی روی لب‌هاش نشوند و با سر تکون دادن گفت: آره. حتماً باید این کار رو بکنی!

و از اونجایی که تو موقعیتی که توش قرار داشتی، نمی‌تونستی حرص و عصبانیتش رو تخلیه کنه، با گفتن "میرم شام آماده کنم." به آشپزخونه پناه برد.

اکرم خانوم غرغره‌های زیر لبش رو که همه‌ش لعن و نفرین
به حمید بود بین صداهای ناشی از کوبیدن ظرف و ظروف
به کابینت‌ها مخفی می‌کرد.

حمید بعد از حدود یک ربع به جمع دوست‌هاش رسید.

رامین نایلونی رو که حاوی سیب‌زمینی بود از دست حمید
گرفت.

part179#

رامین و سهند بیش‌تر شنونده‌ی حرف‌های حمید بودن و
بقیه سرشون سرگرم گوشی یا حرف زدن با همدیگه بود.

سهند که تو همون سفر شمال با حمید آشنا شده بود و حمید هم که از دوران دبیرستان حمید رو می شناخت، هرچند که تو سال های اخیر ارتباط زیادی با هم نداشتن، اما خب تو همون دوران دبیرستان هم رامین به یاد نداشت که دخترعموی حمید رو دیده باشه.

رامین که انگار حسابی از اسم سونیا خوشش اومده بود و هنوز به یاد اون دختر قرمزپوش بود، با شیطنت گفت: نگو که اون پلنگ قرمزه سونیا خانوم بوده!

حمید سرش رو تگون داد و بدون اینکه ذره ای غیرت نسبت به دخترعموش داشته باشه، گفت: چرا! خودشه!

سهند که از بحث پیش اومده چندان خوشش نیومده بود، پوفی کشید.

رامین ابروی بالا انداخت.

- دروغ نگو دیگه!

حمید شونه بالا انداخت.

- چرا باید دروغ بگم؟!

رامین با نگاهی به می گفت "خر خودتی" به حمید نگاه کرد.

- اگه دختر عموته، پس چرا وقتی دیدیش نشناختیش؟!
- من که صورتش رو ندیدم! بعدش هم چون به خاطر یه سری اتفاق‌ها یه مدتی بود همدیگه رو ندیده بودیم، نشناختمش. موقع سیب‌زمینی خریدن دیدمش!
- رامین که قانع شده بود با افسوس سرش رو تکون داد.
- ای کاش خودم می‌رفتم سیب‌زمینی بخرم! پلنگ از دست رفت!
- حمید هم پابه پای رامین به حرف مسخره‌ای که رامین زده بود خندید.
- و سهند نفهمید که چرا از اون دختر قرمزپوش که هیچ برخورد خاصی هم باهاش نداشت، خواست دفاع کنه!
- به جای آمار گرفتن پاشو به سیب‌زمینی‌ها برس آقا رامین! رامین به سهند چپ‌چپ نگاه کرد.
- چشم بابابزرگ!

part180#

عزیز بعد از دیدن خریدهای سونیا و مازیار برای خواب به اتاق رفت.

سونیا کارت شناسایی مازیار رو تحویلش داد و با گفتن شب به خیر به اتاق رفت.

مازیار دقیقی تو تاریکی ویلا به نور مهتاب خیره شد... به تک تک لحظاتی که با سونیا گذرونده بود، فکر کرد... سونیا از چیزی که فکرش رو می کرد دوست داشتنی تر بود!

به کارت شناسایی توی دستش خیره شد... کاش می تونست بیش تر شمال و کنار عزیز و سونیا بمونه! نمی دونست این بار که برگرده تهران، کی و با چه بهونه ای می تونه دوباره برگرده!

حمید و دوست هاش تا نیمه های شب لب ساحل نشستند. خندیدن و رقصیدن... با سبب زمینی هایی که به لطف رامین کامل سوخته بودن، شکمشون رو سیر کردن.

رامین به طرز عجیبی سرخوش بود... طوری می خندید که آگه فرد غریبه ای می دیدش، با خودش فکر می کرد حتماً

مسته. حمید هم با خودش فکر می کرد روحیهی رامین که از همه شون بهتره و اصلاً نیاز چندانی به سفر نداشته!

موقع برگشتن به ویلا، حمید به دوست هاش اطلاع داد که صبح همراه دخترعموش باید به تهران برگرده... برخلاف تصور حمید هیچ کدوم از دوست هاش از شنیدن این خبر عکس العمل خاصی از خودشون نشون ندادن... نه کسی - ناراحت شد و نه هم کسی - خوشحال شد... بالآخره سفرشون چه با وجود حمید و چه با نبودش می گذشت... حمید شخص خاص و مهمی نبود که رفتنش خلی تو سفر این چند دوست ایجاد کنه...

تنها کسی - که دلش می خواست همراه حمید برگرده، رامین بود و بس! رامینی که از طریق حمید می خواست با سونیا آشنا بشه... آشنایی برای ازدواج نه... فقط آشنایی برای اینکه بفهمه مزه ی دهن سونیا چگونه تا ببینه می تونه روی دوستی باهاش حساب باز کنه یا نه!

حمید با پروپی تمام از اینکه کسی - از اون جمع دوستانه در حد تعارف هم بهش نگفته بود ماشینشون رو بهش قرض میدن، با حالت قهر بدون گفتن حرف خاص دیگه ای

بالشت و پتویی برداشت و گوشه‌ی ویلا جای خوابش رو انداخت.

part181#

با این حال باز هم کسی- حرفی از حمید نپرسید و تنها رامین بالشت توی دستش رو از فاصله‌ی چند متری به کنار حمید پرت کرد و بعد از عوض کردن لباس‌هاش و زدن مسواک، پتو هم برداشت و کنار حمید دراز کشید.

سهند باز هم نفهمید که چرا نخواست حمید و رامین با هم تنها بمونن! در نتیجه به جای اتاق‌های طبقه‌ی بالا و کنار دوست‌های دیگه‌ش، جایی کنار رامین دراز کشید! دقایقی بعد، کل چراغ‌های ویلا خاموش شد.

حمید که پتو رو روی سرش کشیده بود و حسابی گرمش شده بود، پتو رو کنار زد و نفس عمیق و پر صدایی کشید. رامین تکونی خورد و زمزمه‌وار پرسید: نخوابیدی هنوز حمید؟!

حمید اوهومی گفت.

و سهند که ساعد دستش رو روی پیشونیش گذاشته بود، سعی کرد منظم و آروم نفس بکشه تا حمید باورش بشه واقعاً خوابیده!

رامین نیم‌نگاهی به سهند انداخت و وقتی از خواب بودنش مطمئن شد، با صدای آرومی از حمید پرسید: راستی حمید... صبح چطوری می‌خوای برگردی تهران؟! حال حمید دوباره گرفته شد.

- نمی‌دونم!

رامین مصرانه گفت: آخه تنها که نیستی! سونیا خانوم هم قراره همراهت برگرده.

اخم‌های سهند توهم رفت. می‌دونست که رامین الکی سنگ کسی - رو به سینه نمی‌زنه! گوش‌هاش رو بیش از پیش تیز کرد تا سر از کار حمید و رامین و چیزی که تو سرشونه دربیاره.

حمید که تو اون چند ساعت کوتاه حسابی با رامین صمیمی شده، جواب داد: چی بگم آخه داداش! هر جور که شده، فردا باید برگردم. سونیا رو حتماً باید ببرم تهران!

رامین به هدفش نزدیک شده بود، اما سعی کرد هیجان رو
توی صداش مخفی کنه.

- چرا باید؟

part_182#

حمید خیلی راحت گفت: آخه سونیا چند وقتی میشه از
خونه فرار کرده!

- فرار کرده؟! چرا؟!!

و باز هم حمید هیچ تلاشی برای پنهون کردن حقیقت از
رامین نکرد!

- عمو و زن عموم چند سال پیش فوت کردن، سونیا هم از
اون موقع به بعد با ما زندگی می کرد.

حمید نفس عمیقی کشید و ادامه داد: تا اینکه چند وقت
پیش باهامون بحثش شد، شبش بی خبر از خونه زد بیرون!
و نگفت که اون شب خودش چه حرفهایی به سونیا زد و
چه کارهایی انجام داد!

رامین سرش رو تکون داد.

- اما دختر زبلیه ها! چطوری خودش رو رسونده تا شمال؟! حمید با دیدن مازیار در کنار سونیا خوب فهمیده بود سروان آرامش به این قضیه بی ربط نیست، اما با این حال گفت: آره، دختر زرنگیه... بلده گلیم خودش رو از آب بکشه بیرون!

رامین دوباره با کنجکاوی پرسید: یه پسره همراهش بود... اون کیه؟!

حمید تو تاریکی به چشم‌های رامین که برق می‌زدن خیره شد. نباید می‌گفت اون مرد سروانه وگرنه ممکن بود رامین بترسه و صبح ماشینش رو قرض نده... هرچند که خبر نداشت رامین آدم قرض دادن نیست و خودش هم همراهشون میادا!

- شناختمش!

- آهان! احتمالاً وقتی رسیده شمال باهاش آشنا شده!

حمید زیر لب گفت: احتمالاً...

رامین دوباره پرسید: الان کجاست؟!

حمید با حواسپرتی گفت: کی؟!!

- سونیا خانوم دیگه!

لحن رامین موقع گفتن "سونیا خانوم" جوری بود که باعث شد اخم‌های سهند تو هم بره.

- ویلای همون پسره!

با جواب حمید، سهند نفهمید که چرا بیش‌تر از قبل عصبانی شد!

و رامین هم که باز با همون لحن خاصش پرسید: نکنه سر و سری با هم دارن؟!!

حمید با خودش فکر کرد مطمئناً که دارن، وگرنه چرا مازیار باید برای سونیا اون همه خرید می‌کرد؟!!

part_183#

با تموم این فکرها حمید جواب داد: نه فکر نمی‌کنم... تو ویلا با پسره تنها نیستن!

رامین خندید.

- که اینطور! خوبه پس!

بدون شک، حمید بی غیرت بود که به سؤالات بی جای رامین هیچ واکنشی از خودش نشون نمی داد!

سه‌ه‌ند خیلی خوب منظور رامین رو از "خوبه پس" گفتن فهمید! حتی از بین رفتن بچه‌ی رامین و جدایی از همسرش هم نتونسته بود اون رو از هوس بازی‌ای که اس‌مش رو شیطنت گذاشته بود، دور کنه!

رامین خمیازه‌ی پرسروصدایی کشید و بالآخره چیزی رو گفت که حمید از اول مکالمه‌شون، منتظرش بود.

- صبح من هم باهات میام. نگران ماشین نباش.

هرچند که حمید انتظار داشت رامین ماشین رو به دستش بده تا جلوی سونیا ژست مغرورانه‌ای به خودش بگیره، اما خب همین هم کارش رو راه مینداخت!

- نوکرتم داداش!

- نمی‌خواد نوکر من باشی! بگیر بخواب که صبح اگه دختر عموت بخواد جفتک بندازه، خودت باید جمعش کنی!

حمید خندید.

- غمت نباشه! اون با من!

طولی نکشید که حمید و رامین خوابشون برد، اما خواب انگار با چشم‌های سهند قهر بود... هی با این حرف که کاری که حمید می‌خواد انجام بده به خودش ربط داره می‌خواست از فکر اون دختر بیرون بیاد، اما تلاشش بی‌فایده بود!

سهند به صورت واضح سونیا رو ندیده بود، اما به طرز عجیبی فکرش رو درگیر کرده بود... ساعد دستش رو از روی پیشونیش برداشت و به حمیدی که غرق خواب بود خیره شد. با فکری که به ذهنش رسید، لبخند کمرنگی روی لب‌هاش نقش بست، اما طولی نکشید که لبخندش پاک شد.

فرضاً رامین به عادت قدیمیش تا ظهر می‌خوابید و سهند خودش به بهونه‌ای همراه حمید می‌رفت، اما چطور به سونیا نزدیک میشد؟! اصلاً موفق میشد نزدیکش بشه، وقتی سونیا مشککش رو می‌فهمید چیکار می‌کرد؟!!

part_184#

با تکونی که حمید تو خواب خورد، سهند دوباره ساعدش رو روی پیشونیش گذاشت. به افکار خودش پوزخند زد. با وجود مردی که کنار سونیا بود، حتی اگه سهند مشکلی هم نداشت، نمی‌تونست سونیا رو به دست بیاره!

با این حال سهند اونقدر به سونیا فکر کرد که تا خود صبح نتونست بخوابه و جای سروان آرامش چقدر خالی بود که ببینه کسی به شنل قرمزیش چشم داره!

سهند طبق نقشه‌ای که نصفه شب کشیده بود، با طلوع آفتاب از جاش بلند شد. از عمد به سمتی که حمید خوابیده بود، رفت و پاش رو لگد کرد که باعث شد حمید از جا پیره.

حمید با گیجی درحالی‌که چشم‌هاش رو می‌مالید به اطرافش نگاه کرد... فکر می‌کرد خونه‌ی خودشونه و مادرش مثل هر روز با لگد داره بیدارش می‌کنه که چشمش به رامین مقابله افتاد. همین کافی بود تا همه‌چیز یادش بیاد. از جا پرید و چند باری رامین رو که بالش‌تتش رو بغل کرده خوابیدت بود، تکون داد.

سهند درحالیکه آستین‌های پیرهن اسپورتش رو تا میزد، زیر چشمی حواسش به حمید و رامین بود. خداخدا می‌کرد رامین بیدار نشه تا حمید بهش رو بندازه!

تموم تلاش‌های حمید برای بیدار کردن رامین به "هوم" گفتن رامین ختم شد.

خواب به کل از سر حمید پریده بود، نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. باید کاری می‌کرد تا بیش از این وجهه‌ش پیش پدرش خراب نشه!

نگاهش دور تا دور ویلا که خروپف رامین سکوتش رو می‌شکست، چرخید و روی سهندی که تموم تلاشش رو برای مضطرب نشون دادن صورتش خرج کرده بود، نشست.

حمید آب دهنش رو قورت داد. چهار دست و پا به سمت سهند که حالا مشغول حالت دادن به موهاش بود رفت.

- داداش جایی داری میری؟!

سهند از شنیدن کلمه‌ی داداش یاد حرف‌های دیشب حمید و رامین افتاد و کمی اخم کرد.

- برام کار پیش اومده، باید همین امروز برگردم تهران! لطفاً
به بچه‌ها بگو نگران نشن!

part_185#

حمید دستش رو بین موهاش کشید.

- آخه من هم باید برگردم تهران.

سهند ابروی بالا انداخت.

- به سلامت! پس خودم بعداً باهاشون تماس می‌گیرم!

و با گفتن این حرف به سمت در رفت که حمید سریع

گفت: همیشه من هم باهات پیام؟!!

سهند از هیجان نفس عمیقی کشید.

- باشه! فقط بی‌سروصدا وسایلت رو بردار، بقیه بیدار

نشن، خسته‌ن!

حمید چشم بلند و بالایی گفت و به سمت اتاقی که ساکش

تو اون قرار داشت رفت.

سهند با قدم‌های بلند خودش رو به طبقه‌ی بالا رسوند و وسایلش رو برداشت.

چند دقیقه بعد، هردو سوار ماشین شدن.

با دور شدن از ویلا سهند نفس آسوده‌ای کشید. درواقع مشکلی با بیدار شدن بقیه نداشت و مشککش تنها با رامین بود!

کمی بعد، حمید با لحنی که ترس توش مشهود بود، گفت: میگم داداش...

صورت سهند کمی مچاله شد و با لحن سردی به حمید گفت: میشه ازت خواهش کنم بهم نگی داداش؟! حمید سرش رو تکون داد.

- چشم!

- خب حالا حرفت رو بزن...

حمید نگاهش رو از سهند دزدید و به بیرون چشم دوخت. شاید اگه شخص کناریش شایان یا هر کدوم از دوست‌های دیگه‌ش بود، بهتر می‌تونست بهونه‌ای ببافه، اما برای سهند جواب چندان قانع‌کننده‌ای نداشت...

سهند که سرتاپا گوش بود تا چیزی درباره‌ی سونیا بشنوه، با ناامیدی و کمی حرص سکوت ایجادشده رو شکست.

- خب؟ نمی‌خوای بگی؟!

و با خودش فکر کرد آگه کمی بیش‌تر حمید فس‌فس کنه، به تهران می‌رسن!

- میشه دخترعموی من رو هم سر راه سوار کنیم بیریمش تهران؟!

اخم‌های سهند تو هم رفت.

- بیریمش؟! مگه گوسفنده؟!

حمید از لحن تند سهند کمی جا خورد.

- نه نه... آخه این دخترعموی من زیادی چموشه! باید خودت ببینیش تا بفهمی!

@Vip Roman

part_186#

ابروهای سهند بالا پرید.

- خب... الآن کجا باید برم؟!

حمید با خوشحالی مسیر رو برای سهند نشون داد؛ هرچند که مجبور شدن چند بار جاهای تکراری رو دور بزنن تا ویلای مورد نظر رو پیدا کنن.

سونیا طبق عادتی که از وقتی پیش عزیز زندگی می کرد پیدا کرده بود، صبح زود از خواب بیدار شده بود و تو آشپزخونه مشغول آماده کردن صبحانه بود. هرچند که زنعמוש هنر زیادی نداشت، اما طبق همون چیزهایی که از مادرش به یاد داشت سعی کرد باسلیقه میز صبحانه رو آماده کنه.

مازیار هم که بعد از نماز صبح بیدار بود، با سروصدایی که از آشپزخونه میومد از اتاق خارج شد.

خوشبختانه این بار سونیا حواسش بود و موهایش رو از قبل پوشونده بود، به این ترتیب مازیار هم مجبور نبود نگاهش رو ازش بگیره.

مازیار صبح بخیر بلند و بالایی گفت که باعث شد سونیای غرق در فکر از جا پیره.

سونیا دستش رو روی قلبش که تندتند میزد، گذاشت و به سمت مازیار چرخید.

مازیار دست‌هاش رو به علامت تسلیم بالا برد.

- نترس! منم!

سونیا نفس عمیقی کشید و دستش رو از روی قلبش برداشت، اما همچنان رنگ صورتش پریده بود! مازیار لیوانی آب برای سونیا ریخت.

سونیا بعد از نوشیدن چند جرعه لیوان رو روی میز گذاشت.

- یعنی انقدر ترسناکم؟!

سونیا به زور خندید.

- نه! راستی... صبح به خیر!

مازیار هم خندید، تا خواست حرفی بزنه، عزیز وارد آشپزخونه شد.

- همیشه به شادی!

شنیدن "همیشه" جایی، ته دل مازیار و سونیا رو غلغلک داد.

عزیز با دیدن میز صبحونه سوت کشید، دقیقاً طوری
قربون صدقه‌ی سونیا رفت که حاج خانوم همیشه قربون
صدقه‌ی زهره می‌رفت و نازش رو می‌کشید!

بعد از صرف صبحونه مازیار به اتاق رفت تا آماده بشه.
سونیا با وجود خواب آشفته‌ای که شب دیده بود بدجور
نگران بود و آرزو می‌کرد کاش راهی بود که جلوی رفتن مازیار
رو بگیره!

part187#

مازیار خیلی خوب حواسش به نگاه ترسیده‌ی سونیا بود،
اما اون رو به حساب اتفاق صبح تو آشپزخونه گذاشت.

سونیا و عزیز برای بدرقه‌ی مازیار تا دم در رفتن.
عزیز با همون بهونه‌ی الکی همیشگی‌ش و مثلاً به خاطر زانو
دردش، زودتر از سونیا به داخل ویلا برگشت.

مازیار و سونیا در حالیکه نمی‌تونستن نگاهشون رو از هم بگیرن از هم خداحافظی کردن.

مازیار برای اینکه جلوی وسوسه‌ش رو بگیره که مبادا سونیا رو تو آغوش بگیره، دست‌هاش رو تو جیب لباسش گذاشته بود و در مقابل سونیا هم دست‌هاش رو تو هم قفل کرده بود.

به هر سختی‌ای که بود مازیار بالاخره سوار ماشینش شد و به راه افتاد.

مازیار به سونیا قول داد هر زمانی که بتونه از اداره مرخصی- بگیره بهش سر میزنه و در عوض هر شب بهش زنگ می‌زنه. سونیا هم قبول کرد... سونیایی که تا اون سن چیزی از عشق و عاشقی تجربه نکرده بود...

سونیا بی‌خبر از اتفاقاتی که در راه بود با نگرانی آیت‌الکرسی خوند و پشت سر مازیار فوت کرد...

زمانی که ماشین مازیار از دیدرس سونیا خارج شد، سونیا بالاخره خودش رو راضی کرد که به داخل ویلا برگرده.

حمید نگاهش به مازیار و حرکت ماشینش بود، اما نگاه سهند به سونیا بود... نگاهی که نفهمید کی با حسادت و حسرت شد... حسادت به نگاه خاص سونیا به مازیار و حسرت از این که کسی نبود که اونطور نگاهش کنه، فقط به خاطر تصادفی که براش مشکل ایجاد کرده بود!

وقتی حمید از دور شدن ماشین مازیار مطمئن شد، سرش رو چرخوند و نیم‌نگاهی به سهند انداخت. اخم‌های درهم سهند رو به حساب منتظر موندن و تأخیرش برای رسیدن به تهران گذاشت.

حمید آب دهنش رو قورت داد.

- میگم... می‌خوای تو خودت بری تهران... یه وقت دیرت میشه...

سهند به سردی حرفش رو قطع کرد.

- نمیشه!

- آخه خودت گفتی تهران...

و با نگاه خیره‌ی سهند حرفش رو نصفه گذاشت.

part_188#

- مگه تو نگفتی باید با دخترعموت برگردی تهران؟!
حمید سرش رو تکون داد.

- چرا... اما خب...

سهند قاطعانه گفت: اما نداره دیگه! پیاده شو و باهاش
حرف بزن!

حمید کلافه دست بین موهاش کشید.

- خب دیگه... مشکل همینجاست که همیشه! با حرف زدن
این کار درست نمیشه!

سهند موشکافانه نگاهش کرد.

- چرا؟! اصلاً واقعاً دخترعموته؟!!

- آره بابا! فقط...

حمید خودش از این همه من من کردن خودش خسته شد،
در نهایت هم مقابل سهند کم آورد و تسلیمش شد.

- می ترسم دوباره از دستم فرار کنه!

- دوباره؟! مگه قبلاً هم از دستت فرار کرده بود؟!!

حمید از سؤال صریح سهند جا خورد.

- خب نه. منظورم اینه که می ترسم نخواد که بیاد. با مامانم

تو خونه مشکل داره به خاطر همین!

سهند با نگاهی که معنیش چیزی جز خر خودتی نبود به

حمید خیره شد.

حمید خودش رو از این بابت که چرا تلاش بیشتری برای

بیدار کردن رامین نکرده سرزنش کرد. رامین نه انقدر

سؤال پیچش می کرد و نه مدل دیگه ای نگاهش می کرد، علاوه

بر اینها حتماً راه حلی هم جلوی پاش می داشت!

حمید نفس عمیقی کشید و دل به دریا زد.

- بین آقا سهند ممکنه من و سونیا یه کم با هم درگیر

باشیم.

با اشاره ای به کبودی های روی صورتش که هنوز کامل از

بین نرفته بودن، ادامه داد: اینها هم که می بینی صورتم رو

مارک دار کرده، هنر دست همین سونیا خانومه!

ابروهای سهند بالا پرید.

- خب؟!!

حمید هیچ احساس خوبی به "خب" گفتن‌های سهند
نداشت!

- خب دیگه... محض اطلاع شاید صحنه‌های دلخراش
ببینی! پس اگه نمی‌تونی تحمل کنی یا فکر می‌کنی در دسر
میشه، برو!

سهند پشت فرمون دست به سینه شد.

- در دسرش مهم نیست، می‌مونم!

part189#

حمید زیر لب "باشه"ی نامطمئنی گفت و با استرس به در
ویلا خیره شد. زمزمه‌وار گفت: بودندت یه جور بود، نبودت
یه جور دیگه! اه!

هرچند که خیلی آروم غر زده بود، اما خیلی واضح به گوش
سهند رسید.

سهند هم مثل حمید به در ویلا چشم دوخت.

سونیا به سمت عزیز که تو آشپزخونه مشغول بود، رفت. عزیز کم کم می خواست ناهار آماده کنه، اما ادویه و چندتا از مواد اولیه ش رو کم داشت و بلا تکلیف دور خودش می چرخید.

- عزیز دنبال چی می گردی؟! کمکت کنم.

انگار همین سؤال سونیا کافی بود تا عزیز دست از جستجوی بیهوده برداره!

- انگار مجبورم برم خرید ننه!

سونیا که فکر می کرد اگه بیرون بره و قدم بزنه، حالش بهتر میشه، بهونه ای رو که عزیز همیشه ازش استفاده می کرد، آورد.

- شما زانو درد دارین عزیز... خوب نیست این همه راه برین! اجازه بدین من برم!

- آخه ننه...

قبل از این که عزیز بخواد جمله ش رو کامل کنه، سونیا گفت: خواهش می کنم!

عزیز نتونست در مقابل نگاه پرتمنای سونیا تاب بیاره و موافقت کرد.

- باشه، اما خیلی مواظب باش.

سونیا گونه‌ی عزیز رو بوسید و به اتاق رفت تا آماده باشه. همون لباس‌هایی رو که روز قبل مازیار براش خریده بود به تن کرد.

عزیز با مهربونی کیف پولش رو به دست سونیا داد و سونیا با خجالت قبول کرد.

عزیز تا دم در همراه سونیا رفت و تاکید کرد که مواظب خودش باشه.

سونیا خداحافظی کرد و با قدم‌های آهسته راه افتاد. مطمئناً آگه می‌دونست چه چیزی در انتظارشه، پاش رو از در ویلا هم بیرون نمی‌داشت.

این که سونیا دلشوره‌ش رو حتی یک درصد هم به خودش نسبت نمی‌داد و همچنان نگرانش از بابت مازیار بود و براش آیت‌الکرسی می‌خوند، جز عشق تازه جوونه‌زده‌ش به مازیار، چه چیزی رو نشون می‌داد؟!

part190#

حمید با دیدن سونیا با هیجان گفت: اومد بیرون!
سهند سر جاش تکونی خورد. دروغ چرا؟ از دیدن سونیا
واقعاً خوشحال شد!

حمید نگاهی به عزیز که به دور شدن سونیا خیره بود
انداخت و به محض این که عزیز به ویلا برگشت، گفت:
آروم آروم دنبالش راه بیفتیم.

سهند سرش رو تکون داد و حمید با تاکید گفت: فقط
باهاش فاصله داشته باشیم حتماً!

سهند باز هم بدون هیچ حرفی سرش رو تکون داد و ماشین
رو روشن کرد.

سهند تو کل عمرش هیچ وقت دنبال دختری نیفتاده بود!
هیچ دوست دختری هم نداشت که بخواد نازش رو بکشه،
از دختر خاصی هم خوشش نیومده بود... فقط یک بار که
نصفه شب لیدا، همسر-سابقش، بعد از دعوا با مادرش تو

خیابون راه افتاده بود، دنبالش با ماشین رفته بود که مبادا مشکلی براش پیش بیاد... این کارش هم از روی دوست داشتن نبود... فقط به خاطر وجود اسم لیدا تو شناسنامه‌ش بود که احساس مسئولیت می‌کرد و وظیفه‌ی خودش می‌دونست!

اما حالا... دربارهی سونیا... هیچ نظری نداشت ولی خوب می‌دونست که کارش تنها به خاطر خواسته‌ی حمید ازش نیست!

کمی که از ویلا فاصله گرفتن و به جای نسبتاً خلوتی رسیدن، حمید گفت: نگه دار سهند!

سهند عادت به شنیدن دستور و اطاعت ازش نداشت، اما خودش هم نفهمید که چرا بی‌حرف باز هم قبول کرد!

ماشین رو گوشه‌ای نگه داشت و حمید از ماشین پیاده شد. حمید چند لحظه خیره به راه رفتن سونیا، کنار ماشین ایستاد.

به خودش که نمی‌تونست دروغ بگه... تو تموم سال‌هایی که سونیا پیششون زندگی میکرد، هیچ مشکل خاصی براش ایجاد نکرده بود، همین فکر باعث تعللش شد.

اما طولی نکشید صدای مادرش که همیشه می‌گفت سونیا مزاحم زندگیشون بوده تو سرش تکرار شد و چند قدم به جلو برداشت.

از طرفی به پدرش قول داده بود سونیا رو برمی‌گردونه. اگه بدون سونیا می‌رفت، بدون شک پدرش اون رو تحویل اداره‌ی آگاهی می‌داد.

part191#

حمید کلافه دست بین موهاش کشید. اگه می‌دونست که می‌تونه بقیه‌ی عمرش رو از دست پدرش فرار کنه و کار و زندگی مناسبی برای خودش بسازه، بدون هیچ تردیدی سونیا رو به حال خودش می‌داشت، چراکه از ظاهر سونیا مشخص بود تو اون مدتی که از خونه دور بوده، چندان بهش بد نگذشته!

سهند که داخل ماشین نشسته بود نگاهش مدام بین حمید و سونیا می‌چرخید. نه می‌تونست خودش رو راضی کنه که حمید به زور سونیا رو سوار ماشین کنه و نه می‌تونست جلوش رو بگیره! با وجود اینکه آدرس ویلا رو یاد گرفته بود و می‌دونست در هر صورت سونیا به هر قصدی که از خونه خارج شده، بالآخره به ویلا برمی‌گرده، اما می‌ترسید حمید اونقدر فس فس کنه که سونیا رو گم کنن!

حمید با زیاد شدن فاصله‌ی سونیا با خودش نفس عمیقی کشید و نگاهی به اطرافش انداخت. وقتی دید کسی نیست و همه‌جا خلوته، به سمت سونیا قدم برداشت. زمزمه کرد: هرچه بادابادا!

قدم‌هاش اول آرام بود، اما رفته‌رفته تندتر شد. به یک قدیمی سونیا که رسید، با یک قدم بلند مقابل سونیا ایستاد و سد راهش شد.

- به دخترعمو!

سونیا که فکرش پیش مازیار بود و همچنان داشت برایش آیت‌الکرسی می‌خوند، با بهت سرش رو بلند کرد و به حمید خیره شد.

- تو... تو...

حمید سرش رو تکون داد.

- به این زودی ما رو یادت رفت؟!

چندبار سر تا پای سونیا رو از نظر گذروند.

- عوض شدی!

سونیا با نگاه و لحن خاص حمید به خودش اومد.

- گمشو اون طرف ببینم!

حمید دوباره سد راهش شد.

- کجا؟! تازه همدیگه رو پیدا کردیم!

سونیا از خلوت بودن جایی که بودن، کمی ترسید.

- برای چی دنبال منی؟!

حمید با تمسخر پوزخند زد.

- فکر دخترونه نکن، اما به هر حال دخترعمومی! ناموسمی!

غیرتم اجازه نمیده بذارم با این سر و وضع، این شهر اون

شهر راه بیفتی!

سونیا با انزجار گفت: من غیرت تو رو خوردم و روت بالا آوردم! ناموس؟! تو آخه ناموس سرت میشه؟! یادت نیست اون شب میخواستی چه غلطی کنی؟!

part192#

حمید که خودش هم از یادآوری اون شب شرمنده شده بود، گفت: من اون شب سالم خوب نبود! نفهمیدم چی شد!

سونیا درحالیکه از حرص و عصبانیت می لرزید، گفت: آره جون مادرت! خیلی بیشعوری!

سهند وقتی دید از پشت شیشه‌ی ماشین نمی‌تونه از چیزی سر دربیاره، ماشین رو روشن کرد و کمی جلوتر رفت. هرچقدر تلاش کرد نتونست جلوی کنجاویش رو بگیره و شیشه‌ی ماشین رو کمی پایین داد. صدای جروبحث حمید و سونیا به وضوح به گوشش می‌رسید. از جواب‌هایی که سونیا به حمید می‌داد خوشش اومده بود! با این حال نتونست، شاید هم نخواست جلوی حمید رو بگیره!

در نهایت هم زمانی که حمید دید با حرف زدن نمی‌تونه سونیا رو متقاعد کنه، در یک حرکت ناگهانی دست‌هاش رو گرفت و اون رو از سمت پیاده‌رو به زور به سمت خیابون کشوند.

حمید زمانی که ماشین سهند رو نزدیکش دید، لبخند زد و سهند باز هم نفهمید که چرا خم شد و در عقب ماشین رو از داخل باز کرد.

تقلاهای سونیا راه به جایی نبرد و حمید اون رو سوار ماشینش کرد.

حمید به سختی خودش هم کنار سونیا نشست و سهند ناخودآگاه قفل مرکزی رو زد.

حمید گفت: دمت گرم!

سونیا نیشگون محکمی از دست حمید گرفت.

- خاک تو سر جفتتون!

حمید به سختی دستش رو از بین انگشت‌های سونیا بیرون کشید و از شدت سوزشش چشم‌هاش رو بست. سونیا هم

از فرصت به وجود اومده استفاده کرد و خم شد. بالا تنهش رو بین دو صندلی جلو برد و موهای سهند رو کشید.

- من رو باش فکر می کردم رهگذری! نگو تو هم با این مرتیکه حمید دست به یکی کردی! واقعاً خاک تو سرت!

هرچند که سهند سوزش بدی رو کف سرش احساس می کرد، اما همچنان سفت و محکم سر جاش نشسته بود و مشغول رانندگیش بود.

- واقعاً که! دلم می خواد چشم هات رو از کاسه دربیارم! مشخصه تو آدم ربایی تبحر داری! صبر کن مرتیکه! فقط صبر کن! به مازیار میگم پدرت رو دربیاره! لوت میدم! دراز بی خاصیت!

part193#

سهند تا قبل از شنیدن اسم "مازیار" از زیون سونیا آروم بود، حتی حاضر بود تا رسیدن به مقصد، سونیا موهایش رو بکشه و اینجور عصبانیتش رو تخلیه کنه، اما شنیدن اسم "مازیار" عجیب به همش ریخت!

حسادت به مازیاری که سهند حتی ندیده بودش باعث شد
یه دستش رو بلند کنه و مچ دست سونیا رو بگیره. با این
حال دلش نیومد سر خود سونیا داد بزنه و خطاب به حمید
گفت: حمید اون پشت مردی؟!

سونیا به سرعت گفت: رَحِمَ اللهُ مَنْ يَقْرُ الْفَاتِحَه مَعَ
الصَّلَوَات.

سهند کم مونده بود لبخند بزنه، اما با جویدن گوشه‌ی لبش
جلوی خودش رو گرفت و دوباره خطاب به حمید گفت:
دختر عموت رو جمعش کن!

حمید که از سوزش دستش می‌نالید، چشم‌هاش رو باز کرد و
با وضعیت سونیا و سهند گفت: خدایا!
شونه‌های سونیا رو گرفت و سهند هم مچ دست سونیا رو
رها کرد.

سونیا باز هم کوتاه نیومد و پس گردنی‌ای به سهند زد.
سهند که انتظار چنین چیزی رو نداشت، یک لحظه کنترل
فرمون از دستش خارج شد و کم مونده بود با ماشینی که از

روبهرو میومد تصادف کنن که خوشبختانه ماشین مقابل به سمت دیگه چرخید و از تصادف جلوگیری کرد.

حمید از ترس گفت: یا امام!

سونیا با غیظ نگاهش کرد.

- دوازده تا امام و چهارده معصوم که سهله، بیست و چهار هزار پیغمبر بزنه به کمرت!

حمید دهن باز کرد به سونیا جوابی بده که سهند با حرص و صدای نسبتاً بلندی گفت: دختره‌ی وحشی- کم مونده بود تصادف کنیم!

سونیا با حاضر جوابی گفت: اگه وحشی- نبودم که شما دو تا جنگلی نمی‌تونستین تو روز روشن من رو بدزدین! بعدش هم حالا که چیزی نشده! راننده‌ی اون یکی ماشین خوشبختانه مثل تو دست و پا چلفتی نبود!

سهند از آینه چپ‌چپ به سونیا نگاه کرد و سونیا با پوزخند گفت: به روبه‌روت نگاه کن آقای راننده!

سهند با حرص پوفی کشید.

زندگیش آرام بود.

زندگی آرومی که سراسر مشکلات بود، اما خوب یاد گرفته بود مقابلشون بایسته و دم نزنه.

سهند عادت به شلوغی و سروصدای زیاد نداشت. آدم غمگینی بود، درست نقطه‌ی مقابل سونیا!

part194#

مازیار دقیقاً بعد از زمانی که از سونیا خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد، گوشیش رو که از روز قبل خاموش بود، روشن کرد. مشغول رانندگی شد.

تقریباً بعد از حدود نیم ساعت گوشیش زنگ خورد. نیم‌نگاهی به گوشیش انداخت؛ تماس از طرف جناب سرگرد بود... از اونجایی که مسیر هنوز خلوت بود، در حین رانندگی جواب تماس رو داد.

- الو... سلام سرگرد.

صدای گرم سرگرد از پشت خط بلند شد.

- سلام! چه خبر مازیار؟! از دیروز هیچ خبری ازت نیست!
انتظار نداشتم انقدر زن ذلیل باشی!

مازیار خندید.

- بحث زن ذلیلی نیست سرگرد... من احساسات رو قاطی
کارم نمیکنم متأسفانه! به خاطر همین گوشیم رو خاموش
کرده بودم!

و حرفی از این بابت که به مادرش گفته بود به مأموریت
رفته نزد!

سرگرد هم متقابلاً خندید.

- حتماً همینطوره! الآن کجایی؟!

لحن سرگرد طوری بود که نشون دهنده‌ی عدم موافقتش با
حرف مازیار بود.

مازیار جواب داد: دارم برمی‌گردم... عصر می‌رسم.

- کارت شناساییت رو تونستی پس بگیری؟!

مازیار خنده‌ش گرفت. اصلاً نمی‌تونست درک کنه که چرا
مادرش و سرگرد چنین تصوراتی از سونیا دارن!

- چرا نتونم؟!

سرگرد "خوبه" ای گفت که از جانب مازیار بی جواب موند،
چراکه یادش افتاد کارت شناساییش رو تو کشوی ویلا جا
گذاشته!

با طولانی شدن سکوت ایجادشده‌ی بینشون سرگرد به
حرف اومد.

- مازیار؟ هنوز پشت خطی؟!

- آره... آره... هستم!

- مشکوک می‌زنی مازیار! نکنه سونیا خانوم پیشته و
حواست پرت اون شده؟!
مازیار نفس عمیقی کشید.

- حواسم که پرت شده... اما الآن نه!

- چطور؟! باز چیکار کردی؟! نگو که مربوط به کارت
شناساییه!

مازیار درحالیکه دور میزد تا به ویلا برگرده، جواب داد: چرا
اتفاقاً مربوطه!

part195#

صدا و لحن سرگرد به یکباره همراه با سرزنش شد.

- حتماً کارت شناساییت رو گم کرده!

مازیار با اعتراض گفت: نه... سونیا خودش کارت رو پس داد، فقط من حواسم نبود جا گذاشتمش.

سرگرد با حرص نفسش رو بیرون فرستاد. از این همه حواس‌پرتی مازیار چیزی تا به جنون رسیدنش باقی نمانده بود!

- ببینم مازیار... کارت رو جا گذاشتی که دوباره بهونه داشته باشی برای دیدن سونیا خانوم؟!

- نه واقعاً. چه بهونه‌ای آخه؟!

سرگرد نفسش رو بیرون فرستاد.

- مطمئن باشم امروز برمی‌گردی؟!

مازیار با اطمینان گفت: مطمئن باشید سرگرد.

- نری اونجا موندگار بشی ها!

مازیار "چشم"ی گفت و بعد از خداحافظی تماس رو قطع کرد.

دروغ چرا؟ مازیار از اینکه می‌تونست دوباره سونیا رو ببینه، خوشحال بود... هرچند بیش‌تر از چند دقیقه نمی‌تونست کنارش بمونه، اما خب به همین هم راضی بود!

بعد از دقایقی که چند کیلومتر مسافت نمونده بود که مازیار به ویلای عزیز برسه، نزدیک بود با ماشینی که داشت از سمت روبه‌رو می‌ومد تصادف کنه.

مازیار با حرکت سریعش مانع از تصادف شد.

چیزی که مازیار از سرنشینان ماشین دید پسر-پشت فرمون بود و دختری که از بین دو صندلی خودش رو جلو کشیده بود.

مازیار که در حال رانندگی بود تنها متوجه لباس‌های قرمز رنگ دختر شد، اما حتی یک درصد هم به این فکر نکرد که اون دختر سونیا باشه!

زمانی که مازیار به ویلا رسید، با عزیزی مواجه شد که جلوی در ویلا ایستاده بود و نگرانی از سر و روش می‌بارید.

عزیز با دیدن مازیار به سمتش رفت.

- خوب شد اومدی ننه!

مازیار دست‌های عزیز رو گرفت.

- چی شده؟!

عزیز به چشم‌های مازیار خیره شد. با وجود این که بهتر از هر کسی— از علاقه‌ی نوهش به سونیا خبر داشت، آگه می‌گفت رفته خرید و دیر کرده، مازیار از دستش عصبانی میشد؟!

چشم‌های مازیار ریز شد.

- سونیا کجاست؟!

part196#

عزیز دست مازیار رو نوازش کرد.

- رفت خرید... یعنی خودش خواست... اما طول کشید!
دلم شور می‌زنه!

مازیار به چشم‌های عزیز خیره شد.

- رفت خرید؟!

چشم‌های عزیز نمدار شد.

- آره... می‌دونم ننه گفته بودی نذارم بره بیرون، اما به خاک
بابابزرگت قسم خودش خواست!

مازیار سرش رو تکون داد. حسابی گیج شده بود!

- باشه باشه...

و پیشونی عزیز رو که داشت گریه می‌کرد بوسید.

- ناراحت نباش عزیز... حتماً فروشگاه شلوغ بوده.
برمی‌گرده، من هم میرم دنبالش...

هرچند به حرف‌هایی که زده بود خودش هم چندان اطمینان
نداشت!

مازیار عزیز رو از خودش جدا کرد و درحالی‌که سوار ماشین
میشد، گفت: ببینم می‌تونم پیداش کنم...

عزیز اشک‌هاش رو پاک کرد.
- خدا پشت و پناحت باشه...

مازیار همین که ماشین رو روشن کرد، یادش افتاد به خاطر چی برگشته. پوفی کشید و دوباره از ماشین پیاده شد. در جواب عزیز که ازش می پرسید "چی شده؟" گفت: کارت شناسایم جا مونده.

و وارد ویلا شد و بعد از برداشتن کارت شناساییش دوباره سوار ماشین شد، این بار هم با چیزی که یادش افتاد، شیشه‌ی ماشین رو پایین داد.

- عزیز سونیا لباس چی پوشیده بود؟!

عزیز تا نزدیک ماشین اومد.

- همون لباس‌های دیروزش رو.

مازیار ناخودآگاه یاد اون ماشین که نزدیک بود باهاش تصادف کنن افتاد. از خودش پرسید یعنی ممکنه سونیا بوده باشه؟! اما در مقابل عزیز چیزی به روی خودش نیاورد و تنها سرش رو تگون داد.

نگاه سرگردون مازیار در حین رانندگی مدام بین اطرافش می چرخید. هیچ خبری از سونیا نبود! چندبار با عزیز تماس

گرفت، اما همچنان از سونیا خبری نداشت و به ویلا
برنگشته بود.

احساسی ته دل مازیار می گفت که اون دختر قرمزپوش
سونیا بوده!

این احساس و تماس های مکرر سرگرد باعث شد مازیار به
سمت تهران حرکت کنه.

part197#

آقا داوود از خوشحالی روی پاهاش بند نبود. برای دیدن
سونیا لحظه شماری می کرد... مدام خدا رو شکر می کرد که
بلایی سر یادگاری و امانت برادرش نیومده و صحیح و سالم
داره به خونه برمی گرده.

آقا داوود سر کار نرفته بود. میوه و شیرینی خریده بود و
تصمیم داشت هر موقع که سونیا و حمید رسیدن غذا رو
از بیرون تهیه می کنه... چراکه خوب خبر داشت سونیا
دستپخت همسرش رو دوست نداره و حالا که بعد از

مدت‌ها داشت می‌ومد خونه می‌خواست برایش سنگ تموم
بذاره!

در مقابل اکرم خانوم هم با دیدن خریدهای آقا داوود به
کنایه گفت: ورشکسته نشی! محض اطلاع هنوز اول
ماهیم! تا آخر ماه قرار نیست با نور شکمون رو سیر کنیم!
اما حتی همین حرف‌ها هم نتونست ذره‌ای از خوشحالی آقا
داوود کم کنه!

صبا هم که با وجود گوشی می‌تونست درحالی‌که خونه‌ست
با افشین در ارتباط باشه، به بهونه‌ی برگشت برادر و
دخترعموش به مدرسه نرفته بود تا مثلاً لحظه‌ی ورودشون
و دیدار تو همون لحظه رو از دست نده!

تا رسیدن به تهران، سونیا بی‌توجه به تذکرات مکرر سهند،
فقط در حال جروب‌بحث با حمید بود.

سهند از شدت سردرد دلش می‌خواست سونیا و حمید رو
وسط جاده پیاده کنه!

حمید آدرس خونه‌شون رو داد.

هرچقدر که نزدیک تر می شدن، استرس و اضطراب سونیا
بیش تر میشد. با دیدن در خونه‌ی عموش، نفرت سرتاسر
وجودش رو فراگرفت!

وقتی ماشین کامل متوقف شد، سهند قفل مرکزی رو زد.

سونیا با حرص گفت: مطمئن باش انتقام این غلطی رو که
کردی ازت می گیرم! صورت حمید لات رو داغون کرده
بودم، صورت تو که یه سوسولی اصلاً کار سختی نیست!

سهند حرفی نزد تا بحث ادامه پیدا نکنه. احساس می کرد به
یک ماه خواب عمیق احتیاج داره تا سردردش از غرغره‌های
سونیا خوب بشه!

حمید نچی کرد.

- بسه بسه. پیاده شو.

part198#

سونیا چپ‌چپ نگاهش کرد.

- خاک تو سرت! به عمو میگم اون شب چه غلطی میخواستی بکنی که از خونه فرار کردم! اون موقع تو باید شبها برای خودت دنبال جای خواب باشی!

حمید که کل مسیر همین تهدیدها رو از سونیا کشیده بود، بابی حوصلگی گفت: باشه، پیاده شو. بعدش هر غلطی خواستی بکن!

سونیا با دهن کجی از ماشین پیاده شد و در رو با تموم قدرتی که داشت کوبید!

به سمت در خونه‌ی عموش رفت و در زد.

حمید هم مشغول پاچه‌خواری سهند شد.

- دستت درد نکنه! بابت حرف‌های سونیا من معذرت می‌خوام. یه کم وحشیه!

سهند از اینکه حمید صفت "وحشی" رو به اسم سونیا چسبونده بود، باز هم اخم کرد.

- یه سؤال؟!

حمید بلافاصله گفت: پرس سهند جان!

- اون شب... منظور سونیا از اون شب چیه؟! اون شب چه اتفاقی بینتون افتاده که سونیا به خاطرش حاضر شده از خونه فرار کنه؟! حمید صاف نشست.

- هی... هیچی!

سهند چشم‌هاش رو ریز کرد.

- یعنی به خاطر هیچی حاضر شده شب رو تو خونه نمونه و سرگردون کوچه خیابون بشه؟!

وقتی غریبه‌ها اینطوری درباره‌ی اون شب نتیجه‌گیری می‌کردن، حمید به پدرش حق می‌داد که اونطور فکر کنه. سهند با سکوت حمید دوباره به حرف اومد.

- نگفتی؟!

سهند آدم فضولی نبود. همیشه سعی کرده بود سرش تو کار خودش باشه، طوری رفتار کرده بود که هیچکس هم جرأت نکنه درباره‌ی زندگیش، مخصوصاً مشککش دخالتی کنه، اما درباره‌ی سونیا نمی‌تونست جلوی کنجکاویش رو بگیره!

در مقابل حمید هنوز تو فکر پیدا کردن جواب مناسب بود
که آقا داوود در خونه رو باز کرد.

سونیا تو آغوش عموش فرورفته بود و موهایش نوازش شده
بود، اما اونقدر دلگیر بود که حتی نتونست دستهایش رو
بالا بیره و عموش رو بغل کنه!

part199#

سردرد سهند هر لحظه داشت بدتر از قبل میشد. از
اونجایی که تنها بود و مجبور بود خودش تا خونهش رانندگی
کنه از حمید خواست پیاده بشه.

- جوابی که نداری! پیاده شو زودتر! کار دارم!
حمید نفس عمیقی کشید.

- هیچ اتفاقی اون شب نیفتاده بود!

سهند بی حوصله سرش رو تکون داد.

- آره، به خاطر همین انقدر فکر کردی تا به جواب برسی!

حمید چند ثانیه خیره نگاهش کرد و در آخر بدون هیچ حرفی با برداشتن ساکش که روی صندلی بود، از ماشین پیاده شد.

سهند هم به محض بسته شدن در از اونجا دور شد، حوصله نداشت سر از کار این خانواده‌ی پر ماجرا دربیاره!

آقا داوود که از رفتار سرد و خاص سونیا جا خورده بود، رهاس کرد و از جلوی در کنار رفت تا وارد حیاط بشه.

سونیا با بی میلی قدم داخل حیاط گذاشت و نگاهش با نگاه اکرم خانوم که بالاجبار روی پله‌ها ایستاده بود، تلاقی کرد.

ابروهای اکرم خانوم از دیدن لباس‌های نو و ظاهر جدید سونیا بالا رفت، با این حال به سختی جلوی خودش رو گرفت تا بعداً و در نبود آقا داوود به این موضوع رسیدگی کنه!

اکرم خانوم وقتی دید سلامی از سونیا دریافت نمی‌کنه، به سختی خودش رو راضی کرد و بهش خوش آمد گفت.

جواب سونیا در مقابل این همه زور زدن اکرم خانوم برای گفتن این حرف، تنها سر تکون دادن بود و لبخند کجی که بیش‌تر شبیه به پوزخند بود، بود!

سونیا پله‌ها رو بالا رفت و از کنار اکرم خانوم گذشت، بدون اینکه هیچ تماس خاصی باهاش داشته باشه.

سونیا بیش‌تر از قبل از این خونه و آدم‌هاش متنفر شده بود! برای این که برخورد زیادی باهاشون نداشته باشه و مجبور به حرف زدن نشه، مستقیماً به سمت اتاق مشترکش با صبا رفت.

تقه‌ای به در زد و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب صبا بمونه، در اتاق رو باز کرد و وارد اتاق شد.

صبا از صدای در با عجله پیام "دوست دارم" رو برای افشین فرستاد و درحالی‌که گوشی رو تو کشو مخفی می‌کرد، سرش رو بلند کرد. در یک جمله از دیدن ظاهر سونیا ماتش برد!

part200#

سونیا دلیلی پیدا نمی کرد که به صبا سلام کنه! هم ازش بزرگ تر بود و هم در کل دل خوشی از هیچ کدوم از اعضای خانواده‌ی عموش نداشت!

در اتاق رو بست و گوشه‌ای نشست.

صبا از سکوت سونیا چشم‌هاش گرد شد. خودش رو به گوشه‌ی تخت کشید و به حرف اومد.

- سلام!

سونیا بدون اینکه نیم‌نگاهی به صبا بندازه، گفت: علیک!

- میگم انگار این مدت بهت بد نگذشته ها! از تیپ جدیدت مشخصه!

سونیا نیشخند زد.

- چیه؟ ناراحتی؟!

صبا شونه بالا انداخت.

- نه... ما که بخیل نیستیم!

سونیا زیر لب گفت: آره جون مادرت!

صبا دوباره با کنجکاو می گفت: آخه... می گم که یعنی... از کجا این لباس ها رو آوردی؟!

- دزدیدمشون!

سونیا اونقدر جدی این حرف رو زد که صبا با پوزخند گفت: گفتم آخه! بعید هم نیست ازت!

سونیا تکونی خورد.

- چی ازم بعید نیست؟!

صبا حق به جانب گفت: دزدی دیگه! دختر فراری که هستی، پس نتیجه می گیریم دزدی کردن هم چندان ازت بعید نیست پس!

سونیا بدون اینکه ذره ای عصبانی بشه، گفت: نتیجه گرفتن ها رو نگاه دار برای امتحان ریاضیت! اگه رفوزه بشی، می دونی که خونت پای خودته!

سرش رو چرخوند و خیره به صبا ادامه داد: مثلاً از لباس های پاره پورته دزدیدم که بهم میگی دزد؟! اگه هم دزد باشم، تأثیر زندگی تو خونهی شما بوده حتماً! بعدش هم...

با نگاهی خاص به صبا حرفش رو قطع کرد.

صبا با ابروهای بالارفته گفت: ادامه بده! خجالت نکش اصلاً!

- خوبه من از خونه فرار کردم، پول جمع شد برات گوشی خریدن. آخه کمترین خرج و مخارج من تو این خونه چند میلیون غذای سوخته بود! حالا پول ریخت و پاش هاپی که می کردم به کنار. خدا رو شکر فرار کردم و تو به یه نون و نوایی رسیدی!

#part201

فک صبا فشرده شد.

- گوشی خریدن من به تو ربطی نداره!

درواقع ترسش بیش تر از این بود که قضیه ی گوشی به گوش حمید برسه و اینطوری مطمئناً مادرش گوشی رو ازش می گرفت.

سونیا سرش رو به تأیید حرف صبا تکون داد.

- دقیقاً. همونطور که فرار کردن من به تو هیچ ربطی نداره!

صبا مشغول جویدن گوشه‌ی لبش شد. از اینکه هنوز هم نمی‌تونست از پس زبون سونیا بربیاد، اخم‌هاش تو هم رفت.

دقایقی سکوت برقرار شد تا اینکه صبا طاقت نیاورد و دوباره گفت: نمی‌خوای بگی کجا بودی؟!

سونیا که تو فکر مازیار بود و متوجه حرف صبا نشده بود، پرسید: چی؟!

صبا دوباره سؤالش رو تکرار کرد و سونیا نچ‌نچ کنان گفت: می‌خوای بری به مامانت بگی؟!

صبا جا خورد. می‌خواست از این طریق باز هم از مادرش باج بگیره، اما مثل همیشه دستش برای سونیا رو شده بود! - نه... نه...

سونیا با نگاهی که می‌گفت "خر خودتی" سرش رو برای صبا تگون داد.

صبا دوباره پرسید: اصلاً برای چی فرار کردی؟!

سونیا دوباره کامل به سمت صبا چرخید.

- بذار خیالت رو راحت کنم صبا جون... این که من چرا از این خونه رفتم، کجا بودم، چی کارها کردم و این لباس‌ها رو از کجا آوردم به هیچکس هیچ ربطی نداره! اما بدون که هیچ دختری از روی خوشی از خونه فرار نمی‌کنه!

اومدن آقا داوود به اتاق مانع از این شد که صبا جوابی به سونیا بده.

- چرا اومدی تو اتاق سونیا؟ حالا من هیچی، اما زن عموت حسابی دلش برات تنگ شده!

سونیا هرچقدر تلاش کرد نتونست جلوی پوزخندش رو بگیره.

آقا داوود که پوزخند سونیا رو به حساب خنده گذاشته بود، ادامه داد: معلومه از بین ما فقط برای صبا دلت تنگ شده بود!

سونیا باز هم پوزخندش رو تکرار کرد و آقا داوود جلوتر اومد. دست سونیا رو گرفت و بلندش کرد.

- بریم بیرون که همه‌مون دلتنگ شده بودیم!

part202#

حال مازیار اونقدر بد و آشفته بود که تا رسیدن به تهران نزدیک بود چند بار تصادف کنه. از طرفی تماس‌های سرگرد و سؤال و جواب‌هاش هم حال مازیار رو بدتر می‌کرد... اگه به خاطر خبردار شدن از سونیا و تماس با عزیز نبود، مطمئناً گوشیش رو خاموش می‌کرد.

زمانی که مازیار به تهران رسید، تماس‌های حاج خانوم هم اضافه شد!

در نهایت هم مازیار طاقت نیاورد و با حرص گوشیش رو خاموش کرد.

هرچقدر فکر می‌کرد کم‌تر به نتیجه می‌رسید.

حتی یک درصد هم نمی‌تونست به این موضوع فکر کنه که سونیا به قصد ترک کردن ویلا به خرید رفته، چراکه هیچ مشکل خاصی بینشون پیش نیومده بود.

از فکر اینکه کسی مزاحمش شده باشه، دست‌هاش مشت شد.

این سؤال مدام تو سرش بالا و پایین میشد... آگه دختری که تو جاده دیده بود، سونیاست، اون پسر کی بود؟! فقط یک جواب به سؤالش نسبت می داد... این که کسی- سونیا رو دزدیده!

مازیار هیچ نسبت شناسنامه‌ای با سونیا نداشت و می‌دونست که از طریق کلانتری نمی‌تونه پیگیری کنه... هرچند که شاید پنهونی کارهایی می‌تونست انجام بده، اما نمی‌خواست باز هم وجهش پیش سرگرد خراب بشه.

از اونجایی که تموم فکر مازیار پیش سونیا بود و خودش بهتر از هر کسی- می‌دونست، حتی آگه به اداره هم بره وجودش بی‌فایده خواهد بود، مستقیماً به سمت خونگی عمومی سونیا روند.

از اونجایی که خانواده‌ی عمومی سونیا اون رو می‌شناختن، مجبور شد سر کوچه پارک کنه.

با اینکه قبلاً سونیا گفته بود حاضر نیست به اون خونه برگرده، اما مازیار خدا خدا می‌کرد سونیا تو خونگی عموش باشه. هرچند می‌دونست وجود حمید برای سونیا خطر،

اما خب حداقل با وجود آقا داوود نمی‌تونست حرکت بی‌جایی کنه و از طرفی بودن تو خونهی عموش، بهتر از سپری کردن شب تو کوچه و خیابون بود.

مازیار حاضر بود تا خود صبح همونجا کشیک بکشه تا اگه سونیا از خونهِ بیرون زد، به جای امن بپرتش... فقط برای چند ساعت می‌تونست خودش رو راضی به موندن سونیا تو خونهِ عموش کنه!

part203#

سونیا کنار عموش نشست و روبه‌روشون هم اکرم خانوم و حمید نشسته بودن.

- خب چه خبرها سونیا خانوم؟!

با سؤال اکرم خانوم، همه‌ی سرها به سمت سونیا چرخید.
"بگو عمو جان" گفتن آقا داوود و دست نوازشگرش پوزخند گوشه‌ی لب سونیا نشوند.

سونیا خیلی وقت پیش نیاز به حمایت عموش داشت، اما حالا خیلی دیر شده بود!

نگاه سونیا بین زن عموش و حمید که شاید ملتمسانه نگاهش می کرد تا حرفی از بابت اون شب نزنه، می چرخید. در نهایت سونیا با طعنه گفت: خبرها که دست شماست زن عمو جان!

"جان"ی که سونیا به "زن عمو" چسبوند بدتر از صدتا فحش بود!

اکرم خانوم دهن باز کرد تا حرفی بزنه. حمید از ترس رسوا شدن خودش سقلمه‌ای به مادرش زد که از چشم هیچ کس دور نموند، اما هیچ کدوم از این‌ها باعث نشد اکرم خانوم سکوت کنه.

- لباس نو که تن شماست عزیزم، پس حتماً هم خبرها دست شماست!

سونیا با آرامش خندید.

- این‌ها رو که دزدیدم!

آقا داوود دست سونیا رو نوازش کرد و با دلجویی گفت:
دخترم؟ اکرم که منظوری نداشت! فقط کنجکاو شد،
همین! می‌خواست ببینه این لباس‌ها رو که انقدر بهت میاد
از کجا خریدی!

سونیا "آهان"ی گفت.

- خب گفتم که دزدیدم! زن عمو جون هم اگه خواستن...
آخه نه که حتماً هم بهشون میاد، بگن... به خاطر گل
روشون یه کاریش می‌کنیم!

حمید از تصور مادرش توی لباس قرمز قهقهه‌ش به هوا
رفت! اکرم خانوم چپ‌چپ نگاهش کرد و صبا هم آروم
خندید.

اما آقا داوود بی‌توجه به خنده‌های حمید که هیچ جوره
تموم نمیشد، انگار که تنها صدای سرد سونیا رو شنیده... از
سونیا پرسید: چرا انقدر حرف از دزدی می‌زنی دخترم؟!
کسی چیزی بهت گفته؟! کسی ناراحت کرده؟!!

part204#

سونیا بی حوصله سرش رو به علامت نفی تکون داد. از دلسوزی‌های عموش اصلاً خوشش نمیومد.

آقا داوود که متوجه بی میلی برادرزاده‌ش شده بود، نفسش رو سخت بیرون فرستاد و با لحنی که سعی داشت شاد باشه، گفت: پاشید حاضر شید بریم بیرون. این مدت که فقط به ترس و دلهره گذشت... بریم بیرون بگردیم، شام هم میریم بیرون!

همه که از جا بلند شدن، سونیا هم به ناچار اطاعت کرد. هرچند که لباس دیگه‌ای هم نداشت که بخواد بپوشه! زمزمه‌وار گفت: چه دست و دل‌باز شده عمو جونمون!

و اکرم خانوم هم زمزمه‌وار گفت: آره دیگه پاشیم بریم. سونیا خانوم که اومد بالآخره اجازه صادر شد خونمون از شیشه آزاد بشه!

در نهایت بعد از ده دقیقه، خانواده‌ی خنده، حاضر و آماده از خونه خارج شدن. @Vip Roman

مازیار با دیدن سونیا دستش به سمت دستگیره‌ی در ماشین رفت.

هزاران سؤال تو سرش بالا و پایین میشد...

اون پسر کی بود؟!

سونیا با میل خودش برگشته بود؟!

باید چیکار می کرد؟!

نگاه مازیار روی سونیا بود که سربه زیر کنار خانواده‌ی
عموش راه می رفت.

انگار گذشته داشت تکرار میشد...

سونیا شده بود همون دختری حواس نسبت به اطرافش که
فکرش فقط پیش مشکل خودش بود و بس!

و مازیار شده بود همون آدمی که همه جا دنبال شنل
قرمزیش بود و یا پیداش نمی کرد یا هم وقتی که پیداش
می کرد جرأت نمی کرد نزدیکش بشه!

وقتی سونیا و خانواده‌ی عموش از دید مازیار خارج شدن،
مازیار خودش رو راضی کرد که ماشین رو روشن کنه و از
اون محله دور بشه.

مازیار درحالیکه به سمت اداره می‌رفت گوشیش رو روشن کرد، به سرگرد اطلاع داد که به تهران رسیده و تا دقایقی بعد خودش رو به اداره می‌رسونه. با اینکه می‌دونست حاج خانوم الآن نگرانسه، اما تماس باهاش رو به زمان دیگه‌ای موکول کرد، چراکه خودش بهتر از هر کسی- می‌دونست هر جور که با حاج خانوم حرف بزنه، متوجه میشه یک جای کار می‌لنگه!

part205#

سرگرد با یک نگاه به مازیار تا ته ماجرا رو خوند و فهمید که اتفاقی افتاده.

- چی شده مازیار؟!

و مازیار بدون هیچ مقاومتی هر چیزی رو که اتفاق افتاده بود برای سرگرد توضیح داد.

و تازه اون موقع بود که یادش افتاد به عزیز زنگ بزنه و اون رو از نگرانی دربیاره.

تمام مدتی که مازیار داشت تلفنی حرف میزد، نگاه سرگرد روش بود.

سرگرد از زمانی که مازیار رو می شناخت، شاید تنها یک بار اون رو اینطور آشفته دیده بود... زمانی که پدرش مرحوم شده بود... اون موقع عزیزی رو برای همیشه از دست داده بود و حالا هم نبود سونیا انگار کم تر از این براش نبود!

مازیار عاشق شده بود و سرگرد هم دیگه به این نتیجه رسیده بود کار از کار گذشته... می دونست که شاید عقل و منطق مازیار اونطور که باید، شاید دیگه کار نکنه!

با همین دلایل سرگرد خودش رو قانع کرد که مازیار رو سرزنش نکنه. به سختی مازیار رو متقاعد کرد که بدون مشورت دست به کاری نزنه... چراکه با سونیا نسبتی نداشت و اگه خانواده‌ی عموی سونیا پیگیری می کردن، ممکن بود برای مازیار بد تموم بشه!

با اینکه تو اداره حضور مازیار ضروری بود، اما سرگرد به خونه فرستادش و تأکید کرد فعلاً کاری انجام نده.

مازیار از خداخواسته بدون هیچ مخالفتی اداره رو ترک کرد.

و این درحالی بود که مازیار همیشه مقاومت می کرد و تا زمانی که کارش تموم نشده بود، محال بود اداره رو ترک کنه... حتی تا حد امکان مطالعه‌ی پرونده‌ای رو هم به خونه و زمان دیگه موکول نمی کرد!

مازیار به خونه رسید و زمانی که زهره دید تنه‌است، ناخودآگاه نفس آسوده‌ای کشید! می ترسید اون دختر قرمزپوش کنارش باشه و بیش از پیش بشکنه!

مازیار سربه‌زیر بود و حتی زهره هم متوجه ناراحتیش شد! زهره که احساس می کرد حال بد مازیار بی ربط به اون دختر قرمزپوش نیست، تصمیم گرفت هر چه سریع تر با مازیار تماس بگیره! به خیال خودش فکر می کرد در نبود سونیا می تونه جاش رو تو دل سروان بگیره، غافل از این که عشق مازیار سفت و سخت تر از این حرف‌ها بود!

@Vip Roman

part206#

خستگی از سر و صورت مازیار می بارید و همین هم برای متقاعد کردن حاج خانوم کافی بود!

حاج خانوم حرفی از سونیا نزد و مازیار هم برای اولین بار از این بابت خوشحال شد!

مازیار بعد از گرفتن دوش، بدون اینکه لب به غذا بزنه، به تختش پناه برد.

چشم بست تا شاید خوابش بیره و حداقل برای چند ساعت هم که شده از فکر سونیا و اتفاقاتی که افتاده بیرون بیاد.

قضیه‌ی خواستگار زهره چندان بیراه هم نبود. یکی از همکارهای پدرش، زهره رو برای پسرش خواستگاری کرده بود و قرار بود آخر هفته برای آشنایی بیشتر بیان.

زهره هیچ اشتیاقی به این دیدار نداشت و حتی به مادرش هم این موضوع رو گفته بود، اما مادرش که خوب می‌دونست این مخالفت از کجا آب می‌خوره از زهره خواسته بود تا خودش مستقیماً به پدرش بگه که خب شرم و حیای زهره مانع از این شده بود!

مادر زهره خوب متوجه بود که حرف‌هایی که حاج خانوم همیشه به دخترش میزد هیچ‌وقت حرف‌های مازیار نبوده! مادر بود و نگران تنها بچه‌ش!

می‌ترسید زمان بگذره، زهره به امید مازیار ازدواج نکنه و آخرش هم هیچی به هیچی!

در مقابل، زهره هم خیلی خوب متوجه بود که مادرش این بار تو تصمیمش مصممه، به همین دلیل هم می‌خواست شانسش رو امتحان کنه.

سعی داشت به خودش بقبولونه که هیچ نسبتی بین مازیار و اون دختر نیست و رفتار حاج خانوم هم هیچ ارتباطی به اون دختر نداشته!

به طرز احمقانه‌ای می‌خواست حضور اون دختر قرمزپوش در اون ساعت از روز رو نادیده بگیره!

نفس عمیقی کشید و بدون اینکه توجهی به ساعت کنه، شماره‌ی مازیار رو لمس کرد!

پلک‌های مازیار کم‌کم داشت سنگین میشد که صدای
ویپره‌ی گوشیش باعث شد از جا پیره.

به خیال اینکه خبری از سونیا باشه، بلند شد و به شماره‌ی
ناشناس جواب داد.

part207#

زهره از شنیدن صدای مازیار هیجان‌زده شده بود.
برای اینکه صدای نفس‌های نامنظمش به گوش مازیار
نرسه، دهانه‌ی گوشیش رو با دست دیگه‌ش گرفته بود تا
هیچ صدایی نره.

چشم‌هاش رو بست و به "الو الو" گفتن مازیار گوش
سپرد... حتی به شنیدن همین کلمه‌ی خشک‌وخالی هم
راضی بود!

عجیب بود که مازیار تماس رو قطع نمی‌کرد و همین تا
حدودی باعث شد زهره به افکار دخترونه‌ش بال و پر بده!

بالآخره بعد از چند دقیقه، زهره خودش رو راضی کرد تا حرفی بزنه و خودش رو به مازیار معرفی کنه... درحال فکر کردن برای پیدا کردن واژه‌ی مناسب بود، اما با حرفی که مازیار زد، تموم احساساتش در یک لحظه پر کشید و رفت!

- سونیا، تویی؟!

زهره در یک کلام ماتش برد!

دستش لرزید، کم مونده بود گوشی از دستش به زمین بیفته. مازیار دوباره با شک و تردید و شاید امیدواری اسم سونیا رو صدا کرد.

زهره انگار کلمات و هر چیزی رو که می‌خواست به مازیار بگه تو همون لحظه فراموش کرد. درحالیکه اشک از گوشه‌ی چشمش می‌چکید، موبایلش رو از گوشش فاصله داد و تماس رو قطع کرد.

زهره با چشم‌هایی که هر لحظه اشک‌هاشون بیش‌تر میشد، به گوشی تو دستش خیره شد. چی فکر می‌کرد و چی شد!

درحالیکه کل وجودش می‌لرزید، زیر لب گفت: پس اسمش سونیاست! سونیا خانوم!

مازیار با شنیدن صدای بوق با ناامیدی گوشی رو از گوشش فاصله داد. به شماره خیره شد و زمزمه کرد: آگه سونیا بود، یه حرفی میزد حتماً!

پوفی کشید و گوشی رو روی میز و سر جای قبلیش برگردوند. دوباره روی تخت دراز کشید، اما تا خود صبح دیگه خواب به چشمش نیومد.

در نهایت هم صبح زودتر از همیشه برای رفتن به اداره از جا بلند شد و خونه رو ترک کرد.

exchange group

part208#

خبری از زهره‌ی پشت پنجره نبود، چراکه تا خود صبح گریه کرده بود و بعد از نماز صبح درحالیکه به خدا گله و شکایت می‌کرد سر سجاده خوابش برده بود.

@Vip Roman

سونیا هم دست کمی از مازیار نداشت. با این تفاوت که بیش‌تر از ترس حمید و این که نصفه شب درحالیکه خوابه

به سراغش بیاد، کل شب رو توی رختخواب غلت زده بود.

این ترس لعنتی اونقدر زیاد بود که حتی یک درصد هم به مازیار فکر نکرده بود!

حتی وجود صبا در اتاق و کنارش که تقریباً تا پنج صبح بیدار و زیر ملافه مشغول پیامک‌بازی بود، نتونسته بود از نگرانش کم کنه. به کل اعتمادش نسبت به خانواده‌ی عموش از بین رفته بود و بی‌صبرانه منتظر فرصت مناسب بود تا اتفاقات اون شب رو برای عموش تعریف کنه.

صبح بعد از اینکه صبا با غرولند اکرم خانوم راهی مدرسه شد و حمید هم همراه آقا داوود سر کار رفت، سونیا تصمیم گرفت بخوابه، اما اکرم خانوم با تنها شدنشون به سراغش اومد.

- خوب برای خودت گرفتی خوابیدی ها!

سونیا که از لحن خاص زن عموش خوب فهمید قصدش بیدار کردنش نیست، گفت: از ترس پسر— عزیزت شب

نتونستم چشم رو هم بذارم. الآن باید بی‌خوابی دیشب رو
جبران کنم دیگه!

و با خودش فکر کرد در حضور مازیار چقدر راحت بود!
حتی وقتی که شب باهاش تنها بود و تو یک اتاق کنار
تختش خوابیده بود، هیچ احساس خطری نکرده بود!

در مقابل اکرم خانوم که انتظار نداشت سونیا انقدر صریح
راجع به اون شب حرف بزنه، درحالی که سعی داشت
خودش رو به کوچهی علی‌چپ بزنه، پرسید: پسر- عزیزم؟!
یعنی چی؟!

سونیا خندید.

- وحید که اینجا نیست... منظورم حمیده دیگه. پسر-هات
رو نمی‌شناسی زن‌عمو جان؟!

اکرم خانوم خیره به سونیا نگاه کرد و بعد از لحظاتی
درحالی‌که سعی داشت لبخند روی لب‌هاش بیاره، گفت:
به‌نظرم بهتره استراحت کنی. بی‌خوابی بدجوری روت اثر
گذاشته!

سونیا سرش رو تکون داد.

- صد البته! با کمال میل الآن استراحت می کنم تا وقتی عمو جان اومد همه چیز رو براش تعریف کنم!

part209#

اکرم خانوم نفس عمیقی کشید و سعی کرد در مقابل سونیا خودش رو نبازه.

- همه چیز؟ همه چیز دیگه چیه؟!

سونیا درحالیکه سعی داشت بخوابه، جواب داد: دربارهی اون شب.

با اینکه اکرم خانوم خیلی خوب متوجه شد که منظور سونیا کدوم شبه، اما تموم تلاشش رو کرد تا خودش رو بی خبر نشون بده!

- اون شب؟ کدوم شب؟

سونیا از لحن تابلوی زنعמוש تنها خندید!

اکرم خانوم با غیظ به سونیا نگاه کرد.

- کجای حرفم خنده داشت؟!

- همه جاش زنعمو جان! همه جاش!

اکرم خانوم مصرانه گفت: منظورت کدوم شبه سونیا؟!
سونیا خیلی راحت جواب داد: همون شب که مجبور شدم
از اینجا برم.

اکرم خانوم برای لحظه‌ای سکوت کرد. باور می‌کرد که سونیا
می‌خواهد راجع به حمید به آقا داوود بگه؟!!

- مجبور شدی؟ یعنی چی؟! تو که با پای خودت رفتی
عزیزم!

سونیا از "عزیزم" خطاب شدن ناخودآگاه خنده‌ش گرفت.
اکرم خانوم با حرص به سونیا نگاه کرد و آرزو کرد کاش
توانایی این رو داشت که سونیا رو از خونه‌ش بیرون کنه. در
برابر این همه عصبانیت در آخر تنها گفت: کجای حرفم
خنده داشت؟!!

سونیا سرش رو تکون داد.

- بی‌خیال زنعمو جان!

- میشه انقدر به من نگی "جان"؟!!

سونیا نچی کرد.

- خوبه که!

و در یک لحظه جدی شد.

- من می دونم که شما از اتفاقات اون شب کاملاً خبر دارین.

می دونم که حمید همه چیز رو بهتون گفته!

با اینکه مطمئن نبود، اما باید یک جوری زنعמוש رو متقاعد می کرد یا در واقع می ترسوند تا شاید راه نجاتی از اون خونه پیدا کنه.

- حمید چیزی به من نگفته دخترجون!

سونیا سرش رو به علامت تأسف تکون داد.

- این لحن و این مدل حرف زدنتون شاید روی عمو کار کنه، اما من نه متأسفانه!

@Vip Roman

part210#

اکرم خانوم که دید نمی‌تونه از زبون نرم سونیا رو متقاعد کنه، با حرص و تهدید گفت: بین سونیا... خوب گوش‌هات رو باز کن، بین چی میگم...

سونیا چشم‌هاش رو کامل باز کرد و به زنعמוש که دست به کمر ایستاده بود خیره شد.

- من اگه از پس تو برنیام که اکرم نیستم، پس این فکر که بری حرف‌های الکی تحویل عموت بدی، از سرت بیرون کن!

پوزخند گوشه‌ی لب سونیا نشست.

- منظورتون از حرف‌های الکی دقیقاً چیه؟! حقیقت رو که نمیگین؟!

اکرم خانوم با عصبانیت نفس عمیقی کشید.

- حقیقتی جز این که خودت دلت خواسته و شب از اینجا بی‌خبر رفتی، وجود نداره!

سونیا سر جاش نیمخیز شد.

- و این چیزیه که شما می‌خواین، درسته؟!

اکرم خانوم سرش رو تکون داد.

- تو اینجور فکر کن!

سونیا با ملایمت سرش رو تکون داد.

- چشم!

که باعث شد اکرم خانوم لبخند بزنه.

- می‌دونستم دختر عاقلی هستی سونیا!

سونیا حق به جانب سرش رو تکون داد.

- اگه عاقل نبودم که حتماً حقیقت از نظر شما رو تا الآن باور کرده بودم!

سونیا خیره به دست‌های مشت‌شده‌ی زنعמוש ادامه داد:
من با میل خودم از اینجا نرفته بودم، اما نه زنگ زدم و نه چیزی گفتم که حمید به دردمس بیفته. الآن که به زور من رو برگردونده، مطمئن باشید ساکت نمیشم!

سونیا نگاهش رو تا چشم‌های زنعמוש بالا برد.

- اما به یه شرط می‌تونم مثل قبل ساکت بمونم و هر اتفاقی رو که افتاده انکار کنم!

اکرم خانوم چپ‌چپ نگاهش کرد و زیر لب زمزمه‌وار گفت:
همین مونده بود به تو هم باج بدم!

سونیا با زیرکی پرسید: مگه به کس دیگه هم باج دادین؟!
اکرم خانوم پوفی کشید.

- تو حرف خودت رو بزن!

اما سونیا بی‌خیال ماجرا نبود!

- نکنه گوش‌ی تو دست صبا باج بوده؟!

exchange group

part211#

اکرم خانوم که از تکرار کلمه‌ی "باج" احساس می‌کرد
حماقت‌هاش داره روی صورتش کوبیده میشه، با صدایی
که سعی داشت بلند نشه، گفت: تو حرف خودت رو بزن
سونیا!

سونیا هم تنها زمزمه‌وار گفت: آخی! پدر و پسر خانواده خبر
ندارن که مادر خانواده برای دختر خانواده گوش‌ی چند

میلیونی خریده! پول موبایل در برابر لباس که خیلی زیاده!
موندم چرا فقط به لباس‌های تو تن من گیر میدن!

و با اینکه می‌دونست صبا گوشی رو برای ادامه دادن
رابطه‌ش با اون پسر-می‌خواد، اما سکوت کرد... گفتنی‌ها رو
بارها به خود صبا گفته بود و حالا با وجود این همه تهمتی
که بهش زده بودن، دلیلی نمی‌دید حتی یک درصد هم به
کمک به صبا فکر کنه!

هرچند که اکرم خانوم تموم حرف‌های سونیا رو شنید، اما
چیزی به روی خودش نیاورد و سونیا هم این بار با صدای
بلندتری گفت: اگه بهم کمک کنی از اینجا برم، هیچ حرفی
به هیچکس نمی‌زنم!

اکرم خانوم چشم‌هاش رو ریز کرد.

- کمکت کنم؟!

سونیا سرش رو تکون داد.

- چه کمکی؟ چطوری؟ الان که کسی-خونه نیست، خب
پاشو برو!

سونیا با تمسخر خندید.

- زرنگ شدی زنعمو!

اکرم خانوم سکوت کرد تا سونیا خودش حرفش رو ادامه بده.

- من اگه پول داشتم که الآن اینجا نبودم!

اکرم خانوم بدون اینکه چیزی به روی مبارکش بیاره، گفت:
من هم! این خونه اصلاً قشنگ نیست!

سونیا به تندی گفت: من به قشنگی و زشتی این خونه کاری ندارم!

اکرم خانوم با اینکه درد سونیا رو می دونست، اما سعی داشت تا حد امکان جوری رفتار کنه که حرفهای سونیا به درخواست پول ختم نشه! چیزی که تقریباً محال بود!

- ارثیه‌م رو بدین تا همین الآن برم! قول میدم برم و درست مثل این چند وقت، پشت سرم رو هم نگاه نکنم!

- یادم نمیاد جز سه تا بچه تو رو هم زاییده باشم که حالا از من و عموت طلب ارث می کنی!

part212#

- نزاییدی، اما شوهرت که قیّمه!
- بد کرده خواسته ثواب کنه؟! بد کرد نداشت تو کوچه و خیابون بمونی؟!
- سونیا احساس می کرد چشم‌هاش گردتر از چیزی که هست همیشه.
- ثواب؟ خیلی ببخشید ها، من که کنار جوب نمونده بودم، پدرم خونه داشت.
- اکرم خانوم پوزخند زد.
- هه! چقدر دلت خوشه تو! همچین میگی خونه، هر کی ندونه و بشنوه، فکر می کنه کاخ سعد آباد مال بابات بوده! بابات همراه اون خونه‌ی اجاره کلی قرض و بدهی گذاشته بود!
- سونیا سرش رو تکون داد.
- باشه. اصلاً کل پول خونه رفت برای بدهی‌ها، طلاهای مامانم چی؟

اکرم خانوم از شنیدن جمله‌ی آخر سونیا کمی ترسید و رنگش پرید. این رنگ‌پریدگی از چشم سونیا هم دور نمود. سونیا که احساس می‌کرد یک جای کار می‌لنگه با بیخیالی دراز کشید.

- باشه، اگه شما خبر ندارین، حتماً عمو خبر داره! من به خودش میگم. بحث الآن بین ما هم کاملاً بیفایده‌ست! اکرم خانوم سعی کرد آرامشش رو حفظ کنه تا سونیا بهش شک نکنه.

سرش رو تکون داد.

- باشه! حتماً پرس!

سونیا ابروی بالا انداخت.

- حتماً می‌پرسم!

اکرم خانوم از اتاق خارج شد و زمزمه‌وار گفت: چه خاکی بریزم تو سرم؟!

چراکه حقیقت این بود که آقا داوود از بخشی— از طلاهای مادر سونیا خبر داشت که همون‌ها رو هم به همسرش سپرده بود.

ترس اکرم خانوم هم از این بود که با حرف طلاها، گند فروختن طلاهای دیگه دربیادا! چراکه کاغذ خرید طلاهایی که آقا داوود بهش سپرده بود تا کاغذ خرید طلاهایی که فروخته بود مشترک بود!

مازیار تو اداره و تو اتاقش مشغول خط‌خطی کردن کاغذ زیر دستش بود... انگار که به جای کار برای کشیدن نقاشی به اداره اومده!

part213#

صبح با عزیز صحبت کرده بود، اما حتی حرف‌های اون هم آرومش نکرده بود.

با وجود توصیه‌های سرگرد دلش می‌خواست به خونگی عموی سونیا بره.

با صدای در زدن کاغذ خط‌خطی شده رو زیر پرونده پنهون کرد.

"بله" ای گفت و سرگرد وارد اتاق شد.

مازیار از جا بلند شد و سلام کرد.

سرگرد جوابش رو داد.

- می بینم که کشتی‌ها غرقن هنوز!

مازیار سرش رو تکون داد.

- کلافه‌م سرگرد!

با اینکه سرگرد به خودش قول داده بود مازیار رو سرزنش نکنه، اما هرچقدر تلاش کرد جلوی خودش رو بگیره نتونست.

- یادته روز اول بهت چی گفتم؟! گفتم احساسات رو قاطی کارت نکن!

مازیار کلافه به سرگرد نگاه کرد.

- قاطی نکردم!

سرگرد خندید و کاغذ خط‌خطی شده رو از زیر پرونده بیرون کشید.

- پس این چی میگه؟!

- فکرم کار نمی‌کنه، تمرکز ندارم اصلاً.

- و این یعنی احساسات رو قاطی کارت کردی...

سرگرد لحظه‌ای مکث کرد.

- من نمیگم به فکرش نباش...

نگاهش رو به چشم‌های بی‌قرار مازیار دوخت.

- طوری هم نباش که به‌خاطر اون از کار و زندگی بیفتی!

مازیار زمزمه کرد: درسته!

و به سرگرد خیره شد. بین گفتن و نگفتن اون چیزی که تو

سرش می‌گذشت تردید داشت. سرگرد که انگار متوجه حال

مازیار شده بود، گفت: بگو مازیار...

- همیشه... یعنی... راهی نیست که از طریق اداره پیگیری

کنیم؟!

چشم‌های سرگرد ریز شد.

- تو الآن جدی هستی مازیار؟!
- مسخره، م نکنید سرگرد!
- مسخرهت نمی کنم... بگو ببینم... تو واقعاً جدی هستی؟!

part214#

- مازیار سرش رو به علامت مثبت تگون داد.
- آره خب! الآن که وقت شوخی نیست!
- نگاه سرگرد سرد و سخت شد.
- اداره خونهی خالهست؟!
- سرگرد نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و ادامه داد: هرچند که خودم به شخصه یک بار برای سونیا خانوم از اعتبارم گذشتم.
- بله... معذرت می خوام!
- مازیار این حرف رو زد و سرش رو پایین انداخت. تو فکر بود که به تنهایی چه کاری از دستش برمیاد که سرگرد گفت:

حواست باشه که این بار به هیچ عنوان بخششی- در کار نیست.

و نامطمئن ادامه داد: اگه دختره رو می‌خوای، برو خواستگاریش! به حاج خانوم بگو!

هرچند که سرگرد خودش به حرفی که زد اعتماد زیادی نداشت!

اما همین حرف به طرز عجیبی مازیار رو تو فکر فرو برد... مازیار درحالی که تمام حواسش پیش سونیا بود، به ناچار تا پایان زمان کارش خودش رو با مطالعه‌ی پرونده مشغول کرد.

و در نهایت زمانی که می‌خواست به خونه برگرده، مثل همیشه برای راضی کردن حاج خانوم و جلب رضایتش شیرینی و هدیه خرید.

تصمیم داشت این بار طبق حرف سرگرد جلو بره تا ببینه چه نتیجه‌ای می‌گیره!

از طرفی هرچقدر که فکر کرده بود کم‌تر به نتیجه رسیده بود... هیچ راهی برای حرف زدن با سونیا پیدا نکرده بود...

سونیا نه گوشی ای داشت که مازیار بتونه باهاش تماس بگیره و نه مطمئناً حالاحالاها به تنهایی از خونه بیرون می رفت... از طرفی، حتی اگه سونیا بیرون هم می رفت، راهی وجود نداشت که مازیار ازش باخبر بشه...

هرچند که اگه به خود مازیار بود، حاضر بود شب تا صبح و صبح تا شب، دم در خونه‌ی عموی سونیا کشیک بده تا لحظه‌ای سونیا رو ببینه!

اون شب حاج خانوم به طرز عجیبی بدون هیچ چون و چرایی خواسته‌ی مازیار رو قبول کرد!

قرار شد روز بعد حاج خانوم به خونه‌ی عموی سونیا زنگ بزنه. ته دل مازیار کمی آروم گرفت، غافل از اینکه سونیا تو فکر خلاصی از خونه‌ی عموش و جنگیدن با اون‌ها بود!

part215#

سه‌ساعت بعد از حدود دوازده ساعت خواب، تقریباً از سردردی که دچارش شده بود، نجات پیدا کرد.

و فرصت پیدا کرد تا درباره‌ی سونیا فکر کنه. با وجود بحثی که بین خودش و حمید پیش اومده بود، احتمال می‌داد شانس نزدیک شدنش به سونیا کم باشه! حتی فکر به این موضوع که بخواد از حمید دلجویی کنه حالش رو بد می‌کرد! هنوز اونقدر از احساساتش مطمئن نبود که بخواد قضیه رو با خانواده‌ش در میون بذاره... یعنی بعد از طلاقش اصلاً به ازدواج مجدد فکر نکرده بود و هر بار به طریقی از مادرش و دخترهایی که برای ازدواج پیشنهاد می‌داد فرار کرده بود. از نظرش همون لیدایی که مادرش برای ازدواج اولش در نظر گرفته بود برای هفت پشتش بس بود!

دوش گرفت و آماده شد تا سری به شرکت بزنه، هرچند که دیر بود... اما با تماس از جانب رامین به ناچار روی مبل نشست. چراکه حدس می‌خواد درباره‌ی چی حرف بزنه! به محض این که تماس رو جواب داد و الو گفت، صدای عصبی رامین به گوشش رسید.

- به به آقا سهند! چه عجب ما رو لایق دونستین و بالآخره جواب دادین!

صورت سهند از شنیدن صدای رامین درهم شد.

- کارت رو بگو.

رامین نیشخند زد.

- خب یک کلام بگو زرت رو بزن و خلاص! دیگه چرا لفظ

قلم حرف می زنی؟!

پرحرفی رامین سهند رو عصبی کرد.

سهند برای لحظه‌ای چشم‌هاش رو بست تا آرامشش رو پیدا کنه!

در آخر هم غرید: زرت رو بزن رامین جان!

و رامین که انتظار چنین برخوردی از جانب سهند نداشت، بدون هیچ مقدمه‌ای پرسید: دیشب خوش گذشت؟

سهند تکونی خورد.

- دیشب؟!

- نکنه می‌خوای منکر این بشی که دیروز یه کارهایی کردی؟!

سهند این بار نفسش رو سخت بیرون فرستاد.

- هر غلطی که کردم به تو ارتباطی نداره!

part216#

- پس اعتراف می کنی که غلط کردی؟!
- سهند بی حوصله گفت: هر چی می خواهی آخر بگی، اول بگو.
کار دارم!
- دیروز چرا رفتی؟!
- برام کار فوری پیش اومد.
رامین پوزخند زد.
- کار فوری؟! بچه گول می زنی؟!
- سهند با بی تفاوتی جواب داد: هر جور دوست داری فکر کن!
- تو قبل سفر کل کارهای شرکت واموندهت رو تموم می کنی، به کارمندها و منشیت هم می سپری بهت زنگ نزنن، پس حتی اگه شرکت آتیش هم می گرفت کسی بهت خبر نمی داد!

حرف‌های رامین حقیقت محض بود و همین هم سهند رو
عصبانی می‌کرد...

عصبانیت سهند از دست رامین نبود...

بلکه از دست خودش عصبانی بود که به خاطر دختری که
هیچ شناخت خاصی ازش نداشت، کل برنامه‌هاش رو به
هم ریخته بود.

صدای رامین، سهند رو به خودش آورد.

- مردی انشاءالله؟!

سهند پوفی کشید.

- دیگه گنده‌تر از دهن‌ت حرف نزن!

- هنوز مونده از اندازه‌ی دهن من باخبر بشی دوست عزیزم!

سهند احساس می‌کرد باز هم سردرد به سراغش اومده!

رامین از سکوت سهند استفاده کرد و گفت: اصلاً قبول...

کار برات پیش اومد، اما چطور شد که وسط اون همه کار و

مشغله حمید رو هم برداشتی با خودت بردی؟!

درد رامین از این بابت بود که نتونسته بود سونیا رو ببینه و اصلاً به خاطر حمید نبود!

- وقتی داشتی خرناس می کشیدی و حمید نتونست بیدارت کنه، از من خواست همراه خودم بیرمش تهران.

رامین دندون هاش رو روی هم فشرد.

- تو هم از خدا خواسته قبول کردی! مطمئنم اگه حمید تنها بود، نمی بردیش تهران!
سهند خندید.

- من هم مطمئنم اگه حمید می گفت بیا، خودت تنهایی سونیا رو ببر تهران، بیدار می شدی!

part217#

رامین تموم تلاشش رو کرد تا خودش رو متعجب نشون بده.

- سونیا؟! سونیا دیگه کیه؟!

سهند با اینکه اصلاً خودش نمیومد از لفظی که رامین برای سونیا به کار می برد استفاده کنه، اما گفت: یعنی تو نمی شناسیش؟! پلنگ قرمزپوش رو میگم دیگه.

- چه خوب یادت مونده!

سهند با یک دست گره کراواتش رو کمی شل کرد.

- دردت چیه رامین؟! بگو و خودت رو خلاص کن! انقدر وقت من رو نگیر!

رامین کنترل خودش رو از دست داد و با صدای نسبتاً بلندی گفت: تو می دونستی که من از اون دختر خوشم اومده و عمداً تا تهران رسوندیش!

سهند سعی کرد مثل همیشه خونسردی خودش رو حفظ کنه تا بیش تر از این آتو دست رامین نده.

هرچند که اگه رامین مقابلش بود، بدون شک خودش رو میریخت!

- اصولاً تو از همه ی دخترها خوشت میاد رامین. این که چیز جدیدی نیست!

رامین نچی کرد.

- این یکی فرق می کرد!

- این دیگه به من ارتباطی نداره. می خواستی نمی کپیدی،
می رفتی می رسوندیش تهران.

- مگه تو اجازه دادی؟!

سهند دست بین موهاش کشید.

- مگه من جلوت رو گرفته بودم که حالا چسبیدی به
پاچهی من؟!

و با بی میلی تمام ادامه داد: حالا هم اصلاً دیر نشده،
شماره‌ی حمید رو پیدا کن، بهش زنگ بزن، هرچی دلت
می خواد بهش بگو!

رامین هومی گفت.

- حتماً! مرسی از پیشنهادت. حق با توئه، حتماً همین کار
رو می کنم!

هرچند که سونیا برای رامین مثل بقیه‌ی دخترها بود و رامین
تموم اون حرف‌ها رو برای اذیت کردن سهند زده بود، اما
سهند عصبانی شد و به سرعت خداحافظی کرد.

part218#

حرف‌های رامین جوری روی سهند تأثیر گذاشت که از رفتن به شرکت منصرف شد.

کتش رو از تن درآورد و روی کاناپه دراز کشید.

باید فکری می‌کرد!

اون روز حمید و آقا داوود برای ناهار به خونه برنگشتن و تلاش‌های آقا داوود برای بیرون کشیدن حرفی از زیر زبون حمید راه به جایی نبرد.

سونیا هم در نبود حمید با خیال راحت تا غروب خوابید. هرچند آگه گرسنگی به معده‌ش فشار نمی‌آورد، تا ابد می‌خوابید!

بوی غذای سوخته‌ی اکرم خانوم بالآخره سونیا رو یاد مازیار انداخت! یاد مازیار هم که نه... یاد عزیز و دست‌پختش!

سونیا با خودش فکر کرد که چه خوب کارت شناسایی مازیار رو بهش برگردونده!

نه اینکه سونیا تو فکر مازیار نبود... بود، اما کاری از دستش ساخته نبود! حتی مثل زهره شماره‌ی مازیار رو هم حفظ نکرده بود!

سونیا که تصور می‌کرد دیدار با مازیار محاله، سعی می‌کرد با فکر به شنل قرمز از دست رفته‌ش فکرش رو از مازیار منحرف کنه!

در آخر هم به‌خاطر گرسنگی از اتاق خارج شد و از اونجایی که نمی‌خواست لب به غذای سوخته‌ی اکرم خانوم بزنه، با حفظ آرامش و لحن آرومی ازش پرسید: چیزی برای خوردن هست من بخورم و بخوابم؟!

و اکرم خانوم که از خداهش بود سونیا قبل از اومدن همسرش بخوابه، بدون هیچ سؤال‌الی مبنی بر این که تا همون موقع خواب بوده و چرا دوباره می‌خواد بخوابه، جعبه‌ی شیرینی رو از داخل یخچال بیرون کشید و تحویلش داد.

سونیا هم با خوردن دو شیرینی و نوشیدن چای دوباره به اتاق پناه برد.

آقا داوود که انتظار داشت بتونه راجع به اون شب و رفتن سونیا از خودش سؤال پرسه، زمانی که از زیون همسرش شنید سونیا خوابیده ناامید شد و از اونجایی که دیگه اعتمادی به حرف‌های اکرم خانوم نداشت، به اتاق سر زد تا از بودن و فرار نکردن دوباره‌ی سونیا مطمئن بشه.

part219#

روز بعد حاج خانوم طبق قولی که به مازیار داده بود به خونه‌ی عموی سونیا زنگ زد و برای پنجشنبه شب هفته‌ی آینده قرار خواستگاری گذاشت.

اکرم خانوم از شدت ذوق بدون پرسیدن سؤالی خیلی راحت قبول کرد!

اگه به خودش بود که بدون شک به جای قرار خواستگاری، قرار عقد و محضر می‌داشت و این در حالی بود که اگه

خواستگاری برای صبا پیدا میشد، مطمئناً تا شماره شناسنامه‌ی اجداد طرف رو نمی‌پرسید و تحقیق نمی‌کرد، محال بود به او مدنشون رضایت بده.

هرچند که حاج خانوم از رفتار اکرم خانوم متعجب شده بود، اما به محض قطع کردن تماس به مازیار زنگ زد و خبر داد برای هفته‌ی آینده حاضر باشه.

و همین هم تا حدودی برای آسوده کردن خیال مازیار کافی بود. هرچند که همچنان دلش می‌خواست هر چه سریع‌تر با سونیا حرف بزنه تا حقیقت رو بفهمه.

به هر سختی‌ای که بود مازیار فکرش رو جمع و جور کرد تا پرونده‌ی زیر دستش رو مطالعه کنه.

روز بعد سه‌هنگ بالآخره بعد از یک روز و نیم از آپارتمان‌ش خارج شد.

مقصودش شرکت بود، اما با پیدا کردن کش مویی که توی ماشینش بود، همه‌چیز تغییر پیدا کرد.

همون کش موی ساده تموم تلاش‌های دیروز سهند رو برای
بیرون اومدن از فکر سونیا دود کرد!

سهند با ذهنی مشغول درحالی‌که همون کش مو توی
دستش بود، شروع به رانندگی کرد و زمانی به خودش اومد
که جلوی در خونه‌ی حمید بود.

از ماشین پیاده شد و مقابل در ایستاد.

ذهنش درست نمی‌کرد و نمی‌دونست چه کاری باید انجام
بده.

نگاهش مدام بین کش موی تو دستش و در زنگ‌زده
می‌چرخید.

شاید حدود پنج دقیقه به همین ترتیب گذشت تا اینکه در
خونه توسط حمید که صبح همراه پدرش سر کار نرفته بود
باز شد.

حمید با دیدن سهند جا خورد و زمانی که یاد حرف‌هاش
افتاد، کامل از حیاط خونه خارج شد و به سهند سلام کرد.

سهند با تگون دادن سرش جواب حمید رو داد.
حمید با کشیدن نفس عمیقی سعی کرد آرامش خودش رو پیدا کنه.

- چیزی شده دادا...

که نگاه خاص و ابروهای بالارفته‌ی سهند باعث شد حمید به سرعت حرفش رو قطع و جمله‌ش رو اصلاح کنه.

- چیزی شده سهند جان؟!

سهند کش مو رو مقابل صورت حمید تگون داد.
حمید با گیجی نگاهش کرد.

- این چیه؟!

و دستش رو دراز کرد تا کش مو رو از دست سهند بگیره که سهند دستش رو عقب کشید.

حمید سرش رو تگون داد.

- نمی‌فهمم... یعنی چی؟!

و سهند که خودش هم نمی‌دونست چه حرفی باید بزنه، دوباره کش مو رو مقابل صورت حمید تگون داد!

حمید کلافه پرسید: این کش مو نیست مگه؟

سهند زمزمه وار گفت: چرا...!

- ربطش به من چیه؟!

از لحن تند حمید نگاه سهند هم عصبی شد و با لحنی بدتر

از لحن حمید جواب داد: مال دخترعموی جنابعالیه.

حمید آهانی گفت.

- بده من، میدم بهش.

و دستش رو دراز کرد کش رو از سهند بگیره که سهند دوباره

دستش رو عقب کشید.

حمید چشم‌هاش رو گرد کرد.

- یعنی چی؟!

سهند با اینکه خودش هم می‌دونست حرفش مسخره‌ست،

اما تنها چیزی که توی سرش می‌گذشت به زبون آورد.

- باید تحویل خودش بدم.

حمید چندبار پلک زد و دقیق به کش مو نگاه کرد.

- تحویلش بدی؟!

سهند خیلی جدی سرش رو تکون داد.

حمید با این تصور که سهند دستش انداخته، خندید.

- بابا بی خیال... یه کشه دیگه... چه تحویل دادنی؟!

دوباره ابروهای سهند بالا پرید.

- فکر می کنی من باهات شوخی دارم آقا حمید؟!

part221#

لبخند حمید خواه ناخواه جمع شد. زمزمه کرد: باشه تحویل بده.

- باشه. از جلوی در برو کنار.

سهند اونقدر جدی این حرف رو زد که حمید بدون هیچ حرفی و از روی ناچاری اطاعت کرد.

سهند که وارد حیاط شد، حمید به خودش اومد و با صدای نسبتاً بلندی یا الله گفت.

اکرم خانوم با شنیدن صدای حمید از کنار پنجره به حیاط نگاه کرد و با دیدن چهره‌ی ناآشنای سهند چادر به سر کرد.

به حیاط رفت و بالای پله‌ها ایستاد.

سهند جلوتر رفت و درحالیکه نگاهش برای پیدا کردن سونیا تو اطرافش می چرخید، سلام کرد.

اکرم خانوم جوابش رو داد و با حرکت چشم و ابرو از حمید پرسید که سهند کیه.

قبل از اینکه حمید بخواد جوابی بده، سهند پرسید: سونیا خانوم نیستن؟

حتی اکرم خانوم هم از اخم های درهم سهند ترسید و بدون سؤال اضافه ای جواب داد: چرا هست.

- صداش کنید لطفاً!

اکرم خانوم که حسابی گیج شده بود، نگاهی به سهند انداخت.

- بله؟!

- گفتم لطفاً سونیا خانوم رو صدا کنید!

اکرم خانوم سر تا پای سهند رو چندبار نگاه کرد و در آخر باز هم تسلیم خواستهش شد.

وارد خونه شد و درحالیکه زیر لب غرغری کرد به سمت اتاق رفت.

- معلوم نیست چه خبره! از یه طرف خواستگار برایش پیدا میشه، از این طرف یکی میاد سراغش!

وارد اتاق شد و با صدای نسبتاً بلندی گفت: بیدار شو سونیا خانوم.

سونیا که از صبح بیدار بود و منتظر بود حمید بره تا از اتاق خارج بشه، بدون هیچ مقاومتی سرش رو از زیر پتو بیرون آورد.

- بیداری که... پاشو بیا حیاط، یکی اومده کارت داره. چشم‌های سونیا گرد شد.

- من؟!

اکرم خانوم نفسش رو با حرص بیرون فرستاد.

- پس کی؟

از اتاق خارج شد.

- بجنب دیگه.

part222#

سونیا با خودش فکر می کرد چه کسی- می تونه کارش داشته باشه که ناگهان یاد مازیار افتاد.

به سرعت از جاش بلند شد و شال روی سرش انداخت.
به سمت حیاط دوید.

بالای پله ها ایستاد و نگاهش تو حیاط چرخید.

از اونجایی که چشم هاش دنبال مازیار می گشت، انگار که سهند رو دید و ندید!

سونیا که فکر می کرد زنعמוש سر به سرش گذاشته، با حرص ازش پرسید: کو؟ کجاست پس؟

حمید به جای مادرش جواب داد: سهند اینجاست دیگه سونیا!

کل هیجان سونیا فروکش کرد و زمزمه وار گفت: سهند؟!

در مقابل، سهند از شنیدن اسمش از زیون سونیا ذوق زده شد!

سهند جلوتر رفت و روی اولین پله ایستاد. سلام کرد و سونیا با طلبکاری سرش رو تگون داد.

- علیک!

تموم احساسات سهند دود کشید و رفت هوا! کش رو مقابل صورت سونیا گرفت.

سونیا بی حوصله پرسید: این چیه دیگه؟

و سهند بی حوصله تر از سونیا، خسته از سؤال تکراری پسرعمو و دخترعموی مقابلش لبهاش رو کج کرد.

- کش!

سونیا پوزخند زد.

- ببندش به تمبونت خب! چرا جلوی صورت من گرفتیش؟!

کش موی سر کجا و کش مناسب شلوار کجا؟!

حمید هم دقیقاً به همین موضوع فکر کرد و از تصور کمر سهند به اندازهی کش موی سر نتونست خودش رو کنترل کنه و صدای قهقههش به هوا رفت. سهند سرش رو

چرخوند و چپ‌چپ نگاهش کرد. حمید خودش رو جمع‌وجور کرد و سهند دوباره سرش رو به سمت سونیا چرخوند.

- کش موی سرکار خانومه.

سونیا خودش رو نشکست و دستش رو جلو برد. کش موی سر تقریباً کهنه‌ش رو از دست سهند گرفت.

- به خاطر یه کش، این همه آدم رو عنتر خودت کردی که چی بشه؟!

سهند به سختی خودش رو کنترل کرد تا دهنش از تعجب باز نمونه!

part223#

نفس عمیقی کشید و خطاب به سونیا گفت: عوض دستت درد نکنه هست؟!

سونیا در مقابل نگاه بهت‌زده‌ی سهند و بقیه هدف‌گیری کرد و کش رو داخل سطل زباله‌ی تو حیاط انداخت.

صورت سهند از عصبانیت و صورت حمید از خنده سرخ شد. اکرم خانوم هم که کلاً تو باغ نبود و نمی‌دونست قضیه از چه قراره!

سونیا گفت: هرچند که کارت نیازی به تشکر نداشت، اما سپاسگزار و متشکرم.

به دنبال حرفش چرخید تا وارد خونه بشه و در همون حین گفت: لطفت رو کردی، حالا شرت کم!

دست‌های سهند مشت شد. شک نداشت که هر دختر دیگه‌ای جای سونیا بود و براش چنین کاری می‌کرد، جز تشکر و قدردانی چیزی از جانبش نمی‌شنید!

با این حال خیلی زود این فکر به ذهنش رسید که اگه دختر دیگه‌ای جای سونیا بود، به احتمال زیاد اصلاً چنین کاری انجام نمی‌داد.

همین فکر شاید احمقانه باعث شد که خشم سهند خیلی زود فروکش کنه. زیر لب چموشی نثار سونیا کرد که تنها به گوش حمید رسید و باعث شد ابروهایش بالا پیره.

حمید برای اینکه برای سهند خود شیرینی کرده باشه، گفت:
سونیا از اولش هم گربه صفت بود.

سونیا چرخید و راه رفته رو برگشت. چشم‌هاش رو برای
حمید گرد کرد.

- خاک تو سرت حمید!

سهند هم به سمت حمید چرخید و به چرب‌زبونی حمید
تنها پوزخند زد.

حمید که فهمید موفق نشده پوفی کشید و همراه سهند از
حیات خارج شد.

اکرم خانوم پشت سر سونیا وارد خونه شد.

- خدا شانس بده!

سونیا خندید.

- یه کش که حتی به درد کش تمبون هم نمی‌خوره،
شانسه؟!

اکرم خانوم پوزخند صدا داداری زد.

- خیر!

- پس چی؟

- همین که پسر- مردم به خاطر کش پست تر از تمبون پاش می رسه به اینجا، خود خود شانسه!

قهقهه‌ی سونیا از شنیدن حرف زنعמוש به هوا رفت.

part224#

اکرم خانوم پوزخند زد.

- بله دیگه... باید هم بخندی! از یه طرف برای خانوم خواستگار پیدا میشه، از یه طرف یکی تا اینجا میاد!

خنده‌ی سونیا از شنیدن کلمه‌ی "خواستگار" قطع شد.

- چی؟!

اکرم خانوم با حرص صورتش رو برگردوند.

- خواستگار! انقدر ناآشناست؟!

سونیا که یاد جلال، آخرین خواستگارش افتاد، به حال خود افسوس خورد.

- حالا کی هست پسره؟!

اکرم خانوم چپ‌چپ نگاهش کرد.

- چه بی‌حیا شدی!

- چه ربطی به حیا داره؟! فقط پرسیدم پسره کیه و
چیکاره‌ست!

- من چه می‌دونم... وقتی اومدن می‌بینی می‌فهمی دیگه!

سونیا به سمت زنعموش چرخید.

- نمی‌دونین کیه و قرار خواستگاری گذاشتین؟!

اکرم خانوم هیچ تلاشی برای انکار نکرد. سرش رو تکون داد.
- آره!

سونیا دست به کمر شد.

- چرا اونوقت؟!

- چی چرا اونوقت؟!

سونیا نفس عمیقی کشید و با اینکه به زبون آوردن چیزی
که می‌خواست بگه براش سخت بود، اما گفت: اگه به جای
من برای صبا هم زنگ می‌زدن، انقدر راحت و بدون تحقیق
قرار خواستگاری می‌ذاشتین؟!

اکرم خانوم خیلی راحت سرش رو به علامت نفی تکون داد.
- معلومه که نه!

و با نگاهی خاص به سر تا پای سونیا ادامه داد: صبا که دختر فراری نیست و هزار تا هم حرف پشت سرش نیست...
سونیا دست هاش رو مشت کرد تا به اعصاب خودش مسلط بشه.

- خب؟!

اکرم خانوم پشت چشمی نازک کرد.

- خب که خب! اولاً هر کسی- به خودش اجازه نمیده زنگ بزنه!

سونیا سرش رو تکون داد و زمزمه وار گفت: البته که از ترس جونش!

@Vip Roman

part225#

اکرم خانوم با اینکه جمله‌ی سونیا رو شنید، اما خودش رو به نشنیدن زد و ادامه داد: ثانیاً برای صبا حتماً تحقیق کامل می‌کنیم!

نگاه خاصش رو به سونیا تکرار کرد.

- نه به خاطر اینکه دختر واقعی این خونه‌ست و تو فقط دختر جاریمی ها!

سونیا با اینکه احساس کرد قلبش شکست، اما باز هم زمزمه‌وار و با صدای لرزونی گفت: باعث افتخاره!

اکرم خانوم بی‌توجه بهش ادامه داد: به هر حال باید صبای من یه فرقی با دختر فراری که کلی حرف پشت سرشه داشته باشه!

سونیا که می‌دونست هیچکس از ماجرای دوستی صبا خبر نداره، لبخند معناداری زد که باعث شد حتی اکرم خانوم هم یک لحظه شک کنه!

سونیا چرخید تا به سمت اتاق بره و در همون حین گفت: دقیقاً حرف مردم به همین پشت سرم تعلق داره!

و اشاره به پشت بدنش کرد!

اکرم خانوم با غیظ لب گزید، با این حال چیزی به روی مبارکش نیاورد و در عوض گفت: راستی هفته‌ی بعد میان خواستگاری!

سونیا شونه بالا انداخت.

- برام اهمیتی نداره.

اکرم خانوم از جا بلند شد.

- داشته باشه یا نداشته باشه، بشین مثل بچه‌ی آدم فکرهاش رو بکن! هرچند که با وضعیت فکر و گزینه‌ای باقی نمی‌مونه!

سونیا لبخندی که معنیش بدتر از صدتا فحش بود تحویل زنعמוש داد.

- وضعیت من که مشخصه، فقط باید با عمو جون حرف بزنم!

اکرم خانوم نفسش رو با حرص بیرون فرستاد.

- برای یه دختر فراری چیزی بهتر از این نباید انتظار داشت!

سونیا خسته از اینکه زنعמוש دختر فراری خطابش می کرد،
گفت: انگار خوشی زده بود زیر دلم که فرار کردم. ولم کنید
بابا! اه!

درحالیکه به سمت اتاق می رفت، غرغرکنان ادامه داد: اصلاً
من با زندگیم هر غلطی که بخوام می کنم! پس دیگه بحثی
نمی مونه!

part226#

یک هفته مثل برق و باد گذشت...

یک هفته ای که مازیار هر دقیقه اش رو تو خیال خودش با
سونیا رویا بافت...

یک هفته ای که زهره هر لحظه اش رو سعی کرده بود دوباره
با مازیار تماس بگیره و هر بار هم صدای مازیار که اسم
سونیا رو صدا کرده بود تو گوشش زنگ خورده بود...

یک هفته ای که سونیا خواسته بود همه چیز رو به عموش
بگه و هر بار اتفاقی افتاده بود که مانعش شده بود...

در طول این یک هفته، سه‌ه‌ند وقت و بی‌وقت، با دلیل و بی‌دلیل به خون‌هی عموی سونیا سرزده بود.

رفتار سه‌ه‌ند، حرف‌هاش و نگاه‌هاش روی سونیا جوری بود که همه فهمیده بودن خبریه!

سه‌ه‌ند برای اینکه حمید نسبت به رفتنش به خون‌ه‌شون عکس‌العمل خاصی از خودش نشون نده، تو شرکت یکی از دوست‌هاش براش کار پیدا کرده بود؛ چراکه تحمل حضور بیش‌تر حمید رو در کنار خودش و شرکت خودش نداشت! خلاصه که همه فهمیده بودن خبریه، جز سونیا که مثل همیشه انگار خواب بود!

حمید تصور می‌کرد اگه بتونه سه‌ه‌ند رو به سونیا برسونه، آینده‌ی بهتری در انتظارشه و با همین فکر هم هر اتفاقی که برای سونیا میفتاد مستقیم کف دست سه‌ه‌ند می‌داشت که خب جلسه‌ی خواستگاری سونیا هم از این قاعده مستثنی نبود.

سه‌ه‌ند نظر سونیا رو راجع به این خواستگاری از حمید پرسیده بود و حمید با وجود اینکه می‌دونست سونیا هیچ

تمایلی به این موضوع نداره، با خباثت اظهار بی اطلاعی کرده بود و بعد از اینکه دست‌های مشت‌شده‌ی سهند رو دیده بود حرفش رو به اینکه سونیا هم چندان بی‌میل نیست تغییر داد!

در آخر سهند هم خیلی جدی گفته بود که می‌خواه تو این مراسم شرکت کنه!

خیلی دوست داشت خواستگار سونیا رو از نزدیک ببینه. از طرفی می‌خواست ببینه رفتار سونیا با خواستگارش چگونه!

part227#

رابطه‌ی سونیا و صبا نسبت به روزهای قبل با هم بهتر شده بود. صمیمی نبودن، اما به قول اکرم خانوم مثل سگ و گربه هم به هم نمی‌پریدن!

صبا از وقتی خبر خواستگاری سونیا رو شنیده بود مدام مراسم خواستگاری خودش و افشین رو تصور می‌کرد. فکرهاش حتی به مراسم عروسی هم رسیده بود!

سونیا هیچ هیجانی نداشت و به جاش صبا ذوقزده بود.
سه‌ند هم تو مراسم حاضر شده بود و هیچکس هم جرأت
نکرده بود حرفی بهش بزنه!
سه‌ند حسابی به خودش رسیده بود و آماده‌ی رویارویی با
خواستگار مازیار بود.

مازیار جلوی آینه ایستاده بود و با وسواس تمام موهایش رو
مرتب می‌کرد. بدون اینکه خبری از اتفاقات پیش رو داشته
باشه، بی‌صبرانه برای دیدن سونیا لحظه‌شماری می‌کرد.
حاج خانوم تو چارچوب در ایستاده بود و با ذوقی وافر به
پسرش خیره بود. مثل همیشه قریون صدقه‌ش رفت.
مازیار هم مثل همیشه خدا نکنه‌ای گفت و پیش‌ونیش رو
بوسید.

مازیار به سختی خودش رو راضی کرد که تیپ و قیافه‌ش
خوبه و از آینه دل کند.
حاج خانوم و مازیار از خونه خارج شدن.

مازیار اونقدر بشاش بود که متوجه زهره‌ی پشت پنجره نشد، اما در عوض حاج خانوم چشم‌های غمگین زهره رو دید و همین مرددش کرد.

حال حاج خانوم به یک باره زمین تا آسمون تغییر کرد. اگه ذوق آشکار مازیار نبود، بدون شک حاج خانوم می‌گفت برگردن و خواستگاری رو کنسل کنن.

مازیار گل و شیرینی خرید و رفته‌رفته که به خونه‌ی عموی سونیا نزدیک‌تر می‌شدن بهونه‌گیری‌های حاج خانوم هم شروع میشد.

یکبار به دوری خونه و طولانی شدن مسیر اعتراض می‌کرد و یکبار می‌گفت تحقیق کامل نکردن.

و زمانی هم که به جلوی در رسیدن خیلی راحت گفت: فکر نمی‌کنم فرهنگ دو خانواده به هم بخوره!

part228#

صدای در زدن که بلند شد آقا داوود از جا بلند شد. دستی به لباسش کشید و به حیاط رفت.

سهند با دست روی پاش ضرب گرفت.

آقا داوود در رو باز کرد و حاج خانوم با نارضایتی کامل درحالیکه نگاهش روی در و دیوار می چرخید، پا به داخل حیاط گذاشت.

صبا که از پشت پنجره مازیار رو دید پرده رو انداخت و از پنجره فاصله گرفت.

- خواستگارها رسیدن!

صبا با هیجان این جمله رو گفت که حمید با تمسخر خندید.

- می دونیم بابا! اما محض اطلاع برای سونیا خواستگار اومده ها! انقدر ذوقزده نشو!

صبا دهن کجی ای کرد و سهند برای شعور کم حمید که در حضور غریبه ای که خودش باشه خواهرش رو ضایع می کرد متأسف شد.

با تشر-اکرم خانوم، صبا به سمت سونیای بی خیال رفت و دستش رو که به خاطر شست و شو با آب سرد یخزده بود گرفت.

صبا و سونیا به آشپزخونه رفتن.

صبا طاقت نیاورد و به سونیا گفت: اون آقا پلیسه اومده خواستگاریت.

چشم‌های سونیا گرد شد.

- چی؟ کدوم پلیس؟

صبا خندید.

- همون که روز خواستگاری جلال اومد اینجا. دیدی گفتم دوست داره سونیا؟! دیدی گفتم ازت خوشش اومده؟! حال عجیب و غریبی به سونیا دست داده بود. به سمت در آشپزخونه رفت.

صبا پرسید: داری چیکار می‌کنی سونیا؟!

سونیا اهمیتی نداد و از لای در نیمه‌باز به بیرون خیره شد.

سونیا با دیدن حاج خانوم چشم‌هاش گردتر شد. زمزمه کرد: این اینجا چیکار می‌کنه؟!

صبا دستش رو کشید.

- اومدن خواستگاریت دیگه! بیا این طرف!

سونیا با گیجی از در فاصله گرفت.
در باورش نمی گنجید که مازیار به خواستگاریش اومده
باشه!

part229#

نگاه حاج خانوم برای پیدا کردن بهونه برای به هم زدن
خواستگاری تو خونه می چرخید و نگاه مازیار برای پیدا کردن
سونیا!

سهند جوری به مازیار خیره بود که انگار دشمن خونیشه و
مازیار با اینکه متوجه نگاه سهند شده بود، اما توجهی نکرد.
حاج خانوم با لبه‌ی چادرش خودش رو باد میزد و نگاهش
دور تا دور خونه‌ی ساده و وسایل کهنه می چرخید.

- اینجا کولرگازی نداره؟ خیلی گرمه!

مازیار به یک باره و از خجالت عرق کرد. زیر لب نالید:
مامان؟ لطفاً!

حاج خانوم اعتنایی نکرد.

صورت اکرم خانوم سرخ شد و آقا داوود شرمنده.
سهند خیلی عادی به نمایش روبه‌روش خیره بود.
حمید خنده‌ای از روی تمسخر کرد و جواب حاج خانوم رو داد.

- نه. متأسفانه حتی بادبزن هم نداریم!
حاج خانوم توجّهی نکرد و رو کرد به اکرم خانوم و آقا داوود.

- سونیا جان دختر شما نیست؟!
چشم‌های مازیار گرد شد. درباره‌ی این موضوع قبلاً به مادرش توضیح داده بود.

اکرم خانوم با اینکه رابطه‌ی خوبی با سونیا نداشت، اما از اونجایی که از نگاه حاج خانوم خوشش نیومده بود، به هیچ وجه نمی‌خواست جلوش بد جلوه کنه! سرفه‌ی مصلحتی کرد.

- سونیا برای ما هیچ فرقی با صبا نداره، اما گویا آقا پسر تون سونیا رو می‌شناختن... به شما نگفتن پدر و مادر سونیا تو تصادف فوت کردن؟

- چرا... اما خب... به ولاه که من راضی به این وصلت
نیستم! فقط به خاطر مازیار از اون سر شهر اومدم اینجا!
مازیار باز هم خیس عرق شد.

- مامان!

لبخند روی لب‌های سهند نشست! حاج خانوم هم
نسخه‌ی دیگه‌ی مادرش بود... می‌دونست که زن مقابلش
محاله به ازدواج پسرش با سونیا رضایت بده! از همون
لحظه فاتحه‌ی خواستگاری رو خوندا!

حمید طاقت نیاورد و نیش‌خند زنان گفت: به ولاه که
فهمیدیم شما بالا شهر نشین هستین، اما ما هم چندان راضی
به این وصلت نیستیم!

part230#

بند دل سونیایی که گوشش رو به در آشپزخونه چسبونده
بود، پاره شد.

مازیار لب‌گزید و عرق روی پیشونیش رو با دستمال کاغذی
پاک کرد.

- مادر منظوری نداشتن آقا حمید!

اما حاج خانوم حسابی بهش برخورد.

- راضی نیستین؟! اصلاً سونیا جان خواستگاری مثل مازیار داشتن تا به حال؟! یا بهتره پیرسم اصلاً خواستگاری داشتن؟!!

حقیقت این بود که مازیار اولین خواستگار درست و حسابی سونیا بود. صورت آقا داوود به سرخی میزد و اکرم خانوم هم دست کمی از شوهرش نداشت. سونیا لبهاش رو میجوید و صبا بهش دلداری می داد. مازیار از رفتار مادرش عرق کرده بود و حاج خانوم هم مصمم بود مراسم رو به هم بزنه. حمید پوزخند میزد و سهند تنها غریبه‌ی جمع، در یک تصمیم آنی خواست خودی نشون بده و گفت: من سالهاست این خانواده رو می‌شناسم...

حمید با چشم‌های گرد شده بهش خیره شد. نگاهش اونقدر ضایع بود که مازیار متوجه شد حرف سهند دروغ بوده.

سهند با حرص سقلمه‌ی نامحسوسی به حمید زد و جمله‌ش رو ادامه داد: می‌دونم که در ماه حداقل دونفر میان خواستگاری سونیا خانوم.

چشم‌های اکرم خانوم ریز شد و مازیار احساس خطر کرد. هیچ احساس خوبی به سهند نداشت.

سهند نفس عمیقی کشید و رو به جمعیتی که منتظر به دهانش چشم دوخته بودن، گفت: حالا یه تعدادی از خواستگارها رو هم آقا داوود راه نمیدن خونه که به کنار! اما... راستش امروز که دیدم آدمی مثل آقا پسر- شما اومدن خواستگاری سونیا خانوم، بالآخره بعد از مدت‌ها جرأت کردم که...

تحقیر تو لحن سهند موج میزد!

حمید از حرف‌های سهند حسابی گیج شده بود، پرسید: که چی؟!

سهند باز هم نفس عمیقی کشید و از استرس چندبار زبونش رو روی لب‌های خشک شده‌ش کشید.

- با اجازه‌ی آقا داوود و اکرم خانوم می‌خواستم سونیا خانوم رو خواستگاری کنم!

سهند حرف دلش رو زده بود و دنیا هم انگار برای مازیار متوقف شد!

part231#

استکان‌ها از دست سونیا افتادن.

- این چی میگه این وسط؟!

حاج خانوم از خداخواسته از جاش بلند شد.

- مبارکتون باشه! خلاق هر چه لایق!

حمید حسابی جوزده شده بود! بدون اینکه از جا بلند بشه گفت: خوش اومدین! سونی بیا بیرون، سهند خودیه!

خشم سراسر وجود مازیار رو گرفته بود، اما مثل چند سال پیش زبانش انگار لال شد! تنها نگاه عصبیش رو حواله‌ی سهند کرد و کنار حاج خانوم با غیظ راه افتاد.

اکرم خانوم و آقا داوود به خودشون تکونی ندادن.

تو اون گیرودار اکرم خانوم به اینکه سهند از سونیا خواستگاری کرده حسادتش شده بود و لحظه شماری می کرد تا تنها بشن.

با صدای بسته شدن در سونیا از آشپزخونه خارج شد و درحالیکه از عصبانیت نفس نفس میزد، مقابل سهند ایستاد. بدون هیچ خجالتی گفت: این چه غلطی بود کردی مرتیکه!؟

سهند که تو همون مدت کوتاه با شناختی که از سونیا پیدا کرده بود اخلاقش دستش اومده بود، دقیقاً انتظار چنین رفتاری رو ازش داشت!

دروغ چرا؟ سهند حتی از عصبانی شدن سونیا نسبت به خودش خوشش هم اومده بود. اونقدر که حتی یک درصد هم به این فکر نکرد که سونیا به خاطر مازیار عصبانی شده! لبخندی روی لبش نشست و با لذت به جلز و ولز دختری که مقابلش ایستاده بود چشم دوخت.

لبخند سهند از چشم سونیا دور نمود و بیش از پیش عصبانیش کرد.

- نیش رو ببند ها!

سهند هم دقیقاً مثل سونیا بی توجه به حضور بقیه چشمکی
نثار سونیا کرد.

- اگه نبندم چیکار می کنی وروجک؟!

چشم های سونیا گرد شد.

- وروجک عمه ته حاجی فیروز! انگار بدجوری دلت می خواد
دندون هات رو بریزم تو حلقت!

آقا داوود با اینکه از نگاه خاص سهند تا حدودی متوجه
شده بود قضیه از چه قراره، اما با این حال صلاح نمی دید
اینطور و تا این حد با سونیا احساس صمیمیت کنه!

part232#

پس سرفه ی مصلحتی کرد.

- سونیا جان!

سونیا از شنیدن لحن اخطارگونه‌ی عموش کنترلش رو از دست داد. با لحن تندی پرسید: سونیا جان چی؟ هان؟ سونیا جان چی عمو جان؟!

اکرم خانوم که فرصت رو مناسب دید، با غیظ گفت: بسه بسه! کارت به جایی رسیده که سر بزرگترت داد و بیداد می‌کنی؟!

سونیا دستش رو تو هوا تگون داد.

- بزرگ‌تر! معنی بزرگ‌تر رو هم خوب فهمیدیم!

آقا داوود از حرفی که سونیا زد جلوی سهند شرمنده شد.

- دستت درد نکنه سونیا!

سونیا دست‌هاش رو مشت کرد و بالآخره هر چیزی رو که توی دلش سنگینی می‌کرد به زیون آورد.

- دست شما بیش‌تر درد نکنه که زندگی من رو به اینجا رسوندین! دستتون درد نکنه که با من به قول خودتون امانت و یادگاری برادرتون این کار رو کردین!

رنگ اکرم خانوم و حمید به وضوح پرید... هردو احساس خطر کردن!

اما آقا داوود پرسید: مگه چیکارت کردم؟!
اکرم خانوم خودش رو بین بحث عمو و برادرزده دخالت داد.

- آقا داوود لطفاً...

و رو به سونیا گفت: برو تو اتاق... الآن هر دوتاتون عصبانی هستین... بعداً...

سونیا حرف زن عموش رو قطع کرد.

- بعداً وجود نداره! همین امروز باید تکلیف من تو این خونه مشخص بشه!

آقا داوود همسرش رو کنار زد.

- چه تکلیفی؟!!

رسیدن به مازیار نهایت آرزوی سونیا بود، اما با شرایط پیش اومده انگار این آرزو نابود شده بود! پس سونیا بدون هیچ خجالتی گفت: شما همه تون منتظرین هر کی که از دم در اومد تو، دست من رو بذارید تو دستش و تموم!

آقا داوود با ملایمت سرش رو تگون داد.

- کی همچین حرفی زده؟ زنعوت که جلوی خواستگارها هم گفت... تو برای ما مثل صباپی.

- لازم نیست کسی- حرفی بزنه... جلال رو می شناختین و راهش داده بودین، این یکی خواستگار رو هم نمی شناختین و راهش دادین! زنعمو هم اگه این حرف رو زد، فقط خواست جلوی اونها کم نیاره!

part233#

اکرم خانوم چشمهاش رو گرد کرد و به حالت نمایشی- روی دستش کوبید.

- بشکنه این دست که نمک نداره!

سونیا اعتنایی نکرد و با اشاره به سهند ادامه داد: اصلاً این چرا باید توی خواستگاری من باشه که بخواد زر اضافه بزنه و همه چیز رو به هم بزنه؟!

حمید که فکر می کرد عصبانیت سونیا تنها به خاطر خواستگاریه، زیون باز کرد.

- این به درخت میگن سونیا خانوم!

سونیا با غیظ به حمید نگاه کرد.

- خواهشاً تو یکی خفه شو که هرچی می کشم از تو می کشم!
گند زدی به زندگیم!

قبل از اینکه حمید بخواد جوابی بده، سهند گفت: اینکه
خواستگاری به هم خورده میگی حمید گند زده به زندگیت؟!
سونیا از حرص دندون هاش رو روی هم فشار داد.

- تو چرا هنوز اینجا پی؟ آبروم رو بردی، خیالت راحت شد؟
حالا از اینجا برو!

سهند با زیرکی پرسید: آبروت رو بردم؟ مگه اصلاً خواستگار
جنابعالی تو رو دید که میگی آبروت رو بردم؟!

- الآن ندید، قبلاً که دیده! دیده که اومده خواستگاریم!
فک سهند فشرده شد.

- چی شد چی شد؟ تو که تا یه ساعت پیش از اومدن
خواستگار ناراضی بودی!

سونیا با دهن کجی ادای سهند رو درآورد.

- چی شد چی شد!

و جدی ادامه داد: نمی‌دونستم مازیار قراره بیاد خواستگاریم
وگرنه خیلی زودتر از اینا بیرونت کرده بودم!
چشم‌های سهند این بار از شنیدن اسم آشنای مازیار از
زبون سونیا ریز شد.
سونیا نیشخند زد.

- چشم‌های عجوزت رو عجوزه‌تر نکن! فقط از اینجا برو
وگرنه از کاسه درشون میارم!
آقا داوود که تا اون زمان سونیا رو اونقدر عصبانی ندیده
بود، خودش رو بین بحث برادرزاده‌ش و سهند دخالت داد.

part234#

- آقا سهند شما لطف کردین و جلوی خواستگاریها آبروی
ما رو خریدین...

سونیا حرف عموش رو قطع کرد.

- چه لطفی؟ چه آبرو خریدنی؟ این شازده گند زد به کل
زندگی و آینده‌ی من!

سهند هم با لحنی شبیه لحن سونیا پرسید: تو واقعا آیندهت رو با اون پسره دیده بودی؟!

- دیده بودم؟!

سونیا با اطمینان جواب سؤالی رو که خودش پرسید، داد: می بینم! من آیندهم رو با اون پسر... با مازیار می بینم!

سهند آگه می تونست و تواناییش رو داشت، همونجا کلهی سونیا رو می کند، اما تموم عصبانیتش رو مثل گذشته و طبق عادتش پشت ظاهر خونسردش مخفی کرد.

- چه آیندهی درخشانی بشه!

سونیا سرش رو تکون داد.

- میشه و نورش چشم تو یکی رو حتماً کور می کنه!

سهند از اینکه سونیا طرفداری مازیار رو میکرد اصلاً خوشش نمیومد، پس سعی کرد مازیار رو از چشم سونیا بندازه!

- دودش نره تو چشم کسی، درخشش پیشکش!

سونیا پرسید: چطور؟!

- آینده‌ای که بخواد با اون پسر- باشه، چیزی جز بدبختی نیست! یه پسر- کوچولوی ترسو و دهن‌بین که پشت مامانش قایم میشه! زبون نداره که حرف دلش رو بزنه، هرچند که بعید می‌دونم حرف مثبتی تو دلش باشه!
سونیا چندبار سر تا پای سهند رو نگاه کرد.

سهند فکر می‌کرد با این حرف‌ها میتونه موفق بشه، اما سونیا خیلی راحت از مازیار دفاع کرد!

- تو کی هستی و چه نسبتی با من یا مازیار داری که اگه ما ازدواج کنیم، دودش بیاد و چشم تو رو کور کنه؟! تو نگران بدبختی و خوشبختی و نتیجه‌ی این ازدواج نباش، چون نه سر پیازی، نه ته پیاز! حتی اگه نتیجه‌ی این ازدواج بدبختی هم باشه، من این بدبختی رو دوست دارم! دربارهی حرف نزدن مازیار هم...

@Vip Roman

part235#

سونیا چند لحظه مکث کرد و نفس عمیق کشید.

- مازیار سکوت کرد تا فضول رو پیدا کنه... که خب... گویا موفق هم شده!

و لبخندی به چهره‌ی برافروخته‌ی سهند زد. حتی اگه به مازیار هم نمی‌رسید، اجازه نمی‌داد آدمی مثل سهند دربارش اینطور حرف بزنه.

هرچند که سونیا موفق شده بود سهند رو عصبانی کنه، اما سهند خیلی سریع به اعصابش مسلط شد.

- تو با این چیزها خودت رو آرام کن! من همجنس خودم رو بهتر می‌شناسم! وقتی الآن لال‌مونی گرفت، پس بازم همین کار رو می‌کنه! اگه دلت می‌خواد موهات مثل دندون‌هات سفید بشه، با این چیزها خودت رو دلخوش کن!

سونیا باز هم کوتاه نیومد.

- حتماً دلخوش می‌کنم!

سهند به معنای واقعی در برابر دختر مقابلش عاجز شده بود!

از طرفی دوباره سردرد سراغش اومده بود وگرنه مطمئناً تا خود صبح هم که شده بود به بحث با سونیا ادامه می داد.

آقا داوود زمانی که سکوت سهند رو دید، گفت: اتفاقیه که افتاده... هرچی که قسمت باشه!

و سونیا با غیظ گفت: آره دیگه. این رو نگید چی بگید؟ اتفاقیه که افتاده؟! این شازده انگار اگه حرف نمیزد، می گفتن لاله! با یه حرف الکی همه چیز رو به هم زد!

سهند از سونیا پرسید: چه حرف الکی ای؟ منظورت از حرف الکی چیه؟

سونیا نگاهش رو به چشم های مازیار دوخت.

- تموم مزخرفاتی که گفتم! اینکه چند ساله ما رو می شناسی و از خواستگارهای من خبر داری! آخرش هم که غلط گنده تر از دهنتم کردی!

حمید با خنده گفت: خر چه داند قیمت نقل و نبات؟ سونیا ابروی بالا انداخت.

- پسر عموی خر هم خر محسوب میشه؟!!

آقا داوود با اخطار اسم سونیا رو صدا زد و سهند که احساس می کرد سرش در حال انفجاره، از جا بلند شد. مقابل سونیا ایستاد.

- همه ی حرف هام الکی بودن، جز همون آخری... هرچند که تو می تونی قبول و باور کنی یا نکنی!

part236#

چشم های سونیا گرد شد و طولی نکشید که صدای قهقهه اش به هوا رفت.

بین خنده هاش بریده بریده گفت: برو... برو خودت رو رنگ کن بابا! تو... من... وای خدا!

سهند از اینکه سونیا جدیش نگرفته بود، نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.

- مطمئن باش حرف من کاملاً جدی بود. شرایطی نبود که بخوام شوخی کنم!

سهند این رو گفت و به دنبال حرفش با گفتن "با اجازه" ای به سمت در رفت.

حمید به سختی دهان نیمه‌بازش رو بست و به دنبال سهند رفت.

سهند که سایه‌ی حمید رو احساس کرد قدم‌هاش رو به این امید که حمید بهش نرسه تندتر کرد، اما دقیقاً زمانی که به ماشینش رسید، حمید هم نزدیکش ایستاد.

سهند تموم حرص و عصبانیتش از سونیا رو سر حمید خالی کرد و با تشر پرسید: چیه؟!

حمید توجهی به عصبانیت سهند نکرد و پرسید: حرف‌هایی که زدی راست بود؟!

سهند کلافه دستش رو بین موهاش کشید.

- راست یا دروغ... وقتی برای دخترعموت فقط یه جوک مسخره بود چه فرقی می‌کنه؟!

حمید هیجان‌زده شد. باورش نمیشد قضیه انقدر جدی باشه!

تو همون مدتی که به لطف سهند مشغول شده بود زندگیش تغییر کرده بود و به همین دلیل با خودش فکر کرد در صورتی که بتونه سهند رو به سونیا برسونه، وضعیتش

بهرتر هم میشه. پس برای امیدوار کردن سهند گفت: سونیا
کلاً عادتشه! هیچی رو جدی نمی گیره...

سهند نیشخند زد.

- گفتم که... براش جوک جالبی بود!

حمید تند تند سرش رو تکون داد.

- نه... نه... الآن هم سونیا فقط خواسته سر به سر
بذاره!

سهند عاقل اندر سفیهانه به حمید نگاه کرد.

- سونیا خانوم کم مونده بود من رو قورت بده! سر به سر
گذاشتن چیه بابا؟! چی فکر کردی با خودت؟! داری بچه
گول می زنی؟!

part237#

و به دنبال حرفش بدون اینکه منتظر جوابی از جانب حمید
بمونه سوار ماشینش شد.

خنده‌های سونیا از جلوی چشمش کنار نمی‌رفت، خودش رو از بابت اعترافش به سونیا سرزنش نمی‌کرد، اما هیچ امیدی هم نداشت!

با وجود سردردش خودش رو به سختی به خونه رسوند.

مازیار برخلاف همیشه با سرعت رانندگی می‌کرد. انبار باروت بود و منتظر جرقه‌ای بود تا منفجر بشه!

حاج خانوم با اینکه متوجه حال مازیار بود، اما اصلاً احساس پشیمونی نمی‌کرد! با این حال از سرعت بالای رانندگی مازیار احساس خطر می‌کرد. در آخر هم طاقت نیاورد و گفت: مازیار، پسریم... آرام‌تر رانندگی کن... خدایی نکرده...

مازیار تا اون روز هیچ‌وقت از گل نازک‌تر به مادرش نگفته بود، اما اون لحظه تو شرایطی نبود که مثل همیشه ناز حاج خانوم رو بکشه!

انگشت اشاره‌ش رو به علامت سکوت مقابل دهنش گرفت.

- هیس مامان! هیس!

حسابی به حاج خانوم برخورد!

- واقعاً که! به خاطر اون دختره می‌خوای من رو به کشتن بدی؟!!

مازیار با غیظ وسط خیابون ترمز کرد که باعث شد صدای بوق‌های ماشین‌های پشت سرش بلند بشه. حاج خانوم این بار گوش‌هاش رو گرفت.

- سرم رفت! حداقل یه گوشه پارک کن مازیار! وسط خیابون چرا؟!!

مازیار نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و با گفتن چشم بلند و بالایی از عصبانیت، ماشین رو گوشه‌ی خیابون پارک کرد.

حاج خانوم انگار هنوز به وخامت اوضاع پی نبرده بود که گفت: آفرین حالا شد!

مازیار دندان‌هاش رو روی هم فشرد تا حرف نامربوطی به مادرش نزنه.

حاج خانوم دست مازیار رو گرفت و با ملایمت گفت:
ناراحت نباش پسرم!

مازیار نتونست خودش رو کنترل کنه و با حرص و عصبانیت
آشکار دستش رو از دست حاج خانوم بیرون کشید.

part238#

حاج خانوم نالید: مازیار؟!

- مازیار چی؟! مازیار چی؟!

صدای مازیار بلند نبود، اما خب... پایین هم نبود!

چشم‌های حاج خانوم به یک‌باره پر از اشک شد. اصلاً
انتظار چنین برخوردی رو از جانب مازیار نداشت! با صدای
لرزونی گفت: به‌خاطر اون دختره...

مازیار حرف مادرش رو قطع کرد.

- کدوم دختره مامان؟! کدوم دختره؟! همه‌چیز تموم شد!
دیگه خیالتون می‌تونه راحت باشه!

حاج خانوم چشم‌هاش رو گرد کرد.

- تقصیر منه؟!!

مازیار یکه خورده به مادرش نگاه کرد. اگه خودش تو مراسم خواستگاری نبود و حرف‌های حاج خانوم رو نشنیده بود، مطمئناً با نگاه حاج خانوم و لحنش باورش میشد که هیچ کاری نکرده!

حاج خانوم از نگاه مازیار کلافه شد.

- چیه مادر؟! حتماً قسمت نبوده!

مازیار سکوت بیش‌تر از این رو جایز ندونست و دقیقاً مثل سونیا هر چیزی رو که تو دلش سنگینی می‌کرد، به زیون آورد.

- قسمت؟! اگه اون حرف‌ها رو نمی‌زدین، حتماً الآن داشتیم از مهریه و خرید عروسی حرف می‌زدیم، زمان عقد هم مشخص کرده بودیم!

حاج خانوم خودش رو به کوچ‌هی علی‌چپ زد.

- کدوم حرف‌ها؟!!

- من می‌خواستم با در و دیوار خونه‌شون ازدواج کنم که اونطوری نگاهشون می‌کردین؟!!

حاج خانوم از جمله‌ی صریح مازیار جا خورد و مازیار ادامه داد: ما قبلاً درباره‌ی سونیا و خانواده‌ش با هم حرف نزده بودیم؟!

با نگاه منتظر مازیار، حاج خانوم به ناچار جواب داد: چرا...
- پس چرا اون حرف‌ها رو زدین؟! شما راضی نبودین؟ شما اگه یک درصد هم راضی نبودین، پاتون رو تو مراسم خواستگاری نمی‌داشتین! اینطور نیست؟!
حاج خانوم کمی فکر کرد و در آخر سهند رو بهونه کرد.

- دیدی که یکی زیر پاش نشستہ بود! می‌خواستی سنگ رو یخ بشی؟!

part239#

مازیار که دید بحث با حاج خانوم آخرش هم بی‌نتیجه‌ست، بدون گفتن کلامی ماشین رو روشن کرد و به سمت خونه‌شون روند.

کل راه تو سکوت سپری شد. در نهایت هم مازیار حاج خانوم رو پیاده کرد و خودش به خونه نرفت.

زهرة که از لحظه‌ی رفتن حاج خانوم و مازیار از پشت پنجره تکون نخورده بود، با دیدن حالت صورت مازیار و همینطور طرز رانندگی‌ش فهمید هر جریانی که بوده خوب پیش نرفته.

بعد از رفتن سهند و برگشتن حمید به خونه، شرایط طوری پیش رفت که مانع از این شد که سونیا بتونه راجع به اون شب حرفی به آقا داوود بزنه.

در نهایت هم سونیا غم به هم خوردن خواستگاریش رو با فکر به حرف‌های سهند که از نظرش تنها شوخی بود سعی کرد به فراموشی بسپره.

مازیار تا صبح تو خیابون‌ها چرخید و حاج خانوم از دلشوره خواب به چشم‌هاش نیومد.

در نهایت هم با طلوع آفتاب، به جای رفتن به کلانتری یا حداقل خونه‌ی خودشون راهی خونه‌ی عموی سونیا شد.

مازیار دقیقاً پشت در خونه‌ی عموی سونیا ایستاده بود و نمی‌دونست چه حرفی باید بزنه. اصلاً تا اونجا رفته بود که

حمید مثل روز گذشته جوزده شد و طی یک حرکت ناگهانی یقه‌ی مازیار رو گرفت.

- اسم ناموس من رو از تو دهنه نشنوم!

مازیار ناخودآگاه خندید.

- ناموس! جالبه!

حمید مشکوک شد.

- چطور؟!

مازیار ابروی بالا انداخت.

- تو اگه ناموس حالت میشد، کاری نمی‌کردی دختر عموت

اون ساعت از شب از خونه بزنه بیرون!

فک حمید فشرده شد.

اینکه مازیار از ماجرای اون شب باخبر بود و اونقدر با

اطمینان حرف میزد، حمید رو عصبانی کرد.

- مسائل خصوصی خانواده‌ی ما به تو هیچ ربطی نداره.

مازیار حق به جانب گفت: مطمئن باش اگه ربط نداشت،

من هیچ‌وقت ازش باخبر نمی‌شدم!

همین جواب‌های قاطع و صریح مازیار باعث شد حمید بخواد خشم و حرصش از سونیا رو سر مازیار خالی کنه.

حمید بیش‌تر به یقه‌ی مازیار چنگ زد و به قصد اینکه به دیوار بکوبوندش از چارچوپ در خونه‌شون خارج شد.

از اونجایی که توانایی و قدرت مازیار از حمید بیش‌تر بود، خیلی راحت جاشون عوض شد.

مازیار حمید رو به دیوار کوبوند و حمید که دید نمی‌تونه کاری انجام بده، از زبونش استفاده کرد تا حداقل اینطوری مقابل مازیار کم نیاره!

- چته وحشی؟!

مازیار عصبی خندید.

- خوب من رو شناختی!

حمید کمی از موضوعش کوتاه اومد.

- اینجا چیکار داری؟! @Vip Roman

مازیار یک‌بار حمید رو به دیوار پشت سرش کوبوند.

حمید از درد آخی گفت و مازیار جواب داد: حتماً می‌دونی اینکه من الآن و این وقت صبح اینجام بی‌ربط به سونیا نیست، اما این رو هم بدون که هرچیزی بین من و سونیاست به تو مربوط نمیشه!

و خواست دوباره حمید رو به دیوار بکوبونه که حمید گفت: نه نه داداش!

part241#

مازیار درحالی‌که نفس نفس می‌زد، گفت: پس به سؤال‌هام جواب بده.

حمید از دیدن صورت برافروخته‌ی مازیار آب دهنش رو قورت داد.

- نوکرت هم هستم!

مازیار نیشخند زد: خوبه!

و با حالت بازجویانه پرسید: اون پسره کی بود؟!

حمید بدون اینکه مازیار بگه منظورش کدوم پسر هست،
فهمید قضیه از چه قراره.

- سهند... دوستم...

مازیار دندون‌هاش رو روی هم سایید.

- پس تموم این آتیش‌ها از زیر سر تو بلند شده!

حمید لعنتی به خودش و بختش فرستاد.

- من غلط بکنم داداش!

مازیار یقه‌ی لباس حمید رو کشید.

- پس دوست تو تو مراسم خواستگاری دختر عموت چیکار

داشت؟! تو که خودت هم تو مراسم دیروز اضافی بودی!

دوستت چه غلطی می‌کرد دیگه؟!

حمید خیلی راحت از ترسش جواب داد: سهند خودش پيله

کرده بود! من هیچ تقصیری ندارم!

مازیار با نگاهی که می‌گفت "خر خودتی" سرش رو تکون داد.

- حتماً هم کلاغ‌ها برایش خبر بردن که قراره برای سونیا خواستگار بیاد و تو بهش هیچی نگفتی! اصلاً همینطوری از آسمون پریده و نشسته وسط خواستگاری.

از صدای بلند مازیار، اکرم خانوم از خونه خارج شد.

با دیدن وضعیتی که حمید توش قرار داشت، روی گونه‌ش کوبید و با صدای جیغ مانندش گفت: آی همسایه‌ها بیاین اینجا... بچه رو کشتن.

مازیار از صدای اکرم خانوم با بی‌میلی تمام حمید رو رها کرد و چرخید به سمت اکرم خانوم بره تا جوابی بهش بده که حمید باز هم جوزده شد.

جوزدگی حمید این بار باعث شد مازیار رو هول بده.

و مازیار که انتظار چنین چیزی رو نداشت به زمین خورد و سرش با آسفالت کف کوچه برخورد کرد.

اکرم خانوم دوباره روی گونه‌ش کوبید.

- خاک به سرم!

و مازیار که دید سکوت در مقابل حمید کار بی‌فایده‌ایه از جا بلند شد تا در حد خود حمید باهاش برخورد کنه.

part242#

مازیار طی حرکت غافلگیرکننده‌ای ضربه‌ای به حمید زد و به این ترتیب دعوا بینشون شروع شد.

مازیار آدم حواس‌پرتی نبود، اما اون روز اونقدر فکرش درگیر سونیا بود که چند مشت و لگد از حمید نوش جان کرد!

بعد از چند دقیقه که اکرم خانوم به وخامت اوضاع پی برد، با جیغ و داد دوبارهش همسایه‌ها رو خبر کرد و یکی از همسایه‌ها با دیدن سر و روی خونی حمید و مازیار با اورژانس تماس گرفت.

اکرم خانوم به سختی سونیا رو به داخل خونه هدایت کرد و خودش همراه مازیار و حمید که با آمبولانس به بیمارستان منتقل می‌شدن رفت. اصلاً هم نگفت کسی. که با حمید دعواش شده مازیاره!

تو بخش اورژانس با اصرار زیاد پرستار، مازیار به ناچار شماره‌ی خونه‌شون رو گفت.

حاج خانوم که کل روز از کنار میز تلفن کنار نرفته بود، به سرعت به تلفن جواب داد.

وقتی شنید تماس از طرف بیمارستانه، کم مونده بود پس بیفته.

به سختی آماده شد و آژانس خبر کرد.

زهره پشت پنجره نبود و با خیال راحت طبق چیزی که روز گذشته دیده بود خواب بود.

طولی نکشید که حاج خانوم به بیمارستان رسید.

به بخش اورژانس رفت و تا خواست سراغ مازیار رو از پرستار بگیره با اکرم خانوم مواجه شد.

حاج خانوم بدون اینکه از رفتار و حرف‌های دیروزش احساس شرمندگی کنه، نفس عمیقی کشید و بی حرف به صورت اکرم خانوم خیره شد.

اکرم خانوم پشت چشم نازک کرد.

حاضر نبود حرفی با حاج خانوم بزنه. هنوز هم حرف‌هایی که دیروز بهشون زده بود تو سرش تکرار میشد!

حاج خانوم و اکرم خانوم جایی نزدیک ورودی اورژانس ایستاده بودن و با نگاه‌هاشون برای هم خط‌ونشون می‌کشیدن که با آوردن بیمار تصادفی‌ای پرستار با صدای مضطرب و عصبی ازشون خواست که از سر راه کنار برن.

part243#

اکرم خانوم کناری ایستاد و حاج خانوم از پرستار سراغ مازیار رو گرفت.

حاج خانوم با راهنمایی پرستار به سمت تختی که مازیار روش خوابیده بود رفت و اکرم خانوم هم به دنبالشون راه افتاد، چراکه هم می‌خواست از حرف‌هایی که قرار بود بین حاج خانوم و مازیار گفته بشه خبردار بشه و هم تختی که حمید روش خوابیده بود دقیقا کنار تخت مازیار قرار داشت و با یک پارتیشن از هم جدا شده بودند.

حاج خانوم با دیدن سر بان‌دپیچی‌شده‌ی مازیار روی صورتش کوبید.

- خاک به سرم!

و طوری چند قدم باقی‌مونده تا تخت مازیار رو دوید که چادر از سرش روی زمین افتاد.

- خاک به سرم! چی شده مادر؟!!

مازیار از بابت روز گذشته دلخور بود و نتونست، شاید هم نخواست "خدا نکنه" ای به مادرش بگه.

حاج خانوم دستی به صورت مازیار کشید.

- چی شده مازیار؟!!

مازیار با تکون دادن صورتش سعی کرد دست مادرش رو پس بزنه.

- هیچی نیست.

چشم‌های حاج خانوم پر از اشک شد.

با دلخوری گفت: انقدر غریبه شدم؟!!

مازیار بی‌حوصله نگاهش کرد.

- من نمی‌خواستم بیاین اینجا و الکی نگران بشید. چیز مهمی نیست.

صدای حاج خانوم لرزید.

- پس غریبه شدم!

مازیار به اندازه‌ی کافی بی‌حوصله بود...

به هم خوردن خواستگاری، ندیدن سونیا، بی‌خوابی شب گذشته، دعوا با حمید و کتک‌کاری کم چیزی نبود...

از طرفی تاثیر داروها که کم کم داشت باعث خواب‌آلودگیش میشد باعث شد در مقابل حرف حاج خانوم تسلیم بشه.

- هر جور که دوست دارین فکر کنید...

- دستت درد نکنه مازیار! بخاطر اون دختره با مادرت...

part244#

مازیار حرف مادرش رو قطع کرد.

- همه چیز رو خراب کردین، دیگه چرا دست از سرش برنمی‌دارین؟!

حاج خانوم چشم‌هاش رو ریز کرد.

- بگو ببینم... نکنه وضعیت سر و صورتت هم دسته‌گل خانواده‌شه؟!

مازیار نچی کرد.

- دیگه چه فرقی می کنه؟!

حاج خانوم ادای مازیار رو درآورد.

- چه فرقی می کنه!

و جدی شد و ادامه داد: معلومه که فرق می کنه! اصلاً صبر کن ببینم... این زنه...

اکرم خانوم گوش هاش رو تیز کرد.

- همین زن عموی دختره... اینجا تو بیمارستان چیکار می کرد؟!

مازیار خودش رو به اون راه زد.

- من چه می دونم!

حاج خانوم با پوزخند سرش رو تکون داد.

- آره جون خودت! یعنی تو نمی دونی اون چرا اینجاست! با پسر نره غولش دعوات شده؟!

مازیار پلک هاش رو روی هم گذاشت.

- برام مهم نیست... دیگه هیچی تو این دنیا برام مهم نیست...

حاج خانوم با غیظ نگاهش کرد.

- عجب! چرا مثل این مادرمرده‌ها حرف می‌زنی مازیار؟!

مازیار چشم‌هاش رو باز کرد و به صورت مادرش خیره شد.

- دنیا انگار برام تموم شده!

- چون ازدواج با اون دختر منتفی شد این حرف رو می‌زنی؟!

مازیار نیشخند زد.

زمزمه‌وار گفت: منتفی شد! چه جالب!

حاج خانوم حرف مازیار رو نشنیده گرفت و درحالی‌که سعی

داشت لحنش ملایم باشه، گفت: دختر که تموم نشده

مازیار! این نشد... یکی دیگه!

اخم‌های مازیار تو هم رفت.

- حتماً هم یکی مثل زهره!

حاج خانوم سرش رو تکون داد.

- چراکه نه!

part245#

- خیالتون رو راحت کنم حاج خانوم... من اگه به سونیا هم نرسم، هیچوقت با زهره ازدواج نمی‌کنم!
حاج خانوم نفسش رو با حرص بیرون فرستاد.

- این حرف اول و آخرته؟!

مازیار با اطمینان گفت: آره!

دست‌های حاج خانوم مشت شد. اگه زهره‌ای نبود، خودش رو راضی می‌کرد تا مازیار هم مثل پسرهای دیگه‌ش با هر دختری که دلش می‌خواد ازدواج کنه، اما با نگاه غمگین زهره و عذاب وجدان خودش چیکار می‌کرد؟!

حاج خانوم خم شد و چادرش رو از روی زمین برداشت.

از تخت که فاصله گرفت باز هم با اکرم خانوم چشم تو چشم شد.

کمی سرش رو کج کرد و با دیدن حمیدی که مثل مازیار سر و صورتش باندپیچی شده بود، چشم‌هاش رو ریز کرد.

راه رفته رو برگشت و مازیار با احساس سنگینی نگاه مادرش چشم‌هاش رو باز کرد.

- بله؟!

- ببینم... نگو که... تو با این پسرهای وحشی درگیر شدی؟!

شست مازیار خبردار شد که حاج خانوم حمید رو دیده، اما از اونجایی که حوصله‌ی دیگه‌ای رو نداشت، خودش رو به کوچه‌ی علی‌چپ زد.

- کدوم پسره؟

مازیار می‌خواست قضیه رو جور دیگه‌ای تموم کنه، اما اکرم خانوم از اینکه حاج خانوم پسرش رو "پسرهای وحشی" خطاب کرده بود عصبانی شد و به سمت تخت مازیار رفت.

- خانوم به ظاهر محترم، وحشی پسر خودته که سر صبحی اومده دم در خونه‌ی ما و پاچه‌ی پسر من رو گرفته!

ابروهای حاج خانوم بالا پرید. پسرش برای اون دختر چه کارهایی که نمی‌کرد!

اکرم خانوم دوباره گفت: اصلاً من از پسر شما شکایت دارم!

وضعیت حمید بدتر از مازیار بود و همین باعث شد اکرم خانوم لب به اعتراض باز کنه.

part246#

- پسر تون که عقل داشت! یکی زده، یکی خورده! بچه هم که نبوده بگه نفهمیدم!
اکرم خانوم تیر خلاص رو زد.

- به هر حال به آقا پسر تون بگید دور و بر خونه و خانواده‌ی ما مخصوصاً سونیا پیداش نشه! دیروز اومدین و همه چیز تموم شد! حالا هم که سونیا داره ازدواج می کنه، اصلاً درست نیست پسر تون سراغش رو بگیره... مردم پشت سرش براش کلی حرف الکی درست می کنن!
مازیار نیمخیز شد.

- چی؟!

حاج خانوم با حرص نگاهش کرد و اکرم خانوم بی تفاوت شونه بالا انداخت.

- گفتنی‌ها رو دیگه من گفتم! حالا دیگه خوددانید!

هرچند از نظر اکرم خانوم سهند برای سونیا لقمه‌ی بزرگی بود، اما نمی‌تونست خودش رو راضی کنه که در مقابل حاج خانوم کم بیاره!

اکرم خانوم به سمت حمید برگشت.

حمید با اینکه درد داشت، اما لبخند زد!

فکر ازدواج سونیا با سهند براش مثل شیرینی عسل بود!

خوب می‌دونست مادرش هیچ‌وقت از حرفی که زده برنمی‌گرده. شده بود سونیا رو به زور پای سفره‌ی عقد می‌نشوند، اما جلوی حاج خانوم کم نمی‌آورد!

حاج خانوم بدون اینکه منتظر حرفی از جانب مازیار بمونه، با غیظ به سمت یکی از پرستارها رفت تا بفهمه برای ترخیص مازیار چه کاری باید انجام بده.

در نهایت بعد از حدود یک ساعت همراه مازیار از بیمارستان خارج شدن.

از اونجایی که ماشین مازیار تو محله‌ی عموی سونیا جا مونده بود، مجبور شدن تاکسی بگیرن.

حاج خانوم صورتش رو به سمت پنجره برگردونده بود و مازیار سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود.

تنها صدای رادیو بود که سکوت ماشین رو می شکست و خبری از حرف‌های صمیمانه‌ی مادر و پسری حاج خانوم و مازیار هم نبود...

سونیا که فکر می کرد حمید با یکی از پسرهای محله درگیر شده با بی خیالی مشغول سرخ کردن سوسیس بود.

exchange group

part247#

از اونجایی که هنوز اکرم خانوم و حمید برنگشته بودن، سونیا با خیال راحت تموم سوسیس‌ها رو خورد و بالاجبار ظرف‌هاشون رو هم شست. اصلاً حوصله‌ی این رو نداشت که با دستپخت اکرم خانوم مستفیض بشه!

اکرم خانوم پول کافی همراهش نداشت و مجبور شد برای ترخیص حمید به آقا داوود زنگ بزنه.

در نتیجه تا او مدن آقا داوود مجبور به موندن در بیمارستان شدن.

طرف دیگه حاج خانوم و مازیار بود که به خونه شون رسیدن.

زهره که تازه از خواب بیدار شده بود با شنیدن صدای ماشین ناشناس به سمت پنجره رفت.

از همون بالا خوب متوجه شد که حاج خانوم و مازیار داخل ماشین هستن و همین هم باعث تعجبش شد، اما زمانی که سر و صورت باندپیچی شده‌ی مازیار رو دید روی صورتش کوبید!

مازیار که در اثر تأثیر داروها و بی‌خوابی شب گذشته روی پاهاش بند نبود وارد خونه شد و به سرعت به طبقه‌ی بالا و اتاقش رفت.

طولی نکشید که مازیار خوابش برد.
حاج خانوم از دیدن صورت غمگین پسرش ناراحت بود و سونیا رو مقصر این غم می‌دونست!

اصلاً هم این موضوع رو به رفتار روز گذشته‌ش تو خواستگاری نسبت نمی‌داد.

با فکری که به ذهنش رسید به سرعت و با کم‌ترین سر و صدا از اتاق مازیار خارج شد.

لباس پوشید و دوباره به مازیار سر زد.

زمانی که از خواب بودن مازیار اطمینان پیدا کرد به طبقه‌ی پایین رفت و آژانس خبر کرد.

برای اینکه آژانس موقع رسیدن بوق نزنه و صداش مازیار رو بیدار نکنه حاج خانوم همون لحظه از خونه خارج شد.

و زهره که از لحظه‌ای که مازیار رو با اون وضعیت دیده بود و از کنار پنجره تکون نخورده بود، فرصت رو برای گرفتن سراغ مازیار مناسب دید!

حاج خانوم روانه‌ی خونه‌ی آقا داوود شد و زهره آماده شد تا مازیار رو ببینه!

@Vip Roman

part248#

حاج خانوم تا رسیدن به مقصد تموم حرف‌هایی رو که می‌خواست به سونیا بزنه تو ذهنش بالا و پایین کرد. تمام جوانب رو سنجید تا چطور سونیا رو از مازیار ناامید کنه و به این ترتیب سونیا هم روی خودش به مازیار نشون نمی‌داد!

با رسیدن به خونه‌ی عموی سونیا و دیدن ماشین مازیار که کنار در خونه‌ی اون‌ها پارک شده بود، سرش رو به نشونه‌ی تأسف تکون داد.

مصمم‌تر از قبل زنگ در رو فشار داد.

سونیا با این فکر که حمید و زنعמוש برگشتن با دو خودش رو به حیاط رسوند، اما با دیدن حاج خانوم پشت در ماتش برد.

حاج خانوم با دیدن سس کنار لب سونیا پوزخند زد و سونیا بدون اینکه اراده و اختیاری از خودش داشته باشه از جلوی در کنار رفت.

سونیا هنوز کنار در ایستاده بود و نمی‌دونست چه کاری باید انجام بده!

حاج خانوم یک بار کل حیاط کثیف رو که بطری‌های خالی نوشابه و دوغ اطرافش بودن، از نظر گذروند و در آخر به سمت سونیا چرخید.

- در رو ببند، بیا تو. چند کلام باهات حرف دارم دختر جون.

سونیا از لحن و حرف حاج خانوم اصلاً خوشش نیومد. لب‌هایش از حرص روی هم فشرده شد. در رو با آرامش ظاهری بست. به چشم‌های حاج خانوم خیره شد.

- امرتون؟!

حاج خانوم انتظار داشت سونیا خودش رو ببازه، اما لحن حق به جانبش باعث شد ابروهایش بالا پیره! برای اینکه روحیه‌ی خودش رو تقویت و روحیه‌ی سونیا رو تضعیف کنه، اشاره‌ای به سس گوشه‌ی لب سونیا که تقریباً خشک شده بود، کرد.

- همیشه همینجوری هستی؟!

سونیا که متوجه منظور حاج خانوم نشده بود، پرسید:
چطوری؟

حاج خانوم لبخند مرموزی زد.

- شلخته!

سونیا خودش رو نباخت.

- هستم! بهش هم افتخار می‌کنم!

part249#

لبخند حاج خانوم از روی لبش پاک شد. انتظار نداشت

سونیا ناراحت نشه!

نفس عمیقی کشید تا به اعصابش مسلط بشه و یک راست

رفت سر اصل مطلب.

- با همین شلختگیت دل مازیارم رو بردی؟!

سونیا مثل همیشه در شرایط جدی خندهش گرفت. از

تصور مازیار به عنوان یک شیء که صاحبش حاج خانومه،

نتونست جلوی خودش رو بگیره!

سونیا ابروی بالا انداخت.

- نمی‌دونم که... شاید! یعنی... خب این چیزیه که باید از
پسرتون پرسید، نه من!

- اتفاقاً پرسیدم که الآن اینجام!

- خب؟!!

سونیا مشتاقانه به لب‌های حاج خانوم چشم دوخته بود،
اما با حرفی که زد برق چشم‌هاش در یک لحظه خاموش
شد!

- پسر من هیچ علاقه‌ی خاصی به تو نداره! احساساتش در
حد ترحم و دلسوزیه... به هر حال مازیار تو سر کارش
دختر مثل تو کم ندیده... اما متأسفانه شرایط تو خیلی
بدتر از شرایط دختر فراری‌های دیگه بوده!

سونیا دلش نمی‌خواست بیش‌تر از این جلوی حاج خانوم
بشکنه، اما باز هم نتونست جلوی خودش رو بگیره و
پرسید: مطمئن باشم به جای پسرتون شما ناراضی
نیستین؟!!

خب حقیقت همین بود و حاج خانوم هم می‌دونست سونیا این موضوع رو می‌فهمه، اما انتظار نداشت اینجوری به روش بیاره!

انتظار حاج خانوم از سونیا دقیقاً مثل انتظاری بود که سونیا ازش داشت...

سونیا که حاج خانوم روزی باایمان فرض می‌کرد، انتظار نداشت فرارش از خونه رو بدون دونستن حقیقت به روش بیاره...

چیزی تا انفجار حاج خانوم باقی نمونده بود! احساس می‌کرد گونه‌هاش درحال آتیش گرفته!

- دختر خیلی گستاخی هستی! این آرزو رو با خودت به گور می‌بری که عروس من بشی!

سونیا نیشخند زد.

- عروس شما شدن که باعث افتخار نیست! ترجیح میدم آرزوهای بزرگ‌تری کنم که اگه هم بهشون نرسیدم، ارزش این رو داشته باشن که بیرمشون تو گورم!

part250#

حاج خانوم لبخند زد.

- پس دیگه به مازیار فکر نمی کنی! نه؟!

سونیا در جوابش تنها پوزخند زد.

حاج خانوم به حالتی که انگار می خواست دل یه بچه ی چند ساله رو با اسباب بازی هاش آب کنه، گفت: تو در حد مازیار من نیستی، اما... اگه خواستی یه بار که مازیار نیست بیا خونه مون با زهره آشناش کنم!

با نگاهی به سر تا پای سونیا ادامه داد: زهره دختر همسایه مونه... نجیب و سربه زیر، مؤمن و با خدا... هرچی از خوبیش بگم کم گفتم... قبل از اینکه تو از خونه تون فرار کنی، مازیار می خواست از زهره خواستگاری کنه که خب...

خب آخر جمله اش رو کشید و مکث کرد. خودش هم نمی دونست این حرف ها از کجا به ذهنش رسیدن، اما می گفت تا شاید با آتیش زدن قلب دختر مقابلش آتیش قلب خودش رو خاموش کنه!

حاج خانوم برای لحظه‌ای از نگاه سونیا که جز حرص و خشم چیزی توش نبود، ماتش برد.

سونیا سرش رو تکون داد.

- که خب؟!

حاج خانوم جمله‌ای رو که آماده کرده بود بعد از "خب" بگه فراموش کرد و با تته‌پته گفت: خب می‌تونی با آشنا شدن با زهره ازش درس زندگی یاد بگیری!
سونیا خندید.

- نه. مرسی!

و با جدیت ادامه داد: من نه آرزوی شوهر پخمه‌ای مثل شما رو دارم، نه آرزوی این رو دارم در حد دختری باشم که یه پخمه به خودش اجازه بده بهم فکر کنه! چه برسه به اینکه بخواد ازم خواستگاری هم بکنه!

اگه مواقع دیگه‌ای بود و کسی - مازیار رو "پخمه" خطاب می‌کرد مطمئناً حاج خانوم تا اون شخص رو به "غلط کردن" نمینداخت ساکت نمیشد، اما تو اون لحظه لبخند

زد و همین لبخند هم سونیا رو مطمئن کرد که حاج خانوم حرف‌های دل خودش رو به مازیار ربط میده!
سونیا آدم جنگیدن نبود!

ترجیح می‌داد مازیار رو دودستی تقدیم مادرش کنه تا اینکه باهاش وارد رابطه‌ای بشه که هرروزش جنگ و دعواست.

part251#

حاج خانوم با حفظ همون لبخندش سر تکون داد.
- خیلی هم خوبه!

از کنار سونیا گذشت و به سمت در رفت.

در رو باز کرد، اما قبل از اینکه پاش رو بیرون بذاره، گفت:
پس به مازیار میگم که زندگیت خوبه و هیچ نیازی هم به حمایتی از جانب اون نداری!

سونیا سرش رو تکون داد.
@Vip Roman

- بگید!

حاج خانوم ابرو بالا انداخت.

- با کمال میل.

و بدون خداحافظی کردن از حیاط خارج شد و خودش در رو پشت سرش بست.

دقایقی از رفتن حاج خانوم گذشته بود، اما سونیا درحالیکه نفسنفس میزد به در و جای خالی حاج خانوم خیره بود.

نه میخواست حرفهای حاج خانوم رو باور کنه و نه میتونست باور نکنه!

مدام از خودش میپرسید آیا تموم حرفهای مازیار دروغ بوده؟! exchange group

روزهای اول به مازیار شک داشت، اما رفتهرفته با کارهایش بهش اعتماد کرده بود.

سونیا زمزمه وار گفت: حتی اگه مازیار هم دوستم داشته باشه، با رفتار مادرش همه چیز منتفیه!

با این حال سونیا نمیتونست منکر این بشه که به مازیار دل داده بود!

و همین هم باعث شد خشم سراسر وجودش رو فرا بگیره!

با بادی که وزید سونیا به خودش اومد.
دست‌هایش رو دور بازوهایش پیچید.
درحالی‌که به سمت پله‌ها می‌رفت، گفت: نشونت میدم
اخوی!

زهرة به سرعت نور آماده شد و چادر سفیدی رو که اتفاقاً
سوغاتی حاج خانوم بود به سرش کرد.
به طبقه‌ی پایین که رفت، مادرش با دیدنش از پاک کردن
عدس‌ها دست کشید.

- کجا؟!

زهرة آب دهنش رو قورت داد و بی‌حرف به چشم‌های
مادرش خیره شد.

@Vip Roman

part252#

مادرش با حرص گفت: مازیار هیچ‌وقت تو رو نمی‌گیره زهرة!
زهرة با اعتراض مادرش رو صدا کرد.

- مامان! این حرف یعنی چی؟!
- مادرش شونه بالا انداخت.
- من گفتم! حالا دیگه خوددانی! هی برو خودت رو سبک کن و برگرد! هی برو!
- لبهای زهره لرزید.
- حاج خانوم همیشه...
- مادرش با عصبانیت بیش‌تری حرفش رو قطع کرد.
- رفتار حاج خانوم رو که خودت دیدی! تو تا الآن به خاطر حرف و رفتارهای اون به مازیار امیدوار بودی، اما دیگه تموم شد!
- زهره مخالفت کرد.
- فقط به خاطر حاج خانوم نبوده!
- اما بخش زیادش که به خاطر حاج خانوم بوده! دیگه دیدی که رفتار اون هم باهات تغییر کرده، پس به مازیار هیچ امیدی نداشته باش!
- زهره لبش رو جوید.

نمی‌تونست خودش رو راضی کنه که به دیدن مازیار نره!
در آخر هم طاقت نیاورد و بدون اینکه حرفی به مادرش
بزنه، به سمت در رفت.

مادرش به سرعت گفت: من به بابات میگم! مطمئن باش
زهره!

زهره خودش رو به نشنیدن زد و تهدید مادرش رو جدی
نگرفت.

مادرش سرش رو به نشونه‌ی تأسف تکون داد و مشغول
پاک کردن بقیه‌ی عدس‌ها شد.

جای حاج خانوم خالی بود که ببینه عروس مورد علاقه‌ش
چه کارهایی که برای رسیدن به پسرش نمی‌کنه!

و این درحالی بود که اگه سونیا این کار رو انجام می‌داد، حاج
خانوم بی‌حیا خطابش می‌کرد!

زهره پشت در خونه‌ی حاج خانوم ایستاد. به تصویر
صورت خودش روی شیشه خیره شد و روسری و چادرش
رو مرتب کرد.

با نفس عمیقی انگشتش رو روی زنگ فشار داد.

قصه داشت خیلی چیزها رو به مازیار اعتراف کنه!

part253#

مازیار با شنیدن صدای زنگ در که انگار یکی دستش رو روش گذاشته بود و قصد نداشت بره، چشم‌هاش رو باز کرد.

حوصله‌ی این رو که بخواد به طبقه‌ی پایین و کنار آیفون بره، نداشت.

خودش رو به گوشه‌ی تختش کشید و با دست کمی پرده رو کنار زد.

از دیدن زهره با غیظ پرده رو رها کرد و باز هم خودش رو روی تخت کشید.

زهره که می‌دونست مازیار خونه‌ست، با خیال این که خوابه دوباره زنگ رو فشرد. از نظرش زمان کاملاً مناسبی برای گفتن حرف‌هاش بود و به همین دلیل هم مصر بود که

مازیار رو بیدار کنه، غافل از اینکه اون هیچ تمایلی به دیدنش یا شنیدن حرف‌هاش نداشت!

زهره چند بار دیگه زنگ در رو فشرد، مازیار در آخر کلافه باز هم پرده رو کمی کنار زد و با خودش فکر کرد که چقدر سمجه!

زهره از جواب دادن مازیار ناامید شده بود، اما یک لحظه با یادآوری سر و صورت بانداپیچی شده‌ی مازیار نگران شد که اتفاق بدی برای مازیار افتاده باشه. کمی از در فاصله گرفت. سرش رو بلند کرد و به پنجره‌ی اتاق مازیار نگاه کرد. زمانی که حرکت پرده‌ها رو دید فهمید که مازیار از عمد در رو باز نکرده.

چشم‌هاش پر از اشک شد و به سمت در خونه‌ی خودشون رفت.

نمی‌خواست مادرش اون رو تو اون وضعیت ببینه و بفهمه که مازیار رو نتونسته ببینه!

چند دقیقه صبر کرد و وقتی کمی تونست ظاهرش رو آروم جلوه بده وارد خونه‌شون شد.

حاج خانوم در راه برگشت به خونه خوشحال از اینکه نقشه‌ش با موفقیت پیش رفته در فکر نقشه‌ی جدید بود... به این فکر می‌کرد که چطور ماشین مازیار رو بدون حضور مازیار از اون محله خارج کنه!

اصلاً نمی‌خواست مازیار دوباره به اون محله بره و با سونیا رودررو بشه!

part254#

حاج خانوم سر راه کمی میوه خرید تا اون‌ها رو بهونه‌ی بیرون رفتنش در مقابل مازیار جلوه بده. اصلاً قصد نداشت بگه با سونیا حرف زده! نقشه‌های عجیب و غریبی تو سرش چرخ میزد.

انگار همه‌ی آدم‌های اطراف سونیا و مازیار و تمامی اتفاقات دست به دست هم داده بودن تا این دو نفر رو از هم ناامید کنن!

اکرم جاوید به آقا داوود گفت که حمید با یه آدم لات که ناآشنا هم بوده درگیر شده و از اونجایی که سونیا مازیار رو ندیده بود، همین حرف رو تحویل اون هم داد. همسایه‌ها هم که مازیار رو نمی‌شناختن و همین هم کار رو برای جلو بردن این دروغ راحت کرده بود.

تنها مشکل ماشین مازیار بود که همچنان کنار در خونه‌ی عموی سونیا پارک شده بود و سونیا که اون روزها بیرون نمی‌رفت، مشکلی از جانب اون وجود نداشت... فقط می‌موند آقا داوود که خب زیادی نسبت به این جور مسائل بی‌توجه بود!

حاج خانوم هم دروغی مشابه دروغ اکرم خانوم تحویل پسرهای دیگه‌ش و حتی سرگرد داده بود و در آخر با این حرف که حال مازیار خوب نیست و شرایط مناسبی برای رانندگی نداره سوییچ ماشینش رو ازش گرفته بود و تحویل ماهان داده بود تا در اسرع وقت ماشین مازیار رو از اون محله خارج کنه!

حاج خانوم با همین دروغ از سرگرد برای مازیار چند روز مرخصی گرفته بود.

از اونجایی که مازیار آدمی نبود که همه‌ش تو تخت‌خواب بمونه بعد از یک روز استراحت کامل که فقط به سونیا فکر کرده بود، تصمیم گرفت به سراغش بره و جایی سرکوجه منتظر بمونه تا سونیا یا عموش رو که از نظرش تنها شخص منطقی تو خانواده‌ی سونیا بود، ببینه، اما همین که لباس پوشید و برای بیرون رفتن آماده شد حاج خانوم هم چادر به سر کرد که ممکنه وسط خیابون حالش بد بشه و احتیاج به کمک داشته باشه!

مازیار هم برای اینکه حاج خانوم شک نکنه به ناچار کوتاه میومد و با پیشنهادش موافقت می‌کرد!

part255#

در طول اون چند روز مازیار هر جا که خواسته بود بره حاج خانوم دنبالش راه افتاده بود، انگار که مثلاً مازیار بچه‌ای کوچیکه و نیاز به مراقبت داره!

با اینکه مازیار از این شرایط ناراضی بود، اما از اونجایی که نمی‌خواست مادرش رو نسبت به سونیا بدبین‌تر کنه حرفی نمیزد.

دقیقاً آخرین روز مرخصی— مازیار بود که زهره موفق شد زمانی که مازیار بیرون از خونه‌ست از خونه‌شون خارج بشه، چراکه مادرش تهدیدش رو عملی کرده بود و با پدر زهره ماجرای مازیار رو در جریان گذاشته بود.

شاید پدر زهره تا اون روز از نظرش مازیار پسر-معقولی بود، اما با شنیدن حرف‌های همسرش به کل نظرش نسبت بهش تغییر پیدا کرد و نسبت به افکار و اعمال دخترش حساس‌تر شد!

هرچند پدر زهره چیزی به روی دخترش نیاورده بود، اما خب زمان‌هایی که خونه بود کاملاً حواسش به زهره بود و هر زمانی که می‌خواست از خونه خارج بشه به هر طریقی که شده بود کاری به دست زهره می‌سپرد تا فرصتی پیدا نکنه.

اما اون روز زهره در نهایت موفق شده بود و با نقشه‌ای حساب شده از خونه‌شون بیرون رفته بود که در آخر به دیدار با مازیار منجر شد.

حاج خانوم مثل سابق با زهره حرف زد و همین هم زهره‌ی ساده‌لوح رو دلگرم کرد!

حاج خانوم که از نگاه زهره انگار حرف دلش رو خونده بود با گفتن "تنهاتون می‌ذارم" خاصی به زهره و مازیار ضمن خداحافظی از زهره به خونه رفت.

مازیار هم که با اتفاق اون روز و در باز نکردنش می‌دونست زهره حتماً حرف‌هایی داره، منتظر نگاهش کرد.

همونقدر که زهره می‌خواست از علاقه و احساسات چندین ساله‌ش حرف بزنه، مازیار می‌خواست کاملاً صریح بگه دست از سرش برداره!

زهره باز هم ساده‌لوحانه نگاه مازیار رو به مشتاق بودنش نسبت داد!

سرش رو پایین انداخت و روسریش رو جلوتر کشید... اونقدر که تقریباً ابروهایش هم پوشونده شد!

part256#

زهره خداخدا می کرد مازیار شروع کننده‌ی مکالمه‌ی بینشون باشه که اینطور هم شد، با این تفاوت که با حرفی که مازیار بهش زد آرزو کرد کاش زمان به عقب برمی‌گشت و هیچوقت پاش رو از خونه بیرون نمی‌داشت!

مازیار خیلی سرد، انگار که مقابلش یک متهم ایستاده، گفت: خب فکر می‌کنم حرفی برای گفتن ندارین، من وقتی برای منتظر موندن ندارم. خدانگهدار!

همین که مازیار حرف‌هاش رو بدون هیچ مکثی پشت سر هم زد، خودش نتیجه‌گیری کرد، نظر زهره رو نپرسید و خداحافظی کرد بی‌میلش نسبت به زهره رو نشون می‌داد.

غرور زهره مقابل مازیار کاملاً خرد شده بود، اما ترجیح می‌داد حرفش رو بزنه، حتی به قیمت خردتر شدن همون ذره‌ها!

- نه آقا مازیار! من... من باید یه سری چیزها رو بهتون بگم!

مازیار بی‌حوصله سرش رو تکون داد.

- می‌شنوم.

زهره نفس عمیقی کشید.

- من ... من ... یعنی ...

صداش از استرس می لرزید.

با دست‌های یخ‌زده‌ش مشغول بازی با لبه‌ی چادرش شد.

زیونش رو روی لب‌های خشکیده‌ش کشید.

مازیار برای اینکه بی‌میلش رو نشون بده، پاش رو هرچند

آروم روی زمین کوبید.

زهره دست از من‌من برداشت و شروع کرد به مقدمه‌چینی.

- راستش ... حرف‌هایی که می‌خوام بزنم مربوط به الآن نیست ...

نیم‌نگاهی به مازیار انداخت و ادامه داد: یعنی حرف دیروز و

امروز نیست! شاید از خیلی وقت پیش ... نمی‌دونم چند

سال میشه این احساس رو دارم، اما ... اما اونقدر قویه که

می‌خوام درباره‌ش حرف بزنم و اعتراف کنم!

زهره به صورت سرد مازیار که هیچ چیزی نمی‌تونست ازش

بخونه، خیره شد. آب دهنش رو قورت داد.

- می دونم اگه حرف هام رو بشنوید شاید احساس بدی بهتون دست بده... یا چه می دونم... با خودتون فکر کنید من دختر خوبی نیستم... اما... اما فکر می کنم زمانش رسیده که اعتراف کنم! نمی تونم بیش تر از این این موضوع رو تو دلم نگه دارم!

part257#

مازیار خیلی خوب فهمیده بود زهره می خواد از چی حرف بزنه، با این حال سکوت کرد تا در آخر جوابش رو بده.

- من... من به شما علاقه مندم!

مازیار نمی دونست به بدبختی خودش بخنده یا از حرف های زهره سرش رو به دیوار بکوبه!

زهره ادامه داد: نمی دونم از کی... اما... اما این حس اونقدر قویه که الآن اینجام...

حاج خانوم که از پشت آیفون مشغول گوش کردن به حرف های مازیار و زهره بود، هیجان زده شده بود! مدام زهره رو تحسین می کرد و منتظر بود مازیار حرفی بزنه!

بالآخره زمانی که سکوت زهره طولانی تر شد، مازیار فهمید که وقتش رسیده حرف‌هاش رو بزنه.

- ببینید زهره خانوم...

زهره چادرش رو جلوتر کشید. خودش رو آماده کرد تا حرف‌های خوبی از دهن مازیار بشنوه، اما...

- هر چیزی که تو فکرتون تا الآن بوده لطفاً همین امروز و از همین لحظه فراموشش کنید.

دست‌های زهره از چادرش سر خورد و دست‌های حاج خانوم دور آیفون فشرده شد.

کم مونده بود چادر زهره از روی سرش بیفته و جای تعجب داشت که کاری انجام نمی‌داد!

مازیار با دیدن حالت زهره که دهانش برای گفتن حرفی مدام باز و بسته میشد، پوفی کشید.

- اگه من نگاه خاصی بهتون انداخته بودم یا... یا چه می‌دونم حرفی بهتون زده بودم، حتماً سر حرفم می‌موندم و الآن هم بهتون حق می‌دادم اینطوری نگاهم کنید، اما خب...

زهرة به خودش اومد. درحالیکه این بار دست‌هاش به جای استرس از عصبانیت می‌لرزید چادرش رو با حالت عصبی مرتب کرد.

- اما خب حالا هیچ نظری درباره‌ی من ندارید!

مازیار نفسش رو بیرون فرستاد. هیچ جوابی برای دختری که مقابلش ایستاده بود نداشت!

در یک لحظه صدای حاج خانوم که می‌گفت "بمیرم برای دلت دخترم!" به گوش مازیار رسید.

مازیار برای لحظه‌ای چشم‌هاش رو بست تا بتونه به اعصاب خودش مسلط بشه!

part258#

در نهایت هم راه به جایی نبرد و مازیار نتونست خودش رو کنترل کنه. نگاه عصبی‌ای حواله‌ی زنگ آیفون بیچاره که حاج خانوم پشتش پنهون شده بود کرد و سرش رو تگون داد.

حاج خانوم از نگاه عصبی مازیار و سر تکون دادنش یک لحظه تعجب کرد، اما طولی نکشید که نگاهش به دستش که از گوشی آیفون کنار رفته بود افتاد و متوجه شد قضیه از چه قراره!

سرش رو تکون داد و باز هم دستش رو لبه‌ی آیفون گذاشت.

مازیار خسته از نگاه‌های زهره، گفت: فکر نمی‌کنم دیگه حرفی مونده باشه.

زهره بی‌مقدمه گفت: شما حرفی نزدین...

مازیار که متوجه حرف زهره نشده بود، پرسید: چی؟! من که...

زهره حرفش رو قطع کرد.

- شما هیچ حرفی درباره‌ی آینده به من نزدین، درست، اما مادرتون... حاج خانوم... ایشون چی؟!

مازیار به علامت "تحویل بگیر" ابروهایش رو برای حاج خانومی که همچنان پشت آیفون بود و مازیار خوب می‌دونست تکون داد.

مازیار هرچقدر تلاش کرد نتونست برای دلجویی از زهره حرفی بزنه!

سکوت مازیار، حال زهره‌ی در حال انفجار رو بدتر از قبل کرد.

- آقا مازیار آبروی من همه جا رفته الآن! تو محله همه فکر می‌کنن...

زهره به سختی بغضش رو قورت داد.

- تو محله همه فکر می‌کنن ما قراره با هم ازدواج کنیم! بعد اونوقت شما...

مازیار هیچ تعجبی از حرف‌های زهره نکرد... خیلی وقت بود که فهمیده بود زهره دختر محجوبی که جلوی حاج خانوم نشون میده نیست! هرچند که دیدبانی دادن‌های شبانه‌روزی پشت پنجره‌ش هم همین رو ثابت می‌کرد!

مازیار به سردی پرسید: شما قرار بود با مادر من ازدواج کنید زهره خانوم؟!

دل زهره هر وقت که اسـمـش رو از زیون مازیار می شنید، می لرزید، اما تو اون شرایط سؤال مازیار طوری بود که همون یه ذره غرورش هم از بین رفت.

part259#

مازیار خودش جواب سؤالش رو داد.

- می بینید زهره خانوم؟! خودتون هم جوابی برای این حرف ندارین!

زهره به تته پته افتاد.

- به هر حال... به هر حال حاج خانوم... حاج خانوم که مادر شما هستن.

دست های مازیار مشت شد.

- مادر من چند تا پسر-دیگه هم داره! هر شخصی- که پسر- داشته باشه و از شما تعریف کنه، دلیل بر اینکه که از شما رسماً خواستگاری کرده؟!

زهرة بی حرف نگاهش کرد. نمیخواست باور کنه حق با مادرشه!

مازیار بحث رو بی فایده می دونست و با اینکه هیچ احساس گناهی نمی کرد، اما لب باز کرد به معذرت خواهی.

- من تا امروز هیچ وقت... هیچ وقت... به شما ابراز علاقه نکردم... حتی حرف منظورداری هم نزدم که افکار شما رو مشغول کرده باشه... بهتون اطمینان میدم بعد از این هم... هیچ وقت... هیچ حرفی از جانب من نشنوید...

مازیار حرف هاش رو شمرده شمرده میزد و زهره با هر کلمه اش سرش رو تگون می داد.

- اما به هر حال... من به خاطر حرف های مادرم از شما معذرت می خوام... هرچند که این موضوع هیچ ارتباطی به من نداره!

چشم های زهره پر از اشک شد.
نگاهش رو دزدید و زمزمه کرد: درسته!
لحنش طوری بود که انگار می گفت دروغه!

مازیار ادامه داد: من باهاتون اتمام حجت کردم زهره خانوم! دلم نمی‌خواد از این به بعد هر وقت که پام رو از این در می‌ذارم بیرون یا برمی‌گردم خونه، حتی بر حسب اتفاق شما رو پشت پنجره ببینم!

زهره باز هم با همون لحن گفت: باشه!

- در این رابطه هر مشکلی که احساس کردین وجود داره با خود حاج خانوم مستقیماً درمیونش بذارید لطفاً!
و از اونجایی که مازیار نمی‌خواست آدم بدهی ماجرا باشه، ادامه داد: هرچند که من تا الآن بارها به خود حاج خانوم گفته بودم که دست از این کارهاش برداره!

part260#

زهره لعنتی به ساده‌لوحی خودش فرستاد و با صدایی که می‌لرزید، پرسید: پای... پای کسی در میونه؟!
مازیار بدون هیچ مکثی سرش رو به علامت مثبت تکون داد.

زهره یک لحظه احساس کرد که خون تو رگ‌هاش یخ زد!

مازیار مستقیماً به زهره گفته بود که نمی‌خواهش و زهره هنوز اصرار به ادامه دادن مکالمه‌ی بی‌نتیجه‌ی بینشون داشت!

زهره خودش هم نفهمید چجور، اما به هر حال پرسید: همون دختریه که لباس قرمز تنش بود؟!

مازیار سرش رو تگون داد.

- خودشه!

و بعد بدون اینکه اجازه‌ی دخالت بیشتر به زهره بده، با گفتن "روز خوش"ی به سمت خونه‌شون رفت.

اونقدر سریع در رو باز کرد که حاج خانوم جا خورد و نتونست گوشی آیفون رو سر جاش بذاره. مازیار پوزخند زد.

- حرف‌های دختر نجیب موردنظرتون رو هم که شنیدین!

حاج خانوم سرش رو تگون داد.

- اتفاقاً دختر جسوریه! خوشم اومد ازش!

ابروهای مازیار بالا پرید.

- عجب! اگه سونیا یکی از این حرف‌هایی که زهره خانوم زد میزد، محکوم میشد به نانجیبی، اون وقت زهره خانوم شد جسور!

- مسئله فرق می‌کنه!

مازیار دستش رو به علامت موافقت تکون داد.

- کاملاً درسته، چون زهره خانوم اصلاً در حدی نیست که بخوایم با سونیا مقایسه‌ش کنیم!

حاج خانوم از اینکه پسرش هنوز هم به فکر سونیا بود و اون چند روز ندیدنش هم که هیچ تغییری در شرایط ایجاد نکرده بود، حسابی عصبی شد.

- نشنیدی زنعמוש چی گفت؟! گفت دختره خواستگار داره!

- بگه! اصلاً مهم نیست!

حاج خانوم دوباره جریان روز خواستگاری رو برای مازیار یادآوری کرد.

- اون روز یادت نیست پسره گفت خاطرش رو می‌خواد؟!!

part261#

- اون پسره فقط به خاطر حرف‌های شما خواستگاری کرد
تا اون‌ها بیش‌تر احساس شرمندگی نکنن!

حاج خانوم عصبی خندید.

- شرمندگی؟! من فقط حقیقت رو گفتم! چه شرمندگی‌ای؟!
اصلاً کجای دنیا گفتن حقیقت باعث میشه یه نفر دیگه
هم به خودش اجازه بده وسط مراسم یکی دیگه
خواستگاری کنه؟! exchange

مازیار خوب می‌دونست ناراحتی مادرش اصلاً به خاطر
خواستگاری سهند نیست.

- اصلاً خواستگاری کرده که کرده! مهم سونیاست که دلش
با اون پسره نیست! به هر حال جواب نهایی رو باید سونیا
بده دیگه! عمو و زعموش که نمی‌تونن به زور پای
سفره‌ی عقد بنشوننش!

مازیار انگار هنوز اکرم خانوم و آقا داوود رو خوب نشناخته
بود که اونطور با اطمینان حرف میزد!

مازیار نمی‌دونست چه کارهایی از دست اکرم خانوم برمیاد و آقا داوود گاهی چقدر مطیع همسرش و حرف‌هاش همیشه!

اما حاج خانوم برعکس پسرش بود!

با خنده گفت: من این جماعت رو خوب می‌شناسم. پاش برسه دختره رو به زور سر سفره‌ی عقد می‌نشونن که هیچ، زنده به گورش هم می‌کنن، تو کجای کاری؟!

مازیار با اینکه از شنیدن حرف‌های مادرش احساس خوبی بهش دست پیدا نکرده بود، اما خودش رو کنترل کرد.

- من که بهتون گفتم اون‌ها اذیتش می‌کنن! خب شما هم که نمی‌خواین تو این کار به اون‌ها کمک کنید! پس...

حاج خانوم حرف مازیار رو ادامه داد: من تو مسائل خصوصی خانواده‌شون دخالت نمی‌کنم... اما اگه دختره دلش باهات بود، حتماً یه حرکتی انجام می‌دادم! تموم تلاشم رو می‌کردم، هرچند که اون دختر در شأن خانواده‌ی ما نیست!

جمله‌ی آخر حاج خانوم نشون می‌داد که حتی اگه کاری هم از دستش ساخته باشه، خودش رو کنار می‌کشه! با این حال

مازیار تنها تا جایی حرف‌های مادرش رو شنیده بود که گفت
"اگه دختره دلش باهات بود!"

- سونیا هم من رو دوست داره مامان!

- تو سروان این مملکتی درست، اما دلیل بر این همیشه که
بتونی از احساسات و دل خانوم‌ها باخبر بشی!

part262#

مازیار دستش رو تو هوا تکون داد.

- من سونیا رو می‌شناسم، چون با بقیه فرق می‌کنه!

- هرچقدر هم فرق داشته باشه، تو باز هم نمی‌تونی
خانوم‌ها رو درست بشناسی پسر!

مازیار حق رو به مادرش می‌داد، چون تو بعضی— موارد
هیچ‌وقت نتونسته بود مادرش رو اونطور که باید بشناسه!

از طرفی حاج خانوم اونقدر قاطع حرف‌هاش رو می‌گفت
که مازیار به ناچار پرسید: از کجا می‌گید دلش با من
نیست؟!

حاج خانوم هیجان زده شد!

به طرز عجیب و تأسف باری از ناامیدی صدای پسرش
احساس خوشحالی می کرد!

- چون دلش با یکی دیگه ست!

- عجب! از زهره خانوم رسیدیم به اینجا که سونیا دلش با
من نیست!

- اسم زهره رو چرا میاری وسط قضیه؟! سونیا یکی دیگه رو
می خواد! خودم از زعموش شنیدم!
مازیار پوفی کشید.

- زعموش! زعموش! باز که ما رسیدیم سر خونه ی اول!

- خونه ی اول و آخر اینه مازیار!

- که اینطور!

حاج خانوم ابروی بالا انداخت.

- بله!

مازیار بدون دونستن چیزهایی که تو سر مادرش می گذشت،
گفت: بهم ثابت کنید که دل سونیا با من نیست!

حاج خانوم با اطمینان به مازیار نگاه کرد.

- حتماً ثابت می‌کنم!

مازیار به سختی خودش رو کنترل کرد و دست‌هاش مشت شد.

- منتظرم!

و به دنبال حرفش به سمت پله‌ها رفت.

حاج خانوم خیره به دور شدن پسرش با صدای نسبتاً بلندی گفت: زیاد منتظرت نمی‌ذارم پسرم!

مازیار که به طبقه‌ی بالا رسیده بود، با غیظ زمزمه کرد: پسرم! پسرم!

و وارد اتاقش شد و در رو کوبید.

part263#

روز بعد زمانی که مازیار به اداره رفت و حاج خانوم تنها شد، حاج خانوم زمان رو مناسب دید تا برای عملی کردن نقشه‌ش تلاش کنه.

حاج خانوم که از روز خواستگاری متوجه شده بود رابطه‌ی اکرم خانوم با سونیا چندان جالب نیست و اون حرف‌ها رو هم از روی تظاهر زده، می‌خواست ازش کمکی بگیره تا سونیا و مازیار رو از هم دور کنه!

از طرفی اون روز تو بیمارستان همزمان دروغ و دشمنی رو از چشم‌های اکرم خانوم خونده بود... هرچند که از نظر خودش هم خواستگاری اون پسر-عجیب و غریب بود، اما خب... می‌دونست که اکرم خانوم تموم تلاشش رو برای شوهر دادن سونیا به کار می‌بره و به همین دلیل می‌خواست باهاش تماس بگیره تا با دلجویی نرمش کنه.

حاج خانوم حتی حاضر بود خواستگاری برای سونیا پیدا کنه تا مازیار رو کاملاً از رسیدن بهش ناامید کنه. گوشی تلفن رو برداشت و شماره‌ی خونه‌ی عموی سونیا رو گرفت.

خودش هم هنوز دلیل اصلی این کارهای پلیدش رو
نمی‌دونست!

صبا مدرسه بود و آقا داوود و حمید سر کار.

اکرم خانوم هم مشغول سابیدن ماهیتابه‌ای بود که از شام
شب گذشته سوخته بود، از طرفی مدام خطاب به سونیای
بیچاره که تو حموم بود داد میزد و ازش می‌خواست آب رو
ببنده!

تلفن یک بار زنگ خورد و اکرم خانوم اعتنایی نکرد، اما طرف
مقابل که حاج خانوم بود دست‌بردار نبود...

حاج خانوم تا جایی که به یاد داشت و وسیله‌های تو
خونه‌ی اکرم خانوم رو هم نگاه کرده بود تلفن ساده و
قدیمیشون از نوعی نبود که شماره روش بیفته. پس با خیال
راحت برای دومین بار شماره رو گرفت.

صدای دوباره‌ی زنگ تلفن باعث شد اکرم خانوم با غیظ
دستکش‌ها رو از دستش دربیاره.

به سمت تلفن رفت.

گوشی رو برداشت.

- بله؟!

حاج خانوم صداش رو صاف کرد.

- سلام... آرامش هستم!

part264#

چشم‌های اکرم خانوم ریز شد.

- آرامش؟ به جا نیاوردم...

- مادر مازیار هستم...

حاج خانوم امیدوار بود با همین جمله اکرم خانوم بشناستش، اما خب سکوتش نشون می‌داد باید خودش رو بیشتر معرفی کنه... پس به ناچار جمله‌ش رو کامل کرد.

- مادر مازیار... خواستگار سونیا خانوم!

اخم‌های اکرم خانوم تو هم رفت...

با حالت عصبی گوشی رو چند بار تو دستش جابجا کرد.

در آخر هم دست به کمر شد و با غیظ پرسید: امرتون؟!
حاج خانوم که خودش رو برای چنین رفتاری آماده کرده بود، بدون اینکه تغییری تو لحن یا صداسش ایجاد بشه، گفت: باید درباره‌ی یه سری چیزها با همدیگه حرف بزنیم... من و شما...

اکرم خانوم از پشت گوشی دهنش رو کج کرد.

- من با شما هیچ حرف حاضی ندارم که خانوم مثلاً محترم!
حاج خانوم خودش رو نباخت.

- مگه شما نمی‌خواین سونیا ازدواج کنه و از خونه و زندگی شما بره؟!

اکرم خانوم با شنیدن این سؤال وسوسه شد، اما هنوز هم نگاه حاج خانوم که با تحقیر خونه و زندگی‌ش رو از نظر می‌گذروند و با غرور حرف میزد مقابل چشم‌هاش بود!

و همین هم باعث شد برای جواب دادن دچار تعلل بشه.

- خب... خب چرا... اما... اما پسر شما کسی نیست که من اجازه بدم با سونیا ازدواج کنه!

حاج خانوم خندید... خندهش هم عصبی بود و هم خوشحال!

- معلومه که پسر من اون آدم نیست!

اکرم خانوم که از رفتار حاج خانوم اصلاً سردرنمیاورد، پرسید: خب؟ برای چی زنگ زدین اینجا؟!

- اهل معامله هستی؟!

- چی؟ معامله؟!

حاج خانوم خیلی خوب متوجه هیجان صدای اکرم خانوم شد.

part265#

- من نمی‌خوام پسر-من با سونیا خانوم ازدواج کنه... شما هم می‌خواین سونیا در هر صورت هر چه زودتر ازدواج کنه. من ازتون می‌خوام بهم کمک کنید تا پسر-م کاملاً از سونیا و رسیدن بهش قطع امید کنه... یه جوری که دیگه دوروبرش پیدااش نشه!

ابروهای اکرم خانوم بالا پرید. آهان خاصی از بین لب‌هاش خارج شد و بعد از لحظاتی مکث که داشت حرف‌های حاج خانوم رو بالا و پایین می‌کرد گفت: خب... خب چی به من می‌رسه؟!

پوزخند گوشه‌ی لب حاج خانوم نشست. خوب اکرم خانوم رو شناخته بود!

- من می‌تونم برای سونیا خانوم یه خواستگار خوب پیدا کنم...

تموم هیجان‌ات اکرم خانوم به یک‌باره فروکش کرد.

- سونیا خودش خواستگار داره! من درباره‌ی خودم از شما سؤال پرسیدم... دقیقاً چی به من می‌رسه؟! به هر حال حتماً فکری کردین که به من زنگ زدین... خودتون هم که گفتین... معامله... من اهل معامله‌م، اما هر خطری رو به جون نمی‌خرم!

حاج خانوم از حرص خندید. فکر نمی‌کرد اکرم خانوم تو همون لحظه‌ی اول اونقدر واضح حرف منافع خودش رو

به وسط بیاره... از نظرش هنوز زود بود که به جملات دیگه‌ی اکرم خانوم جوابی بده!

- سونیا خانوم خواستگار داره؟! منظورتون اون آقااست که اون روز...

اکرم خانوم حرف حاج خانوم رو قطع کرد.

- آره! منظورم همونه...

- یعنی باور کنم که اون خواستگاری برنامه‌ریزی نشده بود؟ یا چه می‌دونم... مثلاً اون آقا خواسته لطف شما رو جبران کنه یا... مثلاً آبروداری کنه و این حرف‌ها...

- چه لطفی؟ کی میاد بخاطر جبران از یکی خواستگاری کنه؟! اصلاً شاید اون دختره از خداهش بود و همون لحظه گفت بیا بریم محضر عقد کنیم... اون وقت تکلیف چیه؟!

حاج خانوم نفس عمیقی کشید.

- بسیار خب...

و به این فکر کرد که باید در مقابل دندون‌گردی اکرم خانوم چقدر سرکیسه رو شل کنه!

و اکرم خانوم که تونسته بود حاج خانوم رو متقاعد کنه لبخند زد... دیگه از نظرش سهند لقمه‌ی بزرگ‌تر از دهن سونیا نبود... بلکه کسی بود که قرار بود لقمه‌های بزرگ‌تری رو نصیب خود اکرم خانوم کنه!

part266#

اکرم خانوم که می‌ترسید کار سونیا تو حموم تموم بشه و فرصت حرف زدن با حاج خانوم رو از دست بده، گفت: من تلاش خودم رو می‌کنم تا هرچه سریع‌تر سونیا ازدواج کنه، اما...

نفس عمیقی کشید...

- اما اگه شما سر قولتون نمونید و مزد این کار من رو ندین، قسم می‌خورم که این ازدواج رو به هم بزنم... این کار رو می‌کنم! برام هم فرقی نمی‌کنه سر سفره‌ی عقد باشن یا حتی رفته باشن سر خونه و زندگی خودشون! اگه من به اون چیزی که حقمه نرسم، دنیا رو به هم می‌ریزم!

حاج خانوم با پوزخند گوشه‌ی لبش و نگاهی متأسف به قاب عکس مازیار خیره شده بود... برای خوشبختی این پسر داشت دست به چه کارهایی میزد؟!

- نیازی به تهدید نیست!

- من اهل تهدید نیستم... به وقتش عمل می‌کنم! الآن هم خواستم اتمام حجت کرده باشم که بعداً نگید نگفتم!
حاج خانوم خسته از پرحرفی اکرم خانوم پلک‌هاش رو روی هم گذاشت.

- کار به اونجا نمی‌رسه! من خودم سر قولم هستم!

با حرف حاج خانوم لبخند رضایت‌بخشی— روی لب‌های اکرم خانوم نقش بست.

- خب نگفتین... چی به من می‌رسه دقیقاً؟

حاج خانوم به سختی پرسید: خودتون بگید... دقیقاً چی می‌خواین؟!

اکرم خانوم به سختی خودش رو کنترل کرد تا نگه "هر چی کرمته!" و به جاش گفت: دیگه ببینید چی به صلاحه... اما

دیگه یه چیز دم دستی نباشه! یه چیزی باشه که به درد من هم بخوره!

حاج خانوم کمی فکر کرد.

- طلا خوبه؟! یه دستبند... دستبند طلا با نگین فیروزه چطوره?!

اکرم خانوم به گرفتن چند میلیون پول هم راضی بود، اما پیشنهاد حاج خانوم شگفت زدهش کرد! به سختی خودش رو کنترل کرد تا هیجانش رو نشون نده و نگه "عالیه"!

- خوبه... فقط...!

- فقط چی?!

- کاغذ خریدش رو هم می خوام!

part267#

حاج خانوم یک لحظه از تماسی که گرفته بود، پشیمون شد، با این حال "باشه" ای گفت تا بعداً فکر دیگه ای کنه.

اکرم خانوم قول داد که هر چه سریع تر این وصلت سر بگیره و حاج خانوم هم وعده داد که بعد از برداشتن یک قدم مثبت دستبند رو تحویلش میده.

در نهایت اکرم خانوم از اونجایی که تلفن خونه شون شماره نمینداخت، شماره‌ی خونه‌ی حاج خانوم رو ازش گرفت تا هروقت کاری انجام داد به حاج خانوم خبر بده.

مکالمه‌ی بینشون بدون هیچ خداحافظی‌ای قطع شد.

اکرم خانوم سر از پا نمی‌شناخت! از فکر دستبند طلا لبخند از روی لب‌هاش پاک نمیشد! برای همین هم گوشی رو برداشت و شماره‌ی شرکتی رو که حمید در اون مشغول بود گرفت.

زمان انگار برآش حکم طلا رو داشت و حاضر نبود لحظه‌ای رو برای رسیدن به اون دستبند که کاغذ خرید هم داشت از دست بده!

حاج خانوم بعد از قطع کردن تماس به اتاقش رفت. صندوقچه‌ی جواهراتش رو از کشویرون کشید. از بین طلاهای ریز و درشتش دستبند مورد نظرش رو پیدا کرد.

روی سنگ فیروزه‌ش دست کشید و خاطراتش با همسر-مرحومش تو ذهنش یکی پس از دیگری زنده شد.

خودش هم نمی‌دونست چرا و اصلاً چطور تو اون شرایط این دستبندش یادش افتاده و به اکرم خانوم پیشنهادش داده!

نه می‌خواست دوباره با اکرم خانوم تماس بگیره و حرفش رو عوض کنه و نه دلش میومد دستبندش رو دودستی تقدیمش کنه!

از طرفی پول کافی برای خرید دستبند با سنگ فیروزه نداشت.

با این فکر که با فروختن یه تیکه از طلاهاش دستبندی مشابه بخره کل طلاهای صندوق جواهراتش رو بالا و پایین کرد... اما دلش راضی به فروختن هیچ کدومشون نبود!

بعد از کمی فکر کردن به این نتیجه رسید که اکرم خانوم از طلا زیاد سردرنمیاره و می‌تونه با یه بدلیجات هم کارش رو پیش ببره.

part268#

حاج خانوم هم بلد بود به وقتش چطوری شیطون رو درس بده!

سونیا از حموم بیرون اومده بود و با سرعت هر چه تمام مشغول خشک کردن موهاش بود تا بعد به کمک زنعموش بره.

اکرم خانوم با تموم هنری که در آشپزی داشت غذا رو پخته بود و تلاشش رو کرده بود تا نسوزونتش. نمک رو هم کمتر از همیشه ریخته بود. محتویات سالاد رو به یک اندازه خرد کرده بود. با این حال این هنر که غذاها رو تو ظرف بکشه یا سالاد رو تزئین کنه در خودش نمی‌دید!

اکرم خانوم نگاهی به ساعت انداخت... چیزی تا او مدن حمید باقی نمونده بود.

اکرم خانوم با تموم وجود داد زد: بیا دیگه سونیا! دیر شد! سونیا موهاش رو دم اسبی بست و بالآخره از اتاق خارج شد.

- بله؟ بله؟

- بدو سونیا! بدو که دیر شد!

سونیا پوفی کشید و تو فضای کوچیک خونه ادای دویدن از خودش درآورد.

اکرم خانوم که نگاهش به سونیا افتاد حرص و عصبانیت به سراغش اومد، اما خودش رو کنترل کرد تا با چند حرف مهربانانه به خیال خام خودش سونیا رو بتونه خام کنه!

- خب من باید چیکار کنم؟!

سونیا این سؤال رو با بی میلی تمام پرسید. هیچوقت هیچ علاقه‌ای به دستپخت زنعמוש نداشت و حتی از دیدن غذاهاش هم یه جورهایی بدش میومد!

اکرم خانوم دیس‌ها و چند ظرف دیگه رو روی زمین و کنار
قابلمه‌ها گذاشت.

- غذاها رو بکش... تزئین کن... دیگه هر چیزی که بلدی...
آبروداری کن!

ابروهای سونیا بالا پرید.

- من اگه بدونم این مهمون کیه که انقدر عزیزه، خوب
میشه!

- پس این کار رو بکن تا زودتر بفهمی!

سونیا که روی زمین نشسته بود، سرش رو بلند کرد و نگاهی
به زنعموش انداخت.

- نکنه وحیده؟

part269#

سونیا "باشه" ای گفت و مشغول انجام دادن کاری که
زنعموش ازش خواسته بود شد.

درواقع سونیا با کار قصد داشت ذهن خودش رو مشغول کنه تا کم‌تر به مازیار فکر و حرف‌های حاج خانوم فکر کنه! همزمان با چیده شدن سفره، حمید و سهند هم به جلوی در رسیدن.

سهند با نشوندن اخمی روی پیشونیش سعی داشت خودش رو جدی نشون بده تا خوشحالش رو مخفی نگهداره.

بعد از روز خواستگاری و حرف‌های سونیا که فهمیده بود به مازیار علاقه داره حالش خوب نبود و از طرفی دلیلی هم برای سرزدن به خون‌شون پیدا نکرده بود... در نتیجه تو تموم روزهایی که سونیا رو ندیده بود با اخم و تخم سر کارمندهاش داد زده بود و تا جایی که تونسته بود ایرادهای بنی اسرائیلی ازشون گرفته بود! وضعیتش اونقدر وخیم بود که حتی می‌خواست به دوستش که حمید تو شرکتش مشغول بود بگه حمید رو هم از کار اخراج کنه!

با این حال به سختی خودش رو کنترل کرده بود تا تنها راه ارتباطی با سونیا رو از دست نده!

بماند که حمید تو اون مدت چقدر بهش سرزده بود و ازش معذرت خواهی کرده بود!

زمانی که حمید باهاش تماس گرفت و خبر داد که مادرش برای نهار به خونه دعوتش کرده، اول با این فکر که حمید تعارف الکی بهش کرده حسابی عصبانی شد، اما وقتی اصرارهای حمید رو دید بدون فکر دیگه‌ای قبول کرد.

سه‌ه‌ه‌ه قصد داشت اگه دروغی در کار باشه، حتماً حمید رو اخراج کنه!

با این حال ادامه‌ی کارش رو تو شرکت رها کرده بود و به خونه‌ش رفته بود تا دوش بگیره و لباس مناسبی بپوشه. حمید در رو باز کرد و یاالله گفت.

به سه‌ه‌ه‌ه تعارف کرد وارد خونه بشه و سه‌ه‌ه‌ه با همون اخمش از کنار حمید گذشت.

اکرم خانوم با شنیدن صدای در و حمید چادرش رو به سر کرد و با دو خودش رو به حیاط رسوند.

حمید به مادرش سلام داد که اکرم خانوم بدون کوچک‌ترین توجهی بهش، خطاب به سهند گفت: خیلی خوش اومدین سهند خان!

سهند از "خان"ی که اکرم خانوم به آخر اسمش چسبوند، اصلاً خوشش نیومد! با این حال تشکر کرد و از پله‌ها بالا رفت. زمانی که وارد خونه شد با دیدن سفره‌ی پهن‌شده فهمید دروغی در کار نیست و تا حدودی خیالش راحت شد. اما همین هم باعث شد نسبت به اکرم خانوم مشکوک بشه.

اکرم خانومی که تو چشم سهند زن پلیدی بود!

و به همین دلیل هم بود که سهند احساس میکرد اکرم خانوم نقشه‌ای پشت این ناهار داره!

زمانی که در توسط حمید باز شده بود و یاالله گفته بود اکرم خانوم سونیا رو برای پوشیدن لباس مناسب به داخل اتاق فرستاده بود.

سونیا هم از بین لباس‌های کمش خیلی راحت لباس انتخاب کرده بود و در عرض چند دقیقه پوشیده بودش.

از اونجایی که سهند کاملاً بی سروصدا وارد خونه شده بود، سونیا هیچ اطلاعی از اون مهمون ناخونده پیدا نکرده بود! سونیا از اتاق خارج شد و زمانی که خواست سلام بده، نگاهش به سهند افتاد.

لب‌های سهند ناخواسته به لبخند باز شدن و در مقابل لب‌های سونیا بود که از قضا با خواست خودش فشرده شدن!

سونیا با دیدن لبخند سهند با غیظ پشت چشم نازک کرد و بدون زدن حرفی از کنارش گذشت.

دست سهند از عکس‌العمل سونیا مشت و روی پاش کوبیده شد!

درست تو همون لحظه حمید و اکرم خانوم وارد خونه شدن.

حمید به سمت سهند رفت و تعارفش کرد سر سفره بشینه. اکرم خانوم هم به سمت سونیایی رفت که می‌خواست به آشپزخونه بره و خودش رو از بقیه اونجا مخفی کنه!

part271#

اکرم خانوم بازوی سونیا رو گرفت.

- کجا؟!

سونیا که از طرفی به خاطر حموم طولانی و بعد هم کار کردن خسته و گرسنه بود و از طرفی به خاطر حضور سهند که از نظرش بی‌موقع بود، حسابی عصبانی شده بود، با غیظ جواب زنعמוש رو اینطور داد.

- برم یه لقمه غذا کوفت کنم خبر مرگم! البته اگه اجازه بدین!

اکرم خانوم دلش می‌خواست جملاتی از قبیل "برو به جهنم"، "کوفت کن"، "خبر مرگت هم بیاد" و "معلومه که اجازه نمیدم" به زیون بیاره، اما خودش رو کنترل کرد تا هم با ملایمت حرف بزنه و هم دست سونیا رو که تو دستش بود فشار نده.

- بیا سر سفره... انقدر زحمت کشیدی، بیا خب... مهمون اومده. زشته جلوش!

سونیا که مثل همیشه می‌خواست با بیسکویت و نون خالی شکمش رو سیر کنه، با بی‌میلی به زنعמוש نگاه کرد.

- آخه...

و فکرمی کرد تا بهونه‌ی مناسبی پیدا کنه.

- دیگه آخه نداره سونیا! بیا عزیز من... بیا... گفتم زشته جلوی مهمون!

سونیا نفس عمیقی کشید.

- مهمون... منظورتون از مهمون همین پسر هست که گند زد به خواستگاری و زندگیم؟!

اکرم خانوم از حرص دندون‌هاش رو روی هم فشار داد و در آخر برای حفظ ظاهر از روی ناچاری لبخندی تحویل سونیا داد.

- سرخود که نیومده! من دعوتش کردم! بعد هم پسر نه! اسمش سهند خانه!

چشم‌های سونیا گرد شد. هیچ‌جوره در باورش نمی‌گنجید که زنعמוש سهند رو برای ناهار دعوت کرده باشه! اکرم خانوم دست سونیا رو کشید.

- انقدر هم خواستگاری خواستگاری نکن! پسره چند سانت زبون نداشت جلوی ننهش رو بگیره! پس مقصر-گند زدن به خواستگاری خودشه و بس! نه سهند خان! حالا بیا برو سر سفره!

part272#

سونیا دستش رو از دست زنعמוש بیرون کشید و با دهن کجی درحالیکه زیر لب "سهند خان" می گفت به سمت سفره رفت.

از عمد، دقیقاً جایی مقابل سهند نشست تا غذا رو کوفتش کنه!

دقایقی بعد صبا هم از مدرسه برگشت و جمعشون جمع شد.

حمید، صبا و اکرم خانوم با اشتهای ناهارشون رو می خوردن. از نظرشون طعم غذا نسبت به قبل خیلی بهتر بود، اما سهند و سونیا تنها با غذاشون مشغول بازی بودن و برنجها و خورشت رو با قاشق زیر و رو می کردن.

- چرا غذات رو نمی خوری سهند خان؟!

نگاه همه به سونیا کشیده شد که اسم سهند رو با "خان" آخرش با غیظ ادا کرده بود.

اکرم خانوم تازه نگاهش به بشقاب سهند کشیده شد. با دهانی نیمه پر گفت: آره... چرا چیزی نخوردین سهند خان؟!

سونیا که می خواست هر طور شده رابطه‌ی سهند و زنعמוש رو خراب کنه، با زیرکی پرسید: نکنه غذا رو دوست ندارین؟ یا... سهند حرفش رو قطع کرد.

- نه... اتفاقاً من عاشق قرمه سبزیم...

و تو ذهنش ادامه داد: اما با دیدن این غذا فکر می کنم دیگه هیچوقت لب به هیچ قرمه سبزی ای نزنم!

سونیا که خیلی خوب درد سهند رو فهمیده بود، پشت دستش کوبید و با لحنی که سعی داشت شبیه لحن زنعמוש باشه، گفت: نکنه دست پخت زنعموجان رو دوست ندارین سهند خان؟!

چشم‌های اکرم خانوم با اخم روی پیشونیش به دهان سهند دوخته شد.

سهند نگاه چپ‌چپش رو حواله‌ی سونیا کرد و جواب داد:
این چه حرفیه؟ فقط... خب تو شرکت غذا خوردم...
به‌خاطر همین اشتها ندارم!

سونیا زودتر از زنعמוש لب باز کرد به حرف زدن.

- حرف‌ها می‌زنید ها سهند خان!

سهند نزدیک بود منفجر بشه!

- چطور؟! -

- اگه ناهار خورده بودین، چرا دعوت زنعموجان رو قبول کردین و اومدین اینجا؟! -

part273#

اکرم خانوم اسم سونیا رو با اخطار صدا کرد و سهند برای کم کردن روی سونیا قاشقی رو پر از برنج و خورشت کرد.

- این چه حرفیه؟! -

و قاشق پر رو داخل دهانش گذاشت.

اکرم خانوم که احساس می کرد برنده‌ی مسابقه‌ای شده
ابرویی برای سونیا بالا انداخت.

سونیا بی تفاوت شونه‌ای بالا انداخت و باز هم نگاهش رو
به سهند دوخت.

سهند غذا رو مزه مزه کرد و برای لحظه‌ای دهانش از حرکت
ایستاد!

سونیا از حالت سهند خندید و زیر لب طوری که به گوشش
برسه، گفت: آخی! جون عمه‌ش تو شرکت غذا خورده...
معدش جا نداره دیگه! حتی یه قاشق غذا رو هم نداره
دیگه!

و به دنبال حرفش یه قاشق غذا داخل دهانش گذاشت و
طبق عادتش با چند جرعه آب، قبل از اینکه مزه‌ی غذا رو
بفهمه قورتش داد...

سهند که هیچ احساس خوبی نسبت به محتویات داخل
دهانش نداشت و اگه می تونست، بیرون می رفت و اون‌ها رو
از دهانش بیرون می ریخت، به تبعیت از سونیا لیوانی آب

برای خودش ریخت و به زور اون، هر چیزی رو که داخل دهانش بود بدون جویدن قورت داد.

به این ترتیب زیر نگاه سنگین بقیه و تعارفات اکرم خانوم، سهند مجبور شد تا آخرین قاشق غذاش رو بخوره.

معددهی بقیه به غذای اکرم خانوم عادت داشت و نهایتاً با یک چای نبات مشکل حل میشد، اما معددهی حساس سهند انگار قرار بود مثل همیشه کار دیگه‌ای دستش بده.

سفره توسط صبا و سونیا جمع شد و اکرم خانوم پیش حمید و سهند نشست تا سر حرف رو از طریق تشکر باز کنه!

- سهند خان من یه تشکر از شما طلبکارم!

سهند درد معددهش رو برای لحظه‌ای فراموش کرد، سرش رو بلند کرد و با چشم‌های گردشده به اکرم خانوم خیره شد.

حمید با حرص مادرش رو زیر لب صدا کرد و اکرم خانوم با حواس‌پرتی پرسید: چیه؟!

حمید با شرمندگی به سهند نگاه کرد.

و سونیا نتونست خودش رو کنترل کنه و قهقههش به هوا رفت.

سهند از خنده‌ی سونیا کمی اخم‌هاش از هم باز شد که از چشم اکرم خانوم و حمید دور نموند!

اکرم خانوم هرچند که هنوز دلیل خنده‌ی سونیا رو نمی‌دونست، اما خب از تغییر حالت چهره‌ی سهند کمی دلگرم شد!

حمید در جواب سؤال مادرش با تأخیر جواب داد: ماما باید می‌گفتی یه تشکر به آقا سهند بدهکاری! نه اینکه ازشون طلبکاری!

دوباره قهقهه‌ی سونیا به هوا رفت و بین خنده بریده‌بریده گفت: زنعمو... راست... می‌گه... اما... حمید...

اکرم خانوم این بار با چهره‌ای که کمی از خجالت و یا شاید هم عصبانیت سرخ شده بود، نگاه چپ‌چی حواله‌ی سونیا کرد.

صبا با شنیدن صدای قهقهه‌های سونیا گوشی رو مخفی کرد و از اتاق خارج شد.

- چی شده سونیا؟!

سونیا درحالیکه می‌خندید، لب باز کرد اتفاق چند دقیقه پیش رو تعریف کنه که اکرم خانوم با من من شروع کرد به حرف زدن و همین هم باعث شد سونیا با خنده‌ای دوباره با اشاره به زنعמוש جواب صبا رو بده.

- خودت بین... می‌فهمی!

صبا سرش رو تکون داد و به مادرش خیره شد. اکرم خانوم زیر نگاه سنگین بقیه سعی داشت حرفش رو اصلاح کنه.

- آ... آره... همین که حمید گفت... من یه تشکر از...

حمید زیر لب گفت: یه تشکر به شما بدهکارم!

اکرم خانوم سرش رو تکون داد، حرف حمید رو تکرار کرد و سهند با ابروهای بالا رفته پرسید: به خاطر چه موردی؟!

اکرم خانوم نگاهی به سونیا که صورتش به خاطر خنده سرخ شده بود، انداخت.

- خب... خب به خاطر جریان اون روز... یعنی... اگه شما از سونیا خواستگاری نمی کردین...

سونیا زیر لب گفت: سونیا جان می ترشیدن!

سهند گره کراواتش رو شل کرد.

- من برای آبروداری و این چیزها اون حرف رو نزدم!

part275#

لبخند سونیا به سرعت از روی لبهاش پاک شد و اکرم خانوم مشتاقانه به سهند چشم دوخت.

اکرم خانوم واقعاً نمی دونست چه چیزی بگه! انگار زبونش از هیجان بند اومده بود! سونیا از فرصت استفاده کرد.

- باشه ما فهمیدیم که تو از من خواستگاری کردی سهند خان!

نگاهها به سمت سونیا چرخید.

سونیا با حالتی که انگار خجالت کشیده سرش رو پایین انداخت و به حالت نمایشی— لب گزید. درحالیکه با لبه‌ی روسریش بازی می‌کرد، لبخند ملیحی روی لب‌هاش نشوند.

- اما... باید بگم که... جواب من هم...

با مکشی که سونیا کرد، سهند سرش رو به علامت سؤال‌ی تگون داد.

سونیا جمله‌ش رو کامل کرد.

- جواب من منفییه سهند خان!

عصبانیت سهند از یه طرف، از طرف دیگه معده دردش باعث شد دستش روی پاش مشت و چند بار پشت سر هم کوبیده بشه.

اکرم خانوم که فقط به اون دستبند فکر میکرد، به سرعت بدون کوچک‌ترین توجهی نسبت به حضور سهند، خطاب به سونیا گفت: چی چیه جوابت نه هست؟! مگه مغز خر خوردی تو دختر؟!!

سونیا با بی‌اعتنایی شونه بالا انداخت.

- نمی‌دونم چی خوردم، اما خب دیگه... جوابم همینیه که گفتم.

اکرم خانوم با نگاهی که می‌گفت "مگه دست خودته؟" برای سونیا خط و نشون کشید و با ملایمت رو به سهند گفت: کی بهتر از شما برای سونیا آخه سهند خان؟!!

چشم‌های سونیا گرد شد و چند بار پلک زد تا مطمئن بشه چیزی که داره می‌بینه و می‌شنوه تو خواب نیست و تو بیداریه!

اما حرف‌های اکرم خانوم چیزی نبود که دل سهند رو راضی کنه... سهند سونیا رو می‌خواست، اما نه به زور و اجبار زنعوی سونیا.

اکرم خانوم ادامه داد: سونیا الان داره از روی لجبازی این حرف‌ها رو می‌زنه... اما من خودم سر عقلش میارم! بالآخره... خب کی بهتر از شما؟!!

@Vip Roman

part276#

سونیا با قهر و حرص از جا بلند شد و بدون زدن هیچ حرفی به اتاق رفت.

و بعد از دقایقی سکوت، سهند که دیگه هم دلیلی برای حضورش تو اون جمع نمی‌دید و هم درد معده امونش رو بریده بود خداحافظی کرد.

اکرم خانوم موقع بدرقه، باز هم به سهند امیدواری داد که تموم تلاشش رو برای جلب رضایت سونیا می‌کنه.

و سهند به این فکر کرد که کاش به جای این کارها تلاشش رو برای بهتر کردن آشپزی و دست‌پختش خرج کنه!

بعد از رفتن سهند، خونه تبدیل شد به میدون جنگ!

یکی اکرم خانوم می‌گفت و یکی سونیا و بحث بینشون اونقدر جدی بود که کسی جرأت نداشت دخالتی کنه.

در نهایت هم سونیا با اینکه حرف‌های حاج خانوم رو شنیده بود، اما در جواب زنعמוש که ازش پرسید اگه بهت ثابت بشه "مازیار نمی‌خوادت، به خواستگاری سهند جواب مثبت میدی؟" سونیا موافقت خودش رو اعلام کرد.

و به این ترتیب لحظه شماری اکرم خانوم برای پیدا کردن فرصت مناسب شروع شد.

حاج خانوم عصر- همون روز برای خرید دستبند بدل روانه‌ی بازار شد.

اونقدر نسبت به این کار جدی و مصر- بود که چند ساعت تمام گشت و در نهایت علاوه بر دستبند مورد نظرش انگشتری رو هم پیدا کرد که بی شباهت به انگشتر توی دستش نبود!

با خیانت تمام، هم دستبند و هم انگشتر رو خرید تا اگه نقشه‌هاش خوب پیش رفت، انگشتر رو هم به اکرم خانوم بده!

حاج خانوم از بازار تاکسی- درست گرفت و مستقیماً به سمت خونه شون رفت. موقع پیاده شدن از تاکسی زهره رو دید، اما زهره با حرص و ناراحتی صورتش رو برگردوند.

حاج خانوم با دیدن حالت زهره بدون اینکه مابقی پول رو از راننده بگیره، از ماشین پیاده شد. به سرعت به سمتش رفت

و بازوی زهره‌ای رو که در تلاش برای باز کردن قفل در
خونه‌شون بود لمس کرد.

part277#

زهره با صدای گرفته‌ای گفت: لطفا به من دست نزنید حاج
خانوم!

حاج خانوم که حرف‌های دیروز مازیار و زهره رو شنیده بود
و می‌دونست قضیه از چه قراره با ملایمت برای به دست
آوردن دلش گفت: باید با هم حرف بزنیم زهره جان!

و به زور زهره رو به سمت خودش برگردوند.

زهره باز هم نگاهش رو از حاج خانوم دزدید.

حاج خانوم دست آزادش رو زیر چونه‌ی زهره گذاشت و
وادارش کرد به چشم‌هاش خیره بشه.

- زهره جان... ما باید با هم حرف بزنیم... خیلی چیزها
هست که باید بدونی!

حاج خانوم حرف‌هاش رو شمرده‌شمرده گفت و زهره ناخواسته پوزخند زد.

- هیچ بایدی دیگه برای من وجود نداره حاج خانوم! من هم اصلاً مجبور به شنیدن هیچ حرفی از جانب شما نیستم!

- من می‌دونم ناراحتی زهره جان، اما...

- اما چی؟! مگه حرفی هم مونده دیگه؟!

حاج خانوم سرش رو تکون داد.

- معلومه که مونده! تو همون دختری هستی که من همیشه به چشم...

زهره با پس زدن دست‌های حاج خانوم که داشت گونه‌های یخ‌زده‌ش رو نوازش می‌کرد، حرفش رو هم قطع کرد.

- من همون دختر احمقیم که شما همیشه به چشم یه خر نگاهش کردین و با وعده وعید الکی سعی کردین گوش بزنیند! الحق که خوب هم موفق شدین! خوب می‌دونستین من از چی خوشم میاد و من رو با همون خام کردین!

منظور زهره از "چی" درواقع "کی" بود و حاج خانوم هم همین رو خوب می دونست.

تا حاج خانوم لب باز کرد از خودش دفاع کنه، زهره به تندی گفت: گفتنی ها رو هم پسر تون گفتن. من خیلی خوب توجیه شدم قضیه از چه قراره!
حاج خانوم باز هم کوتاه نیومد.

- نه! تو این قضیه رو اونطور که حقیقت داره نمی دونی!
و با همین حرف ها حاج خانوم مثل همیشه زهره رو به خونه ی خودشون برد، با این تفاوت که این بار می خواست زهره رو هم از نقشه اش باخبر کنه!

part278#

حاج خانوم برای خودش و زهره چای دم کرد.
و زهره مثل همیشه پنهونی به قاب عکس مازیار نگاه می کرد!
فقط به خاطر مازیار بود که حاضر شده بود دوباره پاش رو تو اون خونه بذاره. حاضر بود هر کاری انجام بده تا دل مازیار رو به دست بیاره.

حاج خانوم که دید زهره قصد نداره سکوت حاکم بینشون رو بشکنه، خودش سر حرف رو باز کرد.

- حرف‌های مازیار رو اتفاقی شنیدم...

کل وجود زهره به یک باره یخ زد. یادآوری حرف‌های مازیار براش آزاردهنده بود. سعی کرد به اعصاب خودش مسلط بشه، زمزمه کرد: خب؟!

- خب... بین زهره جان...

قبل از اینکه حاج خانوم بخواد جمله‌ش رو ادامه بده، زهره گفت: ببینید حاج خانوم... من نمی‌خوام هیچ دروغی بشنوم! نمی‌خوام صرفاً به خاطر این که دلتون برام سوخته، با گفتن چند کلمه بخواین حقیقت رو طور دیگه جلوه بدین! هرچیزی که درسته، بهم بگید! نه کم... نه زیاد!

حاج خانوم به سختی خودش رو کنترل کرد تا ابروهاش از حیرت و تعجب بالا نرن! برای یک لحظه دلش خواست توانایی این رو داشته باشه که زهره رو همونطور که با زور و اجبار به خونه آورده، از خونه بیرون کنه!

حاج خانوم برای کنترل کردن خودش و برای اینکه رفتار غیر معقولی ازش سر نزنه، برای لحظاتی نگاهش رو به میز شیشه‌ای دوخت.

در آخر بعد از اینکه تونست فکرش رو جمع و جور کنه، نگاهش رو به چشم‌های زهره دوخت.

- خب حقیقت اینه که... یه نفر... یعنی یه دختری تو زندگی مازیاره...

چونهی زهره از بغض لرزید. این چیزی بود که خودش هم خوب فهمیده بود... چرا باید حاج خانوم هم ازش حرف میزد و به روش می‌آورد؟!

با طولانی شدن سکوت بینشون، زهره با کمی حرص گفت: خب؟!

- خب... اون دختر از نظر من اصلاً برای مازیار مناسب نیست!

لبخند تلخی روی لب‌های زهره نشست که از چشم حاج خانوم دور نمود.

part279#

- چیزی شده دخترم؟!

در واقع علت لبخند خاص زهره برای حاج خانوم چندان هم اهمیتی نداشت و فقط این سؤال رو پرسیده بود تا بلکه بتونه بحث بینشون رو منحرف کنه! چراکه هیچ حرف و جواب قانع کننده‌ای برای زهره نداشت! انگار تازه داشت با زهره‌ی جدید آشنا میشد...

زهره‌ای که خودش هم تازه از خواب و رویاهای شیرینش بیدار شده بود! رویاهایی که نابود شده بودن!

- یاد حرف پسرتون افتادم! خودتون هم شنیدین حتماً...

حاج خانوم باز هم به جای اینکه از موضوع اصلی و درد زهره چیزی پرسه، پای بحث‌های فرعی رو وسط کشید.

- پسرم؟!

زهره تنها سرش رو تکون داد.

ابروهای حاج خانوم این بار بدون اجازه و اختیاری بالا پرید.

- قبلاً می گفتم آقا مازیار! حالا چی عوض شده که میگی
پسرتون؟!

صدای مازیار و حرف هاش تو سر زهره تکرار شد و هیچ
تلاشی برای پنهون کردن حرف دلش و چیزی که اون لحظه
تو سرش می گذشت، نکرد.

- آقا مازیار گفتن یا پسرتون گفتن من الآن بحث ما نبود
واقعاً حاج خانوم! یعنی در مقابل چیزهای مهم دیگه
چندان اهمیتی نداشت!

حاج خانوم از زهره ی جدید هیچ خوشش نمیومد! به
سختی لبخند ملیحی کنج لبش نشوند.

- خب تو بگو دخترم... بحث مهم بینمون رو خودت بگو!
- حرف های پسرتون! خود حرف های آقا مازیار! اینها
مهمن!

حاج خانوم سرش رو به علامت مثبت تگون داد و زهره
در حالیکه از حرص نفس نفس میزد، ادامه داد: حتماً شنیدین
که گفتن حرف های شما حرف های دلشون نیست!
حاج خانوم لب هاش رو با زبون تر کرد.

انتظار نداشت زهره انقدر با صراحت حرفش رو بزنه!

part280#

با تموم این‌ها حاج خانوم سعی کرد با ملایمت زهره رو دست به سر کنه!

- مازیار عصبانی بود که اون حرف‌ها رو زد!

اما زهره که شمشیر رو از رو بسته بود، به هیچ وجه قصد کوتاه اومدن نداشت.

- خود شما همین چند دقیقه پیش گفتین یه دختر تو زندگیشون هست! حرفی هم از احساسات پسر-تون نگفتین! فقط از ناراضی بودن خودتون گفتین و بس! این یعنی پسر-تون چندان هم نسبت به اون دختر خانوم بی‌میل نیست!

حاج خانوم از روی ناچاری از سلاح همیشگی استفاده کرد.

- بچه‌م مازیار رو گول زده!

زهره به جای گفتن اینکه "آقا مازیار مگه بچه‌ست که گول بخوره؟" تنها پرسید: چه کاری از دست من ساخته‌ست؟! حاج خانوم که به هدفش نزدیک شده بود، افکار منفی‌ای که تو همون چند دقیقه نسبت به زهره پیدا کرده بود، پس زد.

- این کار فقط و فقط به دست تو می‌تونه درست بشه عزیزم!

زهره دوباره برای چندمین بار تسلیم حاج خانوم و هدفش شد.

- اون دختر رو باید از مازیار ناامید کنیم!

زهره باز هم یاد اون شب و دختر شنل قرمزی پوش افتاد و دست‌هاش روی زانوهایش مشت شد.

- چطور؟!

حرفی که حاج خانوم زد، حال زهره رو بدتر از قبل کرد!

- کار زیاد سختی نیست! چون اون دختر اونقدرها هم نسبت به مازیار احساس نداره... هر وقت که اون از مازیار قطع امید کنه، مازیار هم دیگه فراموشش می‌کنه!

این حرف حاج خانوم خیلی راحت برای زهره ثابت کرد که حس مازیار نسبت به سونیا اونقدر قویه که باید اول سونیا رو ناامید کنن تا بلکه مازیار هم دست از سرش برداره!

با این حال پرسید: من الآن دقیقاً باید چیکار کنم حاج خانوم؟!

- باید با مازیار بری بیرون و من طوری برنامه‌ریزی کنم که سونیا شما رو با هم ببینه!

part281#

چشم‌های زهره گرد شد. اگه موفق نمیشد و باز هم غرورش مقابل مازیار می‌شکست، چی؟!

- من چطور و با چه بهونه‌ای باید با آقا مازیار حرف بزنم؟!
حاج خانوم ابروی بالا انداخت.

- حرف زدن نه! فقط حرف زدن کافی نیست! باید با مازیار تا یه جایی بری! بعد هم من یه جوری سونیا رو خبردار کنم تا همه چیز درست بشه...

زهرة نمی‌دونست قبول کنه یا نه... اصلاً نمی‌دونست اگه سونیا اون و مازیار رو با هم ببینه، آیا واقعاً پاپس می‌کشه یا نه... همین سؤال رو هم از حاج خانوم پرسید که حاج خانوم حق به جانب جواب داد: من پسر-م رو بهتر از هر کسی- می‌شناسم! می‌دونم که اگه اون دختره دست برداره، مازیار هم دیگه بهش فکر نمی‌کنه!

زهرة خیلی دلش می‌خواست به حاج خانوم بگه قبلاً هم خیلی گفته بودین پسرتون رو می‌شناسید و به من وعده داده بودین، اما آخرش چی شد؟! با این حال باز هم قلبش به منطقش پیروز شد و پیشنهاد حاج خانوم رو قبول کرد!

اون روز اکرم خانوم به شوهرش خبر داد که برای تشکر از سه‌ه‌ند اون رو به خونه‌شون دعوت کرده بوده و آقا داوود هم که درگیر کار خودش بود، هیچ سؤال خاصی نپرسید.

در عوض اکرم خانوم تا تونست با حمید در رابطه با نزدیک کردن سونیا و سه‌ه‌ند به هم نقشه کشید... نقشه‌ای حساب شده بدون اینکه ماجرای حاج خانوم رو با حمید در میون بذاره. چراکه برای خودش هیچ شریکی نمی‌خواست!

اکرم خانوم معتقد بود چون پول طلاهای مادر سونیا خرج صبا و حمید شده، اون‌ها حقی در این باره ندارن و باید با وعده‌ی حاج خانوم ضرری رو که دیده جبران کنه!

و در مقابل با این حرف که خوشبختی سونیا رو می‌خواد و هم از وجودش تو خونه‌ش خسته شده خیلی راحت ذهن حمید رو منحرف و اون رو وارد تیم خودش کرد!

part282#

حمید هم از خداخواسته پیشنهاد مادرش رو قبول کرد تا بلکه بتونه با نزدیک شدن به سه‌هنگام موقعیت خودش رو بهتر از قبل کنه!

صبح روز بعد طبق نقشه‌ای که حمید با مادرش کشیده بود، اکرم خانوم سونیا رو بیدار کرد تا همراه حمید به خرید بره.

سونیا با شنیدن این حرف در اول "عجب"ی گفت و پتو رو روی سرش کشید.

به یاد نداشت که آخرین خریدش کی و چه چیزی بوده! به همین دلیل هم حرف زنعמוש رو زیاد جدی نگرفت.

اما اکرم خانوم که کوتاه بیا نبود، اونقدر گفت و گفت تا اینکه بالآخره خواب از سر سونیا پرید و از جا بلند شد.

شک و تردید به جون سونیا افتاده بود، با همون حال لباس پوشید و آماده شد.

و طرف دیگه هم حمید بود که هر چند دقیقه یکبار با گوشی سهند تماس می گرفت تا از دوستش براش مرخصی بگیره.

و سهند بود و تماس هایی که باهاش گرفته میشد و بدون پاسخ می موند!

حمید درحالیکه زیر لب به سونیا لعنت می فرستاد باز هم شماره ی سهند رو گرفت.

حالت حمید اونقدر وخیم بود که سونیا گفت: هنوز از دم در خونه بیرون نرفته نگران پول هایی هستی که قراره خرج بشه؟!

حمید دست از ضرب گرفتن با پاهاش روی زمین برداشت و نیم‌نگاهی به سونیا انداخت.

- چطور؟!

- آخه قیافه‌ت شبیه این‌هاییه که شکم درد دارن و می‌دونن اگه برن دستشویی هر چی خوردن و نخوردن باید تخلیه کنن!

قیافه‌ی حمید مجاله شد.

- اه! سونیا! سر صبحی کم‌تر حال آدم رو به هم بزن! مریضی مگه؟!

سونیا ابرو بالا انداخت.

- مریض نیستم... فقط دارم حالت رو با مثال توضیح میدم.

@Vip Roman

part283#

حمید که نگران بود نقشه‌شون درست پیش نره، پوفی کشید.

و در مقابل سونیا کوتاه اومد.

- باشه. اصلاً هر کاری دوست داری بکن!

سونیا "اوهوم"ی گفت.

- پس یه مثال دیگه میزنم تا کامل کامل روشن شی! بفهمی

اصلاً قضیه از چه قراره!

حمید درحالیکه دوباره شماره‌ی سهند رو می‌گرفت، در

جواب سونیا گفت: بفرمایید!

سونیا به سر تا پای حمید نگاه کرد که از قضا آشفتگی از سر

و روش می‌بارید.

- قیافه‌ت که شبیه خانوم‌های پابه‌ماهه! الآن هم انگار درد

زایمانت گرفته... انگار که مثلاً از زاییدن هم می‌ترسی!

حمید زمزمه‌وار گفت: خودم که نه... اما گاوم داره میزاد!

سونیا که کامل متوجه حرف حمید نشده بود، گفت: چی؟!

از زایشگاه می‌ترسی؟!

حمید با حرص نگاهش کرد.

- سونیا!

سونیا خندید.

- نترس!

ضربه‌ای به پشت حمید زد.

- من هم میام پیشت! کمکت می‌کنم زور بزنی! قشنگ که زور بزنی، کم‌تر هم دردت می‌گیره!

حمید که شغلش رو در آستانه‌ی از دست دادن می‌دید، با حرص جواب سونیا رو داد: وقت زاییدن تو هم می‌رسه!
سونیا با بی‌اعتنایی شونه بالا انداخت.

حمید خودش رو لعن و نفرین می‌کرد که چرا حرف مادرش رو قبول کرده!

بدون خبر داشتن از حقیقت احتمال می‌داد که سهند به‌خاطر روز گذشته جوابش رو نمیده.

اگه سهند جوابش رو نمی‌داد، نمی‌تونست مرخصی بگیره و از طرفی از وقت رفتن به سرکار هم گذشته بود. دیگه حتی اگه به هر سختی خودش رو به شرکت هم می‌رسوند، فایده‌ای نداشت!

حمید در حال سرزنش خودش بود که بالاخره تماس جواب داده شد، اما شخص پشت خط خود سهند نبود.

part284#

حمید از سونیا فاصله گرفت تا صدای شخص پشت خط رو واضح تر بشنوه.

- ببخشید... چی فرمودین؟!

شخص پشت خط که پرستار بود، سؤالش رو دوباره پرسید.

- شما با آقای سهند شکیبا نسبتی دارید؟

- بله... بله... یعنی... نسبت که نه... اما می شناسمشون...
چطور؟ اتفاقی افتاده؟!

- ایشون الآن بیمارستان بستری هستن...

حمید با داد پرسید: بیمارستان؟!

سونیا که با چند متر فاصله از حمید ایستاده بود، از جا پرید.

پرستار جواب داد: نگران نباشید... الآن حالشون خوبه... فقط...

حمید باز هم حرف پرستار رو قطع کرد.

- کدوم بیمارستان؟!

پرستار اسم بیمارستان رو گفت و حمید گفت: من الآن خودم رو می‌رسونم اونجا.

سونیا هاج و واج به حمید نگاه می‌کرد. نمی‌دونست چه کسی - بیمارستانه که حمید بخاطرش به اون حال و روز افتاده!

حمید سرش رو چرخوند.

- بیا سونی!

سونیا با حرص نگاهش کرد و به سمتش رفت.

- زهرمار و سونی. چیه؟!

حمید دست سونیا رو کشید.

- بیا... باید بریم بیمارستان!

- قرار بود بریم خرید!

حمید سرش رو تکون داد.

- خرید هم میریم به وقتش!

سونیا دستش رو از دست حمید بیرون کشید.

- نکنه نقشه کشیده بودی اصلاً؟!

حمید پوفی کشید.

- چه نقشه‌ای؟!

- چه می‌دونم! والا هیچی از تو بعید نیست!

- وای وای سونیا! بس کن یه کم! الآن باید بریم بیمارستان!

- فکر نکن چون به عمو نگفتم اون شب چه غلطی

می‌خواستی بکنی، حقیقت رو هم یادم رفته!

حمید نچی کرد.

- من هیچ فکری نمی‌کنم! بیا بریم. بعداً دعوا می‌کنیم!

@Vip Roman

part285#

سونیا که بعد از برگشتن از شمال، کل ساعات روز رو تو خونه مونده بود چندان علاقه‌ای به برگشتن به خونه نداشت، به‌خاطر همین هم مقابل حمید کوتاه اومد و همراهش شد.

کمی جلوتر حمید به مقصد بیمارستان درستی گرفت و سونیا با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد.

- اوه اوه! معلومه اون آدم تو بیمارستان برات خیلی عزیزه! حمید سرش رو تکون داد.

- شاید! و با خونه‌شون تماس گرفت و سعی کرد ماجرا رو سربسته به مادرش بگه.

- مامان شاید ما یه کم کارمون طول بکشه امروز... یعنی... احتمالاً دیرتر برگردیم خونه...
@VipRoman

اکرم خانوم از پشت خط هیجان‌زده شد.

- چطور؟! سونیا راضی شد بالآخره؟!

حمید از گوشه‌ی چشمش به سونیا نگاه کرد.

هرچند که سونیا مشغول تماشای خیابون‌ها بود، اما
خب... حمید نمی‌تونست جلوش زیاد حرف بزنه.

- هنوز نه مامان... باید اول بریم بیمارستان... بعد...

اکرم خانوم با صدایی که بی‌شبهت به جیغ نبود، گفت:
بیمارستان؟! اون دختری دست‌وپاچلفتی چیکار کرده
دقیقاً؟!

حمید با حرص نفس کشید.

- حال سونیا خوبه مامان... نگران نباش...

- نگرانی کجا بود؟! میگم دارین چیکار می‌کنید؟! مگه قرار
نبود به سه‌ه‌ند زنگ بزنی؟! حالا چطور سر از بیمارستان
درآوردین؟!

حمید دست مشت‌شده‌ش رو روی پاش کوبید.

- چرا دیگه... بریم بیمارستان... اونجا با اون هم حرف
می‌زنم دیگه!

حمید این حرف رو زد و دعا کرد مادرش متوجه قضیه شده
باشه.

می‌ترسید سونیا بفهمه قضیه از چه قراره و مادرش همچنان سؤال تکرارش رو پرسه!

اکرم خانوم کمی به حرف‌های حمید فکر کرد و در آخر با شک و تردید پرسید: سهند بیمارستانه؟! حمید نفس آسوده‌ای کشید.

- آره.

part286#

- سونیا هم می‌دونه؟!

- نه.

اکرم خانوم خندید.

- آفرین! پسر خودمی!

و با فکری که به ذهنش رسید، پرسید: حالا کدوم بیمارستانه؟

لحن اکرم خانوم اونقدر عادی بود که حمید اصلاً شک نکرد و خیلی راحت اسم بیمارستان رو گفت.

اکرم خانوم با گفتن "ببینم چیکار می کنی... من رو بی خبر نذاری." از حمید خداحافظی کرد.

و بعد از قطع کردن تماس بلافاصله با حاج خانوم تماس گرفت.

- سلام...

حاج خانوم صدای اکرم خانوم رو خیلی خوب شناخت.

- سلام...

لحظاتی به سکوت سپری شد.

اکرم خانوم نمی دونست چطور سر حرف رو باز کنه تا اینکه حاج خانوم پرسید: خبر جدیدی شده؟!

اکرم خانوم نفس عمیقی کشید.

- خبر که... الآن سونیا و سهند جایی هستن که اگه آقا پسر- شما ببینتشون مسئله حل میشه!

حاج خانوم که روی مبل نشسته بود و پا روی پا انداخته بود، با شتاب از جا بلند شد.

- چطور؟!

- سونیا داره میره دیدن سهند... آخه سهند بیمارستانه...

تموم هیجانات حاج خانوم فروکش کرد.

- داره میره؟! اول که گفتین با هم جایی هستن!

اکرم خانوم به گوشی تو دستش چپ‌چپ نگاه کرد.

- به هر حال که قراره همدیگه رو ببینن. انتظار نداشتین که

بعد از تموم شدن دیدارشون بهتون زنگ بزنم؟!

حاج خانوم با حرص دندون‌هاش رو روی هم فشار داد، در

آخر بعد از کمی فکر کردن، اسم بیمارستان رو پرسید و از

اونجایی که دلش نمی‌خواست جلوی اکرم خانوم کم بیاره با

گفتن "بسیار خب. یه فکری براش دارم." تماس رو بدون

خداحافظی قطع کرد.

اکرم خانوم دهن کجی‌ای به گوشی توی دستش کرد و ادای

حاج خانوم رو درآورد.

@Vip Roman

part287#

حاج خانوم بعد از بالا و پایین کردن موقعیت در نهایت تصمیم گرفت خودش رو به مریضی— بزنه و زهره رو هم باخبر کنه.

حاج خانوم قصد داشت زهره رو وادار کنه که به مازیار زنگ بزنه تا اون هم به بیمارستان بیادا!

زهره هم بی چون و چرا پیشنهاد حاج خانوم رو قبول کرد! سعی کرد تنها به این فکر کنه که به واسطه‌ی حاج خانوم می‌تونه در مقابل سونیا پیروز بشه! حتی یک درصد هم به این موضوع فکر نکرد که هر کاری که انجام بده جایی تو قلب مازیار نداره.

به این ترتیب حاج خانوم کمی خونه رو به هم ریخت تا اینطور جلوه بده که حالش بد شده... حتی یکی از گلدان‌های محبوبش رو هم شکست. کمد لباس‌هاش رو هم به هم ریخت.

حاج خانوم از اونجایی که فشار خون داشت به زور مقدار قابل توجهی شیرینی و شکلات خورد تا کمی تو حالش تأثیر بذاره.

زهره به اورژانس زنگ زد... از هیجان و ترس صدایش می لرزید و همین هم باعث شد تا اورژانس شکی نکنه و به سرعت خودش رو به خونهی حاج خانوم برسونه.

حاج خانوم کاغذهای شکلاتها رو تو اتاقش مخفی کرد و وسط خونه دراز کشید.

زهره چادر گلدار حاج خانوم رو روش انداخت و دقایقی بعد اورژانس رسید.

پرستار وضعیت حاج خانوم رو چک کرد و گفت هیچ چیز نگران کننده ای وجود نداره.

با وجود اصرار زیاد حاج خانوم، اورژانس حاضر نشد اون رو به بیمارستان منتقل کنه!

زهره که قرار بود به مازیار زنگ بزنه، با رفتن اورژانس با ناامیدی روی مبل نشست.

حاج خانوم درحالیکه نفس نفس میزد، گفت: دوباره زنگ بزن اورژانس زهره!

زهره با ناراحتی به حاج خانوم نگاه کرد.

- ندیدید چطوری نگاهمون می کردن؟! مشخص بود شک کردن!

حاج خانوم سرش رو تکون داد.

- آره... آره... باید فکر دیگه ای بکنم!

part288#

- چه فکری؟!!

حاج خانوم با کلافگی سرش رو تکون داد.

- هنوز نمی دونم...

و بعد از چند دقیقه سکوت پرسید: حالا همیشه دوباره به اورژانس زنگ زد؟!!

زهره با کمی حرص نگاهش کرد.

- نه حاج خانوم. ممکنه برامون دردرس بشه. از اون گذشته

اورژانس که بیکار نیست! ممکنه به خاطر کار ما اصلاً

جون یه نفر که واقعاً به کمک احتیاج داره به خطر بیفته!

حاج خانوم آب دهنش رو قورت داد.

- آره راست میگی!

زهره تنها نگاهش کرد. از نظرش دیگه هیچ راهی وجود نداشت تا اینکه حاج خانوم یک دفعه از حالت درازکش بیرون اومد.

- پاشو زهره...

زهره درحالیکه همچنان روی مبل نشسته بود تکونی خورد.
- چی؟

- اصلاً اتفاقاً خوب شد اورژانس قبول نکرد! معلوم نبود حتماً ما رو بیرن همون بیمارستان یا نه! پاشو خودمون بریم بیمارستان.

چشمهای زهره گرد شد.

- خودمون؟!!

- آره دیگه! چاره‌ی دیگه‌ای نیست!

- بریم بگیم چی؟!!

- چی می‌خوایم بگیم؟ می‌گیم من حالم خوش نیست. وسط خیابون حالم بد شد!

زهره پوفی کشید.

حاج خانوم از عصبانیت دست‌هاش رو مشت کرد! انتظار داشت زهره بدون پرسیدن هیچ سؤال خاصی ازش اطاعت کنه!

- آخه اصلاً چطوری می‌خوایم سونیا رو تو بیمارستان پیدا کنیم؟!

سؤالی که زهره از حاج خانوم پرسید در واقع چیزی بود که ذهن خود حاج خانوم رو به خودش مشغول کرده بود... سؤالی که هیچ جوابی براش نداشت... اما خب در مقابل زهره نمی‌خواست کم بیاره!

part289#

- بین زهره جان... این کارها که به‌خاطر من نیست! به‌خاطره اینه که مازیار از فکر سونیا بیاد بیرون! به هر حال هرچیزی که بشه... هر اتفاقی که بیفته من مادر مازیار باقی می‌مونم، اما تو...

حاج خانوم مکث کرد و درحالیکه چونه‌ی زهره از بغض می‌لرزید، پرسید: من چی؟!

حاج خانوم نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و جوابی نداد. زهره کوتاه نیومد.

- من چی حاج خانوم؟!

- زهره جان...

زهره دستش رو به علامت سکوت بالا برد.

- شما مادر پسر تون باقی می‌مونید، اما من یه دختر غریبه‌م که نسبت با آقا مازیار فقط همسایه‌ی دیوار به دیوار بودنه!

حاج خانوم تنها به زهره نگاه کرد.

- دیدین حاج خانوم؟! منظورتون دقیقاً همین بود که سکوت کردین!

حاج خانوم خسته از خط و نشون کشیدن زهره تصمیم گرفت فعلاً در مقابلش کوتاه بیاد تا بعداً سر فرصت مناسب فکر بهتری کنه!

- منظور من این نبود زهره!

- پس چی بود حاج خانوم؟!

زهره هم مثل حاج خانوم خسته بود... با این تفاوت که خستگی از شنیدن حرف‌های تکراری و وعده‌های توخالی حاج خانوم بود.

حاج خانوم با اینکه نسبت به انتخاب زهره به عنوان همسر مازیار دچار شک و تردید شده بود، اما از زهره سؤالی رو پرسید که جوابش برایش کاملاً واضح و مشخص بود!

- تو مازیار رو می‌خوای یا نه؟!

نفس تو سینه‌ی زهره حبس شد. با دستپاچی سرش رو پایین انداخت. کل آرزوهای زندگی‌اش تو مازیار خلاصه شده بود... حالا حاج خانوم ازش می‌پرسید مازیار رو می‌خواه یا نه؟!

حاج خانوم گفت: پس مازیار رو می‌خوای... سکوت علامت رضاست!

زهره حرفی نزد و حاج خانوم با بدجنسی— گفت: پس به حرف‌هام گوش کن!

part290#

زهرة با نارضايتی اطاعت کرد و از اونجاى که پدر و مادرش خونه نبودن به خونه شون رفت. لباس‌هاى بيرونش رو پوشيد و دوباره پيش حاج خانوم برگشت.

حاج خانوم هم تو همون فاصله لباس‌هاش رو عوض کرد و آژانسى به مقصد مرکز خريدى که حوالى اون بیمارستان بود خبر کرد.

آژانس خيلى زود رسيد.

حاج خانوم در طول مسير با اکرم خانوم تماس گرفت و ازش پرسيد سونيا دقيقاً تو کدوم بخش از بیمارستانه.

اکرم خانوم هم از اونجاى که نمى‌خواست چيزى رو با حميد شريك بشه به حاج خانوم گفت که تا چند دقيقه‌ى ديگه بهش خبر ميده.

حميد و سونيا جلوى بیمارستان از تاکسى پياده شدن.

سونیا بدون اینکه اراده‌ای از خودش داشته باشه، به واسطه‌ی دستش که تو دست حمید بود به دنبالش کشیده میشد.

حمید جلوی پذیرش ایستاد.

- ببخشید خانوم...

پرستار سرش رو بلند کرد.

- آقای شکیبای اینجا بستری هستن؟!

- یه لحظه اجازه بدین...

و بعد از لحظاتی که به چک کردن لیست و اسامی سپری شد، گفت: ایشون فعلاً تو بخش اورژانس هستن تا از...

حمید بدون اینکه منتظر ادامه‌ی حرف‌های پرستار بمونه، ضمن تشکر پرسید: کدوم تخت؟! دقیقاً کجا هستن؟!

پرستار حمید رو به سمتی راهنمایی کرد و سونیا با کنجکاوی دنبال حمید راه افتاد... خیلی دلش می‌خواست آقای شکیبایی رو که گویا خیلی برای پسرعموش عزیز بود ببینه.

part291#

نگاه سهند به سقف بی‌رنگ و بی‌روح بود. خبری از سوزش و درد معده‌ش نبود، اما خب هنوز هم احساس خوبی نداشت... درست مثل تموم روزهای زندگیش!

دلش می‌خواست هر چه زودتر از اونجا خلاص بشه.

حداقل اگه تو اتاق شخصی بود، تحمل اون وضعیت براش راحت‌تر بود... اما مثل همیشه شانس نیاورده بود... اتاق‌های خصوصی که هیچ، اتاق‌های چند نفره هم پر بودن... از طرفی وضعیتش هم طوری نبود که مرخصش کنن و به همین دلیل مجبور شده بود تو بخش اورژانس بستری بمونه. سروصدای اورژانس و رفت‌وآمد بقیه باعث سردردش شده بود.

پدر و مادرش تهران نبودن و می‌دونست که کسی - سراغش رو نمی‌گیره.

با وجود اصرارهای زیاد پرستار گفته بود که نمی‌خواد به کسی - زنگ بزنه و گوشیش رو به دستش داده بود تا احیاناً

اگه کسی— زنگ زد، بهش خبر بده... هرچند که فکر می کرد کسی سراغش رو نمی گیره.

با کنار کشیده شدن پرده، سهند با بی حوصلگی و با این فکر که یکی از پرستارهاست، ساعد دست آزادش رو روی چشم هاش گذاشت.

حمید با رسیدن به آخرین تخت که پرستار نشونش داده بود، ایستاد و پرده رو کمی کنار زد. وقتی مطمئن شد راه رو درست اومده پرده رو کامل کنار زد و نگاه سونیا به سهند افتاد.

سونیا با غیظ گفت: همچین می گفتی جناب شکبیا و داشتی می مردی که فکر کردم چه شخص مهمی اینجاست!

و با ضربه ای به پشت حمید ادامه داد: اگه می دونستم شکبیا همین مرتیکه آتشفشان خاموشه عمراً میومدم اینجا!

حمید با حرص نفس کشید.

- یه کم آروم تر سونیا! اینجا رو گذاشتی رو سرت! الآن میان با اردنگی میندازنمون بیرون که هیچ، این بنده خدا هم خوابیده! مگه نمی بینی؟!

- بهتر! بیرونمون هم نکن، خودم میرم اصلاً!

part292#

با اینکه مکالمه‌ی بین سونیا و حمید طولانی شده بود، اما سهند هنوز هم باورش نمیشد واقعاً سونیا به دیدنش اومده باشه.

سهند به حالتی که انگار خواب بوده و از سروصدا بیدار شده، ساعتش رو از روی چشم‌هاش برداشت و پلک‌هاش رو با مکت باز کرد.

حمید از جا پرید.

- بیدارت کردیم سهند خان؟!

سونیا خندید.

- مثل سگ از جناب شکیبا می‌ترسی ها!

حمید با اخطار اسمش رو صدا کرد.

سه‌ند توجّهی به سؤال سه‌ند نکرد و سعی کرد به سونیا نگاه نکنه.

- اینجا چیکار می‌کنی حمید؟!

حمید گوشه‌ی لبش رو جوید. سه‌ند رو شناخته بود و می‌دونست آدمی نیست که زیاد صمیمی بشه، اما خب... انتظار هم نداشت تا این حد باهاش سرد برخورد کنه! حمید هنوز تو فکر بود چه جوابی به سه‌ند بده که گوشیش زنگ خورد و به دادش رسید.

حمید با گفتن "ببخشید"ی به سه‌ند و "همینجا بمون" و "جایی نرو" به سونیا از اونجا فاصله گرفت.

با رفتن حمید، سونیا که حوصله‌ش سررفته بود از سه‌ند پرسید: چته که اینجا پی؟!

سه‌ند که می‌دونست اگه به سونیا نگاه نکنه، هم بعدها خودش رو سرزنش می‌کنه و هم ممکنه مورد تمسخر سونیا قرار بگیره، نگاهش کرد.

سونیا وقتی سکوت سهند رو دید جلوتر رفت و از روی تابلوی اطلاعات که روی دیوار و بالای سر سهند نصب شده بود قسمت تشخیص رو خونده.

- مسمومیت!

و نگاهش رو به سهند که دنبالش می کرد، دوخت.

- مسموم شدی!

و با یادآوری اینکه دیروز مهمون اون‌ها بود، با ناباوری خندید.

- نگو که به خاطر غذای زنعمو بوده!

اخم‌های سهند تو هم رفت. دردی که دیروز بعد از خوردن اون غذا کشیده بود، واقعا بد بود!

- چرا... اتفاقاً به خاطر همون بود!

part293#

سونیا خندید.

- آخی! چقدر تو نازک نارنجی هستی آخه...

و با مکثی "سهند خان" رو به جمله‌ش اضافه کرد.

با اینکه سونیا از روی تمسخر این حرف رو زده بود، اما سهند از اینکه سونیا با اون لحن باهاش حرف زد، چندان هم بدش نیومد!

سونیا به محض اینکه متوجه تغییر حالت نگاه سهند شد، اخم‌هاش رو تو هم کشید.

- تو که معده‌ت ظرفیت نداشت، مجبور بودی کل اون غذا رو بخوری؟!!

سونیا تنها از روی کنجکاوی این سؤال رو پرسید. سهند هم خیلی خوب این موضوع رو فهمید و می‌دونست که سونیا هیچ توجه خاصی نسبت بهش نداره، اما به طرز عجیبی غرق لذت شده بود!

سهند این لذت رو مسخره می‌دونست، اما هیچ تلاشی هم برای رهایی از اون حس لعنتی نمی‌کرد! درواقع شیرینی اون حس بود که رهاش نمی‌کرد!

- نمی‌دونم شاید!

سونیا عاقل‌اندرسفیهانه نگاهش کرد و حرف دیگه‌ای نزد.

سهند نمیخواست مکالمه‌ی بینشون به اون زودی‌ها تموم بشه.

- برای چی اومدی اینجا؟!

سونیا شونه بالا انداخت.

- حمیدِ بیشعور من رو کشوند اینجا!

همون "بیشعوری" که سونیا به اسم حمید چسبوند نارضایتی سونیا رو نسبت به اینکه اونجا بود نشون می‌داد! با این حال سهند باز هم کوتاه نیومد.

- برنامه‌ای داشتی که اینجا اومدن به همش ریخته باشه؟!

سونیا با خودش فکر کرد شاید تنها برنامه‌ای که تو زندگیش داشته، برنامه‌ی درسش در طول دوران تحصیلش بوده!

- نه... هیچی... فقط قرار بود حمید من رو بیره خرید که خب...

سونیا به یک‌باره سکوت کرد. اصلاً چه دلیلی داشت درباره‌ی کارهاش به سهند توضیح بده؟!

part294#

و در مقابل سهند پرسید: که خب؟!!

ابروهای سونیا بالا پرید.

- نمی‌خوام بگم!

سونیا اونقدر با صراحت این حرف رو زد که سهند سؤالی درباره‌ی خود سونیا ازش نپرسید که هیچ، درباره‌ی حمید هم هیچ حرفی نزد.

حمید که شماره‌ی خونه‌شون رو روی صفحه‌ی نمایش گوشیش دیده بود، به طور کامل از بخش اورژانس خارج شد.

و درست وقتی مطمئن شد که سونیا دنبالش نیفتاده، تماس قطع شد.

قبل از اینکه اکرم خانوم بخواد دوباره با حمید تماس بگیره، حمید به خونه‌شون زنگ زد.

اکرم خانوم که فکر می کرد شخص پشت خط حاج خانومه چشم غره ای به تلفن رفت و درحالیکه تو دلش به حمید که جوابش رو نداده بود لعنت می فرستاد، به ناچار گوشی رو برداشت.

- الو مامان؟

اکرم خانوم با شنیدن صدای حمید نفس آسوده ای کشید.

- یامان!

حمید از شنیدن صدای بلند مادرش که با وجود اینکه از قبل صدای گوشیش رو روی کمترین حالت ممکن تنظیم کرده بود و حالا صدای مادرش تقریباً تو کل سالن بیمارستان پخش شده بود، چشم هاش رو با حرص بست.

- کجا بودی که زنگ زدم جواب ندادی؟

حمید درحالیکه سعی داشت خودش رو کنترل کنه، به جای جواب دادن به سؤال مادرش پرسید: برای چی زنگ زدین؟! گفتم که...

اکرم خانوم حرفش رو قطع کرد.

- برای چی نداره که! دلم خواست زنگ زدم! تو دنبال دلیل می‌گردی و ناراحتی؟!!

حمید می‌دونست اگه هر چیزی جز جواب سؤال مادرش به زبون بیاره، مادرش کوتاه نمیاد، پس گفت: اورژانس بودم... نمی‌تونستم راحت حرف بزنم. از اونجا دورتر شدم.

part295#

اکرم خانوم که انگار موضوع مهمی رو کشف کرده بود، با شگفتی گفت: اورژانس؟!!

حمید با خستگی با دست آزادش درحالیکه چشم‌هاش رو ماساژ می‌داد، گفت: آره دیگه...

و در ادامه حرفی زد که دقیقاً جواب سؤال اکرم خانوم بود.
- سهند تو قسمت اورژانسه.

با اینکه اصلاً برای اکرم خانوم مهم نبود که سهند به چه علتی کارش به بیمارستان کشیده، اما برای فهمیدن چیزهایی که می‌خواست بدون، پرسید: برای چی؟!!

- نمی‌دونم مامان. می‌خواستم باهاش حرف بزنم که زنگ زدی.

اکرم خانوم هیجانزده شد.

- سونیا کجاست؟! پیشته؟!

حمید با اینکه از سؤال مادرش متعجب شد، اما جوابش رو داد.

- نه. پیش سهنده.

اکرم خانوم از یک طرف خوشحال شد که آگه شرایطی پیش بیاد که مازیار سونیا و سهند رو با هم ببینه، نقشه‌ش خوب پیش میره و از یک طرف ناراحت شد که سونیا با حرف‌ها و رفتارش باعث بشه که سهند با اردنگی پرتش کنه بیرون! با تموم این فکرها اکرم خانوم به خودش امیدواری داد که همه چیز خوب پیش میره.

حتی نسبت به این موضوع که سهند تو بخش اورژانس بود خوش‌بین بود و همین رو هم نقطه‌ی مثبتی در جلو بردن نقشه‌ش فرض می‌کرد!

تنها این می‌موند که بفهمه سهند دقیقاً کدوم قسمت از اورژانسه.

در آخر هم اکرم خانوم با کمی فکر با زیرکی پرسید: آخه اورژانس مگه شلوغ نیست؟!

حمید سرسری به اطرافش نگاه کرد. محیط چیزی فراتر از شلوغ بود. هر لحظه از در مریضی- رو با تخت یا برانکارد به داخل می‌آوردن و پرستار و دکترها و همراه‌هاشون به دنبالش می‌رفتن.

- چرا خب...
اکرم خانوم با لحن مثلاً دلسوزانه‌ای گفت: اونجا اذیت نمیشه؟ سهند خان کجای اورژانسه دقیقاً؟!

part296#

حمید حرف‌های مادرش رو به حساب نگرانی گذاشت.
- چرا خب... اینجا خیلی شلوغه...

اکرم خانوم دوباره سؤالش رو تکرار کرد، با این تفاوت که این بار کلمات دیگه‌ای رو به کار برد.

- یعنی تو اون بخش از اورژانسه که خیلی شلوغه؟!؟

- من که سهند رو خوب ندیدم هنوز... اما زیاد شلوغ نبود...

فکر کنم آخرین تخت از قسمت ورودی بخش بود...

لبخند اکرم خانوم پررنگ شد. حمید دقیقاً چیزی رو گفته بود که می‌خواست بدونه! برای اینکه فرصت خبر دادن به حاج خانوم رو از دست نده، بالاخره از حمید خداحافظی کرد.

- باشه مادر... برو... من رو بی‌خبر نذار... فقط مواظب باش سونیا خرابکاری نکنه!

حمید در جواب مادرش فقط خداحافظی کرد و با قدم‌های بلند راه اوامده رو برگشت.

زمانی که حمید پیش سونیا و سهند رسید، با سکوتشون مواجه شد.

- خوبی دا...

و با یادآوری اینکه سهند ازش خواسته بود داداش صداهش نزنه، جمله‌ش رو اصلاح کرد.

- خوبی سهند خان؟!

قبل از اینکه سهند جوابش رو بده، سونیا گفت: به لطف دستپخت زنعمو جان بله!

چشم‌های حمید گرد شد.

- دستپخت مامان من؟!

سونیا عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد.

- نه پس. دستپخت مامان من؟!

حمید با شرمندگی به سهند خیره شد.

اگه مادرش می فهمید به خاطر دستپختش کار سهند به بیمارستان کشیده، مطمئناً اونقدرها هم نسبت به ازدواج

سونیا و سهند امیدوار نمیشد!

سونیا از حالت نگاه حمید خندید.

- یه وقت شلوارت رو خیس نکنی از ترس!

حمید سونیا رو چپ‌چپ نگاه کرد و لبخند محوی روی
لب‌های سهند نقش بست!

اکرم خانوم به محض خداحافظی با حمید با حاج خانوم
تماس گرفت.

part297#

حاج خانوم با شنیدن حرف‌های اکرم خانوم دست زهره رو
گرفت و همراه هم به سرعت خودشون رو به بیمارستان
رسوندن.

حال حاج خانوم انگار واقعاً بد شده بود. اون همه شکلات
و شیرینی‌ای که خورده بود کم‌کم داشت تأثیر خودش رو
می‌داشت.

حاج خانوم به محض ورود به بیمارستان با چشم دنبال
بخش اورژانس گشت و درحالی‌که نفس‌نفس میزد بدون
اینکه به کسی از پرسنل بیمارستان اطلاعی بده به جایی که
اکرم خانوم گفته بود سونیا اونجاست رفت.

زهره درحالیکه از استرس لبش رو میجوید دنبال حاج خانوم
میرفت.

نگاه یکی از پرستارها به حاج خانوم افتاد.

- کجا خانوم؟!

حاج خانوم خودش رو به نشنیدن زد و به راهش ادامه داد.
زهره لحظه‌ای مکث کرد.

صدای اعتراض پرستار دوباره بلند شد.

- با شمام خانوم! کجا سرتون رو انداختین پایین همینجوری
میرید؟!

حاج خانوم که متوجه توقف زهره شده بود، طوری که به
گوش زهره برسه، گفت: بیا زهره. واینسا. انگار هیچی
نشنیدی!

زهره آدم ترسویی بود و عملاً به غلط کردن افتاده بود! با
صدایی آروم، دقیقاً مثل حاج خانوم نالید: آخه...

- آخه نداره! بیا! نترس! من خودم درست می‌کنم همه چیز
رو! تو فقط بیا!

زهره با ترس دنبال حاج خانوم رفت.

پرستار هم که بی‌توجهی‌شون رو دید، دنبالشون راه افتاد. حاج خانوم وقتی به آخر بخش اورژانس رسید، بالآخره ایستاد. کمی پرده رو کنار زد و وقتی دید کسی نیست روی تخت دراز کشید.

پرده‌های تخت روبه‌رویش کشیده شده بود، اما از پاهایی که از پایین پرده مشخص بود، حدس زد که تخت خالی نیست. فقط باید مطمئن میشد سونیا اونجاست یا نه.

exchange group

part298#

پرستار که پیش حاج خانوم و زهره رسید، زهره با ترس خودش رو کنار کشید.

حاج خانوم از این حرکت زهره سرش رو به علامت تأسف تکون داد. با این دل و جرأت می‌خواست مازیار رو به دست بیاره؟!

حاج خانوم با حرص زیر لب زمزمه کرد: نه به اینکه اونطوری من رو قورت می داد، نه به الآن که کم مونده فرار کنه!

پرستار با دیدن حاج خانوم که روی تخت دراز کشیده بود، اخم هاش رو تو هم کشید.

- خانوم چرا اون همه صداتون کردم هیچ جوابی ندادین؟!
حاج خانوم خودش رو به بی حالی زد و به این طریق از زیر بار جواب دادن در رفت.

پرستار نگاهش رو به سمت زهره چرخوند و منتظر نگاهش کرد.

زهره زیرچشمی به حاج خانوم نگاه کرد که به طرز عجیبی تو نقشش فرورفته بود.

پرستار خسته از سکوت زهره و حاج خانوم، دوباره گفت:
با شما هستم خانوم!

زهره دست از جویدن لبش برداشت.

- حال...

و مردد موند که حاج خانوم رو با چه نسبتی معرفی کنه!
نه می تونست بگه مادرشه و نه مادر شوهری که دلش
می خواست!

در آخر هم پوف کلافه‌ای کشید.

- بیرون بودیم. حال همسایه‌مون به هم خورد، اومدیم
اینجا.

حاج خانوم دستش رو به علامت "خوبه" تکون داد که این
حرکت از چشم پرستار دور نموند و باعث شد ابروش بالا
پیره.

- منظورتون از همسایه‌تون این خانومه؟!

و به حاج خانوم اشاره کرد.

زهره آب دهانش رو قورت داد.

- بله بله... یهو حالشون بد شد.

نگاه پرستار بین زهره و حاج خانوم چرخید.

- که اینطور!

part299#

لبخند زورکی زهره با حرف بعدی پرستار از روی لبهاش
پرکشید.

- آخه من دیدم همسایه تون ماشاءالله خوب می دوییدن!
مطمئنید بیرون بیمارستان حالشون بد شد؟!؟

حاج خانوم که دید زهره سکوت کرده، خودش به حرف
اومد.

- اگه حالم بد نبود که نمیومدم بیمارستان!
پرستار ابرویی بالا انداخت.

- بله! حق با شماست!

و از اونجایی که به زهره و حاج خانوم مشکوک بود، ادامه
داد: حتماً هم می دوییدین تا زودتر برسید این قسمت
بیمارستان!

حاج خانوم خودش رو نباخت.

- مگه اینجا چشه؟!؟

زهره لبش رو به دندون گرفت.

پرستار سرش رو تکون داد.

- هیچی! شما بهتر خبر دارید انگار!

و با گفتن "دکتر رو صدا می کنم." از اونجا فاصله گرفت.

حاج خانوم به سرعت گوشیش رو از کیفش درآورد و شماره‌ی مازیار رو گرفت.

- بیا زهره. به مازیار بگو حالم بد شد، بیمارستانیم... بگو زودتر خودش رو برسونه اینجا!

زهره با استرس گوشی رو از حاج خانوم گرفت. از اونجایی که از برخورد مازیار می ترسید از تخت و کلاً بخش اورژانس فاصله گرفت.

تقریباً زمانی که زهره از جواب دادن مازیار داشت ناامید میشد، تماس وصل شد.

"الو" گفتن مازیار دل زهره رو لرزوند. گوشی رو با تموم وجود به گوشش چسبوند.

زهره از شدت استرس نمی دونست چی باید بگه تا اینکه صدای مازیار دوباره بلند شد.

- الو مامان؟!

زهره آب دهنش رو قورت داد.

- سلام آقا مازیار!

مازیار در لحظه‌ی اول با شنیدن صدای زهره چشم‌هاش رو بی‌حوصله بست و هیچ تلاش خاصی هم برای پنهون کردن عدم تمایلش به حرف زدن با زهره نکرد.

#part300

- گوشی مامان دست شما چیکار می‌کنه؟!

چشم‌های زهره در یک لحظه پر از اشک شد. انتظار داشت حداقل یک سلام ساده از جانب مازیار بشنوه، نه اینکه اونقدر باهاش سرد و شاید طلبکار حرف بزنه!

نفس عمیقی کشید تا به بغضش غلبه کنه.

- با حاج خانوم رفته بودیم بیرون...

اخم‌های مازیار تو هم رفت و حرف زهره رو با غیظ قطع کرد.

- رفته بودین بیرون؟!

زهره حرفی رو که میخواست بزنه فراموش کرد.

مازیار نفسش رو با حرص بیرون فرستاد.

- سؤال من جواب نداشت؟!

در واقع مازیار انتظار داشت با حرفهایی که به زهره زده،

زهره دیگه طرف مادرش و کلاً خونه شون پیداش نشه، اما

وضعیت به جایی رسیده بود که زهره علاوه بر اینکه به

رابطهش با حاج خانوم ادامه داده بود، باهاش بیرون هم

رفته بود و گوشی حاج خانوم حالا دست زهره بود!

زهره قطره اشک سمجی رو که از چشمش چکید با دستش

پاک کرد.

- اجازه بدین من حرفم رو بزنم آقا مازیار!

مازیار از حرص کاغذ زیر دستش رو مچاله کرد.

- بفرمایید!

- بیرون بودیم که... حال حاج خانوم بد شد و ما اومدیم

بیمارستان!

مازیار از جا پرید.

- بیمارستان؟!!

زهره دماغش رو بالا کشید.

- بله...

مازیار درحالی که کاپشنش رو برمی داشت، پرسید: چرا حالش بد شد؟!!

زهره کمی مکث کرد.

- نمی دونم!

- نمی دونید؟! مگه با شما نبود که حالش بد شد؟!!

- بله... نفهمیدم اصلاً چی شد!

مازیار یک لحظه کاملاً بی منطق شد.

- امیدوارم همینطور که میگید باشه! کدوم بیمارستانید؟!!

@Vip Roman

part301#

زهرة برای یک لحظه دلش خواست حقیقت رو بگه تا مازیار اونطور قضاوتش نکنه، اما با این امید که با اومدن مازیار به بیمارستان نقشه‌ی حاج خانوم درست پیش میره زیون به دهن گرفت و تنها به گفتن اسم بیمارستان اکتفا کرد.

مازیار با گفتن اینکه خیلی زود خودش رو می‌رسونه، تماس رو قطع کرد.

زهرة دستی به چشم‌های نمداش کشید و راه رفته رو برگشت.

درست لحظه‌ی آخر با دختری چشم تو چشم شد که باعث شد بایسته.

سونیا که با اومدن دکتر برای چک کردن وضعیت سهند اونها رو تنها گذاشته بود، توی راهرو با دختری چادری مواجه شد که انگار قصد داشت سد راهش بشه.

سونیا که فکر می‌کرد نگاه زهرة به موها و لباس‌هاشه، شالش رو کمی جلوتر کشید.

زهره از حالت موهای سونیا خیلی خوب فهمید که دختر روبه‌رویش همون دختریه که اون شب با مازیار به خونه‌شون رفته بود. به سختی جلوی خودش رو گرفت تا حرفی نزنه و به سمت تخت حاج خانوم که حالا پرده‌ش کشیده شده بود رفت.

حاج خانوم با دیدن زهره بی‌توجه به حضور دکتر و پرستار که داشت فشار خونش رو می‌گرفت، پرسید: چی شد؟! جواب داد؟!

پرستار پوفی کشید.

- خانوم موقع فشار گرفتن حرف نمی‌زنن!

حاج خانوم اعتنایی نکرد و منتظر به زهره چشم دوخت. زهره با گیجی به حاج خانوم نگاه کرد. انگار صورت سونیا از جلوی چشم‌هاش کنار نمی‌رفت!

- چی حاج خانوم؟!

پرستار دوباره از اول خواست فشار حاج خانوم رو بگیره که حاج خانوم کلافه از زهره پرسید: مازیار جواب داد؟!

زهره سرش رو تکون داد.

- گفتن میان.

حاج خانوم باز هم بی توجه به حضور دکتر و پرستار گفت:
برو یه سر و گوشی آب بده، بین سونیا اینجاست؟!

part302#

زهره به چشم‌های حاج خانوم خیره شد.

- اینجاست!

حاج خانوم روی تخت نیمخیز شد.

- از کجا فهمیدی؟! مطمئنی؟!

زهره سرش رو تکون داد.

- دیدمش.

چشم‌های حاج خانوم ریز شد.

- خب تو از کجا سونیا رو می‌شناسی؟!

زهره سعی کرده نگاهش رو از چشم‌های حاج خانوم ندزده.

- یکی صدش کرد... من هم اسمش رو شنیدم.

شک و تردید حاج خانوم خیلی راحت از بین رفت.

- حالا تو چته؟!

زهرة شونه بالا انداخت و سعی کرد عادی برخورد کنه.

- هیچی...

و جلو رفت و گوشى حاج خانوم رو بهش پس داد.

پرستار پوفى کشید.

- اگه حرف‌هاتون تموم شد، من کارم رو انجام بدم!

حاج خانوم پشت چشمى نازک کرد.

- بفرمایید!

سونیا تو سالن منتظر بود تا حمید بیاد و تکلیفش رو

مشخص کنه.

هیچ وقت از بیمارستان خوشش نمیومد، مخصوصاً که پدر

و مادرش بعد رو از تصادف تو بیمارستان از دست داده

بود.

دلش می خواست هر چه سریع تر از اون محیط فرار کنه.

سمت دیگری ماجرا سهند بود که با دیدن سونیا دلش
هوایی شده بود و می‌خواست به هر قیمتی که شده از
بیمارستان مرخص بشه!

در نهایت هم سهند با سماجت و پافشاریش دکتر رو
متقاعد کرد که مرخصش کنه.

و دکتر با گرفتن رضایت کتبی از سهند اجازه‌ی ترخیص رو
صادر کرد.

exchange group

part303#

از اونجایی که سهند نمی‌خواست خانواده‌ش چیزی از حال
بدش بفهمن، غرور رو کنار گذاشت و از حمید خواست که
کارهای ترخیصش رو انجام بده.

حمید هم از خدا خواسته قبول کرد.

چراکه می‌دونست در صورت کمک به سهند، سهند باز هم
وساطتش رو پیش دوستش می‌کنه و اینطوری کارش رو هم
از دست نمیده.

سهند کارت بانکیش رو دست حمید داد تا کارهای مربوطه رو انجام بده.

و حمید هم برای اینکه سهند تنها نمونه از سونیا خواست که دوباره پیشش برگرده.

سونیا هم از اونجایی که سهند تو قسمت خلوت اورژانس بود و کم‌تر با مریض‌های دیگه برخورد می‌کرد، بدون لجبازی قبول کرد.

در کمال تعجب و ناباوری پرستار، فشار خون حاج خانوم بالا رفته بود و دکتر سرم و آمپول براش تجویز کرد.

زمانی که پرستار می‌خواست آمپول رو تزریق کنه، حاج خانوم دوباره گوشیش رو به زهره داد تا اگه مازیار زنگ زد، زهره جوابش رو بده.

زهره گوشی حاج خانوم رو گرفت و به خواست پرستار به راهرو رفت.

زهره باز هم با سونیا برخورد کرد، اما این بار کنترل بیش‌تری توی نگاهش خرج کرد!

سونیا از کنار پرده از سهند پرسید: می‌تونم پیام؟!
سهند سعی کرد هیجانش رو کنترل کنه.
- آره.

سونیا کمی پرده رو کنار زد.

سهند لباس‌هاش رو عوض کرده بود و همین هم کمی از
حال و هوای مریضی خارجش کرده بود.

سونیا که از دیدن مریض‌ها مخصوصاً مجروح تصادفی رمقی
براش باقی نمونده بود، گوشه‌ی تخت نشست.

رنگ پریدگی تو صورت سونیا به وضوح مشخص بود و
همین که مثل چند دقیقه پیش ووجه ووجه نمی‌کرد و
سربه‌سر سهند نمی‌داشت، به سهند ثابت کرد که طوریش
شده.

part304#

- چیزی شده؟!

سونیا به سهند نگاه کرد.

- از بیمارستان خوشم نمیاد.
- چشم‌های سهند ریز شد.
- تا چند دقیقه پیش که حالت خوب بود!
- مگه الآن چمه؟!
- سهند شونه بالا انداخت.
- نمی‌دونم... اما مثل قبل نیستی. انگار یه چیزیت شده...
- سونیا حرفی نزد و به تاب دادن پاهاش و سایه‌شون روی زمین خیره شد.
- سهند به طرز عجیبی از این حالت سونیا نگران بود!
- سونیا اولین دختری بود که برای سهند اهمیت پیدا کرده بود!
- سهند به هر قیمتی که شده می‌خواست دلیل ناراحتی سونیا رو بفهمه.
- حمید حرفی بهت زده؟!
- سونیا تکونی خورد.

عموش که از کارهای پسرش خبر داشت هیچوقت این سؤال رو ازش نپرسیده بود! حالا سهندي که از آشناییش با سونیا مدت کمی می گذشت این سؤال رو پرسیده بود! سهند که از سکوت سونیا طور دیگه ای برداشت کرده بود، دوباره سؤالش رو تکرار کرد.

- اذیتت کرده؟!

هرچند که حمید سونیا رو به بیمارستان کشونده بود، اما دلیل ناراحتیش تو اون لحظه حمید یا رفتار و حرفی از جانب اون نبود.

از این گذشته، اگه حرفی از کارهای حمید به سهند میزد، چه کاری از دست سهند ساخته بود؟!

- سونیا؟! سؤالم جواب نداشت؟!

سونیا از فکر بیرون اومد.

- نه... مریض تصادفی آورده بودن... دیدم حالم بد شد... آخه... چون پدر و مادرم رو تو تصادف از دست دادم... یهو...

صدای سونیا می لرزید و نمی توانست درست حرف بزنه.

سهند ناخودآگاه دستش رو گرفت.

- باشه باشه! آروم باش!

part305#

سونیا بعد از چند ثانیه به خودش اومد و دستش رو از دست سهند بیرون کشید.

- آروم! تو هم فاصله رو حفظ کن.

و از اونجایی که از نگاه سهند به خودش زیاد خوشش نمیومد، از روی تخت پایین اومد و به سمت پرده رفت.

سهند به سونیا خیره شد و با خودش فکر کرد که ناراحتی اصلاً بهش نمیاد!

سونیا درحالیکه سنگینی نگاه سهند رو همچنان روی خودش احساس می کرد، کمی پرده رو کنار زد و خودش رو مشغول نگاه کردن به راهرو نشون داد تا بلکه سهند دست از سرش برداره.

بعد از لحظاتی سونیا خواست اونجا رو ترک کنه و دنبال حمید بره که صدای حرف زدن دختری کنجکاوش کرد.

همین کنجکاوی هم باعث شد چند قدم رفته رو برگرده و حتی پرده رو هم باز بکشه.

- نه آقا مازیار... دکتر گفت فشار خونشون بالا رفته بوده... سونیا از لای پرده به صاحب صدا نگاه کرد.

با دیدن همون دختر چادری که چند دقیقه پیش به صورت عجیب و غریبی نگاهش می کرد، ابروهایش بالا پرید.

شونه بالا انداخت و زمزمه وار گفت: یه کم عجیبه! چه می دونم والا!

- چی عجیبه؟!

سونیا از شنیدن صدای سهند، درست کنار گوشش از جا پرید.

دستش رو روی قبلش که تندتند میزد گذاشت و به سمت سهند برگشت.

- زهرمار!

سهند ابرو بالا انداخت.

- نگفتی؟ چی عجیبه؟!

سونیا دندون‌هاش رو روی هم فشار داد.

- فضولی تو!

سهند نفس عمیقی کشید و سونیا با شنیدن دوباره‌ی صدای اون دختر گفت: یه کم آروم‌تر هنهن کن و نفس بکش! سرم رفت!

part306#

سونیا گوش‌هاش رو تیز کرد.

- بیاین بخش اورژانس آقا مازیار...

نگاه سونیا برای لحظه‌ای گرد شد.

هیچ احساس خوبی به "آقا مازیار" گفتن اون دختر با وجود نگاه خاصش نداشت!

- من دیدمتون آقا مازیار...

پاهای سونیا ناخودآگاه اون رو دوباره به کنار پرده کشوند و دست‌هاش پرده رو کنار زد.

- همین راهرو رو بیاین جلوتر...

سونیا سرش رو بیرون برد و با دیدن مازیار، احساس کرد یک سطل آب یخ روی سرش خالی شد.

نگاهش از صورت مازیار به دست‌هاش که گوشی رو نگه داشته بود کشیده شد.

با اون دختر داشت حرف میزد!

هرچند مازیار دیدی به سونیا نداشت، اما حاج خانوم که دقیقاً روی تخت مقابل دراز کشیده بود عکس‌العمل سونیا رو دید و در اوج وقاحت خوشحال شد!

با نزدیک شدن مازیار و اون دختر، سونیا چند قدم عقب رفت.

و صدای مازیار به گوشش رسید.

- مطمئن باشم که فقط فشارش بالا رفته بود زهره خانوم؟!

سونیا با خودش فکر کرد اون رو همیشه "سونیا" صدا می کرد، اما برای زهره "خانوم" هم اضافه می کرد! حرف های حاج خانوم تو سر سونیا تکرار میشد... گفته بود زهره نجیبه!

و حالا مازیار هم چندان ناراضی به نظر نمی رسید که باهاش تلفنی هم حرف زده بود!

سونیا سرش رو چرخوند تا نگاهش به مازیار نیفته و از این حرکت لبخند فاتحانه ای روی لب های حاج خانوم نقش بست.

سهند گوشه ی تخت نشسته بود و با دکمه های کتش که کنارش روی تخت بود بازی می کرد.

سونیا چند قدم به سمتش برداشت که باعث شد سهند سرش رو بلند کنه.

سونیا از حالت نگاه سهند لب گزید و در طی یک تصمیم آنی تموم شک و تردیدهاش رو کنار گذاشت.

و تصمیم سونیا دقیقاً همون چیزی بود که حاج خانوم می خواست!

part307#

سونیا قبل از اینکه بخواد فاصله‌ی چند قدمیش با تخت و
سهند رو پر کنه، پرده رو کامل کنار زد.

- این حمید کجا موند پس؟!

صدای سونیا اونقدری بلند که سهند تعجب کرد!

درواقع سونیا اونطور حرف میزد تا صداش به گوش مازیار
برسه!

سونیا به سمت سهند چرخید.

- کت رو نمی‌پوشی؟!

سهند سرش رو تکون داد.

- چطور؟!

سونیا سعی کرد لبخند بزنه.

- خب نگرانتم!

سهند نچی کرد.

- تو؟ نگران من؟!

سونیا سنگینی نگاه کسی- رو احساس کرد. کمی خم شد تا کت سهند رو برداره و نامحسوس از گوشه‌ی چشم به همون سمت نگاه کرد... طبق چیزی که حدس میزد مازیار دیده بودش!

سونیا تموم تلاشش رو کرد تا همون لبخند کزایش عمیق‌تر بشه و با لحنی که سعی داشت مهربون باشه، خطاب به سهند گفت: اگه نپوشی، خودم تنت می‌کنمش ها! سهند که پرروتر از سونیا بود، دست به سینه شد.

- بکن!

سونیا تصنعی خندید و با کت ضربه‌ای به بازوی سهند زد.

- پررو!

سهند که از قصد سونیا خبری نداشت، از این بازی خوشش اومده بود و این بار طوری خندید که گوشه‌ی چشم‌هاش مثل گوشه‌ی چشم‌های مازیار چین خورد!

همین هم برای دیوانه کردن سونیا کافی بود!

صدای "آقا مازیار" گفتن زهره باعث شد سونیا برای لحظه‌ای چشم‌هاش رو ببندد.

مازیار هنوز هم اونجا ایستاده بود و درواقع ماتش برده بود...

سونیا کت رو روی شونه‌های سهند انداخت و خیلی راحت در مقابل چشم‌های مبهوت مازیار کمکش کرد کت رو تنش کنه!

part308#

مازیار خواست به سمت سونیا بره که حاج خانوم صداش کرد.

- مازیار؟ مادر؟ اومدی؟

سهند اونقدر از وضعیت پیش اومده راضی و غرق لذت بود که اصلاً متوجه حضور مازیار و نگاه غضبناکش به خودش نشد!

درواقع نگاه مازیار به سهند مثل نگاه یک شخص به دشمنش بود...

مازیار کلافه به سمت حاج خانوم رفت و پوزخند گوشه‌ی لب سونیا نشست.

تموم توجه مازیار به سونیا بود.

و سونیا حاضر نبود یک لحظه‌ی دیگه هم اونجا بمونه!

برای آزار دادن مازیار و ثابت کردن اینکه اون هم تنها نیست، به سهندی که هیچ احتیاجی به کمک نداشت کمک کرد تا از تخت پایین بیاد.

از اونجایی که احساس می‌کرد آگه حمید برگرده و مازیار اون رو ببینه، همه‌چیز خراب میشه، دست سهند رو گرفت و از مقابل نگاه ناباور مازیار که بی‌اراده دنبالشون می‌کرد گذشت. حاج خانوم با اشاره‌ی چشم و ابرو به زهره گفت: دیدی همه‌چیز حل شد؟!

زهره لبخند محزونی زد.

چیزی که تو نگاه مازیار وقتی که سونیا با سهند از کنارشون گذشته بود، دیده بود مانع از این میشد که حتی یک درصد هم به مازیار و به دست آوردنش امیدوار بشه!

وقتی سونیا مطمئن شد از دیدرس مازیار و زهره خارج شده، دست سهند رو رها کرد و با پرسیدن سؤالی مبنی بر اینکه "حمید کجاست" مانع از این شد که سهند سؤالی پرسه.

- پیداش میشه...

و از اونجایی که سهند دلش تکرار اتفاق چند لحظه پیش رو میخواست، گفت: دلیل این مهربونی یهویت چی بود؟!

سونیا کامل به سمت سهند چرخید تا حرصش رو سرش خالی کنه، اما با دیدن مازیاری که از ته راهرو داشت به سمتشون میومد، حرفش رو عوض کرد.

part309#

- به پیشنهادات فکر کردم!

ابروهای سهند بالا پرید.

- پیشنهادم؟!

سونیا هیچوقت دلش نمیخواست اون روز و حرفهای سهند رو به هر دلیلی یادآوری کنه، اما از اونجایی که شک و

تردید رو تو چشم‌های سهند می‌خوند به ناچار مجبور به اعتراف شد.

- خواستگاریت... از من...

نفس تو سینه‌ی سهند حبس شد.

باور می‌کرد سونیا جدیه؟!

- خب؟!

سونیا لب‌هاش رو با زیون تر کرد.

- خب... من می‌خوام بهت جواب بدم...

سهند درک نمی‌کرد چرا سونیا وسط بیمارستان یاد خواستگاریش افتاده!

با این حال کنجکاو در این باره رو به زمان دیگه‌ای موکول کرد...

اون لحظه فقط و فقط می‌خواست جواب سونیا رو بشنوه...

به خودش امیدواری می‌داد که جواب سونیا مثبت‌ه و صرفاً هم به‌خاطر همین موضوع رو پیش کشیده و رفتارش عوض

شده... اگه نظرش منفی بود، دلیلی وجود نداشت که یهو باهاش مهربون باشه! حتی با اینکه حضور سونیا اون روز و اونجا فقط نقشه‌ی حمید بود، اما سهند به نگرانی سونیا نسبت به خودش ربط می‌داد!

سونیا کمی مکث کرد تا مازیار کاملاً نزدیکشون بشه و مجبور نشه جوابش رو با صدای بلند بگه که همه متوجهش بشن! همون فاصله‌ی کوتاه برای سهند به اندازه‌ی یک عمر گذشت!

بالآخره مازیار بهشون رسید.

سونیا با لجبازی نگاهش رو به چشم‌های منتظر سهند دوخت.

- امروز اومدم اینجا تا بهت بگم... جواب من به خواستگاریت...

مازیار به جای سهند سرش رو تکون داد.

لبخند سونیا عمیق‌تر شد.

- مثبته!

part310#

سهند بدون اینکه به مشکلات جسمی خودش فکر کنه، با هیجانی وصف نشدنی پرسید: جدی هستی؟ یا داری دستم میندازی؟!

دست‌های مازیار از شنیدن جمله‌ی سهند مشت شد.

این همه صمیمیت سهند با سونیا هیچ‌جوره براش قابل هضم نبود!

فقط چند روز از سونیا خبر نداشت و ندیده بودش و حالا سونیا با مرد دیگه‌ای تا این حد احساس راحتی می‌کرد؟! سونیا یک بار آروم پلک زد.

- کاملاً جدی‌ام!

سهند طاقت نیاورد و سونیا رو به آغوش کشید.

این نهایت آرزوش بود!

باور نمی‌کرد بعد از اون غذای بدمزه که تا اون لحظه از عمرش مانندش رو نچشیده بود و معده دردی که شاید تا دم مرگ برده بودش، این لحظه‌ی شیرین براش رقم بخوره! سهند محکم، درست به اندازه‌ی تنهایی‌هاش سونیا رو بغل کرده بود...

و سونیا خیره به چشم‌های مازیار دست‌هاش رو بالا برد و دور کمر سهند حلقه کرد!

دست‌های سونیا یخ زده بودند و دست‌های مازیار برخلاف صورت سرخ‌شده از عصبانیتش از شدت مشت کردنشون سفید شده بود.

مازیار چشم بست تا صحنه‌ی مقابله‌ش رو نبینه، اما قطره اشکی که با سماجت از چشمش چکید وضعیت رو بدتر کرد.

سونیا برای یک لحظه پشیمون شد.
به حرف‌های حاج خانوم شک کرد.

حتی حلقه‌ی دست‌هاش دور کمر سهند کمی شل شد، اما حضور زهره با چند قدم فاصله از مازیار باعث شد نگاه که هیچ، کل توجهش رو از مازیار بگیره.

"آقا مازیار" گفتن زهره باعث شد سونیا لجبازتر بشه و لب باز کنه به گفتن چیزی که اصلا و ابدا هیچ حقیقتی نداشت!
- دوست دارم سهند!

مازیار نیش‌خند زد و سونیا با نفرتی که تو اون لحظه کل وجودش رو فراگرفته بود، نگاهش رو از مازیار گرفت.

exchange group

part311#

زهره چند بار دیگه مازیار رو صدا کرد، اما انگار گوش‌های مازیار تو اون لحظه هیچ چیزی رو نمی‌شنیدن... شاید هم صحنه‌ی روبه‌روش اونقدر تلخ بود که مانع از این میشد چیز دیگه‌ای رو احساس کنه.

اما سونیا تو اون همه صدای زهره رو به وضوح می‌شنید و از لجبازی سهند رو رها نمی‌کرد!

اگه به سونیا و سهند بود تا ابد تو اون شرایط می‌موندن... هرچند با اهداف و افکار متفاوتی که یک دنیا از هم فاصله داشتند، اما با تذکر یکی از پرنسل بیمارستان سونیا از آغوش سهند خودش رو بیرون کشید که هم‌زمان شد با نزدیک شدن زهره به مازیار و دیدن چشم‌های سرخ و نمدارش!

سونیا دست سهند رو گرفت و با گفتن "اینجا شلوغ و آلوده‌ست، برات خوب نیست" بلندی که از عمد و برای رسیدن به گوش مازیار بود، از اونجا فاصله گرفت.

اون لحظه بود که زهره از نگاه مازیار که از مسیری که سونیا رفته بود کنده نمیشد، فهمید هر کاری هم کنه، نمی‌تونه جای سونیا رو تو قلب مازیار بگیره!

وقتی سونیا از نگاه مازیار محو شد، تازه متوجه حضور زهره شد.

زهره به سرعت دست تو کیفش کرد، دستمال کاغذی‌ای درآورد و مقابل مازیار گرفت، اما مازیار بدون زدن حرفی بی‌اعتنا به دست درازشده‌ی زهره به سمت سرویس بهداشتی رفت.

این بار نوبت نگاه زهره بود که توی مسیری که مازیار رفته بود قفل بشه.

زهره آهی کشید، دستمال کاغذی رو تو جیبش گذاشت و بی‌توجه به زنگ خوردن گوشیش که از تماس از جانب خونه‌شون خبر می‌داد به سمت اورژانس و حاج خانوم رفت.

مازیار چند مشت آب سرد به صورتش پاشید. فکرمی کرد هر چیزی که دیده یه خواب بد بوده، اما وقتی بعد از چند بار تکرار کار چند ثانیه پیشش، تغییری تو چشم‌هاش که ناباوری توشون موج میزد ایجاد نشد، فهمید همه‌ی چیزهایی که دیده حقیقت محض و از قضا تلخ بوده!

part312#

از اونجایی که حمید آدم دست‌وپاچلفتی‌ای بود، کارهای ترخیص سهند هم بیش‌تر از حد معمول طول کشید.

غرزدن‌های سونیا رو می‌تونست تحمل کنه، اما نسبت به رفتار سهند مضطرب بود!

استرس حمید زمانی بدتر شد که سهند و سونیا رو جایی نزدیک پذیرش و در خروجی دید.

حمید پا تند کرد تا زودتر بهشون برسه.

حتی صورت بشاش سهند هم نتونست ذره‌ای از اضطراب حمید کم کنه.

از اونجایی که سونیا تو خودش بود، حمید فکر می‌کرد با سهند بحثش شده.

حمید قبل از اینکه سهند یا سونیا بخوان حرفی بزنن، دستش رو به علامت تسلیم بالا برد.

- واقعاً خیلی شلوغ بود. من شرمندهم اگه معطل شدین...

و کارت بانکی سهند رو به سمتش گرفت.

در کمال ناباوری حمید، سهند با لبخندی ازش تشکر کرد! حتی رفتارش هم برخلاف همیشه، گرم بود و خبری از نگاه سردش نبود!

اما سونیا با این فکر که همراه حمید بیرون نمی‌رفت، هیچ‌وقت سر از بیمارستان در نمی‌آورد و مازیار و زهره رو نمی‌دید به تلخی جواب حمید رو داد.

- معطل شدین که... بیش از اندازه معطل شدیم...

و با اشاره‌ای به گوشه‌ی لب حمید که کیک بهش چسبیده بود، ادامه داد: مطمئنی به جای حسابداری، بوفه‌ی بیمارستان شلوغ نبود؟!

حمید با چشم‌غره‌ای به سونیا، دستش رو گوشه‌ی لبش کشید.

و در مقابل سهند سربه‌زیر شد.

- متأسفم! یه کم ضعف کردم!

سهند خندید!

و سونیا با نگاهی به خنده‌ی سهند، ادای حمید رو درآورد.

- متأسفم! تأسفت بخوره فرق سرت! کارد بخوره تو شکمت!

سونیا که فکر می کرد دیدارش با مازیار و زهره تصادفی بوده و حمید رو مقصر می دونست، این حرفها رو میزد.

part313#

در آخر هم با گفتن "ازت متنفرم" از بیمارستان خارج شد.

سهند با لبخند به رفتن سونیا خیره شد.

حمید با تعجب پرسید: چش شده؟!؟

سهند با حفظ همون لبخند شونه بالا انداخت.

- خسته شده حتماً!

و با نیمنگاهی به حمید گفت: بهتره دیگه بریم...

سهند، حمید و سونیا هر سه با هم سوار یک تاکسی شدن،

هرچند که مقصدشون اصلاً یکی نبود و فاصله‌ی نسبتاً

زیادی هم از هم داشت.

به خواست سهند، حمید جلو نشست و خودش و سونیا

صندلی عقب.

سونیا از پنجره به بیرون خیره بود و سهند هر چند ثانیه یک بار بهش نگاه می کرد.

حمید از آینه زیر نظرشون گرفته بود. به نظرش یک جای کار می لنگید...

با این حال، فرصت رو مناسب دید تا درباره ی غیبتش به سهند بگه.

- میگم آقا سهند...

سهند نگاهش رو از سونیا گرفت.

- جانم؟!

چشم های حمید گرد شد. قبلاً فقط نگاه منتظر و سؤالی از سهند دریافت کرده بود و حالا...

حمید به سختی فکرش رو جمع و جور کرد و جواب سهند رو داد.

- میگم من امروز نرفتم شرکت... میشه...

و قبل از اینکه بخواد جمله اش رو کامل کنه، سهند سرش رو تگون داد.

- خودم به علی میگم.

حمید با لبخند ازش تشکر کرد و سهند فرصت رو مناسب دید تا قبل از اینکه نظر سونیا عوض بشه، حرف خواستگاری رو پیش بکشه.

- شماره‌ی خونه‌تون رو بده حمید.

- شماره‌ی خونه‌مون؟!

سهند سرش رو تکون داد.

- برای امر خیر.

سونیا سر جاش تکونی خورد و حمید از روی صندلی جلو کامل به سمت عقب برگشت.

- امر خیر؟!

سهند ابرو بالا انداخت و با نیم‌نگاهی به سونیا جواب داد: سونیا خانوم جواب بله دادن!

part314#

سونیا برای یک لحظه دلش خواست بگه "حالا من یه چیزی گفتم، تو چرا جدی گرفتی؟" اما طولی نکشید که یاد زهره افتاد و همین هم باعث شد بدون هیچ اعتراضی سکوت کنه.

حمید از شدت هیجان نمی‌دونست چی بگه!

فقط می‌دونست که هر چه زودتر باید به مادرش خبر بده! دست و پای خودش رو به طرز عجیب و غریبی گم کرده بود... تا جایی که نزدیک بود همون لحظه و جلوی سونیا و سهند به مادرش زنگ بزنه.

سهند دوباره شماره تماس خواست و حمید بدون فوت وقت شماره‌ی خون‌شون رو گفت.

سونیا از نگاه‌های گرم سهند به خودش لرزید.

تا کسی— اول سهند رو که از خوش‌حالی با دمش گردو می‌شکوند به آپارتمان‌ش رسوند و بعد هم سونیا و حمید رو به سر کوچه‌شون.

حمید که در طول مسیر با وجود نگاه کنجکاو راننده نتونسته بود حرفی به سونیا بزنه، به محض پیاده شدن از ماشین گفت: امروز چه خبری شد تو بیمارستان سونیا؟!

سونیا بی حوصله نگاهش کرد.

- فضولی یا مفتش؟!

حمید ابروی بالا انداخت.

- هردوتاش!

- من هم هیچ دلیلی نمی بینم چیزی رو بهت توضیح بدم!

حمید دستش رو به علامت تهدید بلند کرد.

- من پسرعموتم سونیا... با بزرگترت درست حرف بزن...

پوزخند گوشه‌ی لب سونیا نشست.

- بزرگتر؟ بزرگتری که می خواست بهم دست درازی کنه؟!

کدوم بزرگتر رو دیدی که...!

حمید با نچی حرف سونیا رو قطع کرد.

- اینجا بمون، چند دقیقه دیگه برمی گردم.

سونیا از اینکه حمید چیزی به روی مبارکش نیاورد،
چپ‌چپ نگاهش کرد.

حمید از خیابون رد شد.

زمانی که سونیا دید حمید وارد قنادی شد، درحالی‌که
دست‌هایش از عصبانیت مشت شده بود، زمزمه کرد:
کوفتتون بشه!

part315#

مازیار به سختی خودش رو جمع‌وجور کرد و پیش حاج
خانوم و زهره برگشت.

اگه به خودش بود، به ناکجاآباد می‌رفت!

چیزی که دیده بود کم چیزی نبود!

اگه غرورش اجازه می‌داد، به احتمال زیاد از زهره می‌خواست
کارهای ترخیص حاج خانوم رو انجام بده و حتی خودش به
خونه‌شون بیرتش.

با این حال بدون اینکه از کاغذهایی که بهش می‌دادن، چیزی بفهمه زیرشون رو امضا می‌کرد.

در مقابل توصیه‌های دکتر هم تنها سرش رو تکون می‌داد. به هر طریقی که بود حاج خانوم از بیمارستان مرخص شد. هر سه سوار ماشین مازیار شدن.

وضعیت مازیار به قدری وخیم بود که حاج خانوم می‌خواست بهش بگه به جای ماشین مازیار با تاکسی. به خونه برگردن.

مازیار بین یک حالت گیجی و منگی به سر می‌برد و خبری از رانندگی منظمش نبود.

انگار که یک آدم مست پشت فرمون نشسته بود.

با تموم این‌ها حاج خانوم جرأت نمی‌کرد حرفی به مازیار بزنه!

زمانی که مازیار، حاج خانوم و زهره به دم در رسیدن با مادر زهره درحالی‌که چادر گلدارش رو سرش کرده بود و جلوی خونه‌شون این طرف و اون طرف رو می‌پایید، مواجه شدن.

رنگ‌وروی حاج خانوم برخلاف زمانی که داشتن به بیمارستان می‌رفتن و حتی زمانی که بیمارستان بودن، پریده بود که دلیلش هم چیزی جز رانندگی مازیار و ترسش از تصادف و پشیمونی نبود.

مادر زهره با اینکه حال حاج خانوم رو دید، بدون اینکه اهمیتی بهش بده، جلو او آمد و دست زهره رو گرفت.

حرکت مادر زهره درست مثل کسی— بود که به بچه‌ش سفارش کرده با غریبه‌ها بازی نکنه و اون سرپیچی کرده!

و چقدر جای سونیا خالی بود که از این صحنه‌ی ایجاد شده تا حدی که دل‌درد بگیره بخنده!

part316#

- چرا هی زنگ می‌زدم، جواب نمی‌دادی زهره!؟

قبل از اینکه زهره بخواد جوابی بده، حاج خانوم با لحنی که سعی داشت ملایم باشه، گفت: من توضیح میدم...

و زهره اون لحظه جرأت کرد دستش رو که زیر فشار دست مادرش در حال له شدن بود، آزاد کنه.

مادر زهره منتظر به حاج خانوم چشم دوخت.
و حاج خانوم که انتظار داشت زن روبه‌روش مثل سابق
باهاش حرف بزنه، با من من گفت: خب... من... یعنی...
و با نگاهی به زهره حرفش رو از "من" به "زهره" تغییر داد.
- بچه‌م زهره... -

مادر زهره دستش رو به علامت سکوت بالا برد.

- خواهش می‌کنم حاج خانوم... -

حاج خانوم با گیجی نگاهش کرد.

- چی؟! -

- خواهش می‌کنم دست از امیدواری دادن به دختر من
بردارین!

زهره با اعتراض مادرش رو صدا کرد.

با اینکه قبلاً مشابه این حرف‌ها رو به خود مازیار گفته بود،
اما از اینکه مادرش جلوی مازیار اونطور حرف زد خجالت
کشید!

لب‌گزید و سرش رو پایین انداخت.

مادر زهره با حرص به دخترش نگاه کرد.

- تو هیچی نگو زهره که باید به موقعش به بابات جواب بدی!

حاج خانوم نمی‌دونست چی بگه، مادر زهره هم از این فرصت استفاده کرد و زهره رو به زور به داخل خونه فرستاد.

مادر زهره رو به مازیار کرد.

- آقا مازیار میشه به من بگید کی دست از این ماجراها برمی‌دارید؟!

مازیار با بیحوصلگی به مادر زهره نگاه کرد.

- این نگاه یعنی چی آقا مازیار؟! دختر من...

مازیار دستش رو به علامت سکوت بالا برد.

- قبلا به دختر خانومتون هم گفتم، حرف‌هایی که مادرم بهشون زده هیچ ارتباطی به من نداره!

و با اشاره‌ای به حاج خانوم ادامه داد: مسئله رو خودتون حل کنید لطفاً!

و به سمت ماشینش رفت و در مقابل چشم‌های مبهوت حاج خانوم از اونجا فاصله گرفت.

part317#

با رفتن مازیار، مادر زهره سرش رو به نشونه‌ی تأسف برای حاج خانوم تگون داد و بدون زدن هیچ حرف خاصی و حتی پرسیدن حال حاج خانوم به خونه‌شون رفت تا تکلیف زهره رو مشخص کنه!

اگه گذشته‌ها بود، مطمئناً حاج خانوم به‌خاطر این رفتار عصبی یا حداقل ناراحت میشد، اما اون لحظه با یادآوری رفتاری که زهره صبح از خودش نشون داده بود، چندان هم بدش نیومد مادرش باهاش قطع رابطه کنه!

حاج خانوم انگار می‌خواست برای همیشه مازیار رو پیش خودش نگه داره!

نه دلش به این راضی میشد که مازیار با سونیا ازدواج کنه و نه حتی دیگه دلش می‌خواست زهره کسی- باشه که قراره تا آخر عمر کنار مازیار بمونه!

حمید به محض رسیدن به خونه‌شون از همون حیاط با سروصدا گفت: سلام به اهالی خونه!
سونیا چپ‌چپ نگاهش کرد.

- منظورت از اهالی خونه زنعموئه؟!

حمید که می‌ترسید چیزی به سونیا بگه و اون لج‌کنه و زیر ازدواج با سه‌ه‌ند بزنه، با سکوت کردن و جواب ندادن در مقابلش کوتاه اومد.

اکرم خانوم از صدای حمید به بالای پله‌ها اومد.

با حرکت سر از حمید پرسید چه خبری شده.

و حمید در جوابش جعبه‌ی شیرینی توی دستش رو بالا برد.

- این شیرینی بدجوری خوردن داره!

سونیا با غیظ از کنار حمید گذشت و زیر لب گفت: حل‌و‌ای تو هم خوردن داره!

حمید این بار نتونست سکوت کنه و با حرص اسم سونیا رو صدا کرد.

سونیا این بار با صدای بلندی گفت: انشاءالله به زودی زود می‌خوریمش!

و با درآوردن کفش‌هاش و گذشتن از کنار اکرم خانوم بهش سلام کرد.

اکرم خانوم در جوابش سرش رو تکون داد.

- چی رو به زودی می‌خوریم؟!

سونیا پوزخند زد.

- از شازده‌تون پرسید!

part318#

اکرم خانوم با بی‌طاقتی گفت: قضیه چیه؟!

حمید از پله‌ها بالا رفت.

- خیره!

اکرم خانوم که در حضور سونیا نمی‌تونست اونطور که باید

از حمید سؤال پرسه، گفت: چی خیره؟ چه خیری؟!

حمید خندید.

- سونی خانوم جواب بله داد!
- چشم‌های اکرم خانوم از خوشحالی درخشید، اما با این حال، خودش رو به اون راه زد.
- جواب بله؟!!
- حمید سرش رو بالا و پایین تکون داد.
- به چی؟!!
- بهتره پرسید به کی!
- اکرم خانوم با هیجان نفس عمیقی کشید. جوری که انگار از هیچ چیز خبر نداره.
- خب... به کی؟!!
- سهند!
- اکرم خانوم به سختی چشم‌هاش رو گرد کرد.
- سهند؟ سهند خان خودمون؟!!
- سونیا دهن کجی کرد.
- زنعمو منظور حمید، پسرخاله‌تون سهند نیست!

اکرم خانوم که متوجه کنایه‌ی سونیا نشده بود، کمی فکر کرد.

- من که پسرخاله‌ای به اسم سهند ندارم!

و به خیال خودش برای اینکه سونیا رو خام کنه، ابرو بالا انداخت.

- سهند اسم امروزیه!

سونیا با تمسخر سوتی زد.

- اوه!

حمید به بحث بین مادرش و سونیا خندید.

اون لحظه که فکر می‌کرد آینده‌ی خوب و خوشی در انتظارشه، به این فکر کرد که دلش برای کلکل سونیا با اعضای خانواده‌ش و حتی کلکل با خود سونیا تنگ میشه! جعبه‌ی شیرینی رو باز کرد.

- بفرمایید که افتادیم به عروسی!

اکرم خانوم با کمال میل از داخل جعبه شیرینی برداشت.

part319#

- حالا چطوری شد که سونیا به سهند خان جواب مثبت داد؟!

اکرم خانوم این رو پرسید و زبونش رو روی خامه‌ی شیرینی کشید.

سونیا با صورتی جمع شده به زنعמוש نگاه می کرد و دست حمید رو که بهش شیرینی تعارف می کرد، پس زد. اکرم خانوم از سنگینی نگاه سونیا چشم هاش رو تو کاسه چرخوند.

- آخه سایه‌ی سهند خان رو با تیر می زدی!

سونیا حرصی از "خان"هایی که زنعמוש هی به اسم سهند می بست بدون هیچ خجالت و رودرروایسیای گفت: هنوز هم می زنم! سایه‌ش که هیچی، خودش رو با تیر که سهله، با ساطور هم می زنم!

حمید مبهوت به سونیا نگاه کرد. می دونست سونیا آدم عجولیه و ممکنه تصمیمش رو عوض کنه، اما خب انتظار

نداشت انقدر صریح، اون هم درست زمانی که هنوز یک ساعت هم از جوابی که داده نگذشته، اینجوری حرف بزنه!

- سونیا؟!

سونیا نگاهش رو از زنعموش گرفت و به حمید که کنارش ایستاده بود، خیره شد.

- سونیا و زهرمارا! هان؟ چیه؟!

حمید خم شد و جعبه‌ی شیرینی رو روی زمین گذاشت تا مبادا موقع دعوایی که وقوعش رو احتمال می‌داد، به زمین بریزه!

حمید کمر خم شده‌ش رو راست کرد.

- دقیقاً الآن مشکل چیه سونیا؟!

سونیا با غیظ نگاهش کرد.

- هوم؟ من که از سکوت تو متوجه چیزی نمیشم! درک

هم نمی‌کنم چی ناراحت کرده!

سونیا بالآخره سکوت رو شکست.

- ربطی به سکوت من نداره!

حمید سرش رو تکون داد.

- پس چی؟!

سونیا پوزخند زد.

- حمید جان... تو هیچ وقت درک نمی کنی! نه تنها من رو درک نمی کنی، بلکه هیچ چیزی رو درک نمی کنی!

part320#

سونیا در یک لحظه منفجر شد.

- من یه غلطی کردم و یه زری زدم. سهند هم غلط کرد و هر چرتی و پرتی که بهش گفته بودم رو تحویل تو داد! حالا چرا گندهش می کنی؟!

اکرم خانوم با این حرف سونیا احساس کرد دستبند فیروزه رو قراره از دست بده! به خاطر همین از ترسش جلو اومد.

- چرا دعوا داری سونیا؟! حمید که از خودش چیزی درنیاورده! هر چیزی که سهند خان بهش گفته داره میگه... سهند خان هم که حرف های تو رو بهش گفته...

حالا که جواب مثبت به سهند خان دادی و امیدوارش کردی، خدا رو خوش نمیاد که ناامیدش کنی! می‌دونی اگه الان نه بهش بگی، چه فکریایی پیش خودش می‌کنه؟! سونیا شونه بالا انداخت.

- هر فکری دوست داره بکنه!

اکرم خانوم نفسش رو با حرص بیرون فرستاد. سونیا با چشم‌های ریزشده نگاهش کرد.

- اصلاً هر فکری هم بکنه، راجع به من می‌کنه! شما چرا انقدر حرص و جوش می‌زنید؟!

سونیا دقیقاً به هدف زده بود!

اکرم خانوم سعی کرد خودش رو نبازه. پشت چشم نازک کرد.

- وا! حرص و جوش چی دیگه!

و وقتی حالتش عادی شد، نگاهش رو به چشم‌های سونیا دوخت.

- بده می‌خوام سر و سامون بگیری؟!

سونیا چند ثانیه با بهت به زنعמוש نگاه کرد و در آخر
عصبی قهقهه زد.

- یعنی سر و سامون گرفتن من رو تو ازدواج می بینید؟!
حمید در جواب دادن پیشدستی کرد.

- سر و سامون گرفتن هر دختری تو ازدواج و زندگی
آینده شه!

سونیا پوزخند زد.

- سخنی از مادر عروس!

part321#

حمید با اخطار اسمش رو صدا کرد.

درحالیکه نگاه سونیا بین حمید و زنعמוש می چرخید، گفت:
اگه حرف حمید درسته، پس لطفاً اول صلاح و مصلحت
صبا رو بدونید!

اکرم خانوم اخم کرد.

- قضیه ی صبا فرق می کنه!

سونیا نیشخند زد.

- آهان!

حمید پوفی کشید.

و سونیا با بی طاقتی سکوت چند ثانیه‌ای رو که بینشون پر کرده بود، شکست.

- چون پدر و مادر ندارم با صبا فرق می‌کنم!

اکرم خانوم سرش رو به طرفین تکون داد.

- نه... تو...

درواقع اکرم خانوم می‌خواست ماجرای فرار سونیا از خونه رو پیش بکشه که سونیا دستش رو به علامت سکوت بالا برد.

- من که می‌دونم مشکل شما زندگی من تو این خونه‌ست. قبلاً که گفتم بهتون ارثیه‌ی بابام یا طلاهای مامانم رو بدین تا من هم گورم رو گم کنم و از اینجا برای همیشه برم!

اکرم خانوم خم شد و با بی‌حوصلگی باقی‌مونده‌ی شیرینی توی دستش رو توی جعبه گذاشت!

- نخوردیم!

و درحالیکه به سمت آشپزخانه می‌رفت، چندبار زمزمه‌وار
یک جمله رو تکرار کرد.

- باز شروع شد... باز شروع شد...

و در آخر همین جمله رو با جیغ و داد و کشیدن موهای
سرش گفت!

حمید گوش‌هاش رو گرفت.

- دیوونه‌خونه‌ست دیگه!

سونیا درحالیکه به سمت اتاق می‌رفت، گفت: سردسته‌مون
هم تویی دیگه!

- سونیا برو تو اتاق، سگم نکن!

سونیا وارد اتاق شد و در رو کوبید.

- هاپ هاپ نکن سگ... من گوشت و مرغ دم دستم
ندارم!

حمید مثل همیشه با غیظ اسمش رو صدا کرد و سونیا گفت: آخ آخ! الآن یادم افتاد سگ بشی، اتفاق اون شب تکرار میشه! من رو عفو کن!

part322#

حمید به سختی خودش رو کنترل کرد تا حرفی نزنه. از کنار در گذشت و سونیا که صدای دور شدن قدم‌هاش رو شنید پشت در سر خورد و روی زمین نشست.

سرش رو روی زانوهاش گذاشت و لحظه به لحظه‌ی اتفاقاتی رو که افتاده بود برای خودش تو ذهنش تکرار کرد.

هرجور که فکر می‌کرد نمی‌تونست مازیار رو ببخشه!

مازیار آدمی بود که دوست داشتن و عشق ورزیدن رو تو مدت کم بهش یاد داده بود، احساسات دخترونه‌ش رو قلقلک داده بود و حالا این رفتار رو از خودش نشون داده بود.

هیچ‌جوره نمی‌تونست خودش رو راضی کنه که باز هم به مازیار فکر کنه.

از نظر سونیا اسم زهره تو زندگی مازیار پررنگ تر از اسم خودش بود.

حاضر نبود غرورش رو در مقابل مازیار بشکنه.

هیچ دلیلی برای خواستگاری مازیار از خودش پیدا نمی کرد که بتونه قانعش کنه.

با وجود این افکار دیگه هرگز به مازیار فکر نمی کرد و از طرف دیگه با وجود حرف های خانواده ی عموش نمی تونست اونجا زندگی کنه.

سعی کرد عشق مازیار رو فراموش کنه.

و به همون اندازه هم تلاش کرد به سهند فکر کنه... به سهندی که بدون وجود خانواده اش خواستگاری کرده بود.

سهند مرد بدی نبود، اما خب، مرد رویاهای سونیا هم نبود!

وقتی قرار بود دختر دیگه ای تو زندگی مازیار باشه، سونیا هم ترجیح می داد هر چه زودتر برای زندگیش تصمیم بگیره.

در نهایت هم بعد از فکر کردن به این نتیجه رسید که آگه خواستگاری سهند جدی باشه، روش فکر کنه و آگه خبری از سهند نشه یا به هر دلیلی نخواد باهاش ازدواج کنه، مثل سابق دنبال کار بگرده.

و اون لحظه بود که تازه یاد دوست بی وفاش، اسما افتاد.

part323#

مازیار بدون اینکه خودش هم بفهمه سر از خونهی عمومی سونیا درآورد!

چند بار از ماشین پیاده شد و تا جلوی در خونهی عمومی سونیا رفت.

چندین بار دستش بالا رفت تا زنگ رو فشار بده، اما یه چیزی مانع شد...

چیزی که بی ربط به سهند نبود!

مدام تصویر سونیا و سهند که در آغوش هم بودند، مقابل چشم‌هایش زنده میشد!

زمانی که صبا از مدرسه برمی‌گشت، مازیار زودتر دیدش و پشت ماشین خودش رو پنهون کرد...

اما در نهایت آخرین بار که از غروب گذشته بود و عموی سونیا از سر کار به خونه‌شون برگشته بود، مازیار رو جلوی در خونه‌شون دید.

- فرمایشی داشتین که اومدین اینجا؟!

مازیار با صدای آقا داوود از جا پرید و به سمتش برگشت.

وقتی با آقا داوود چشم تو چشم شد، یاد روز خواستگاری افتاد.

آقا داوود روز خواستگاری از شدت بهت هیچ حرفی نتونسته بود بزنه، اما حالا می‌خواست هر چیزی رو که تو دلش سنگینی می‌کرد به مازیار بگه!

مازیار سرش رو پایین انداخت.

- سلام!

آقا داوود سرش رو تکون داد.

- علیک!

مازیار باز هم نمی‌دونست چی باید بگه و اصلاً چطور راجع به اون روز و اتفاقاتی که افتاده بود معذرت‌خواهی کنه!

وقتی سکوت مازیار طولانی شد، آقا داوود با بی‌حوصلگی گفت: فرمایش؟!

مازیار سرش رو بلند کرد.

- خب... من... من... من یه معذرت‌خواهی به شما بدهکارم آقای خنده!

پوزخند گوش‌هی لب آقا داوود نشست.

- یه معذرت‌خواهی؟! فقط هم به من؟!

جواب مازیار تنها نگاه پر حرفش به آقا داوود بود!

@Vip Roman

part324#

آقا داوود به جای مازیار لب باز کرد به حرف زدن.

- دلم نمی‌خواد حتی یک بار دیگه هم دور و بر من و خانواده‌م، مخصوصاً برادرزاده‌م پیدات بشه!

مازیار به خودش اومد.

- اما من...

آقا داوود حرف مازیار رو به تندی قطع کرد.

- اما تو چی؟!

مازیار نفس عمیقی کشید.

- من سونیا رو دوست دارم!

آقا داوود با غیظ دستش رو به علامت تهدید تکون داد.

- اسم سونیا رو به زیونت نیار!

مازیار به خودش جرأت داد.

- همیشه!

آقا داوود عصبی خندید.

- همیشه؟! تو اصلاً می‌دونی با حرف‌های مادرت چی به سر

سونیا اومد؟!

مازیار با ناراحتی سرش رو تکون داد.

- برای همین هم اومدم اینجا...

- فکر نمی کنی یه کم دیره؟!

مازیار گوشه‌ی لبش رو جوید و نگفت که قبلاً هم اومده بود!

همین سکوت کردن‌های مازیار بود که همیشه همه چیز رو خراب می کرد!

آقا داوود خنده‌ی عصبیش رو تکرار کرد.

- می بینی؟ حتی خودت هم هیچ جوابی نداری که بدی!

نگاهش رو با تمسخر به مازیار دوخت و از بالا به پایین چندبار نگاهش کرد.

- با این دل و جرأت می خواستی همدم و همراه برادرزاده‌ی من بشی؟!

مازیار با افسوس گفت: هنوز هم می خوام!

ابروهای آقا داوود بالا پرید.

- هنوز! تو روز خواستگاری نتونستی جلوی مادرت رو بگیری اون حرف‌ها رو بزنه! من به جهنم... دل زخم به جهنم... پسرم که جلوی دوستش سکه‌ی یه پول شد به جهنم... اما سونیا چی؟! تو که می‌دونستی مادرت به جای دختر می‌خواد خونه بخره، چرا دستش رو گرفتی و آوردیش خواستگاری!؟

part325#

مازیار با بیچارگی به آقا داوود نگاه کرد.

کلافه بین موهاش دست کشید.

در آخر هم همون چیزی رو که خودش می‌دونست به زبون آورد.

- من با مادر حرف زده بودم... از همه چیز هم خبر داشت...

اما نمی‌دونم یهو چی شد که اون حرف‌ها رو زد...

آقا داوود که هم خسته‌ی کار بود و هم خسته از حرف‌های مازیار، با دستش مازیار رو کنار زد.

با این حال مازیار یک میلی متر هم از جایی که ایستاده بود،
تکون نخورد.

- نمی دونی... پس برو هر وقت که فهمیدی بیا!
لحظه‌ای مکث کرد.

و بعد از فکر کردن، جمله‌ش رو اصلاح کرد.

- نه... اصلاً نیا! هیچ وقت اینجا نیا! حتی اگه سونیا هم
خودش بخواد با تو ازدواج کنه، من رضایت نمیدم!
و با لبخند فاتحانه‌ای ادامه داد: خودت که بهتر می دونی...
من قیّمشم.

آقا داوود شمشیر رو از رو بسته بود.

مازیار هم خوب این موضوع رو فهمیده بود.

خیلی حرف‌ها داشت که بزنه، اما طبق معمول زبونش یاری
نمی کرد!

- راحت کنم پسر جون...
@Vip Roman

با صدای آقا داوود، مازیار از فکر بیرون اومد.

سرش رو بلند کرد و به دهان آقا داوود چشم دوخت تا ببینه این بار می‌خواد چجوری ناامیدش کنه.

- حتی اگه خودت رو هم ببخشم، با حرف‌های مادرت هیچ‌جوره نمی‌تونم کنار بیام.

مازیار امیدوار شد و با ساده‌لوحی پرسید: اگه... اگه مادرم معذرت‌خواهی کنه و از دل اکرم خانوم دربیاره، چی؟!

آقا داوود با شناختی که از حاج خانوم پیدا کرده بود، سرش رو به علامت نفی تکون داد.

- مطمئنم مادرت اگه ناخواسته حتی دل تو یا اطرافیان نزدیکش رو هم بشکنه، هیچ‌وقت ازشون معذرت‌خواهی ساده هم نمی‌کنه.

part326#

از اونجایی که حق کاملاً با آقا داوود بود، مازیار لحظه‌ای مکث کرد.

و در آخر وقتی دید نمی‌تونه جواب قانع‌کننده‌ای بده یا حتی با آقا داوود مخالفت کنه، گفت: نگفتین آقای خنده... آگه مادرم معذرت‌خواهی کنه، رضایت میدین که...

سر تکون دادن آقا داوود به نشونه‌ی مخالفت باعث شد مازیار حرفش رو قطع کنه.

- حتی آگه سونیا هم بخواد با تو ازدواج کنه، من رضایت نمیدم!

مازیار با بیچارگی به آقا داوود نگاه کرد.

- آخه چرا؟!

- سونیا تو زندگیش کم سختی ندیده که بعد از ازدواج هم بخواد با مادرت بجنگه! اون هم مادر تو که هر لحظه یه فکری داره!

آقا داوود اونقدر قاطع و صریح این حرف‌ها رو زد که مازیار دیگه نتونست اما و اگر بیاره!

خیلی راحت از جلوی در کنار رفت و آقا داوود وارد خونه‌شون شد.

قبل از اینکه آقا داوود در رو ببندد، خطاب به مازیار که همچنان همونجا و خیره به نقطه‌ای معلوم ایستاده بود، گفت: برو جوون... برو... اینجا واینسا... تو و سونیا برای هم ساخته نشدین... به هم رسیدنتون محاله...

مازیار غمگین نگاهش کرد که آقا داوود آهی کشید. نگاهش رو از مازیار گرفت.

- برو و این دختر رو هم هوایی نکن!

دو روز با سختی هر چه تمام برای همه، مخصوصاً سونیا و مازیار گذشت...

دو روزی که در طول اون مازیار، سونیا و زهره سعی داشتند در ظاهر نشون بدن که هیچ اتفاقی نیفتاده و مثل سابق دارن زندگی میکنن...

اما به همون اندازه که از درون داشتن متلاشی می‌شدن، اطرافیان‌شون هم می‌دونستن که همه‌ی این‌ها تظاهره! از سرگرد گرفته تا آقا داوود و پدر و مادر زهره...

بعد از دو روز اتفاقاتی افتاد که به نحوی سرنوشت این سه نفر رو از هم جدا کرد.

part327#

پدر زهره خونه شون رو برای فروش گذاشته بود...

هرچند که این تصمیم براش سخت بود...

چراکه علاوه بر اینکه مشتری خوب پیدا نمیشد و مجبور بود زیر قیمت بفروشه، تو اون خونه کلی خاطره داشت که دل کندن از شون سخت تر از هر کاری بود!

در نهایت هم مادر زهره با وجود اینکه علاقه ای به زندگی با مادر شوهر پیرش نداشت، اما بخاطر دخترش فداکاری کرد و به شوهرش پیشنهاد داد که به صورت موقت به شهرستان برن تا بعداً، سر فرصت مناسب تصمیم بگیرن.

زهره هم که فکر می کرد رفتنشون به شهرستان صرفاً مسافرتی و نه نقل مکان، برای دور شدن چندروزه از مازیار قبول کرد.

مازیار حواس درست و حسابی توی اداره نداشت و به گفته‌ی سرگرد مدام گند میزد!

با این حال حاضر هم نبود که سرگرد براش مرخصی رد کنه. چراکه از نظر خودش تو اداره سرش گرم میشد و کم‌تر به سونیا فکر می‌کرد و این درحالی بود که وقتی خودش به کاغذهای خط‌خطی شده‌ی زیردستش نگاه می‌کرد تو همه‌شون بدون هیچ استثنایی رد و نشونی از سونیا پیدا می‌کرد!

مازیار با وجود حرف‌هایی که از آقا داوود شنیده بود، نمی‌تونست از فکر سونیا بیرون بیاد و سخت در تلاش بود تا راهی بتونه پیدا کنه.

با وجود یکدندگی مادرش و رفتار آقا داوود به رضایت خانواده‌ها فکر نمی‌کرد!

و بیش‌تر دنبال این بود که بتونه خود سونیا رو راضی کنه... هرچند که سونیا برای ازدواج به رضایت عموش نیاز داشت، اما اگه دلش با مازیار نرم میشد، می‌تونست از دادگاه برگه‌ی رضایت ازدواج درخواست بده!

با شناختی که مازیار نسبت به سونیا داشت، می‌دونست که سونیا محاله همچین کاری کنه! درواقع ترسش مانعش میشد!

part328#

و با همین افکار مازیار تصمیم گرفت به سراغ یکی از افرادی که قبلاً پرونده‌ش زیر دستش بود بره تا ازش کمک بخواد! پیدا کردن آدرس اون فرد براش سخت نبود... می‌موند راضی کردنش که باید راهی پیدا می‌کرد...

سه‌هنگ بعد از دو روز تمام فکر کردن و بالا و پایین کردن شرایط، بالاخره تصمیم گرفت قضیه رو با مادرش در میون بذاره.

همونطور که انتظارش رو داشت مادرش از این موضوع استقبال کرد.

چراکه مادرش بیش‌تر از همه خودش رو مقصر— ازدواج ناموفق سهند می‌دونست و بعد از جداییش هم درصدد این بود که هرطور شده اون ازدواج کنه.

سهند با چیزهایی که تو مراسم خواستگاری سونیا دیده بود، نگران بود که مادرش هم رفتاری مشابه رفتار حاج خانوم از خودش نشون بده، به‌خاطر همین هم همون اول به مادرش چیزهایی رو توضیح داد تا اگه مخالفه، همون لحظه بگه. هرچند که می‌دونست مادرش اصلاً قابل مقایسه با مادر مازیار نیست!

- بین مامان... سونیا با خانواده‌ی عموش زندگی می‌کنه...

مادرش هیچ کنجکاو‌ی خاصی از خودش نشون نداد و تنها به گفتن یک "خب" اکتفا کرد.

سهند خودش مجبور به توضیح دادن بیشتر شد.

- پدر و مادرش رو توی یه تصادف از دست داده و بعدش هم...

مادرش حرفش رو قطع کرد.

- خدا رحمتشون کنه...

سهند با شک و تردید به مادرش نگاه کرد.

- یعنی براتون مهم نیست؟!

چشم‌های مادرش ریز شد.

- منظورت چیه؟!

- خب... خب...

سهند نمی‌دونست منظورش رو چطور بگه.

- بین سهند... مهم اینه که تو و اون دختر همدیگه رو

می‌خواین و دلتون با همدیگه‌ست. بقیه‌ی مسائل دیگه
اهمیتی نداره!

part329#

سهند کمی به مادرش خیره نگاه کرد.

هنوز مطمئن نبود واقعاً سونیا بهش علاقه‌ای داره یا نه!

با این حال برای دلخوشی مادرش و صد البته خودش سکوت کرد.

شماره‌ای رو که حمید بهش داده بود به مادرش داد و قرار شد عصر مادرش زنگ بزنه تا قرار خواستگاری بذاره.

سه‌ه‌ند با وجود شناختی که از اکرم خانوم پیدا کرده بود می‌دونست قبول می‌کنه، اما با این حال از مادرش خواست تا چیزی درباره‌ی ازدواج قبلی و مشککش نگه تا خودش این ماجرا رو به جوری با سونیا در میون بذاره.

مازیار خیلی عادی به بایگانی رفت و پرونده‌ی مورد نظرش رو پیدا کرد.

آدرس اون شخص رو که معروف بود به خوش‌خط، پیدا کرد.

لقب "خوش‌خط" رو به این خاطر بهش نسبت داده بودن که تو کار جعل بود و اونقدر کارش تمیز بود که کسی متوجه نمیشد!

و اگه دوستش اون رو لو نمی‌داد، محال بود گیر بیفته و پاش به زندان باز بشه.

مازیار تا تموم شدن کارش به ناچار تو اداره موند و بعد بلافاصله به سمت خونهی هاشم ملقب به "خوشخط" رفت.

هاشم که یک ماه بعد از آزادیش کارهای گذشته‌ش رو این بار تو زیرزمین خونهِش از سر گرفته بود با دیدن مازیار به تته‌پته افتاد.

- س... سلام... جناب س... سروان... شما کجا... اینجا کجا؟

- سلام. یه کاری باهات دارم.
رنگ هاشم بیشتر پرید و مازیار از همین فهمید که ریگی به کفش هاشمه.

- چ... چ... چه کاری جناب سروان؟!
مازیار از جلوی در کنارش زد و وارد حیاط خونه شد.
درحالی‌که نگاهش دور تا دور حیاط می‌چرخید، گفت: بریم تو.

هاشم با لکنت "بله" ای گفت و در رو با دست‌های لرزانش بست.

مازیار بدون هیچ تعارفی جلوتر از هاشم وارد خونه شد.
هاشم روی سرش کوبید و رو به آسمون، بی‌سروصدا گفت:
بدبخت شدم!

مازیار وقتی دید هاشم همچنان توی حیاط ایستاده، با صدای نسبتاً بلندی که به گوشش برسه، گفت: آقا هاشم؟! کجا موندی پس؟!

هاشم به سمت خونه دوید و زیر لب گفت: خدایا خودت کمک کن!

و وارد خونه شد.

- خوش اومدین جناب سروان!

مازیار تشکر کرد و روی پتو و جلوی متکا نشست. ترس رو از چشم‌های هاشم می‌خوند.

خودش رو مشغول نگاه کردن به دیوارها که پر از عکس‌های عجیب و غریب بود نشون داد تا هاشم کم‌تر احساس ترس کنه، اما برعکس شد و هاشم بدتر از قبل ترسید.

هاشم برای اینکه بتونه از مازیار فرار کنه و کمی فکر کنه به آشپزخونه پناه برد تا در حین آماده کردن چای چاره‌ای پیدا کنه.

درحالیکه ظرف چای دست هاشم بود، نگاهش اطراف آشپزخونه می‌چرخید.

با خودش فکر می‌کرد اگه تا حیاط بره، می‌تونه فرار کنه یا نه.

خودش رو لعنت می‌کرد که چرا بعد از ورود مازیار به حیاط، از همونجا فرار نکرده!

- کجا رفتی آقا هاشم؟ زحمت نکش...

هاشم از جا پرید، به طوریکه نزدیک بود ظرف چای از دستش زمین بیفته و محتویاتش کامل روی زمین بریزه. دستش رو روی قلبش گذاشت و با حرص زمزمه کرد: خدا لعنت کنه به حق پنج تن! کم مونده بود سگته کنم!

part331#

و به طوری که صدایش به مازیار برسه، گفت: چه زحمتی؟!
الآن میام!

زیر کتری رو روشن کرد و به ناچار از آشپزخونه خارج شد.
روبه روی مازیار نشست.

مازیار نمی دونست سر حرف رو چطوری باز کنه که بعدها
براش مشکلی ایجاد نشه، به همین دلیل هم شاید بیش از
پنج دقیقه سکوت بینشون رو پر کرد تا اینکه هاشم دل به
دریا زد.

- ببخشید جناب سروان...

مازیار سرش رو بلند کرد و منتظر نگاهش کرد تا حرفش رو
کامل بزنه.

- شما... برای چی... اومدین اینجا؟!

مازیار لب هاش رو با زبون تر کرد.

- خودت چی فکر می کنی؟!

مازیار این سؤال رو پرسید تا عکس العمل هاشم رو ببینه.

استرس هاشم بدتر از قبل شد.

- به جون... به جون عمه تورانم من هیچ کاری نکردم
جناب سروان!

مازیار خندهش گرفت.

از همین قسمی که هاشم داده بود تا ته ماجرا رو خوند!
هاشم رو یکی از عمه‌هاش بزرگ کرده بود و همون عمه‌ش
براش عزیز بود. منظورش از قسمی هم که داده بود عمه‌ی
دیگه‌ش بود که علاقه‌ی زیادی بهش نداشت.

- نخندین جناب سروان... من رو عمه‌م بزرگ کرده که
خب... برام عزیزه!

مازیار سرش رو تگون داد.

- خب چه خبر؟! این مدت چیکارها کردی؟!
هاشم که فکر می‌کرد مازیار واقعاً فهمیده، لب باز کرد به
اعتراف.

- به خدا جناب سروان کار درست و حسابی برای من
نیست!

ابروهای مازیار بالا پرید.

و هاشم ادامه داد: خیلی گشتم. هیچ جا به یه آدم سابقه دار کار نمیدن!

part332#

دروغ چرا... مازیار کمی هیجان زده شد.

از اینکه هاشم می تونست بهش کمک کنه، چندان بدش نیومد.

- و چون کار پیدا نکردی...

هاشم حرف مازیار رو با سر تکون دادن قطع کرد.

- رفتم دوباره سراغ کار قبلیم!

صدای کتری که خبر از به جوش اومدن آب می داد، باعث شد هاشم از جا بلند بشه.

مازیار با صدای بلندی پرسید: پاتوقت کجاست؟!

هاشم درحالی که چای رو دم می کرد، جواب داد: کجا رو دارم؟!

مازیار با شک و تردید گفت: همین جا؟! خونهت؟!

هاشم بیاختیار جواب داد: زیرزمین خونه‌م!

هاشم با خودش فکر کرد یا پلیس‌ها می‌ریزن خونه و دستگیرش می‌کنن یا اینکه مازیار پیشنهادی براش داره... که خب از گزینه‌ی دوم بیشتر خوشش میومد... ترجیح می‌داد آزاد باشه تا اینکه بخواد زندگیش رو پشت میله‌های زندون ادامه بده!

هاشم دو استکان از چایی‌ای که هنوز کامل دم نکشیده بود، ریخت و از آشپزخونه خارج شد.

سینی چای رو مقابل مازیار گذاشت و این بار به جای روبه‌رو، دقیقاً کنار مازیار نشست.

- جناب سروان ماجرا دقیقاً چیه؟!

مازیار به چشمه‌ای هاشم خیره شد و حرفی نزد.

هاشم دوباره به حرف اومد.

- آخه... آخه اگه می‌خواستین دست‌گیرم کنید که الان کلی مأمور اینجا ریخته بود...

مازیار نفس عمیقی کشید.

- نمی‌خوام دستگیرت کنم!

هاشم خندید و اولین چیزی رو که به ذهنش رسید، به زیون آورد.

- نکنه... نکنه می‌خوای باهام همکاری کنی جناب سروان؟! مازیار سرش رو به علامت موافقت تکون داد.

- دقیقاً!

لبخند کم‌کم از روی لب‌های هاشم پر کشید.

بهت‌زده به مازیار چشم دوخت که داشت با آرامش از چاییش می‌نوشید.

part333#

هاشم به خودش اومد.

درحالی‌که به اطرافش نگاه می‌کرد با تته‌پته گفت: دو... دو... دورین مخفیه جناب سروان؟!

مازیار جرعه‌ای از چاییش رو نوشید.

- نه!

و نگاهش رو به هاشم دوخت.

- من جدی‌ام!

هاشم دقایقی به چشم‌های مازیار خیره شد.

وقتی دید خبری از شوخی نیست، پشت سرش رو خاروند.

- خب... خب من چیکار باید بکنم؟!

مازیار گوشه‌ی لبش رو جوید.

نمی‌دونست چطور خواسته‌ش رو عنوان کنه.

هاشم خسته و ترسیده از سکوت مازیار با بی‌طاقتی پرسید:

باید چیزی رو جعل کنم؟!

مازیار حرفی نزد...

شک و تردید به جون هاشم افتاد.

- جناب سروان غلط کردم! اصلاً... اصلاً...

مازیار پوفی کشید.

- چرا اینطوری حرف می‌زنی؟!

هاشم محکم روی لب‌هاش کوبید.

- من... من غلط بیجا کردم به سروان مملکت توهین کردم!
مازیار دست هاشم رو محکم گرفت.

- چه توهینی؟!

و قبل از اینکه هاشم بخواد خودزنی کنه یا به حرف هاش
ادامه بده، گفت: می خوام یه حکم جعلی برام درست کنی!
دست هاشم سست شد.

- آخه... آخه جناب سروان...

- هرچقدر که پول بخوای بابتش بهت میدم...
هاشم سرش رو تکون داد.

- ما از آشناها پول نمی گیریم جناب سروان... تو مراممون
نیست!

مازیار چشم هاش رو بست.

کارش به جایی رسیده بود که با یک خلافکار سابقه دار آشنا
شده بود!

و چقدر مثل همیشه جای حاج خانوم خالی بود!

part334#

مازیار که سنگینی نگاه هاشم رو احساس می کرد، نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.

- این کار رو می کنی؟!

- رو جفت چشم جناب سروان...

هاشم این حرف رو زد و آب دهنش رو قورت داد...

- فقط...

مازیار به سرعت چشم هاش رو باز کرد.

- فقط چی؟!

هاشم نگاهش رو دزدید.

- چطور بگم آخه...

- راحت باش!

و هاشم با خودش فکر کرد چطور در مقابل سروان مملکت

راحت باشه!

هاشم تا جایی که امکان داشت سر به زیر شد.

- آگه بخوام روراست باشم... من... من هیچ جوره...
اصلاً... اصلاً نمی‌تونم به شما اعتماد کنم... جناب
سروان!

مازیار با اینکه پیش‌بینی می‌کرد چنین حرفی رو از جانب
هاشم بشنوه، اما پرسید: برای چی؟! من حاضر هر
تضمینی بکنم!

مازیار برای رسیدن به سونیا حتی حاضر بود به طرز
احمقانه‌ای از جون خودش هم بگذره... تضمین که چیزی
نبود!
هاشم نیشخند زد.

- دیگه جناب سروان خودمونیم... جعل خلافه... شما
می‌خوای خلاف کنی و ضمانت هم بکنی؟!
مازیار با دست چشم‌هاش رو فشار داد.
اصلاً فکر نمی‌کرد راضی کردن هاشم انقدر برایش سخت
باشه!

به ناچار اعتراف کرد.

- حتماً برام مهمه که دارم این کار رو می‌کنم!

- شما که مرد قانونی چرا؟!

مازیار طوری به هاشم نگاه کرد که دوباره هاشم به تته پته افتاد.

- خب... خب منظورم اینه که... یعنی از طریق قانونی کاری از دستتون ساخته نیست؟!

نگاه خیره و بی حوصله‌ی مازیار جواب مثبتش رو به هاشم فهموند.

- حالا چه حکمی می‌خوانین؟!

part335#

- حکم ازدواج!

هاشم با گنجی تکرار کرد.

- حکم ازدواج؟!

مازیار نفس عمیقی کشید و به ناچار ماجرا رو سربسته توضیح داد.

هاشم با لبخندی که هیچ‌جوره از روی لب‌هاش پاک
نمیشد، اطلاعات لازم رو از مازیار گرفت و روی کاغذ
یادداشت کرد.

عاشق شدن مازیار به عنوان سروان مملکت و کسی که
همیشه سرسخت بود واقعاً عجیب و غریب بود! حالا
تلاشش که جای خود داشت!

هاشم با تأکید بر اینکه اگه به هر دلیلی مازیار گیر بیفته،
نباید کاری با هاشم داشته باشه، قول داد در سریع‌ترین
زمان ممکن حکم رو آماده کنه.

مادر سهند با اکرم خانوم تماس گرفت.
طبق چیزی که سهند انتظارش رو داشت اکرم خانوم خیلی
راحت قبول کرد!

حتی با وجود اینکه مادر سهند می‌خواست مراسم
خواستگاری آخر هفته برگزار بشه، اکرم خانوم دقیقاً برای
روز بعد قرار گذاشت!

با اینکه مادر سهند از این همه عجله‌ی اکرم خانوم شوکه شده بود، حرفی نزد و تنها از سهند خواست که به خرید برن.

سهند که سر از پا نمی‌شناخت قبول کرد.

مادر سهند با اینکه از خوشحالی پسرش شاد بود، اما می‌ترسید...

می‌ترسید که مبادا سونیا با شنیدن حقیقت، پسرش رو قبول نکنه و دست رد به سینه‌ش بزنه!

با تموم این‌ها توکل به خدا کرد و سعی کرد نگرانش رو مخفی نگه داره.

اصلاً نمی‌خواست پسرش ذره‌ای ناامید بشه...

همین که بعد از چند سال خودش حرف ازدواج رو پیش کشیده بود، نشون می‌داد که علاقه‌ای پشت این ماجراست!

سهند و مادرش با خوشحالی هر چیزی رو که می‌دیدن می‌خریدن...

و طرف مقابل سونیا بود که زانوی غم بغل گرفته بود!

part336#

اکرم خانوم که رسیدن به دستبند فیروزه رو نزدیک می‌دید، مدام از این طرف خونه به اون طرف خونه می‌رفت.

نمی‌دونست دستی به سر و روی خونه بکشه یا از سونیا بخواد که دست از کارش برداره!

در نهایت هم یا گردگیری می‌کرد یا به جون سونیا غر میزد.

زمانی هم که داد و اعتراض سونیا بالا می‌رفت، اکرم خانوم لب به تعریف از سهند باز می‌کرد!

اکرم خانوم که می‌خواست هر طور شده این وصلت سر بگیره، سعی داشت خونه رو مرتب کنه و حتی به خرید لباس نو هم فکر می‌کرد، اما امان از خساست که امونش نمی‌داد!

زمانی که مازیار به خونه‌شون رسید احساس بهتری داشت. به خیال خودش فکر می‌کرد اگه حکم درست بشه، می‌تونه خیلی راحت به سونیا برسه.

مازیار که اون روز می خواست به حاج خانوم نشون بده حالش بهتره، برای خونه کمی خرید انجام داده بود.

مازیار جلوی در مشغول برداشتن کیسه های خرید از صندلی ماشینش بود که در خونه ی همسایه شون باز شد.

مازیار به خیال اینکه مثل همیشه زهره ست، با بی حوصلگی چشم هاش رو بست.

کمی معطل کرد تا در بسته بشه و با زهره چشم تو چشم نشه.

اما وقتی صدای ماشین به گوشش رسید، سرش رو از ماشین بیرون کشید.

کمر خم شده ش رو راست کرد.

در حینی که خریده ها رو تو دستش جا می کرد، از گوشه ی چشم به اطرافش نگاه کرد.

حتی اگر می خواست هم نمی تونست خودش رو مخفی کنه!

پدر زهره در حالیکه چند ساک دستش بود، صندوق عقب ماشین رو بالا زد.

هنوز متوجه حضور مازیار نشده بود، اما با دیدنش صورتش رو برگردوند.

part337#

مازیار با شناختی که از همسایه‌شون داشت می‌دونست که اون‌ها چندان اهل مسافرت نیستن.
با این حال هیچ سؤالی نپرسید.

می‌ترسید پدر زهره درباره‌ش فکر بدی کنه یا تصور کنه واقعاً خبری بوده و مازیار دخترش رو امیدوار کرده بوده!
تا مازیار خریدهاش رو کامل به خونه‌شون منتقل کنه، کار پدر زهره هم تموم شد و زهره و مادرش هم از خونه‌شون خارج شد.

پدر زهره به وضوح دید که مازیار حتی نیم‌نگاهی هم به سمت دخترش ننذاخت، اما در مقابل نگاه زهره روی مازیار خشک شده بود!

حتی رفتن مازیار به داخل خونه‌شون هم باعث نشد تغییری تو نگاه ماتم‌زده‌ی زهره ایجاد کنه!

چند روز ندیدن مازیار برای گنجی و بی‌تاب بودنش کافی بود! دقیقاً بعد از ماجرای بیمارستان، اتاق زهره به طبقه‌ی پایین که پنجره‌هاش دیدی به بیرون نداشتن منتقل شده بود.

زهره تو اون چند روز هیچ جای خاصی نرفته بود و پاش رو از خونه بیرون نداشته بود.

در نتیجه هیچ خبری هم از مازیار نداشت و حالا با دیدنش سست شده بود.

پدر زهره با صدا کردن اسم دخترش اون رو به خودش آورد. زهره نگاهش رو به پدرش دوخت و از دیدن نگاه عصبانیش لب‌گزید.

سرش رو پایین انداخت و سوار ماشین شد.

پدرش تموم عصبانیتش رو سر در بیچاره‌ی ماشین خالی کرد.

مادر زهره با اینکه از این حرکت شوهرش از جا پرید، اما به‌خاطر صورت سرخ‌شده‌ی صورتش جرأت نکرد حرفی بزنه یا اعتراضی کنه!

با حرکت ماشین زهره نامحسوس سرش رو بلند کرد و به در خونه‌ی مازیار خیره شد.

و این درحالی بود که معمولاً انسان‌ها در مواقع رفتن به مسافرت نگاهشون از روی دلتنگی روی در خونه‌ی خودشون خشک میشد و نه همسایه‌شون!

مادر زهره که از آینه متوجه نگاه دخترش شده بود، با آهی سرش رو تگون داد.

part338#

سونیا با بی میلی تمام لباس پوشیده بود و آماده‌ی اومدن خواستگارها بود.

ظاهرش مرتب بود و لباس‌های صبا مثل همیشه بهش میومد، اما وضعیتش حتی از زمانی که جلال و مازیار به عنوان شخص ناشناس قرار بود به خواستگاریش بیان بدتر بود.

سونیا هیچ تمایلی به ازدواج نداشت، اما خودش هم یه جورهایی می‌دونست انگار دیگه هیچ راه دیگه‌ای براش باقی نمونده!

با رسیدن سهند و خانواده‌ش، سونیا برخلاف دفعه‌ی پیش تو آشپزخونه مخفی نشد.

رفتار مادر سهند صد و هشتاد درجه با رفتار حاج خانوم متفاوت بود!

حتی خواهر سهند هم با محبت با سونیا برخورد کرد...

همه چیز خیلی سریع پیش رفت...

از نگاه‌های خاص سهند و دادن دسته گل بزرگ به سونیا گرفته تا چای آوردن سونیا و حرف‌های بزرگترها راجع به ازدواج جوون‌ها.

در نهایت هم سونیا و سهند رو به اتاق فرستادن تا حرف‌هاشون رو با هم بزنن...

اکرم خانوم با نگاهی که سعی داشت ملایم باشه برای سونیا خط و نشون کشید که حرف نامربوطی به سهند نزنه و همه چیز رو خراب نکنه...

و در مقابل مادر سهند، سونیا و پسرش رو که به جای دور و خاصی هم نمی رفتن به خدا سپرد!

سهند بدون هیچ تعارفی روی صندلی تو اتاق که تا قبل از روز خواستگاری خبری ازش نبود و حالا اکرم خانوم گوشه‌ی اتاق گذاشته بود نشست.

سونیا هم با بی میلی لبه‌ی تخت نشست.

بعد از دقایقی سکوت که سونیا با لبه‌ی شال صبا که سرش کرده بود بازی می کرد و سهند کاری جز خیره شدن به سونیا نمی کرد، بالآخره سهند لب باز کرد به حرف زدن.

- بهت نمیومد خجالتی باشی!

جمله‌ی سهند برای سونیا مبهم بود.

و این دقیقاً خود همون چیزی بود که سهند می خواست!

@Vip Roman

part339#

سونیا درحالیکه با خودش فکر می کرد کلاً آدم خجالتی‌ای نبوده، با چشم‌های ریزشده به سهند خیره بود.

- بهم نمیومد؟!

سهند با همون نگاه خاصش که سونیا علاقه‌ای بهش
نداشت سرش رو به علامت مثبت تکون داد.

سونیا حسابی گیج شده بود.

- چی؟ کی؟!

لبخند سهند عمیق‌تر شد.

- اون روز...

سونیا سرش رو کج کرد.

سهند لب‌هاش رو با زیون تر کرد.

- تو بیمارستان...

سونیا از شنیدن "بیمارستان" احساس کرد سطل آب سرد

روی سرش خالی شد!

نگاهش رنگ باخت.

هر چقدر تلاش کرده بود که مازیار و زهره رو فراموش کنه،

دود کشید و رفت به هوا!

خشم سراسر وجودش رو فرا گرفت.

و در مقابل سهند فکر کرد که سونیا با یادآوری بغل کردنش
و جواب مثبتش به این حال افتاد!

سهند حاضر نبود سونیا زیر حرفی که زده بزنه، پس سعی
کرد جملات بعدیش رو طوری به زیون بیاره که سونیا رو
متقاعد کنه که تصمیمش کاملاً درسته و نباید حتی یک
درصد هم به عوض کردن حرفش فکر کنه!

- بهتره که حرف هامون رو الآن بزنیم تا زودتر بریم بیرون...
اخم های سونیا تو هم رفت.

- چه حرفی؟!
سهند نفس عمیقی کشید.

- درباره‌ی آینده‌مون!

سونیا از جمع بسته شدن خودش با سهند یه جوری شد!
به تته‌پته افتاد.

- آ... آینده؟!

و زمانی که لبخند سهند رو دید، باز هم اخم‌هاش رو تو هم
کشید.

part340#

و درحالیکه سعی داشت لحنش جدی باشه، پرسید: اصلاً
بریم بیرون که چی بشه؟!
سهند خندید.

"زهرمار" زیرلبی ای که سونیا گفت، باعث قطع شدن
خنده‌ی سهند شد.

سهند برخلاف سونیا تلاش چندانی نکرد که جدی باشه!
ترجیح می‌داد شوخ باشه تا اینکه عبوس به نظر برسه!
- من و تو تا ابد که نمی‌تونیم تو این اتاق با هم بمونیم!
می‌تونیم؟!

سونیا این بار طاقت نیاورد.

- نه اصلاً! چون من و تو هیچ غلطی با هم نمی‌تونیم
بکنیم!

سهند برای چند لحظه ماتش برد.

هرچند که سونیا از روی عصبانیت و جمع بسته شدن
چندبارهش با سهند این حرف رو زده بود، اما خب سهند
فکر کرد منظور سونیا ازدواجه!
در آخر هم سهند طاقت نیاورد.

غرور رو کنار گذاشت و با تموم احساسی که داشت اسم
سونیا رو به زیون آورد!

سونیا ناخودآگاه یاد وقتی افتاد که زهره اسم مازیار رو صدا
کرد!

خودش هم نمی‌دونست از لجبازی با مازیار بی‌خبر از همه‌جا
بود یا از روی دلسوزی به سهند که با لحن ملایمی پرسید:
چیه؟!

و همین کلمه‌ی سه حرفی ساده حال سهند رو خیلی عوض
کرد!

- تو... هنوز سر حرفت هستی؟!

سهند، کوه غرور به سختی این حرف رو به زیون آورده بود
و امیدوار بود سونیا منظورش رو فهمیده باشه، اما وقتی

نگاه خیره‌ی سونیا رو دید، به ناچار حرف‌های دیگه‌ای رو هم زد.

لب‌هاش رو با زبون تر کرد.

- گفتم دوستم داری! جوابت هم... مثبته!

سونیا پلک‌هاش رو روی هم گذاشت.

احساس می‌کرد نفسش داره بند میاد.

- من قول میدم خوشبخت کنم!

این حرف عادی برای راضی کردن سونیا کافی نبود، اما جمله‌ی بعدیش برای یادآوری خیلی چیزها برای سونیا و تصمیم عجولانه‌ش کافی بود!

part341#

- من اجازه نمیدم کسی - تو زندگی ما با دخالت‌هاش بخواد اذیت کنه! نه الآن، نه بعدها!

سونیا ناخودآگاه یاد تموم سال‌های زندگیش تو خونه‌ی عموش افتاد.

ازدواج برای فرار از شرایطی که در اون قرار داشت، زیاد هم بد نبود!

سونیا پلک‌هاش رو باز کرد و نگاهش رو به سهند دوخت.
- قبوله!

سهند انتظار شنیدن جواب عاشقانه‌ای از جانب سونیا داشت...

هرچند که "قبوله" واژه‌ای بود که بیش‌تر برای تجارت و معاملات به کار برده میشد، اما خب همین حرف سونیا برای راضی کردن سهند کافی بود!

سهند با شناختی که از سونیا داشت می‌دونست که حرف زدن درباره‌ی رنگ و غذای مورد علاقه چندان براش جالب نیست!

هرچند که برای سهند سخت بود و تا حدودی هم احتمال می‌داد سونیا با شنیدنش زیر حرفش بزنه، اما حق سونیا می‌دونست که حقیقت رو تمام و کمال بدونه!

- چیزهایی تو زندگی من هست که باید درباره‌شون بدونی سونیا!

سونیا بدون اینکه برایش اهمیت داشته باشه یا نسبت به سهند کنجکاو باشه، با بی تفاوتی تمام در مقابل اون همه استرسی که سهند داشت می کشید، تنها پرسید: چی؟!

سهند برخلاف دقایق اول مکالمه شون که یک لحظه هم چشم از سونیا بر نمی داشت، این بار نگاهش رو دزدید.

در حالیکه نگاهش دور تا دور اتاق کوچیک می چرخید، نفسش رو سخت بیرون فرستاد.

- من...

و همین رو گفت و سکوت کرد.

تا اون روز درباره ی مشککش با خیلی ها حرف زده بود، اما نمی دونست چطور باید به سونیا بگه!

part342#

حتی روز خواستگاری از لیدا هم خودش همه چیز رو بهش گفته بود، اما قضیه ی سونیا با لیدا خیلی فرق داشت!

سهند علاقه‌ای به لیدا نداشت و از دست دادنش هم برایش
اهمیتی نداشت...

اما ترس از نرسیدن به سونیا دست و پاش رو بسته بود!
و بالآخره سونیا که خسته شده بود و می‌خواست هرچه
زودتر سهند حرفش رو بزنه تا با خانواده‌ش بره و اون از
فشارهای روش خلاص بشه، پرسید: خب تو چی؟!
سهند لب‌گزید و بهش چشم دوخت.
سونیا پوفی کشید.

- حرفت رو بزن خب!

سهند با استرس سرش رو تکون داد.

بعد از دقایقی که در طول اون سهند به این فکر می‌کرد که
چطور مقدمه‌چینی کنه و سونیا با کلافگی پاهاش رو تکون
می‌داد، در نهایت سهند پرسید: نظر تو راجع به بچه چیه؟!
سونیا جا خورد.

خود سهند هم متوجه شد که سونیا گیج شده، پس گفت:
خب... خب می‌خوام نظرت رو بدونم... فقط همین!

سونیا که فکر می کرد قصد سهند از پرسیدن این سؤال
لوسبازی های معموله، صورتش درهم شد.

- هیچی!

ابروهای سهند بالا پرید.

- هیچی؟!

سونیا با غیظ نگاهش کرد.

- آره. هیچی!

سهند هیجان زده شد.

برای خودش بچه هیچ اهمیتی نداشت.

درواقع تموم تلاشش رو کرده بود تا درباره ی چیزی که قرار
نیست داشته باشه، فکر نکنه!

و حالا که سونیا گفته بود "هیچی" امیدوار بود که سونیا
واقعاً علاقه ای به بچه نداشته باشه.

سهند لبهاش رو با زیون تر کرد.

- یعنی... تو...

part343#

سونیا با بی حوصلگی زیر لب زمزمه کرد: از "من من" رسیدیم به "تو تو"!

سهند با اینکه شنید، اما چیزی به روی خودش نیاورد و سعی کرد این بار سؤالش رو صریح پرسه.

- تو واقعاً از بچه خوست نمیاد؟!

سونیا کمی به فکر کرد.

نه اینکه علاقه‌ای به بچه نداشته باشه، اما خب وقتی قرار بود بدون داشتن عشق و محبتی به سهند باهاش ازدواج کنه، ترجیح می‌داد بچه‌ای هم ازش نداشته باشه!

برای اینکه مجبور به توضیح چیزهایی که تو سرش می‌گذشت به سهند نباشه، به دروغ گفت: از بچه‌ها خوشم نمیاد!

چشم‌های سهند به وضوح از خوشی درخشید.

این درخشش از چشم سونیا دور نمود.

سونیا با خودش فکر کرد که سهند واقعاً دیوانه‌ست! از نظرش خوشحالی درباره‌ی احساسات سونیا نسبت به بچه‌ای که وجود خارجی هم نداشت، احمقانه و مسخره بود!

سهند برای چندمین بار در طی اون لحظات لب‌هاش رو با زبون تر کرد.

- یعنی اگه ما... من و تو... بچه‌ای نداشتی باشیم، تو مشکلی باهاش نداری؟!

نگاه سونیا رنگ سؤال به خودش گرفت و سهند به ناچار مجبور به توضیح شد.

- منظورم اینه که... بعدها به خاطر نبود بچه تو زندگیمون اذیت نمیشی؟!

سونیا در سکوت تنها نگاهش می‌کرد.

سهند کف دست عرق‌کرده‌ش رو روی زانوی شلوارش کشید.

- اذیت که... خب یعنی از زندگی با من خسته نمیشی؟!

سونیا نمی‌دونست چه جوابی بده.

در آخر هم در مقابل نگاه منتظر سهند تسلیم شد و برای اینکه حرفی زده باشه، گفت: من که گفتم از بچه‌ها خوشم نیادا!

و سهند اینطور نتیجه‌گیری کرد.

- پس مشکلی نداری! همه‌ی این حرف‌ها به‌خاطر این بود که من... من هیچ‌وقت نمی‌تونم پدر بشم!

part344#

سونیا کمی جا خورد.

انتظار نداشت تموم مقدمه‌چینی‌های سهند به‌خاطر گفتن این موضوع بوده باشه!

در واقع اصلاً در باورش نمی‌گنجید که آدمی مثل سهند نتونه پدر بشه!

- نمی‌تونی!؟

این حرف ناخواسته از بین لب‌های سونیا خارج شد که سهند زیاد هم خوشش نیومد!

با این حال سرش رو به نشونه‌ی تأیید تکون سؤال سونیا داد.

- نمی‌تونم!

- آخه... آخه برای چی؟!

چشم‌های سهند ریز شد که در چنین مواقعی قیافه‌ش واقعاً ترسناک به نظر می‌رسید!

خیره به چشم‌های سونیا به صندلی تکیه داد.

- برای چی می‌پرسی؟!

اخم‌های سونیا تو هم رفت.

این چیزی بود که خود سهند بهش گفته بود و حالا سونیا حق خودش می‌دونست که درباره‌ش سؤال پرسه...

سونیا با حفظ همون اخمش به چشم‌های سهند خیره شد. سهند پوفی کشید.

- این مسئله تو تصمیم تو تأثیری داره؟!

سونیا علاقه‌ای به سهند نداشت که از بچه‌دار نشدنش ناراحت بشه!

اگر علاقه‌ای هم داشت، مطمئناً بچه چندان برایش اهمیت نداشت!

جواب سهند منتظر رو اینطور داد.

- نه... نه... فقط کنجکاو شدم! همین!

سهند دستی به گردنش کشید.

با این موضوع خیلی وقت بود کنار او آمده بود، اما حرف زدن درباره‌ش هنوز هم مثل سابق برایش سخت بود!

- وقتی دوازده ساله بودم... تو خیابون یه ماشین بهم زد و فرار کرد...

سهند هنوز می‌خواست ادامه بده که سونیا با سر تکون دادن و گفتن "آهان" حرفش رو قطع کرد.

part345#

کمی به سکوت گذشت تا اینکه سهند گفت: باید یه چیز دیگه رو هم بدونی!

سونیا منتظر نگاهش کرد.

سهند کف دست‌های عرق‌کرده‌ش رو روی شلوارش کشید.
- من... من قبلاً ازدواج کردم!

در یک لحظه سونیا احساس کرد سطل آب یخ رو روی سرش خالی کردن.

تا اون روز فکر می‌کرد سهند با ازدواج باهاش در حقش لطف می‌کنه، اما اون لحظه تنها به این نتیجه رسید که هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیره!

سونیا فکر می‌کرد اگه سهند این مشکلات رو نداشت، حتی نیم‌نگاهی هم بهش نمینداخت!

- سونیا... من... من هیچ علاقه‌ای به اون نداشتم... با خواست خودم ازدواج نکردم... اما با خواست خودم طلاقش دادم!

سونیا این حرف رو به حساب یک حرف تکراری گذاشت... اما در حقیقت سهند تو همین چند جمله کل واقعیت رو گفته بود...

سهند از سکوت سونیا کلافه شده بود... حتی حاضر بود سونیا یک حرف ساده به زیون بیاره!

- سونیا... من... خب چطوری بگم یعنی؟! این مشکل که دست خودم نبوده!

سونیا در یک لحظه خواست زیر همه، چیز بزنه که صدای سهند رشته‌ی افکارش رو پاره کرد.

- نمی‌خوای چیزی بگی؟! من از سکوت چیزی نمی‌فهمم... سهند احساس می‌کرد کل وجودش از استرس خیس عرق شده!

- سونیا... من... می‌تونستم همه چیز رو نگم، اما...

سونیا ناخودآگاه رفتار سهند رو با مازیار مقایسه کرد. مازیار هم می‌گفت دوستش داره، اما قدم دیگه‌ای به سمتش برنداشت...

با وجود موقعیتی که سهند داشت، سونیا مطمئن بود دخترهایی هستن که این مشککش رو نادیده بگیرن، اما اینکه سهند سراغ سونیا اومده بود، شاید نشون می‌داد که دوستش داره!

از طرفی سونیا با موقعیتی که در اون قرار داشت، می‌دونست که به قول زنعמוש قرار نیست شخصی- بهتر از سهند به خواستگاریش بیاد.

سونیا کمی شرایط رو بالا و پایین کرد.

اگه حتی با مازیار ازدواج هم می‌کرد، حاج خانوم راحتش نمی‌داشت.

اگه زن مرد دیگه‌ای میشد، معلوم نبود اون مرد چطور آدمیه و خانواده‌ش چه رفتاری با سونیا خواهند داشت... رفتاری مثل حاج خانوم یا مثل مادر و خواهر سهند!

درواقع سونیا با هر مردی که ازدواج می‌کرد، مشکلاتی در زندگیش حتماً وجود داشت...

در شرایطی هم که قرار داشت سهند بهترین گزینه برایش بود.

چراکه سهند هم مشکلاتی داشت و بعدها نمی‌تونست منت چیزی رو سر سونیا بذاره و هم از اونجایی که نمی‌تونست بچه‌دار بشه، شاید سونیا بعدها در شرایط مناسبی می‌تونست ازش جدا بشه!

سونیا لب‌هاش رو با زیون تر کرد.

- هیچی... خب...

و سعی کرد سکوت چند دقیقه‌اش رو برای سهند توجیه کنه.

- خب هر کس یه مشکلی تو زندگیش داره...

یعنی... هیچکس تو این دنیا وجود نداره که بی‌عیب و نقص باشه!

سهند در یک لحظه هیجان‌زده شد.

- یعنی... یعنی این دو تا موضوع توی جواب تو تأثیری نداره؟!

سونیا به زور لبخند زد.

- نه... چه تأثیری؟!

سهند از نگرانی‌هاش حرفی نزد و اینطور بحث رو عوض کرد.

- خب... نظرت چیه یه کم هم درباره‌ی علایق‌مون حرف بزنیم؟!

سونیا با بی حوصلگی سرش رو تکون داد.
هرچند که هیچ علاقه‌ای به حرف زدن با سهند نداشت، اما
خب... باید کم کم به حضورش تو زندگیش عادت می کرد.

part347#

سهند که برخلاف سونیا از این ازدواج خوشحال و راضی
بود، سؤال‌های مختلفی می پرسید تا بیش تر با سونیا آشنا
بشه و سونیا بدون پرسیدن چیزی تنها جواب می داد.

به این ترتیب بعد از حدود نیم ساعت، سونیا و سهند از
اتاق خارج شدن.

نگرانی مادر سهند با دیدن چشم‌های خوشحال پسرش
برطرف شد...

و نگرانی اکرم خانوم با دیدن حالت صورت سونیا بیش تر
شد!

- خب پسر... چی شد؟! دهنمون رو شیرین کنیم یا نه؟!

لبخند از روی لب‌های سهند پاک نمیشد و انگار
نمی‌خواست با حرف زدن لحظه‌ای لبخند از صورتش بره!
به آرومی پلک زد.

مادر سهند دست زد.

- پس مبارکه!

لب‌های خواهر و پدر سهند به خنده از هم باز شد.

حمید با هیجان دست زد و آقا داوود با لبخند ملایمی به
یادگاری برادرش نگاه کرد.

اکرم خانوم با دیدن عکس‌العمل بقیه از بهت بیرون اومد و
صبا خودش و افشین رو جای سونیا و سهند تصور کرد!

اکرم خانوم با صدای نسبتاً بلندی خندید و با اشتیاق
فراوان دست زد!

سونیا به خواست مادر سهند که بیشتر شبیه اجبار بود کنار
سهند نشست.

اکرم خانوم از دیدن فاصله‌ی کم بین سونیا و سهند برای
یک لحظه آرزو کرد کاش گوشی‌ای داشت تا از اون‌ها تنها
یک عکس می‌گرفت و برای حاج خانوم می‌فرستاد.

مادر سهند انگشتری که برق نگین هاش از فاصله‌ی چند متری نمایان بود از کیفش درآورد و به سمت پسرش گرفت تا دست سونیا کنه.

همون انگشتر برای پر کشیدن لبخند از لب‌های اکرم خانوم کافی بود!

در مقابل نگاه عصبی اکرم خانوم، سهند انگشتر رو دست سونیا کرد و زیر گوشش گفت: حلقه‌ی ازدواجمون رو حتماً خودت انتخاب می‌کنی!

exchange group

part348#

سونیا به زور و برای حفظ ظاهر در مقابل بقیه اخم‌هاش رو از هم باز کرد.

هیچ نظری درباره‌ی انگشتر توی دستش نداشت!

بیش‌تر از اینکه به چشم نشونه‌ی تعهد بهش نگاه کنه، به چشم چیزی که اون رو در بند و اسارت می‌گرفت نگاه می‌کرد!

اکرم خانوم از نگاه خیره و ثابت سونیا به انگشتر توی دستش پوزخند زد.

زمزمه وار گفت: می ترسه بدزدنش!

آقا داوود که کنار اکرم خانوم نشسته بود، تکونی خورد.

- چی؟!

اکرم خانوم به زور لبخند تصنعی زد.

به صورت همسرش خیره شد.

- هیچی!

و نگاهش رو به سهند دوخت و سعی کرد حرفهایی رو که به سونیا میزد لبخوانی کنه!

- ازش خوشتر اومد؟!

اکرم خانوم مطمئن نبود که سهند حتماً این سؤال رو پرسیده یا نه، اما با این حال با حرص طبق چیزی که خودش برداشت کرده بود، زیر لب گفت: نه بیاد خوشش هم نیادا!

و سعی می کرد با فکر کردن به دستبند فیروزه ای خودش رو آروم کنه!

سونیا از نزدیکی سهند به خودش لرزید.

عرق روی پیشونیش رو پاک کرد.

داشت با زندگیش چیکار می کرد؟!

خیره به انگشتر توی دستش در جواب سهند که منتظر

بهش چشم دوخته بود، لب گزید و سرش رو تکون داد.

- آ... آره... قشنگه!

لحظاتی بعد به خواست مادر سهند که جعبه‌ی شیرینی رو

باز کرد و به دست عروس آینده‌ش داد، سونیا از

خداخواسته برای فرار از سهند از جا بلند شد و جعبه‌ی

شیرینی رو بین بقیه چرخوند.

و در آخر باز هم کنار سهند نشست.

سونیا اونقدر مضطرب بود که حتی متوجه نگاه خاص و

عصبانی زنعמוש نشد.

@Vip Roman

part349#

در یک چشم به هم زدن در بین بهت و ناباوری سونیا، حرف‌هایی از قبیل تعیین زمان عقد و عروسی، رفتن به آزمایشگاه و آزمایش‌های قبل از ازدواج، مهریه و زمان خرید تعیین شد.

آقا داوود دلیل این همه عجله رو درک نمی‌کرد و فکر اکرم خانوم با اینکه به‌خاطر انگشتر توی دست سونیا به هم ریخته بود، اما از این وضعیت چندان هم ناراضی نبود!

مادر سهند طبق خواسته‌ی پسرش حرفی از ازدواج ناموفق و مشکش حرفی نزد، هرچند که از عاقبت این کار می‌ترسید! فقط خداخدا می‌کرد که سهند واقعاً حقیقت رو به سونیا گفته باشه تا مبادا بعدها تو زندگیشون دردسرساز بشه!

از طرفی با اینکه آرزوش سروسامون گرفتن سهند بود، اما احساس خوبی نسبت به نگفتن حقیقت به آقا داوود و اکرم خانوم نداشت!

مادر سهند هنوز اکرم خانوم رو اونطور که باید نمی‌شناخت و در مقابلش بابت این سکوت و پنهون‌کاری احساس شرمندگی می‌کرد.

مادر سهند با عجله از هر چیزی که مربوط به ازدواج میشد و به نظرش میومد حرف میزد تا آگه این وصلت سر نگرفت، بعدها از جانب سهند متهم به کوتاهی کردن نشه!

بالآخره بعد از دو ساعت علیرغم اصرار اکرم خانوم و آقا داوود که تعارفی بیش نبود، سهند و خانواده‌ش عزم رفتن کردن.

با خداحافظی، راه نفس سونیا باز شد و سهند هیچی نشده احساس دلتنگی کرد!

سهند احساس می کرد روی ابرهاست و حالا که به طور رسمی جواب "بله" رو از سونیا گرفته بود، طاقت یک لحظه دوری ازش رو نداشت!

همه‌ش صحنه‌ی تو بیمارستان و بغل کردن سونیا تو سرش تکرار میشد!

در نهایت هم سهند طاقت نیاورد و سونیا رو در مقابل نگاه بقیه به آغوش کشید.

روی موهاش رو بوسید و با خودش فکر کرد باید هر چه
زودتر در سریع‌ترین زمان ممکن گوشی‌ای برای سونیا بخره
تا حداقل کمی دلتنگیش رو برطرف کنه!

part350#

سهند به سختی از سونیا دل کند و سونیا با رفتن سهند
آسوده شد!

با تنها شدن خانواده‌ی خنده، حمید با سروصدا خواهرش
رو صدا کرد.

- بیا صبا که افتادیم به عروسی!

و به دنبال زدن این حرف از داخل جعبه، شیرینی‌ای
برداشت.

- ولی این شیرینی خوردن داره!

سونیا به تلخی گفت: مگه همین چند دقیقه پیش کوفت
نکردی؟!

حمید کمی جا خورد.

با اینکه هیچوقت سونیا رفتار جالبی باهاش نداشت، اما انتظار نداشت حداقل روزی که جواب مثبت به خواستگارش داده، انقدر تلخ باشه!

حمید خواه‌ناخواه شیرینی رو که تنها یک گاز بهش زده بود به بشقاب برگردوند.

- چته؟ چرا پاچه می‌گیری؟!

سونیا دستش رو به علامت "برو بابا" تکون داد و گوشه‌ای نشست.

آقا داوود درحالی‌که سعی داشت لحنش ملایم باشه، گفت: پسر خوبی به نظر میومد!

سونیا در جواب عموش با حرص سر تکون داد.

- بله!

اکرم خانوم پشت چشمی نازک کرد.

- به نظر میومد؟! از سر سونیا خانوم هم زیاده!

سونیا طاقت نیاورد و نتونست بیشتر از این سکوت کنه.

- شما ناراحتی زنعمو جان؟!

اکرم خانوم که انتظار نداشت سونیا در مقابل بقیه اینطور
باهاش حرف بزنه، صورتش رو با غیظ برگردوند.

- بیا من رو قورت بده دختر!

- از شما یاد گرفتم! خوبه من هم بگم عمو از سر شما
زیاده؟!

حمید و صبا زیر خنده زدن.

اکرم خانوم این بار نگاه عصبی رو به صورت سونیا
دوخت.

- انگار عموت چه گلی به سر من زده!

part351#

آقا داوود درحالیکه به سختی سعی داشت لبخندش رو
کنترل کنه، قبل از اینکه بحث بین برادرزادهش و همسرش
بالا بگیره، دخالت کرد.

- بسه... بس کنید دیگه... ناسلامتی امروز اینجا به امر خیر
به خوبی و خوشی تموم شده، شما چرا به همدیگه
می‌پرید؟!

سونیا با خودش فکر کرد که همه راضی هستن...

حتی عموش که همیشه بهش می‌گفت تو یادگار برادری!

زمزمه‌وار گفت: همه راضی، گور بابای من که ناراضی باشم!
سونیا اونقدر آروم این حرف رو زد که کسی متوجهش نشد.
آقا داوود گفت: اما باید به هر حال درباره‌ی سهند تحقیق
کنیم!

سونیا نفس عمیقی کشید.

نمی‌دونست خانواده‌ی سهند چیزی درباره‌ی مشکش یا
حداقل ازدواج ناموفقش چیزی به خانواده‌ی عموش گفتن
یا نه.

اگه تحقیق می‌کردن ممکن بود کسی- درباره‌ی ازدواج سابق
سهند حرفی میزد...

اما از طرفی سونیا مطمئن نبود که عموش به خاطر این مسئله که چندان هم ساده و معمولی نبود با ازدواجش با سهند مخالفت کنه یا نه!

و از طرف دیگه اگه مخالفتی هم می کرد، سونیا باز هم مجبور بود تو این خونه زندگی کنه و این درحالی بود که از نظرش مازیار برای زندگیش تصمیمات دیگه‌ای گرفته بود! سونیا لب‌هاش رو با زیون تر کرد.

درحالیکه سعی داشت صداش نلرزه، گفت: نه عمو... تحقیق نمی‌خواد! همه با تعجب به سونیا چشم دوختن.

سونیا به زور لبخند زد.

- خب... خب حمید سهند رو می‌شناسه دیگه!

و به چشم‌های حمید خیره شد.

- مگه نه حمید؟! @Vip Roman

حمید جا خورد.

دلیل تغییر رفتار یک دفعه‌ای سونیا رو نمی‌فهمید!

part352#

با ابرو بالا انداختن سونیا، حمید سرش رو به علامت مثبت تکون داد.

- آره... آره... من می شناسمش!

آقا داوود دستی به ریشش کشید.

به حمید مشکوک نگاه کرد.

- مطمئنی؟!

حمید که متوجه شک و تردید پدرش شده بود، از ترس اینکه پدرش بعد از تحقیق موافقت نکنه و منفعتش به خطر بیفته، بدون اینکه چیز خاصی از سهند بدونه با اطمینان سرش رو تکون داد.

- آره... می شناسمش... هیچ چیز خاص یا بدی تو زندگیش نیست!

آقا داوود سرش رو تکون داد و این بار به سونیا خیره شد.

- مطمئنی سونیا؟! ازدواج مسئلهی مهمیه ها!

سونیا با خودش فکر کرد وقتی تو همون جلسه‌ی اول، روز عقد و عروسی رو تعیین کردن، مطمئن بودن یا نبودنش چه فرقی می‌کنه؟!

سونیا بدون اینکه اراده و اختیاری از خودش داشته باشه، موافقتش رو اعلام کرد!

اکرم خانوم با اینکه چندان هم از این وصلت راضی نبود، اما فکر به دستبند فیروزه‌ای که حتی ندیده بودش ته دلش رو قلقلک می‌داد!

نارضایتی اکرم خانوم به خاطر این بود که سهند رو برای سونیا لقمه‌ی بزرگی می‌دید و سونیا هم که این موضوع رو احساس می‌کرد، به هیچ عنوان دلش نمی‌خواست کسی- از مشکل سهند باخبر بشه!

اگه راه داشت اکرم خانوم قرار ازدواج سهند و سونیا رو به هم میزد و صبا رو سر سفره‌ی عقد با سهند می‌نشوند! سونیا برای اینکه مبادا پشیمون بشه و چیزی رو بروز بده، از جا بلند شد و به بهونه‌ی خستگی به اتاق پناه برد.

صبا که در رویاهای خودش سیر می کرد به دنبال سونیا رفت.

سونیا گوشه‌ای دراز کشیده بود و بدون هیچ قصد خاصی ساعدش رو روی چشم‌هاش گذاشته بود که باعث شده بود انگشتر توی دستش در نگاه اول جلب توجه کنه.

part353#

صبا ناخودآگاه با نوک انگشتش انگشتر سونیا رو لمس کرد که باعث شد سونیا از جا بپره.

صبا با دیدن حالت سونیا لبش رو به دندون گرفت و نگاهش رو دزدید.

- ترسوندمت؟!

سونیا چشم غره‌ای بهش رفت.

- خودت چی فکر می کنی؟!

صبا صبا این بار لب برچید.

- معذرت!

و این بار ابروهای سونیا بالا پرید.

- یه چیزیت شده ها!

و همین حرف هم برای تازه کردن داغ دل صبا کافی بود!

- میشه یه کم با هم حرف بزنیم؟!

سونیا سر جاش نیمخیز شد.

- درباره‌ی چی؟!

صبا از جا بلند شد و در اتاق رو بست.

در شرایطی که قرار داشت از نظرش سونیا بهتر از هر کسی-

می‌تونست راهنمایش کنه!

- بین سونیا...

سونیا سرش رو تکون داد.

با اینکه اصلاً حوصله‌ی شنیدن حرفی رو نداشت و دلش

می‌خواست بیشتر درباره‌ی زندگی خودش و تصمیمی که

می‌دونست غلطه فکر کنه تا اینکه بخواد خودش رو درگیر

صبا کنه!

- تو... خب تو خبر داری که من با یکی دوستم!

سونیا خودش رو به اون راه زد.

- منم با اسما دوستم!

صبا پوفی کشید.

- سونیا!

سونیا شونه بالا انداخت.

- والا!

صبا که فهمید سونیا دست انداختش، سؤال اصلیش رو پرسید.

- من چیکار کنم که بیاد خواستگاریم؟!

ابروهای سونیا بالا پرید.

هیچ احساس خوبی نسبت به سؤال صبا نداشت!

- چرا باید بیاد خواستگاریت؟!

@Vip Roman

part354#

صبا با اعتراض اسم سونیا رو صدا کرد که سونیا کاملاً جدی
گفت: زهرمار!

- سونیا؟ واقعاً نمی، دونی؟!

سونیا عاقل اندر سفیهانه به دختر عموش نگاه کرد.

- من تا حالا چند تا دوست پسر داشتم که ازم می پرسن؟!

صبا شونه بالا انداخت.

- گفتم شاید بدونی!

سونیا نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و برای یک لحظه
آرزو کرد کاش دغدغه هاش مثل دغدغه های صبا بود!

زمانی که همسن صبا بود پدر و مادرش رو از دست داد و
بعد از اون هم هیچ وقت به شیطنت و دوست پسر فکر هم
نکرد!

حالا هم که مجبور بود ازدواج کنه!

سونیا کمی به صبا خیره شد.

نمی‌دونست صبا صرفاً به خاطر علاقه‌ش به اون پسر- این سؤال رو پرسیده یا ماجرای دیگه‌ای پشت سرش وجود داره!

- ببینم... نکنه غلط ملط اضافه کردین؟!

صبا که متوجه منظور سونیا شد، سرش رو به سرعت تکون داد.

- نه نه... مگه دیوونه شدم؟!

سونیا نفس آسوده‌ای کشید.

با اینکه دل خوشی از خانواده‌ی عموش نداشت، اما اصلاً دلش نمی‌خواست سرنوشت صبا به خاطر یک اشتباه و هوس به جای دیگه‌ای کشیده بشه!

- بین صبا... اگه پسر دختری رو واقعاً بخواد، لازم نیست

اون دختر خودش رو به آب و آتیش بزنه تا پسر-ه بره

خواستگاریش... یا... یا چه می‌دونم... مثلاً پسر-ه خودش

یه حرکتی نشون میده که دختره از طرفش مطمئن بشه!

لب‌های صبا ناخودآگاه از بغض لرزید.

افشین هیچوقت از آینده هیچ حرفی بهش نزده بود و همیشه یه جورهایی ازش فراری بود!

حتی برای آشتی کردن هم همیشه صبا بود که پیشقدم میشد!

سونیا هم نفهمید باز چرا سهند و مازیار رو با هم مقایسه کرد!

part355#

سونیا زمزمه وار از خودش پرسید یعنی سهند واقعاً می‌خوادش و مازیار نه؟!

صبا متوجه صدای آروم سونیا شد، اما چیزی به روی خودش نیاورد.

از اونجایی که سونیا فرصت‌های خودش رو از دست رفته می‌دید، لب باز کرد به نصیحت صبایی که غمگین نگاهش میکرد.

- بین صبا... تو هنوز خیلی وقت داری!

صبا با حواس پرتی پرسید: وقت؟ وقت چی؟!

- وقت برای ازدواج!

این بار صبا بود که دیگه نمیخواست بحثشون ادامه پیدا کنه!

با بی حوصلگی تنها سرش رو تگون داد.

انتخاب اول و آخرش افشین بود و بس!

اما سونیا کوتاه نیومد.

- تو قراره بری دانشگاه... اونجا با کلی آدم جدید آشنا میشی!

صبا خیره نگاهش کرد.

با افت تحصیلی ای که داشت، حتی معلوم نبود قراره امتحانات پایان ترمش رو چیکار کنه!

کنکور که جای خود داشت!

هیچ جوره فکر نمی کرد دانشگاه دولتی قبول بشه.

دانشگاه آزاد هم با توجه به وضعیت مالی خانوادهش نمی تونست ادامه تحصیل بده.

سونیا باز هم به حرف‌هاش با گفتن جملات دیگه‌ای تأکید کرد.

- هر پسری که باهاش دوست میشی- قرار نیست که حتماً باهاش ازدواج کنی!

و با خودش فکر کرد مثل خودش که با مازیار آشنا شد، اما باهاش ازدواج نکرد!

صبا با کلافگی در مقابل حرف‌های سونیا تنها تونست چند بار کلمه‌ی "باشه" رو تکرار کنه.

حرف‌های سونیا حقیقت محض بودن، اما خب چیزهایی نبودن که صبا رو راضی کنه یا حداقل باعث آرامشش بشه! صبا خودش رو روی تخت رها کرد. و سونیا به حالت قبلیش برگشت.

@Vip Roman

part356#

صبح روز بعد زمانی که سونیا هنوز از خواب بیدار نشده بود، سروکله‌ی سهند پیدا شد.

سونیا با سروصدای اکرم خانوم به ناچار و با حرص بالش رو که روی سرش فشار می داد تا صداها رو نشنوه، به گوشه‌ای پرت کرد و از جا بلند شد.

از اونجایی که قرار بود به آزمایشگاه برن، سونیا صبحونه‌ای نخورد.

و برای درآوردن لج سهند تا جایی که تونست معطل کرد.

با اینکه سهند آدمی نبود که از انتظار خوشش بیاد و نظم و دقت تو زندگیش حرف اول رو میزد، اما حتی از اینکه تو اون ساعت از روز به خاطر سونیا از اون سر شهر تا اینجا اومده بود اصلاً احساس ناراحتی نمی کرد!

در نهایت سونیا بعد از حدود نیم ساعت معطل کردن با نارضایتی تمام خونه‌ی عموش رو ترک کرد.

خواب از سر و روی سونیا می بارید.

بدون اینکه زحمت این رو بکشه که لب باز کنه و به سهند سلام بده، سوار ماشین شد.

و از اونجایی که آگه عصبانیتش رو یک جورى خالى نمى کرد،
مطمئناً سخته مى کرد، با تموم قدرتی که داشت در ماشین
رو کوبید.

لبخند سهند کمی جمع شد!

با این حال خودش رو نباخت و سعی کرد سر حرف رو باز
کنه.

- احوال سونیا خانوم؟!

سونیا در حالیکه سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود،
یکی از پلک هاش رو باز کرد.

- می بینی که!

ابروهای سهند بالا پرید.

مشغول رانندگی شد و در همون حال گفت: تو اینجور
مواقع حال طرف مقابل رو هم می پرسن!

سونیا که در حال چرت زدن بود پوزخند زد.

- خب... حال خروس بی محل چطوره؟!

سهند از حرف سونیا جا خورد و سونیا از تغییر سرعت ناگهانی و بی‌دلیلیش در رانندگی متوجه این قضیه شد.

part357#

سهند هر چقدر تلاش کرد نتوانست سکوت کنه و بی‌تفاوت از این موضوع بگذره.

کم و بیش با رفتار سونیا آشنا شده بود، اما خب انتظار نداشت و دلش هم نمی‌خواست که سونیا نسبت بهش بی‌اعتنا باشه!

- الان خروس بی‌محل رو با من بودی؟!

سونیا هر دو چشمش رو کامل باز کرد.

با دیدن اخم سهند روی صندلی صاف نشست.

- الان به جز من و تو کسی - اینجا هست آیا که بخوام حالش رو پرسم؟!

دست سهند دور فرمون فشرده شد و باز هم سرعت رانندگیش تغییر کرد!

- حالا چرا خروس بی محل؟!

خود سهند هم نفهمید چطور این سؤال رو پرسید!
درواقع با وضعیت دندون‌هاش که روی هم فشرده می‌شدن
حرف زدن سخت بود!

- چون شبیه‌شی!

سهند نیم نگاهی بهش انداخت.

- چطور؟!

سونیا خسته از بیست سؤالی سهند بی‌حوصله نچی کرد.

- صبح چشم‌هام رو باز نکرده عین عزرائیل بالا سرم نازل
شدی! بعد ناراحتی که چرا بهت گفتم خروس بی محل؟!
سهند به سختی خودش رو کنترل کرد.

درحالی‌که سعی داشت لبخند بزنده، گفت: خب برای آزمایش
باید زود بریم که شلوغ نشه!

سونیا دستش رو توی هوا تکون داد.

- شلوغ بشه! میری می‌شینی تو نوبت، چهار تا آدم می‌بینی،
دلت باز میشه! خوابت هم الکی الکی به هم نمی‌خوره!

سهند به معنای واقعی به غلط کردن افتاد!

اما با این حال پروتر از سونیا بود!

- پس مشکل اصلی تو با خوابه!

- دقیقاً!

- یعنی ترجیح میدی بخوابی و بعد تو شلوغی منتظر بمونی؟!

part358#

سونیا عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد.

- این پرسیدن داره؟! کدوم آدم عاقلی از خواب و استراحت بدش میاد؟!

سهند حرفی نزد...

از خواب و استراحت بدش نمیومد...

اما از شلوغی هم بیزار بود!

با این حال حرفی نزد...

خودش هم نفهمید دلیل این سکوتش چیه!
ترس یا کوتاه اومدن!

با علاقه‌ای که به سونیا پیدا کرده بود نمی‌خواست از
دستش بده و از طرفی آدمی هم نبود که بعد از ازدواج سونیا
رو به حال خودش رها کنه!

اما با وجود روحیه‌ی سونیا که بودن تو اجتماع رو دوست
داشت و روحیه‌ی خودش که بیش‌تر طالب آرامش و خلوت
و تنهایی بود، این ازدواج دوام می‌آورد؟!

*** exchange group

مازیار به سختی از فکر کردن به سونیا دست کشیده بود تا
کمی به کارهایش تو اداره برسه و به پرونده‌ها سرسامون
بده.

این تغییر رفتار که شامل صرف صبحانه و به فکر فرو رفتن
مازیار هم میشد، از نگاه تیزبین حاج خانوم دور نمونده بود.
خبر رفتن زهره و خانواده‌ش تو محله پیچیده بود و حاج
خانوم حال خوب مازیار رو به این موضوع ربط میداد!

با این حال هیچ حرفی هم در این باره به مازیار نمیزد تا مبادا سرزنش کردن‌های مازیار درباره‌ی این موضوع دوباره و مثل همیشه شروع بشه!

حاج خانوم با تمام وجود منتظر تماس از جانب اکرم خانوم بود.

و مازیار منتظر تماس از جانب هاشم بود.

با وجود سرشناسی سهند و آشناهایی که داشت جواب آزمایششون خیلی زود آماده شد...

و این درحالی بود که سونیا می‌گفت اگه سهند آشنا داشته چرا از فرصت استفاده نکرده و اول صبح مجبورش کرده به آزمایشگاه برن!

part359#

با وجود تمایل سونیا به برگشتن به خونهی عموش و خوابیدن، سهند بیش‌تر دلش می‌خواست سونیا کنارش

باشه تا اینکه بره خونهش و مثل همیشه به تنهایی ساعات روز رو سپری کنه.

از اونجایی که تاریخ عقد رو مشخص کرده بودن سهند بهونه‌ی خوبی برای رفتن و بردن سونیا به خرید داشت.

به این ترتیب سهند با خونه‌ی عموی سونیا تماس گرفت و به اکرم خانوم اطلاع داد که برای ناهار منتظر سونیا نمونن.

باز هم حسادت به جون اکرم خانوم افتاد و حتی نتونست یه "خوش بگذره"ی خشک و خالی تحویل سهند بده!

تنها به خداحافظی ساده اکتفا کرد و به محض قطع کردن تماس به حاج خانوم زنگ زد تا خبر بده.

اکرم خانوم وقتی از نبود مازیار تو خونه مطمئن شد یک راست رفت سر اصل مطلب.

- من کارم رو انجام دادم، حالا نوبت شماست که امانتیم رو تحویل بدین.

حاج خانوم با شک و تردید پرسید: واقعاً؟!

اکرم خانوم از پشت تلفن ژست مغرورانه‌ای به خودش گرفت.

- بله! من که گفتم سونیا مون خواستگار پروپاقرص داره!

حاج خانوم نفس عمیقی کشید.

- بسیار خب!

هیچجوره دلش نمیخواست دستبند فیروزه‌ایش رو از دست بده.

اکرم خانوم خسته از طولانی شدن سکوت حاج خانوم پوفی کشید.

- خب؟!!

- خب... خب من امروز نمی‌تونم امانتی رو دست شما برسونم!

ابروهای اکرم خانوم بالا پرید.

- من هم همونطور که کارم رو انجام دادم، می‌تونم کاری کنم که سونیا عقد نکنه!

حاج خانوم کلافه دستی به پیشونیش کشید.

part360#

حاج خانوم از یه طرف با خودش می گفت دستبند مصنوعی رو به جاش به اکرم خانوم میده و از طرفی هم می ترسید بعداً اکرم خانوم این موضوع رو بفهمه و ماجرای سونیا و مازیار به همینجا ختم نشه!

با این حال ترس به هم خوردن عقد سونیا و نزدیک شدنش به مازیار اونقدر قوی بود که حاج خانوم گفت: یه کاریش می کنم... امروز ساعت چند بیارم؟!
اکرم خانوم خندید.

- تا قبل از ظهر! فقط... کاغذ خریدش هم فراموش نشه!
اخم های حاج خانوم تو هم رفت.

با این حال نتونست حرفی بزنه و با گفتن "خدا نگهدار"
گوشی رو سر جاش گذاشت.

به سرعت پله ها رو بالا رفت و وارد اتاقش شد.
دستبند مصنوعی رو که اون روز خریده بود از کشو درآورد و دستبند اصلی رو هم از صندوقچه...
هر دو رو مقایسه کرد...

در ظاهر مو نمی‌زدن...

اما خب بعداً ممکن بود رنگش به مرور زمان و استفاده تغییر پیدا کنه.

با تموم این‌ها حاج خانوم کاغذ خرید رو همراه دستبند مصنوعی و انگشتری که خریده بود برداشت و داخل پاکت قرار داد.

تا ظهر زمان زیادی باقی نمونده بود.

لباس پوشید و آماده شد.

سر خیابون تاکسی- گرفت و خودش رو به خونهی عموی سونیا رسوند.

قلبش از هیجان تندتند میزد.

حال اکرم خانوم هم دست کمی از حاج خانوم نداشت.

حاج خانوم پیاده شد و از راننده تاکسی- خواست تا همونجا منتظرش بمونه بمونه.

چندبار روی در کوبید و اکرم خانوم که منتظرش بود، خیلی زود در رو باز کرد.

اکرم خانوم نگاهی به صورت رنگ پریده‌ی حاج خانوم انداخت.

- بفرما تو!

حاج خانوم تنها سرش رو به نشونه‌ی مخالفت تکون داد.

part361#

- دم در بده!

حاج خانوم با دست اشاره‌ای به تاکسی کرد.

- باید برم.

اکرم خانوم بی تفاوت شونه بالا انداخت.

از خداهش بود حاج خانوم زودتر بره!

حاج خانوم پاکت رو با شک و تردید از کیفش خارج کرد.

پاکت رو مقابل اکرم خانوم گرفت و اون به سرعت از دستش قاپید.

حاج خانوم لب‌هایش رو با زبون تر کرد.

سعی کرد در حین حرف زدن با اکرم خانوم چشم تو چشم نشه.

- این هم امانتی شما!

اکرم خانوم بدون هیچ خجالتی پاکت رو باز و محتویاتش رو بررسی کرد.

با دیدن انگشتر چشم‌هاش درخشید که این درخشش از چشم حاج خانوم دور نمود.

حاج خانوم قبل از اینکه اکرم خانوم بخواد سؤالی پرسه، خودش توضیح داد.

- واقعاً انتظار نداشتم به این زودی ها سونیا ازدواج کنه...
برای تشکر از شما این انگشتر رو هم آوردم خدمتون!
اکرم خانوم پشت چشم نازک کرد.

- ما اینیم دیگه!

حاج خانوم که دید اکرم خانوم متوجه بدل بودن انگشتر و دستبند نشده فرصت رو مناسب دید تا هر چه سریع‌تر از اونجا بره.

حاج خانوم زمانی که سوار ماشین شد نفس آسوده‌ای کشید.

به خیال خودش همه چیز به خیر و خوشی و طبق اون چیزی که انتظارش رو داشت تموم شده بود، غافل از اینکه دنیا همیشه بازی‌های عجیبی داره!

اکرم خانوم که فکر می کرد دستبند و انگشتر طلا هستن، اون‌ها رو کنار طلاهای مادر سونیا قایم کرد.

part362#

سهند آدم شوخی نبود.

درست نقطه‌ی مقابل سونیا.

سونیا هم همیشه در مواجهه با آدمهایی مثل سهند سعی می کرد با شادی و خوشحالیش جو بینشون رو عوض کنه،

اما از اونجایی که ذهنش درگیر بود، هیچ تلاشی برای برقراری ارتباط با سهند انجام نمی داد!

و در عوض سهند سعی می کرد شوخی کنه یا حرفی بزنه که یخ سونیا در مقابلش آب بشه!

سهند در این کار موفق نبود که هیچ...

سونیا حتی فکر می کرد که سر سهند به جایی خورده! ترجیح می داد سهند عصا قورت داده و جدی باشه تا اینکه بخواد باهاش مثلاً شوخی کنه!

بعد از صرف ناهاری که سونیا و سهند انگار هیچ تفاهمی درش نداشتن، سهند برای اینکه زمان بیش تری با سونیا بگذرونه پیشنهاد داد که به خرید برن.

سونیا هم که در طی صرف ناهار سعی کرده بود نسبت به حضور سهند در کنارش بی تفاوت باشه، مخالفتی نکرد.

با اینکه پدر سهند و حتی خودش آشناهای زیادی بین طلافروشی ها داشتن، اما سهند ترجیح می داد از آدم غریبه ای خرید کنن!

در جریان ازدواج قبلش از آشنا خرید کرده بود و حالا نمی‌خواست حرفی از جانب اون‌ها راجع به ازدواجش بشنوه!

هرچند که خودش بهتر از هر کسی می‌دونست با مراسم مجلی که قراره بگیرن خبر ازدواجش خیلی زود تو شهر می‌پیچه!

سونیا سرسری به ویتترین مغازه‌ها نگاه می‌کرد و خیلی ساده از جلوی طلافروشی‌ها می‌گذشت.

هیچ نظر خاصی درباره‌ی حلقه‌ها نداشت.

براش فرقی هم نمی‌کرد حلقه‌ی ازدواجش که قراره یک عمر به دستش باشه، چه شکلی باشه!

سهند هم این کار سونیا رو به حساب این می‌ذاشت که خوشش نیومده و به این ترتیب کنارش راه میفتاد و به مغازه‌ی دیگه‌ای سر میزد.

@Vip Roman

part363#

سونیا خواه‌ناخواه با این کارش باعث شد بعد از حدود دو ساعت بالآخره سهند هم احساس خستگی کنه.

به‌خاطر وجود پسرهایی که جلوی یکی از طلافروشی‌ها ایستاده بودند سهند فاصله‌ش رو با سونیا کم‌تر کرد.

سونیا فارغ از دنیای اطرافش به سرویس‌های طلا نگاه می‌کرد.

همین بی‌توجهی سونیا به اطرافش برای سهند قابل تقدیر بود.

سهند فاصله‌ی کمش رو با سونیا کم‌تر کرد.

- از چیزی خوشت نیومد؟!

سونیا از صدای سهند به خودش اومد و تازه متوجه شد که چقدر نزدیکشه!

معذب جلوتر رفت، اونقدر که با ویت‌ترین مغازه برخورد کرد.

از انعکاس تصویر سهند روی شیشه‌ی ویت‌ترین متوجه نگاه خاص سهند شد.

درحالی‌که صدایش می‌لرزید، جواب سؤالش رو اینطوری داد.

- چی بگم آخه؟!

سهند خندید.

- از چیزی خوشت اومد یا نه؟!

سونیا نفس عمیقی کشید.

- اگه یه چیزی بگم، دعوا نمیکنی که؟!

یکی از ابروهای سهند بالا پرید.

- مگه چیزی شده؟!

- خب... خب من که نگاه نکردم!

این بار نوبت چشمهای سهند بود که ریز بشن.

- نگاه نکردی؟!

سونیا سرش رو به علامت مثبت تکون داد.

سهند حسابی گیج شده بود.

- آخه... منظورت چیه؟! ما که چند ساعته داریم اینجاها

رو میگردیم!

سونیا لب گزید و خندید.

- خب... منظورم اینه که با دقت نگاه نکردم!
- نگاه کردن نگاه کردنه دیگه! تو هم که جز ویتترین چشمت جای دیگه نبود!

part364#

سونیا سرش رو پایین انداخت.

- خب دیگه... من که فکرم پیش طلاها نبود!

دست سهند مشت شد.

اون سونیا رو تمام و کمال برای خودش میخواست...

با بیرون اومدن صاحب مغازه، سهند دست سونیا رو گرفت و درحالیکه از اونجا فاصله می گرفتند و سرش رو کمی خم کرده بود، گفت: بین سونیا... وقتی با منی، وقتی کنارمی، دلم میخواد فکرت هم پیش من باشه!

سونیا با اینکه تا حدودی متوجه منظور سهند شد، اما خودش رو به کوچهی علیچپ زد.

- مگه تو ویتترین مغازه‌ای که فکرم پیش تو باشه؟!

سهند پوفی کشید و با گذاشتن دستش پشت کمر سونیا اون رو به داخل مغازه‌ای هدایت کرد.

همونقدر که سهند احساس خوبی نسبت به پس زدن‌ها و سربه‌هوایی‌های سونیا نداشت، سونیا هم حس خوبی از لمس شدن توسط سهند نمی‌گرفت!

کار مازیار تو اداره تموم شده بود.

سرگرد هم از اینکه مازیار کارهایش رو به نحو احسن انجام می‌داد راضی بود.

با تموم این‌ها مازیار بدجور دلتنگ سونیا بود و لحظه‌شماری می‌کرد تا هاشم باهاش تماس بگیره و با دست پر به سراغ سونیا بره.

خوب یا بد، حکم جعلی‌ای که هاشم قرار بود درست کنه برگ برنده برای مازیار بود.

مازیار از اداره خارج شد.

چند خیابون از کلانتری فاصله گرفته بود که مردد ماشینش رو گوشه‌ای پارک کرد.

نمی‌دونست به خونه‌ی خودشون بره یا سراغ سونیا یا سراغ
هاشم!

عقلش بین انتخاب گزینه‌ی اول و آخر مردد بود و قلبش
گزینه‌ی وسط رو انتخاب کرد!

سونیا این بار که حواس جمع بود تو همون طلافروشی حلقه
و سرویس طلا انتخاب کرد و در نهایت از اونجایی که هر دو
خسته بودند، بعد از خوردن بستنی به سمت خونه‌ی
عموی سونیا راه افتادند.

part365#

درست زمانی که مازیار به دم در خونه‌ی عموی سونیا
رسید، سونیا و سهند هم رسیدند.

سهند با وجود میگرش که دوباره عود کرده بود هرچه
سریع‌تر می‌خواست خودش رو به خونه‌ش برسونه و برای

اینکه بتونه رانندگی کنه، از سونیا خواست که از طرفش از اکرم خانوم و آقا داوود معذرتخواهی کنه.

سونیا هم خداخواسته قبول کرد.

سردرد سهند اونقدر شدید بود که نتونست منتظر بمونه تا سونیا وارد خونه بشه.

سونیا درحالیکه زیر لب می گفت "بری که برنگردی! خاک تو سرم که دستی دستی خودم رو بدبخت کردم!" تو کیفش دنبال کلیدهای خونه می گشت.

مازیار با رفتن سهند به خودش اومد...

برای اولین بار به چشم هاش و چیزی که دیده بود اعتماد نداشت!

هیچ جوره تو کتش نمی رفت که رابطه ی سونیا با سهند اونقدر جلوتر رفته که حتی سوار ماشینش هم شده! اون هم سونیایی که سایه ی جنس مخالفش رو با تیر میزد!

مازیار به سختی خودش رو جمع و جور کرد و از ماشین پیاده شد.

چند قدم به سمت سونیا برداشت و وقتی مطمئن شد که صدایش به گوش سونیا می‌رسد و کسی- اطرافشون نیست، اسم سونیا رو صدا کرد.

سونیا که تازه موفق شده بود کلیدهای خونه رو پیدا کنه، با شنیدن اسمش با صدای آشنایی کلید رو دوباره گم کرد.

این عکس‌العمل سونیا از چشم مازیار دور نمود و باعث شد جسارت و جرأت خرج کنه و دوباره اسمش رو صدا کنه.

سونیا پلک‌هاش رو روی هم گذاشت.

خودش هم می‌دونست هرچقدر که نسبت به سهند بی‌احساسه و حتی با خودش بگه کاش برنگردی، راه برگشتی از سهند نداره.

علاوه بر این حتی او مدن مازیار هم دردی ازش دوا نمی‌کرد.

@Vip Roman

part366#

درد حرف‌های حاج خانوم عمیق‌تر از این حرف‌ها بود که با "سونیا" گفتن شاید با احساس مازیار و احتمالاً نگاه‌های

خاصش یا احتمالاً لبخندی به همراه چین خوردن گوشه‌ی چشم‌هاش آروم بگیرن!

سونیا بدون اینکه دستش رو از داخل کیفش دربیاره به سمت مازیار چرخید.

به خودش قول داد که همزمان با زدن حرف‌هاش و اتمام حجت با مازیار، خوب نگاهش کنه!

و چقدر هم که این خوب نگاه کردن درد داشت!

قبل از اینکه مازیار بخواد دوباره اس‌مش رو به زیون بیاره، سونیا با صدایی که سعی داشت جدی به نظر برسه و حداقل نلرزه، گفت: خنده هستم جناب سروان!

دهان مازیار نیمه‌باز موند.

چیزی رو که می‌خواست بگه فراموش کرد!

در آخر هم زمانی که سکوت لعنتیش طولانی‌تر شد و سونیا از دیدنش سیر که نه، اما آروم شد، گفت: حرفی ندارید؟!

مازیار کلافه دستی بین موهاش کشید.

- دوباره شدم شما؟!

سونیا نگاهش رو دزدید.

- شما برای من همیشه شما بودین! دوباره‌ای وجود نداره!

مازیار با حرص سرش رو تکون داد.

- که اینطور!

هرچند که مازیار این دو کلمه رو خیلی آروم و زیر لب غرید، اما به گوش سونیا رسید و باعث شد سونیا هم با حالتی مشابه حالت مازیار زیر لب با تأکید حرف مازیار رو با یک "آره" قبلیش تکرار کنه.

مازیار سرش رو بلند کرد.

همین هم باعث شد سونیا حرفش رو قطع کنه.

مازیار با حالت کلافه‌ای سرش رو خاروند و حرفش رو جور دیگه‌ای زد.

جوری که صد و هشتاد درجه با حرف قبلیش متمایز بود!

part367#

- این پسره که از ماشینش پیاده شدی...

سونیا حق به جانب حرفش رو قطع کرد.

- خب؟!

دهان مازیار این بار بسته شد.

به همه چیز فکر کرده بود، جز تغییر رفتار سونیا!

مازیار که چیزی از حرف‌هایی که حاج خانوم به سونیا زده بود خبر نداشت و حتی احتمال این رو هم نمی‌داد که سونیا به خاطر حضور زهره در بیمارستان حتی یک درصد هم ناراحت باشه، حسابی گیج شده بود!

سونیا با حرص و عصبانیت بیش‌تری پرسید: خب چی جناب سروان؟!

مازیار دستی به صورت عرق‌کرده‌ش کشید.

در نهایت هم بعد از چند دقیقه حرف اصلیش رو زد.

- این پسره که از ماشینش پیاده شدی جریانش چیه دقیقاً؟!

سونیا قصد داشت عصبانیتش از حرف‌های حاج خانوم رو هم سر مازیار خالی کنه.

به همین دلیل هم با تمسخر آشکاری خندید.

- پسره؟!

مازیار تنها سرش رو تگون داد.

سونیا چشم‌هاش رو ریز کرد.

- کدوم پسره؟!

مازیار نفسش رو بیرون فرستاد.

- سونیا!

دروغ چرا؟!

دل سونیا از شنیدن اسمش از زیون مازیار لرزید.

از صبح اون روز سهند نزدیک به دویست بار اسمش رو

صدا کرده بود، اما هیچ احساس خاصی بهش دست نداده

بود!

سونیا خودش رو کنترل کرد.

پا روی احساسش گذاشت تا مبادا "جانم"ی خرج مازیار

کنه...

مازیاری که از آبرو و اعتبارش به‌خاطر سونیا گذشته بود!

- خنده هستم جناب سروان!
- مازیار عصبی نگاهش کرد.
- پرسیدم قضیه‌ی این پسر چیه؟!

part368#

سونیا پوزخند زد.

- پسره؟!

و خودش جواب سؤالش رو داد.

- اون پسر اسم داره! اسمش هم سهنده!

مازیار برای لحظه‌ای پلک‌هاش رو بست.

- سونیا... من که می‌دونم تو علاقه‌ای به اون نداری... یعنی

مطمئنم که دوستش نداری! الآن هم فقط لج کردی!

با اینکه حق با مازیار بود، اما سونیا سرش رو به نشونه‌ی

مخالفت تکون داد.

- عجب! زیاد هم به خودتون مطمئن نباشید جناب

سروان!

مازیار پوفی کشید.

با اینکه حرف زدن از علاقه‌ی سونیا نسبت به مرد دیگه
براش سخت بود، اما به زیبوش آورد.

- یعنی دوستش داری؟!

سونیا خندید.

- دوستش دارم؟!

مازیار انتظار داشت که سونیا بگه این رفتارش شوخی یا از
سر دلخوری بوده، اما در کمال ناباوری لب زد.

- دوست داشتن چیه بابا؟! یه چیزی... یه چیزی بیش‌تر از
این...

و لب‌هاش رو به حالت تفکر جمع کرد.

- اوم...

و در آخر نگاه شاید بی‌رحمش رو به چشم‌های بی‌قرار مازیار
دوخت.

- عاشقشم!

مازیار احساس می کرد پاهاش توان نگهداری وزنش رو نداره...

- سونیا... تو... تو...

سونیا دستش رو تو هوا تگون داد.

- گفتم که... خنده هستم! نامزدم بشنوه با اسم کوچیک صدام کردین ناراحت میشه!

صدای مازیار بالا رفت.

- تو به اون میگی نامزد؟!

سونیا گوشه‌ی لبش رو جوید.

part369#

- با تو ام سونیا!

مازیار با داد این رو گفت و بعد دوباره شمرده شمرده سؤالش رو پرسید.

سونیا هم با لحنی شبیه به لحن مازیار جوابش رو داد.

- میگم نامزدم... چون واقعاً نامزدمه!

- اون... -

سونیا دستش رو به علامت سکوت بالا برد.

- کم‌تر این و اون کنید جناب سروان!

نفس عمیقی کشید تا بغضش رو پس بزنه و لرزش صدایش رو کنترل کنه.

- به درخت بگی "این" و "اون" قهر می‌کنه! بعد شما به نامزد من میگید اون؟! نه یه بار... نه دو بار... بلکه چند بار؟! -

- این حرف... این که... این که میگی اون... -

مازیار وقتی حالت جبهه‌گیرانه‌ی سونیا بعد از شنیدن "اون" رو دید، حرفش رو به سرعت عوض کرد.

- یعنی... این که میگی نامزد داری... اصلاً... اصلاً شوخی جالبی نیست!

سونیا تو دلش زمزمه کرد کاش شوخی بود!

اما لب زد: حقیقت محضه!

و دست لرزانش رو داخل کیفش برد.

مازیار مات و مبهوت نگاهش کرد.

سونیا بعد از دقایقی بالآخره تونس‌ت جعبه‌ی کوچیک حلقه‌هاشون رو از توی کیفش پیدا کنه.

جعبه‌ها رو از کیفش خارج کرد و بازشون کرد.

مقابل چشم‌های مازیار گرفت.

- ایناهاش... این هم حلقه‌هامون!

چشم‌های مازیار دو دو میزد.

- خب... خب... عقد که نکردین!

سونیا وقتی مطمئن شد که مازیار حلقه‌ها رو دیده در جعبه‌ها رو بست.

درحالی‌که جعبه‌ها رو داخل کیفش می‌ذاشت، گفت: به زودی عقد هم می‌کنیم!

زبون سونیا یک چیز می‌گفت و چشم‌هاش هم چیز دیگه‌ای! مازیار هم خوب این موضوع رو فهمیده بود.

- سونیا؟

part370#

سونیا بی توجه به لحن پر خواهش و تمنای مازیار سرش رو برگردوند.

- این آخرین دیدار ما هست جناب سروان!
مازیار کوتاه نیومد.

- تو راضی به این عقد نیستی، نه؟!

دست سونیا برای مازیار رو شده بود.

سونیا نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.

انگار انکار فایده‌ای نداشت!

نیم‌نگاهی به مازیار انداخت.

- این چیزها هیچ تفاوتی ایجاد نمی‌کنه!

مازیار کمی امیدوار شد.

- اگه تو بخوای... یعنی... یعنی... اگه تو به این ازدواج

راضی نباشی، یه کاری میشه کرد!

سونیا بدون هیچ ذوق و هیجان خاصی خیلی بی تفاوت

پرسید: چی؟!

- از دادگاه نامه گرفت!

- که چی بشه؟!!

مازیار ترسید حرفی از ازدواج با خودش بزنه!

از نظرش رفتار سونیا در عرض چند روز صد و هشتاد درجه
باهاش عوض شده بود!

نمی‌دونست اگه حرفی از ازدواج با خودش بزنه، سونیا چه
عکس‌العملی از خودش نشون بده!

پس برای همین ماجرا رو کلاً جور دیگه‌ای توصیف کرد!

- اگه تو رضایت قلبی به این ازدواج نداشته باشی... یا... یا
حتی اگه مجبورت کرده باشن این عقد باطل حساب
میشه!

سونیا با خودش فکر کرد اگه حوصله‌ی دادگاه و کاغذبازی
داشت که می‌رفت دنبال ارثیه‌ش!

مازیار منتظر نگاهش میکرد. @Vip Rom

- من حوصله‌ی بالا و پایین کردن پله‌های اینجا و اونجا رو
ندارم!

- من... من می‌تونم همه چیز رو درست کنم!
سونیا حرفی نزد.

حتی امیدوار هم نشد!

خیلی وقت بود که از چیزی ذوق زده نمیشد!

مازیار مردد پرسید: برم دنبال کارهاش؟!

سونیا شونه بالا انداخت و برای اینکه مازیار رو دست به سر کنه، گفت: برو!

part371#

مازیار به جای سونیا هم خوشحال شد!

- فقط... منتظر می‌مونی دیگه؟!

سونیا بدون اینکه حتی پرسه منتظر چی، جواب داد: آره!

- پس من با دست پر خیلی زود میام!

سونیا پوزخند زد، اما از اونجایی که صورتش رو سمت دیگه‌ای برگردونده بود از چشم مازیار دور موند...

سونیا بدجور از مازیار کینه به دل گرفته بود...

حتّی اومدنش به اونجا رو هم نمی‌تونست پای این بذاره که حرف‌های حاج خانوم دروغ بوده!

از طرفی حتّی حاضر نبود از حرف‌های حاج خانوم چیزی به خود مازیار بگه.

از طرف دیگه نمی‌تونست سهند رو دست به سر کنه!

شاید شوخی شوخی همه چیز جدی شده بود، اما سونیا سر نامزدیش با سهند خیلی هم جدی بود!

از سر لجبازی با مازیار قصد داشت خیلی کارها انجام بده!

حتّی حاضر بود همون لحظه عقد کنه تا تلافی حرف‌های حاج خانوم و حضور زهره و نگاه‌های خاصش در کنار مازیار باشه!

سونیا با وجود این افکار که تو سرش بالا و پایین میشد، بدون نگاه کردن به مازیار گفت: فقط... فقط تا کاری نکردی نیا اینجا!

"شما" خطابش نکرد تا کاملاً امیدوارش کنه!

سونیا می‌خواست مزه‌ی تلخ شکست رو به مازیار بچشونه!

«یک هفته بعد»

در طول این هفته مازیار طبق قولی که به سونیا داده بود به سراغش نرفت و در عوض چندین بار از هاشم سراغ گواهی رو گرفت.

هاشم با اینکه هنوز کار جعل رو شروع نکرده بود و سرش گرم سفارشات قبلیش بود، اما به مازیار می گفت که در حال آماده سازیه!

exchange group

part372#

در طول اون یک هفته سونیا هرچقدر تونسته بود با سهند بیرون رفته بود و هر چیزی که دیده بود خریده بودن. سونیا بدون اینکه از چیزی خوشش بیاد فقط خرید می کرد تا هر چه زودتر کارهاشون انجام بشه!

سهند هم ساده لوحانه این عجله‌ی سونیا رو به پای دوست
داشتنش می‌نوشت!

در حالیکه سونیا می‌خواست از شر خونه‌ی عموش راحت
بشه و در کنارش مازیار رو بچزونه!

هرچند که آقا داوود می‌خواست برای سونیا جهیزیه بخره،
اما اکرم خانوم اصرار داشت بگه که اصلاً وضعیت مالی
خوبی ندارن!

سونیا هم که بهترین روزهای زندگیش تو خونه‌ی عموش به
بدترین شکل ممکن سپری شده بود حالا براش فرقی نمی‌کرد
عموش براش جهیزیه بخره یا نه!

در واقع سونیا خوب فهمیده بود که سهند و خانواده‌ش
آدمی نیستن که بعدها سرکوفت این قضیه رو بهش بزنن.

روزهای اول برای سونیا سپری کردن با سهند سخت بود...
اما رفته رفته عادت کرد...

عادت کرد به اینکه صبح زود سهند به دنبالش بیاد...

صبحونه رو در جایی با هم صرف کنن...

و بعد هم در پاساژها و مجتمع‌های تجاری به دنبال خریدشون برن...

گهگاهی پرند، خواهر سه‌ند هم همراهشون میومد...
و سونیا از این بابت که پرند رفتاری مثل رفتار زنع‌موش نداره خدا رو شکر می‌کرد.

مراسم قرار بود تو باغ یکی از دوست‌های پدر سه‌ند برگزار بشه، با این حال اکرم خانوم اصرار داشت که عقد حتماً تو خونه‌ی خودشون برگزار بشه!

خون خون سونیا رو می‌خورد، اما نمی‌تونست مخالفتی کنه...

سه‌ند هم با دیدن سکوت سونیا فکر می‌کرد این حرف خواسته‌ی خود سونیا هم هست و به همین دلیل هم در مقابل این حرف اکرم خانوم عکس‌العملی از خودش نشون نمی‌داد.

@Vip Roman

part373#

از یک طرف سونیا اصلاً نمی‌خواست ازدواج کنه و از یک طرف هم برای عذاب دادن به مازیار نمی‌خواست فرصت رو از دست بده!

به همین دلیل هم تصمیم گرفت که عقدشون رو تو جمع کوچیک و خودمونی تو خونه‌ی عموش برگزار کنن. سهند و خانواده‌ش هم که ترس به هم خوردن مراسم باهاشون بود خداخواسته قبول کردن.

وقتی پیگیری‌ها و سرزدن‌های مازیار به هاشم راجع به قضیه‌ی جعل از یک روز در میان تبدیل شد به هر روز، هاشم به صورت جدی شروع به کار کرد. در نهایت هم خیلی زود کارش تموم شد.

حکم آماده شده اونقدر تمیز جعل شده بود که حتی خود مازیار که مرد قانون بود می‌گفت با حکم اصلی مو نمی‌زنه!

بالآخره روز عقد سونیا و سهند فرا رسید.

اکرم خانوم انتظار داشت که همراه سونیا به آرایشگاه بره و سونیا با این فکر که فقط زنعמוש رو کم داره، دعوای بدی باهاش کرده بود و پزند رو همراه خودش به آرایشگاه برده بود.

سونیا مثل یک مجسمه روی صندلی نشسته بود و خودش رو به دست‌های ماهر آرایشگر سپرده بود. نه استرسی داشت و نه هیجانی.

سه‌ه‌ند چندین بار به پزند زنگ زده بود و پرسیده بود که چیزی نیاز دارن یا نه... حال سونیا رو پرسیده بود و حتی بابت مدل مو و آرایش سونیا هم کنجکاوی کرده بود. این حال سونیا برای پزند عجیب و صد البته نگران‌کننده بود!

پزند بهتر از هر کسی می‌دونست که برادرش از درون داغونه و طاقت شکست دیگه‌ای رو نداره. کنار سونیایی که خیره به نقطه‌ای نامعلوم بود نشست. سرفه‌ای مصلحتی کرد، اما این هم سونیا رو به خودش نیاورد!

دستش رو جلو برد و دست سونیا رو لمس کرد.

part374#

سونیا از جا پرید.

- جانم؟

پرند خیره به دست سونیا که روی قلبش بود، لبخند زد.

- ترسوندمت؟!

سونیا که ضربان قلبش تند شده بود تو دلش گفت: نه پس نازم کردی!

با این حال جواب پرند رو اینطور داد.

- نه بابا... چیزی نشده که...

پرند باز هم لبخندش رو تکرار کرد.

- چیزی می‌خوای بگی؟!

پرند سرش رو تکون داد.

- آره آره...

- خب بگو!

پرنده نیم‌نگاهی به چشم‌های آرایش‌شده‌ی سونیا انداخت و درحالی‌که با انگشت‌های دست سونیا بازی می‌کرد، شروع کرد به حرف زدن.

- این حرف‌هایی که می‌خوام بزنم... یه وقت پای خواهرشوهر بازی و این چیزها نداری...
سونیا سرش رو تکون داد و به زور لبخند زد.

- البته!

و باز هم تو دلش زمزمه کرد: خواهرشوهر بازی نیست، پس چیه دقیقاً؟!

پرنده زبانش رو روی لب‌های رژ‌زده‌ش کشید.

- تو واقعاً سهند رو دوست داری؟!

سونیا جا خورد.

سعی کرد حتی شده به زور صدای خندیدن از خودش دربیاره، اما نهایت تلاشش به لبخندی مصنوعی همراه با بهت ختم شد.

- منظورت چیه؟!

پرنده شونه بالا انداخت.

- سؤالم رو واضح پرسیدم!

سونیا ترفندی رو که همیشه زنعמוש استفاده می کرد، به کار گرفت.

- وا! اگه دوستش نداشتم که الآن اینجا نبودم! اصلاً این همه هم عجله نمی کردم!

part375#

پرنده چند بار سرش رو تندتند تکون داد.

- آره خب...

- پس... الآن مشکل چیه دقیقاً؟!

- هیچی... هیچی... فقط... خب سونیا جان... سهند برای من خیلی عزیزه!

سونیا که هیچ وقت احساس خوبی نسبت به اینکه کسی-
"جان" به آخر اسمش اضافه کنه، نداشت، اخم هاش تو
هم رفت.

- صد البته!

و با زیرکی اضافه کرد.

- همونطور که برای من عزیزه!

خیال پرند کمی راحت شد، اما این حرف کوتاه نتونست
مانع از این بشه که چیزی از بابت نگرانی هاش بروز نده!

- خب... آخه می دونی؟! سهند یه ازدواج ناموفق داشته...

سونیا حرف پرند رو قطع کرد.

- می دونم!

از اونجایی که ذهن پرند مشغول بود، با حواس پرتی پرسید:
چی؟!

- گفتم می دونم!

با "چی" دوباره ای که پرند پرسید، سونیا با لحن نسبتاً تندی
جواب داد: گفتم می دونم سهند قبلا ازدواج کرده!

پرنده که کمی از لحن سونیا جا خورده بود، دستش رو رها کرد و زمزمه وار "آهان"ی گفت.

سونیا می خواست پلک هاش رو ببندد تا شاید به حرف های پرنده که از نظرش بی سروته بودن پایان بده، اما پرنده دست بردار نبود.

- داشتم می گفتم...

سونیا به ناچار نگاهش رو به پرنده دوخت.

- سهند یه بار تو زندگیش شکست خورده... یه شکست دیگه رو نمی تونه تحمل کنه!

سونیا از روی حرص و عصبانیت نفس عمیقی کشید، اما در آخر هم نتونست به خودش مسلط بشه و سکوت کنه.

- عزیزم امروز روز عقد من و خان داداشته! حرف زدن درباره ی شکست و این مزخ... یعنی این چیزها چندان جالب نیست!

part376#

پرند چند ثانیه به سونیا خیره موند و در آخر حرفش رو با گفتن چند "درسته درسته" تأیید کرد.

اما از اونجایی که حرف آخر سونیا رو به حساب حسادت زنانه گذاشته بود، برای اینکه خیال سونیا رو راحت کنه تا مبادا بعدها به خاطر این موضوع زندگی رو به کام برادرش تلخ کنه گفت: البته بگما... سهند هیچ علاقه‌ای به لیدا نداشت... نه موقع ازدواجشون... نه حتی موقع طلاقشون...

سونیا پوفی کشید.

- باشه!

پرند باز هم کوتاه نیومد.

- پس... پس خیالم راحت باشه که هوای سهند رو داری؟!

سونیا سعی کرد لحنش تند نباشه.

- آره عزیزم!

پرند لبخند زد.

- سهند خوشبختت می‌کنه!

سونیا به این فکر کرد که حتی اگر سهند هم خوشبختش
کنه، پرند رهاشون نمی‌کنه و در مقابل از ذهن پرند گذشت
که امیدواره سونیا هم برادرش رو خوشبخت کنه!

مازیار بعد از گرفتن حکم از هاشم یک راست به سمت
خونه‌ی آقا داوود راه افتاد.

و با این امید که موفق میشه خود سونیا رو ببینه، براش
هدیه‌ی کوچیکی همراه با یک جعبه شیرینی خرید.

زمانی که مازیار به سر کوچه‌ی عموی سونیا رسید، از دیدن
ماشین‌های زیاد تعجب کرد.

تعداد ماشین‌ها اونقدر زیاد بود که مازیار مجبور شد
ماشینش رو توی خیابون پارک کنه و مسافت نسبتاً زیادی
رو با پای پیاده طی کنه.

مازیار درحالی‌که سرش رو بالا گرفته بود و سینه‌ش رو صاف
کرده بود، قدم برمی‌داشت... برگه‌ی توی دستش هم با
اینکه جعلی بود، اما براش حکم برگ برنده رو داشت. هدیه

و جعبه‌ی شیرینی توی ماشین بود، می‌خواست بعد از اینکه برگه رو به سونیا نشون داد، هدیه‌ش رو بهش بده.

part377#

با این حال نمی‌دونست چرا دلشوره داره.

نگاهش که به در خونه‌ی عموی سونیا افتاد احساس کرد نفسش بند اومد.

هیچ حس خوبی از لامپ‌های رنگی و ریسه‌های تزئینی نمی‌گرفت.

با صدای بوق ماشینی از جا پرید.

حتی خودش هم نفهمید که کی پاهاش وسط کوچه سست شده بودن.

به سختی خودش رو کنار کشید و راه رو برای عبور ماشین خالی کرد.

آدم هیزی نبود، اما ناخودآگاه نگاهش به صورت عروس کشیده شد.

«چند ساعت قبل»

همزمان با تموم شدن کار آرایشگر، سروکله‌ی سهند هم پیدا شد.

سونیا به صورت خودش تو آینه خیره شد.

اولین بار بود که صورتش رنگ آرایش به خودش دیده بود. ابروهای تمیز شده و صورت اصلاح شده‌ش کلی باعث تغییرش شده بود و حالا به لطف آرایش از این رو به اون رو شده بود.

سونیا به کمک پرند شنلش رو پوشید و بعد از لحظاتی سهند همراه با دسته‌گلی که توی دستش بود از پله‌های سالن بالا رفت.

پشت در ایستاد.

دل تو دلش نبود ببینه سونیا چه شکلی شده... مخصوصاً با تعریف‌هایی که خواهرش تو پیام‌های لحظه به لحظه‌ایش از سونیا کرده بود!

سهند در زد و از اونجایی که تو اون قسمت از سالن کسی-
جز سونیا نبود، شاگرد آرایشگر سهند رو به داخل دعوت
کرد.

پرنده به وضوح برق خوشحالی رو تو چشم‌های برادرش
می‌دید.

خودش رو کنار کشید و از اونجایی که برای مراسم عقد
فیلم‌برداری قرار نبود بیاد گوشیش رو از جیبش درآورد تا
این لحظات رو ثبت کنه!

part378#

سهند جلو اومد.

سونیا درحالی‌که از ترس یخ‌زده بود سرش رو بلند کرد.

سهند با دیدن سونیا نتونست مقاومت کنه و بی‌اختیار
سونیا رو به آغوش کشید.

از اونجایی که سونیا پشت به پرنده ایستاده بود، پرنده
نمی‌تونست حالت صورت دختری رو که تا ساعاتی دیگه
زنداداشش میشد خوب ببینه.

سونیا مثل یک عروسک بین بازوهای سهند قرار گرفته بود. بعد از دقایقی که سهند موفق شد احساساتش رو کنترل کنه، سونیا رو رها کرد.

دسته گل رو به دستش داد و با تشکر از آرایشگر بدون اینکه حتی نیم‌نگاهی به پرند بندازه از آرایشگاه خارج شدند.

پرند از اینکه سهند حتی حرفی از بابت اینکه چطور قراره به خونه برگرده بهش نزده بود ناراحت نشد و توی دلش هم قریون صدقه‌ی برادرش رفت.

سونیا هم که فکرش جاهای مختلف می‌چرخید، متوجه نشد که پرند تو آرایشگاه جا مونده.

سونیا به کمک سهند لباس عروسش رو جمع کرد و سوار ماشین شد.

سکوت بینشون رو آهنگ انگلیسی— در حال پخش می‌شکست.

سونیا با اینکه از آهنگ متوجه چیزی نمیشد، اما به همین راضی بود و گوش کردن بهش رو به حرف زدن با سهند

ترجیح می داد، اما در مقابل سهند بود که برعکس سونیا دلش می خواست بیش تر با هم حرف بزنن!
برای همین هم صدای ضبط رو تا حد ممکن کم کرد که باعث شد سونیا خودش رو با دسته گل توی دستش مشغول کنه.

سهند با نیم نگاهی به سونیا درحالی که سعی داشت لحنش شوخ و صمیمانه باشه، گفت: باید حسابی حواسم بهت باشه که مبادا بدزدنت!

جواب سونیا تنها کش دادن زورکی لبهاش بود!

part379#

- چه احساسی داری؟

سونیا ناخودآگاه یاد مصاحبه ای که چند سال قبل از تلویزیون و اخبار پخش شده بود افتاد.

مصاحبه مربوط به شروع سال تحصیلی بود که خبرنگار از یه بچه می پرسید چه احساسی داره و بچه با صداقت تمام جوابش رو داده بود... گفته بود احساس خاصی نداره!

سونیا می‌دونست اگه بگه احساس خاصی نداره ممکنه
سهند از ماشین پرتش کنه بیرون، پس گفت: استرس دارم!
اینطوری دروغ هم نگفت...

واقعاً می‌ترسید...

از آینده و همه چیز!

سهند نگاه خاصی بهش انداخت.

- ترس برای تازه عروس‌ها طبیعیه عزیزم!

سونیا متوجه منظور سهند شد، اما چیزی به روی خودش
نیاورد.

سرخ شدن صورتش هم که به لطف آرایش و کرم پودرش
مخفی بود.

تا سهند خواست حرفی بزنه، گوشیش زنگ خورد.

سونیا تو دلش خدا رو از این بابت شکر کرد و بر پدر کسی-
که به سهند زنگ زده بود رحمت فرستاد.

سهند با دیدن شماره‌ی پرند "وای" آرومی گفت و جواب
داد.

از اونجایی که پرندهیچوقت رابطه‌ی خوبی با همسر سابق
سهند نداشت، سهند می، ترسید که این موضوع درباره‌ی
سونیا هم تکرار بشه... هرچند که اجازه هم نمی‌داد کسی به
سونیا نگاه چپ بندازه. با این حال می‌ترسید که مبادا همین
که پرنده توی آرایشگاه جا مونده باعث ناراحتیش و شروع
کدورت باشه!

صدای شاد پرنده که از پشت خط به گوش سهند رسید،
خیالش آسوده شد.

- سلام داداش!

- سلام... پرنده من...

پرنده بدون اینکه اجازه بده سهند حرفش رو کامل بگه،
گفت: خواستم خبر بدم من خودم میام خونه‌ی عموی
سونیا.

part380#

- باشه عزیزم... ببخشید که یادم رفت.

پرنده در حالیکه دستش رو برای گرفتن درستی دراز می‌کرد، با خنده جواب برادرش رو داد.

- این چه حرفیه؟

- خب تو که قرار نبود تنهایی برگردی.

سونیا از حرف‌های سهند متوجه شد که پرنده پشت خطه.

پرنده جواب برادرش رو اینطور داد.

- من که قرار نبود سوار ماشین عروس بشم. چند دقیقه راه هم که بیش‌تر نیست.

سهند سرش رو تکیه داد و سونیا با خودش فکر کرد از پشت خط که دیده نمیشه!

- فقط سوار ماشین مطمئن شو.

همون لحظه تاکسی‌ای مقابل پرنده ایستاد و پرنده سوار ماشین شد.

- مطمئنه.

پرنده به دنبال زدن این حرف موبایلش رو از گوشش فاصله داد و آدرس رو به راننده گفت.

سه‌ند بعد از اطمینان یافتن از اینکه پرنده سوار ماشین شده
باهش خداحافظی کرد.

سه‌ند رو به سونیا گفت: پرنده بود.

با اینکه برای سونیا اهمیتی نداشت، اما سرش رو تکون داد!

- یادمون رفته بود! تو آرایشگاه مونده بود!

سونیا با خودش فکر کرد فرضاً که ما یادمون رفته بود، پرنده
هم یادش رفته بود که بعد از یک ربع زنگ زده بود؟!!

یا اصلاً مگه قرار بود سوار ماشین عروس بشه؟!!

زنعموش رو دست به سر کرده بود که پرنده دنبالشون راه
بیفته؟!!

با تموم این افکار، سونیا بالاجبار پرسید: حالا چطوری
میاد؟!!

- با تاکسی.

سونیا باز هم سرش رو تکون داد و برای خودش و بختش و
تصمیم احمقانه‌ش فاتحه‌ای فرستاد!

بالآخره بعد از دقایقی به مقصد رسیدن.

part381#

سونیا با دیدن ریشه‌های تزئینی و لامپ، های رنگی
دندون‌هاش رو از عصبانیت به هم فشرد. زیر لب غرید:
جشن تکلیف گرفتن برام انگار!

سهند که دقیقاً متوجه حرف سونیا نشده بود، پرسید:
چی؟!؟

سونیا سرش رو تگون داد.

- هیچی.

با احساس سنگینی نگاهی که از بیرون ماشین بهش خیره
شده بود صورتش رو برگردوند.

با دیدن مازیار انگشت‌هاش که دور ساقه‌های دسته‌گل
حلقه شده بود شل شد.

زمانی که مازیار با سونیا چشم تو چشم شد دست‌هاش
دقیقاً مثل دست‌های سونیا شل شد.

برگه‌ای که اون همه برای تهیه‌ش دنبالش دویده بود و به‌خاطرش خطر هم کرده بود، از دستش روی زمین افتاد. با باد ملایمی هم که وزید برگه‌ی روی زمین افتاده به داخل جوب هدایت شد و در یک چشم به هم زدن جریان آب با خودش برد.

نه سونیا می‌تونست از مازیار چشم برداره و نه مازیار... حرفی نبود که با هم بزنن، اما هر دو انگار می‌دونستن که این دیگه آخرین دیدارشونه!

حرکت آرام ماشین و رانندگی‌سهند از همه‌جایی خبر ارتباط چشمی سونیا و مازیار رو به هم زد.

نگاه خشک‌شده‌ی مازیار به جای خالی و وسط کوچه بود و نگاه سونیا به شیشه‌ی ماشین.

ماشین جلوی در خونه‌ی آقا داوود متوقف شد و سهند در رو برای سونیا باز کرد.

سونیا درحالی‌که تمام وجودش می‌لرزید به کمک سهند از ماشین پیاده شد.

دستش تو دست سهند بود، اما نگاهش، قلبش و تمام وجودش مازیار رو می طلبید.

اگه مازیار یک قدم به سمتش برمی داشت، دست سهند رو رها می کرد، اما مازیار هم مثل تموم مردها از فهمیدن دخترها و اون چیزهایی که توی ذهنشون می گذشت، عاجز بود!

part382#

با صدای باز شدن در سونیا نگاهش رو از مازیار گرفت. آقا داوود با دیدن سونیا توی لباس عروس اشک تو چشمهاش جمع شد.

جلوتر رفت و یادگاری برادرش رو بغل کرد.

سونیا که با اون کفش های پاشنه بلند قدش کمی از عموش بلندتر شده بود سرش رو خم کرد و آقا داوود پیشونیش رو بوسید.

چشم‌های سونیا هم کمی از اشک پر شد. نه به خاطر دیدن
عموش و منقلب شدن حالش، بلکه به خاطر دیدن مازیار و
احساس تازه جوونه‌زده‌ای که به سرانجام نرسید!

کمی بعد سروکله‌ی حمید پیدا شد. وقتی حال و هوای پدرش
رو دید سعی کرد به نحوی جو ایجادشده رو از بین بیره.
با مسخره‌بازی شروع به دست زدن کرد.

- دست دست... بابا جان مرثیه نیست که داری گریه
می‌کنی! ناسلامتی سونیمون داره عروس میشه! دست
دست...

سهند با اینکه می‌دونست سونیا سال‌های زیادی رو تو
خونه‌ی عموش و کنار حمید زندگی کرده، اما اصلاً از اینکه
حمید سونیا رو "سونی" و اونطور صمیمانه صدا می‌کرد،
نداشت!

حتی اینکه حمید مسبب آشنایی سهند با سونیا بود یک ذره
هم در احساسات سهند نسبت به حمید تغییری ایجاد
نمی‌کرد!

سونیا هم که ناخودآگاه یاد اون شب کذایی افتاده بود
چپ‌چپ به حمید نگاه کرد.

اگه حمید اون غلط اضافه رو نمی‌کرد، سونیا مجبور به فرار
نمیشد و در نتیجه برخوردی با مازیار نمی‌کرد که اون همه
براش خاطره بسازه و حالا این بشه حال و روزش!

از اونجایی که حمید شغلش رو مدیون سهند بود، سونیا
قصد داشت بعد از اینکه با سهند رفت سر خونه و زندگی
خودشون، درباره‌ی حمید حرف‌هایی بزنه که اون رو از کار
بیکار کنه. حتی حاضر بود اتفاق اون شب رو هم براش
توضیح بده.

part383#

آقا داوود پیشونی سونیا رو برای چندمین بار بوسید و سونیا
دست در دست سهند مقابل نگاه ناباور مازیار وارد خونه
شد.

به محض بالا رفتن سونیا و سهند از پله‌ها و وارد شدن به داخل خونه صدای کل کشیدن ناشیانه‌ی اکرم خانوم بلند و باعث اخم سونیا شد.

سفره‌ی عقد به خونه‌ی کوچیک زینت بخشیده بود و میز و صندلی‌های گرایه‌ای هم چیده شده بودند تا برای همون تعداد کم مهمون جا برای نشستن باشه.

مادر سهند قربون صدقه‌ی عروسش رفت و سهند خیلی کوتاه توضیح داد که پرند تو راهه.

کمی بعد عاقد رسید، اما تا اومدن پرند باید منتظر می‌موندن.

و سونیا به طرز مسخره‌ای دعا می‌کرد که پرند نیاد و عقد به هم بخوره!

تا اومدن پرند، سونیا به مهمون‌ها معرفی شد.

از طرف خانواده‌ی سونیا که مهمونی دعوت نبود، حتی به وحید هم خبر نداده بود که سونیا می‌خواد ازدواج کنه.

اکرم خانوم می‌دونست که اگه وحید خبردار بشه برخلاف حمید حتماً درباره‌ی سهند تحقیق می‌کنه و از اونجایی که

می ترسید درباره‌ش چیزی بشنوه و با این ازدواج مخالفت کنه با زیرکی از همسرش خواسته بود که چیزی به وحید نگه!

آقا داوود هم با اینکه می دونست وحید از این موضوع دلخور میشه، اما طبق حرف همسرش تصور می کرد که وحید نمی تونه خودش رو به مراسم برسونه و فکرش اینجا می مونه!

بماند که اگر خانوم قصد داشت اگه وحید باهاشون تماس بگیره، موضوع رو بهش بگه و ازش بخواد اگه دلش خواست خودش رو به مراسم عروسی سونیا برسونه!

در فاصله‌ی زمانی‌ای که پرنده خودش رو به خونگی آقا داوود برسونه، سونیا با فامیل‌های درجه‌ی یک سه‌هنگ که برای عقد دعوت شده بودند آشنا شد.

سونیا از نگاه‌های خاص اون‌ها حدس میزد که همه‌شون از مشکل سه‌هنگ خبر دارند.

part384#

نگاه بعضی‌ها همراه با ترحم بود و از نگاه بعضی‌ها سؤال رو میشد خوند.

هرچند که عده‌ای از اون‌ها هم با پوزخند گوشه‌ی لبشون برای سونیا تنها سر تکون داده بودند و حتی زحمت گفتن یک "خوشبخت باشید" ساده رو هم به خودشون نداده بودند.

علت این رفتارشون هم چیزی جز دلسوزی نسبت به سهند نبود... دلسوزی‌ای که پشتش دخالت بود تا احساسات واقعی!

بعضی- از اون‌ها انتظار داشتند که سهند با دختر دم بخت خودشون ازدواج کنه و برخی دیگه هم معتقد بودند که سونیا به خاطر ثروت و موقعیت سهند باهاش ازدواج کرده! درواقع اون‌ها مشکل سهند رو اونقدر بزرگ می‌دیدن که برای ازدواج یک دختر سالم و صد البته با شرایط مالی ضعیف با سهند دلیلی جز این نمی‌تونستن تصور کنن. بعد از دقایقی بالاخره پرند رسید.

پدر سهند با دیدن دخترش از عاقد خواست تا خطبه‌ی عقد رو بخونه.

پرنده در حالیکه به خاطر پیاده اومدن از سر کوچه تا خونه نفس نفس میزد خودش رو به بالای سر سونیا و سهند رسوند.

کله قندهای کوچیک رو به دست گرفت و بالای پارچه‌ای که دو سرش رو دخترخاله‌هاش بالای سر عروس و داماد گرفته بودن، ایستاد و با حفظ لبخند گوشه‌ی لبش مشغول سابیدن قند شد.

عاقد بعد از زدن حرف‌های همیشگی‌ش بالآخره خطبه‌ی عقد رو خونده.

از سونیا پرسید وکیله...

سونیا آب دهانش رو قورت داد...

و سهند عرق نشسته بر روی پیشونیش رو با دستمال کاغذی پاک کرد.

یکی از دخترخاله‌های سهند گفت عروس رفته گل بچینه و سونیا تو دلش گفت "عروس به قبر باباش خندیده!"

به این ترتیب عاقد برای دومین بار هم پرسید و همین اتفاقات به نحو دیگری تکرار شد.

part385#

عاقد که برای سومین بار پرسید سونیا دستپاچه شد و سهند قبل از اینکه دخترخاله‌ش بخواد جواب بده و بگه "عروس زیر لفظی می‌خواد" جعبه‌ی کوچیکی رو از جیبش درآورد و روی پای سونیا گذاشت.

زندایی سهند که تقریباً نزدیکشون ایستاده بود زیر لب گفت: خدا بده شانس!

با اینکه زندایی سهند این حرف رو خیلی آروم زده بود، اما هم به گوش سهند رسید و هم به گوش سونیا.

عکس‌العمل سهند تنها یک اخم ساده بود، اما سونیا که از استرس مثل همیشه حجم کار کلیه‌هاش بیش‌تر هم شده بود، به تبعیت از زندایی سهند زیر لب گفت: تا کور شود هر آنکه نتوان دید!

سهند برای اینکه خنده‌ش رو مخفی کنه، دستی به لب‌هاش کشید.

زندایی سهند هم که اصلاً انتظار چنین چیزی رو نداشت، چشم‌هاش گرد شد و چشم‌های گردشده‌ش رو به زمین و زیر پاش دوخت.

سونیا کمی خم شد و قرآن رو برداشت.

بدون اینکه باز یا نگاهش کنه، تنها دست روی جلدش کشید.

سنگینی نگاه بقیه رو روی خودش احساس می‌کرد.

می‌دونست که همه منتظر جواب هستن... اون هم جواب مثبت...

سونیا آرزو می‌کرد که کاش اونقدر جرأت و جسارت داشت که از سر سفره‌ی عقد بلند میشد و می‌رفت کنار مردی که همچنان وسط کوچه ایستاده بود!

با این حال نمی‌تونست خودش رو به این راضی کنه که با آبرو و احساسات سهند بازی کنه... پس یک بار پلک‌هاش

رو محکم باز و بسته کرد و در نهایت جواب بله داد... بدون اینکه با اجازه‌ای اولش بگه!

بله دادن سهند هم مثل اکثر دومادها زیاد طول نکشید.

سونیا قبل از اینکه عاقد بخواد دفتر رو بهشون بده و ازشون بخواد امضاش کنن، از جا بلند شد و با یک ببخشید خودش رو به حیاط رسوند.

part386#

سهند مات و مبهوت به سونیا خیره شد.

بقیه هم دست کمی از سهند نداشتن.

با اینکه سونیا جواب بله داده بود، اما سهند تا حدودی استرس داشت.

سهند با لبخند مضطربی از جا بلند شد و به دنبال عروسش راه افتاد.

از بین همون جمعیت کم گذشتن و تحمل نگاه‌های متعجبشون کم روی اعصاب نبود.

سهند سونیا رو صدا کرد، اما سونیا بدتر پا تند کرد و خودش رو به حیاط رسوند.

سهند وقتی مطمئن شد کسی نمی‌بینتشون، قدم‌هاش رو بلندتر کرد تا زودتر به سونیا برسه.

همینطور هم شد سهند به سونیا رسید، اما با این حال سهند با در بسته‌ی سرویس بهداشتی مواجه شد!

اگه گذشته‌ها بود، مطمئناً سهند به این خاطر که عروسش بلافاصله بعد از جواب بله از پای سفره‌ی عقد بلند شده تا به دستشویی بره سخت عصبانی میشد، اما در اون لحظه تنها خنده‌ش گرفت! بدون اینکه ذره‌ای نگران آبروش باشه! به هر حال روزهایی که سهند با سونیا گذرونده بود تا حدودی تونسته بود تغییرش بده!

کار سونیا که تموم شد کاملاً بی‌اختیار زیر لب آخیشی گفت. با اون لباس عروس به سختی از جا بلند شد و به این فکر کرد که قبل از اون چه کسی به سرویس بهداشتی رفته بوده! با این فکر که حمید رفته باشه، صورتش جمع شد.

از طرف اینکه با اون لباس که دنباله‌ش با کاشی‌های خیس کف سرویس برخورد کرده بودند باید به داخل خونه می‌رفت اخم‌هاش درهم شد.

اما طولی هم نکشید که خودش رو راضی کرد که تا چند وقت دیگه از این خونه میره.

تو اون فضای کوچیک با وجود لباسش برای شستن دست‌هاش تنها تونست بچرخه.

شیر آب رو باز کرد و طی یک حرکت غیرمنتظره یک مشت آب روی صورتش پاشید.

part387#

دست سونیا بی‌حرکت موند و درحالی‌که ازش آب روی لباسش چکه می‌کرد و روی لباسش می‌ریخت با چشم‌های گردشده به تصویر تار خودش روی آینه‌ی زنگ‌زده‌ی سرویس بهداشتی خیره بود.

ناخودآگاه و با صدای نسبتاً بلندی گفت: وای!

سهند که دقیقاً پشت در ایستاده بود با شنیدن صدای سونیا نگران شد و در سرویس بهداشتی رو باز کرد که با سونیا برخورد کرد.

سونیا با حرص و عصبانیت گفت: چیه؟!

- چیزی شده سونیا؟!

سونیا با شنیدن صدای سهند نچی کرد و به تصویر خودش روی آینه خیره شد.

نفسش رو با آه بیرون فرستاد.

- هیچی...

و به این فکر کرد که بعد از چند دقیقه آرایشش به هم میخوره یا نه؟!

سهند به زور در رو باز کرد.

- یعنی چی که هیچی؟!

نگاهش به صورت خیس سونیا افتاد.

- چی شده؟!

سونیا بی توجه به سؤالی که سهند ازش پرسیده بود، گفت:
شاید من کار دیگه داشتم تو دستشویی، چرا اومدی تو؟!
سهند نگاهش رو به چشم‌های سونیا دوخت.

- نگرانت شدم!

سونیا پوفی کشید.

- باشه. حالا که دیگه نگرانیت برطرف شده، بریم بیرون!
سهند ابرو بالا انداخت.

- برطرف نشده!

سونیا نگاهش رو از چشم‌های سهند گرفت و پایین تر آورد.
درحالیکه نگاهش خیره به کراوات مازیار بود، پرسید: چرا؟!
- بهتره بررسی چطوری برطرف میشه؟!

سونیا با بی حوصلگی حرفی رو که سهند زده بود تکرار کرد.

@Vip Roman

part388#

سهند خیره به عروسش که شاید قدش به زور تا قفسه‌ی سینه‌ش می‌رسید، گفت: برای چی آب به صورتت زدی؟! لب‌های سونیا از حرص فشرده شد.

وسط دستشویی چند متری خونه‌ی عموش هم که قبل‌ها از دست زنعموش راحت بود، حالا دیگه آسایشی نداشت! درحالیکه سعی داشت لحنش عادی به نظر برسه، جواب داد: همینطوری!

- یعنی...

سونیا سرش رو بلند کرد و این بار به تندی گفت: همیشه بریم بیرون؟! بعد حرف بزنیم؟! بوی فاضلاب خفم کرد! سهند لب‌گزید.

نفس عمیقی کشید که دید حق با سونیاست!

سرش رو تکون داد و بلافاصله از سرویس بهداشتی خارج شد.

به سونیا هم کمک کرد تا از سرویس بهداشتی خارج بشه.

تو حیاط قبل از اینکه سهند بخواد سؤالی بپرسه، سونیا شروع کرد به توضیح دادن.

- عادت به آرایش ندارم. حواسم نبود. به عادت همیشگیم آب زدم به صورتم.

سهند سرش رو تکون داد.

بدون حرف دست‌هاش رو بالا برد و مقابل صورت سونیا تکونشون داد.

سونیا با چشم‌های گردشده صورت خودش رو عقب کشید.

- چیکار داری می‌کنی؟!

سهند خندید.

با یک دستش کمر سونیا رو سفت گرفت و با دست دیگه‌ش کارش رو تکرار کرد.

- دارم صورتت رو باد می‌زنم تا خشک بشه، آرایش‌ت به هم نریزه.

سونیا هم خندید.

درست همون لحظه باد وزید و در خونه‌ی آقا داوود که نیمه‌باز مونده بود باز شد.

مازیار که هنوز تو کوچه ایستاده بود بی‌اختیار نگاهش به در نیمه‌باز خونه‌ی آقا داوود کشیده شد و چیزی رو دید که نباید!

part389#

مازیار که تا اون لحظه آرزو می‌کرد و امید داشت همه‌چیز خواب بوده باشه دیگه فهمید که دروغی در کار نیست و همه‌چیز حقیقت محضه.

مازیار آدمی نبود که به ناموس بقیه چشم داشته باشه یا بهش فکر کنه، اما چطور باید سونیا رو فراموش و فکرش رو از سرش بیرون می‌کرد؟!

مازیار با حالی خراب خودش رو به ماشینش رسوند. نگاهش که به جعبه‌ی هدیه و شیرینی افتاد در ماشین رو باز کرد و بدون هیچ عشق و احساسی درحالی‌که سرتاسرش تنها خشم

بود هر دو رو به داخل سطل آشغال کنار خیابون پرتاب کرد.

با اینکه هیچ صدایی وجود نداشت، اما صدای هلله و پایکوبی تو سر مازیار تکرار می شد.

بدون شک اگه یک بار دیگه سونیا رو توی لباس عروس می دید، دیوانه میشد!

به هر زحمتی که بود ماشین رو روشن کرد.

بدون اینکه مقصد خاصی داشته باشه، تنها رانندگی می کرد. چند چراغ قرمز رو رد کرد...

توجهی به عابرین پیاده نکرد...

حتی به دو آمبولانسی که پشتش سرش بودند راه برای عبور نداد...

برای ماشین های جلوتر از خودش بوق زد...

نزدیک بود چندین بار تصادف کنه...

چندین نفر رو زیر بگیره...

نفهمید چندبار به مردم فحش داد و چندبار ازشون فحش شنید.

وقتی به خودش اومد که از شهر خارج شده بود و به جاده‌ای خالی از ماشین رسیده بود.

از ماشین پیاده شد و بی‌اختیار عربده زد. داد زد و گلایه کرد.

نمی‌فهمید حرف‌هاش به خدا شکایتن یا کفر.

فقط عربده می‌کشید تا خودش رو تخلیه کنه و دل پرش خالی بشه.

هوا تاریک شده بود که مازیار کم‌کم آروم گرفت.

گوش می‌سوخت و دیگه جونی تو بدنش باقی نمونده بود.

part390#

حتی پاهاش توانایی این رو نداشتن که اون رو تا داخل ماشین ببرن.

در نتیجه جلوی سپر ماشینش و روی زمین فرود اومد.

خشمش آرام گرفته بود.

تنها جایی ته دلش داشت می سوخت.

به هق هق افتاد و پیشونیش رو روی زانوهایش گذاشت.

معنی بهت و ناباوری رو با تک تک سلولهای بدنش درک می کرد!

سونیا بعد از اینکه تونست خودش رو از آغوش سهند آزاد کنه، صورتش تقریباً خشک شده بود.

سونیا و سهند دست در دست هم به داخل خونه رفتند.

اول قسمت‌هایی رو که عاقد نشونشون داد امضا کردن و بعد از رفتن عاقد، سهند و سونیا حلقه دست هم کردن و غسل در دهان هم گذاشتن.

هدیه‌ها داده شد و سهند از آقا داوود اجازه گرفت که سونیا رو به خونه‌ی خودش بیره! @Vip Roma چشم‌های سونیا از این خواسته‌ی سهند گرد شد.

برای اینکه کسی— حالتش رو نبینه، نگاهش رو به زمین دوخت.

آقا داوود با اینکه چندان راضی نبود، اما از اونجایی که نگاه دزدیدن سونیا رو به حساب موافقتش با خواسته‌ی سهند گذاشته بود، موافقت کرد.

سونیا با بی میلی تمام چند دست لباسی رو که صبا براش تو پاکت گذاشته بود، گرفت و همراه سهند راهی خونه‌ش شد.

حاج خانوم برای چندمین بار شماره‌ی مازیار رو گرفت. گوشیش خاموش نبود، اما جواب هم نمی‌داد و این یعنی تو مأموریت نبود.

حاج خانوم از طریق اکرم خانوم خبر داشت که اون روز عقد سونیاست و اصلاً دلش نمی‌خواست نبود مازیار رو به عقد سونیا ربط بده!

part391#

زهره لب حوض خونه‌ی مادر بزرگش نشست.
شمار روزها از دستش در رفته بود.
نمی‌دونست چند وقته که به اینجا اومدن.
نمی‌دونست چند ساعت و ثانیه‌ست که مازیار رو ندیده.
فقط یک چیز رو می‌دونست و ازش مطمئن بود... اون هم
این که بدجوری دلتنگ مازیار بود.
دستش رو توی آب برد که ماهی‌های قرمز و کوچیک فرار
کردن.
بی‌خود و بی‌جهت یاد روزی که تو بیمارستان همراه حاج
خانوم نقش بازی می‌کردن افتاد.
مازیار هم درست مثل این ماهی‌ها از دستش فرار می‌کرد!
- کشتی‌ها ت غرق شدن زهره؟!
زهره با شنیدن صدای مادر بزرگش از جا پرید.
دستش رو از داخل حوض بیرون کشید.

برای اینکه از بابت چشم‌های اشکیش مجبور به توضیح دادن نشه، دست خیشش رو روی گونه‌هاش کشید.

مادربزرگش کنارش لب حوض نشست.

- چته زهره؟!

زهره بدون اینکه صورتش رو به سمت مادربزرگش برگردونه، صدای خندیدن از خودش درآورد.

- هیچی مامان جون...

مادربزرگ زهره درحالیکه با نگاهش حرکت ماهی‌ها رو دنبال می‌کرد، ابروهاش بالا پریدن و لبخند کجی گوشه‌ی لبش نشست.

- بچگی‌ها ت دروغ نمی‌گفتی!

زهره به سرعت سرش رو به سمت مادربزرگش برگردوند.

- دروغ نیست مامان جون!

مادربزرگش هم به همون سرعت نگاهش رو از حوض و ماهی‌ها گرفت.

درحالیکه به چشم‌های سرخ‌شده و نم‌دار زهره خیره بود،
پرسید: برای چی داری گریه می‌کنی؟!

part392#

- گریه نمی‌کنم!

زهره این رو با صدای لرزونی گفت و قطره‌ای اشک با
سماجت از چشمش روی گونه‌ش افتاد.

زهره باز هم نگاهش رو دزدید.

مادربزرگش با دست‌هاش دو طرف صورت زهره رو قاب
گرفت.

- چی شده زهره؟!

زهره باز هم با سماجت حرف قبلیش رو تکرار کرد.

- هیچی!

- هیچی که نشد حرف! حتماً یه چیزی شده که تو رو
اینطوری پریشون کرده!

چشم‌های زهره پر شدن.

- هی... هیچ...

مادربزرگش حرفش رو قطع کرد.

- به خدای احد و واحد اگه نگی چی شده، دیگه سمت رو
نمیارم!

زهره به صورت مادر بزرگش خیره شد.

تردید داشت حرفی بزنه یا نه.

انگار مادربزرگش هم متوجه حالش شد که با ملایمت گفت:
ما که یه زهره بیش تر نداریم... یعنی من نباید بدونم چی
ناراحتش کرده؟! اگه بدونم، اینجوری شاید بتونم کمکت
کنم.

زهره تحت تأثیر حرفهای مادربزرگش به هق هق افتاد. با
خودش فکر می کرد پدر و مادر خودش حتی یک بار ازش
نپرسیدن چشه و حالا مادربزرگش که سالها بود همدیگه
رو ندیده بودن، ول کن نبود!

زهره به آغوش باز مادربزرگش پناه برد و سرش رو توی
آغوشش مخفی کرد.

مادربزرگش پشتش رو نوازش کرد و گریه‌ی زهره شدت گرفت.

کمی بعد زمانی که زهره آرام شد، از آغوش مادربزرگش بیرون اومد.

لب باز کرد به حرف زدن.

- من ... من دلم تنگ شده...

مادربزرگش با زیرکی پرسید: دلتنگ کی؟!؟

- دلتنگ... دلتنگ تهران!

part393#

مادربزرگش سرش رو تکون داد.

- تو تهران... اون کیه که تو تهران جا مونده و دل تو براش تنگ شده؟!؟

همیشه حرف مازیار که میشد گونه‌های زهره رنگ می‌گرفت.

دستش رو روی گونه‌های خیشش کشید.

بالآخره خودش رو قانع کرد و دست از جویدن لب‌هایش برداشت.

به چشم‌های مادر بزرگش خیره شد.

- مازیار!

لبخند روی لب‌های مادر بزرگش نشست.

نوهش عاشق شده بود!

این موضوع هم برایش خوشحال کننده بود، هم نگران کننده...

خوشحال از اینکه نوهش احساس جدیدی رو تجربه کرده...
و نگران از اینکه چه اتفاقی افتاده که تا این حد نوهش رو تحت تاثیر قرار داده!

قبل از اینکه بخواد سؤالی بپرسه، خود زهره شروع کرد به حرف زدن.

- من دوستش داشتم، اما اون نه!

بند دل مادر بزرگش پاره شد.

از همون لحظه که پسرش زنگ زده بود و گفته بود که برای مدتی میان پیشش فهمیده بود اتفاق خاصی افتاده.

با اینکه دلش میخواست بدونه قضیه از چه قراره و اون پسر کی بوده، اما کنجاوی نکرد.

از نظرش اگه زهره میخواست خودش حرف میزد و لازم نبود تحت فشارش قرار بده.

دست زهره رو نوازش کرد و چشم روی تموم کنجاویهاش بست.

سعی کرد بیش تر به زهره دلگرمی بده تا اینکه سرزنشش کنه.

- داری میگی دوستش داشتی...

زهره با گیجی به مادر بزرگش نگاه کرد.

- همین برای فراموش کردنش و کنار او مدن با این قضیه کافیه!

@Vip Roman

part394#

زهره با خودش فکر کرد مادر بزرگش چه دل خجسته‌ای داره.

اون به فکر این بود راهی پیدا کنه تا مازیار رو ببینه و مادر بزرگش می‌گفت می‌تونه فراموشش کنه.

- آخه من...

زهره لب باز کرده بود تا درباره‌ی احساسات واقعیش و حاج خانوم حرف بزنه که مادر بزرگش حرفش رو قطع کرد.

- همین که میگی دوستش داشتم نشون میده که دیگه زیاد بهش فکر نمی‌کنی!

دهان زهره بسته شد.

اون چی می‌گفت و مادر بزرگش چی می‌گفت!

مادر بزرگش این سکوت زهره رو به پای این گذاشت که با حرف‌هاش موافقه.

- زیاد فکرش رو نکن! @Vip Roman

چندبار آروم پشت زهره ضربه زد.

- این چیزها تو جوونی طبیعیه!

با لبخندی به روی نوهش ادامه داد: همه تو جوونی این چیزها رو تجربه می کنن! همه ی دخترها به یه پسری دل می بندن که بعد از مدتی هم از سرشون میفته!

زهره لبخندی که بیش تر شبیه پوزخند بود، زد.

نه زهره مثل همه ی دخترها بود و نه مازیار مثل همه ی پسرها!

چیزی که مادر بزرگ زهره گفته بود اصلاً براش خوشایند نبود. آخر قصه اش با مازیار رو وصال می خواست، نه جدایی! ترجیح داد سکوت کنه تا اینکه حرفی بزنه و مادر بزرگش اون رو طور دیگه ای تعبیر کنه که زمین تا آسمون با واقعیت فرق داره.

مادر زهره که از پشت پنجره شاهد بحث بین مادر شوهر و دخترش بود، نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.

نمی دونست حاج خانوم رو لعنت کنه که اونقدر به دخترش امید واهی داده بود یا دخترش رو سرزنش کنه که بهترین روزهای زندگیش رو صرف فکر کردن به آدم اشتباهی کرده بود!

part395#

در آخر هم خودش رو متهم کرد که به اندازه ی کافی
حواسش به دخترش نبوده.

نگهبان ساختمان به سونیا و سهند که از ماشین گل زده
پیاده می شدن تبریک گفت.

سهند با خوشرویی و سونیا زیر لب تشکر کرد.

به سمت آسانسور رفتن و مقابلش منتظر ایستادن. سهند
با پاش روی زمین ضرب گرفته بود و لحظه شماری می کرد
تا همراه سونیا وارد خونه بشه.

و این درحالی بود که نگاه سونیا روی در و دیوار لابی
ساختمان می چرخید.

ساختمان کاملا شیک بود، اما سونیا احساس زیاد
خوشایندی نسبت به زندگی تو یکی از واحدهای این
ساختمان نداشت!

بالآخره آسانسور رسید و سوار شدن.

سونیا برای لحظه ای خونه ی عموش رو با این ساختمان مقایسه کرد که باعث شد "بی لیاقت"ی نثار خودش کنه!

با توقف آسانسور سونیا به کمک سهند دنباله ی لباسش رو جمع کرد و هر دو از اتاقک آسانسور خارج شدند.

با وجود اینکه سهند دلش می خواست سونیا رو بغل کنه و درحالیکه سونیا در آغوشش وارد خونه بشن، اما با وجود ترسی که تو چشم های سونیا می دید، امیالش رو کنترل و تنها به گرفتن دست سونیا خودش رو راضی کرد.

با بسته شدن در سونیا نفس عمیقی کشید و سعی کرد در مقابل سهند عادی رفتار کنه.

سهند پرسید: بین از چیدمان خونه خوشت میاد؟ بیشتر سلیقه ی پرنده.

لب های سونیا از شنیدن اسم "پرند" کمی کج شد. دلایش هم حرف هایی بود که تو آرایشگاه ازش شنیده بود.

- سونیا؟ از اینجا خوشت نیومد؟

سونیا سرش رو تکون داد.

- چرا... چرا...

این بار نوبت سهند بود که نفس عمیق بکشد.

- خب حالا چیکار کنیم؟!

part396#

سونیا خیلی رک جوابش رو داد.

- تو گفتی بیایم خونه ت، پس حتما یه فکری تو سرت
داشتی دیگه!

سهند خنده ش گرفت.

هنوز مونده بود که کامل با سونیا و رفتارهاش آشنا بشه!

- خب آره... من یه فکرهاپی دارم!

سونیا که از سر پا موندن خسته شده بود، با حرکتی پرتاب
مانند روی مبل نشست.

- چه فکرهاپی؟!

و با این فکر که با جاری شدن عقد دیگه سهند نزدیک ترین
فرد زندگیش شده، خجالت رو کنار گذاشت.

- هر فکری می خواد باشه، باشه جز فکرهای مثبت هجده! سهند که تنها از روی شوخی حرف منظوردار زده بود، خندید.

اما سونیا خنده ش رو باز هم پای همون افکار مثبت هجده گذاشت!
پا روی پا انداخت.

- می بینم که خیلی خوشت اومده!
سهند مقابل سونیا روی مبل نشست.
- چرا که نه!

سهند بعد از زدن این حرف با تموم احساسی که نسبت به سونیا داشت، بهش خیره شد.

ترس سونیا از عاقبت زیر یک سقف بودن با سهند همچنان سر جاش بود و همین هم باعث میشد از نگاه سهند چیزهای دیگه ای رو تعبیر کنه... چیزهایی که واقعیت نداشتن.

به همین دلیل سونیا لب گزید و سرش رو پایین انداخت.

- من... من آمادگیش رو ندارم!
سهند این بار با تفریح به سونیا خیره شد.
- آمادگی چی؟!

سونیا با پاش روی زمین ضرب گرفت.
دلیل این رفتار سهند رو درک نمی کرد.
- هوم سونیا؟ آمادگی چی نداری؟!
سونیا سکوت بیشتر رو جایز ندونست.

part397#

- من دلم نمی خواد قبل از عروسی... اوم... یعنی خب...
من... من نمی خوام قبل از عروسی... ما... یعنی... من و
تو...

سهند حرفش رو کامل کرد.

- با هم رابطه ای داشته باشیم.

سونیا نفس آسوده ای کشید و سرش رو به نشونه ی تایید
تکون داد.

سهند هم سرش رو تکون داد و هر چقدر تلاش کرد نتونست جلوی لبخند تلخی رو که می خواست روی لب هاش بشینه بگیره.

با گفتن "باشه"ی زیر لبی از جا بلند شد و برای آماده کردن قهوه به آشپزخونه رفت.

لبخند تلخ سهند از چشم سونیا دور نمود و اون رو در فکر فرو برد.

سونیا از خودش می پرسید یعنی بخاطر اینکه گفته بود رابطه ای نداشته باشن، سهند به این حال و روز افتاده بود؟!

سهند که وارد آشپزخونه شد، نفسش رو بیرون فرستاد. با همسر— سابقش رابطه ی جنسی— نداشت و با وجود تصادف سال های گذشته نمی دونست که واقعا توانایی برقراری رابطه داره یا نه!

از طرفی یه جورهایی مطمئن بود وقتی سونیا یک روز میگه رابطه نداشته باشن، روزی هم می رسه که بگه می خواد رابطه داشته باشن!

امیدوار بود اون روز هم بتونه دقیقا مثل همین الان با جسارت حرف سونیا رو کامل کنه.

سونیا که احساس می کرد سهند ناراحته، درحالیکه روی مبل نشسته بود سرش رو چرخوند و آشپزخونه رو دید زد.

وقتی دید سهند همونجور سر پا ایستاده، با صدای نسبتا بلندی گفت: من شیرین می خورم!

سهند از جا پرید و سونیا آروم خندید.

سهند سرش رو تکون داد تا کمتر به چیزهای بیهوده فکر کنه و با صدایی که ته مایه های خنده توش داشت، جواب داد: باشه حتما!

سهند چرخید و سونیا که لبخندش رو دید خیالش راحت شد.

part398#

یک عمر با خانواده ی عموش جنگیده بود و باهاشون به جایی نرسیده بود.

حالا با جنگیدن با سهند هم نمی خواست زندگی رو به کام خودش و سهند تلخ کنه.

مازیار کل شب رو تو همون جاده، بدون اینکه چشم رو هم بذاره صبح کرد.

نزدیک های ظهر زمانی که نور خورشید بر اش غیرقابل تحمل شد به ناچار از جا بلند شد و سوار ماشینش شد.

بدون اینکه حتی گوشیش رو چک کنه مشغول رانندگی شد.

کمی طول کشید تا از اون جاده راه اصلی رو پیدا کنه.

با شرایطی که داشت تنها عزیز بود که می تونست آرومش کنه.

دل حاج خانوم مثل سیر و سرکه می جوشید.

برای صدمین بار با مازیار تماس گرفت، اما دریغ از یک جواب.

می ترسید بلایی سرش اومده باشه.

تو سرش هزار جور فکر ناجور بالا و پایین میشد.
گاهی می گفت نکنه تصادف کرده...
گاهی می گفت نکنه دستگیر شده...
گاهی می گفت نکنه به ماموریت رفته و یادش رفته گوشیش
رو خاموش کنه...
گاهی می گفت نکنه تو ماموریت بلایی سرش اومده باشه...
و اصلا هم دلش نمی خواست نبود مازیار رو به ازدواج
سونیا نسبت بده!
دنبال راهی بود که خبری از مازیار بگیره.
نه می تونست به اداره شون زنگ بزنه و نه صلاح می دید که
به صورت حضوری به کلانتری مراجعه کنه و سراغ مازیار رو
از سرگرد بگیره.
از طرفی خجالت می کشید مستقیما به خود سرگرد زنگ
بزنه.
در نهایت وقتی جوانب رو بالا و پایین کرد به اسم سونیا
رسید!

part399#

به خونه ی آقا داوود زنگ زد و اینطور وانمود کرد که می خواد از ازدواج سونیا مطمئن بشه.

اکرم خانوم هم که از برخورد سونیا و مازیار با هم خبر نداشت، تنها گفت که عقد کردن و حالا سونیا خونه ی شوهرشه!

حاج خانوم هم امیدوار شد و هم ناامید!
امیدوار از اینکه سونیا دیگه هیچوقت به مازیار بر نمی گرده
و ناامید از اینکه باز هم نتونست از مازیار خبری بگیره.

مازیار بعد از چند ساعت رانندگی بی وقفه به خونه ی عزیز رسید.

ماشین رو پارک کرد و پیاده شد.
درحالیکه به سختی روی پاهاش بند بود، به سمت در رفت.
در زد و لحظاتی بعد صدای هن هن عزیز به گوشش رسید.

حتی توانایی این رو هم نداشت که به سؤال عزیز که می پرسید کی پشت دره جوابی بده.

بالآخره عزیز در رو باز کرد.

با دیدن مازیار جلوتر اومد.

مازیار درحالیکه با یک دستش چشم هاش رو فشار می داد، پرسید: می تونم پیام تو؟!!

عزیز هیچ احساس خوبی به ظاهر آشفته ی نوه ش، صدای ضعیفش و رفتار شاید سردش نداشت.

مازیار همیشه با سر و صدا به سراغش میومد. نه انقدر ساکت و سرد که حتی سلام هم نکنه!

عزیز از جلوی در کنار رفت.

- این چه سؤالیه ننه؟ بیا تو.

مازیار بی حرف وارد خونه شد.

عزیز با دیدن شلوار کثیف و پر از خاکش پرسید: رفته بودی جنگ ننه؟!!

مازیار بدون اینکه حتی لبخندی بزنه، تنها سرش رو تکون داد.

- آره!

درواقع چیزی که دیده بود براش کمتر از جنگ هم نبود!

part400#

وقتی موفق شد کفش هاش رو دربیاره، از کنار عزیز گذشت و به اتاق رفت.

عزیز با اینکه کنجکاو بود بدون چیه شده، اما سکوت کرد.

چراکه بهتر از هر کسی می دونست باید به مازیار زمان بده تا خودش حرف بزنه. نه اینکه سؤالپیش کنه.

مازیار از زمانی که جلوی در خونه ی عزیز ایستاده بود از اومدنش به خونه ی عزیز پشیمون شده بود!

خاطراتش با سونیا در این خونه کم نبود...!

شاید بهتر بود می گفت خاطرات خوشش در این خونه با سونیا کم نبود!

با همون لباس های کثیف روی تخت دراز کشید.
می دونست عزیز درکش می کنه و برخلاف حاج خانوم راجع
به کثیف شدن ملافه یا روتختی سرزنشش نمی کنه.
ساعد دستش رو روی چشم هاش گذاشت و باز هم تصویر
سونیا بود که جلوی چشم هاش زنده شد.
مازیار تازه داشت معنی یک مرده ی متحرک رو می فهمید!

سونیا برخلاف عادت همیشگیش که تا ظهر می خوابید،
ساعت نه بیدار شد.

انگار این آپارتمان شیک کار خودش رو کرده بود!
هرچند که جایی ته قلبش برای احساس و عشقی که از
دست رفته بود می سوخت!

سرش رو به سمت سهند چرخوند و سعی کرد با نگاه کردن
به سهند فکر مازیار رو از سرش بیرون کنه. هرچند که این
کار از نظر خودش هم منفور به نظر می رسید!

سهند که زودتر از سونیا بیدار شده بود، سنگینی نگاه سونیا رو احساس می کرد.

پلک هاش رو باز کرد و نگاه خیره ی سونیا رو غافلگیر کرد. هر دو بدون هیچ حرفی به روی همدیگه لبخن زدن.

هرچند که شب گذشته اتفاق خاصی بینشون نیفتاده بود، اما خب... سهند به همین حضور سونیا در کنارش راضی بود.

اون روزها سونیا فکرمی کرد با وجود سهند می تونه مازیار رو فراموش کنه، غافل از اینکه نه دنیا طوری بود که اون ها رو مقابل هم قرار نده و نه مازیار آدمی بود که سونیا بتونه فراموشش کنه!

part401#

عزیز غذا پخت و چای آماده کرد. خونه رو گردگیری و سبزی های رو که خریده بود پاک کرد. سریالی هم که هر روز تماشا می کرد تموم شد، اما همچنان خبری از مازیار نشد.

صبر و انتظار بیش تر رو جایز ندونست و به اتاق سر زد تا ببینه چی به سر نوه ی محبوبش اومده.

در کمال تعجبش وقتی وارد اتاق شد دید که چشم های مازیار بازه و خیره به سقف اتاق.

- مازیار ننه؟!

مازیار تکونی خورد، اما جوابی نداد.

عزیز ترسید که مبادا اتفاقی براش افتاده باشه. جلوتر و کنار تخت روی زانوهایش نشست. دستش رو جلوتر برد و روی موهای مازیار کشید.

مازیار بالاخره نگاهش رو از سقف گرفت و به صورت چروکیده ی عزیز دوخت.

- ننه؟ چته؟!

همین حرف برای چکیدن اشک از گوشه ی چشم مازیار کافی بود.

نگرانی عزیز بیش تر شد.

در طی تماس هایی که مازیار باهاش داشت فهمیده بود که سونیا به خونه ی عموش برگشته.

حتی از جریان خواستگاری و کاری هم که حاج خانوم تو خواستگاری کرده بود خبر داشت، اما نمی دونست که سونیا بعد از اون روز دیگه اصلا روی خوش به مازیار نشون نداده.

مازیار حرف نمیزد.

عزیز با شک و تردید پرسید: نکنه بخاطر این ناراحتی که سونیا... exchange group

با نفس عمیقی که مازیار کشید عزیز حرفش رو نصفه گذاشت.

مازیار چشم های سرخش رو به چشم های مهربون و نگران عزیز دوخت.

- دیروز ازدواج کرد!

عزیز چیزی رو که می شنید باور نداشت. نمی تونست قبول کنه که سونیا ازدواج کرده!

- گفتم کی ازدواج کرده؟!

part402#

مازیار دستش رو روی چشم های خیشش کشید و با صدای گرفته ای جواب داد: سونیا...

و با نیشخند اصلاح کرد.

- سونیا خانوم!

با دیدن حال و روز عزیز از اینکه به سراغش اومده بود پشیمون شد.

با وجود علاقه ای که عزیز نسبت به سونیا پیدا کرده بود مازیار می ترسید که عزیز با شنیدن این خبر بدتر از خودش ناراحت بشه و خدایی نکرده بلایی سرش بیاد. روی تخت نیمخیز شد.

نمی خواست تلخ باشه، اما هر کاری می کرد نمی تونست.

- دیگه بهتره درباره ی ناموس مردم حرفی نزنیم! سونیا خانوم بگیم بهتره!

عزیز از شنیدن این حرف ماتش برد.

مازیار نمی خواست دیگه حرفی درباره ی سونیا بزنه و در مقابل عزیز می خواست بدونه دقیقا چه اتفاقی افتاده! با سؤالی که عزیز پرسید مازیار که می خواست از روی تخت بلند بشه، باز هم نشست.

- باهاش حرف زدی؟!؟

جواب مازیار تنها یک پوزخند تلخ بود.

پوزخندی که خودش جواب خیلی چیزها بود!

- آخه چرا ازدواج کرد ننه؟!؟

مازیار نفسش رو بیرون فرستاد.

- خودمم نمی دونم!

- بعد... بعد از روز خواستگاری باهاش حرف نزدی اصلا؟!؟

عزیز نمی خواست مازیار رو ناراحت کنه و قصدش همدردی با اون بود، اما با حرف هاش خواه ناخواه تنها کاری که می کرد همین بود.

لب های مازیار باز هم به زدن پوزخند از همدیگه باز شدن.

با خودش فکر کرد حرف زدن که هیچ، برای به دست آوردن سونیا حتی دست به خلاف هم زد!

part403#

اما به جای گفتن این حرف ها در جواب سؤال عزیز تنها گفت: آره... اما نمی دونم... نمی دونم اصلا یهو چی شد! و قبل از اینکه عزیز بخواد سؤال دیگه ای ازش بپرسه، از جا بلند شد و درحالیکه به سمت حمام داخل اتاق می رفت، پرسید: من اینجا حوله دارم عزیز؟!

عزیز با حواس پرتی پرسید: چی؟

مازیار سؤالش رو تکرار کرد.

- آره ننه. باید تو کمد باشه.

مازیار منتظر نگاهش کرد.

انتظار داشت عزیز بگه دقیقا تو کدوم قسمت کمده، اما از اونجایی که فکرش درگیر بود، حرفش به همین جا ختم شد.

مازیار با بی حوصلگی پرسید: کجاست؟!

عزیز نچی کرد.

- تو برو حموم. خودم میارم.

مازیار بدون هیچ حرفی وارد حمام شد و عزیز به این فکر کرد که حاج خانوم مقصره!

هرچند که اون ها هنوز نمی دونستن علت ازدواج سونیا چیه، اما خب در چنین شرایطی معمولا همه دنبال مقصر— می گردن و عزیز هم از این قاعده مستثنی نبود.

مازیار زیر دوش ایستاد و آب گرم برخلاف همیشه نتونست سر حالش بیاره.

به جای آسوده شدن فکرش، تنها خیال سونیا بود که تو سرش رژه می رفت!

آرزو می کرد کاش حداقل بعد از چند سال سر از زندگیش درنمیاورد که حالا هم به این حال و روز نیفته!

اینطوری حداقل اگه بعدها هم با سونیا برخورد می کرد هیچوقت خودش رو سرزنش نمی کرد که تلاشش رو نکرده.

مازیار خنده های تو حیا ط سونیا رو به پای خوشحالیش گذاشته بود، درحالیکه همه چیز فرق داشت.

با تموم این ها عشق برای مازیار تجربه ی تلخی بود!

part404#

عزیز با فکری درگیر حوله ی مازیار رو از کمد بیرون کشید و پشت در حمام گذاشت.

بهش گفت که لباس هاش رو هم خودش از داخل کمد پیدا کنه.

مازیار تشکر کرد و زمانی که از حموم خارج شد، سراغ کمد رفت.

درحالیکه با حوله ی کوچیکی موهاش رو خشک می کرد نگاهش به ته کمد افتاد.

کمی که دقت کرد با دیدن کیسه های خرید آشنا باز هم یاد سونیا افتاد و حوله ی کوچیک از دستش رها شد.

پلک هاش رو محکم روی هم فشار داد.

بعد از این انگار دیگه قرار نبود زندگی آرومی داشته باشه.

از نظر مازیار، سونیا ازش خاطره ای نداشت و حالا خیلی راحت به زندگیش ادامه می داد، اما خودش با این همه خاطره داشتن یک زندگی آروم رو غیرممکن می دونست!

عزیز از کار چیدن میز فارغ شده بود، زمانی که دید خبری از مازیار نشده و دیر کرده نگرانش شد.

از جا بلند شد و هن هن کنان به اتاق رفت.

در نیمه باز بود و نیازی نبود وارد اتاق بشه تا داخلش رو ببینه.

از لای همون در نیمه باز مازیار رو دید که مثل ماتم زده ها مقابل کمد ایستاده.

کمی فکر کرد، اما چیزی به ذهنش نرسید.

کمی سرش رو کج کرد و وقتی نگاهش به کیسه ها افتاد، نگاه مازیار رو دنبال کرد.

با یک دستش روی دست دیگه ش کوبید.

خودش رو سرزنش کرد که چرا کیسه ها رو نگه داشته و بلافاصله خودش رو تبرئه کرد که کف دستش رو بو نکرده بود!

مازیار با اینکه همیشه تیز بود و حواس جمع، اما همچنان متوجه حضور عزیز نشده بود.
عزیز کمی از در فاصله گرفت.

part405#

کمی صدایش رو بلندتر از حد معمول کرد و مازیار رو صدا کرد.

بعد از چند بار صدا کردن مازیار، صدای ضعیفش که تنها گفت "بله" بلند شد.

- کجا موندی ننه؟ بیا غذا از دهن افتاد.

اشتهای مازیار به کل کور شده بود.

- میل ندارم عزیز!

عزیز با ناراحتی سرش رو تگون داد.

از ظاهر مازیار معلوم بود که مدت زیادی لب به غذا نزده و عزیز هم این رو خوب می دونست.
عزیز بهونه آورد.

- غذا تنهایی از گلوم پایین نمیره!

هرچند که دیگه خودش هم میلی به غذا نداشت!
مازیار دستی به صورتش کشید.

- باشه!

عزیز از دیدن حالتش آه کشید.

- از دهن افتاد دیگه! زود باش!

مازیار حرفی نزد.

عزیز زمانی که دید مازیار از داخل کمد یک دست از لباس هاش رو بیرون کشید صورتش رو برگردوند و به سمت آشپزخونه رفت.

سونیا صبح دوش گرفته بود و بالآخره از شر موهای چرب شده اش راحت شده بود.

همراه سهند صبحانه خورده بود.

سونیا با اینکه از آپارتمان سهند خوشش اومده بود، اما احساس غریبی می کرد!

اما در مقابل سهند بود که بعد از سال ها تنهایی، حالا با وجود سونیا در کنارش احساس خوشبختی می کرد.

سهند قصد نداشت سونیا رو به خونه ی عموش برگردونه، اما خب نمی دونست این خواسته ش رو چطور با سونیا در میون بذاره که بخاطرش با همدیگه بحث و کلکل نکنن!

از خانواده ی عموی سونیا خبری نبود، به طوریکه انگار نه انگار اون ها روز گذشته دخترشون رو دست یک پسر— سپردن.

part406#

تنها مادر سهند با تماس تلفنی سراغشون رو گرفته بود. سونیا بدش نمیومد ناهار رو تو یک رستوران صرف کنن... اینجوری بیرون رو هم کمی می گشتند و حوصله ش کمتر سر می رفت.

اما سهند دوست داشت ناهار رو خونه باشن.
اصلا و ابدا به این فکر نمی کرد که سونیا غذا پزه، اما خب
دوست هم نداشت بیرون برن.
در نهایت هم تنها اسم غذا از سونیا پرسید و تلفنی ناهار
سفارش داد.
سونیا وقتی فهمید سهند غذا از بیرون سفارش داده، کل
هیجانش فروکش کرد.
و این حالتش از چشم سهند دور نمود.
و تصمیم گرفت بعد از ناهار سونیا رو بیرون بیره.
سفارش هاشون رسید و هر دو مشغول شدن.
سهند اجازه نمی داد سونیا دست به سیاه و سفید بزنه...
هرچند که کار خاصی هم تو خونه شون نداشتن... با این
حال سونیا هم از این موضوع راضی بود!
بعد از ناهار سهند از سونیا خواست تا برای بیرون رفتن
آماده بشه.

درحالیکه سونیا داشت لباس هاش روی پوشید گوشه
سهند که روی میز بود زنگ خورد.

سونیا بدون اینکه نیم نگاهی به صفحه ی نمایش گوشه
بندازه، با صدای بلند که به گوش سهند برسه گفت:
گوشیت داره زنگ می خوره.

سهند ازش خواست گوشیش رو به دستش برسونه و سونیا
در اون لحظه خیلی ناخواسته دید که تماس از طرف
حمیده.

ابروهاش بالا پرید و این بار خیلی خودخواسته در رو نیمه
باز گذاشت و پشت در ایستاد تا به حرف های سهند با
حمید گوش کنه.

هرچند که دقیق متوجه حرف هایی که بینشون رد و بدل
شد نشد، اما فهمید که حمید از سهند می خواد که سر کار
وساطتش رو کنه.

پوزخند روی لب های سونیا نشست.

part407#

زمزمه وار گفتم: نهایت استفاده رو بکن که به زودی قراره
با اردنگی پرت کن بیرون آقا حمید!

و فقط خدا بود که می دونست اون لحظه چی تو سر سونیا
می گذره!

مازیار با وجود اصرار زیاد عزیز و قسم هاش و حتی
گرسنگیش نتونست لب به غذا بزنه.

بوی خوش غذا اشتهاش رو تحریک کرده بود، اما چیزی از
گلوش پایین نمی رفت.

در آخر هم از سر میز بلند شد و به عزیز گفت که میره کنار
دریا تا کمی قدم بزنه.

عزیز با نگرانی سرش رو تکون داد.

- خدا پشت و پناهت باشه.

بی خوابی از چشم های خسته ی مازیار مشخص بود و عزیز
نگران بود بلای سرش بیاد.

با اینکه عزیز همیشه بلافاصله بعد از غذا شروع می کرد به
جمع کردن میز یا سفره، اما اون روز پاهاش یاریش نمی کرد
تا که از جا بلند بشه و کاری انجام بده.

عجیب بود که دلش نمیومد حتی سونیا رو سرزنش کنه!

تنها حاج خانوم رو مقصر می دونست و بس!

در نهایت هم هرچقدر تلاش کرد نتونست جلوی خودش رو بگیره و با وجود قهر چند ساله ش با حاج خانوم باهاش تماس گرفت.

قصدهش ابدآ آشتی کردن نبود.

فقط می خواست هر چیزی رو که تو دلش سنگینی می کنه بگه و خودش رو خالی کنه!

انگار که با خالی کردن خودش، مازیار هم آروم می گرفت!

حاج خانوم که از روز گذشته از کنار تلفن تکون هم نخورده بود، با اولین بوق از جا پرید و گوشی رو برداشت.

اونقدر ترسیده بود که بدون نگاه کردن به شماره اسم مازیار رو به زیون آورد.

پوزخند برای چندمین بار روی صورت چروکیده ی عزیز خط انداخت.

part408#

عزیز بدون هیچ مقدمه ای یک راست رفت سر اصل مطلب.

- حالا که کار خودت رو کردی یادت افتاده مازیاری هم وجود داره؟!

حاج خانوم از شنیدن صدای عزیز چشم هاش گرد شد. چندبار پشت سر هم پلک زد تا مطمئن بشه خواب نیست. تماس از جانب عزیز براش واقعا غیر منتظره بود! از طرفی هم از حرفی که عزیز بهش زده بود اصلا سردرنمیاورد. گوشش رو کمی فاصله داد تا صداش به گوش عزیز نرسه. با چند سرفه گلوش رو صاف کرد.

گوشش رو دوباره به گوشش نزدیک کرد و با لحن سردی گفت: من اصلا متوجه منظورتون نمیشم عزیز خانوم!

- اتفاقا خوب هم متوجه شدی!

حاج خانوم که تصور می کرد عزیز در این سال ها همونطور که با اون در ارتباط نبوده، از مازیار و پسرهای دیگه ش هم

بی خبر بوده، پس با لحن حق به جانبی گفت: شما اصلاً
مازیار رو کی دیدین که درباره ش حرف می زنید؟!
پشت تلفن به طوری ژست مغرورانه به خودش گرفت که
انگار عزیز می دیدش.

ادامه داد: این منم که هر روز و هر شب مازیار رو می بینم و
باهاش زندگی می کنم!

عزیز با خودش فکر کرد سونیا حق داشته از دست این زن،
جونش رو برداره و فرار کنه!

با این حال پرسید: یعنی الآن مازیار پیشته؟!

حاج خانوم خودش رو نباخت.

- آره پیشمه!

عزیز از دروغ عروسش خندید.

- پس گوشی رو بده بهش، می خوام باهش حرف بزنم.

حاج خانوم خیلی زود دروغی رو که آماده کرده بود، به زیون
آورد.

part409#

- مازیار حمومه فعلا! تازه رفته.
عزیز سکوت بیش تر در مقابل عروسش رو جایز ندونست.
- اتفاقا همین نیم ساعت پیش حموم بود.
حاج خانوم باز هم متوجه نشد که منظور عزیز چیه و مازیار هم پیشش!
عزیز زیر لب گفت: عجب خنگیه این!
و با صدای بلندتری ادامه داد: مازیار پیش منه. چرا دروغ میگی؟! با این سن و سال خجالت نمی کشی تو؟!
حاج خانوم اونقدر از جمله ی اول مادرشوهرش شوکه شد که حتی متوجه جمله ی آخری که عزیز همیشه تو دعواهاشون بهش می گفت و حالا باز هم به زبون آورده بودش نشد.
حاج خانوم با این فکر که حتما مادرشوهرش از گوشه و کنار چیزی از ماجراهای اخیر به گوشش رسید و حالا می خواد دست بندازتش، پرسید: مازیار چرا باید پیش شما باشه؟!

و عزیز خیلی روراست جواب عروسش رو اینطوری داد.

- چون پیش من راحت‌ه! از من دلهره نداره!

حاج خانوم به تته پته افتاد.

- یعنی... یعنی چی؟!

- تو یعنی منظور من رو نفهمیدی؟!

و با سکوت حاج خانوم، عزیز ادامه داد: تو چطوری می تونی انقدر بد باشی؟! ناسلامتی مازیار بچه ته! از خون خودته!

حاج خانوم هیچجوره نمی خواست قبول کنه مازیار پیش مادرشوهرشه.

باز هم خودش رو به کوچه ی علی چپ زد.

- معلومه که مازیار بچه ی منه!

- پس چرا نداشتی به سونیا برسه؟!

چشم های حاج خانوم گرد شد.

- شما سونیا رو از کجا می شناسید؟!

عزیز لبخند فاتحانه ای زد.

- من رو دست کم گرفتی؟!

part410#

- دست کم نگرفتم، اما...

چشم های عزیز ریز شد.

- اما چی؟!

حاج خانوم نفسش رو سخت بیرون فرستاد.

- با وجود احترامی که براتون قائلم، اجازه نمیدم تو مسائل مربوط به من و پسرم دخالت کنید!

- من هم با وجود ارزشی که برات قائل نیستم، تو مسائل مربوط به مازیار دخالت می کنم!

- اونوقت چرا؟!

- مازیار من رو محرم دل خودش دونسته که حرف دلش رو بهم زده. من هم هر کاری برای کمک بهش از دستم بر بیاد، انجام میدم!

- حرف دلش؟! یعنی چی؟!

عزیز سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد... بدون اینکه حاج خانوم این حالتش رو ببینه.

- تو هنوز هم نمی خوای قبول کنی که گند زدی به زندگی و جوونی پست!

لب های حاج خانوم لرزید.

- چون پستون برخلاف میل شما با من ازدواج کرده، این حرف رو می زنی؟!

عزیز دهن کجی کرد.

- پسر— من تا الان هفت کفن پوسونده، بعد تو داری از ازدواج خجسته تون حرف می زنی؟!

حاج خانوم تنها دلش می خواست این مکالمه هر چه زودتر تموم بشه!

با این حال هم نمی خواست کسی باشه که تلفن رو قطع می کنه.

با وجود چیزی که در سر حاج خانوم می گذشت، عزیز ادامه داد: مطمئن باش یه روزی تاوان کاری رو که کردی پس میدی!

حاج خانوم دیگه فهمید که عزیز از تموم اتفاقاتی که افتاده بوده خبر داشته.

بند دلش از حرف عزیز پاره شد، اما با همون غرور همیشگیش حفظ ظاهر کرد.

- مطمئن باشید شما هم بخاطر این دخالتون تاوان پس میدین!

part411#

و عزیز با آسودگی خاطر از اینکه اتفای بر اش نمیفته، گفت: اگه کار من دخالته، خودت بین چیکار کردی!

و بدون اینکه اجازه ی حرف زدن به حاج خانوم بده، تماس رو قطع کرد.

حاج خانوم هم از خداخواسته گوشی رو سر جاش کوبید.

مازیار خیره به دریا که آروم بود، خاطراتش رو با سونیا دوره می کرد.

خاطراتی که زیاد هم نبودن، اما برای خودخوری و از درون
نابود شدن مازیار کافی بودن!

باید چند سال می گذشت تا بتونه سونیا رو فراموش کنه؟!
اصلا چند سال ندیدنش فایده ای هم می تونست داشته
باشه؟!

مگه غیر از این بود که مازیار سونیا رو چندین سال ندیده
بود، اما نتونسته بود فراموشش کنه و هر جا که رفته بود
چشمش دنبالش گشته بود؟!

سونیا هم به خودش بد کرده بود و هم به مازیار و هم به
سهندا!

زمانی که غروب شد و خبری از مازیار نشد، سرگرد عصبی از
دست مازیار و تماس هاش که بی جوابشون گذاشته بود با
خونه شون تماس گرفت.

حاج خانوم با صدای زنگ تلفن از جا پرید، اما این بار قبل
از جواب دادن به شماره نگاه کرد تا اتفاق چند ساعت پیش
تکرار نشه.

با دیدن شماره ی ناشناس گوشی رو برداشت و با تردید
جواب داد: بله؟

- سلام...

صدای سرگرد بیش از اندازه برای حاج خانوم آشنا بود، اما
هرچقدر تلاش کرد نتونست صاحب صدا رو به یادش
بیاره.

- سلام... ببخشید... شما؟ به جا نیاوردمتون...
سرگرد خودش رو معرفی کرد.

part412#

حاج خانوم که تا حدودی حدس میزد سرگرد برای چی
باهاش تماس گرفته، به گفتن چند "بله" پشت سر هم اکتفا
کرد.

سرگرد پونی کشید.

- مازیار کجاست؟!

حاج خانوم اظهار بی اطلاعی کرد که باعث عصبانیت سرگرد شد.

- یعنی چی خانوم؟! مگه میشه شما از پسر تون بی خبر باشید؟!

حاج خانوم هم متقابلا تموم عصبانیتش از مادر شوهرش رو سر سرگرد خالی کرد.

- حالا که می بینید شده! مگه من چند ساعت در روز مازیار رو می بینم؟! همه ش که اداره و ماموریته، حالا هم که گوشیش رو جواب نمیده!
سرگرد نفس عمیقی کشید.

- بسیار خب...

حاج خانوم که دلش حسابی از مازیار و عزیز پر بود، خیلی سریع حرفش رو عوض کرد.

- به گمونم مازیار شماله...

سرگرد از این تغییر موضع ناگهانی حاج خانوم جا خورد، با این حال سعی کرد چیزی به روی خودش نیاره.

- شما از کجا می دونید؟!

- خب...

- منظورم اینه که... مطمئنید؟!

حاج خانوم با این فکر که سرگرد قراره مازیار رو مجازات کنه و عزیز هم شریک جرمش محسوب میشه، گفت: مطمئنم!

اما با سؤال بعدی سرگرد غرورش به کل خرد و خمیر شد!

- کی برمیگرده؟!

- مگه شما نمی خواین برین دنبالش؟!

سرگرد که چندان هم از ماجرای برگشتن سونیا به تهران و ازدواجش خبر نداشت، فکری کرد مازیار به سراغ سونیا رفته و حاج خانوم هم بویی از این قضیه برده که اینطور عصبانیه.

@Vip Roman

part413#

- مگه مازیار بچه ست که من دنبالش راه بیفتم؟!

حاج خانوم از جوابی که سرگرد بهش داده بود دست هاش
مشت شد.

- پس چرا الآن زنگ زدین به من و سراغش رو از من می
گیرید؟!

سرگرد از شدت عصبانیت خنده ش گرفت.

درحالیکه با دست آزادش چشم هاش رو فشار می داد،
جواب حاج خانوم رو اینطور داد.

- مازیار شده مثل بچه ای که از مدرسه فرار کرده و همه از
دستش عاصین!

حاج خانوم با بی حوصلگی گفت: من دیگه نمی دونم واقعا!
و سرگرد که متوجه این حالت حاج خانوم شد، با
خداحافظی تماس رو قطع کرد.

بالآخره که مازیار بر می گشت و هم جواب حاج خانوم رو
می داد و هم سرگرد رو.

یک ماه بعد...

کارهای عروسی سهند و سونیا با سرعت هر چه تمام تر انجام میشد.

سونیا اکثر روزها پیش سهند بود و کمتر به خونه ی عموش می رفت تا دیگه برخوردی با اون ها نداشته باشه.

تنها منتظر فرصت بود تا بره زیر یک سقف با سهند و انتقامش رو از تک تک اعضای خانواده ی عموش بگیره!

اکرم خانوم از اینکه سونیا تو هیچ کدوم از خریدهایش اون رو همراه خودش نبرده بود سخت از دستش عصبانی بود.

البته این موضوع که خریدهای سونیا گرون قیمت بودن در این احساسات اکرم خانوم زیاد هم بی تاثیر نبود!

صبا که کل امتحانات پایان ترمش رو خراب کرده بود و امیدی به قبولی نداشت، در تلاش بود که دل افشین رو به دست بیاره.

@Vip Roman

part414#

حتی این بار حاضر بود به کل نجابتش چوب حراج بزنه!

از اونجایی که وحید تماسی نگرفته بود و سرش گرم کار بود، از ازدواج سونیا هم خبری نداشت.

درواقع فکر می کرد سونیا مثل سابق داره با خانواده ش می جنگه.

غافل از حقیقت ترجیح می داد در این مورد دخالتی نکنه تا حساسیت های مادرش روی سونیا بیشتر از قبل نشه.

زهرة سعی داشت با آب دادن به باغچه ی جلوی خونه ی مادر بزرگش خودش رو مشغول کنه که صدای اون رو از جا پروند.

- شما تازه اومدین اینجا؟!

زهرة هینی از ترس گفت و آبپاش از دستش روی زمین افتاد.

- اوه! ببخشید که ترسوندمتون!

زهرة به سمت صدا چرخید.

بخاطر آفتاب مستقیمی که به چشم هاش می تابید مجبور شد چشم هاش رو ببندد.

دستش رو سایه بان پیشونیش کرد تا بتونه چشم هاش رو باز کنه.

صدای مرد دوباره بلند شد.

- معذرت می خوام اگه ترسوندمتون!

زهره کمی پلک هاش رو از هم باز کرد.

تا خواست "خواهش می کنم"ی به اون مرد بگه، نگاهش به هیکل و هیبت اون مرد افتاد.

بی حواس دستش رو از روی پیشونیش برداشت که باعث شد باز هم آفتاب مستقیم به چشم هاش برخورد کنه.

تا چشم هاش خواستن عکس العملی از خودشون نشون بدن و پلک هاش بسته بشن مرد تکونی به خودش داد مقابل زهره ایستاد...

و اینطور از جلوی تابش مستقیم خورشید به چشم های زهره جلوگیری کرد.

part415#

این بار زهره با خیال راحت چشم هاش رو کامل باز کرد.

صورت مرد رو که دید کل هیجانانش فروکش کرد.

فقط هیکل اون مرد ناشناس شبیه مازیار بود!

نه صورتش و نه حتی حالت موهاش!

مرد که از رفتار عجیب زهره متعجب شده بود، لبخند زد.

- انگار خیلی ترسوندمتون!

زهره نگاهش رو از مرد گرفت.

در جوابش تنها با بی حوصلگی سرش رو به علامت نفی

تکون داد.

خم شد تا آب پاش رو از روی زمین برداره که مرد گفت:

نگفتین...

زهره نگاهش کرد.

- چی رو؟!

مرد سؤالش رو تکرار کرد.

- همسایه ی جدید هستین؟!

زهره بدون هیچ مکثی جواب داد: نه...

اما طولی نکشید که یاد حرف های دیشب پدرش افتاد که بهش گفته بود خبری از برگشتن به تهران نیست!

و با یادآوری کامل حرف های پدرش، جوابش رو اصلاح کرد.

- یعنی... نمی دونم...

چشم های مرد دوباره گرد شد.

- نمی دونید؟!

زهره تازه فهمید که چه سوتی ای داده!

با این حال چیزی به روی خودش نیاورد.

- خب بله... ما... یعنی من با پدر و مادرم اومدم خونه ی

مادربزرگم... دیگه... دیگه مشخص نیست تا کی اینجا

بمونیم...

مرد "آهان"ی گفت و زهره هم با گفتن یک "بله" حرفش رو تایید کرد.

مرد که اتفاقا پسر-همسایه ی دیوار به دیوار مادر بزرگ زهره بود در همون نگاه اول از زهره خوشش اومده بود و حالا نمی دونست چه حرفی بزنه!

part416#

زهره هم بدتر از اون مرد که با دیدن قد و هیكلش یاد مازیار افتاده بود، آبپاش رو که بخاطر زمین افتادنش خالی شده بود در دست گرفته بود و باهاش داشت باغچه رو آب می داد!

مرد زودتر از زهره به خودش اومد و خودش رو معرفی کرد.
- من... من سیامک هستم... پسر-همسایه ی مادر بزرگتون...

زهره هم سرش رو تگون داد.

- من هم زهره هستم...

هر دو اظهار خوشبختی کردن.

زهره زمانی که دید مرد قصد نداره وارد خونه شون بشه و اونجا رو ترک کنه، با گفتن با اجازه ای به حیاط خونه ی مادر بزرگش برگشت.

آپاش رو گوشه ی حیاط گذاشت و خودش هم روی پله ها نشست.

یاد قد و قامت سیامک افتاد.

به افکار خودش پوزخند زد.

وقتی ناگهانی سیامک رو دیده بود، فکر کرده بود که مازیاره! برای مازیار سر سوزنی اهمیت نداشت و می دونست که سراغش رو نمی گیره.

حتی مطمئن بود که مازیار از رفتنشون خوشحال هم هست!

به قول پدرش باید دیگه تو خواب دنبال مازیار می گشت! هرچند پدرش دقیقا این جمله رو نگفته بود، اما خب... منظورش همین بود.

دقیقا شب گذشته از پدرش پرسیده بود که کی به خونه ی خودشون بر می گردن و پدرش هم در جوابش ازش پرسیده بود چه مشکلی با زندگی توی شهرستان داره.

و زهره گفته بود هیچی، اما بالآخره که باید به شهر خودمون برگردیم...

و پدرش به تندی گفته بود بایدی وجود نداره...
و لحظه ای بعد با ملایمت پرسیده بود چه کاری توی تهران داره؟!

exchange group

part417#

اما این ملایمت زیاد هم دووم نیاورده بود...
چراکه زهره که هیچ حرفی نداشت در جواب پدرش من من کرده بود و پدرش خسته از اینکه دختریکی یه دونه ش هنوز از فکر مازیار بیرون نیومده باز هم با عصبانیت گفته بود باید تو خواب هاش دنبال تهران و کوچه هاش بگرده!

مازیار بعد از دیدن سونیا توی لباس عروس انگار مرده بود!
روزهای اول که حتی لب به آب و غذا هم نمیزد.

به طوریکه چند بار کارش به اورژانس کشید.

اما رفته رفته این واقعیت تلخ رو پذیرفت که دیگه سونیا
مال اون نیست و جنگیدن بخاطرش با دنیا مسخره ترین کار
ممکنه.

کم کم به زندگی عادی برگشت، اما دیگه اون آدم سابق
نبود!

تلفنی با سرگرد حرف زده بود و گفته بود که مدتی می خواد
فکر کنه.

هرچند که همون روز اول فکرهایش رو کرده بود و قصد
داشت استعفا بده.

فقط این حرف رو زده بود تا از سرگرد وقت بخره تا مجبور
نباشه تو اون شرایط به تهران برگرده.

سرگرد هم با اینکه وجود مازیار رو تو اداره لازم می دونست،
اما دندون روی جگر گذاشته بود و برای برگشتن مازیار
لحظه شماری می کرد!

مازیار حتی با حاج خانوم هم حرف زده بود.

اما اونقدر سرد و بی روح باهاش حرف زده بود که حاج خانوم می خواست با اکرم خانوم تماس بگیره و ازش بخواد ازدواج سونیا رو هر جور که شده به هم بزنه!

تنها عزیز بود که می دونست مازیار چه تصمیمی درباره ی کارش گرفته.

عزیز تا جایی که تونسته بود تلاش کرده بود مازیار رو از این تصمیمش منصرف کنه، اما دریغ از اینکه این تلاشش ذره ای نتیجه داشته باشه!

دیگه چیزی توی زندگی مازیار نبود که خوشحالش کنه که بخاطرش بخواد تلاشی هم کنه.

part418#

بهترین روزهای سال های جوونیش رو با فکر به سونیا سپری کرده بود و حالا از اون روزهای قشنگ جز چند خاطره ی تلخ چیزی باقی نمونده بود.

حالا هم می خواست یک زندگی آروم داشته باشه.

نه می خواست خودش رو به آب و آتیش بزنه، چراکه چیزی ازش باقی نمونده بود.

و نه می خواست مثل سابق خودش رو غرق کار و پرونده های مختلف کنه.

صبا به بهونه ی رفتن به کتابخونه و تست زدن با دوستش برای آماده شدن به کنکور از دست مادرش فرار کرده بود. سوار اتوبوس شده بود و چند ایستگاه بالاتر که نزدیکیش یک پارک قرار داشت پیاده شده بود.

خودش رو به سرویس بهداشتی پارک رسونده بود.

از داخل کوله ش که به جای کتاب های تست، شال و جین و لباس های رنگی چپونده بود، بیرونشون آورده بود.

تو اون سرویس بهداشتی کثیف و چند متری لباس های گشاد مدرسه ش رو با لباس هایی که با خودش آورده بود عوض کرده بود.

در آخر هم با رژ لبی که از بین وسایل مادرش کش رفته بود روی لب ها کشید و حتی پشت پلک هاش و روی گونه

هاش زد و سعی کرد با انگشت پخششون کنه تا از اون
حالت افتضاح کمی خارج بشه!
نگاهی به مچش انداخت.

داشت دیرش میشد و آگه دیر می رسید، مطمئن بود که
افشین منتظرش نمی مونه.

لباس های مدرسه ش رو داخل کوله ش انداخت و از
اونجایی که جنس پارچه ی کوله ش نسبتا نرم بود، در
نهایت اون رو با تموم وسایل داخلش توی کیف دستی ای
که با خودش برداشته بود جا کرد.

از سرویس بهداشتی بیرون رفت و تا رسیدن به ورودی پارک
دوید.

کمی که از پارک فاصله گرفت گوشی تو جیب مانتوش
لرزید.

پیام از افشین بود.

- کجایی پس؟!

part419#

صبا لبش رو به دندون گرفت و در جواب افشین تایپ کرد.
"رسیدم. الآن میام پیشت."

و گوشی رو دوباره داخل جیب مانتوش گذاشت و از خیابون
رد شد.

سوار ماشین افشین که کنار خیابون پارک شده بود شد.

- سلام!

افشین نگاه خاصی به صبا انداخت.

- سلام خانوم!

و مشغول رانندگی شد.

از نظر افشین لباس های صبا با وضعیت صورتش که هر
قسمتش به نحوی تنها صورتی شده بود خنده دار بود!

هرچند که صبا این خنده رو به حساب این گذاشته بود که
افشین ازش خوشش اومده!

نگاه های زیر زیرکی افشین به صبا فقط از روی تمسخر بود، اما صبا این رو به حساب این می داشت که افشین ازش خوشش اومده!

افشین پسری نبود که به ازدواج فکر کنه... درواقع صبا براش یه سرگرمی بود... سرگرمی ای که قصد داشت مثل بقیه ی دوست دخترهاش امتحانش کنه و این دوستی فقط تا وقتی ادامه پیدا می کرد که یک بار لذت هم آغوشی باهاش رو بچشه!

بالآخره روز عروسی سونیا فرارسید.

با وجود حرف هایی که پرند قبل از عقد تو آرایشگاه بهش زده بود، سونیا ترجیح می داد این بار خودش تنهایی به آرایشگاه بره.

سهند هم که تنها راحتی سونیا رو می خواست، بدون هیچ سؤالی خواسته ش رو قبول کرد!

خانواده ی داماد خوشحال بودن و خانواده ی عروس هم خوشحال، هم ناراحت و هم بی تفاوت!

آقا داوود از سر و سامون گرفتن برادرزاده ش خوشحال بود و حمید بخاطر افکار خودش راجع به آینده ی شغلش.

part420#

اکرم خانوم از وضعیت خوب خونه و زندگی سونیا و سهند ناراحت بود و ساده لوحانه لحظه شماری می کرد تا در زمان مناسب با فروش دستبند و انگشتر فیروزه ای که حاج خانوم بهش داده بود به وضعیت خونه شون رسیدگی کنه!

و صبا بی تفاوت بود!

انگار که زندگیش تو روزی که با افشین بیرون رفته بود متوقف شده بود!

اون روز صبا همراه افشین به خونه ی مجردیش رفته بود و به قول افشین هم کمی با هم شیطنت کرده بودند.

شیطنتی که در اول باعث ترس و حتی فرار صبا شده بود...

اما بعد از ساعاتی با چند پیامک محبت آمیز از جانب افشین ترس جاش رو به خوشحالی و شاید لذت داده بود!

لذتی که اون رو وادار می کرد تا باز هم با افشین همراه بشه!

دنیا واقعا بازی های عجیبی داشت...

مثلا همین که مازیار تونسته بود کمی با خودش کنار بیاد و می خواست به تهران برگرده، دقیقا مصادف شد با روز عروسی سونیا!

اما عجیب تر از اون این بود که مازیار باز هم با سونیا برخورد کرد و برای دومین بار اون رو توی لباس عروس دید! اون روز از اونجایی که مازیار بعد از غروب از شمال به مقصد تهران راه افتاد نیمه های شب به تهران رسید...

دقیقا زمانی که عروسی سونیا و سهند تموم شده بود و داشتن تو خیابون ها چرخ می زدن.

مازیار با دیدن ماشین عروسی که دقیقا داشت از کنارش رد میشد، داغ دلش تازه شد...

ناخواسته نگاهش به صورت عروس و داماد کشیده شد.

صورت عروس که به لطف شنلش پوشیده شده بود، اما صورت داماد بی نهایت برایش آشنا بود.

part421#

سرعت رانندگی مازیار ناخودآگاه آرام تر شد. مخصوصاً که راننده ی یکی از ماشین ها رو که دنبال ماشین عروس داشت می رفت دید... اون راننده کسی نبود جز حمید. حمیدی که ماشینی رو که سهند برایش تهیه کرده بود دست و پا شکسته داشت می روند. مازیار با اینکه دیگه فهمیده بود ماشین عروس و داماد متعلق به سونیا و شوهرشه، اما همچنان دستبردار نبود! انگار می خواست با چشم های خودش ببینه سونیا میره سر خونه و زندگی خودش!

همین دیدار اتفاقی برای دود شدن تلاش های چند وقت اخیر مازیار برای فراموشی سونیا و خوب کردن حالش کافی بود!

مازیار با فاصله از ماشین عروس رانندگی می کرد و زمانی که ماشین عروس جلوی مجتمع مسکونی ای نگه داشت و به دنبالش چند ماشین دیگه، مازیار فهمید که اونجا دیگه خونه ی سونیاست.

خانواده ی سهند و عموی سونیا بعد از دعای خیر رفتن و عروس و داماد به طبقه ی بالا.

اما دست و پاهای مازیار یاریش نمی کردن که از اونجا فاصله بگیره!

در نهایت وقتی چراغ یکی از واحدها که مازیار احساس می کرد چراغ واحد سونیا و سهنده روشن و بعد از نیم ساعت خاموش شد، مازیار خودش رو راضی کرد که از اونجا بره.

مازیار این بار بدون توجه و دقت به اطرافش به سمت خونه ی خودشون روند.

با دیدن چراغ های خاموش خونه شون خدا رو از بابت خواب بودن حاج خانوم شکر کرد و با کم ترین سر و صدا وارد خونه شد.

تنها نگاه همیشه منتظر زهره ی پشت پنجره هم خالی بود!

مازیار بدون اینکه چراغی روشن کنه به طبقه ی بالا و
اتاقش رفت و بدون اینکه لباس هاش رو عوض کنه، تن
خسته ش رو روی تخت انداخت.

قطره اشکی با سماجت راه خودش رو گرفت و از گوشه ی
چشمش رو بالش چکید.

part422#

صبح روز بعد زمانی که حاج خانوم بیدار شد با دیدن کفش
های مازیار فهمید که برگشته.

اونقدر از این بابت خوشحال شد که دوباره و به سرعت
خودش رو به طبقه ی بالا رساند تا بعد از روزها پسر—
عزیزش رو ببینه.

از دیدن چشم های گود افتاده ی پسرش و صورت لاغرش
که با وجود ریش بلندتر از حد معلومش خودنمایی می کرد،
تموم غم های دنیا تو دلش سرازیر شد.

کنار تخت مازیار روی زانوهاش نشست.

با انگشت سبابه شش رد اشک خشک شده ی گوشه ی چشم مازیار رو پاک کرد.

اونقدر این حرکت رو تکرار کرد که در نهایت مازیار از خواب بیدار شد.

حاج خانوم با دیدن چشم های باز مازیار دستش رو عقب کشید.

- بیدارت کردم...

حتی لبخند محزون حاج خانوم هم باعث نشد مازیار غم خودش رو فراموش کنه!

به همین دلیل هم لبخندی روی صورتش ننشست.

لب های حاج خانوم ناخودآگاه از بغض لرزید.

هیچوقت مازیار رو انقدر غمگین ندیده بود!

تو چشم هاش غمی روی دید که باعثش خودش بود!

حاج خانوم طاقت نیاورد و از جا بلند شد.

- نصفه شب از راه رسیدی، حتما خسته ای... استراحت کن...

حاج خانوم به سمت در رفت.

- وقت برای حرف زدن زیاده... دلم برات خیلی تنگ شده بود پسرم!

قبل از اینکه حاج خانوم از اتاق خارج بشه، مازیار لب باز کرد به حرف زدن.

با اینکه حاج خانوم توضیحی ازش نخواستہ بود، اما مازیار علت غیبتش رو با به زبون آوردن یک جمله بیان کرد.

part423#

- سونیا ازدواج کرد!

پاهای حاج خانوم سست شد.

خودش کم تو ازدواج سونیا دخیل نبود...

ازدواج سونیا برایش خبر تازه ای نبود!

هم از طریق اکرم خانوم از این ازدواج خبر داشت و هم از طریق حرف های عزیز.

نمی دونست در جواب مازیار چی بگه که طبیعی جلوه کنه!

حالا این قضیه که از کاری که کرده بود کمی احساس پشیمونی می کرد جای خود داشت!

در واقع حال بد مازیار باعث نشده بود این احساس در اون به وجود بیاد... بلکه وقتی عزیز بهش زنگ زده بود و اون حرف ها رو زده بود احساس کرده بود غرورش جریحه دار شده!

با تموم این ها تنها تونست بگه "مبارکه" و به تندی از اتاق خارج شد.

با بسته شدن در مازیار پلک هاش رو بست، اما دیگه خوابش نمی برد.

طرف دیگه حاج خانوم بود که پشت دیوار سر خورده بود و روی زمین نشسته بود.

احساس درماندگی و بیچارگی می کرد.

نمی دونست بعد از این با چه رویی تو چشم های پسرش زل بزنه!

آرزو می کرد کاش هنوز سونیا ازدواج نکرده بود یا حداقل خودش تو ازدواجش دخالتی نکرده بود!

مازیار بعد از چند ساعت تو تخت خواب موندن تنها با گرفتن یک دوش، بدون اینکه لب به غذاهای خوش رنگ و لعابی که حاج خانوم بخاطرش تدارک دیده بود بزنه راهی اداره شد تا تصمیمش رو با سرگرد در میون بذاره.

سونیا درحالیکه بین بازوهای سه‌ه‌ند محصور شده بود، چند ساعتی بود که از دل‌درد بیدار شده بود.

با وجود چیزی که از سه‌ه‌ند می‌دونست فکر نمی‌کرد بتونن رابطه‌ی جنسی-ای با هم داشته باشن و بخاطر همین هم تا حدودی خیالش راحت بود.

part424#

اما اتفاق شب گذشته سخت متعجبش کرده بود!
انگار هنوز هم باورش نمیشد که دیشب اون کارها رو با سه‌ه‌ند کرده باشه!

از یادآوری شب گذشته کمی خجالت کشید و لب گزید.
با این حال خسته بود و بی حوصله.
دلش خواب می خواست، اما درد جسمش اجازه نمی داد.
نفس های منظم سهند رو روی گردنش احساس می کرد.
همین که سهند آرام و راحت خوابیده بود، ولی سونیا نه...
سونیا رو عصبانی می کرد.
از عمد تگون محکمی خورد تا بلکه بتونه سهند رو بیدار
کنه.
از اونجایی که خواب سهند سبک بود با تگون اولی که
سونیا خورده بود، از خواب بیدار شده بود.
حلقه ی دستش رو دور سونیا تنگ تر کرد و خودش رو به
سونیا نزدیک تر کرد.
سونیا با وجود شناختی که از سهند پیدا کرده بود به سختی
جلوی "اه" کشیده ای رو که می خواست بگه گرفت.
اگه چیزی می گفت و سهند می شنید، ممکن بود دلخور بشه
و در این صورت باید تلاش می کرد تا از دلش هم دربیاره!

قبلا با زنعמוש سر بیدار شدن و ساعتش بحث می کرد، اما حالا باید با سهند چیکار می کرد؟!

قبلا تنها باید دل درد و کمردرد عادت ماهانه ش رو تحمل می کرد و حالا این درد هم به دردهاش اضافه شده بود! صدای سهند مانع از این شد که سونیا به فکر کردن ادامه بده.

- بیداری؟!

سونیا تلاش کرد تا اخمش رو از روی پیشونیش پاک کنه. حتی نمی تونست یک درصد هم به این فکر کنه که بخواد درباره ش به سهند توضیحی بده!

- آره!

part425#

سهند هومی گفت و سونیا تنها چشم هاش رو بست که با حرکت نوازش وار دست سهند روی شکمش چشم هاش باز شد.

- درد داری؟!

سونیا با حرص خندید.

- دکتری؟

سهند هم که انتظار داشت سونیا در مقابل این سؤالش ناز کنه یا حداقل با یک "آره" یا "نه" جوابش رو بده، جا خورد و خندید.

- دکتر که نه... ولی به عنوان شوهرت که می تونم این سؤال رو ازت پرسم؟!

نیش باز شده ی سونیا بسته شد.

از شنیدن لفظ "شوهر" زیاد خوشش نیومد...

ترجیح می داد سهند دوستش باشه تا شوهرش!

دست های سهند از شکم سونیا به سمت موهای کشیده شد.

- جوابم رو ندادی...

سونیا نگاهش کرد.

- خوبم...

نگاه سهند نرم شد.

- مطمئنی؟! آگه لازمه، بریم دکتر...

ابروهای سونیا بالا پرید.

- بریم دکتر بگیم چی؟!

سهند خندید.

- سونیا!

سونیا چشم هاش رو گرد کرد.

- خب راست میگم!

- خب دکتر زنان هم برای همینه عزیزم! خجالت نداره که!

سونیا باز هم بی حوصله شد.

پيله کردن های سهند رو دوست نداشت.

دستش رو پس زد و سعی کرد بدون اینکه خم به ابرو بیاره،

از روی تخت بلند بشه.

سهند هم در سکوت به سونیا کمک کرد و هر دو وارد حمام

شدن.

سونیا منتظر بود سهند از حمام خارج بشه که سهند شیر

آب رو باز کرد.

part426#

سونیا تو دلش نالید "صد رحمت به حموم خونه ی
عموش!"

و تلاشی برای بیرون کردن سهند از حموم نکرد.

مازیار که دیگه خواب به چشمش نمیومد از جا بلند شد.
با اینکه حوصله ی کلانتری رو نداشت، اما آماده شد تا هر
چه زودتر قضیه ی کارش رو حل و فصل کنه.
حاج خانوم زمانی که مازیار حاضر و آماده رو دید از جا بلند
شد.

مازیار که از همون بالای پله ها میز چیده شده رو دیده بود،
پا تند کرد و مستقیم به سمت جاکفشی رفت.
حاج خانوم با دیدن مازیار بلافاصله از آشپزخونه خارج شد.
- کجا مادر؟! -

مازیار بدون اینکه نیم نگاهی به حاج خانوم بندازه، گفت:
اداره کار دارم.

- خب یه لقمه غذا می خوردی، بعد...

- اشتهای ندارم.

و بدون اینکه اجازه ی زدن حرف دیگه ای رو به مادرش
بده، از خونه خارج شد.

صدای ماشین مازیار که به گوش حاج خانوم رسید، حاج
خانوم لب گزید و به سختی به پاهاش تکیه کرد تا از کنار
جاکفشی فاصله بگیرد.

روی نزدیک ترین مبل نشست.

به اینجاش فکر نکرده بود!

این حال و روز مازیار تا کی می خواست ادامه پیدا کنه؟!

مازیار از مسیری که سال های دور سونیا رو می دید گذشت.
نگاهش به ایستگاه اتوبوس افتاد و نفسش رو آه مانند بیرون
فرستاد.

زنده بودنش رو باور نداشت!

part427#

شنل قرمزی با مرد دیگه ای ازدواج کرده بود و اون هنوز زنده بود!

با بوق ماشین های عقبی مازیار به خودش اومد و از اون چهارراه و ایستگاه اتوبوس لعنتی دور و دورتر شد. اما خاطرات دستبردار نبودن...

به محض ورودش به کلانتری، تمام لحظاتی که در اونجا با سونیا سپری کرده بود، به یادش اومد.

دست هاش رو مشت کرد و سعی کرد فکر دختری رو که دیگه هیچوقت سهمش نمیشه از سرش بیرون بندازه. مستقیم به سمت اتاق سرگرد رفت.

مازیار تنها کسی بود که بدون هماهنگی می تونست وارد اتاق سرگرد بشه.

سرگرد که هر روز برای برگشتن مازیار لحظه شماری می کرد با دیدنش از جا بلند شد.

- بالآخره اومدی!

مازیار سرش رو تکون داد.

- سلام!

سرگرد با روی باز جوابش رو داد.

از جا بلند شد و با دستش اشاره ای به مبل راحتی توی اتاقش کرد.

- نظرت چیه قبل از کار یه گپی با هم بزنیم؟!

با مهربونی به چشم های مازیار خیره شد.

- دلم واقعا برات تنگ شده بود مازیار!

با اینکه تحمل فضای کلانتری برای مازیار سخت بود، اما با تکون دادن سرش موافقت کرد.

سرگرد باز هم به مبل ها اشاره کرد.

- بشینیم؟

و باز هم مازیار سر تکون داد.

سرگرد نمی دونست اصلا چی بگه و از کجا شروع کنه!

مازیار هم که حرفی نداشت و منتظر بود تا سرگرد حرف هاش رو بزنه تا بعد تصمیمش رو بگه.

در نهایت بعد از دقایقی سکوت، سرگرد سکوت بینشون رو با حرفی که برای مازیار و حتی خود سرگرد تکراری بود شکست.

part428#

- جات تو اداره واقعا خالی بود!

مازیار تنها به سرگرد نگاه کرد.

حتی برای حفظ ظاهر تلاش نکرد که لب هاش رو کمی کش بده.

سرگرد گوشه ی لبش رو جوید.

- نظرت با یه فنجون قهوه چیه؟!؟

و زمانی که باز هم همون واکنش و نگاه خیره رو از مازیار دریافت کرد، دنباله ی جمله ش رو نگرفت.

سرگرد کمی به مازیار خیره شد.

مازیار رو خوب می شناخت...

رفتار مازیار هیچوقت انقدر سرد و بی روح نبود...

از طرفی از اونجایی هم که مازیار خودش به سراغش اومده بود، می دونست که حرفی باهاش داره.

- چی تو سرته مازیار؟!

طبق انتظار سرگرد، مازیار تکونی خورد.

چشم های سرگرد ریز شد.

- چی می خوای بگی که انقدر دودلی؟!

مازیار به سرعت واکنش نشون داد.

- دو دل نیستم!

سر سرگرد کمی کج شد.

- پس...

- پس... فقط منتظر بوم شما حرف هاتون رو بزنید تا... تا

بعد من شروع کنم...

سرگرد به پشتی مبل تکیه داد.

- حرفت رو بزن مازیار.

- خب شما اول...

سرگرد حرف مازیار رو قطع کرد.

- تو چیکار به حرف من داری؟! حرفت رو بزن پسر!

مازیار هم اصرار بیشتری نکرد و یک راست رفت سر اصل مطلب.

- من می خوام استعفا بدم!

سرگرد پلک هاش رو محکم روی هم فشار داد.

- باز شروع شد! باز رفتیم سر خونه ی اول!

مازیار هیچ جوابی نداد و همین سکوتش سرگرد رو بیش از پیش عصبانی کرد!

- میشه پرسم دلیل این تصمیم ناگهانیتون چیه سروان آرامش؟!

part429#

مازیار مثل همیشه با صداقت جواب داد: ناگهانی نبوده.

سرگرد عصبی خندید.

- وای مازیار! وای!
- مازیار با کلافگی با پاش روی زمین ضرب کرد.
- خب دلالت چیه؟!
- صدای نسبتا بلند سرگرد باعث شد حرکت پای مازیار متوقف بشه.
- خب... خب من نمی خوام دیگه اینجا کار کنم... یعنی...
- یعنی ما رو مسخره ی خودت کردی!
- مازیار پا روی پا انداخت.
- نه!
- چرا! یه ماه غیبت زده و حالا اومدی میگی استعفا! تو با این کارهات داری اعتبار همه مون رو زیر سؤال می بری!
- من حاضرم هرجایی که لازم باشه بیام و توضیح بدم...
- بیای و توضیح بدی! به همین سادگی؟!
- صدای بلند و فریاد مانند سرگرد باعث تشدید سردرد مازیار شده بود.
- مازیار چشم هاش رو بست.

زمزمه وار گفت: خیلی هم ساده نبود...

مازیار با صدای خیلی آرومی این حرف رو زده بود... اونقدر آروم که حتی به گوش خودش هم نرسیده بود... اما سرگرد که از لبخونی متوجه حرفش شده بود، با عصبانیت گفت: آسون نیست و اومدی یه باره میگی استعفا؟!

منظور مازیار به اتفاقات چند وقت اخیر و زندگیش بود...

اتفاقاتی که در مرکزش ازدواج سونیا بود!

و حرفش ارتباطی به تصمیمش راجع به استعفا از اداره نداشت!

با این حال سرگرد منظور مازیار رو جور دیگه ای برداشت کرده بود!

- تمومش کن این بازی رو مازیار!

@Vip Roman

part430#

مازیار غمگین نگاهش کرد.

- همه چیز تموم شده!

- تو دیگه چرا مازیار؟!

- من چی سرگرد؟!

- بخاطر رفتن اون دختر به این حال و روز افتادی! از تو بعیده!

مازیار کلافه دستی به صورتش کشید. هیچجوره نمی تونست حق رو به سرگرد بده!

- بهت گفته بودم احساسات رو قاطی کارت نکن!

مازیار خسته بود از شنیدن این جمله ی تکراری و همیشگی از سرگرد!

- اما حالا شده!

سرگرد اصلا انتظار نداشت مازیار انقدر صریح اعتراف کنه!

- خب... خب حالا که قاطی شده، سرت رو یه جوری با کار گرم کن مازیار!

- نمی تونم!

- اگه نمی تونستی الآن اینجا نبودی! اون دختر حالا با مرد
دیگه ای ازدواج کرده و تو چه بخوای، چه نخوای باید از
فکرش بیرون بیای!

- می دونم...

سرگرد با امیدواری به مازیار خیره شد، اما با جمله ی
بعدیش باز هم سر خونه ی اول برگشتن.

- بخاطر همین هم نمی خوام اینجا باشم... اینجا... اینجا
کم با سون... یعنی کم با اون خانوم خاطره ندارم!
سرگرد تنها با ترحم تونست به مازیار مغموم نگاه کنه.

در تصور سرگرد مازیار حداقل تو کلانتری خاطره ی خاصی
با سونیا نداشت و همین هم حال و روز مازیار رو براش
عجیب و غیر قابل تصور ساخته بود!

در نهایت سرگرد به عادت همیشگیش یک "بسیار خب"
گفت.

- امروز برو اتاقت و به کارهای عقب افتاده ت برس...
استعفانامه ت رو بنویس... اما انتظار نداشته باش که

قبل از تموم شدن کارهای نیمه تمومت با استعفات
موافقت کنم!

part431#

مازیار پوفی کشید و باز هم با تکون دادن سرش موافقت
کرد.

کارهای نیمه تمومش حداقل دو سه روز زمان می برد... دو
سه روزی که باید تو اداره سر می کرد و این برایش کم از مرگ
نبود!

سونیا با وجود عذابی که با حضور سهند در حموم کشیده
بود، اما در عین حال آب گرم کمی از کوفتگی تنش کم کرده
بود.

از وقتی با سهند عقد کرده بود لب به غذاهای سوخته ی
زنعموش نزده بود و همین هم باعث شده بود که دیگه مثل
سابق نتونه گرسنگی رو تحمل کنه!

صبحانه ای که مادر سهند صبح اول وقت براشون فرستاده بود کامل بود و اشتهای سونیا رو هر لحظه بیش تر از قبل تحریک می کرد.

سونیا اونقدر با ولع لقمه های رو که سهند براش گرفته بود می خورد که سهند با شوخی گفت: می ترسم شب اول خبر دیگه ای هم شده باشه!

سونیا لقمه ی داخل دهانش رو کامل جوید و قورت داد.
- یعنی چی؟!

سهند ابرو بالا انداخت.

- حامله شده باشی!

اشتهای سونیا در یک لحظه کور شد!

هرچند با وضعیت سهند حامله بودنش هم امکان نداشت،
اما خب...

حتی تصورش هم براش سخت بود!

نگاهی به چشم های سهند کرد که روزهای اول حتی برق هم نمی زدند و حالا خوشحالی رو توی چشم هاش می تونست بخونه.

اشتهای خودش کور شده بود، اما دلش نیومد تو ذوق سهند بزنه و بگه "با وضعیت تو اصلا امکان پذیر نیست." تنها حالت تعجب به خودش گرفت.

- وای! نه اصلا! فکرش رو بکن!

- اتفاقا مادر شدن بهت میادا!

part432#

سونیا نمی دونست جواب سهند رو چطور بده تا ناراحتش نکنه.

پس تصمیم گرفت فرار کنه تا اینکه دنبال جوابی بگرده.

- الآن هم اتفاقا به تو میاد که این میز رو جمع و جور کنی! سهند خندید.

- خیلی تنبلی!

و دست سونیا رو گرفت و مانع خروجش از آشپزخونه شد.
سونیا برای چندمین بار تو دلش برای خودش فاتحه
فرستاد.

سهند با دست آزادش یک لیوان آب پرتقال برای سونیا
ریخت و دست سونیا داد.

یک قرص فولیک اسید هم از جلدش بیرون آورد و مقابل
دهان سونیا گرفت.

سونیا قرص رو قورت داد و سهند بدون اینکه سونیا سؤالی
ازش پرسیده باشه، توضیح داد.

- مامان همراه صبحونه فرستاده بود.

کم مونده بود آب پرتقال به گوی سونیا پیره که قورتش
داد.

سونیا از فکر اینکه مادر سهند هم از اتفاق دیشب خبردار
شده، لب گزید.

- دستشون درد نکنه.

زمزمه وار این رو گفت و لیوان خالی توی دستش رو روی
میز گذاشت.

از آشپزخونه خارج شد و جمله ی سه‌ه‌ند رو که می گفت
"چه خجالتی هم می کشه برای من" نشنیده گرفت.

حاج خانوم هرچقدر تلاش کرد سرش رو گرم کارهای خونه
کنه بی نتیجه بود.

تمایل شدیدی داشت که با اکرم خانوم حرف بزنه، اما نمی
دونست چی بگه!

به همین دلیل هم به سختی جلوی خودش رو گرفت تا
مبادا باهاش تماس بگیره.

part433#

وضو گرفت و قرآن برداشت تا شاید با خوندنش کمی دلش
آروم بگیره.

اما با دیدن کلمه ی "سحر" در قرآن بدتر فکرش درگیر شد!

اگه از خدا نمی ترسید، حتما این بار دست به دامن
دعانویس و جادوگرها میشد!

سرش رو تکون داد تا افکار مسخره دست از سرش بردارن.

زهره با دیدن سیامک، پسر-همسایه ی مادر بزرگش راهش
رو کج کرد.

اما سیامک دست بردار نبود.

دنبالش راه افتاد.

زهره با وجود چادر روی سرش و کیسه های خرید تو دستش
به سختی پا تند کرد.

اما سرعتش اونقدر زیاد نبود که سیامک نتونه بهش برسه.

سیامک مقابل زهره ایستاد.

- زهره خانوم یه لحظه لطفا!

زهره نفسش رو بیرون فرستاد.

- من که جوابتون رو قبلا دادم!

- خب آخه...

قبل از اینکه سیامک بتونه حرفش رو کامل کنه، یکی از کیسه های خرید دست زهره پاره شد و چند تا از سیب هاش روی زمین ریخت.

زهره کیسه های دیگه رو روی زمین گذاشت و خودش هم روی زمین نشست.

سیامک هم مقابل زهره نشست و درحالیکه بهش کمک می کرد تا سیب ها رو از روی زمین جمع کنه، گفت: ببخشید... زهره با غیظ نگاهش کرد.

- خواهش می کنم!

- خب... خب آخه زهره خانوم... سؤال من جواب نداشت؟!

زهره پلک هاش رو محکم روی هم فشار داد.

- میشه بس کنید؟!

@Vip Roman

part434#

- من بهتون علاقه مند شدم زهره خانوم!

زهره دسته های کیسه رو گره زد.

- تو همین مدت کم؟! با چند بار دیدن؟!

سیامک سرش رو تکون داد.

- بله!

- این اسمش علاقه نیست!

سیامک با گیجی نگاهش کرد.

- یعنی چی؟!

زهره نفسش رو کلافه بیرون فرستاد.

- این یه احساس کاملا زودگذره!

فک سیامک ناخودآگاه فشرده شد.

- تو رو خدا راحت باشید زهره خانوم! بگید من یه هوسبازم

دیگه!

زهره با بی تفاوتی شونه بالا انداخت.

- هر جور دوست دارید فکر کنید!

و کیسه های خریدش رو برداشت و از روی زمین بلند شد.

سیامک هم ایستاد.

- اما من کوتاه بیا نیستم!

زهره که تنها برای فرار از نگاه های خیره ی مادرش حاضر شده بود به خرید بره و حالا با رودررو شدن با زهره همه چیز برایش زهر شده بود، با صدایی که سعی در کنترل کردنش داشت جواب سیامک رو اینطور داد.

- برای من هیچ اهمیتی نداره که شما چیکار می خواین بکنید.

و با لحنی که سعی داشت قاطع باشه، ادامه داد: اگه یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه... جلوی راه من سبز بشید، حتما به پلیس زنگ می زنم تا بیان جمعتون کنن!

- زهره خانوم من...

زهره حرف سیامک رو قطع کرد.

- این شهر کوچیکه، من هم فقط مهمون چند وقت این شهرم. پس لطف کنید کمتر مزاحم من بشید. نذارید مردم پشت سر من الکی پچ پچ کنن!

سیامک باز هم گیج شد!

part435#

زهره از گيجی سیامک استفاده کرد.

اما همین که از کنارش گذشت، سیامک هم کنارش راه افتاد.

سیامک کمی خم شد و به کیسه های خریدی که دست زهره بود چنگ زد.

اونقدر این کارش غیرمنتظره بود که زهره نتونست عکس العمل خاصی از خودش نشون بده و تنها بالاجبار کنار سیامک راه افتاد.

سیامک پرسید: کسی حرفی بهتون زده؟!؟

زهره فقط تونست از عصبانیت به چادر خودش چنگ بزنه!

- زهره خانوم هیچ کدوم از سؤال های من جواب ندارن یعنی؟!؟

زهره از بین دندون های کلید شده ش غرید: هیچ وقت هیچ سؤالی رو نپرسید که جوابش کاملا مشخص باشه!

- یعنی... یعنی کسی حرفی زده بهتون؟!

زهره چشم هاش رو تو کاسه چرخوند.

- یعنی می خواین بگید متوجه نیستین که همسایه ها

چطوری نگاهمون می کنن؟!

نگاه سیامک از گوشه ی چشم به زهره بود و زهره هم با

دونستن این موضوع، اشاره ای به خانوم های که تو کوچه

بودن و نگاهشون می کردن، کرد.

سیامک که تازه دوهزاریش افتاده بود، آهان بلند و بالایی

گفت!

زهره تو دلش نالید زهرمار و سیامک باز هم شروع به

داستان بافتن کرد.

- زهره خانوم من قصدم واقعا خیره! خب... خب اگه

همسایه ها هم حرفی بزنین، نگران نباشید... من خودم

مثل کوه پشتتونم!

زهره ناخواسته نیشخند زد.

از اونجایی که به محله ی خودشون رسیده بودن، زهره

موفق شد کیسه های خرید رو از دست سیامک بگیره.

ضمن تشکر ازش، حرف های دلش رو هم به زیون آورد.

part436#

- لازم نیست مثل کوه پشت من باشید! فقط همین که دست از سر من بردارین و راحتم بذارین برام کفایت می کنه!
- اما آخه...

زهره از اینکه سیامک انقدر تو جمله هاش "اما" و "آخه" به کار می بره، خسته بود.
پس باز هم حرف سیامک رو قطع کرد.

- ببینید آقا سیامک... شما مرد خیلی خوبی هستین، اما ما برای هم ساخته نشدیم! همونطور که شما با چند تا دیدار می تونید بگید به من علاقه مند شدین، من هم با همون چند تا دیدار می تونم بگم که ما به درد هم نمی خوریم!

سیامک ناامید نشد.

- خب حتما یه دلیلی دارین دیگه!

زهرة سر تكون داد.

- البته که دارم!

سیامک پرسید: خب می تو نم دلیلش رو بدونم؟! اینجوری حداقل می تو نم دل خودم رو قانع کنم که منطقی رفتار کنه! قبل از اینکه زهره بخواد مخالفتی کنه، سیامک پیشدستی کرد.

- فقط خواهشا نگید خصوصیه و این حرف ها! چون به هر حال یه جورهایی به پیشنهاد من هم مربوط میشه! زهره نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.

انگار هرچقدر تلاش می کرد از مازیار و خاطره هاش دور بمونه، بیش تر بهش نزدیک میشد.

با این حال از یادآوری خاطرات گذشته هم خیلی خسته بود، اما از روی ناچاری برای قانع کردن سیامک مجبور بود باز هم به خاطرشون بیاره... لحظاتی که اون موقع ها براش شیرین بودن و حالا تنها اشک و گاهی لبخند از نوع تلخش براش به جای گذاشته بودن!

- وقتی یه پسر یه دنبال یه دختری میفته، همه اون دختر رو مقصر می دونن... الآن اینجا و توی این شهر کوچیک که خبر زود به گوش همه می رسه، اصلا درست نیست شما هر لحظه دنبال من بیفتین.

part437#

سیامک گفت: باور کنید قصد من خیره زهره خانوم. اگه اجازه بدین، با خانواده خدمت برسیم. زهره نگاهی به صورت سیامک انداخت.

تو دلش آرزو کرد کاش مازیار به جای سیامک بود و این حرف رو بهش میزد.

- همیشه آقا سیامک. جواب من همون چیزیه که گفتم...
- خب چرا...

جواب زهره سکوت بود و بس.

سیامک با تردید پرسید: پای کسی در میونه؟! زهره نفس عمیقی کشید.

- بله!

و نگفت که اون هیچ پسر علاقه ای بهش نداره!
با "اجازه"ی زیر لبی از سیامک فاصله گرفت و وارد خونه
ی مادر بزرگش شد.

مادر زهره که از پنجره شاهد حرف زدن زهره با پسر همسایه
بود، پوفی کشید.

امیدوار بود که قضیه ی مازیار باز هم تکرار نشه!

کارهای نیمه تموم مازیار تموم شدنی نبودن.
از وقتی به اتاقش رفته بود مشغول کار بود، اما ذره ای از
جشمشون کم نشده بود.

بعضی- از همکارهایش می رفتن و بعضی- دیگه به جاشون
میومدن.

مازیار نه ناهار خورده بود و نه حتی لب به چایی زده بود.
با اینکه شدیداً خسته بود و احتیاج به استراحت و خواب
داشت، اما از مطالعه ی پرونده ها دست بر نمی داشت.

به لطف ماموریت ها عادت به کم خوابی داشت و حالا هم چند ساعت بیش تر بیدار موندن رو به چند روز بیش تر اومدن به اداره ترجیح می داد.

سرگرد هم زمانی که دیده بود مازیار سخت مشغول کاره، با این فکر که سرش گرم میشه و از استعفا منصرف میشه، بدون زدن حرفی بهش، اداره رو ترک کرده بود.

part438#

در یک لحظه صدای همهمه در اداره پیچید.

مازیار مطالعه ی پرونده ی جدیدی رو که می خواست شروع کنه، به زمان دیگه ای موکول کرد و پرونده رو تو قفسه قرار داد.

طبق انتظارش طولی نکشید که در اتاقش زده شد و سرباز معروف خبر داد که عده ای تو پارتنی دستگیر شدن.

مازیار برای لحظه ای از اینکه تو اداره مونده بود خودش رو لعنت کرد.

پوفی کشید و از سرباز خواست تا افراد دستگیر شده رو یکی یکی داخل اتاقش بفرسته.

شاید بیش از ده نفر اومده بودن و سؤالات لازم رو ازشون پرسیده بود که دختری وارد اتاق شد.

اون دختر که از قضا شنل قرمز هم به تن داشت باعث شد داغ دل مازیار تازه بشه.

مازیار نیم نگاهی به دختر انداخت...

مشخص بود که اولین باره دستگیر شده و از ترس داشت به خودش می لرزید.

مازیار با بیحوصلگی اولین سؤالی رو که از بقیه می پرسید، به زبون آورد.

- اسم؟

دختر لب گزید و کنج دیوار تو شنل قرمزی لعنتیش مچاله شد.

مازیار پوفی کشید.

- پرسیدم اسم؟!

چشم های دختر از صدای نسبتا بلند مازیار در یک لحظه خیس شد.

مازیار بی توجه به حال دختر، گفت: خانوم محترم من اینجا وقت اضافی برای نازکشی از شما ندارم، پرسیدم اسم؟! دختر دماغش رو بالا کشید.

با صدای لرزونی اسمش رو گفت.
- سونیا موحد.

مازیار پلک هاش رو محکم روی هم فشار داد.
لعنتی ای گفت و اسم دختر رو با غیظ یادداشت کرد. در حین نوشتن اسم اونقدر به خودکار فشار آورد که کاغذ زیر دستش خراش برداشت.

part439#

مازیار شماره تماس از اون دختر خواست تا به خانواده ش خبر بدن که دختر شروع به گریه و زاری کرد.

- جناب سروان تو رو خدا!

مازیار غرید: گفتم شماره تماس!

- اما من کاری نکردم!

فک مازیار از عصبانیت فشرده شد.

- اگه کاری نکرده بودین، الآن اینجا نبودین!

و این درحالی بود که اگه زمان دیگه ای بود، مازیار با ملایمت می گفت اگه واقعا بی گناه باشید، ثابت میشه!

در نهایت دختر که از برخورد خانواده ش می ترسید حاضر نشد شماره ی خونه شون رو بگه و مازیار هم که با افتادن به یاد سونیا روی اعصاب خودش کنترلی نداشت، داد و هوارش بلند شد.

ترس دختر هر لحظه بیشتر میشد.

صدای مازیار به اندازه ای بلند بود که تمام افراد حاضر در سالن حرف هاش رو می شنیدن.

سرباز با اینکه خودش هم می ترسید، اما وارد اتاق مازیار شد.

- جناب سروان...

مازیار اجازه نداد حرفش رو کامل کنه.

- مگه این اتاق در نداره؟!
- سرباز تنها نگاهش کرد.
- سؤال من جواب نداشت؟!
- سرباز از صدای بلند مازیار از جا پرید.
- نیم نگاهی به دختر بیچاره انداخت.
- چرا جناب سروان...
- نفس عمیقی کشید.
- اینجا در داره.
- مازیار سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد.
- و من آیا اجازه دادم بیای تو؟!
- چشم های به خون نشسته اش رو ریز کرد.
- اصلا تو اجازه گرفتی بیای داخل؟!

part440#

سرباز سرش رو پایین انداخت.

- نه... ببخشید جناب سروان...
مازیار از روی صندلیش بلند شد.
- بیرون آقا... بیرون!
بیرون آخر رو با داد و کشیده گفت.
سرباز چشم هاش رو بست و از اتاق خارج شد.
از اونجایی که سرباز در رو نبسته بود، مازیار از جا بلند شد
و به سمت در رفت.
اما سرگرد که سویچش رو جا گذاشته بود و برگشته بود،
صدای مازیار رو شنیده بود و حالا مقابل در اتاقش ایستاده
بود.
مازیار با دیدن سرگرد دستش روی دستگیره خشک شد و
کلافه دستی به موهاش کشید.
سرگرد با خشم گفت: صدات کلانتری رو برداشته.
- من که گفتم نمی خوام...
قبل از اینکه مازیار حرفش رو کامل کنه، سرگرد از کنار در
اتاق رد شد.

- بیا اتاقم!

و به سرباز سپرد تا رسیدگی به افراد دستگیرشده رو به نیروهای دیگه بسپره.

مازیار پشت سر سرگرد راه افتاد.

- در رو ببند.

مازیار در رو بست و سرگرد بی درنگ پرسید: دلیل این رفتارها ت چیه مازیار؟!

- من بهتون گفتم دیگه نمی خوام اینجا کار کنم!

- دلیلت به اندازه ی کافی قانع کننده نیست مازیار... نیست!

- پس به دیدن این رفتار من عادت کنید!

چشم های سرگرد ریز شد.

- تو چی گفتی مازیار؟!

مازیار بدون لحظه ای مکث حرفش رو دوباره تکرار کرد.

- که اینطور!

سرگرد این حرف رو زد و مشغول قدم زدن تو اتاق شد.

- فقط بخاطر یه دختر...

part441#

مازیار به تندی حرف سرگرد رو قطع کرد.

- اون فقط یه دختر نبود!

- روز اول بهت گفتم مازیار...

و باز هم مازیار بود و لحنش عصبیش که حرف سرگرد رو قطع می کرد.

- احساسات رو قاطی کارم نکنم!

سرگرد تنها به مازیار نگاه کرد.

مازیار نفس پر حرصی کشید.

تحمل نگاه های پرتوقع سرگرد رو اصلا نداشت!

- شما چطور انتظار دارین احساسات قاطی کار نشه وقتی

باید حتی تو خونه و وقت استراحت هم پرونده ی جرم و

جنایت بررسی بشه!؟

- نمی شناسمت مازیار!

- برای اینه که میگم دیگه نمی خوام اینجا باشم!

سرگرد نمی خواست مازیار رو از دست بده.

- حرف آخرته؟!

حرفی که سرگرد زده بود با بی میلی تمام بود!

اما مازیار بدون هیچ تعللی با اطمینان سرش رو تکون داد.

- بله!

دست سرگرد مشت شد.

- استعفانامه ت رو بنویس، وسایلت رو جمع کن و از اینجا

برو.

لبخند روی لب های مازیار نشست و سرگرد با تاسف سرش

رو تکون داد.

یک ماه بعد...

یک ماه شاید زمان زیادی نبود، اما زندگی همه به نوعی تغییر

پیدا کرده بود.

سرگرد طبق حرفی که اون شب زده بود، با استعفای مازیار

موافقت کرده بود.

حاج خانوم با وجود اینکه از شنیدن این خبر سخت ناراحت و دلگیر شده بود، اما چیزی به روی خودش نمی آورد. چراکه خودش رو در این قضیه تا حدودی مقصر می دونست.

part442#

مازیار هم با اینکه فکر می کرد بعد از استعفا قراره از فکر سونیا بیرون بیاد، اما گذر زمان هیچ تاثیری درش نداشته بود.

به همین دلیل هم یک هفته بعد از استعفایش به پیشنهاد برادرش تو شعبه ی جدید سیسمونی برادرش مشغول به کار شد.

اکرم خانوم دنبال فرصت مناسب بود تا طلاهایی رو که حاج خانوم بهش داده بود بفروشه، اما با وجود اومدن وحید و دعوای هر روزشون همچنان موفق نشده بود. وحید برای غافلگیر کردن خانواده ش بی خبر مرخصی گرفته بود و به تهران اومده بود.

اما خودش بیش تر غافلگیر شده بود.

وقتی خبر ازدواج سونیا رو شنیده بود، اول خوشحال شده بود، اما وقتی بعد از گذشت روزها خبری از سونیا و شوهرش نشد، فهمید یک جای کار می لنگه.

با پرسوجو و سین جیم کردن خانواده ش تونسست اسم شوهر سونیا رو بدونه.

طبق چیزی هم که اکرم خانوم حدس میزد، راجع به سهند تحقیق کرد.

وقتی فهمید سهند یک ازدواج ناموفق داشته، دنیا روی سرش آوار شد.

سونیا براش کمتر از صبا نبود.

هرچند ازدواج ناموفق دلیلی حتمی برای بد بودن یک شخص نبود، اما خب دلش می خواست سونیا با مردی ازدواج کنه که اولین ازدواج اون هم بود...

و تمام حال بد و عصبانیت سهند در حالی بود که هنوز خبری از مشکل جسمی سهند نداشت.

و صبا در طول هر روز این یک ماه با افشین بیرون رفته بود و ای کاش وحید کمی هم نسبت خواهرش حساسیت خرج می کرد.

صبا کارنامه ش رو از خانواده ش مخفی کرده بود و حتی روز کنکور هم با افشین به خونه ش رفته بود.

صبا که افشین رو مرد زندگیش می دید، پاکیش رو هم تقدیمش کرده بود و این درحالی بود که افشین داشت کارهای لازم برای مهاجرتش از ایران رو انجام می داد!

part443#

و اما سونیا هرچقدر که زمان جلوتر می رفت می فهمید با این ازدواج چه کار اشتباهی کرده!

اصلا تصورش رو نمی کرد سهند تا این حد احساساتی بوده باشه!

هرچند که دلیل حساسیت های سهند علاقه ش به سونیا بود... چیزی که سونیا باورش نداشت!

با تموم این ها سونیا همچنان دنبال فرصت مناسب برای تلافی کردن کارهای حمید بود، بخاطر همین هم یک شب

قبل از اینکه سهند از شرکت برگرده، به خودش رسید و شام آماده کرد.

سهند مثل همیشه با دست پر به خونه اومد و خوشیش از دیدن ظاهر سونیا دو چندان که هیچ، چند برابر شد.

سر میز شام، سونیا با لبخند اغواگرانه ای به سهند خیره شده بود.

نگاهش اونقدر سنگین بود که غذا از گوی سهند پایین نمی رفت.

سهند نگاهش رو به چشم های سونیا دوخت.

فقط خدا می دونست که حاضر بود جونش رو هم برای این چشم ها بده!

سهند به روی سونیا لبخند مهربونی زد.

- جانم؟

سونیا نفس عمیقی کشید.

- تو احساس خوشبختی می کنی؟!

سهند سرش رو کمی کج کرد.

- احساس؟!

سونیا سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد.

- احساس خوشبختی چیه؟! من واقعا خوشبختم... چی میگن؟ خوشبختی رو با تک تک سلول های بدنم دارم احساس می کنم!

سونیا خندید.

- منظورم همین بود.

- اما... برای چی این سؤال رو می پرسی؟! امشب خیلی مشکوک می زنی سونیا!

سونیا خودش رو متعجب نشون داد.

- من؟!

part444#

سهند که دیگه مطمئن شده بود خبری وجود داره که ازش بی اطلاع هست، لبخندش پاک شد.

- آره تو!

سونیا باز هم به حالت نمایشی لبش رو گزید.

- خب... خب...

سهند با بی طاقتی پرسید: خب چی؟!

دروغ چرا...

سونیا از رفتار سهند کمی جا خورد و حتی ترسید.

هنوز حرف اصلیش رو نزده بود و سهند به این حال و روز افتاده بود.

وای به زمانی که از حمید می گفت!

با این حال حرف دیگه ای هم نداشت که به سهند بزنه و می دونست اگه سکوت کنه، سهند دست بردار نیست!

به چشم های منتظر سهند خیره شد.

- خب من فکر می کنم ما... یعنی من و تو... یه تشکر به حمید بدهکاریم.

اخم روی پیشونی سهند باز شد.

خیالش هم تا حدودی راحت شده بود.

- خب آره!

و این بار نوبت سونیا بود که منتظر نگاهش کنه و سهند ادامه بده.

- خب حمید بود که ما دو تا رو با همدیگه آشنا کرد.

سونیا موهاش رو از صورتش کنار زد.

- این که خب آره...

سهند خندید.

- این که خب آره؟!

سونیا به تکون دادن سرش اکتفا کرد.

باز هم سهند اخم کرد.

ته دلش شور میزد.

هیچ احساس خوبی به این همه مکث کردن های سونیا نداشت.

حتی نسبت به میز آماده شده و ظاهر مرتب و آراسته ی سونیا هم دیگه اون حس لحظه ی ورودش به خونه رو نداشت!

part445#

سونیا مکث بیش تر رو جایز ندونست.

- خب اگه حمید اون شب اون کار رو نمی کرد، من هیچوقت...

سهند حرف سونیا رو قطع کرد.

با حساسیت آشکاری پرسید: اون شب؟!

سونیا تنها سرش رو تگون داد.

- چه کاری؟!

سونیا لب هاش رو با زیون تر کرد.

- خب... حمید داشت اذیتم می کرد... من هم از خونه فرار کردم...

صورت سهند به یکباره برافروخته شد.

- اذیت؟! منظورت چیه؟!

و این حالت سهند دقیقا چیزی بود که سونیا می خواست.

سونیا خودش رو جوری نشون داد که انگار مثلا از گفتن این حرف ها و یادآوری گذشته دست و پاش رو گم کرده...

- خب... خب حمید می خواست... حمید می خواست
بهم...

دست سهند مشت شد.

- بهت؟!

سونیا نفس عمیقی کشید.

- می خواست... می خواست بهم... دست... دست درازی
کنه...

سهند از جا پرید.

- می کشمش بی ناموس رو!

سونیا انتظار چنین برخوردی رو از سهند داشت، اما تصور
هم نمی کرد که سهند اون وقت شب با همون لباس های
راحتی خونگیش از خونه خارج بشه و به خونه ی آقا داوود
بره!

سونیا تا راهرو به دنبال سهند رفت، اما سهند سوار
آسانسور شد و با صدای نسبتا بلندی ازش خواست به
خونه برگرده.

سونیا عقب عقب رفت و درحالیکه نگاهش به در آسانسور بود، وارد خونه شد.

part446#

سونیا در رو بست و روی نزدیک ترین مبل به ورودی نشست.

با تموم نفرتی که از حمید داشت، زمزمه کرد: حالا نوبت منه آقا حمید!

به یاد روزهای بدی که تو خونه ی عموش کشیده بود، پوزخند زد.

- تقاص تک تک اون روزها رو پس میدین!

نگهبان مجتمع از دیدن صورت برافروخته ی سهند ترسیده بود، اما نتونست چیزی بگه یا پرسه و در مقابل دست دراز شده ی سهند در مقابلش بدون هیچ چون و چرایی تنها سویچ ماشین سهند رو به دستش داد.

سهند با قدم های بلند به سمت ماشینش رفت و طولی نکشید که از پارکینگ خارج شد.

با سرعت تمام رانندگی می کرد...

کل مسیر زیر لب به حمید فحش می داد و بدویراه می گفت.

در نهایت مسیر چهل و پنج دقیقه ای رو در عرض کمتر از بیست دقیقه طی کرد.

بی توجه به ساعت دستش رو روی زنگ گذاشت و فشار داد.

چند باری هم با مشت به در کوبید.

حمید که مقابل تلویزیون لم داده بود صدای در هم باعث نشد از فوتبال دل بکنه.

آقا داوود از جا بلند شده بود که وحید مانعش شد و خودش به سمت در رفت.

صدای در زدن و زنگ در همچنان میومد، اکرم خانوم که مشغول شستن ظرف های شام بود، از آشپزخونه خارج شد.

- کیه این وقت شب؟!

آقا داوود به علامت ندونستن شونه بالا انداخت و حمید بدون دونستن اتفاتی که در پیشه تخمه شکست.

part447#

ته دل اکرم خانوم شور میزد.

لب گزید و نذر کرد که اتفاق بدی نیفته!

وحید در رو باز کرد و سهند بالآخره دستش رو از روی زنگ برداشت.

سهند نیم نگاهی به صورت وحید انداخت، اما نشناختش. وحید هم که سهند رو تا به حال ندیده بود، تنها نگاهش می کرد.

سهند زودتر از وحید به خودش اومد و با زدن تنه ای بهش وارد حیاط شد.

چشم های وحید گرد شد.

- کجا؟

اکرم خانوم که سرش رو کج کرده بود، با دیدن صورت سهند، روی گونه ش کوبید.

- خاک به سرم.

و به سمت چوب رختی رفت و چادرش رو برداشت.

آقا داوود هم نگاهی به حیاط انداخت.

- سهند خانه.

حمید از شنیدن اسم "سهند" تخمه توی گلوش پرید و به سرفه افتاد.

سهند بدون جواب دادن به وحید از پله ها بالا رفت و وارد خونه شد.

وحید هم به دنبال سهند رفت.

و وقتی دید که پدر و مادرش بخاطر ورودش به خونه اعتراضی نکردن، فهمید که آشناست.

آقا داوود سعی کرد لبخند بزنه.

- این وقت شب خیر باشه آقا سهند.

هرچند که قیافه ی سهند داد میزد اتفاقی افتاده!

وحید از شنیدن اسم سهند فهمید که اون شخص شوهر سونیاست و بهش دقیق شد.

امیدوار بود که سهند دلیل مناسبی برای حضور یک دفعه ایش تو خونه شون، اون هم با این سر و وضع داشته باشه. و این در حالی بود که اکرم خانوم خدا خدا می کرد اشتباهی پیش اومده باشه!

part448#

سهند در جواب آقا داوود نیشخند زد.

- بدجور خیره!

و به سمت حمیدی که تازه سرفه ش قطع شده بود و می خواست به سهند سلام و خوش آمد بگه، حمله ور شد.

سهند به یقه ی بلوز حمید چنگ زد.

قسمت عجیب ماجرا این بود که هیچکس جلوی سهند رو نمی گرفت!

و حتی نمی پرسید چه اتفاقی افتاده!

تنها خود حمید بود که در تلاش بود از قضیه سردرباره!
حمید درحالیکه به سختی می تونست حرف بزنه، از سهند پرسید: چی شده داداش؟!

بعد از ازدواج سهند و سونیا، سهند که آشنایش با سونیا رو مدیون حمید می دونست بهش اجازه داده بود داداش صدش کنه.

سهند با غیظ گوی حمید رو فشار داد.

- به من نگو داداش بی ناموس! به من نگو داداش عوضی!
کلمه ی آخر جمله ش رو با داد گفت و انگار همین "عوضی"
گفتنش بقیه رو به خودشون آورد که هر کدومشون به نحوی از خودشون عکس العمل نشون دادن.

آقا داوود پرسید: آخه چی شده آقا سهند؟! چرا انقدر عصبانی ای پسرم؟

وحید که برادرش رو بهتر از هر کسی می شناخت، خطاب به حمید گفت: باز چه غلط اضافه ای کردی حمید؟!

و حمید تو اون وضعیت درحالیکه گوش تو دست سهند بود، چشم غره ای به برادرش رفت.

اکرم خانوم چنگ به گونه ش زد.

- خاک به سرم... بچه م تلف شد اونجا!

سهند نیشخند زد.

- بهتر!

و بالاخره با وساطت وحید که می پرسید "باز چه گندی زدی حمید؟! سهند حمید رو رها کرد.

part449#

حمید که واقعا نمی دونست چه اتفاقی افتاده، رو به وحید جواب داد: هیچی به خدا!

سهند از شنیدن اسم "خدا" از زبون حمید عصبانی شد.

- تو اصلا خدا می شناسی؟

فک حمید فشرده شد.

خیلی دوست داشت بهش بگه "نه فقط تو می شناسی" اما سکوت کرد.

آقا داوود پرسید: آقا سهند چه خطایی از این پسر سر زده؟!

حمید از اینکه خانواده ش جلوی سهند اینطور درباره ش حرف می زدن، دست هاش مشت شد.

سهند با پوزخند به آقا داوود خیره شد.

- شما می دونستین آقا پسریتون می خواسته به سونیا دست درازی کنه؟!

دست قفل شده ی اکرم خانوم که چادرش رو نگه داشته بود، باز شد و چادر از روی سرش سر خورد و به زمین افتاد. سونیا زهر خودش رو ریخته بود!

از چیزی که از اولش هم می ترسید داشت به سرشون میومد.

چشم های آقا داوود ریز شد.

نگاهش از صورت سهند به صورت سر به زیر حمید که داشت لب هاش رو می جوید کشیده شد.

وحید با لحنی که ناباوری درش موج میزد، پرسید: چی؟!

سهند پوزخند صدا داداری زد.

دیگه از تک تک اعضای این خانواده بیزار بود!

- یا نمی دونید آقا پسر تون چه غلط هایی می کرده یا می دونستین و حالا دنبال جواب می گردین!

نگاه آقا داوود همچنان به حمید بود و حمید هم حالت سر به زیرش رو حفظ کرده بود.

وحید حسابی شوکه شده بود.

نمی خواست قبول کنه که در نبودش به سونیا سخت گذشته!

part450#

به سختی فکرش رو جمع و جور کرد تا سهند بیشتر از این با نفرت چیزهایی رو که در سرش می گذشت مثل سیلی به روی خانواده ش پرتاب کنه.

اولین سؤالی رو که به ذهنش اومده بود به زیون آورد.

- کی این حرف رو زده؟!

سهند به سمت وحید چرخید.

- خود سونیا!

با اینکه جواب سؤال وحید برای خودش هم مشخص بود، اما پرسیده بود تا مطمئن بشه.

از طرفی با اینکه می دونست دلیلی وجود نداره که سونیا دروغی مانند این رو به همسرش بگه، اما پرسید: از کجا معلوم راست باشه؟!

حمید و اکرم خانوم بدون اینکه بدونن چی تو سر وحید می گذره، با امیدواری نسبت به اینکه همه چیز به نفع حمید تموم میشه، به دهان وحید چشم دوختن...

اما آقا داوود که انگار با سهند هم عقیده بود، حتی نیم نگاهی هم به وحید ننداخت.

سهند واقعیت حرف های سونیا رو از چشم هاش خونده بود...

از طرفی حرف های حمید به رامین تو سرش تکرار میشد... سهند با انزجار نگاهی به حمید انداخت.

- الان زنگ می زنم به سونیا تا خودش خوب همه چیز رو توضیح بده!

اجازه نمی داد سونیا برای یک لحظه هم با آدمی مثل حمید رودررو بشه.

اکرم خانوم که فهمیده بود دیگه راه برگشتی وجود نداره، به خیال خودش برای عوض کردن بحث، بدون هیچ فکری گفت: ممکنه سونیا خواب باشه ها آقا سهند!

در جواب حرفی که اکرم خانوم زده بود تنها سهند بود که نیشخند زد و کسی عکس العملی از خودش نشون نداد. به بوق دوم نرسیده، سونیا که منتظر بود تماس سهند رو جواب داد.

part451#

- من اومدم اینجا سونیا. گوشی رو می دارم آیفون، این خانواده رو روشن کن که آقا پسرشون چیکار کرده! سونیا نفس عمیقی کشید.

جلوی خودش رو گرفت تا "با کمال میل" نگه و به گفتن "باشه"ی زیر لبی اکتفا کرد.

سهند گوشی رو رو آیفون گذاشت و سونیا شروع کرد به حرف زدن.

- حمید می خواست به من دست درازی کنه!
- صدای سونیا باعث شد اکرم خانوم جون دوباره ای بگیره تا جواب سونیا رو بده.
- چادرش رو روی سرش انداخت و به حالتی که انگار سونیا از پشت خط اون رو می بینه، اخم هاش رو تو هم کشید.
- تهمت زدن خیلی آسونه دختر جون!
- اکرم خانوم این رو با داد گفت که باعث شد سونیا پوزخند صداداری بزنه.
- تهمت؟ کار خودتون رو به من نسبت ندین! من چیزی رو میگویم که حقیقه و ثابتش هم می کنم!
- اکرم خانوم دندون هاش رو روی هم فشرد.
- ثابت کن ببینم!
- سونیا این بار نتونست جلوی خودش رو بگیره و "با کمال میل" رو بلندتر گفت.
- اون شب حمید باعث شد من از ترس آبروم از خونه فرار کنم چون اگه غلط اضافه ای می کرد، دقیقا مثل الان

میزد زیرش! اونوقت زنعمو اکرم جان شما خیلی راحت تر
و بدتر از زمانی که من برگشتم خونه بهم تهمت می زدین!
با اینکه اکرم خانوم خیلی خوب می دونست قضیه از چه
قراره و حق با سونیاست، باز هم خودش رو به کوچه ی
علی چپ زد.

- این حرف ها کجاش ثابت کرد که حمید گناه کرده؟! بچه
ی من از برگ گل پاک تره!
سونیا عصبی خندید.

- به برگ و گل توهین نکنید لطفا!

part452#

و جدی شد و ادامه داد: اون شب من برای دفاع از خودم
در خونه رو کوبیدم روی صورت حمید و فرار کردم.
گوش های آقا داوود زنگ خورد.

- حتما صورت حمید زخمی یا کبود شده بود. اگه من در رو
نکوبیده بودم رو صورتش، پس چه دلیلی برای زخمی
شدن صورتش آورده بوده؟! فقط خواهشا با دلیل ثابت
کنید! چون هیچ کدومتون اون شب خونه نبودین!

رنگ اکرم خانوم به سفیدی گچ دیوار میزد، اما با این حال دستبردار نبود.

- صورتش رو خراب کردی، باید دیه بدی! مملکت قانون داره!

سونیا از حرف زنعמוש خندید.

از صدای خنده اش لبخند روی صورت سهند هم نشست.

اکرم خانوم واقعا دست و پاش رو گم کرده بود.

دیگه وحید و آقا داوود هم فهمیده بودن که اکرم خانوم هم از قضیه ی اون شب خبر داشته!

سونیا جواب زنعמוש رو اینطور داد.

- دیه؟ اول بخاطر غلطی که حمید می خواست بکنه، من

ازش شکایت می کنم، بعدش دیه ش رو هم میدم حتما!

هرچند تمسخر تو صدای سونیا موج میزد، اما اکرم خانوم باورش شده بود!

با حماقت دوباره جمله ش رو تکرار کرد.

- بله! خیلی کار خوبی می کنی! مملکت قانون داره بالآخره!

- دقیقا! ما که قراره شکایت کنیم، چگونه من هم بیفتم
دنبال ارثیه ی بابام؟!

اکرم خانوم با غیظ گفت: صدبار گفتم بابات هیچی جز
بدهی باقی نداشته بود!

آقا داوود قبل از اینکه سونیا بخواد جوابی بده، گفت: بس
کنید!

سونیا نیشخند زد.

- بایدم این حرف رو بزنی! کسی که به دختر شما نمی
خواست دست درازی کنه که!

part453#

- سونیا جان... عزیزم... تو مثل دختر خودمی...

- آره مثل دختر خودتونم! فقط مثلشم... هیچوقت هم
ثابت نشد! اگه کسی با دختر خودتون این کار رو می خواست
بکنه، چیکار می کردین شما؟!

صدای سونیا اونقدر بلند بود که به گوش صباپی که تو اتاق
گوشه ی دیوار کز کرده بود برسه.

صبا سرش رو به دیوار تکیه داد.

خیره به پیام هایی که برای افشین فرستاده بود و جوابی دریافت نکرده بود، زمزمه کرد: تقاص این کار رو من پس دادم!

آقا داوود یقه ی حمید رو گرفت.

- من این پسر رو امشب آدم می کنم سونیا...

سونیا خندید.

- یه کم که نه... برای این کار خیلی دیره! بعدش هم... بچه

گول می زنید؟ جوونی من تو خونه ی شما تباه شد، حالا

دیگه هر کاری هم بکنید بی فایده ست! من از ارثم

گذشتم... خوردین، کوفتتون بشه! زمین بدجوری گرده،

دیر یا زود تقاص این کارهاتون رو پس میدین!

سونیا حرف های آخرش رو زد و بدون اینکه منتظر جوابی

از جانب بقیه بمونه، تماس رو قطع کرد.

سهند گوشی رو توی جیبش گذاشت.

خیره به حمید سر به زیر با نفرت گفتم: اونقدر کثیف و
چندش آوری که حیقم میاد دست هام به خونت آلوده
بشه!

حمید با اینکه کل وجودش می لرزید، اما گفتم: من توضیح
میدم آقا سهند...

- هیچ حرفی باقی نمونده!

- اما...

سهند بی حوصله حرفش رو قطع کرد.

- از فردا نمیری شرکت!

حمید با ترس سرش رو بلند کرد.

از چیزی که می ترسید داشت به سرش میومد.

- آخه...

- به نفعته خودت نری اونجا.

part454#

حمید کوتاه نیومد.

- اما من به این شغل احتیاج دارم!
- من آبرو و اعتبارم رو از سر راه نیاوردم. همونطور که
سفارشت رو کردم بهت کار بدن، سفارش می کنم با اردنگی
پرتت کنن بیرون!

حمید نفس عمیقی کشید.

- اما من میرم اونجا! بهشون توضیح میدم!
سهند بی تفاوت شونه بالا انداخت.

- میل خودته جناب!
دستش رو به سمتش دراز کرد.

- سویچ ماشین رو بده!
حمید تنها به چشم های سهند خیره شد.

اونقدر حالش بد بود که کم مونده بود بزنه زیر گریه!
سهند گفت: سویچ؟ عجله دارم. می خوام برم خونه م!
با اینکه با وجود ماشین خودش نمی تونست ماشینی رو که
به حمید داده بود، با خودش برگردونه، اما حاضر هم نبود
ماشین دست حمید بمونه!

وقتی جوابی از حمید نگرفت، سرش رو چرخوند و با دیدن سوییچ که کنار در از آویز آویزون بود به سمتش رفت. به سوییچ چنگ زد و بدون گفتن حرفی از خونه ی لعنتی خارج شد.

به محض اینکه سوار ماشینش شد، با سونیا تماس گرفت تا از خوب بودن حالش اطمینان حاصل کنه. سونیا هم با اینکه کمی از یادآوری گذشته ها غمگین بود، اما تنها از سهند تشکر کرد و گفت که منتظرش و مواظب خودش باشه.

سهند با سرعتی آروم تر از زمانی که به خونه ی آقا داوود داشت میومد به سمت خونه ی خودشون رانندگی کرد. همونطور که از نگاه آقا داوود و وحید متوجه شده بود که حمید رو ادب می کنن، از صدای سونیا هم فهمیده بود که احتیاج به کمی تنهایی نداره.

علت سرعت کمش در رانندگی هم تنها آسودگی سونیا بود و بس.

part455#

با اینکه تن و بدن سونیا داشت می لرزید، اما ته دلش احساس آرامش داشت!

بالآخره حرف هایی رو که باید مدت ها پیش میزد، زده بود و حالا کسانی که کل زندگیش آزارش داده بودن، تقاص پس می دادن.

هرچقدر که سهند و سونیا آروم بودن، تو خونه ی آقا داوود جنگ بود!

آقا داوود و وحید مدام حمید رو سرزنش می کردن و حمید که حرفی برای زدن نداشت، سر به زیر ایستاده بود و پذیرای کامل مشت و سیلی های پدر و برادرش بود.

با اینکه دست آقا داوود و وحید سنگین بود، اما کتک هاشون چیزی نبود که حمید رو اذیت می کرد...

چیزی که حمید رو تو اون لحظه داشت آزار می داد سکوت و کناره گیری مادرش بود.

حمید بخاطر کار اون شبش با سونیا هم کارش رو از دست داده بود و هم همون یک ذره ارزش و اعتباری رو که داشت. به خواست مادرش این کار رو انجام داده بود و حالا اون اینطور خودش رو بی خبر نشون می داد!

در نهایت هم حمید طاقت نیاورد و گفت: من اگه اون شب اون کار رو کردم به خواست یکی دیگه بود! نه میل خودم! اکرم خانوم با شنیدن این حرف متوجه قصد و نیت حمید شد.

از ترس رسوا شدنش به خودش لرزید.

لب هاش رو جوید و از اونجایی که می دونست اگه حرفی بزنه، لرزش صداش لوش میده، با چشم هاش به پسرش التماس کرد!

نگاه حمید از چشم های ملتمس مادرش به النگوهای نازک تو دستش کشیده شد.

فکری به سرش رسید و در جواب پدرش که ازش می پرسید "چه دلیلی؟" باز هم سر به زیر شد.

part456#

سر به زیر شد تا بهونه ای پیدا کنه که با گفتنش حقیقت رو پنهون و به خواسته ی مادرش در اون لحظه عمل کنه. در نهایت هم اینطور حرف و کار خودش رو تو اون شب توجیه کرد.

- من... من اون شب... من اون شب فقط می خواستم سونیا رو بترسونم.

اکرم خانوم نفس آسوده ای کشید که از چشم های وحید دور نمودند.

وحید هیچ احساس خوبی به نفس آسوده ی مادرش و رفتارش که در حضور سهند از حمید دفاع می کرد، اما از لحظه ی خروج سهند از خونه شون لام تا کام حرف نزده بود نداشت.

حواس وحید از حمید پرت شده بود و به مادرش نگاه می کرد.

آقا داوود از حمید پرسید: می خواستی بترسونیش که چی بشه؟!

- که از این خونه بره!
- حمید چیزی رو گفت که مادرش اون روز بهش گفته بود.
- آقا داوود گیج شد.
- یعنی چی؟!
- و حمید باز هم حرف های مادرش رو تکرار کرد.
- تو خونه جا رو برامون تنگ کرده بود!
- گیجی آقا داوود جاش رو به عصبانیت داد.
- سونیا چه کاری به ما داشت؟!
- حمید نیم نگاهی به مادرش انداخت.
- و وحید که می خواست خودش رو راضی کنه مادرش از چیزی خبر نداشته و تازه نگاهش رو از مادرش گرفته بود، نگاه حمید به مادرش رو دید.
- مطمئن بود خبرهایی هست!
- حمید خسته از بیست سؤالی ناتمام پدرش پوفی کشید.
- هیچی!

آقا داوود که تا اون لحظه داشت با آرامش از حمید سؤال می پرسید، به یکباره کنترل خودش رو از دست داد.

part457#

- خوبه که خودت هم می دونی اون طفلی کاری به کار کسی-
نداشت و می خواستی اون رو غلط اضافه رو کنی!
حمید نفس عمیقی کشید.

- من که گفتم...

آقا داوود حرفش رو قطع کرد.

- تو خیلی بیجا کردی گفتم!

و با چشم های ریزشده به حمید خیره شد.

- چطوری روت میشد تو این مدت تو روش نگاه کنی!؟

حمید پلک هاش رو با حرص بست.

- خود سونیا اعتراضی نداشت... من نمی فهمم چرا حالا

شما دارین...

که چشم هاش با ترس بخاطر حرکت ناگهانی پدرش که
چنگ انداخت به یقه ی لباسش و تکونش داد، باز شد.

- چطوری روت میشه این حرف رو بزنی؟!
تو روش دوباره فریاد کشید.

- چطوری؟!!

حمید برای یک لحظه پشیمون شد و خواست همه چیز رو
اعتراف کنه که آقا داوود به صورت ناگهانی رهاس کرد.

- حالا هم تو برو گمشو از این خونه بیرون! تو مزاحم زندگی
ما هستی!

حمید با ترس به پدر و مادرش نگاه کرد.

- بابا من...!

آقا داوود دستش رو به علامت سکوت بالا برد.

- به من نگو بابا! جلوی سهند سکه ی یه پولمون کردی
پسره ی نفهم!

حمید به تلخی گفت: د آخه اگه من نبودم که سهندی هم
نبود!

پوزخند زد.

- کی میومد سونیا رو بگیره آخه؟!!

آقا داوود باز هم به سمت حمید حمله ور شد.
- تو آدم نمیشی؟ تو آدم نمیشی، نه؟!
جواب حمید تنها نگاه خیره و بی تفاوتش بود و بس!

part458#

آقا داوود وقتی این حجم از بی تفاوتی حمید رو دید، بیش از پیش عصبانی شد.

در یک لحظه انگار به کل عقل و منطقش از دست رفت.
از یقه ی لباس حمید گرفت و کشون کشون اون رو به سمت حیاط برد.

حمید که از کشیدگی یقه ی لباسش احساس خفگی می کرد، با ترس درحالیکه بین هر کلمه از جمله ای که می گفت سرفه می کرد، گفت: بابا؟ بابا داری چیکار می کنی؟

آقا داوود بالاخره جلوی در حمید رو رها کرد.
حمید روی زمین افتاد و راه نفسش باز شد.

- گورت رو از اینجا گم کن و برو! من دیگه پسری به اسم حمید ندارم!

حمید باز هم کوتاه نیومد.

- بخاطر سونیا این حرف روی زنید؟!

دندون های آقا داوود روی هم فشرده شد.

- سونیا دست ما امانت بود... روز اولی که اومد اینجا گفتم مثل خواهر شماهاست!

نیشخند زد.

- الحق هم که تو یکی مثل خواهرت باهاش رفتار کردی بی ناموس بی همه چیز!

این بار نوبت حمید بود که دندون هاش روی هم فشرده شن.

سونیا حتی اگه مثل صبا هم براش نبود، اما چشم دیگه ای هم بهش نداشت.

بارها بخاطر اتفاق اون شب خودش رو سرزنش کرده بود.

هرچند که دیگه بی فایده بود...

اما با تموم این ها مادرش هم مقصر بود.
نگاه حمید به پنجره ی خونه شون کشیده شد.
وحید و مادرش اونجا سر پا ایستاده بودن.
از وحید انتظاری نداشت، اما از مادرش چرا...
پدرش داشت از خونه بیرونش می کرد و مادرش در سکوت
تنها نگاهش می کرد!

و این برای حمید بیش از اندازه دردناک بود!

part459#

این درد هم جاش رو به خشم داد.
حمید آدمی نبود که تنهایی سقوط کنه.
اگه قرار بر سقوط بود، دست یکی رو می گرفت و اون رو
هم همراه خودش می برد...
براش اهمیتی نداشت اون آدم کی باشه و چه نسبتی باهاش
داشته باشه...

وقتی اون برای مادرش بی ارزش بود، پس مادرش هم برای
اون اهمیتی نداشت!

آقا داوود در رو باز کرده بود که حمید گفت: صبر کن بابا...
حمید کف دست هاش رو روی زمین گذاشت.

- نمی خوای بدونی کی از من خواست این کار رو کنم؟!

اکرم خانوم سر جاش لرزید.

وحید از گوشه ی چشم متوجه شد.

حمید سرش رو چرخوند و به چشم های ملتمس مادرش
تنها پوزخند زد.

به چشم های پدرش خیره شد.

- مامان ازم خواست!

اکرم خانوم برای اینکه به زمین نخوره، دستش رو به لبه ی
پنجره گرفت.

آقا داوود با شتاب به سمت حمید چرخید.

- چی؟!

- مامان اون نقشه رو کشید!

نیشخند زد.

- دیگه خودتون می دونید که مامان چقدر از سونیا بدش میومد!

آقا داوود احساس می کرد هر لحظه ممکنه قلبش از حرکت بایسته...

سرش رو چرخوند و به صورت عین گچ همسرش نگاه کرد.
اکرم خانوم رو خوب و بهتر از هر کس دیگه ای می شناخت.
می دونست اگه حرف های حمید دروغ بود، همسرش حالا
خونه رو روی سرش گذاشته بود...

اما حالا و این سکوتش اصلا معنی خوبی نداشت!

part460#

آقا داوود هیچ سؤالی نپرسید...

دنبال علت نگشت...

حتی نگفت که این حرف ها دروغه...

تک تک اتفاقات اون روز و اون شب رو دقیق به یاد داشت...

همسرش گفته بود باید زود به خونه ی خواهرش برن و
سونیا هم که برمیگرده خونه...

اتفاقات بعد برگشتنش...

رفتن سونیا...

ترس خودش و بی خیالی همسرش و حمید...

همه ی این ها حقیقت رو فریاد می زدن!

آقا داوود نگاهش رو از صورت اکرم خانوم گرفت.

باورش نمیشد چطور با همچین زنی این همه سال زندگی
کرده!

با لحنی سرد و صدایی که از ته چاه بیرون میومد، خطاب به
حمید گفت: مادرت رو هم همراه خودت ببر حمید!

حمید پوزخند زد.

هیچ اعتراضی نکرد.

- حتما!

و حید دفاعی نکرد.

عقب عقب رفت.

بدون اینکه به مادرش نگاه کنه، سرش رو به علامت تاسف
تکون داد.

حمید با صدای نسبتا بلند که به گوش مادرش برسه، گفت:
مامان جان حاضر شو، پتو و بالش هم بردار قراره کارتون
خواب بشیم!

آقا داوود وارد خونه شد.

درحالیکه از کنار همسرش می گذشت، گفت: سریع تراز
اینجا برو!

همین حرف اکرم خانوم رو به خودش آورد.

دوباره شد همون آدمی که با نفرت تو دلش دنیا رو می
تونست به هم بریزه!

دست هاش رو مشت کرد.

- حتما از اینجا میرم!

و زودتر از آقا داوود وارد اتاق شد و در رو بست.

part461#

کل پول و طلاها و هرچیزی رو که از نظرش باارزش بودن داخل کیفش گذاشت.

با غرور به دستبند و انگشتر فیروزه ای تو دستش نگاه کرد.

- لیاقت نداشتی که با پول این ها به خونه ت سر و سامون بدم داوود!

کاغذ خریدهایی رو که حاج خانوم بهش داده بود تو جیب کیفش گذاشت.

- بی لیاقت! با پول این ها برای خودم یه جا پیدا می کنم! لباس های مناسبی رو که داشت توی کیف دستی ای چپوند.

- لیاقت همینه که یکی مثل حاج خانوم بیاد و اونطوری به سر و روی خونه ت نگاه کنه!

شناسنامه و مدارک خودش و حمید رو هم از داخل جعبه برداشت.

پنجره رو باز کرد.

- حمید بیا تو.

حمید به حرف مادرش نیشخند زد.

- بابا جان از خونه بیرونمون کرد مادر عزیز! اجازه ندارم!

اکرم خانوم پشت چشم نازک کرد.

- به درک!

ابروهای حمید بالا پرید.

- اوه!

- بیا تو لباس هات رو جمع کن! بریم!

حمید نمی دونست مادرش دوباره چه نقشه ای داره، اما تو

شرایطی که قرار داشتن راه دیگه ای جز همراهی با مادرش

نداشت!

بالآخره بعد از گذشت نیم ساعت حمید و اکرم خانوم تموم

اون چیزی رو که لازم داشتن جمع کردن و بدون خداحافظی

از افراد خانواده و گفتن چیزی بهشون خونه رو ترک کردن.

وضعیت وحید و آقا داوود که مشخص بود...

part462#

اما حمید و مادرش حتی با صبا هم حرفی نزدن!
صبا که از اول دعوا به بدبختی خودش داشت گریه می کرد
از پشت پنجره به رفتن مادرش و حمید خیره شد...

آرزو می کرد پدرش از باخبر بودن اون از اتفاقات افتاده
اطلاع پیدا کنه و اون رو هم از خونه بیرون کنه.

و حقا که صبا هم دختر همون مادر بود!

چون پشت این افکارش هم تنها منفعت طلبی موج میزد...

شاید اگه پدرش می فهمید و از خونه بیرونش می کرد، می
تونست بعدها بی آبرو شدنش رو با این دلیل برای پدرش
توجیه کنه!

و هیچوقت با آوردن اسمی از افشین وجهه ی خودش رو
خراب نکنه!

حمید و اکرم خانوم درحالیکه توی هر دو دستشون پر از
کیسه و وسایل بود، از کوچه ی خودشون خارج شدن.

حمید نیم نگاهی به کیسه های توی دست مادرش انداخت.

- پتو و بالش برداشتی؟!

اکرم خانوم به صورت حمید نگاه کرد.

- برای چی؟!

حمید نیشخند زد.

- قراره بیرون بخوابیم حداقل یه بالش باشه بذاریم زیر

سرمون و پتو بندازیم رومون دیگه!

شونه هاش رو کمی جمع کرد.

- لامصب هوا خیلی سوز داره!

اکرم خانوم با غیظ گفت: خبه خبه! کم تر بانمک شو

ببینم!

نگاهی به آسمون انداخت.

- آسمون صاف صافه!

- سوز هوا چه ربطی به صافی آسمون داره اونوقت مادر

من؟!

اکرم خانوم پوفی کشید.

part463#

- تو گرمای تابستون سوز هوا چیکار می کنه؟! نصفه شبی
خل شدی؟!

- همین دیگه! تو گرمای تابستون مردم زیر باد کولر می
خوابن... اونوقت ما باید بریم تو جوب های خیابون که
جای سگ و گربه ست دنبال جا واسه خواب بگذریم.
اکرم خانوم لبخند زد.

- زیر باد کولر هم می خوابیم پسر! به وقتش!
حمید که نمی دونست چی تو سر مادرش می گذره و فکر می
کرد باز هم حرف های مادرش الکی و بدون هیچ اساس و
پایه ایه، پوزخند زد.

- حتما وقتی که تو خیابون ها کولر نصب کنن، ما هم زیر
باد کولر می خوابیم!

اکرم خانوم که به آینده امیدوار بود، خندید.
- فعلا امشب رو بریم یه مسافرخونه تا بهت بگم چه فکری
دارم!

حمید سرش رو تکون داد.

- امیدوارم مثل نقشه ی قبلیتون نشه!

اکرم خانوم پلک هاش رو با اطمینان روی هم گذاشت...

- همیشه... مطمئن باش!

دیگه به سر خیابون رسیده بودن.

حمید که پاش بخاطر لگدی که به ماشین سهند زده بود هنوز درد می کرد، ایستاد.

- اما آخه مامان با کدوم پول می خوایم بریم مسافرخونه؟!
اکرم خانوم سر تکون داد.

- نگران نباش حمید!

حمید گفت: باشه.

و دستش رو برای گرفتن دربستی مقابل تاکسی تکون داد.

- حالا که انقدر مایه دار شدی، پس با تاکسی- بگیریم که حسابی خسته ام!

تاکسی ای مقابلشون نگه داشت.

- بریم!

اکرم خانوم باز هم سر تکون داد.

- بریم!

part464#

بعد از حدود نیم ساعت اکرم خانوم و حمید به مسافرخونه رسیدن.

اکرم خانوم پول تاکسی- رو حساب کرد و نگاه حمید که به پول های داخل کیف مادرش افتاده بود سخت کنجکاو بود بدون مادرش از کجا پول آورده!

فکرهای زیادی تو سرش می گذشت، اما این فکر رو که مادرش از جیب پدرش پول برداشته باشه، خیلی زود رد کرد...

چراکه بهتر از هر کسی می دونست پدرش باید روزها کار کنه تا همچین پولی رو به دست بیاره!

وارد مسافرخونه که شدن، حمید گفت: اگه می دونستم
انقدر پول داری، می رفتیم به یه هتل پنج ستاره!
اکرم خانوم خندید و حرفی نزد.

ابروهای حمید از خنده ی مادرش بالا پرید.

خنده های مادرش رو جز در مواقع خاص ندیده بود!

مشخص بود که مادرش حسابی خوشحاله!

کارهای اتاق گرفتن اکرم خانوم و حمید خیلی زود انجام
شد.

هرچند اتاق کثیف بود و بوی نم و رطوبت آزاردهنده بود،
اما همین هم براشون کافی بود.

حمید گوشه ی تخت نشست.

- خب؟

اکرم خانوم که داشت خرده های روی ملافه رو با دستش
جمع می کرد، جواب داد: خب که خب!

- این همه پول رو از کجا آوردی مامان؟!

اکرم خانوم با اینکه می دونست باید درباره ی طلاها به حمید توضیح بده، اما همچنان دلش می خواست به پنهون کاریش ادامه بده.

- پس انداز کردم!

حمید خندید.

- پس انداز؟ از کجا اونوقت؟!

اکرم خانوم شونه بالا انداخت.

- از پول هایی که داوود بهم می داد... مگه من کجا رو داشتم که از طریقش پول جمع می کردم؟!

اکرم خانوم درحالیکه این حرف ها رو میزد، سعی داشت نگاهش رو از حمید بدزده.

part465#

و در مقابل حمید سعی داشت به چشم های مادرش خیره بشه.

- دقیقا! من هم بخاطر همین می پرسم.

- من هم که جوابت رو دادم.

و هم برای عوض کردن بحث و هم از اونجایی که کار ملافه ی روی یکی از تخت ها تموم شده بود، اکرم خانوم گفت: پاشو بیا این طرف بشین، اون ملافه رو هم مرتب کنم. حمید بی هیچ حرفی اطاعت کرد.

- نگفتی مامان... تو این همه پول رو از کجا آوردی آخه؟!
اکرم خانوم کلافه شد.

- از جیب بابات!

- مامان!

اکرم خانوم دندون هاش رو روی هم فشار داد.

- از سر قبر بابات! خوب شد؟!

حمید درحالیکه سعی داشت لحنش ملایم باشه، گفت: آخه مادر من... حتی اگه کل درآمد بابا رو هم بدون خرج کردن جمع می کردی انقدر نمیشد! چه برسه به بعد از خرج خونه...

اکرم خانوم گوشه ی تخت دیگه نشست و این یعنی کمی از موضعی که گرفته بود، کوتاه اومده.

حمید از فرصت استفاده کرد.

- ما الآن دیگه با همیم... نباید چیز پنهونی از هم داشته باشیم که!

اکرم خانوم آب دهانش رو قورت داد.

- درسته!

هرچند با بی میلی تمام این حرف رو زده بود، اما همین هم حمید رو راضی می کرد!

- خب... پس... از کجا اومده؟!

- از پول فروش طلا!

نگاه حمید به سرعت به دست های مادرش کشیده شد.

- النگوها که تو دستته مامان...

با چشم های ریزشده به چشم های مادرش خیره شد.

- طلای دیگه ای نداشتی که...

part466#

اکرم خانوم بی هیچ خجالتی گفت: پول فروش طلاهای
مامان سونیاست!

چشم های حمید گرد شد.

- چی؟!!

اکرم خانوم شونه بالا انداخت.

- همون که شنیدی...

- اما... اما...

حمید به تته پته افتاده بود.

برای خودش لیوانی آب از پارچ روی میز ریخت.

آب رو لاجرعه سر کشید.

وقتی کمی نفسش جا اومد، گفت: اما شما که همیشه به
سونیا می گفتین، پدر و مادرش پول نداشته و از این حرف
ها!

اکرم خانوم پوزخند زد.

- انتظار نداشتی که حقیقت رو بهش بگم؟!!

حمید لبش رو روی زبونش کشید.

- نه... اما خب...

حرفش رو قطع کرد.

می ترسید لب به اعتراض باز کنه و مادرش اون رو پس بزنه.

- اما حالا انقدری هست که بتونیم باهاش زندگی کنیم؟!

اکرم خانوم با غرور لبخند زد.

- معلومه که هست!

نفس عمیقی کشید و این بار درباره ی حاج خانوم و اتفاقات مربوط بهش گفت.

حمید با شنیده هر جمله از زبون مادرش بیش از پیش متعجب میشد.

در آخر گفت: عجب هوشی داری تو مامان!

- ما اینیم دیگه...

- باید زودتر بفروشیمشون.

اکرم سر تکون داد.

- حتما.

اون شب حمید و اکرم خانوم با افکاری مشغول به خواب رفتن.

هر دو رویاهای زیادی در سر داشتن، غافل از اینکه انگشتر و دستبند طلا نبود!

part467#

صبح روز بعد اکرم خانوم و حمید بعد از خوردن چند لقمه نون و پنیر و نوشیدن چای برای فروختن طلاها راهی بازار شدن.

از اونجایی که اکرم خانوم قبلا و در طی چند مرحله از طلاهای مادر سونیا فروخته بود، چند تیکه بیشتر باقی نمونه بود.

نوبت که به دستبند و انگشتر فیروزه ای رسید، طلافروش تو همون نگاه اول که فهمید طلا نیستن ابروهایش بالا پرید. اکرم خانوم و حمید اونقدر خوشحال بودن که متوجه نگاه طلافروش به خودشون نشدن.

- چقدر درمیاد آقا؟!

طلافروش از سؤال اکرم خانوم خندید.

- ما رو گرفتین خانوم؟!

حمید بی غیرت رگ غیرتش بالا زد!

- بله؟! متوجه نشدم؟!

طلافروش جدی شد.

- این دستبند و انگشتر که طلا نیستن.

حمید و اکرم خانوم با تعجب و همزمان پرسیدن: طلا نیستن؟!

طلافروش که فهمیده بود قصد اکرم خانوم و حمید فریب دادنش نیست، گفت: این دو تیکه رو بهتون انداختن!

به دنبال حرفش قسمتی از دستبند رو که رنگش تغییر پیدا کرده بود نشونشون داد.

اکرم خانوم با تته پته گفت: اما... اما... اما من کاغذ خریدش رو دارم!

طلافروش پرسید: می تونم ببینمش؟!

اکرم خانوم سر تکون داد.

حمید خودش رو لعنت می کرد که چرا شب گذشته سکوت کرده!

اکرم خانوم بالآخره کاغذ خرید رو از داخل کیفش پیدا کرد.
روی پیشخوان گذاشت.

طلافروش عینکش رو به چشمش زد.

part468#

کاغذ خرید رو برداشت.

نگاهی بهش انداخت.

دقیق وارسیش کرد.

در نهایت دوباره روی پیشخوان گذاشت.

- به کاغذ خرید نمیاد جعلی باشه، اما این ها طلا نیستن.

و اشاره ای به دستبند و انگشتر کرد.

اکرم خانوم هنوز هم باورش نمیشد!

درواقع فکر می کرد طلافروش باهاشون داره شوخی می کنه!

اما در مقابل حمید فهمیده بود که مادرش رودست خورده!
خون خون حمید رو می خورد.

نگاهی به مادرش انداخت.

اگه به اکرم خانوم بود که تا آخر عمرش تو همون
طلافروشی و جلوی پیشخوان می ایستاد و دعا می کرد همه
چیز دروغ بوده باشه...

اما حمید رو به طلافروش گفت: پس اون دو تا هیچی...
بقیه ی طلاها رو می فروشیم.

طلافروش سر تکون داد و مشغول حساب و کتاب دوباره
شد.

حمید با غیظ دستبند و انگشتر رو به همراه کاغذ خرید
برداشت و به دست مادرش داد تا اون ها رو داخل کیفش
بذاره.

اکرم خانوم انگشتر و دستبند رو داخل کیفش گذاشت.
کاغذ خرید تا شده رو دوباره باز کرد.

- ببخشید آقا...

طلافروش سر بلند کرد و سؤالی نگاهش کرد.

- بله؟

- با این کاغذ خرید همیشه کاری انجام داد؟! یعنی... خوب...
خوب کاغذ خرید دست ماست، اما خود طلاها دست یکی
دیگه ست...

طلافروش کمی فکر کرد.

حمید و اکرم خانوم با امیدواری بهش نگاه کردن.

part469#

طلافروش بعد از لحظاتی که برای اکرم خانوم و حمید به
اندازه ی یک عمر گذشت، بالاخره لب باز کرد به حرف
زدن.

- ببینید...

حمید و اکرم خانوم به لب های طلافروش چشم دوختن.

طلافروش پوفی کشید.

- نمی دونم واقعا!

دست حمید مشت شد.

در جواب طلافروش تو دلش گفت "دست شما درد نکنه
واقعا"

طلافروش گوشه ی لبش رو جوید.

- خب آخه من نمی دونم قضیه از چه قراره... خب یعنی...
چشم هاش رو ریز کرد.

چیزی رو که تو مغزش بالا و پایین میشد به زبون آورد.

- چطوری کاغذ خرید پیش شماست و طلاهای اصلی پیش
یکی دیگه؟!

حمید و اکرم خانوم نگاهی به هم انداختن.

آیا باید حقیقت رو می گفتن که این طلاها رو به عنوان باج
گرفتن؟!

اصلا گفتن چنین چیزی ممکن بود؟!

اکرم خانوم برای جواب دادن به طلافروش، به سرعت
داستان جدیدی سر هم کرد.

- راستش... من دستبند و انگشترم رو به یکی قرض داده
بودم...

طلافروش با حیرت نگاهش کرد.

- یعنی...

حمید سر تکون داد.

- یعنی سر مادر ساده لوح و بیچاره م کلاه گذاشته طرف!

طلافروش متاسف شد.

- عجب آدم هایی پیدا میشن!

اکرم خانوم و حمید چیزی به روی مبارکشون نیاوردن.

part470#

- بله! بد دوره زمونه ای شده!

اکرم خانوم این جمله رو با ناراحتی گفت!

طلافروش مبلغ فروش طلاها رو تحویل حمید داد.

- خب حاج خانوم شما دیگه ساده از این قضیه نگذرید...

اکرم خانوم آهی کشید.

- چی بگم والا!

- خب اگه کمی دقت کرده بودین، متوجه می شدین دستبند و انگشتر اصلی رو بهت برنگردونده اون طرف.

اکرم خانوم خیلی خوب تو نقشش فرورفته بود. برای همین هم از حرف طلافروش اصلا جا نخورد و خودش رو نباخت.

- حالا که کار از کار گذشته... نمی دونم چیکار کنم... خدا ازشون نگذره!

اکرم خانوم با اشک و آه این حرف رو زد و لبه ی روسریش رو مقابل صورتش گرفت.

حمید هم تحت تاثیر حرف های مادرش آهی از ته دل کشید!

طلافروش با دلجویی گفت: نگران نباشید... انشاءالله درست میشه! توکلتون به خدا باشه!

اکرم خانوم که نمی دونست باید چیکار کنن و انتظار داشت طلافروش راهنماییشون کنه، باز هم سؤالش رو تکرار کرد.

- آخه میگرد چیکار کنیم؟!

طلافروشی هم که هم دیگه حوصله ش سر رفته بود و هم
وظیفه ی خودش نمی دونست که کاری انجام بده، سعی
کرد حمید و اکرم خانوم رو دست به سر کنه.

غافل از اینکه حمید و اکرم خانوم به این سادگی ها دست
بردار نبودند!

یک بار اکرم خانوم می پرسید چیکار کنن و یک بار حمید!
طلافروش هم جواب سربالا می داد.

تا اینکه در نهایت گفت: به پلیس خبر بدین.

part471#

حمید و اکرم خانوم به فکر فرو رفتن.

از طرفی اومدن مشتری های دیگه به طلافروشی و شلوغ
شدن مغازه باعث شد حمید و اکرم خانوم به ناچار اونجا
رو ترک کنن.

با رفتنشون طلافروش نفس آسوده ای کشید و سرگرم
رسیدگی و جواب دادن به خواسته های مشتری هاش شد.

اکرم خانوم که هنوز هم باور نداشت حاج خانوم دروغ به این بزرگی تحویلش داده باشه، از حمید خواست که انگشتر و دستبند رو به چند طلافروشی دیگه هم نشون بدن.

حمید هم با اینکه هیچ امیدی به عوض شدن ماجرا نداشت، اما خواسته ی مادرش رو قبول کرد.

حمید و اکرم خانوم به چند طلافروشی دیگه مراجعه کردن، اما نتیجه همون بود.

تنها تفاوت هم این بود که بعضی- طلافروشی ها با تمسخر و بعضی- ها با دلسوزی درحالیکه دستبند و انگشتر رو به حمید و اکرم خانوم بر می گردوندن، رفتار می کردن...

تمسخر از ساده لوحی حاج خانوم و حمید که کسی- تونسته سرشون کلاه بذاره...

و دلسوزی بدون دونستن حقیقت و راهی که حاج خانوم اون کاغذ خرید رو به دست آورده...

در نهایت اکرم خانوم و حمید تسلیم واقعیت شدن... قبول کردن که اون ها طلاهای اصلی نیستن.

اکرم خانوم و حمید درحالیکه روی نیمکت توی پارک نشسته بودن، هر کدوم به نوبت آهی از ته دل می کشیدن. در نهایت هم "چی فکر می کردیم، چی شد؟" گفتن حمید به این آه کشیدن ها پایان داد.

اکرم خانوم با یادآوری حرف طلافروش اولی گفت: به پلیس خبر میدیم!

حمید با تمسخر خندید.

- خبر میدیم که چی بشه؟!

- طلاهامون رو دزدیدن!

part472#

حمید این بار پوزخند زد.

- با همین مدل فکر کردن هات بدلیجات به اسم طلا تحویل دادن دیگه مادر من!

ابروهای اکرم خانوم بالا پرید.

- منظورت چیه؟!

حمید که دید با کنایه حرف زدن فایده ای نداره و مادرش هم متوجه اصل موضوع نمیشه، یک راست رفت سر اصل مطلب.

- یعنی این که کاغذ خرید به اسم همین حاج خانومه ست. بریم به پلیس چی بگیم؟

اکرم خانوم تنها نگاهش کرد.

حمید پوفی کشید.

- اگه بریم پیش پلیس، همون اول خودمون گیر میفتیم...

- چطور؟!

حمید سعی کرد آرامشش رو حفظ کنه.

- ممکنه همین حاج خانوم بگه کاغذ خرید به اسمشه و دردر دیگه شروع بشه!

و زمزمه وار ادامه داد: هرچند که خود پلیس همون اول میگه!

اکرم خانوم آهی از ته دل کشید.

و مثل همیشه که در مواقعی که تو زندگیش به مشکلی بر می خورد سونیا رو لعنت می کرد، سونیا رو لعنت کرد و بد و بیراه نثارش کرد.

حمید به پشتی نیمکت تکیه داد.

چشم هاش رو بست تا فکر کنه و راه حل مناسبی پیدا کنه. با وجود اتفاقات شب گذشته خوب می دونست که برگشتنشون به خونه شون محال یا حداقل سخت و دشواره!

و با شرایطی که درش قرار داشتن، امکان فراهم کردن امکانات برای زندگی، حتی به صورت ساده، براشون غیر ممکن بود.

اما اگه دستبند و انگشتر رو از حاج خانوم پس می گرفتن، مطمئنا شرایط براشون فرق می کرد.

بعد از دقایقی با فکری که به سرش رسید، پلک هاش رو از هم باز کرد.

part473#

- ما به پلیس خبر میدیم، اما نه به پلیس واقعی!

اکرم خانوم تکونی خورد.

- می فهمی چی داری میگی؟!

حمید لبخند زد.

- معلومه که می دونم!

از روی نیمکت بلند شد.

- فعلا برم یه آب معدنی بخرم و بیام، بعد میام تعریف می کنم تا فکرها مون رو بریزیم رو هم و یه نقشه ی خوب ردیف کنیم!

از اونجایی که پول فروش طلاهای مادر سونیا دست حمید بود، اکرم خانوم می ترسید پول با همین خریده ها حیف و میل بشه!

پس اشاره ای به شلنگ آبی که تو فضای سبز قرار گرفته بود و داشت درخت ها و گیاهان رو آبیاری می کرد، کرد.

- خب مگه قحطی آب اومده حمید؟! از همین آب بخور دیگه!

حمید پوفی کشید و به سمت بوفه رفت.

از قصد علاوه بر آب معدنی چند کیک و شکلات و آب میوه هم خرید.

اکرم خانوم با دیدن خریدهای تو دست حمید کم مونده بود سخته کنه!

حمید که دستش رو مقابل مادرش گرفت تا مثلا از خوراکی ها بهش تعارف کرده باشه، اکرم خانوم کل کیک و شکلات ها و یکی از آبمیوه ها رو برداشت و قبل از اینکه حمید بخواد عکس العلی از خودش نشون بده، اون ها رو داخل کیفش گذاشت.

فک حمید از عصبانیت فشرده شد.

خیلی خوب می دونست که قصد مادرش از این کارها چیه! درواقع اکرم خانوم می خواست با این کارها قناعت و صرفه جویی کرده باشه.

کاری که از اول عمرش تا به اون روز همیشه انجام داده بود و هیچ نتیجه ی خاصی جز بدبختی و فلاکت هم تو زندگیشون نداشت!

part474#

اکرم خانوم هم با اینکه متوجه حال حمید شد، اما چیزی به روی خودش نیاورد و پرسید: خب فکرت چیه؟! حمید کمی از آب معدنی نوشید.

به نقطه ای نامعلوم خیره شد.

- من یه دوستی داشتم که با لباس های سربازیش هر از گاهی با بقیه شوخی می کرد...

هرچند که منظور حمید از "شوخی" بیش تر اذیت کردن بود.

- خب؟!!

حمید نگاهش رو به مادرش دوخت.

- خب ما باید یکی رو پیدا کنیم که این کار رو با همین حاج خانومه بکنه!

اکرم خانوم حسابی گیج شده بود.

- یعنی... یعنی اینکه میگی با حاج خانوم شوخی کنیم؟! حمید کلافه به مادرش نگاه کرد.

باورش نمیشد مادرش حرف های ساده ش رو نفهمیده
باشه!

درحالیکه نقشه های حساب شده ای مثل ازدواج سونیا
کشیده باشه!

از طرفی هم از اینکه مادرش مدام با پرسیدن سؤال های
مختلف حرفش رو قطع می کرد، عصبی شده بود!
پس با لحن نسبتا تندی رو به مادرش توپید: اگه اجازه بدی،
میگم چی تو سرمه!

اکرم خانوم چپ چپ نگاهش کرد.

- بفرمایید!

- ما باید یه سرباز یا حالا هر کسی که شده پیدا کنیم تا لباس
مخصوص بپوشه و اینجوری بریم سراغ همین حاج خانومه!
یه جورایی بترسونیمش و طلاهای اصلی رو ازش بگیریم!

لبخند مرموزی روی لب های اکرم خانوم نشست.

اینجوری هم به طلاها می رسیدن، هم یه جورایی انتقامش
رو از حاج خانوم می گرفت...

part475#

هنوز خیلی خوب یادش بود که حاج خانوم چطور با تمسخر به خونه زندگیش نگاه می کرد.

هرچند که اکرم خانوم دیگه به اون خونه بر نمی گشت، اما خب بدجوری از حاج خانوم کینه به دل گرفته بود!

اکرم خانوم با یادآوری چیزی "اه" گفت که باعث شد حمید نگاهش کنه.

- چی شد؟!؟

- ما که آدرس خونه شون رو نداریم!

اکرم خانوم با افسوس این رو گفت و مشتش رو به نیمکت کوبید.

اما حمید امیدوار بود!

- شماره ای ازش نداری؟!؟

اکرم خانوم سر تکون داد.

- چرا... هم شماره ی خونه شون، هم موبایلش...

حمید "خوبه" ای گفت.

به لطف شیطنت هاش دوست های زیادی داشت که کار خلاف می کردن.

در نتیجه به راحتی آب خوردن می تونست این قضیه رو حل کنه.

فقط کمی نیاز به دوندگی داشت!

اکرم خانوم وسایل داخل کیفش رو برای پیدا کردن شماره تماس با حاج خانوم جستوجو کرد که حمید هم از فرصت استفاده کرد و یکی از شکلات ها رو برداشت.

اکرم خانوم چپ چپ نگاهش کرد که حمید هم اعتنایی نکرد!

اگه یکی از اون شکلات ها رو که عکس روی بسته ش براش هوس انگیز بود نمی خورد، بدون شک تا شب می مرد!

همزمان با تموم شدن شکلات حمید، اکرم خانوم هم شماره رو پیدا کرد.

حمید گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و شماره ی یکی از دوست هاش رو که فکر می کرد می تونه تو پیدا کردن آدرس خونه ی حاج خانوم بهشون کمک کنه، گرفت.

part476#

دوست حمید کمی که نه، تقریباً به کل باهاش به سردی حرف زد.

اکرم خانوم هم که سر تا پا چشم شده بود تا بفهمه نتیجه ی مکالمه ی حمید چی میشه.

حمید که هم از سردی رفتار دوستش ناراحت شده بود و هم نگاه سنگین مادرش کلافه ش کرده بود از روی نیمکت بلند شد.

کمی فاصله گرفت تا راحت تر بتونه با دوستش حرف بزنه.

دلیل سردی رفتار دوست حمید برای خودش واضح بود...

حمید در طی چند ماه گذشته با وجود آشنایش با سهند و پیدا کردن شغل مناسب دیگه سراغی از دوست های سابقش نگرفته بود.

با کمی حرف زدن و دلجویی ازش بالآخره موفق شد راضیش کنه که آدرس خونه ی حاج خانوم رو براش پیدا کنه.

حمید بی خبر از اتفاقاتی که در انتظارش بود با وعده ی پول دوستش رو راضی کرد تا فردی رو برای بازی کردن نقش سرباز پیدا کنه.

دوست حمید قول داد که روز بعد بهش خبر میده و حمید می دونست که قول دوستش قوله!

اکرم خانوم و حمید تا شب تو خیابون ها و پارک ها سپری کردن.

حمید برای شام دلش می خواست غذای خوبی مثل چلوکباب بخوره، اما اکرم خانوم با تشر گفت که باید ساندویچ ساده بخورن!

صبح روز بعد دوست حمید طبق قولی که داده بود به حمید زنگ زد.

هم آدرس رو پیدا کرده بود و هم سرباز.

دوست حمید که فکر می کرد قراره از حمید چیزی بهش برسه، یک شکایت نامه ی جعلی و حکم هم درست کرده بود!

با این چیزها همه چیز واقعی به نظر می رسید...

part477#

حمید و اکرم خانوم اونقدر از این خبر خوشحال شده بودن که بدون خوردن صبحونه به سمت خونه ی حاج خانوم راه افتادن.

حمید با دیدن محله و ظاهر خونه ی حاج خانوم برای لحظه ای از این بابت که سونیا با مازیار ازدواج نکرده متاسف شد!

اما طولی نکشید که با یادآوری رفتار مازیار با خودش پشیمون شد. *exchange group*
مازیار بدتر از سهند بود...

سهند حداقل برای مدت نسبتا زیادی بهش کار و ماشین داده بود، اما مازیار حتی طاقت نداشت چند کلمه باهاش حرف بزنه!

اکرم خانوم با حسادت آشکاری به در خونه ی حاج خانوم نگاه می کرد. *@Vip Roman*

با وجود خونه ای که بی شباهت به قصر- نبود، اکرم خانوم به حاج خانوم حق می داد که خونه ی اون ها رو در حد خودشون ندونه.

طولی نکشید که دوست حمید و کسی- که قرار بود نقش سرباز رو بازی کنه با لباس های تو تنش سر رسید.

هر چهار نفر با هم هماهنگ کردن که چه چیزی به حاج خانوم بگن تا کامل بترسوننش و طلاها رو ازش تحویل بگیرن.

دوست حمید پشت درخت ها پنهون شد.

سرباز جلوتر رفت و زنگ در خونه ی حاج خانوم رو زد.

حاج خانوم با دیدن تصویر سرباز از پشت آیفون کمی تعجب کرد.

با وجود استعفای مازیار دلیلی نمی دید که سربازی جلوی خونه شون بیاد.

چادر سر کرد و به دم در رفت.

قبل از اینکه بخواد سؤالی پرسه، نگاهش به اکرم خانوم و حمید افتاد که با کمی فاصله از سرباز ایستاده بودن.

بند دل حاج خانوم پاره شد!

part478#

کل اعتماد به نفسش در یک لحظه از بین رفت.
اولین چیزی که به ذهن خودش رسید قضیه ی طلاها بود!
دست هاش رو بالا برد و چادرش رو با اینکه کاملا مرتب بود
دوباره مرتب کرد.

زبانش رو روی لب های خشکیده ش کشید.
سعی کرد اکرم خانوم و حمید رو نادیده بگیره.

رو به سرباز پرسید: فرمایش؟!

سرباز اشاره ای به اکرم خانوم کرد.

- این خانوم از شما به جرم خیانت در امانت شکایت
کردن!

با این حرف سرباز تلاش های حاج خانوم بی نتیجه موند.
نیم نگاهی به اکرم خانوم انداخت.

- نگاهش رو دوباره به سرباز دوخت.
- خیانت در امانت؟! متوجه نمیشم...
 - سرباز کاغذ جعلی رو مقابل حاج خانوم گرفت.
 - شما دو تیکه از طلاهای این خانوم رو امانت گرفتین و به جای طلا، بدلیجات تحویلشون دادین!
 - چشم های حاج خانوم گرد شد.
 - انتظار نداشت به این زودی رسوا بشه!
 - اکرم خانوم با دیدن حالت حاج خانوم پوزخند صداداری زد.
 - جلوتر رفت.
 - یا طلاهای من رو همین الآن بهم پس میدی یا اینکه...
 - سرباز حرف اکرم خانوم رو قطع کرد.
 - ببینید خانوم محترم... انتخاب خودتونه... می تونید با ما بیاین کلانتری تا مراحل قانونی طی بشه که خب...
 - مکثی کرد و به اکرم خانوم اشاره کرد.
 - برگ برنده دست ایشونه...

نگاهش رو به چشم های ترسیده ی حاج خانوم دوخت.
- یعنی اگه کار به کلانتری برسه، مطمئن باشید تنها کسی که
ضرر می بینه شماید!

part479#

هرچند که حاج خانوم به اندازه ی کافی ترسیده بود و می
خواست طلاهای اصلی رو تحویل اکرم خانوم بده، اما اکرم
خانوم بدش نمیومد کمی هم جلوی در و همسایه آبروریزی
درست کنه...

پس صداش رو بالا برد.

- ای مردم... بیاین ببینید این زن چیکار کرده... طلاهام رو
دزدیده!

صدای اکرم خانوم اونقدر بلند بود که چند تا از همسایه ها
از خونه هاشون بیرون بیان.

حاج خانوم با باز شدن در هر یک از همسایه هاشون از
خجالت سر به زیر مینداخت.

در نهایت قبل از اینکه همسایه ها جلو بیان و بخوان سؤالی
پرسن، حاج خانوم خودش رو به داخل خونه کشوند.

زیر لب نالید: من آبرو دارم...

سرباز خودش رو بی حوصله نشون داد.

- خانوم یا برید حاضر بشید بریم کلانتری... یا اینکه همین
الآن طلاها رو بیارید و تحویل صاحب اصلیش بدین...

دست حاج خانوم دور چادرش مچاله شد.

به خیال خودش تلاش کرده بود یادگاری های شوهر
محرومش رو از دست نده، اما همه چیز رو خراب کرده
بود...

از اونجایی که مازیا کلیدهای سیسمونی فروشی رو تو خونه
جا گذاشته بود، قرار بود برگرده و حاج خانوم می ترسید
مازیار هر لحظه سر برسه...

همین موضوع هم دست و پای حاج خانوم رو می بست.

حاج خانوم نفس عمیقی کشید.

- بسیار خب...

اکرم خانوم سؤالی نگاهش کرد.

- میرم طلاها رو بیارم!

اکرم خانوم لبخند فاتحانه ای زد.
حمید با خوشحالی آشکارا خندید.
و حاج خانوم با عصبانیت به داخل خونه رفت.

part480#

حاج خانوم با سرعت از پله ها بالا رفت و وارد اتاق خوابش شد.

با این حال برخلاف اینکه با سرعت به اتاق رفته بود، روی صندلی که نشست، با به دست گرفتن دستبند و انگشتر سست شد.

دنبال راه چاره می گشت، اما انگار هر چقدر بیشتر فکر می کرد، کمتر به نتیجه می رسید.

در نهایت با شنیدن صدای آشنای ماشین مازیار از جا پرید.
به سرعت از پله ها پایین رفت.

خیال می کرد قرار نیست مازیار با اکرم خانوم رو در رو بشه، اما از اونجایی که ماه هیچوقت پشت ابر نمی موند مازیار

اکرم خانوم و حمید رو دید که هیچ... حتی اکرم خانوم لب باز کرد و هر چیزی رو که برای نابود کردن تصورات مازیار از مادرش کافی بود، تحویلش داد!

اکرم خانوم که می دونست دیگه دست مازیار به سونیا نمی رسه، به خواسته ی حاج خانوم از خودش و نقشه ای که با هم کشیده بودن اشاره کرد!

سرباز هم که نمی دونست مازیار خودش روزی مرد قانون بوده و از حکم جعلی خیلی خوب سردرمیاره، حکم جعلی رو مقابل مازیار گرفت...

حمید از بین دندون های کلیدشده ش زیر لب خطاب به سرباز گفت: گند زدی!

اکرم خانوم ترسید و حرفی رو که از ترس می خواست بزنه یادش رفت.

حال مازیار هم چندان خوب نبود، اما با دیدن حکم به همه چیز پی برد.

می دونست که با وجود کاغذ خرید می تونه همه چیز رو به نفع مادرش برگردونه، اما با این حال سکوت کرد.

حکم جعلی رو پس زد و در نیمه باز خونه شون رو هل داد.
بدون هیچ حرفی از کنار مادرش که کنار در انگار پاهاش به
زمین چسبیده بود، گذشت.
رد شد و به طبقه ی بالا رفت.

part481#

حاج خانوم کم مونده بود سگته کنه.
در رو کامل باز کرد و طلاها رو دودستی تحویل اکرم خانوم
داد...

بدون اینکه حرفی بزنه و منتظر حرفی باشه...
چشم های اکرم خانوم و حمید از خوشحالی و از اینکه به
طلاها رسیده بودن برق زد.

سریاز خندید و کلاهش رو از روی سرش برداشت.

اکرم خانوم طلاها رو داخل کیفش گذاشت.

حمید گفت: بریم دیگه...
@Vip Roman

و هر سه به سمت دوست حمید که گوشه ای از کوچه
ایستاده بود رفتن.

حاج خانوم درحالیکه نذر می کرد که مازیار کوتاه بیاد به طبقه ی بالا و به اتاق مازیار رفت.

اما با چیزی که دید پاهاش سست شد.

مازیار داشت لباس ها و وسایلش رو داخل ساکش جمع می کرد!

حاج خانوم به سختی تنها تونست اسم مازیار رو به زیون بیاره.

مازیار اعتنایی به صدا زدن مادرش نکرد و به کارش ادامه داد.

حاج خانوم برای اینکه زمین نخوره، دستش رو به دیوار گرفت.

کمی جلوتر رفت.

- ما... مازیار... مادر... می خوام... می خوام... بری مسافرت؟!

مازیار به سؤال احمقانه ای که مادرش ازش پرسیده بود پوزخند زد.

واقعیت رو با چشم های خودش دیده بود و حقیقت رو هم با گوش های خودش شنیده بود...

اما حاج خانوم همچنان دلش می خواست همه چیز رو انکار کنه!

حاج خانوم که جوابی از مازیار نگرفته بود، دوباره سؤالش رو تکرار کرد.

مازیار پیراهنش رو تا کرد و داخل ساک گذاشت.

حاج خانوم با حرص و ناراحتی به بازوی مازیار چنگ زد.

part482#

مازیار بالاخره نگاهش رو به چشم های حاج خانوم دوخت. با چیزهایی که فهمیده بود بعید می دونست بخواد دوباره با مادرش رودررو بشه...

در نتیجه این آخرین دیدارشون بود و مازیار هم نمی خواست تو آخرین دیدارشون حرف های بزنه که دل مادرش بشکنه...

اما انگار حاج خانوم مثل همیشه دقیقا چیزی برعکس خواسته ی مازیار رو می خواست...

حاج خانوم خیره به چشم های مازیار با بغض پرسید: چرا جوابم رو نمیدی؟!

تلاش مازیار برای پنهون کردن پوزخندش بی فایده بود.

- جواب؟! exchange group

حاج خانوم سرش رو به علامت مثبت تکون داد.

مازیار نگاهی به وسایل روی تختش و ساکش انداخت.

- به نظرتون من واقعا دارم میرم مسافرت؟!

چشم های حاج خانوم پر از اشک شد.

لب گزید. @Vip Roman

با اینکه جواب رو می دونست، اما گفت: خب... خب...

خب آره...

ابروهای مازیار بالا پرید.

- چرا این فکر رو می کنید اونوقت؟!
قطره اشک از چشم حاج خانوم چکید.
باز هم به من من افتاد.

- خب... خب... خب دیدم داری وسایلت رو جمع می
کنی... خب...

مازیار سرش رو کمی کج کرد.

- خب؟!

حاج خانوم دستش رو محکم روی گونه ی خیس از اشکش
کشید.

- خب با خودم گفتم حتما داری...

حاج خانوم ناخودآگاه ادامه ی جمله ش رو که می خواست
بگه "میری مسافرت" قطع کرد و به جاش گفت: میشه نری
مازیار؟!

part483#

مازیار باز هم به چشم های مادرش خیره شد.

همیشه احترام خاصی برای مادرش قائل بود.
تو دوران مدرسه برخلاف همکلاسی هاش کسی- که قهرمان
زندگیش بود مادرش بود.

اما حالا انگار تمام باورهاش به یکباره و ناگهانی فروریخته
بود!

مازیار در مقابل نگاه ملتمس مادرش خیلی راحت "نه"
گفت.

"نه" ای که گفت به اندازه ی کافی قاطع بود، اما حاج خانوم
با بهت و ناباوری پرسید: نه؟!

مازیار دقیقا مثل مادرش... زمانی که از ازدواج با سونیا می
گفت و مادرش می گفت نه، جواب داده بود...

حاج خانوم هم دقیقا مثل خودمازیار از این جواب نه جا
خورده بود....

مازیار لبخند تلخی زد.

- آره... نه!

- آخه چرا؟!

مازیار خم شد و زیپ ساکش رو بست.
حاج خانوم دستش رو گرفت.

- با تو ام مازیار... برای چی؟ برای چی نه؟! برای چی داری
میری؟! اصلا... اصلا برای چی نمی خوای اینجا بمونی؟!
مازیار نفس عمیقی کشید.

- حرف زدن بیش تر ما تو این شرایط فقط حرمت بینمون
رو از بین می بره!

صدای حاج خانوم لرزید.

- مازیار... تو... تو... تو الآن جدی هستی؟!!

مازیار کم کم داشت بی حوصله میشد.

- دلیلی برای شوخی وجود داره؟!!

حاج خانوم به یکباره عصبانی شد.

انگار خودش هم فراموش کرده بود که در حق مازیار چه
کاری انجام داده.

- تو بخاطر اون دختره که حالا هم شوهر کرده، داری
مادرت رو ترک می کنی؟!!

دست مازیار مشت شد.

part484#

- شما هیچ می دونین چیکار کردین؟!
- حاج خانوم پلک هاش رو روی هم گذاشت.
- مازیار!
- همین هم برای عصبانی کردن مازیار کافی بود.
- مازیار چی؟! هان؟! مازیار چی مامان؟!
- صدات رو رو سر مادرت بلند می کنی؟!
- مازیار پوفی کشید.
- بخاطر همین چیزها بود که گفتم بحث بینمون بی فایده ست.
- چه بحثی مازیار؟! تو چرا اینجوری برخورد می کنی؟!
- اخم های مازیار تو هم رفت.
- چجوری؟!

- همین جواب سر بالا دادناات! منطقی برخورد نمی کنی!
انگار نه انگار که...

مازیار طاقت نیاورد.

اجازه نداد حاج خانوم جمله ش رو کامل کنه و حرفش رو
قطع کرد.

- تازه شدم مثل خود شما!

دهان حاج خانوم نیمه باز موند.

مازیار کوتاه نیومد.

- یادتونه من چقدر از ازدواج با سونیا می گفتم و شما

جواب سربالا می دادین؟!

حاج خانوم تکونی خورد.

- یادتونه رفتیم خواستگاری و چطوری من رو سنگ روی

یخ کردین؟!

مازیار هر لحظه داشت عصبانی تر میشد.

- یادتونه وقتی گفتم ازدواج کرده، گفتین دلش باهات

نبوده؟!

حاج خانوم آب دهانش رو قورت کرد.
انگار تو مردابی افتاده بود که هر چقدر تلاش می کرد بیشتر
توش غرق میشد!

- تموم این ها رو یادتونه و حالا حرف از منطق می زنید؟!
حاج خانوم که احساس می کرد حتما باید جوابی بده، گفت:
اون دیگه الآن ازدواج کرده مازیار!

part485#

مازیار لبخند تلخی زد.
حاج خانوم این لبخند رو به پای نرم شدن مازیار گذاشت.
- دیگه هر چی بوده گذشته... یعنی... گذشته ها گذشته
دیگه خب!
- به همین سادگی!؟

غم نگاه مازیار، لرزش صدایش، سؤالش و لحنش باعث شد
دهان حاج خانوم بسته بشه.

- به همین سادگی از یادگاری بابا گذشتین؟! من فکر می
کردم سونیا اصلا دوستم نداشته... هی با خودم می گفتم

مگه چی کم داشتتم که ولم کرد و رفت؟! همه ی این چیزها داشت مثل خوره من رو می خورد، اما حالا...

پوزخند صداداری زد.

- حالا دارم می فهمم همه ی این چیزها زیر سر مادر عزیزم بوده!

حاج خانوم به سختی بغضش رو پس زد.

- مازیار... من... من فقط بخاطر تو... فقط بخاطر خوشبختی تو این کارها رو کردم!

مازیار اشاره ای به خودش کرد.

- من الآن خوشبختم؟!

حاج خانوم نگاه عمیقی به پسرش انداخت.

پسرش در ظاهر هیچ چیزی کم نداشت...

خوش قیافه و خوش پوش بود...

از لحاظ مالی استقلال داشت...

با اینکه از کلانتری استعفا داده بود، اما حالا هم شغل مناسبی داشت...

سر به راه بود...

در واقع تموم نقاط مثبت لازمی رو که یک پسر— باید می داشت، داشت... داشت...

با تموم این ها مازیار خوشحال نبود.

و این چیزی بود که حاج خانوم هم خیلی خوب می دونست. غم از چشم های مازیار می بارید.

زمانی که سکوت حاج خانوم طولانی شد، مازیار نیشخند زد.

exchange group

part486#

- می بینید؟! خودتون هم هیچ جوابی ندارین که بدین!
- مازیار... مادر... دختر که تو این شهر تموم نشده! اصلا این شهر که هیچی... همه ی دخترها تو دنیا آرزوشونه تو
یه نیم نگاه بهشون بندازی!
مازیار پوفی کشید.

بحث کردن با مادرش کاملاً بی فایده بود.

حاج خانوم می دونست و خودش رو به کوچه ی علی چپ میزد.

- مادر من کی رو داری گول می زنی آخه؟! من که همه چیز رو فهمیدم! یکی از دخترهای همین شهر زهره بود... از زهره استفاده کردین تا سونیا رو فراری بدین و بعد هم خودش رو!

حاج خانوم به معنای واقعی کم آورده بود...
نمی دونست چی باید بگه!

- خب... خب تو زهره رو می خوای؟!
مازیار سکوت کرد.

- خب... خب درسته از اینجا اسباب کشی کردن، اما... اما از همسایه ها شنیدم که رفتن خونه ی مادر بزرگش... اگه بخوای... اگه بخوای، می تونم آدرسشون رو بگیرم و با هم... با هم بریم خواستگاری...
مازیار دستی به صورتش کشید.

- بس کن مامان!

- خب... خب میگی من چیکار کنم مازیار؟! چیکار کنم که تو مثل سابق باشی؟!

- من هیچوقت مثل سابق نمیشم!

حاج خانوم هر چقدر تلاش می کرد به در بن بست می خورد!

آخرین چیزی رو هم که می تونست و فکر می کرد روی مازیار تاثیری داره، به کار برد...

با تحریک احساسات مازیار تلاش کرد تا شاید مازیار کوتاه بیاد...

- تو میگی عاشق سونیا بودی، درسته؟!

مازیار سر تکون داد.

و نگفت که هنوز عاشقشه!

part487#

- خب تو اگه واقعا عاشقش بودی، نباید از خوشبختی اون ناراحت باشی... درسته؟!

مازیار جوابی نداد.

از خودش پرسید...

آیا الآن سونیا واقعا خوشبخته؟!

حاج خانوم باز هم ادامه داد: خب سونیا الآن خوشبخته!
تو از این ناراحتی؟!

مازیار با غیظ خم شد و ساکش رو از روی تخت برداشت.
- نه. من از هیچی ناراحت نیستم! خدا رو شکر که سونیا
خوشبخته!

حاج خانوم دسته ی ساک مازیار رو کشید.
- پس نرو!

مازیار اعتنایی نکرد و ساکش رو کشید.
با قدم های بلند خودش رو به در اتاق رسوند.
جملاتی رو که می خواست به زیون بیاره کمی تو ذهنش بالا
و پایین کرد.

- ممکنه دیگه هیچوقت من رو نبینید!
بند دل حاج خانوم پاره شد.

- من امروز از اینجا میرم... دیر یا زود هم همه می فهمن...

مازیار مکث کرد.

حاج خانوم خیره به قامت مازیار، زیر لب و زمزمه وار گفت:
درسته!

- من به هیچکس هیچ توضیحی نمیدم... شما هم هیچ
چیزی بهشون نگید!

حاج خانوم احتمال می داد مازیار پیش یکی از برادرهایش بره.
و به این ترتیب با خودش فکر کرد که به واسطه ی پسرهای
دیگه ش مازیار رو راضی می کنه که به خونه برگرده.

مازیار که انگار فکر مادرش رو خونده بود، با تاکید گفت:
من با وساطت هیچکس، چه بزرگ، چه کوچک، بر نمی
گردم!

نفس عمیقی کشید.

- اگه حرفی به کسی بزنید، من هم ساکت نمی مونم!

part488#

تهدید مازیار به اندازه ی کافی کارساز بود.

مازیار "خدا نگهدار" بلندی گفت و حاج خانوم برخلاف همیشه با صدای آرام و زمزمه وار جوابش رو داد.
لبه ی تخت نشست و خیره شد به رفتن مازیار...
به رفتن کسی— که برای نگه داشتنش خودش رو به آب و آتیش زده بود...

دوست حمید با خوشحالی ازش درخواست مزدگانی کرد.

حمید با صدای بلند خندید.

- طلاها رو آب کنم، حتما!

اکرم خانوم از اینکه حمید تموم فعل هاش رو طوری به زبون می آورد که انگار تنهاست و مادرش هیچ نقشی— تو به دست آوردن طلاها نداشته، هیچ خوشش نمیومد.

به همین دلیل هم دلش می خواست حمید رو تنها بذاره و بره، به طوریکه دنبال فرصت مناسب برای این کار می گشت.

حمید و جمع چهار نفره شون بی خبر از وجود شخص پنجم موتور سواری که با فاصله ی نسبتا کمی از شون و پشت درخت ها ایستاده بود، دربارہ ی طلاها و آینده ی روشن باهاشون حرف می زدن.

در نهایت بعد از حدود نیم ساعت، حمید و جمع چهار نفره شون به راه افتادن.

موتور سوار هم با فاصله ی کنترل شده به دنبالشون راه افتاد.

از یک طرف جمع حمید گرم صحبت بود و از طرف دیگه موتورسوار در ابتدا با موتور خاموش دنبالشون بود... همه ی این ها دست به دست هم دادن تا حمید و بقیه باز هم از وجود موتورسوار که سایه به سایه دنبالشون بود و هر لحظه داشت بهشون نزدیک میشد، خبردار نشن.

گاهی اوقات روزگار دست به دست هم میده و اتفاقات پشت سر هم جوری میفته که در یک لحظه در اوج ناامیدی خوشحال میشی و گاهی در اوج خوشحالی ناامید!

part489#

اون روز هم دقیقا همین اتفاق برای حمید و اکرم خانوم افتاد...

اگه کسی- بهشون می گفت که در آینده قراره هر چیزی رو که با زور و نقشه به دست آوردین، در عرض چند ثانیه از دستش بدین، باورشون نمیشد!

از قدیم گفته بودن بادآورده رو باد می بره...

اون روز هم با بادی که ناگهان وزیدن گرفت، موتورسوار موتورش رو روشن کرد و کیف اکرم خانوم رو که در اثر وزیدن باد و کنار رفتن چادرش نمایان شده بود خیلی راحت از دستش کشید و به سرعت دور شد.

هرچقدر که باد به نفع موتورسوار عمل کرد، حمید و جمعهشون رو گیج کرد!

موتورسوار که دور شد و از دیدرس حمید و بقیه خارج شد، باد که شبیه طوفان بود آروم گرفت... آروم گرفت و تازه اون موقع بود که اکرم خانوم متوجه نبود کیفش شد! صدای جیغ و دادش بلند شد.

حمید با بهت و دهانی نیمه باز به دست خالی مادرش نگاه کرد و بعد سرش رو چرخوند و به جایی که موتورسوار رفته بود، نگاه کرد.

موتورسوار به اندازه ی کافی دور شده بود.
حمید با هر دو دستش روی سرش کوبید.

- بدبخت شدیم!

و به دنبال مسیری که موتورسوار رفته بود دوید...

هرچند که کار بیهوده ای بود...

اکرم خانوم بهتر از هر کسی- می دونست که دیگه هیچوقت به اون طلاها نمی رسه.

خیره به مسیری که حمید رفته بود، در یک لحظه لرز به تنش نشست.

روی زانوهایش روی زمین فرود اومد.

در اون لحظه تو سر اکرم خانوم هم تنها یک جمله تکرار میشد...

"باد آورده رو باد می بره"

دهانش رو به قصد گفتن این جمله می خواست باز و بسته کنه، اما افسوس که جز آوایی نامفهوم چیزی از دهانش خارج نمیشد.

part490#

حمید فقط به سمت جلو می دوید...
جایی نامعلوم که هرچقدر می رفت به نتیجه ای نمی رسید...
به نفس نفس افتاده بود...
معلوم هم بود...
با پای پیاده، چطوری می خواست به پای موتورسوار برسه؟!
اصلا با چه امیدی؟!
پاهای حمید هم دیگه توانایی حرکت نداشتن...
بالآخره تسلیم شد و ایستاد...
اما جایی که پاهش متوقف شده بودن از بد هم بدتر بود.

اگه فقط چند سانت جلوتر یا عقب تر ایستاده بود، امکان نداشت اون اتفاق براش بیفته...

اگه پاهاش دقیقا وسط چهار راه رو برای ایستادن انتخاب نکرده بودن، هیچوقت ماشینی که با سرعت داشت رانندگی می کرد باهاش برخورد نمی کرد و اون رو غرق خون نمی کرد...

هرچند به نظر می رسید حمید خیلی زیاد دویده و فاصله گرفته، اما از ته خیابون... جایی که اکرم خانوم روی زمین نشسته بود و دوست حمید و سرباز ایستاده بودن، سر چهارراه مشخص بود...

صدای تصادف و برخورد ماشین بلند بود و صداش تا چهارراه بعدی هم رسیده بود...

دوست حمید با اینکه با چشم های خودش دیده بود هیچ عابر پیاده ای در اون لحظه در اون قسمت خیابون وجود نداشته، اما نمی خواست باور کنه کسی که روی زمین افتاده و مردم دورش جمع شدن دوستشه.

دوست حمید بیشتر از اینکه نگران حمید باشه، نگران خودش بود...
نگران خودش که به حمید کمک کرده بود و به خیال خودش ممکن بود شر حمید دامن گیرش بشه و تو در دسر بندازتش!

part491#

پسری که نقش سرباز رو بازی کرده بود دو پا داشت و دو پای دیگه هم قرض کرد و بدون هیچ حرفی پا به فرار گذاشت...
با این حال از اونجایی که چشمش از تصادف حمید ترسیده بود حواسش بود که از پیاده رو بره تا مبادا ماشینی باهاش برخورد کنه و به سرنوشت حمید دچار بشه.

دوست حمید که نمی دونست چه کاری انجام بده، در نهایت به اورژانس زنگ زد و درخواست آمبولانس کرد.

یکی از آدم هایی که دور حمید جمع شده بودند، به اورژانس زنگ زد و به این ترتیب بعد از دقایقی با رسیدن دو آمبولانس اکرم خانوم و حمید به بیمارستان منتقل شدن.

دوست حمید فرصت رو مناسب دونست و از همونجا فرار کرد!

در واقع اصلا حوصله ی دردرس نداشت...

مازیار درحالیکه دلش می خواست از دست حاج خانوم و نقشه هایی که کشیده بود سرش رو به دیوار بکوبه، به سختی رانندگی می کرد و سعی داشت به خشمش غلبه کنه...

با تموم این ها نتونست بی خیال خانواده ی سونیا بشه! با تماس تلفنی به برادرش خبر داد که با تاخیر مغازه رو باز می کنه و به سمت خونه ی عموی سونیا راه افتاد.

مازیار خودش رو برای دعوا با اکرم خانوم آماده کرده بود، اما با آقا داوود مواجه شد.

آقا داوود که بخاطر اتفاقات چند شب گذشته کلافه بود، با دیدن مازیار ماتش برد.

مبهوت بهش خیره شد و حتی نتونست کلمه ای حرف بزنه.

مازیار سر حرف رو اینطور باز کرد.

- باید پیام تو... باید با هم حرف بزنیم!

part492#

آقا داوود نفسش رو کلافه بیرون فرستاد.

نمی دونست تو شرایطی که توش قرار داشت مازیار رو کجای دلش بذاره!

بعد از اون شب هیچ خبری از حمید و اکرم خانوم نداشت.

وحید صبح زود خدا حافظی کرده بود و از خونه رفته بود.

قرار بود به عسلویه برگرده و این شاید اولین باری بود که وحید خودخواهانه عمل کرده بود و به خانواده ش فکر نکرده بود.

حالت تهوع و عرق زدن های صبا هم از طرف دیگه باعث تشویشش شده بود.

و حالا هم که سر و کله ی مازیار پیدا شده بود.

و بدون مقدمه و با تهدید می گفت باید با هم حرف بزنن!

آقا داوود لب باز کرد تا بهونه ای برای دست به سر کردن مازیار پیدا کنه.

- اما...

که مازیار با لحن سردی حرفش رو قطع کرد.

- حرف هایی که می خوام بزنم چندان خوشایند نیست...

و دست گذاشت روی نقطه ضعف آقا داوود.

- ممکنه در و همسایه ها بشنون... فکر نمی کنم زیاد

براتون جالب باشه!

پوزخند زد.

- هرچند که برای اون ها مطمئنا جالبه!

آقا داوود تسلیم شد.

از مقابل در کنار رفت.

مازیار وارد حیاط شد.

تمام تلاشش رو می کرد تا نگاهی به هیچ قسمت از حیاط

ندازه.

نقطه به نقطه ی این خونه ی لعنتی که چندبار بیشتر هم به اونجا نیومده بود براش یادآور خاطرات سونیا بود. با تموم این ها امون از دل بی قرارش که برای عقلش مجالی نمی داد.

part493#

نگاه مازیار با سرپیچی از مغزش دور تا دور حیات چرخید و آهی عمیق شد از ته دلش.

آقا داوود گفت: خب...

مازیار نگاهش کرد.

- من منتظرم...

مازیار ناخواسته پوزخند زد.

- همسرتون... اکرم خانوم... خونه تشریف ندارن!؟

آقا داوود از یادآوری همسرش و کارهایش دست هاش مشت شد.

- خیر!

این رو با غیظ گفت.

غافل از چیزهایی که قرار بود درباره ی همسرش بشنوه.
هنوز خبر نداشت سال ها با چه آدمی زیر یک سقف زندگی
کرده!

مازیار سر تکون داد.

- منتظر می مونم تا تشریف بیارن!

آقا داوود پوفی کشید.

- ایشون تشریف نمیارن... نه الآن، نه یک ساعت دیگه، نه
چند سال دیگه!

یکی از ابروهای مازیار بالا پرید.

- که اینطور!

- بله!

- پس من یه راست میرم سر اصل مطلب...

آقا داوود منتظر به مازیار چشم دوخت.

در حقیقت مازیار اصلا نمی دونست سر حرف رو از کجا
باز کنه!

در نهایت با طولانی شدن سکوتش، آقا داوود با بیحوصلگی گفت: حرفی نداری پسر جون؟ آگه نداری که...

مازیار بالاخره لب باز کرد به حرف زدن.

بدون هیچ مقدمه ای یک راست رفت سر اصل مطلب...

- خبر دارین که همسر— محترمتون با مادر بنده چه نقشه های کشیده بودن؟!

part494#

آقا داوود دستش رو روی صورتش کشید.

- چه نقشه ای؟!

- ازدواج سونیا...

آقا داوود به تندی به مازیار نگاه کرد.

و مازیار به سرعت به آخر اسم "سونیا" یک "خانوم" چسبوند.

- ازدواج سونیا خانوم نقشه ی مادر من و همسر— شما بوده...

آقا داوود پوفی کشید.

همین که سونیا خوشبخت بود، خیالش رو راحت می کرد.
دلش نمی خواست حرفی درباره ی ازدواج سونیا بشنوه و
باورش نابود بشه!

پس گفت: بین جوون... تو چه قبول کنی، چه قبول نکنی...
سونیا ازدواج کرده... الآن دیگه سهم مرد دیگه ایه... درست
نیست...

مازیار حرف آقا داوود رو قطع کرد.

تموم این چیزها رو بهتر از هر کسی— می دونست و نمی
خواست دوباره بشنوتشون...

با وجود تموم تلاشش برای فکر نکردن به سونیا حالا اینجا
بود و باید حرفی میزد تا آقا داوود فکر دیگه ای نکنه.

- من می دونم که ایشون ازدواج کردن... براشون هم آرزوی
خوشبختی می کنم... اینجا اومدم چون می خواستم...
فقط می خواستم بدونید با چه آدمی زیر یک سقف زندگی
می کنید!

آقا داوود سوالی نگاهش کرد و مازیار از فرصت استفاده کرد.

- مادر من با وعده ی چند تیکه طلا به خانوم شما با هم همکاری کردن تا سونیا... سونیا خانوم ازدواج کنه و ما... مازیار برای لحظه ای سکوت کرد.

دلش برای خودش سوخت از اینکه دیگه هیچوقت نمی تونست با سونیا "ما" بشه!
- شما چی؟!

part495#

مازیار به خودش اومد.

- مادر من و خانوم شما این کارها رو کردن تا مانع ازدواج من و سونیا خانوم بشن...

مازیار دوباره مکث کرد.

- که خب... موفق هم شدن...

- سونیا الآن خوشبخته!

مازیار از حرف بی مقدمه ی آقا داوود کمی که نه، کاملاً جا خورد...

آب دهانش رو قورت داد.

دستی به گوش کشید...

بغض داشت!

به سختی خودش رو جمع و جور کرد.

حرف سرگرد که همیشه بهش گوشزد می کرد "احساسات رو هیچوقت قاطی کار نکن" تو سرش تکرار شد.

الآن برای کار دیگه ای اینجا بود و نباید به احساساتش فکر می کرد!

هرچند که همین اومدنش به آقا داوود ثابت کرده بود که مازیار هنوز به فکر سونیاست...

اما باید از این به بعد حرفی میزد تا بیشتر از این رسوا نمیشد...

همین که تا اینجا رسوا شده بود، کافی بود!

مازیار نفس عمیقی کشید.

به آقا داوود چشم دوخت.

گفته بود سونیا خوشبخته؟!

پس سونیا با همسرش زندگی خوبی داشت...

سونیا خوشبخت شده بود، اما دنیا برای مازیار تو روز

عروسی سونیا ثابت مونده بود!

- خدا رو شکر که خوشبخت هستن...

مازیار این حرف رو واقعا و از ته دلش زده بود...

آقا داوود که خسته شده بود از من من کردن های مازیار،

گفت: اگه دنبال طلاهای مادرتی، من یه جوری اکرم رو

پیدا می کنم و ازش پس می گیرم، بهت تحویلشون میدم...

آقا داوود این حرف رو زد، هرچند که به عملی شدن حرفش

اعتقاد زیادی نداشت!

@Vip Roman

part496#

حال مازیار اونقدر گرفته بود که درباره ی حرف آقا داوود

راجع به پیدا کردن اکرم خانوم کنجاوی ای نکرد.

برای آقا داوود منتظر سرش رو به علامت نفی تکون داد.
- نه نه...

نیشخند زد.

- راستش مادر من انگار به جای طلاهای اصلی بدلیجات
مشابه به طلاهای اصلی تحویل خانوم شما داده بودن...
آقا داوود خوشحال شد.

از اینکه کسی- پیدا شده بود زرنگ تر از اکرم خانوم باشه و
بازیش بده، خوشش اومد...
اما حرف بعدی مازیار لبخند رو از لب های آقا داوود پاک
کرد.

- که خب... امروز همسر- و پسر تون اومدن دم در خونه ی
ما و طلاهای اصلی رو تحویل گرفتن.

مازیار از عمد از حمید هم اسم برد.

چراکه از نظرش اگه حمید نبود، هیچوقت سر و کله ی
سهند نامی هم پیدا نمیشد که بخواد شنل قرمزی رو ازش
بگیره.

آقا داوود دستی به صورتش کشید.

از طرفی شک نداشت که نمی تونه طلاها رو از اکرم خانوم پس بگیره.

با اینکه یکبار بیشتر حاج خانوم رو ندیده بود، اما حدس میزد که طلاهاش سنگین بوده باشن!

از طرف دیگه هم با شرایطی که داشت محال بود بتونه تیکه ای طلا در حد چند گرم بخره، چه برسه به طلاهای سنگین حاج خانوم!

با این حال باز هم جمله ش رو تکرار کرد.

- من یه جوری از اکرم پششون می گیرم.

مازیار به سرعت مخالفت کرد.

- نه...

چشم های آقا داوود ریز شد.

- چرا؟!

part497#

مازیار نمی دونست چطور باید به آقا داوود بگه که وقتی مادرش انقدر راحت از یادگاری های همسر—مرحومش که روزی از جون براش عزیزتر بود، گذشته، پس همون بهتر که از دستشون بده.

کمی فکر کرد و اینطور بهانه آورد.

- وقتی مادرم خودش خواسته، خب خودش هم حتما تمام جوانب قضیه رو سنجیده بوده، پس دیگه برگردوندن طلاها بهش معنی ای نداره...

و نگفت که اگه طلاها به مادرش برگردونده بشه، حاج خانوم باز هم این نقشه هاش رو به نحو دیگه ای عملی می کنه!

آقا داوود سر تکون داد.

- بسیار خب...

و مازیار که دیگه موندن بیشتر رو جایز نمی دونست، خداحافظی کرد.

مازیار سوار ماشینش که شد کمی احساس سبکی می کرد.

اما برای اینکه باز هم محو خاطراتش با سونیا نشه، به سرعت ماشین رو به راه انداخت و از اونجا و اون محله فاصله گرفت!

دقایقی از رفتن مازیار می گذشت، اما آقا داوود همچنان وسط حیاط ایستاده بود.

صدای زنگ تلفن خونه شون رو شنید، اما حرکتی نکرد. تنها یک سوال تو ذهنش بالا و پایین میشد.

همسرش، اکرم، چه دشمنی ای با سونیا داشت که انقدر مخفیانه و دقیق نقشه کشیده بود؟!

لحظاتی بعد صدای جیغ صبا بلند شد.

- بابا؟ بابا؟

آقا داوود با ترس به سمت خونه دوید.

از پله ها بالا رفت و با صبا که کنار میز تلفن روی زمین نشسته بود، مواجه شد.

- چی شد؟ تلفن کی بود؟!

part498#

دهان صبا باز و بسته میشد، اما صدای شنیده نمیشد.

آقا داوود به سمت آشپزخانه رفت.

لیوانی رو از آب پر کرد.

پیش صبا برگشت.

کنارش روی زمین نشست.

لیوان آب رو مقابل دهانش گرفت.

و وقتی دید صبا از آب ننوشید، کمی از آب داخل لیوان رو

به کف دستش ریخت و آب رو به سر و روی صبا پاشید.

صبا انگار به خودش اومد.

اشک هاش روی گونه هاش ریخت.

- بی... بی... بیم...

آقا داوود از حرف های نامفهوم صبا چیزی سردرنمیاورد.

- بیم؟

صبا چند بار محکم سرش رو تکون داد.

- بیم یعنی چی؟!

گریه ی صبا شدت پیدا کرد.

آقا داوود درحالیکه سعی داشت تو حرکاتش ملایمت به خرج بده، دستش رو نوازشوار روی موهای صبا کشید.

- بیم یعنی چی؟! بهم بگو کی پشت خط بود بابا؟! کی بود؟!
چی...

و با چیزی که به ذهنش رسید، با شک و تردید به صبا چشم دوخت.

- بیمارستان؟!

صبا سرش رو محکم به علامت مثبت تگون داد.

آقا داوود سعی کرد استرس و ترسش رو نشون نده تا صبا بیشتر از این نترسه.

نترسه و بلکه حرفی نزنه.

- چی گفت بابا؟!

داغ دل صبا هم تازه شد.

سابقه نداشت پسرش انقدر نزدیکش باشه و چیزی پرسه و
آخرش بگه "بابا"!

part499#

همین یادآوری گذشته برای صبا کافی بود تا از اون حالت
بهت و ناباوریش خارج بشه.

مگه خانواده ش به فکرش بودن که حالا اون از خبر تصادف
برادرش و به بیمارستان منتقل کردن مادرش زیونش بند
بیاد؟!

نفس عمیقی کشید.

- حمید و مامان...

نگاهش رو از پدرش گرفت.

- بردنشون بیمارستان...

آقا داوود از جا پرید.

- بیمارستان؟!

صبا سر تکون داد و قبل از اینکه پدرش بخواد اسم بیمارستان رو پرسه، خودش اسم بیمارستان رو به زیون آورد.

- حاضر شو... حاضر شو بریم بیمارستان!

صبا بیحوصله بود و از طرفی حالت تهوع لعنتی هم بی حالش کرده بود.

با تموم این ها به ناچار تسلیم خواسته ی پدرش و از جا بلند شد.

آقا داوود تا لباس پوشیدن صبا آژانس خبر کرد و صبا برخلاف گذشته ها لباس معمولی ای پوشید، بدون اینکه لباس بهتری داخل کیفش مخفی کنه!

از اونجایی که دیگه حتی امیدی به برگشتن افشین نداشت، گوشه ی رو هم تو خونه جا گذاشت.

در طول مسیر، آقا داوود مدام و هرچند دقیقه یکبار از راننده می پرسید "نرسیدن؟" و راننده با صبوری جواب "نه" می داد.

و این در حالی بود که صبا به در ماشین تکیه داده بود.
به غم خودش فکر می کرد و حتی یک ذره هم به این فکر
نمی کرد که چه اتفاقی برای مادرش و برادرش افتاده.
دیدن در هر مدرسه ی دخترونه ای داغ دلش رو تازه می
کرد.

part500#

کاش مادرش هیچ وقت براش اون گوشی لعنتی رو نخریده
بود!

بالآخره با وجود ترافیک سنگین بعد از گذشت چهل و پنج
دقیقه آقا داوود و صبا به بیمارستان مورد نظر رسیدن.

آقا داوود جلوتر از صبا به سمت بیمارستان دوید و سراغ
قسمت پذیرش رو از افرادی که جلوی بیمارستان بودن
گرفت.

اما صبا درحالیکه نور گرم آفتاب مستقیماً به سرش برخورد می کرد سلانه سلانه به سمت بیمارستان می رفت.

آقا داوود بالاخره قسمت پذیرش رو که از قضا جایی نزدیک ورودی بیمارستان هم بود، پیدا کرد و به سمتش رفت.

نفس نفس میزد.

تنها تونست اسم و فامیل حمید و همسرش رو به زیون بیاره.

مسئول پذیرش که دیدن این حال و روز مردم برایش عادی بود، بدون پرسیدن سوال اضافه ای به سرعت اسم های رو که مرد روبروش بهش گفته بود تایپ و داخل سیستم جستجو کرد.

- آقای حمید خنده تصادف کردن و خانوم اکرم شرقی...
مشخص نیست دقیقا چه اتفاقی برایشون افتاده...

نگاهش رو به چشم های آقا داوود دوخت.

- هر دو الان تو بخش اورژانس هستن...

و به راهرویی که پرستار و دکترها مدام در حال رفت و آمد بودن و منتهی به بخش اورژانس میشد، اشاره کرد.

- اورژانس اونجاست...

اومدن شخص دیگه ای به قسمت پذیرش و صدای لرزونش که می پرسید "شاهین واعظ رو آوردن این بیمارستان؟" مانع از این شد که آقا داوود بتونه سوال دیگه ای پرسه.

part501#

آقا داوود چرخید تا از قسمتی که مسئول پذیرش نشونش داده بود به بخش اورژانس بره که یاد صبا افتاد.

این بار نگاهش به سمت در ورودی بیمارستان چرخید که دید صبا داره سلانه سلانه تازه وارد بیمارستان میشه.

براش دست تکون داد و خوشبختانه صبا متوجه اشاره ی پدرش شد.

آقا داوود این بار با قدم های بلند به سمت اورژانس رفت و صبا درحالیکه به سختی سر پا ایستاده بود راهش رو به سمتی که پدرش رفته بود کج کرد، هرچند که با وجود سرعت کمش دوباره پدرش رو گم کرد.

آقا داوود بعد از دقایقی جستوجو و پرس و جو از پرستارها
بالآخره تونست حمید رو پیدا کنه.

با دیدن حمید که سر و صورت و کل لباس هاش خونی بود،
پاهش سست شد.

آقا داوود از دستگاه هایی که به حمید وصل شده بود و به
واسطه ش حمید نفس می کشید و هنوز زنده بود چیزی
سردر نمیآورد...

تنها مشابه اون دستگاه ها رو تو فیلم و سریال ها دیده بود.
دکتری که بالا سر حمید بود و وضعیتش رو چک می کرد، از
پرستار پرسید: خبری از همراه این مریض نشد؟! وضعیتش
خطرناکه!

پرستار سر تکون داد.

- نه...

و با نگرانی به حمید نگاه کرد و چیزهایی رو یادداشت کرد.
مکالمه ی کوتاه بین دکتر و پرستار آقا داوود رو به خودش
آورد.

چند قدم به جلو برداشت که باعث جلب توجه پرستار شد.

- شما با این آقا نسبتی دارید؟!

part502#

آقا داوود تا خواست جوابی بده، مردی که در حال عبور بود تنه ی محکمی بهش زد.

آقا داوود سکندری خورد...

اما خیلی زود تعادلش رو به دست آورد.

سر بلند کرد و به پرستاری که منتظر نگاهش می کرد خیره شد.

- من ... من پدرشم...

همین دو کلمه برای هیجان زده کردن پرستار کافی بود.

پرستار رو کرد به دکتر و با صدای نسبتا بلندی گفت: آقای دکتر همراه بیمار بالآخره اومد.

برخلاف هیجان پرستار، دکتر با آرامش تنها سر تکون داد.

از تختی که حمید روش خوابیده بود چند قدم فاصله گرفت.

- رضایت نامه رو امضا کن...

مکثی کرد.

نگاهی به آقا داوود که به دهانش چشم دوخته بود، انداخت.

- ممکنه دیر بشه... عجله کنید!

و این بار با قدم های بلند از بخش اورژانس خارج شد تا برای عمل آماده بشه.

پرستار رو به آقا داوود که هاج و واج وسط اون شلوغی ایستاده بود و نمی دونست به حمید نگاه کنه یا به مسیری که دکتر رفته بود و یا به اکرم خانوم فکر کنه، گفت: باید هر چه سریعتر رضایت نامه رو امضا کنید. بیاین دنبالم لطفا!

آقا داوود دور تموم چیزهایی که ذهنش رو مشغول کرده بود خط قرمز کشید و فکر کردن رو به زمان مناسبتری موکول کرد.

دنبال پرستار راه افتاد تا بعد از بردن حمید به اتاق عمل
فکرش رو جمع و جور کنه تا راه مناسبی پیدا کنه.
جلوی بخش اورژانس آقا داوود صباپی رو که تازه به اونجا
رسیده بود، دید.

part503#

صبا تو اون شلوغی از استشمام بوی عطر و ادلکن هایی که
گاه با بوی الکل و مواد ضد عفونی کننده و گاه با بوی عرق
آمیخته شده بود، کم مونده بود از حال بره.
از توقف آقا داوود مقابل صبا، پرستار هم ناخودآگاه
ایستاد.
- داداشت باید عمل بشه.

پرستار از همین جمله ی کوتاه نسبت دختر رنگ پریده ی
مقابلش رو با پسر تصادفی فهمید.
از طرفی تو همون نگاه اول از ظاهر صبا متوجه چیزهایی
شد...

با این حال ابروهای دخترونه، خالی بودن انگشت حلقه ی صبا و طرز لباس پوشیدنش که هیچ شباهتی به یک خانوم متاهل نداشت مانعی بر ادامه ی حدس و گمان های پرستار راجع به اینکه صبا حامله ست شد.

پرستار راه افتاد و آقا داوود هم به دنبالش...

صبا مثل معتادی که مجبوره دنبال ساقی و مواد مخدر بره، دنبال پدرش راه افتاد.

هرچند که پاهاش جونی نداشتن و با روی زمین کشیدنشون توجه خیلی از آدم هایی که رو تو اون اطراف بودن به خودش جلب می کرد.

صبا باز هم از آقا داوود عقب افتاد، اما آقا داوود اونقدر ذهنش مشغول بود که حتی متوجه نبود صبا در کنارش نشد.

آقا داوود مشغول امضا کردن رضایت نامه بود که بالآخره صبا هم بهش رسید.

صبا نگاهی به برگه ی زیر دست پدرش انداخت، اما سرگیجه و سیاهی رفتن چشم هاش مانع از این شد که بتونه حتی یک کلمه از نوشته های روی کاغذ رو بخونه.

آقا داوود برگه ی امضا شده رو تحویل مسئول مربوطه داد. درست تو همون لحظه پاهای صبا دیگه نتونستن وزنش رو تحمل کنن و صبا روی زمین بی حال افتاد.

part504#

دلیل از حال رفتن صبا تنها نطفه ی درون رحمش بود که هر روز داشت بزرگ و بزرگ تر میشد، اما آقا داوود اون لحظه بی خبر از همه جا و اتفاقاتی که افتاده فکر کرد که صبا از فکر مادر و برادرش به این حال و روز افتاده.

آقا داوود کنار صبا روی زمین و روی زانوهایش نشست.

دست صبا رو لمس کرد...

یخ یخ بود!

نیازی به داد و فریاد نبود.

بدون اینکه آقا داوود کمکی بخواد چند نفر اومدن و صبا رو از روی زمین بلند کردن.

به این ترتیب صبا هم به یکی از تخت های اورژانس منتقل شد.

پرستار پرده رو روی چشم های منتظر آقا داوود کشید و آقا داوود فهمید که کار خاصی از دستش ساخته نیست! چنگی به موهاش زد و از شلوغی اورژانس و گریه زاری یک عده که هر لحظه اضطرابش رو بیشتر می کرد فرار کرد. گوشه ای ایستاد و سرش رو به دیوار پشت سرش تکیه داد. چشم هاش رو بست.

تو دلش با خطاب کردن خدا با لفظ "بی انصاف" ازش پرسید که این تاوان کدوم گناهشه...

و طولی نکشید که اسم سونیا به عنوان جواب سوالش تو ذهنش نقش بست!

و باز هم زمان زیادی نگذشت که از خدا از بابت اتفاقات افتاده گله کرد....

از نظر آقا داوود سونیا حالا خوشبخت شده بود و به همین دلیل نباید خودش تاوان بی توجهیش به سونیا رو پس می داد...

و این در حالی بود که آقا داوود هنوز از بخش مهم اتفاقات دیگه ای که افتاده بود خبر نداشت.

part505#

بعد از دقایقی آقا داوود حال صبا رو از یکی از پرستارها پرسید و پرستار که فکر می کرد آقا داوود از بارداری صبا باخبره، هیچ حرفی از این بابت نزد و تنها به گفتن "الآن خوبه" و "فشارش افتاده بود" اکتفا کرد.

آقا داوود تشکر کرد و به طبقه ی دیگه و سمت اتاق عمل رفت.

اما با این حال پرستارهایی که اونجا بودن بهش خبر دادن که عمل تموم نشده و ازش خواهش کردن جلوی در اتاق عمل نایسته.

آقا داوود هم که دید بود و نبودش تو اون لحظه اونجا تفاوت چندانی نمی کنه به ناچار به طبقه ی همکف برگشت.

و این بار رفت تا سراغ همسرش رو بگیره.

بعد از نیم ساعت جستوجو بالاخره اکرم خانوم رو که گوشه ی یکی از تخت های اورژانس که تو خودش مچاله بود پیدا کرد.

آقا داوود از دیدن حال و روز اکرم خانوم جا خورد... نگاهش جوری بود که انگار در حالت عادی یا در این دنیا نیست...

آقا داوود که از دزدیده شدن طلاها خبر نداشت، این حال اکرم خانوم رو به حساب این گذاشت که همسرش از دیدن حمید و تصادفی که کرده به این حال و روز افتاده...

آقا داوود چند قدم به سمت تختی که اکرم خانوم روش خوابیده بود برداشت.

اما نگاه اکرم خانوم همچنان ثابت و به نقطه ای نامعلوم بود.

آقا داوود آب دهانش رو قورت داد.

- اکرم؟ چه بلایی سر حمید اومده؟!

اکرم خانوم با اینکه شنید، اما جمله برایش نامفهوم بود...

از طرفی صاحب صدا رو هم نشناخت...

آقا داوود کاملاً نزدیکش شد.

- اکرم؟ با تو هستم! چه بلایی سر حمید آوردی؟!

part506#

آقا داوود که فکر می کرد اکرم خانوم از عمد نگاهش می کنه و به قول معروف خودش رو به موش مردگی زده، فاصله ی چند قدمیش رو با تخت پر کرد و به این ترتیب درست کنار اکرم خانوم ایستاد.

خم شد و شونه های اکرم خانوم رو گرفت.

- با حمید چیکار کردی؟!

اکرم خانوم از جا پرید.

چشم های گردشده ش رو به چشم های آقا داوود دوخت.

آقا داوود اکرم خانوم رو محکم تکون داد.

سوال تکراریش رو با صدای نسبتا بلندی دوباره به زیون آورد.

همین صدای بلند برای به لرز انداختن تن و بدن اکرم خانوم کافی بود.

آقا داوود همچنان فکر می کرد اکرم خانوم داره نقش بازی می کنه...

به همین دلیل هم طولی نکشید که صدای داد و هوارش بلند شد.

در اثر فریادهای آقا داوود پرستارها سررسیدن و اکرم خانوم رو که کل وجودش داشت می لرزید از زیر دست آقا داوود بیرون کشیدن.

تزریق داروهای آرامبخش برای آروم کردن اکرم خانوم دوباره از سر گرفته شد.

آقا داوود بدون اینکه ذره ای از کارش خجالت زده باشه، بدون اینکه چیزی به روی خودش بیاره، از پرستار حال صبا رو پرسید.

یکی از پرستارها رو خیلی معمولی و همون جواب قبلی رو تحویلش داد.

اما پرستاری که از تصادف حمید و حال روز اکرم خانوم خبر داشت، جلوتر اومد.

- می خواین دخترتون رو ببینید؟!

آقا داوود سر تکون داد.

از همه جا بی خبر بود...

فکر می کرد حداقل با دیدن صبا کمی از عصبانیتش از دست اکرم خانوم آروم می گیره.

part507#

آقا داوود کنار پرستار راه افتاد.

پرستار به محض رسیدن به تختی که صبا روش دراز کشیده بود رو کرد به آقا داوود و با لبخند کمرنگی گفت: فقط قول بدین که دوباره داد و هوار راه نندازین!

آقا داوود بی حوصله نگاهش کرد.

زیر لب معذرت خواهی کرد...
معذرت خواهی ای که حتی به گوش پرستار هم نرسید!
پرستار نفس عمیقی کشید.
- به هر حال اینجا بیمارستانه...
آقا داوود سر تکون داد.
پرستار لب هاش رو با زیون تر کرد.
تو گفتن وضعیت صبا مردد بود.
از طرفی آقا داوود هم کلافه بود.
می خواست هر چه زودتر صبا رو ببینه...
هرچند که اصلا دلیل قانع کننده ای برای این عجله ش
نداشت...
بالآخره پرستار شک و تردید رو کنار گذاشت.
- علاوه بر مریض های دیگه... وضعیت دخترتون هم
طوری نیست که بتونه...
چشم های آقا داوود ریز شد.

پرستار هم ناخودآگاه از تغییر حالت چشم های آقا داوود سکوت کرد.

آقا داوود به چشم های پرستار خیره شد.

- مگه وضعیت دختر من چطوره؟!

پرستار لب گزید.

انگار بیش تر از صبا اون بود که استرس داشت!

- خب... خب...

- خب چی؟!

- خب استرس برای خانوم باردار خوب نیست... مخصوصا ماه های اول... قبول کردن تصادف پسر-تون و وضعیت خانومتون به اندازه ی کافی برای دخترتون سخته... اگه شما هم عصبی باشید و نتونید آرامشتون رو حفظ کنید که دیگه هیچی!

part508#

آقا داوود تنها قسمت اول جمله ی پرستار رو انگار شنید.

پرستار به دخترش گفته بود خانوم حامله؟!
درباره ی صبا با نسبت دادن عنوان "خانوم حامله" بهش
حرف زده بود؟!

پرستار که فکر می کرد تونسسته آقا داوود رو متقاعد کرده
باشه یا حداقل کمی بهش کرده دنبال پیدا کردن جملات
بیشتر و به خیال خودش تاثیر گذار بود تا تحویل آقا داوود
بده.

پرستار تو افکار خودش غرق بود و آقا داوود تو افکار
خودش!
خون خون آقا داوود رو داشت می خورد.
تازه یاد حالت تهوع و بی حالی های صبا افتاد.
چی فکر می کرد و چی شده بود؟!

آقا داوود مثل همیشه زمانی که با بچه هاش به مشکل
برمیخورد، تو ذهنش انگشت اتهام به سمت اکرم خانوم
گرفت.

در یک لحظه کنترلش رو از دست داد و به پرده ای که
مقابل تخت کشیده شده بود، چنگ زد.

دقایقی میشد که صبا چشم باز کرده بود.

دیگه مطمئن بود که حامله ست.

ساعد دستش رو روی چشم هاش گذاشت و با خیال راحت گریه کرد.

شک نداشت که پدرش خیلی زود از این موضوع خبردار میشه.

با نسبت دادن بی حالی و حالت تهوعش به مسمومیت و مریضی- معمولی می تونسست اهالی خونه رو دست به سر کنه...

اما حالا...

حالا که تو بیمارستان بود هیچ راه فراری برایش وجود نداشت...

می دونست تا دکترها از علت به هم خوردن حالش باخبر نشن، دست بردارش نیستن...

حتی احساسی ته دلش بهش می گفت که تا الآن خبردار هم
شدن!

part509#

با تموم این ها می دونست که پدرش در صورت خبردار
شدن زنده ش نمی ذاره...

مخصوصا حالا که حمید هم تصادف کرده و نقشه های
مادرش رو شده...

حالا که وضعیت خانواده شون آشفته تر از همیشه بود،
بعید نمی دونست که پدرش حرص همه چیز رو سر اون
خالی کنه!

علاقه ای به زندگی کردن نداشت...

انگیزه ای هم نداشت...

کل زندگیش با حماقت تو یک نفر خلاصه میشد...

افشین...

که حالا هم معلوم نبود کجا بود...

رفته بود و نطفه ی حرومی رو تو رحمش به یادگاری گذاشته بود...

یادگاری ای که حکم آینه ی دق براش داشت...

اما خب با تموم این چیزها صبا از مرگ هم می ترسید...

به همین دلیل با این امید که می تونه فرار کنه روی تخت نیمخیز شد.

می خواست فرار کنه...

حتی به این هم فکر کرد که فرار می کنه و افشین رو پیدا می کنه!

صبا خوش خیال بود...

اما اگه واقعا افشین رو پیدا می کرد و همه چیز طبق چیزی که انتظارش رو داشت پیش می رفت، زندگی خوبی در انتظار داشت...

زندگی خوب از نظر صبا ازدواج با افشین و تشکیل خانواده ی واقعی باهاش بود...

هرچند که ازدواج با افشین خودش سرتاسر اشتباه محض بود!

صبا با این افکار به سختی پاهاش رو از روی تخت آویزون کرد.

در نهایت با زحمت از روی تخت پایین اومد.

سوزن سرم رو از دستش بیرون کشید و با کاغذ دستمالی خونی رو که ازش جاری شد، پاک کرد.

part510#

صبا چرخید تا پرده رو کنار بزنه که صدای قدم های آشنای پدرش تو اون شلوغی و ازدحام به گوشش رسید.
کمی صبر کرد تا مطمئن بشه.

طولی نکشید که پدرش همراه پرستار سر رسید.
صبا لب گزید.

با این حال به خودش امید داد که قبل از فهمیدن پدرش از اونجا فرار می کنه.

پس با این افکار عقب رفت تا دوباره روی تخت دراز بکشد.
اما با رسیدن پچ پچ های پرستار به گوشش همونجا کنار
تخت ماتش برد.

بعد از گذشت دقایقی زمانی که پرستار خبر بارداریش رو به
پدرش داد، کاغذ دستمالی خونی ای که تو دستش بود روی
زمین افتاد.

توجهی به خون جاری شده از دستش نداشت.

تنها به سکوت لعنتی پدرش فکر می کرد...

سکوتی که بوی طوفان می داد...

طوفانی که اگه به پا میشد، همه ی دنیا رو به هم می ریخت!
افکار درهم صبا با کنار رفتن ناگهانی پرده و فرود اومدنش
روی زمین درهم تر شد.

خشم خود خود آقا داوود بود!

آقا داوود نفس نفس میزد...

پره های بینیش بالا و پایین میشد...

خون جلوی چشم هاش رو گرفته بود...

قبل از اینکه پرستار عکس العملی از خودش نشون بده یا صبا حرفی بزنه... هرچند که قصد حرف زدن هم نداشت... آقا داوود بهش حمله ور شد.

صبا زیر مشت و لگد و کتک های پدرش مثل حمید غرق خون شد...

با اینکه کل وجودش درد داشت، اما نه اعتراضی کرد و نه التماسی...

حتی تلاشی برای عقب کشیدن خودش و نجات خودش از کتک های پدرش نکرد...

part511#

در نهایت هم با داد و فریاد پرستار، چند نفر سر رسیدن و صبا رو از زیر مشت و لگد آقا داوود بیرون کشیدن.

آقا داوود این بار مستقیماً به بیرون بیمارستان هدایت شد.

بارون شدیدی شروع به باریدن کرد و اشک های آقا داوود رو تو خودش گم کرد.

صدای هق هق آقا داوود بین صدای رعد و برق خفه شد.

یک ماه بعد

یک ماه از اون روز می گذشت...

خانواده ی خنده و آرامش هیچکدوم لبخند به لب و خواب آرومی نداشتن...

تنها کسی- که روزهای خوب زندگیش رومی گذروند سونیا بود که همراه سه‌ه‌ند، همسرش سرگرم سفر و چرخیدن تو شهرهای مختلف بود...

مازیار طبق تصمیمی که همون روز و با فهمیدن حقیقت گرفته بود، خونه رو ترک کرده بود و با حاج خانوم هم در ارتباط نبود...

روزهای اول مازیار شب ها رو تو سیسمونی فروشی سر می کرد، اما بعد از حدود سه هفته تونست با پس اندازی که داشت برای خودش خونه ای حوالی سیسمونی فروشی بخره.

با وجود خواسته ی مازیار از مادرش، حاج خانوم تا حدودی حقیقت رو با پسرهای دیگه ش درمیون گذاشته بود.

پسرهای دیگه ی حاج خانوم هم حق رو به مازیاری دادن، اما به احترام مادرشون حرفی نمی زدن و سکوت کرده بودن.

و از طرف دیگه بخاطر مازیار هم هیچ دخالتی تو این موضوع نمی کردن...

در نظر اون ها علاقه و توجه حاج خانوم به مازیار افراطی بود و از اونجایی که قرار نبود مازیار تا آخر عمرش با حاج خانوم زندگی کنه، همین جدا شدن رو در فرصت مناسبی می دیدن.

part512#

اکرم خانوم بعد از اون روز به آسایشگاه روانی منتقل شد.
تنها حمید می دونست که مادرش چرا به این حال و روز افتاده...

و این درحالی بود که بقیه فکرمی کردن اکرم خانوم از ترس تصادف حمید و دیدن وضعیت اون به این حال و روز افتاده...

با این حال حمید هم که خودش حال و روز خوبی نداشت، سکوت کرده بود و حاضر نبود هیچ قدمی به سمت مادرش برداره.

مادری رو که بخاطر از دست دادن مال دنیا به این حال و روز افتاده بود و بخاطر مال دنیا بچه ش رو قربونی کرده بود نمی خواست...

حمید در اثر تصادف یکی از پاهاش رو از دست داده بود و این برایش کمتر از مرگ نبود...
حمید خونه نشین شده بود...

رفتار آقا داوود باهش ملایم شده بود، اما حمید از این ترحم سخت بیزار بود.

جنین تو شکم صبا با کتک هایی که از پدرش خورده بود، سقط شده بود...

و صبا از این بابت از پدرش ممنون بود...

هیچ خبری از افشین نشده بود و صبا هم که با از دست دادن اون بچه تنها نقطه ی اتصالش به افشین رو نابودشده می دید، تموم خاطراتش رو با افشین نابود کرد...

حتی گوشی موبایلش رو که برای خریدش اونقدر خودش رو به آب و آتیش زده بود گم و گور کرده بود...

وحید زمانی که از حال و روز خانواده ش باخبر شده بود، کارش رو تو عسلویه به کل رها کرده بود و به تهران برگشته بود.

آوازه ی زندگی خانواده ی خنده فقط به گوش خواجه حافظ شیرازی نرسیده بود...

همه تو کوچه و محله با پچ پچ ازشون حرف می زدن.

part513#

همین با انگشت نشون دادن های اعضای خانواده ی خنده چیزی بود که همیشه سونیا بعد از دعواهاش با اکرم خانوم می گفت به وقتش!

آقا داوود که از این رفتار همسایه ها خسته شده بود خونه و مغازه رو فروخت و به کمک وحید تو محله ای دیگه خونه به همراه یک بقالی کوچیک خرید.

با گذشت زمان زهره زمانی که دید خبری از مازیار نیست تصمیم گرفت فراموشش کنه.

زودتر از اون چیزی که فکرش رو می کرد فراموشش کرد. و حتی دل بسته ی مرد دیگه ای شد...

اون مرد کسی نبود جز سیامک...

سیامک... پسر همسایه ی مادر بزرگ زهره...

سیامک نه قد بلند مازیار رو داشت، نه هیکل چهارشونه ی اون رو...

سیامک از نظر ظاهری اصلا قابل مقایسه با مازیار نبود...

اما همین که زهره رو دوست داشت، باعث شده بود زهره دل بسته ش بشه...

چند سال بعد...

سونیا با سهند احساس خوشبختی می کرد و تموم تلاشش بر این بود که نبود اون عشق و علاقه ی خاص رو تو زندگیشون نادیده بگیره...

البته که این نبود از طرف سونیا بود...

و این موضوع برای سونیایی که عاشق هیجان بود، کم دردی نبود...

با تموم این ها مشکل دیگه ای که تو زندگی سونیا و سهند وجود داشت نبود بچه بود...

هرچند که نبود بچه برای خود سهند و سونیا چندان اهمیتی نداشت، اما پچ پچ های دیگران و سوالات مختلفشون آزاردهنده بود...

مخصوصا برای سونیا...

چراکه سهند سال ها بود که به شنیدن این حرف ها عادت داشت.

part514#

سه‌ند که همیشه در تلاش فراهم کردن آرامش برای سونیا بود بعد از سال‌ها برای درمان بیماریش دست به دامن دکترها شد.

این بار بخت با سه‌ند یار بود...

دکتر به طور کامل ناامیدش نکرد...

و سه‌ند این امید رو مدیون پیشرفت علم نسبت به سال‌های گذشته می‌دونست...

در نهایت بعد از مدتی درمان نتیجه داد و سونیا باردار شد...

سونیا از این موضوع واقعا هیجان زده شده بود...

با اینکه هیچوقت آدم رمانتیکی نبود و حتی تو سالگردهای ازدواجشون هم کار خاصی انجام نمی‌داد و بیشتر سه‌ند بود که تدارک می‌دید، اما این بار سونیا قصد داشت سه‌ند رو غافلگیر کنه...

به خاطر همین هم موضوع رو بهش نگفته بود...

تصمیم داشت بعد از مراسم خواستگاری پرند این موضوع رو تو جمع خانوادگی مطرح کنه.

پدر و مادر سه‌ه‌ند تونس‌ته بودن جای خالی پدر و مادر خودش رو پر کنن...

همچنین پرند برایش مثل یک خواهر بود...

سونیا خوش‌حال بود، غافل از اینکه خواستگار پرند چه کسی بود و قرار بود چه اتفاقاتی بیفته!

مدت زیادی بود که مازیار هیچ ارتباطی با مادرش نداشت. با این حال حاج خانوم همیشه از طریق پسرهای دیگه ش جویای احوال مازیار بود و حتی گاهی از پشت شیشه‌ی سیسمونی فروشی پنهونی به مازیار سر میزد.

حاج خانوم همیشه نگران زندگی و آینده‌ی مازیار بود... می ترسید مازیار ازدواج نکنه و تا آخر عمر همینجور تنها بمونه...

به همین دلیل به کمک حرف زدن با پسرهای دیگه ش مازیار
رو متقاعد کرده بود که به خواستگاری برن.

part515#

مازیار دلش نمی خواست اتفاقات گذشته دوباره تکرار بشه.
اینکه هر روز بخوان به خواستگاری یک دختر برن چندان
براش خوشایند نبود...

از طرفی قصد داشت تو مراسم خواستگاری کاری کنه که
حاج خانوم به کل از دختر پیدا کردن براش صرف نظر کنه...
هنوز خودش هم دقیق نمی دونست که چه کاری باید انجام
بده، اما خب بدون انجام کاری هم مراسم خواستگاری رو
تموم نمی کرد...

پرنده بیش از اندازه هیجان زده بود.
عکس خواستگارش رو دیده بود و دروغ چرا... تو همون نگاه
اول ازش خوشش اومده بود...

از نظرش اون عکس سه در چهار ساده جذاب تر از هر عکس دیگه ای بود...

سونیا هم از بابت اینکه داشت مادر میشد خوشحال بود و همراه سهند زودتر از همیشه به خونه ی مادر شوهرش رفته بودن.

با رسیدن خواستگارها پرند دست سونیا رو کشید و با هم وارد آشپزخونه شدن.

سونیا ناخودآگاه یاد روزی افتاد که مازیار به خواستگاریش اومده بود...

لبخند روی لبش ماسید...

هیجانش هم فروکش کرد...

خودش هم نفهمید چرا یاد اون روز افتاد...

نفس عمیقی که کشید باعث شد بوی عطر آشنایی دماغش رو پر کنه، اما خب با این حال حتی یک درصد هم این موضوع که ممکنه عطر متعلق به خواستگار پرند باشه و چرا خواستگار پرند هم همون فرد آشنا باشه، به ذهنش خطور نکرد.

صدای حرف زدن بقیه اونقدر آهسته بود که پرند با لب
هایی آویزون شده خودش رو روی صندلی انداخت.
سونیا خندید و با خودش فکر کرد که روز خواستگاریش
حتی یک دوم از شور و هیجان پرند رو نداشت.

part516#

مازیار خیلی معمولی با مادرش سلام و احوالپرسی کرد.
مثل قدیم ها نه پیشونی مادرش رو بوسید و نه خم شد تا
حاج خانوم صورتش رو ببوسه...
برادر بزرگ مازیار به همراه همسرش قرار بود تو مراسم
خواستگاری شرکت کنن.
مازیار خیلی ساده جلوی گلفروشی پیاده شد و دسته گلی رو
که برادرش سفارش داده بود گرفت و این اتفاق جلوی
قنادی هم تکرار شد.

هرچقدر که به مقصد نزدیک می شدن دست مازیار مشت و کل وجودش منقبض میشد.

نمی خواست باور کنه مادرش این بار هم نقشه کشیده.

از طرف دیگه اونقدر اتفاق بد تو زندگیش افتاده بود که در حال حاضر نمی تونست باور کنه اومدنشون به اینجا
اتفاقیه!

با این حال غرورش که نه، اما چیزی بود که مانع از این میشد که بخواد اسم و فامیل دختری رو که می خواستن به خواستگاریش برن پرسه.

شک نداشت اگه سوالی راجع به اون دختر پرسه، مادرش جور دیگه ای برداشت می کنه و این یعنی فاجعه!

وقتی به در خونه رسیدن، مازیار دلش می خواست سرش رو به دیوار بکوبه...

با این حال به خودش امیدواری می داد که اشتباه کرده باشه...

اما محال بود!

مگه میشد در خونه ای رو که پسر خانواده ی ساکن در اون
خونه با دختر مورد علاقه ش ازدواج کرده بود فراموش
کنه؟!

مگه میشد روزهایی رو که اونجا کشیک داده بود فراموش
کنه؟!

تلاشش برای بی تفاوت نشون دادن خودش راه به جایی
نبرد.

part517#
exchange group

با صدای آرومی از برادرش فامیلی پدر دختری رو که داشتن
به خواستگاریش می رفتن پرسید و جواب برادرش باعث شد
عرق سرد کل وجودش رو فرا بگیره...

نگاه مازیار اطراف خونه و تو کوچه چرخید...

ماشین آشنای سهند و پلاک رندش باعث شد این بار کل
وجودش یخ بزنه!

آب دهانش رو قورت داد و پشت سر برادرش وارد خونه
شد.

سرسری با سهند و پدر و مادرش سلام و احوالپرسی کرد.
وقتی سهند اونجا بود، مطمئنا سونیا هم اونجا اومده بود!
خون خون مازیار رو داشت می خورد تا اینکه بزرگ تر ها
بعد از زدن حرف های معمولی سر اصل مطلب رفتن و در
نهایت مادر پرند دخترش رو صدا کرد تا چای بیاره...

پرند با شنیدن صدای مادرش از جا پرید که باعث خنده ی
سونیا شد.

لب گزید و به سمت سماور برقی رفت.

طولی نکشید که دوباره و بی هدف به سمت سونیا برگشت.

و باز هم بدون اینکه حرفی بزنه به سمت فنجان ها رفت.

بالآخره سونیا از جا بلند شد.

- چیکار داری می کنی پرند؟!

پرند تنها نگاهش کرد و سونیا بهش نزدیک شد.

- الان خواستگارها میرن ها!

پرند باز هم لب گزید.

- وای! نه!

سونیا چشم هاش رو گرد کرد.

- خب بجنب دیگه!

پرند به زحمت فنجون ها رو از آب پر کرد و در آخر دست به دامن سونیا شد.

part518#

- تو رو خدا این چایی ها رو تو ببر سونیا! من استرس دارم!
می ریزم رو شلوار پسره، بعد خر بیار باقالی بار کن!

پرند این حرف رو زد و دست هاش رو که داشتن می لرزیدن
مقابل سونیا گرفت.

سونیا خندید و بدون اونکه بدون خواسـتگار پرند کیه،
موافقت کرد.

بعد از مرتب کردن روسریش سینی چای رو برداشت و از
آشپزخونه خارج شد.

پرند هم پشت سرش رفت.

مازیار به در آشپزخونه چشم دوخته بود و حاج خانوم که پسرش روزیر نظر گرفته بود با این فکر که پسرش این بار مشتاق دیدن دختره، خوشحال و راضی بود...

اما با نمایان شدن قامت سونیا درحالیکه یک سینی هم به دست داشت، حاج خانوم خودش رو بدتر از همه باخت!

- خوش اوم...

سونیا با دیدن چهره ی آشنای مازیار و حاج خانوم حرف تو دهانش نصفه موند و لبخند از روی لبش رفت.

پرند بی خبر از همه جا زیر گوش سونیا نالید: تو که از من بدتری!

سونیا به سختی خودش رو جمع و جور کرد و نگاهش رو از مازیار گرفت.

با حالی دگرگون درحالیکه خاطرات گذشته تو سرش تکرار میشد، بدون نیم نگاهی به مازیار جلوتر رفت و چای تعارف کرد.

و در آخر کنار سهند، همسرش سر به زیر نشست.

سهند اونقدر از زندگیش با سونیا راضی بود که حتی چهره ی مازیار رو هم از یاد برده بود و انگار که نمی شناختش! درواقع فکرمی کرد نگاه خیره ی مازیار بخاطر اینکه که سونیا رو با پرند اشتباه گرفته، دست همسرش رو گرفت و نوازش کرد.

part519#

اما این کار فایده ای نداشت و نگاه مازیار همچنان روی سونیا بود.

حاج خانوم دهان باز کرد حرف از ازدواج رو پیش بکشه که صدای مازیار بلند شد که ازش می خواست صبر کنه.

- به نظرم با وجود گذشته ها این وصلت به صلاح خانواده ها نیست!

چشم های سونیا از حرف مازیار گرد شد و به دسته ی مبل چنگ زد.

سهند زودتر از بقیه به خودش اومد و پرسید: چه گذشته ای؟!

باز هم سنگینی نگاه مازیار بود روی سونیا.
گیج بود...

نمی دونست کاری که می خواد انجام بده درسته یا نه...
اما دست های در هم قفل شده ی سهند و سونیا و یادآوری
زندگی تلخش مانع از این میشد که مازیار منطقی همیشه
باشه!

سونیا سرش رو پایین تر انداخت... اونقدر که چونه ش به
گوش چسبید... خداخدا می کرد مازیار حرف بی ربطی
نزنه...

اما مازیار لب باز کرد و چیزی رو گفت که سونیا آرزو کرد
گوش های همه تو جمع ناشنوا میشد و این حرف رو نمی
شنید!

- گذشته ی من و سونیا خانوم!

جواب مازیار نگاه همه رو از خودش به صورت سونیا
برگردوند.

مازیار می تونسست بهونه ی دیگه ای بیاره، اما وقتی دید
سونیا خوشبخته و خودش هنوز نتونسته دلش رو راضی به

ازدواج با دختر دیگه ای کنه ته قلبش سوخت که چطور
چند سال پیش سونیا زیر قول و قرارش زد و با مرد دیگه ای
ازدواج کرد!

حاج خانوم که از لحظه ی دیدن سونیا از اومدنشون به این
خونه پشیمون شده بود، قبل از اینکه کسی بخواد واکنشی
از خودش نشون بده، از جا بلند شد.

part520#

کسی نمی تونست حرفی بزنه!

انگار بهت زده شده بودن...

تنها خداحافظ زیر لبی بود که بینشون رد و بدل میشد...

به محض خروج مازیار و خانواده ش از خونه ی پدر پرند و
بسته شدن در، سهند کیف و مانتوی سونیا رو برداشت.

به سمت سونیاپی که تو مبل فرورفته بود و تکونی هم
نخورده بود رفت.

- پاشو بریم!

لحن و جمله اش بیش از اندازه سرد بود...

حرف زدن دستوریش هرچند برای سونیا ناآشنا بود، اما برای پدر و مادر و خواهرش چندان هم غریب نبود! یادآور روزهایی بود که سهند با همسر—سابقش مدام به مشکل برمیخورد...

پدر و مادر سهند اونقدر افراد فهمیده ای بودن که به خودشون اجازه ی کنجکاوی راجع به گذشته ی سونیا ندادن...

به هر حال این مسئله چیزی بود که باید بین پسر— و عروسشون حل میشد...

با این حال پرنده از بابت به هم خوردن مراسم خواستگاریش تا حدودی ناراحت بود که طبیعی هم بود...

اما خب ناراحتیش اونقدر هم زیاد نبود که نگران زندگی برادرش نباشه...

با وجود ناراحتیش فکر می کرد مازیار با دیدن خوشبختی سونیا از عمد اون حرف رو زده تا خانواده ی شوهر سونیا رو به جونش بندازه!

مازیار که به سختی خودش رو کنترل کرده بود به محض خروج از خونه ی پرند رو به مادرش گفت: اینم بازی جدید بود؟!

حاج خانوم که خودش هم از دیدن سونیا حسابی جا خورده بود، به سختی بغضش رو قورت داد.

part521#

- چه بازی ای آخه مادر؟!

مازیار پوزخند زد.

بعد از اون ماجرا دیگه حتی یک درصد هم به مادرش اعتمادی نداشت.

نگاه سردش رو به چشم های بی قرار و نمدار مادرش دوخت.

- همه ی این ها نمی تونه اتفاقی باشه! دیگه قبول کنید این بار نقشه تون به اندازه ی کافی حساب شده نبوده!

گونه های حاج خانوم خیس از اشک شد و هقهقهش رو با گرفتن چادرش مقابل دهانش خفه کرد.

زن داداش مازیار با اینکه کنجکاو بود، اما سوالی نپرسید.

تنها کاری که از دستش براومد، مالیدن شونه های حاج خانوم وسط خیابان بود!

می دونست وقتی مازیار میگه "این بار" یعنی اتفاق مهمی تو گذشته افتاده، از طرف دیگه هم حدس میزد موضوع بی ربط به اون دختر... سونیا نیست!

اما به جاش برادر مازیار این بار مداخله کرد.

- من نفهمیدم مازیار... یعنی چی آخه؟! چه گذشته ای؟!

و انگار که تازه متوجه شده باشه ماجرا چیه، ادامه داد: تو گفتی سونیا خانوم... اما ما که اومده بودیم خواستگاری پرند نامی!

شنیدن اسم سونیا برای تازه کردن داغ دل مازیار کافی بود...

مازیار با وجود گذشت سال ها همچنان ترجیح می داد درباره ی سونیا حرفی نزنه... پس نچی کرد و دستش رو تو هوا تکون داد.

برای فرار از اون موقعیت و سوالات مختلف و احتمالی
برادرش تنها گفت: من خودم برمیگردم... می خوام قدم
بزنم...

برادر مازیار تنها سرش رو تکون داد و همراه همسر و مادرش
به راه افتادن.

و به محض رفتن ماشین و خارج شدن مازیار از کوچه در
خونه مجددا باز شد.

part522#
exchange group

سهند همراه سونیا درحالیکه مچ دستش رو محکم گرفته
بود از خونه خارج شدن.

سونیا با اینکه درد شدیدی رو تو مچ دستش احساس می
کرد، اما آخ هم نگفت.

سونیا به سهند حق می داد، اما نه اونقدر که بخواد چنین
رفتاری باهاش داشته باشه...

از طرف دیگه خود سونیا تو این چند سال کم از اطرافیان راجع به گذشته ی سهند در حضور بقیه کم نیش و کنایه نشنیده بود...

هیچوقت هم راجع به گذشته سوالی نپرسیده بود... چراکه معتقد بود گذشته تموم شده و از طرف دیگه گذشته ی سهند با همسر- سابقش با تموم مشکلاتشون به خودش ربط داشته!

به همین دلیل هم بود که حالا به سهند حق نمی داد اینطور باهاش رفتار کنه. سهند با سرعت تمام رانندگی می کرد و اخم های سونیا درهم بود...

برای اولین بار ته دلش مازیار رو لعنت کرد... اگه مازیار بهونه ی دیگه ای آورده بود، هرگز کار به اینجا نمی کشید! رانندگی پر سرعت هیچ تاثیر خاصی تو پایین آوردن عصبانیت سهند نداشت.

از طرفی سونیا انتظار داشت سهند به سمت خونه شون
برونه و خودش رو برای دعوای سخت آماده کرده بود، اما
سهند با وجود ترس همیشگیش... ترس از دست دادن
سونیا انگار حتی راه خونه شون رو هم گم کرده بود!

بالآخره بعد از دقایقی زمانی که داشتن از شهر خارج می شدن
سونیا لب باز کرد به حرف زدن.

- کجا داریم میریم دقیقا؟!

سهند نیم نگاهی به سونیا انداخت و باز هم نگاهش رو به
روبرو دوخت.

سونیا با حرص از روی عصبانیت دندون هاش رو روی هم
فشار داد.

- سوال من جواب نداشت؟!

part523#

سهند نچی کرد.

- خواهشا الان هیچی نگو سونیا!

چشم های سونیا گرد شد.

- هیچی نگم؟!

- آره!

این بار سونیا پوزخند زد.

- یعنی خفه شم؟!

و خودش جواب سوالش رو داد.

- خیر! خفه نمیشم!

روی صندلی به سمت سهند چرخید.

- اصلا صبر کن ببینم... الآن تو چرا داری شلوغش می کنی؟!

سهند هرچقدر تلاش کرد نتونست جلوی زیونش رو بگیره.

- عشق سابق زخم اومده خواستگاری خواهرم. شلوغش نکنم؟!

سونیا از داد سهند پلک هاش رو محکم روی هم فشار داد. از طرف دیگه سرعت زیاد ماشین داشت حالش رو بدتر می کرد.

با این حال در اون لحظه سکوت در مقابل سهند رو جایز ندونست.

- مگه من به مازیار گفتم بیاد خواستگاری خواهر تو که اینطوری داری قورتم میدی؟!

سهند نگاه بدی بهش انداخت.

- نه تو رو خدا بهش می گفتم!

سونیا مبهوت نگاهش کرد و سهند از ماشین جلویی سبقت گرفت.

سهند هیچ احساس خوبی به "مازیار" گفتن سونیا نداشت!

- هه! مازیار! یا آقا مازیار؟!

سونیا چشم هاش رو گرد کرد.

- چه فرقی می کنه اصلا؟!

- فرقی نمی کنه؟!

سونیا هم صداهش رو مثل سهند بالا برد.

- نه فرقی نمی کنه!

part524#

از نظر سونیا "مازیار" یا "آقا مازیار" گفتن تفاوت چندانی نداشت، تنها اصل موضوع بود که اهمیت داشت.

در مقابل سهند کاملا متفاوت فکری کرد...

از نظر سهند سونیا نباید هیچ مردی رو اینطور صدا می کرد!

- مازیار؟! نه بابا! چه صمیمی! تو تا حالا اینجوری و انقدر با احساس اسم من رو که شوهرت باشم صدا نکردی!

سونیا با بیچارگی به سهند نگاه کرد.

چی فکری کرد و چی شده بود!

قصده داشت بعد از تموم شدن خواستگاری جواب مثبت تست بارداریش رو به بقیه بگه، اما با بلوایی که به پا شده بود همه چیز عوض شده بود...

این بار سهند بود که دیگه نمی خواست بینشون سکوت برقرار بشه...

- چی شد سونیا؟!

سونیا نگاهش کرد.

با حواس پرتی پرسید: چی چی شد؟!

سهند پوزخند زد.

- نه... انگار واقعا دیدنش بدجور روت تاثیر گذاشته
وگرنه...

و حرفش رو ناتموم گذاشت.

سونیا متوجه منظور سهند نشد.

درحالیکه با نگرانی نگاهش می کرد، گفت: من نمی دونم چی
باید بهت بگم که آروم بشی!

سهند نیشخند زد.

- خب آره دیگه... اگه الان آقا مازیار جای من بود، خوب
می دونستی!

- خودت داری میگی اگه بود، حالا که نیست! دیگه چه
مرگته؟!

سونیا این حرف رو با جیغ گفت و همین سهند رو عصبانی
تر کرد.

- تازه می پرسی چه مرگمه؟! مرتیکه عمدا اومده خواستگاری
خواهر من که تو رو ببینه!

part525#

- چه عمدی؟! دیدی که مادرش هم شوکه شد! نمی
دونستن! اون اگه می خواست من رو ببینه تو کوچه و
خیابون میفتاد دنبالم!

حرف های سونیا منطقی بود، اما سهند این رو به پای دفاع
سونیا از مازیار گذاشت.

- کل همون چند دقیقه که اونجا بودن، نگاهش فقط رو تو
بود. واقعا نفهمیدی یا خودت روزی به خریت؟!

- خر خودتی! مؤدب باش!

سهند اعتنایی به حرف سونیا نکرد و با دهن کجی درحالیکه
ادای مازیار رو درمیآورد گفت: به نظرم با وجود گذشته ها
این وصلت به صلاح خانواده ها نیست!

و بعد با لحن عادی ادامه داد: نظرت رو بنداز تو صندوق نظرات مرتیکه. انگار خواهر من التماسش کرده بود بیاد خواستگاریش! اومد فقط تن و بدنش رو لرزوند!

صدای سهند با گفتن هر کلمه بالاتر می رفت. حواس سهند به جلو نبود و انگار داشتن به ناکجاآباد می رفتن.

سونیا می خواست برای اولین بار در عمرش رمانتیک باشه، اما سهند اجازه نداد!

می خواست خبر پدر شدن سهند رو زمانی بهش بده که خوشحالی و ذوق رو بتونه تو چشم هاش ببینه، اما در اون شرایط تنها تونست داد بزنه...

- تو هم الآن داری تن و بدن من و این بچه رو می لرزونی! سهند با شنیدن اسم بچه شوکه شده به مقابلهش چشم دوخت.

جلوتر حفاری شده بود و تابلوی احتیاط به چشم می خورد. سهند خواست ترمز کنه، اما با وجود سرعت زیادش نتونست کنترل ماشین رو در دست بگیره و ماشین به طرز

بدی اول با تابلوها برخورد کرد و بعد در قسمت حفاری شده به پایین پرتاب شد.

و در آخر صدای جیغ سونیا بود که بین صداهای دیگه خفه شد!

part526#

نزدیک به یک ماه از شب خواستگاری مازیار از پرند و تصادف سونیا و سهند می گذشت.

سهند بعد از هشت روز و سونیا بعد از دو هفته به هوش اومده بودن.

همه تصور می کردن سونیا و سهند اون شب دعواشون شده و تصادف کردن...

هرچند که حقیقت هم همین بود... اما خب بچه ای که از بین رفته بود سخت باعث ناراحتی سهند و سونیا شده بود...

به طوریکه حتی به خواستگاری مازیار و نگاهش هم فکر نمی کردن.

سهند خودش رو مقصر- این اتفاق می دونست و سونیا هم انگار گیج شده بود...

اگه جایی داشت، بدون شک حتی یک لحظه هم کنار سهند نمی موند...

اما در اون شرایط تنها می تونست به خونه ی سهند بره.

با اینکه خانواده ی سهند از ماجرای بچه خبردار شده بودن، با این فکر که هنوز خود سونیا و سهند از وجود بچه خبری نداشتن، سکوت کردن.

با تموم این ها نه سهند و نه سونیا هیچ حرفی راجع به بچه به همدیگه نزدن.

با اینکه یک دست و پای سونیا رو گچ گرفته بودن و یکی از دست های سهند هم تو گچ بود و طبیعا زندگی با این شرایط به تنهایی و بدون کمک سخت بود، اما سهند خانواده ش رو دست به سر کرد و قرار شد بعد از ترخیص از بیمارستان مستقیما به خونه ی خودشون برن...

حتی بعد از مرخصی- هم سهند اجازه نداد فردی از خانواده
ش پیششون بیادا!

مازیار بعد از ماجرای خواستگاری و دیدار دوباره با سونیا
سخت به هم ریخته بود...

به زور به مغازه می رفت و غذا تنها در حدی که بتونه سر پا
بمونه می خورد...

part527#

حاج خانوم هم بعد از اون روز مریض شده بود و مدام بی
تابی مازیار رو می کرد!
به نظرش سونیا زندگی خوبی داشت...

یعنی در ظاهر که اینطور به نظر می رسید و حاج خانوم با
خودش فکر می کرد اگه زندگی خوبی نداشت، حتما برای
جدا شدنش از شوهرش کمکش می کرد تا شاید با ازدواجش
با مازیار، مازیار اون رو ببخشه!

انگار هنوز از دست دادن یادگاری های عزیز و به جا مونده
از شوهر مرحومش برایش درس عبرت نشده بود!

سهند با یک دست به سختی کلید رو داخل قفل انداخت و
در خونه شون رو باز کرد.

خودش رو کنار کشید و برای پدر و مادر و خواهرش که کنار
آسانسور ایستاده بودن و با نگرانی نگاهشون می کردن،
چشم غره رفت.

سونیا ساکت و صامت درحالیکه به کمک عصا راه می رفت
و دستش هم از گردنش آویزون بود، وارد خونه شد.

روی نزدیک ترین مبل به در ورودی نشست و سهند هم به
دنبالش وارد خونه شد.

سهند از چشمی در به خانواده ش نگاه می کرد و بعد از چند
دقیقه زمانی که از رفتنشون اطمینان پیدا کرد، از در فاصله
گرفت.

کنار سونیا نشست که باعث شد بدن سونیا روی مبل
منقبض بشه.

سهند آب دهانش رو قورت داد.
نمی دونست چی بگه که سونیا به حرف بیاد...
از زمانی که به هوش اومده بود حتی یک کلمه هم باهاش
حرف نزده بود...

حتی نگاهش هم نکرده بود...
تنها زمانی که دکتر پرسیده بود نسبت این آقا باهات چیه،
خیلی سرد و ساده گفته بود همسریم... حتی اون لحظه هم
حاضر نشده بود نگاهش کنه.

part528#

سهند لب هاش رو با زیون تر کرد.

- من...

سونیا تکونی خورد.

- من... من نمی دونم چی باید بگم...

حرف سهند لحظات اون شب نحس رو تو خاطر سونیا
زنده کرد.

پوزخند گوشه ی لبش نشست.

و این حرکت از چشم سهند دور نمود.

همین پوزخند باعث شد سهند حرفی رو که می خواست
بزنه فراموش کنه...

حرفی که به زور و زحمت زیاد تونسته بود آماده اش کنه!

به جای سهند سونیا لب باز کرد به حرف زدن.

- اون شب وقتی من عین همین جمله رو بهت گفتم، چی
گفتی؟ گفتی اگه به جای تو، آقا مازیار بود... حتما می
دونستم چی باید بگم؟!

سهند تنها به سونیا نگاه کرد...

مسخره بود، اما تو اون شرایط هم حتی سهند از شنیدن
اسم "مازیار" با وجود پیشوند "آقا" از زبون سونیا
حسودیش میشد...

- الان با این حساب من هم باید بهت بگم اگه به جای من
لیدا خانوم بود، حتما می دونستی چی باید بگی دیگه؟!

سهند باز هم تنها به سونیا نگاه کرد.

سونیا با غیظ به چشم هاش خیره شد.

- اسم زنت لیدا بود دیگه؟! درسته؟!

بالآخره قفل لب های سهند شکسته شد.

- درسته... اما...

سونیا به تندی حرفش رو قطع کرد.

- امایی وجود نداره دیگه!

- این چیزها مال گذشته ست سونیا...

سونیا عصبی خندید.

- اتفاقا اون چیزها هم مال گذشته ها بود!

سهند باز هم از اینکه سونیا گذشته ای با مازیار داشت عصبی شد.

part529#

- تو باعث شدی بچه مون بمیره!

سهند با اینکه می دونست مقصره، اما دست پیش گرفت!

- من؟! مطمئنی من باعثش شدم؟!

سونیا نیشخند زد.

- نه پس روح عمه ی نداشته ی من بود که داشت رانندگی می کرد!

سهند انتظار داشت سونیا حرف از مازیار رو پیش بکشه، اما وقتی دید که ناراحتیش فراتر از این چیزهاست، سعی کرد مثل سابق کمی ملایمت به خرج بده...

- بین سونیا... ما... خب ما دوباره می تونیم بچه دار بشیم! سونیا با پوزخند سر تکون داد.

- دوباره!

- آره... دوباره...

- دوباره ای وجود نداره سهند... برای من و تو فرصت دیگه ای وجود نداره! بهتره این موضوع رو یه جوری درک کنی! چشم های سهند ریز شد.

- یعنی چی؟!

سونیا با صداقت تمام در جواب سهند حرف دلش رو اینطور زد.

- من اگه جایی داشتم، می رفتم... یعنی از بیمارستان یه راست می رفتم اونجا!

و نگاهش رو مستقیم به چشم های سهند دوخت.

- نه اینکه اینجا بشینم و با تو بحث کنم!

و سهند مصرانه حرف خودش رو تکرار کرد...

انگار که اصلا سونیا حرف خاصی نزده...

انگار که اصلا سونیا به طرز غیر مستقیم حرف از جدایی و به بن بست رسیدن نزده...

- ما بچه دار میشیم سونیا! حالا که تو وجود بچه رو لازمه ی ادامه ی این زندگی می دونی... ما بچه دار میشیم!

سونیا با افسوس تنها سر تکون داد.

@Vip Roman

part530#

سونیا امیدی به بچه دار شدنشون نداشت... چراکه خوب می دونست شانس تنها یک بار در خونه ی هرکسی- روی زنه!

مازیار طبق چیزی که انتظارش رو داشت، حاج خانوم دوباره حرف از خواستگاری رو پیش کشید. با این تفاوت که یک ماه صبر کرد تا مریضیش بهبود پیدا کنه!

و مازیار که هنوز بخاطر ماجرای قبلی آشفته و پریشون بود قبول نکرد!

زهره با سیامک ازدواج کرده بود و با اینکه خیلی وقت بود به مازیار فکر نمی کرد، اما ترجیح می داد تو همون شهرستان زندگیشون رو شروع کنن.

مادربزرگ سیامک یک جورهایی شبیه حاج خانوم بود، اما هیچ کدوم از نقشه هایی که تو سر حاج خانوم می گذشت تو سرش نبود و وعده های الکی به زهره نداده بود...

تنها قولی که مادربزرگ سیامک به زهره داده بود،
خوشبختیش بود که خب سیامک هم واقعا تموم تلاشش
رو برای فراهم کردن زندگی راحت برای زهره می کرد!

پرنده بعد از ماجرای خواستگاری مازیار، به اولین
خواستگارش جواب مثبت داد و با یک عروسی تقریبا
خودمونی و ساده که البته میشد گفت تو تغییر روحیه ی
سونیا تاثیر داشت، سر خونه و زندگی خودش رفت...

در طی اون تصادف سهند باز هم آسیب دیده بود...
اونقدر که دیگه دوا و درمون فایده ای نداشت...
با این حال سهند تموم تلاشش رو می کرد تا این موضوع رو
از سونیا مخفی نگه داره...

اما از طرف دیگه از رفتن به دکترها و عکس و آزمایش های
مختلف هم دست برنمیداشت...

part531#

در نهایت هم سونیا که اون روزها وقتش رو تو کلاس های مختلف می گذروند، یک بار با سهند رودررو شد و فهمید که قضیه از چه قراره...

سونیا خیلی خوب از علاقه ی سهند نسبت به خودش خبر داشت، اما خب هنوز بخاطر از دست دادن بچه شون ناراحت بود...

با این حال درک می کرد که سهند با هر بار مراجعه به دکتر چه عذابی می کشه!

پس با این افکار ازش خواست که دست برداره و همه چیز رو به گذر زمان بسپارن.

سهند هم با اینکه فهمیده بود سونیا بخشیدتش، اما همچنان دنبال راهی بود تا بتونه سونیا رو پایبند زندگیشون کنه و برای این کار هم تصمیم گرفت حرف بچه رو پیش بکشه.

سهند تنها می خواست بچه ای داشته باشن که خب با وجود مشککش این موضوع غیرممکن بود...

اما در نهایت با پیشنهادی که سونیا بهش داد کمی دلش آروم گرفت.

پیشنهاد سونیا به سرپرستی گرفتن یک بچه بود.

از اونجایی که اگه بچه رو از پرورشگاه می آوردن بقیه از این موضوع باخبر می شدن و احتمال این که این مسئله بعدها تو زندگی و آینده ی اون بچه تاثیر بذاره زیاد بود، دنبال خانواده ای گشت که بعد از به دنیا اومدن بچه شون، اون رو به دست سونیا و سهند بسپرن.

سونیا اینکه بقیه از این موضوع خبردار بشن، چندان برایش اهمیتی نداشت، با این حال در مقابل خواسته ی سهند کوتاه اومد.

و به این ترتیب قرار شد اینطور وانمود کنن که سونیا بارداره و ماه های آخر بارداریش به شهرستان برن و بعد از تحویل گرفتن بچه و بعد از چند ماه دوباره به تهران برگردن.

هرچند که این کار تو فیلم و سریال ها تکراری شده بود و احتمال اینکه بقیه از ماجرا بویی بیرن وجود داشت، اما خب سهند و سونیا این کار رو انجام دادن.

part532#

حتی از این قضیه به پدر و مادر سهند و پرندهم اطلاعی
ندادن!

شش ماه بعد

سونیا طبق قرارش با سهند نقش یک زن باردار رو بازی می
کرد.

برای جلوگیری از هر مشکل احتمالی، سونیا حتی در مواقع
معمولی که به بیرون می رفت هم با پارچه های اضافی شکم
خودش رو برآمده نشون می داد.

و با وجود اینکه بقیه تصور می کردن سونیا بارداره، سونیا
دیگه نمی تونسست وقتش رو تو کلاس های مختلف
بگذرونه.

بیشتر مواقعی هم که به بیرون می رفت برای خرید سیسمونی
و وسایل برای بچه بود.

در یکی از روزهایی که دنبال پستونک خاص برای بچه می گشت، پاش به مغازه ای باز شد که بی ربط به مازیار نبود...
سونیا بدون اینکه خبر داشته باشه صاحب مغازه کیه، وارد مغازه ی سیسمونی فروشی شد.

درحالیکه نگاهش همچنان به ویتترین بود دربارہ ی قیمت پستونک ها پرسید.

- ببخشید آقا قیمت این پستونک ها چنده؟!

مازیار مشغول مرتب کردن قفسه ها بود که صدای آشنای زنی، اون رو سرجاش میخکوب کرد.

صدایی که چند سال پیش بهش گفته بود همه چیز تمومه و حالا پیداش شده بود!

سونیا هنوز هم مازیار رو ندیده بود.

در ظاهر داشت مادر میشد، اما همچنان همون دختر شیطون و سر به هوا بود که مازیار حاضر بود جونش رو بهش بده!

- آقا؟ پرسیدم قیمت این پستونک ها چنده؟!
لحن و صدای سونیا هنوز هم برای مازیار مثل سابق بود!
تند، اما دلنشین!

part533#

با تموم این ها مازیار حال خوبی نداشت...
شنیدن این صدا براش ممنوع بود!
اما تا کی می تونست ازش فرار کنه؟!
سونیا رو خوب می شناخت...
خوب می دونست که محاله بدون فهمیدن قیمت پستونک
های مورد نظرش پاش رو از مغازه بیرون بذاره...
مازیار دستی به صورتش کشید و به ناچار به عقب چرخید.
نگاهش رو به میز ویترونی دوخت تا صورت سونیا رو نبینه!
خودش بهتر از هر کسی- می دونست این بار اگه ببینتش سر
به بیابون می ذاره، چراکه دیگه از نظر خودش هیچ راه و
امیدی وجود نداشت که سونیا مال خودش بشه!

سونیا چند سال پیش سهم مرد دیگه ای شده بود و حالا اومده بود برای بچه شون سیسمونی بخره و این در حالی بود مازیار هنوز روزها و شب هاش رو با خاطرات گذشته سر می کرد!

- آقا پستونک مدل دیگه ش رو ندارین؟!

تو اون وضعیت و حال خراب مازیار، سونیا چه گیری به پستونک داده بود؟!

سونیا که جوابی نگرفته بود، چرخید و با دیدن مازیار، همون پستونک کذایی که از یکی از قفسه ها برداشته بود از دستش به زمین افتاد.

بین موهای سیاه و یک دست مازیار حالا موی سفید به وفور دیده میشد...

همون موهایی که سونیا آرزو داشت توشون دست بکشه و هیچ وقت نشد!

مازیار برای دزدیدن نگاهش تلاش کرده بود، اما لعنت به اون میز ویترونی که منعکس کننده ی تصویر صورت سونیا و شکم برآمده ش بود!

سونیا با دیدن مازیار انگار همه چیز رو فراموش کرد...
فراموش کرد که قراره نقش یک زن باردار رو بازی کنه...

part534#

فراموش کرد و بدون اونکه به فکر بچه ای که تو شکمش
تصور می کرد خواست خم بشه...

با این حال حواس مازیار بهش بود...

تا سونیا خواست خم بشه و پستونک روی زمین افتاده رو
برداره، مازیار با قدم های بلند خودش رو بهش رسوند.

اسم مرد دیگه ای روی سونیا بود، درست...

اما دلیل بر این نمیشد که مازیار اجازه بده با اون وضعیت و
شکم برآمده خم بشه!

مقابل پای سونیا خم شد و پستونک صورتی رو به دستش
داد.

حال هر دو خراب بود!

سونیا می خواست زودتر از اونجا فرار کنه.

به اولین چیزهایی که دم دستش بود چنگ زد و روی میز گذاشت.

- قیمت... قیمت این ها رو حساب می کنید لطفا؟!؟

مازیار به سختی در جواب سونیا تنها تونست سرش رو تکون بده.

وسایلی رو که سونیا روی میز گذاشته بود جمع کرد و خرس کوچیکی رو هم داخل کیسه گذاشت.

بدون اون که سونیا بخواد سوالی پرسه، مازیار درباره ی خرس توضیح داد.

- اینم هدیه ی عموش به بچه تون...؟

مازیار جون کند تا این حرف رو بزنه و سونیا هم به همون اندازه جون کند تا چیزی رو که شنیده باور کنه...؟

سونیا رمز کارتش رو گفت و بعد از پرداخت هزینه با برداشتن کیسه ی خریدش با قدم های بلند سیسمونی فروشی رو ترک کرد.

دلش می خواست هر چه زودتر از اونجا دور و دورتر بشه...؟

پس برای فرار این بار به جای قدم های بلند شروع به فرار کرد...

انگار دیگه یادش رفته بود که باید نقش یک زن باردار رو بازی کنه!

part535#

شاید هم یادش بود و دیگه رسوا شدن این قضیه اهمیتی براش نداشت!

اونقدر دوید که پاهاش دیگه توانایی ایستادن نداشتن...

نفس نفس میزد و تو سرمای زمستون عرق هم کرده بود...

گوشه ی خیابون خودش رو روی جدول های کنار خیابون انداخت.

کیسه ی خریدش رو با بی علاقی کنار پاش روی زمین انداخت.

شکمی که از لباس و پارچه های اضافی برای خودش درست کرده بود جابجا شده بود و هر لحظه ممکن بود با یک تگون اضافه روی زمین بیفته.

نگاهش رو تو اطرافش چرخوند...

تابلوی کوچیک سرویس بهداشتی عمومی جایی تقریبا روبروش بود...

با این حال جون نداشت تا اونجا بره...

نمی دونست چرا با دیدن مازیار بیخود و بی جهت بغضش گرفته بود...

به سختی خودش رو کنترل کرد و جلوی خودش رو گرفت تا گریه ش نگیره.

گوشیش رو از کیفش درآورد و شماره ی سهند رو گرفت.

مثل همیشه به بوق دوم نرسیده سهند جوابش رو داد...

با اینکه سونیا تموم تلاشش رو کرده بود تا سهند متوجه چیزی نشه، اما سهند فهمید که اتفاقی برای همسرش افتاده.

سونیا ازش خواست تا دنبالش بیاد.

سهند آدرس خواست و سونیا با حواس پرتی در جواب سوال سهند گفت باید هرچه زودتر با هم حرف بزنم.

"هرچه زودتر حرف زدن" خودش کلی ترس به دل آدم مینداخت و اضافه کردن یه "هرچه زودتر" به این جمله که دیگه وضعیت رو بدتر می کرد!

part536#

مخصوصا برای آدمی مثل سهند که همیشه ترس از دست دادن سونیا رو داشت!

سهند هم با اینکه نمی خواست سونیا از استرسش خبردار بشه، اما وقتی موقع پرسیدن "خب بگو ببینم کجایی" صداش لرزید، سونیا فهمید که تند رفته و این تند رفتن هم چندان جالب نبود!

چراکه سونیا باید علاوه بر اینکه بعد از حل شدن مشکشون از دل سهند درمیآورد، باید سهند رو از بابت رفتاری که داشته و علت رفتارش کاملا توجیه می کرد!

سونیا با نگاه دوباره به اطرافش تقریباً فهمید که کجا قرار دارد و اسم محدوده ای رو که توش قرار داشت به سهند گفت.

به محض قطع کردن تماس، خم شد و کیسه ی خریدش رو از روی زمین برداشت.

نگاهی به محتویات داخلش انداخت...

تازه فهمید که چندتا پستونک برداشته...

هر کدوم با طرح و رنگ های مختلف...

خرس کوچیکی رو که مازیار خودش بهش داده بود، لمس کرد...

و در آخر دوباره کیسه رو روی زمین گذاشت...

می دونست اگه سهند کیسه رو ببینه، با وجود وسواسی که دارد حتماً بعدها به اون سیسمونی فروشی مراجعه می کنه...

با تموم این ها سونیا هرچقدر تلاش کرد نتونست از اون خرس کوچیک دل بکنه. خودش هم هیچ دلیل قانع کننده ای برای این احساسش نسبت به اون خرس کوچیک نداشت.

خم شد و قبل از اینکه سهند سر برسه، خرس رو برداشت.
خرس رو داخل کیفش جا داد و کیسه رو با تموم پستونک
های داخلش گوشه ای از خیابون، به طوریکه از روبرو،
جایی که قرار بود سهند بیاد و ماشین ها در حال رفت و آمد
بودن نمایان نباشه، گذاشت.

و بعد به فکر پیدا کردن دلیلی برای رفتارش پیدا کرد تا
تحویل سهند بده!

part537#
exchange group

بعد از حدود ده دقیقه سر و کله ی سهند با ظاهری آشفته
پیدا شد.

ماشین رو گوشه ی خیابون و دقیقا مقابل سونیا نگه
داشت.

انگار که باورش شده بود واقعا سونیا بارداره که از ماشین
پیاده شد تا کمکش کنه از روی جدول بلند و سوار ماشین
بشه.

سونیا از این کار سهند آهی کشید.

مطمئن بود سهند پدر خوبی میشه، اما افسوس که بچه ی خودشون از بین رفته بود!

این آه کشیدن سونیا بند دل سهند مضطرب رو پاره کرد!

سهند سوار ماشین شد و به سونیا خیره شد.

سونیا از نگاه خیره ی سهند نفس عمیقی کشید.

- حرکت نمی کنی؟!

سهند سرش رو به علامت نفی تگون داد.

سونیا پوفی کشید.

- خب چرا؟!

سهند این بار کلافه دستی به موهاش کشید.

- مثل اون بار تصادف می کنیم!

سونیا سعی کرد آرامشش رو حفظ کنه.

این هم یکی دیگه از ترس های سهند بود که بعد از اون

تصادف لعنتی به مشکلات دیگه ش اضافه شده بود!

مشاور گفته بود باید در چنین مواقعی به سهند اطمینان بده

که مشکلی وجود نداره.

هرچند که از نظر سونیا مشاور دل خجسته ای داشت و
نمیشد وقتی در مشکلات در حال غرق شدن ادعای
خوشبختی کنی، اما تموم تلاشش رو برای جلب اطمینان
سهند به کار برد.

- قرار نیست دعوا کنیم یا موهای همدیگه رو بکشیم که
دوباره تصادف کنیم!

سهند تکونی خورد.

- یعنی... آخه... آخه گفتی باید با هم حرف بزنیم!

part538#

سونیا تو دلش برای خودش فاتحه ای فرستاد و به زور
لبخند زد.

نگاهش دور تا دور خیابونی که توش قرار داشتن چرخید.
در نهایت هم تسلیم سرویس بهداشتی های عمومی شد.

- جلوی مستراح می خواهیم حرف بزنیم؟!

صورت سهند مچاله شد.

سونیا فهمید که سهند دقیقا چه مرگش شد!
آدمی بود که تو همه چیز، حتی انتخاب کلمات و سواس
داشت!

اگه به جای "مستراح" "سرویس بهداشتی" می گفت برای
سهند خوشایندتر بود...

حتی اگه "توالت" هم می گفت حس خوبی به سهند دست
نمی داد!

سونیا دنباله ی حرف خودش رو گرفت.

- نمی تونم واقعا!

سهند سر تکون داد و ماشین رو به راه انداخت.

کمی جلوتر پارک کرد و سونیا به ناچار شروع کرد به حرف
زدن.

- رفته بودم قدم بزنم...

سونیا مکث کرد.

از دروغی که می خواست ببافه چندان مطمئن نبود. حس
چندان خوبی هم نداشت.

سهند با کلافگی نگاهش کرد.

- خب؟!!

سونیا نفس عمیقی کشید.

تو دلش گفت "هرچه بادا باد" و حرفش رو از سر گرفت.

- یکی رو دیدم شبیه خاله ت بود... منم چون زیاد راه رفته بودم مدل شکم عوض شده بود...

سهند با نگرانی دست سونیا رو که روی شکمش قرار داشت کنار زد.

به حالتی که انگار واقعا بچه ای تو شکم سونیاست، دستش رو نوازش وار روی شکم سونیا و درواقع پارچه های اضافی کشید.

part539#

سونیا بی حوصله دست سهند رو کنار زد.

در همون حال خدا رو شکر کرد که نقشه ش تا حدودی گرفته!

- من هم دیگه وسط خیابون که نمی تونستم شکم رو درست کنم... از طرف دیگه هم اگه خاله ت من رو تو اون وضعیت می دید شک می کرد.

با این حرف نگاه سهند از شکم سونیا به چشم هاش کشیده شد.

سونیا به سرعت نگاهش رو دزدید و به دست هاش دوخت. نمی تونست تو چشم های سهند خیره بشه و به دروغ هاش ادامه بده!

- اگه خاله ت شک می کرد، دیگه کارمون تموم بود... بخاطر همین... بخاطر همین مجبور شدم از اونجا فرار کنم... دویدم و اومدم تا اینجا...

حرف های سونیا حال سهند رو خراب کرده بود...

اگه اون تصادف اتفاق نمی افتاد، حالا بچه ی خودش به دنیا اومده بود.

در این صورت سهند دیگه مجبور نبود برای پایبند کردن سونیا کار دیگه ای انجام بده.

سهند کلافه دستی به صورتش کشید.

تمام حرف های سونیا رو قبول داشت...
اما احساس می کرد که سونیا هنوز حرف اصلیش رو که باید
میزد نزنه.

چراکه مشابه این اتفاق چندبار دیگه هم قبلا افتاده بود.
سونیا از موقعیتی که توش قرار داشت فرار کرده بود و
خودش رو به خونه رسونده بود.

هیچوقت وسط خیابون بخاطر این موضوع با سهند تماس
نگرفته بود.

حتی تا او مدن سهند به خونه و خوردن شام و نوشیدن چایی
بعدش هم صبر کرده بود...

اما حالا...

بخاطر این همه عجله ی سونیا ته دلش بدجور شور میزد.

@Vip Roman

part540#

سهند بالاخره خودش رو جمع و جور کرد و از سونیا پرسید
که "خب حالا باید چیکار کنیم!؟"

سونیا که از اول زدن حرف هاش منتظر شنیدن این سوال بود، بلافاصله لب باز کرد به حرف زدن.

- خب... من امروز تونس-تم فرار کنم... از کجا معلوم فردا دوباره یه آشنا یا فامیل دیگه من رو تو خیابون نبینه؟! سهند گوشه ی لبش رو جوید.

این چیزی بود که قبلا به صورت مفصل با هم درباره ش با همدیگه حرف زده بودن.

اصلا بخاطر همین موضوع بود که تصمیم گرفته بودن سونیا همیشه با پارچه ی اضافی برای خودش شکم درست کنه...

شکمی که هر ماه بزرگتر هم میشد...

سونیا که حالت سهند رو به پای این گذاشته بود که حرف هاش روش تاثیر مثبت گذاشته، گفت: من الآن از نظر بقیه چیز زیادی تا زایمانم باقی نمونده... مگه نه؟! سهند تکونی به گردن خشکیده ش داد.

- چرا...

سونیا هیجان زده شد...

لب هاش رو با زیون تر کرد.

- خب اگه یکی من رو ببینه و من نتونم اون لحظه فرار کنم
چی؟!

سهند تنها نگاهش کرد.

- یا مثلا بر فرض مثال اصلا بتونم فرار کنم...

سهند این گزینه رو بیشتر دوست داشت... برای نشون
دادن رضایتش سکوتش رو شکست و "خب"ی به زیون
آورد.

- خب موقع فرار اگه همون آدم آشنا یا فامیل من رو ببینه،
اونوقت چی؟!

سهند نفس عمیقی کشید.

نمی دونست چی تو سر سونیا می گذره...

احساس می کرد سونیا عوض شده...

و این سونیای جدید رو چندان هم دوست نداشت!

part541#

باز هم سهند از روی بدبختی به ناچاری پرسید: خب باید چیکار کنیم؟!

سونیا کامل به سمتش چرخید.

- تو گفته بودی... من... یعنی من و تو نزدیک زمان زایمان باید به یه بهونه ای از تهران بریم تا بچه به دنیا بیاد و...

سهند سرش رو به تایید حرف های سونیا تکون داد و سونیا حرفش رو قطع کرد.

سهند زمانی که سکوت سونیا رو دید، به ناچار به حرف اومد.

- خب منظور تو اینه که به جای چند ماه بعد، الآن ما باید از تهران بریم؟!

سونیا با امیدواری سرش رو تکون داد.

سهند پوفی کشید.

- اما آخه... آخه کجا بریم؟!

نگاه سونیا این بار بیحوصله شد.

- یعنی چی کجا بریم؟! خب این نقشه ی تو بود! تو باید بگی کجا بریم!

سهند از مدل و تند حرف زدن سونیا اصلا خوشش نیومد.

- من حتی اگه می دونستم هم کجا قراره بریم، الآن که نمی تونستیم مستقیما بریم اونجا! اول باید برنامه ریزی کنیم، وسایلمون رو جمع کنیم بعد!

و این درحالی بود که اگه به خود سونیا بود، می خواست درست همون لحظه و از همون جایی که توش قرار داشتن از تهران خارج بشن!

حتی نمی خواست وسایلی رو هم با خودشون جمع کنه! سهند به سمت خونه شون راه افتاد و بقیه ی راه تو سکوت سپری شد.

مازیار بعد از رفتن سونیا نگاهش دقیقا به جایی که سونیا رفته بود خیره مونده بود...

بی حرکت ایستاده بود و تصویر سونیا با شکم برآمده اش مقابل چشم هاش بود...

part542#

نمی دونست اون شب و بعد از خواستگاری چه اتفاقی افتاده.

از تصادف سونیا و سهند هم خبری نداشت...

و حالا که تصور می کرد سونیا واقعا داره مادر میشه تنها می تونست به خودش بقبولونه که سونیا واقعا دوستش نداشته!

واقعیت سختی بود...

اما از نظر مازیار اگه سونیا زندگی خوبی نداشت، اتفاق شب خواستگاری می تونست باعث از هم پاشیدن زندگیش بشه...

حالا بعد از اون اتفاق زندگی سونیا حفظ شده بود که هیچ...

حتی پای نفر سومی که شیرینی بخش زندگی هر زن و شوهری بود به زندگیشون باز شده بود!

سونیا داشت مادر میشد و مازیار هنوز همون پسری بود که روزها رو به یاد شنل قرمزی سال های اول جوونیش می گذروند!

صدای "آقا آقا" گفتن زنی باعث شد مازیار از فکر بیرون بیاد.

زنی وارد مغازه شده بود و قیمت یکی از عروسک ها رو ازش می پرسید.

مازیار سرش رو چرخوند تا عروسک مورد نظر اون زن رو تو ویتترین ببینه تا قیمتش رو بگه که نگاهش به دختر همون زن افتاد...

دختر شنل قرمزی به تن داشت و این برای مازیار واقعا دردآور بود!

زن عروسک مورد نظرشون رو نشون داد، اما زمانی که دید مازیار متوجهش نشد از دخترش خواست تا عروسک رو نشون بده.

- سونیا مامان؟ عروسکی رو که ازش خوشت اومد به آقا نشون بده!

مازیار از شنیدن اسم "سونیا" دلش می خواست سرش رو به دیوار بکوبه.

بعد از فهمیدن اسم سونیا همه ی شهر به یکباره پر از سونیا شده بود؟!

part543#

مازیار به سختی خودش رو کنترل کرد تا رفتار نسنجیده ای ازش سر نزنه.

قیمت عروسک رو گفت و در مقابل چونه زدن های زن مقابلش برای گرفتن تخفیف و نگاه های ملتمس بچه که مشخص بود دلش می خواد اون عروسک رو داشته باشه، خیلی راحت کوتاه اومد.

زن با نگاهی رضایت بخش هزینه رو حساب کرد و دختر بچه با خوشحالی عروسک گرفت...

اونقدر خوشحال بود که حتی اجازه نداد مازیار عروسک رو داخل جعبه ش یا کیسه بذاره...

مازیار خیره به رفتن دختر بچه نذر کرد که هروقت از این دردی که بهش مبتلا شده بود خلاص بشه، بچه هایی که تو بهزیستی بودن با چند تا هدیه خوشحال کنه.

سونیا و سهند بعد از دقایقی به خونه شون رسیدن.
سونیا روی نزدیک ترین مبل به در ورودی خودش رو انداخت.

با بی حوصلگی دکمه های لباسش رو باز کرد و پارچه های اضافی رو که نامرتب شده بودن از دور شکمش باز کرد.
چشم هاش رو بست و به پشتی مبل تکیه داد.

از همه لحاظ خسته بود.

سهند زیر کتری رو روشن کرد و از آشپزخونه خارج شد.

کنار سونیا نشست.

می دونست که باید هر چه زودتر این بازی رو یک جوری تموم کنن، اما ذهنش کار نمی کرد!

انگار تموم راه ها براش بسته شده بود!

مازیار رو بابت خواستگاریش لعنت کرد و بابت اتفاق اون
شب افسوس خورد!

سونیا و سهند تو افکار خودشون غرق بودن که صدای زنگ
خونه اون ها رو از جا پروند.

سهند از جا بلند و از چشمی در نگاه کرد.

شخص پشت در مادرش بود....

part544#

سونیا پرسید: کیه؟!

سهند درحالیکه در رو باز می کرد، جواب داد: مامانه...

سونیا از جا بلند شد که تازه متوجه شد لباس های بیرون تو
تنشه و از طرف دیگه هم خبری از شکم برآمده ش نیست.

جیغ خفه ای کشید و به تندی به سمت اتاق خوابشون
دوید.

خوشحال از اینکه مادرشوهرش تو اون وضعیت ندیدتش و
تونسته فرار کنه نفس آسوده ای کشید و در اتاق رو بست.

کنار تخت نشست و به این فکر کرد که چقدر دیگه باید شکمش رو اینطور برآمده نشون بده...

دیگه از این بازی خسته شده بود...

در حالیکه زیر لب غر میزد، این طرف و اون طرفش رو برای پیدا کردن پارچه های اضافی می گشت که فهمید پارچه ها وسط خونه موندن!

با دست به پیشونیش ضربه زد و لبش رو به دندون گرفت.

- لعنتی!

سهند هیچ احساس خوبی به لبخند تصنعی مادرش نداشت...

لبخندش شبیه زمانی بود که می خواست راجع به دادخواست طلاق لیدا حرف بزنه...

اون موقع لیدا مدتی بود که خونه رو ترک کرده بود... حالا سونیا کنارش بود، اما حرف هایی که وسط خیابون بهش زده بود و تماس ناگهانش دست به دست هم می دادن تا

فکرهای خوبی به سرش نیاد و باز هم ترس باشه که به
سراغش میادا!

سه فنجون چای ریخت...

اونقدر حواسش پرت بود که آب جوش روی دستش
ریخت...

برای پیدا کردن قندونی که روی سینی و مقابله بود چند
بار دور خودش تو آشپزخونه چرخید.

part545#

آشفته‌گی از رفتار سهند می بارید و این آشفته‌گی از چشم های
تیزبین مادرش نمی تونست پنهون و مخفی بمونه...

مادری که خودش بدتر از بچه ش دلشوره داشت... چراکه
خواهرشوهرش ساعتی پیش زنگ زده بود و حرف های
بهش زده بود که اصلا و ابدا برایش خوشایند نبود...

خواهرشوهرش گفته بود عروسش رو تو خیابون دیده که با
ظاهری نگران داشته می دویده...

خواهرشوهرش به زبان می گفت که نگران شده، اما درواقع اسم این احساسش بیشتر کنجاوی بود تا نگرانی و دلشوره! و با تماسش در ظاهر می خواست گوشزد کنه که مواظب عروس و نوه ش باشه، اما درواقع می خواست بگه زن حامله هیچوقت نمی تونه انقدر تند و سریع بدوه!

مادر سهند هم با گفتن اینکه حتما زن دیگه ای رو دیده که شبیه سونیا بوده، خواهرشوهرش رو دست به سر کرده بود.

اما با تموم این ها نتونسته بود به خودش دلداری بده که اون شخص واقعا سونیا نبوده!

هرچقدر تلاش کرده بود خودش رو بی خیال این موضوع کنه، نتونسته بود...

از خونه بیرون زده بود تا با قدم زدن فکر خودش رو از این موضوع رها کنه، اما در نهایت سر از خونه ی پسرش درآورده بود...

با تموم تلاشش باز هم موفق نشده بود خودش رو بی تفاوت نشون بده...

حرف های خواهرشوهرش از یک طرف و دیدن سونیایی که با باز شدن در به اتاق خوابشون فرار کرده بود حالش رو دگرگون کرده بود...

لباس بیرون تو تن پسر— و عروسش و شکم کاملاً تخت عروسش بدون هیچ برآمدگی ای اون رو تا مرز سخته برده بود...

#part546

سهند بالآخره موفق شد قندون رو پیدا کنه...

سینی رو برداشت و از آشپزخونه خارج شد...

خم شد تا سینی تو دستش رو روی میز بذاره که نگاهش به پارچه های افتاده روی زمین و کنار مبل افتاد.

نگاهش اونقدر خیره و طولانی بود که توجه مادرش هم بهش جلب شد...

تو همون حالت خمیده موندنش هم که جای خود داشت! سهند انگار تو این دنیا نبود...

مادر سهند طاقت نیاورد و پرسید: سونیا خونه نیست؟!

سهند از این سوال بی مقدمه جا خورد.

تکونی خورد که باعث شد چای از فنجان ها به داخل سینی بریزه.

سهند سینی رو روی میز گذاشت.

- چرا... چرا خونه ست...

کمر خم شده ش رو راست کرد.

- الآن صداش می کنم...

و از طرف دیگه ی مبل که پارچه ها روی زمین افتاده بودن گذشت.

در همون حال که به سمت اتاق خواب می رفت سعی داشت پارچه ها رو با پا به زیر مبل هدایت کنه که اون حرکت باعث شد سکندری بخوره.

بدون اونکه توجهی به نگاه سنگین و خیره ی مادرش نشون بده وارد اتاق خواب شد.

سونیا با دیدن سهند از روی تخت بلند شد.

با صدایی که سعی داشت بلند نباشه، گفت: بدبخت شدیم
سهند، پارچه ها وسط خونه موندن!

سهند از کلمه ی "بدبختی" به شدت متنفر بود!

اون تو زندگیش فقط به دنبال خوشبختی با سونیا بود و
بس!

با نوک انگشت هاش لب های سونیا رو لمس کرد.

- هیس!

part547#

سونیا درحالیکه از شدت استرس داشت می لرزید، دست
سهند رو پس زد.

- الان چیکار باید بکنیم؟!

سهند از این نمی ترسید که مادرش از این ماجرا بویی بیره...
می ترسید که سونیا با برملا شدن این راز هوایی بشه و دل
بکنه...

مگه غیر از این بود که خود سهند با اون وضعیت رانندگی باعث مرگ بچه شون شده بود؟!

ترس سهند زیاد هم بیجا نبود...

راست بود که می گفتن از هر چی بترسی سرت میاد.

سونیا دستش رو مقابل صورت سهند تکون داد.

- کجایی؟!

مردمک چشم های سهند تکونی خوردن و روی صورت سونیا مکث کردن.

- هیچی!

چشم های سونیا گرد شد.

- هیچی؟!

سهند سر تکون داد.

- آره... تو با یه چیزی شکمت رو ببند... بیا بیرون... من هم میرم پیش مامان تا شک نکنه... بهش میگم... میگم...

کلافه دستی به موهاش کشید و با اولین چیزی که به ذهنش اومد، جمله ش رو کامل کرد.

- بهش میگم حموم بودی... الآن داری لباس می پوشی!
سونیا پوزخند صداداری زد.

- حتما هم با آب دهنم دوش گرفتم که به این سرعت تموم
تن و بدنم و موهام خشک شدن؟!

حتی وضعیتی که در اون قرار داشتن نتونست مانع از این
بشه که سهند از وسواسش دست برداره!

از تصور چیزی که سونیا گفت چندشش شده بود... چشم
هاش رو بست.

- سونیا!

- زهرمار!

part548#

سهند چشم هاش رو باز کرد.

- میای؟!

سونیا نگاهش کرد.

- چاره ی دیگه ای دارم؟!

سهند پوفی کشید و بی حرف از اتاق خوابشون خارج شد.
و تمام این ها درحالی بود که در اتاق خواب از حواس پرتی
سهند نیمه باز مونده بود...

و به لطف در نیمه باز مادر سهند همه چیز رو دیده و
شنیده بود!

با پایان حرف های سهند و سونیا و چرخیدن سهند برای
خروج از اتاق خواب، مادر سهند به سختی خودش رو جمع
و جور کرد و خودش رو به مبلی که نشسته بود رساند.

برای اینکه خودش رو مشغول نشون بده، یکی از فنجون
های چایی رو برداشت، اما اونقدر دست هاش می لرزید که
بیشتر از نصف محتویات داخل فنجون روی سینی و میز
ریخت.

از خیر نقش بازی کردن گذشت و فنجون رو روی میز
گذاشت.

سهند باز هم از گوشه ی مبل اومد و حرکتی رو که موقع
رفتن به اتاق خواب انجام داده بود با پارچه ها تکرار کرد.

روی مبل روبروی مادرش نشست و با لبخند تصنعی گفت:
سونیا هم میاد الآن... حموم بود...

مادر سهند تنها تونست سر تکون بده...

هزاران سوال تو سرش چرخ می خورد که هیچ جوابی هم
براشون نداشت...

از طرف دیگه حتی زبونش هم قادر به پرسیدن چیزی نبود!
منتظر اومدن سونیا بود تا ببینه می تونه از این بهت و
ناباوری بیرون بیاد یا نه!

سونیا درحالیکه داشت شانس خودش رو مستفیض می کرد
مقابل کمد لباس هاش ایستاد.

part549#

نگاهش یک دور روی تموم لباس هاش چرخید. غرزد: حالا
چی بپوشم آخه؟!

از لباس های خونگیش که در حالت عادی می پوشید چشم برداشت و به چند دست لباس گشاد خونگی ای که گوشه ی کمد داشتن خاک می خوردن چشم دوخت.

و در نهایت پیراهن گشاد گلداری رو از بین اون چند دست انتخاب کرد.

- حالا معلوم نیست تا کی این کاور بشکه باید تنم باشه!
با غیظ پیراهن رو روی تخت پرت کرد و بدون اینکه در کمد رو ببندد مشغول درآوردن لباس های بیرونش از تنش شد.
با چند شال شکمش رو تا حدودی برآمده کرد و بعد پیراهن گلدار رو پوشید.

آبی به دست و صورتش زد و قسمتی از موهایش رو هم خیس کرد.

نفس عمیقی کشید و از اتاق خواب خارج شد.

مادر سهند با شنیدن صدای در اتاق به سرعت سرش رو برگردوند.

سهند آب دهانش رو قورت داد و سعی کرد طبیعی و مثل همیشه رفتار کنه...

سونیا درحالیکه سعی داشت سلانه سلانه راه بره و یک دستش رو به کمرش گرفته بود به سمت مبل ها حرکت کرد.

سلام بلند و بالایی داد که از جانب مادرشوهرش بی جواب موند.

جا خورد، اما با این حال دوباره سلام کرد و این بار خوشامد هم گفت.

دقیقا جلوی مادرشوهرش و سهند رسید که مادرشوهرش از جا بلند شد.

اونقدر این حرکتش سریع بود که حتی سهند هم از جا پرید. سونیا که جای خود داشت!

part550#

لبخند از لب های سونیا به طور کامل رفته بود.

با گنجی به صورت مادرشوهرش خیره شده بود و درحالیکه قلبش هنوز از حرکت چند ثانیه پیش تندتند میزد، توسط مادرشوهرش به آغوش کشیده شد.

این حرکت باز هم برای سونیا غافلگیرکننده بود.

از طرف دیگه حرکات مادر سهند هم انگار دست خودش نبودن...

سونیا احساس می کرد هر لحظه ممکنه یک قسمت از بدنش در آغوش مادرشوهرش بشکنه!

این حالت از چشم سهند هم دور نمونده بود...

در نهایت هم نتونست سکوت کنه و لب به اعتراض باز کرد.

- مامان جان یه جور دیگه رفع دلتنگی کنید لطفا! برای سونیا و بچه خوب نیست!

سونیا دستش رو تو هوا تکون داد تا سهند سکوت کنه...

از نظرش رفتار مادرشوهرش عادی نبود...

اما همین جمله کافی بود تا مادر سهند دستش رو تقریبا تا روی کمر سونیا بیره...

چشم های سونیا گرد شد...

تا بخواد خودش رو از آغوش مادرشوهرش بیرون بکشه، کار از کار گذشته بود و مادر سهند تونسته بود پارچه و شال های دور کمر و شکم سونیا رو لمس کنه...

از شانس بد گره شال و پارچه ها باز شد و شکم برآمده ی سونیا جلو اومد...

سهند از جا بلند شد.

و مادر سهند بالاخره سونیا رو رها کرد...

سونیا آب دهانش رو قورت داد.

نگاه خیره ی مادرشوهرش اصلا براش خوشایند نبود.

نمی دونست چه کاری باید انجام بده.

باید نقش زنی رو بازی می کرد که بچه ی تو شکمش تکون خورده؟!

یا وقت اعتراف رسیده بود؟!

part551#

قبل از اینکه سونیا بخواد کاری انجام بده، سهند دستش رو گرفت.

- بشین عزیزم... بشین... زیاد سر پا موندن برات خوب نیست...

سهند سعی کرد سونیا رو روی مبل بنشونه، اما پارچه ها و شال ها روی زمین افتادن.

سهند و سونیا بهت زده درحالیکه نگاهشون به وسایل افتاده روی زمین بود، بی حرکت موندن...
مادر سهند به حرف او آمد.

- پس بچه... شما... شما دو تا... یعنی چی؟! یعنی چی?!
مادر سهند این حرف ها رو درحالیکه زیونش داشت بند میومد زد...

نفسش بالا نمیومد و درک درستی هم از موقعیتی که توش قرار داشت نداشت...

حتی نمی توانست کلمات رو درست کنار هم بچینه و جمله سازی کنه...

فقط کلماتی رو که به نظرش مربوط بودن و به ذهنش می رسید بی درنگ به زیون می آورد...

چیزی تا سقوطش نمونده بود که سونیا خودش رو از حصار دست های سهند آزاد کرد و به کمکش رفت.

روی مبل نشوندنش و رو به سهندی که تو همون نقطه ای که ایستاده بود و ماتش برده بود، گفت: برو یه لیوان آب قند بیار.

سهند در اون لحظه بیشتر دلش می خواست دست سونیا رو بگیره و از اونجا فرار کنه تا اینکه به آشپزخونه بره و آبقند درست کنه!

با این حال برای سونیا سر تکون داد و وارد آشپزخونه شد. سونیا دست یخ زده ی مادرشوهرش رو لمس کرد و خودش و سهند رو به خدا سپرد.

آبقند درست کردن سهند کمی بیشتر از حد معمول و معقول طول کشید، به طوریکه سونیا به ناچار صداش کرد که در نهایت هم سهند با لیوان آب برگشت.

part552#

سهند چند قند از داخل قندون برداشت و داخل لیوان انداخت.

کمی به اطرافش نگاه کرد و زمانی که دید شی مناسبی برای هم زدنش پیدا نمی کنه دوباره به آشپزخونه رفت و با قاشق برگشت.

بالآخره آبقند آماده شد و سونیا لیوان رو مقابل لب های مادرشوهرش گرفت.

سهند عصبی و کلافه بود و این از حرکات و تکون های عصبی پاهاش مشخص بود.

اما در مقابل سونیا کاملا آروم بود...

برخلاف لحظات اول که دست و پاش رو گم کرده بود، حالا آروم آروم بود...

بالآخره یک روزی این موضوع فاش میشد و سونیا با وجود اینکه این نقشه رو قبول کرده بود، اما همیشه ته دلش از آینده می ترسید...

آینده ای که می دونست برای اون بچه مثل آینده ی بچه های دیگه نیست...

دست های مادر سهند بعد از نوشیدن کل محتویات لیوان گرم شد و سونیا رهانش کرد.

اولین چیزی که مادر سهند به زبون آورد، راجع به بچه بود.

- بچه چی شده؟!

نگاه سونیا به شال و پارچه های روی زمین افتاد و هرچقدر تلاش کرد نتونست جلوی خندیدنش رو بگیره!

سهند چپ چپ نگاهش کرد و مادرش که می دونست این مشکل از جانب پسرشه، نتونست نگاه بد به عروسش بندازه.

سونیا چشم غره ای به سهند رفت و به خنده ش پایان داد.

مادر سهند بعد از آروم شدن جو، دوباره سوالش رو تکرار کرد.

سهند نچی کرد و صورتش رو برگردوند. اگه روش میشد،
حتما به مادرش می گفت که همون لحظه از خونه شون
بره!

part553#

سونیا با صداقت تمام جواب مادرشوهرش رو اینطور داد.
- اصلا بچه ای در کار نبوده!

سهند باز هم چپ چپ نگاهش کرد.
از نظرش این موضوع چیزی بود بین خودش و سونیا و نباید
هیچ فرد دیگه ای ازش باخبر میشد.

مادر سهند خیره به پسرش زمزمه وار گفت: حدس می زدم!
سهند عصبانی تر شد.

این بار به جای سونیا با غیظ و چشم های به خون نشسته
به مادرش خیره شد.

- حدس می زدین که چی؟!

مادرش به جای جواب دادن با بغض سرش رو پایین انداخت.

دلش خوش بود که پسرش داره پدر همیشه و عروسش بهونه ای برای رفتن نداره، اما حالا تموم آرزوهایش انگار از دست رفته بودن!

مادر سهند تصور می کرد همیشه وجود بچه می تونه زن و شوهر رو پایبند زندگی کنه، اما بعدها فهمید که این تصورش کاملا غلط بوده...

سهند از روی مبل بلند شد.

سکوت بینشون زیادی سنگین بود...

خود سهند هم که می دونست اگه بخواد حرفی بزنه، با وجود عصبانیتش حرف هاش به داد و هوار کشیدن ختم میشه...

سونیا هم که ترجیح می داد سکوت کنه...

اگه حرفی میزد که مطابق میل سهند نبود، دردمش دو چندان میشد...

در این صورت باید بعد از رفتن مادرشوهرش از دل سهند هم درمیاورد.

- حالا چی میشه؟!

مادر سهند این سوال رو پرسید.

part554#

سونیا سکوت کرد و سهند نفسش رو با حرص بیرون فرستاد.

از نظر سهند جوابی که سونیا داده بود کافی بود و اصولاً مادرش حالا باید دست برمیداشت!

- آخه اینطوری... خب... شما دوتا مگه نگفتین که دارین بچه دار میشین؟!

سهند سر جاش ایستاد.

- گفتیم که گفتیم!

مادر سهند از لحن تند و تیز پسرش متعجب شد.

- اما یعنی چی آخه پسرم؟!

- یعنی چی نداره مادر من! این زندگی مال من و سونیاست.

- اما بقیه منتظر بچه ی شما دو نفر هستن.

ابروهای سونیا بالا پرید.

به سختی جلوی خودش رو گرفت تا نگه مگه بقیه قراره

بچه ی ما رو بزرگ کنن؟!

سکوت کرد و سهند که منتظر بهانه ای برای انفجار بود،

گفت: چرا باید بقیه درباره ی بچه ی ما فکر کنن که حالا

منتظرش هم باشن؟!

چشم های مادر سهند نم دار شد.

- یکی از اون بقیه منم!

سهند عصبانی بود و حتی اشک های مادرش هم جلودار

حرف های که می خواست بزنه نبود!

- اما بهتره از این لحظه به بعد یاد بگیرید که تو زندگی

هیچکس حتی پسر-تون هم دخالت نکنید! خوبه که

شما...

سهند لحظه ای مکث کرد...

حرف زدن درباره ی مشکل لعنتیش هیچوقت آسون نبود...
اما خب جلوی سونیا و مادرش باید این حرف رو تکرار می
کرد...

- شما از مشکل من خبر دارین... می دونید که نمی تونم و
انقدر تکرارش می کنید؟! انقدر می پرسید چرا چطور
شد؟!

part555#

- من... من... منظوری نداشتم سهند... پسر... تو عزیز
منی! تو جون منی! من خوشبختی تو رو می خوام که الآن
اینجام!

حرف های مادر سهند نه تونست پسرش رو و نه حتی
عروسش رو تحت تاثیر قرار بده!

مادر سهند به ناچار لب باز کرد و ماجرا رو اینطور تعریف
کرد.

- عمه ت زنگ زده بود... می گفت سونیا رو تو خیابون
دیده داشته می دویده...

سونیا چشم های گردشده ش رو به زمین دوخت...

دروغی که گفته بود حقیقت پیدا کرده بود؟!

مادر سهند ادامه داد: لحنش یه جوری بود... مشخص بود زنگ زده ببینه چه خبره... منم... منم دست به سرش کردم... گفتم حتما سونیا نبوده... سونیا اون ساعت خونه ی ما بوده...

سونیا نفس آسوده ای کشید.

سهند روی مبل نشست.

سوالی به مادرش خیره شد.

عمه ش رو دست به سر کرده بود و حالا خودش اینجا اومده بود که چی بشه؟!

زمانی که دید مادرش قصد ادامه دادن حرف هاش رو نداره، خودش لب باز کرد.

- خب؟!

- خب... خب نگران شدم...

سهند لبخند مسخره ای زد.

- حتما هم دلتون شور زد؟!

قیافه ی سهند در اون لحظه از نظر سونیا واقعا خنده دار شده بود!

سونیا لبش رو به دندان گرفت تا مبادا بخنده و بعدها از سمت سهند مؤاخذه بشه.

در مقابل، لبخند مسخره ی سهند باعث شد باز هم چشم های مادرش نم دار بشه.

- خب آره مادر...

دست های سهند روی دسته های مبل فشرده شد.

part556#

از این مدل حرف زدن مادرش بیزار بود!

- نگران شدین و اومدین اینجا...

مادرش حرفش رو قطع کرد.

- خب آره!

- اومدین اینجا و عمدا به شکم سونیا دست زدین تا مطمئن بشین بچه ای هست یا نه. اگه بود، چی؟! اگه بود و آسیب می دید، چی؟! اگه...

مادرش دوباره حرفش رو قطع کرد.

- مطمئن بودم که بچه ای نیست...

ابروهای سهند بالا پرید.

- مطمئن بودین؟!

- آره!

- از کجا اونوقت؟!

مادر سهند سرش رو پایین انداخت.

- از اونجایی که... از اونجایی که از پشت در اتاق دیدمتون...

سهند پوفی کشید.

مادرش سرش رو بلند کرد.

- البته... البته موقعی که اومدم خونه تون... سونیا رو دیدم

که رفت اتاق و...

سهند پوزخند صداداری زد.

سونیا دلش می خواست کمی بخوابه... اما خوب می دونست که تا رفتن مادرشوهرش و شنیدن غرغره‌های سهند امکان پذیر نیست.

لحظاتی به سکوت سپری شد تا اینکه سونیا در اثر فکر کردن به خواب خمیازه کشید.

سهند با تکرار چشم غره‌ش به سونیا شروع به مواخذه کردن مادرش کرد.

- شما فهمیدین و از عمد دست به شکم سونیا زدین که چی بشه؟!

مادر سهند تموم تلاشش رو کرد تا با ملایمت با پسرش حرف بزنه.

- این که بچه‌ای در کار نیست و می‌خواین چیکار کنین به خودتون ربط داره، اما...

@Vip Roman

part557#

مکث کردن مادر سهند باعث شد سهند باز هم عصبانی بشه.

- اما! حرف های خوب و قشنگی داشتین می زدین، اما حیف که "امای" ندارن!

به چشم های مادرش خیره شد.

- می بینید؟! خودتون هم برای این اتفاق "اما" پی پیدا نمی کنید!

مادر سهند بلافاصله بعد از تموم شدن حرف های سهند سکوتش رو شکست.

- اما به این فکر کنید که این موضوع مهمیه... اگه بچه ندارین، خب نباید به بقیه می گفتین!

- نمی گفتیم که هر روز و هر دقیقه پرسین خبری هست یا نه؟!

مادر سهند خیره نگاهش کرد.

- الان که گفتین سونیا حامله ست، بعد دو ماه می خواین چیکار کنید؟!

سونیا دهانش رو باز کرد تا جوابی بده که سهند با نگاهش ازش خواست ساکت بمونه...

این بار نوبت چپ چپ نگاه کردن سونیا به سهند بود!
سهند خودش جواب مادرش رو با یک جمله ی سر بالا داد.
- حتما می خوایم یه کاری کنیم دیگه!
مادر سهند کوتاه نیومد.

- مثلاً؟!

سهند نمی خواست جوابی بده، اما سونیا بی توجه به چیزی
که سهند ازش خواسته بود، گفت: خب راستش ما تصمیم
گرفتیم سرپرستی یه بچه رو به عهده بگیریم.
مادر سهند هم خوشحال شد، هم نگران.

خوشحال از اینکه پسر- و عروسش تصمیم خوبی گرفتن و
نگران از حرف مردم!

سهند با حرص از جا بلند شد. مادرش درحالیکه با نگاه راه
رفتنش رو دنبال می کرد، پرسید: از پرورشگاه؟!

part558#

و باز هم سونیا بود که جواب داد.

- نه خب... قراره که ما...

با "سونیا"ی بلندی که سهند گفت، سونیا ناخودآگاه حرفش رو قطع کرد.

مادر سهند با بی قراری پرسید: شما چی؟!

و سهند که دید این بار راه فراری نداره، به ناچار جواب داد.

- ما قراره که بچه ی یه خانواده رو بعد از به دنیا اومدنش ازشون تحویل بگیریم!

چشم های مادر سهند از شنیدن این حرف گرد شد.

- یعنی چی؟! آخه...

سهند حرف مادرش رو قطع کرد.

- این تصمیم ما هست که خیلی وقته روش فکر کردیم و به این نتیجه رسیدیم...

نگاهش رو به چشم های مادرش دوخت.

- حالا هم فکر نمی کنم انتظار زیادی باشه که از شما بخوایم به این تصمیم ما احترام بذارین و با هیچکس درباره ش حرف نزنید!

مادر سهند مات و مبهوت به پرسش که این حرف ها رو بدون لحظه ای مکث گفته بود نگاه می کرد.

سهند رو هیچوقت اینطور ندیده نبود!
سونیا که دیگه حرفی برای زدن نداشت.

گفتنی ها رو سهند گفته بود.

سهند هم که تنها منتظر موافقت مادرش با حرف هاش بود.

و در آخر مادر سهند بود که لب باز کرد به شکستن سکوت سنگین بینشون...

- اما آخه... آخه سهند جان پسر م، جوانب رو خوب سنجیدین؟!

سهند با اطمینان سر تکون داد.

- سنجیدیم.

- به دنیا اومدنش چی؟! چطور به بقیه می خواین بگین؟!

فک سهند فشرده شد.

part559#

- اولاً که این موضوع به کسی ربطی نداره. دوما فکر اینجاش رو هم کردیم!

- چه فکری؟! -

سهند پوفی کشید.

هیچوقت به این فکر نکرده بود که درباره ی این موضوع به جز سونیا به کس دیگه توضیح و جواب پس بده.

هرچند که راضی کردن سونیا هم خودش طول کشیده بود.

- خب ما قراره بگیم که برای من تو شهر دیگه کار پیش اومده و اینطوری ماه های آخر بارداری سونیا رو شهر دیگه ایم...

مادر سهند سر تکون داد.

- خب؟! -

- به بقیه میگیم که اونجا هم بچه به دنیا اومده... آخه خانواده ای که قراره بچه رو تحویلمون بدن تقریباً یه ماه

زودتر از چیزی که به درباره ی حاملگی سونیا گفتیم به دنیا میاد.

مادر سهند در ظاهر متقاعد شده بود، اما با این حال نگرانی های مادرانه اش دستبردار نبودن.

- درباره ی شناسنامه ی بچه چی؟!

- آدم آشنا پیدا کردم. به محض تحویل گرفتن بچه شناسنامه رو هم می گیریم.

لحن سهند مطمئن بود.

همین هم تونست تا حدودی مادرش رو دلگرم کنه.

با این حال ترس از آینده ای که حتی یک ثانیه اش هم قابل پیش بینی نبود، باعث نگرانی مادر سهند بود.

- اگه خانواده ی بچه بعدا بچه رو بخوان چی؟!

لب های سهند فشرده شد.

این چیزی بود که خودش بارها درباره ش فکر کرده بود.

هر بار هم با اینکه به نتیجه ی قاطعی نرسیده بود، اما به خودش دلداری داده بود که هیچ اتفاق بدی قرار نیست بیفته.

part560#

اما با تموم این ها در شرایطی که توش قرار داشتن، این تنها راهی بود که می تونست از طریق اون سونیا رو پایبند زندگی با خودش کنه.

- بچه رو نمی خوان. قراره بهشون پول بدم و امضا ازشون بگیرم!

مادر سهند هم سرش رو به نشونه ی موافقت تکون داد. تموم چیزهایی رو که تو ذهنش بالا و پایین میشد، پرسیده بود و حالا دیگه سوالی نداشت.

نگاهی به ساعت دیواری انداخت. بهتر بود می رفت تا چند ساعت زودتر از همسرش به خونه شون برسه.

اینطور فرصت پیدا می کرد که تا بیش تر درباره ی چیزهایی که شنیده فکر کنه و خودش رو جمع و جور کنه تا شوهرش یا هر شخص دیگه ای بویی از این ماجرا نبره.

مادر سهند که عزم رفتن کردن، خیال سهند از بابت سوال جواب نشدن و خیال سونیا از بابت رها شدن از اون لباس راحت شد.

با وجود اصرار سهند مبنی بر رسوندن مادرش به خونه شون، مادر سهند قبول نکرد و با آژانس به خونه شون رفت.

به محض خروج مادر سهند از خونه ی سهند، سونیا به سمت اتاق خواب مشترکشون رفت تا لباس راحتی بپوشه. سهند هم به دنبال سونیا وارد اتاق شد.

سهند به همسرش که مشغول بالا و پایین کردن لباس های تو کمدش بود، خیره شد.

سونیا رو دوست داشت...

حتی بیشتر از جونش...

فکر اینکه یک روز تو زندگیش نباشه، مثل خوره به جونش افتاده بود و آزارش می داد.

آزارش می داد و باعث میشد با لحن گزنده ای با حرف هاش سونیا رو آزار بده.

part561#

- خوشحالی!؟

سونیا از سوال سهند جا خورد.

- متوجه منظورت نمیشم.

- نمیشی یا خودت رو زدی به اون راه؟

سونیا دست از واری لباس های به هم ریخته ی داخل کمد برداشت.

صورتش رو به سمت سهند برگردوند.

- حرفت رو واضح بگو سهند تا من هم بفهمم چه جوابی باید بهت بدم.

- حرفم رو واضح زدم اتفاقا.

نگاهش بین چشم های سونیا چرخید.

- پرسیدم خوشحالی؟!

سونیا پوزخند زد.

- نمی فهمم چی میگی!

این کار سونیا سهند رو عصبانی تر کرد.

متنفر بود از اینکه کسی بهش پوزخند بزنه.

همین عصبانیت باعث شد تا حرفی رو بزنه که نباید...

حرفی که این بار باعث عصبانیت سونیا شد.

- اتفاقا فهمیدی! خوب هم فهمیدی! فقط خودت روزی

به خرید!

سونیا در یک لحظه احساس کرد تموم وجودش آتیش

گرفت.

سونیا که احساس می کرد مقصر. اتفاق اون روز تنها خودش

نیست، با این حرف سهند شد همون سونیای قدیم.

سونیایی که حرف زور تو کتش نمی رفت.

سونیایی که به لطف خانواده ی متشخص سهند خیلی وقت بود که ترکش کرده بود.

نگاهی به سر تا پای سهند انداخت.

نگاه خاصی که می تونست کل اعتماد به نفس سهند رو از بین بیره.

سونیا بعد از نگاه خاصش به سمت سهند قدم برداشت.

با ابروهای بالا رفته به چشم هاش خیره شد.

part562#

- خر که تویی عزیزم! منم خودم رو می زنم به خیریت تا به همسر عزیزم پیام!

دندون های سهند روی هم فشرده شد.

انتظار نداشت سونیا اینطور جوابش رو بده.

می تونست جواب سونیا رو با حرفی مثل حرفی که بهش زده بود، بده، اما خب در این صورت سونیا باز هم ساکت نمی موند.

و ادامه ی این بحث مساوی بود با جنگ بزرگ!
سهند با دست های مشت شده از اتاق خواب خارج شد.
حتی "واقعا که" ای رو که می خواست بگه، نگفت تا مبادا
سونیا که همیشه جوابی تو آستینش داره، حرف دیگه ای
تحویش بده.

سونیا خیره به جای خالی سهند پوزخند زد.
از نظرش سهند فقط قد بلند کرده بود وگرنه از یک بچه
هم بچه تر بود!
طولی نکشید که صدای کوبیده شدن در خونه به گوش
سونیا رسید.

سونیا با بی تفاوتی شونه ای بالا انداخت و به سراغ کمد
لباس هاش رفت.

به سختی جلوی خودش رو گرفت تا جمله ای رو که زنعمو
اگرش همیشه به محض خروج عموش از خونه شون بعد از
دعواشون می گفت بگیره!

وضعیت مازیار تا آخر شب همین بود...

هر مشتری ای که میومد به طریقی اون رو به یاد سونیا مینداخت.

از اولی مشتری که اسم دختر بچه سونیا بود گرفته تا آخرین مشتری که اسم زن و شوهری که برای خرید سیسمونی اومده بودن سونیا و سهند بود.

مازیار که احساس می کرد چیزی تا دیوانه شدنش باقی نمونده، مغازه رو زودتر از هر روز تعطیل کرد و در مسیر بین سیسمونی فروشی تا خونه شون به برادرش خبر داد که یک هفته نیست و برای مغازه فکری کنه.

part563#

سهند آخر شب به خونه برگشت.
انتظار داشت با چراغ های روشن خونه و سونیای نگران که منتظرش روبرو بشه، اما همه چیز کاملاً برعکس بود.

کل چراغ های خونه، حتی آباژوری که سونیا همیشه تاکید داشت شب ها روشن باشه، خاموش بود.

ظرف های کثیف تو آشپزخونه و قابلمه های روی گاز هم نشون می داد که سونیا آشپزی هم کرده.

غذا هم مفصل بود و حتی باقی مونده ی سالاد هم به چشم می خورد.

و این درحالی بود که آشپزی های سونیا به نیمرو و املت اون هم یکبار در ماه خلاصه میشد!

و در آخر خود سونیا که بیدار نبود و خیلی آروم و راحت خوابیده بود.

سه‌ه‌ند که احساس می کرد اگه اون شب رو کنار سونیا بخوابه، شکست بدی برای غرورش محسوب میشه، با همون لباس های بیرون روی یکی از مبل های راحتی داخل سالن دراز کشید و نفهمید که بعد از چندبار این پهلو اون پهلو شدن بالآخره کی چشم هاش گرم خواب شد.

صبح روز بعد مازیار که کل شب خواب سونیا رو دیده بود،
وسایلش رو جمع کرد تا برای مدتی پیش عزیز بره.

تنها عزیز بود که در این شرایط می تونست آرومش کنه.

سونیا زمانی بیدار شد که تقریبا نزدیک های ظهر بود.

جای خالی سهند کنارش و مرتب بودن قسمت دیگه ی
تخت ناراحتش نکرد که هیچ، حتی باعث شد با خیال
راحت کش و قوسی به بدنش بده.

برخلاف سهند شب رو راحت خوابیده بود، اما جون
نداشت که از روی تخت بلند بشه.

part564#

به هر زحمتی که بود از تخت خواب دل کند و ترجیح داد
به جای خوردن صبحونه روزش رو با دوش آب گرم شروع
کنه.

وقتی که از حموم خارج شد، تقریبا دیگه ساعت یک و نیم
ظهر شده بود.

پس به جای پوشیدن لباس و خشک کردن موهاش با همون حوله ی تو تنش و پیچیدن یک حوله به دور سرش از اتاق خارج شد.

از دیدن سهند که روی مبل با اون قدش به سختی جا شده بود خندید.

زیر لب زمزمه کرد: بچه!

و به سمت آشپزخونه رفت.

قبل از ورودش به آشپزخونه نگاه دوباره ای به سهند انداخت.

و این بار زمزمه کرد: بچه ننه! به جای من این قهر کرده گرفته تو سالن خوابیده.

شونه بالا انداخت.

- چه بهتر! تخت نرم رو به مبل ترجیح میدم.

و بالآخره وارد آشپزخونه شد.

نگاهی به میز و کابینت های نامرتب انداخت.

یه جورایی مطمئن بود که سهند این ها رو دیده.

با این حال به هیچ کدومشون دست نزد تا اگه سهند ندیده، ببینه.

به سراغ یخچال رفت و تصمیم گرفت املت درست کنه. از عمد در کابینت ها رو می کوبید و به کمک قاشق، ماهی تابه و ظروف صدا تولید می کرد تا سهند رو از خواب بیدار کنه.

که در نهایت هم موفق شد و سهند درحالیکه سرش داشت از درد منفجر میشد چشم هاش رو با درد باز کرد. سهند رفتارهای سونیا رو از بر بود.

می دونست که سونیا از عمد این کارها رو می کنه تا اون رو تا مرز جنون برسونه.

part565#

با این حال سهند نمی خواست کسی- باشه که برای حرف زدن پیشقدم میشه.

پیشقدم شدن برای آشتی از نظر سهند زیر پا گذاشتن غرور بود.

مخصوصاً که دفعه ی پیش، سر جریانات مربوط به بچه برای آشتی سهند بود که بعد از دو هفته قهر سر حرف رو باز کرده بود.

سهند سعی کرد با دست هاش گوش هاش رو بگیره تا سروصدا رو حداقل کمتر بشنوه.

با این حال هرچقدر سهند تلاش می کرد، سونیا هم متقابلاً زحمت بیشتری برای تولید صدای بلندتر خرج می کرد.

در آخر هم زحمت های سونیا به شکسته شدن فنجونی ختم شد.

سهند که صدای شکستن شنید چشم هاش کامل باز شد.

سونیا که هیچوقت از جمع کردن تیکه های شکسته ی چیزی خوشش نمیومد، "اه" گفت.

و سهند که گوش هاش رو گرفته بود، این "اه" رو "آخ" شنید.

از جا پرید و با چند قدم بلند خودش رو به آشپزخونه رسوند.

با فاصله به سونیا نگاه کرد.

در ظاهر که نشون نمی داد زخمی شده باشه.

دمپایی هم که پاش بود.

می تونست دردش رو تشخیص بده.

دمپایی پوشید و نزدیک سونیا شد.

به جای اینکه پرسه "چیزیت که نشد؟" گفت: چه خبره این همه سروصدا راه انداختی؟!

سونیا پشت چشمی برای سهند نازک کرد.

- داشتم صبحونه آماده می کردم!

سهند نگاه دقیقی به سونیا انداخت.

تازه متوجه حوله ی تو تنش شد.

نگاهی به ماهیتابه ی روی گاز انداخت.

بوی چای تازه دم هم که به مشامش می رسید.

part566#

نتونست جلوی خودش رو بگیره و گفت: خوب داری به خودت می رسی!

سونیا رد نگاه سهند رو که دنبال کرد به ماهیتابه ی روی گاز رسید.

پوزخندی تحویل سهند داد.

- یعنی یه املت درست کردن به خودم رسیدنه؟!

سهند بالاخره نگاهش رو از ماهیتابه گرفت و به چشم های سونیا دوخت.

متقابلا پوزخندی تحویلش داد.

- خودت خوب متوجه منظورم شدی!

و قبل از اون که حرف های روز قبل تکرار بشه، ادامه داد:
شام درست کردن و خاموشی زدن قبل از دوازده شب و خوابیدن تا لنگ ظهر. دوش گرفتن و صبحونه درست کردن!

چشم های سونیا با هر کلمه ای که از دهان سهند خارج میشد، گردتر میشد.

در نهایت هم هرچقدر تلاش کرد نتونست جلوی خندیدنش رو بگیره و طولی نکشید که صدای قهقهه ش به هوا رفت.

سهند همیشه عاشق خنده های سونیا بود، اما در اون لحظه خنده های سونیا تنها کاری که با سهند می کردن دامن زدن به عصبانیتش بودن و بس!

سونیا درحالیکه هنوز می خندید، گفت: وای! تموم... این... تموم این هایی که گفתי کارهای معمولین! دیگه باید برای خوابیدن و غذا خوردنم هم ازت اجازه بگیرم؟!

تقریباً خنده اش قطع شده بود، اما آثارش روی صورتش نمایان بود.

صورتش سرخ شده بود.

شکم درد هم گرفته بود.

با تموم این ها با قاطعیت به چشم های سهند نگاه کرد.

- داری شبیه بعضی از مردها میشی!

ابروهای سهند بالا پرید.

part567#

سونیا دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود.
همیشه از اینکه با مردی مقایسه بشه بیزار بود.
و بدتر از این از اینکه سونیا درمورد مردهای دیگه حرفی
بزنه شدیداً بدش میومد.

سرش رو کمی خم کرد.
حالا صورتش مقابل صورت سونیا قرار گرفته بود.

- مثلاً شبیه چه مردهایی؟!

سونیا هیچ تلاشی برای پنهون کردن چیزی که تو سرش می
چرخید، نکرد.

دقیقا همون رو هم به زبون آورد.

- شبیه این مردهای بددل!

- مگه چند تا مرد بددل تو زندگیت دیدی؟!

سونیا درد سهند رو فهمید.

- فقط یه مرد بددل تو زندگیم دیدم که اونم روبروم
وایساده.

اما این حرف هم نتونست دل سهند رو راضی کنه.

- مردهای بددل چیکار می کنن اونوقت؟!
نگاه سونیا کلافه شد.

هیچ حرفی نداشت که با زدنش بتونه سهند رو راضی کنه تا
دست از سرش برداره.
پس حرف دلش رو به زیون آورد.

- میگن زن هاشون چیکار کنن و چیکار نکنن. چی بپوشن و
چی نپوشن. چی بخورن و چی نخورن. کجا برن و کجا نرن.
چی...

سهند دستش رو به علامت سکوت بالا برد.

- بسه بسه!

سونیا با این حال ادامه داد: انگار برای نفس کشیدنم هم
قراره از تو اجازه بگیرم!

چشم های سهند ریز شد.

- من واقعا این مدلی ام؟!

سونیا سر تکون داد.

- نیستی، اما داری میشی!

سهند این حرف رو یک زنگ خطر تلقی کرد.

زنگ خطر برای نابود شدن زندگیش!

part568#

پس با همین فکر دیگه بحث رو ادامه نداد.

- امروز باید از اینجا بریم!

سونیا با گیجی نگاهش کرد.

- کجا؟!

سهند پوفی کشید.

- باید بریم یه شهر دیگه!

سونیا "آهان"ی گفت و سهند خداخدا کرد تا سونیا سوال
پیچش نکنه.

اما دقیقا برعکس شد.

- کجا قراره بریم؟!

سهند برای اینکه سونیا رو از سر خودش باز کنه، گفت:
هنوز نمی دونم.

چشم های سونیا گرد شد.

- هنوز نمی دونی و میگی همین امروز باید از اینجا بریم؟!
سهند حرفی نزد.

- مگه طلبکار دنبالمونه که با تاکید میگی باید و همین
امروز؟!

حرف سونیا چندان بیراه هم نبود.

سونیا هم انگار تونست این رو از چشم های سهند بخونه
که گفت: میرم لباس بپوشم، اما امروز از اینجا نمیریم!
سهند تنها نگاهش کرد.

به گذشته برگردیم؟!

نازیلاع

سونیا برای اینکه نظر سهند رو راجع به حرفش بدون،
گفت: خب؟!

سهند سر تکون داد.

- باشه!

بعد از ظهر بود که مازیار بعد از چند ساعت رانندگی بی
وقفه به شمال رسید.

سعی کرد نسبت به خاطرات کوتاهی که با سونیا داشت، بی
اعتنا باشه.

در زد و طولی نکشید که عزیز با لهجه ی دوست داشتنیش
پرسید: کیه؟!

part569#

مازیار جوابی نداد.

از طرفی جایی ایستاده بود که عزیز دیدی بهش نداشت.

صدای عزیز درحالیکه نفس نفس میزد به گوش مازیار رسید.

- ای بابا!

و بعد از چند دقیقه عزیز در رو باز کرد.

با دیدن مازیار لبخند روی لب هاش نشست.

- تویی ننه؟

ضربه ی آرومی به بازوش زد.

- پس چرا جواب نمیدی؟!

مازیار خندید و سلام کرد.

عزیز با محبت نگاهش کرد.

- سلام به روی ماهت...

از جلوی در کنار رفت.

- بیا تو ننه.

مازیار همراه عزیز وارد خونه شد.

در فاصله ی زمانی ای که مازیار وسایلش رو به اتاق منتقل می کرد، عزیز مشغول آماده کردن چای و چیدن شیرینی تو ظرف شد.

کار هر دو تقریبا همزمان تموم شد.

مازیار روی مبل نشست و دیدن عزیز که هن هن کنان داشت با سینی توی دستش از آشپزخونه خارج میشد، از جا بلند شد.

سینی رو از دست عزیز گرفت.

- پیر بشی ننه!

هرچند که این حرف یک جور دعای خیر بود، اما مازیار با خودش فکر کرد که حالا هم پیر شده، بدون اونکه همونطور که دلش می خواسته زندگی کرده باشه!

لبخند تلخ و غمگین مازیار از چشم های تیزبین عزیز دور نمود.

عزیز یکی از استکان ها رو برداشت.

- خبری نیست ننه؟!

part570#

مازیار خیلی خوب متوجه منظور عزیز شد.
منظور عزیز از "خبری" وجود دختری تو زندگی مازیار بود.
مازیار سرش رو به علامت نفی تکون داد.
- نه.

این رو گفت و نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.
عزیز که می دونست پشت این آه کشیدن قضیه ای هست،
استکان توی دستش رو روی میز گذاشت و صاف نشست.

- اتفاق جدیدی افتاده؟!

مازیار تنها نگاهش کرد.

همین نگاه هم مثل جواب مثبت بود.

ناخودآگاه ضربان قلب عزیز بالا رفت.

- چه اتفاقی؟!

مازیار نگاهش رو به نقطه ی وسط میز شیشه ای مقابلش
دوخت.

- دیروز دیدمش!

عزیز مثل همیشه متوجه منظور نوه ش شد.

نیازی نبود پرسه کی...

می دونست که تنها یک نفره که دیدنش می تونه نوه ش رو
انقدر به هم بریزه!

پس بدون اینکه پرسه "کی" درباره ی جایی که دیده بودش
سوال پرسید.

- کجا دیدیش؟!

انگشت های مازیار دور فنجون توی دستش محکم شد.

- سیسمونی فروشی.

- سیسمونی فروشی؟!

عزیز این رو همراه با تعجب و صدای نسبتا بلندی پرسید.

- آره!

عزیز هیچوقت ازدواج سونیا رو باور نکرده بود!

انگار این فکر رو که سونیا و مازیار مال همدیگه هستن یه جور دیگه ای باور داشت.

part571#

و حالا دنبال دلیل دیگه ای جز خرید سیسمونی برای بچه برای حضور سونیا تو سیسمونی فروشی می گشت.

عزیز خبر داشت که تو مغازه ی نوه ش مثل تموم سیسمونی فروشی های دیگه اسباب بازی برای بچه ها تو رده ی سنی مختلف پیدا میشه، پس گفت: لابد اومده بوده کادو بخره! مازیار نفس عمیقی کشید.

هنوز هم تصویر شکم برآمده ی سونیا مقابل چشم هاش بود.

قبل از اینکه استکان توی دستش بشکنه، خم شد و استکان رو روی میز گذاشت.

- نیومده بود کادو بخره.

زبون عزیز نچرخید تا پرسه "پس چی؟" و مازیار خودش حرفش رو اینطور ادامه داد.

- اومده بود برای بچه ی خودش پستونک بخره.

عزیز ناخودآگاه با دستش محکم پشت دست دیگه ش کوبید.

مازیار نگاهش کرد.

- چیه عزیز؟!

- بچه ش چه شکلی بود؟! دختر بود یا پسر؟!

مازیار لبخند تلخی زد.

- نمی دونم.

- مگه ندیدیش؟!

مازیار نفسش رو برای چندمین بار همراه با آه بیرون فرستاد.

- نه...

- پس از کجا میگی کادو نمی خرید؟!

عزیز حتی یک درصد هم به این فکر نمی کرد که سونیا باردار بوده باشه!

مازیار دستش رو کلافه بین موهاش کشید.
امیدوار بود عزیز خودش متوجه شده باشه.
با این حال وقتی سکوت بینشون طولانی شد، مازیار به
ناچار گفت: اونطور که مشخص بود باردار بود.

part572#

عزیز اونقدر از شنیدن این حرف جا خورد که محکم به
گونه ش چنگ زد.
- خاک به سرم!

مازیار از این حرکت عزیز جا خورد و برای لحظه ای چشم
هاش رو بست.

نگاهی به پوست قرمز شده ی عزیز انداخت.

دستش رو گرفت و درحالیکه از صورتش فاصله می داد،
گفت: دور از جونت. این چه حرفیه عزیز؟!

عزیز بی توجه به حرف مازیار، پرسید: چند ماهش بود؟!

چشم های مازیار اول گرد شد و طولی نکشید که خنده ش
به هوا رفت.

- عزیز؟ مگه من دکترم؟ نمی دونم که!

عزیز چپ چپ نگاهش کرد.

- می پرسم دختر بود یا پسر... میگی نمی دونی! می پرسم
چند ماهش بود... میگی نمی دونی! پس تو چی می دونی؟!

مازیار با خنده سرش رو تکون داد.

عزیز خیره به نوه ش آهی کشید.

نمی دونست چرا دنیا اینجور بی رحمانه باهاش بازی کرده.

اگه قرار نبود بهش برس، پس چرا بعد از چند سال بی
خبری سر راهش قرار گرفته بود...

اصلا اگه قرار نبود به هم برس، اصلا چرا همدیگه رو دیده
بودن...

حالا که به هم نرسیده بودن، چرا اتفاقات مختلف می افتاد
و اون ها رو مقابل هم قرار می داد؟!

اون از ماجرای خواستگاری و اینم از ماجرای سیستمونی
فروشی...

تو این دنیا قحطی دختر افتاده بود یا قحطی سیستمونی
فروشی؟!

عزیز با اینکه کنجکاو بود بدون سونیا چه عکس العملی از
خودش نشون داده، اما زیون به دهن گرفت تا مبادا با
پرسیدن سوالی نمک روی زخم مازیار بپاشه.

part573#

حرف های بعدی مازیار دل عزیز رو بیشتر از قبل ریش کرد.
- بعد از رفتنش تا شب هرچی مشتری اومد یه ربطی با اسم
اون داشت!

عزیز باز هم نترسید چطور.

تنها با نگاهی غمگین به نوه ش خیره شد...

به نوه ش که سعی داشت با دزدیدن نگاهش و دوختن چشم هاش به این طرف و اون طرف مانع از این بشه که عزیز چشم های غمگینش رو ببینه.

عزیز سوال نمی پرسید و مازیار هر چیزی رو که لازم می دونست می گفت.

وقتی از تعطیل کردن مغازه به مدت یک هفته حرف زد، عزیز بالآخره به حرف اومد.

- مطمئنی بعد از یه هفته که برگردی سر کارت بتونی با این قضیه کنار بیای؟!

عزیز به موهاش چنگ زد.

- نمی دونم!

در واقع این چیزی بود که خود مازیار هم بهش فکر کرده بود.

- چرا برنمیگردی سر کارت تو آگاهی؟!

مازیار شونه بالا انداخت.

- نمی دونم!

عزیز دست مازیار رو گرفت.

- بهش فکر کن.

مازیار دست عزیز رو بالا آورد و بوسه ای بهش زد.

- خب راستش قبلا بهش فکر کردم...

عزیز مشتاقانه نگاهش کرد.

- خب؟

- خب راستش... تصمیمم برای ترک کردن اداره یه کم

عجولانه بود!

- فقط یه کم؟! خريت كردى ننه!

مازیار و عزیز هر دو به هم نگاه کردن و خنده شون گرفت.

- خب حالا که قبلا فکرهاش رو کردی، تصمیمت چیه؟!

part574#

- واقعا نمی دونم!

- خسته نباشی!

- مازیار لبخند محوی زد.
- به نظر من برگرد سر کارت ننه...
- مازیار تنها به عزیز نگاه کرد.
- من نمیگم فروشندگی کار بدیه، اما مناسب تو نیست...
- مازیار خنده ش گرفت.
- یعنی این همه مدت کار خوبی نداشتم؟!
- این همه مدت و گذشته رو ول کن ننه. به بعد از این فکر کن!
- عزیز در ظاهر حرف ساده ای زده بود، اما پراز مفهوم بود.
- حرفی که مازیار رو به فکر فرو برد.
- اگه راضی نشدن برگردم، چی؟!
- عزیز اخم کرد.
- غلط کردن!
- مازیار خندید.
- این حرف شماست!

عزیز پشت چشم نازک کرد.

- به هر حال تو جزو نیروهای اصلی و همشون بودی، همونجور که به سختی با استعفای موافقت کردن، حالا با برگشتنت هم راحت موافقت می کنی.

حرفی که عزیز زد ضد و نقیض بود.

مازیار با اینکه می دونست به این سادگی ها هم نیست، اما زیر لب زمزمه وار گفت: امیدوارم! عزیز دست مازیار رو نوازش کرد.

- من دلم روشنه.

در فاصله ای که سونیا مشغول لباس پوشیدن بود، سهند هم تیکه های شکسته ی فنجون رو از روی زمین جمع کرد. برخلاف سهند که بخاطر باخبر شدن مادرش از حقیقت کل وجودش رو استرس فراگرفته بود، سونیا از این بابت آروم آروم بود!

part575#

سهند آبی به دست و صورتش زد و سعی کرد کمی از موضعی که گرفته بود کوتاه بیاد.

نباید مثل همیشه دنبال مقصر می گشت...

اون اتفاق خوب یا بد، درست یا غلط افتاده بود و نمیشد زمان رو به گذشته برگردوند.

سونیا روی صندلی مقابل سهند نشست.

هر دو در سکوت مشغول صبحونه خوردن شدن.

سونیا زیر چشمی حواسش به سهند بود که داشت به زور چای لقمه های داخل دهانش رو جویده و نجویده قورت می داد.

سونیا نتونست نسبت به این کار سهند بی اعتنا باشه...

دلش هم این بود که می ترسید سهند معده درد عصبی بگیره و بعد هم ترکش هاش دوباره سونیا رو نشونه بگیره.

سونیا سر حرف رو باز کرد تا سهند دست از لقمه گرفتن برای خودش برداره.

- میگم سهند ما نباید به این زودی از تهران بریم... حداقل امروز نه...

سهند مغرور بود...

اونقدر که نمی خواست تصمیمی رو که گرفته بود عوض کنه!

تکیه ش رو به صندلی داد.

- اگه دلیل قانع کننده ای داشته باشی، می تونم ببینم میشه کاریش کرد یا نه!

سونیا هم متقابلا به صندلی تکیه داد.

به سهند خیره شد...

بہتر از هر کسی- می دونست که حرف سهند درباره ی رفتن حرف بی اساسی بوده.

با این حال سهند طوری این حرف رو زده بود که به نظر می رسید منت سر سونیا گذاشته!

سونیا هیچ تلاشی برای پنهون کردن پوزخند روی لبش خرج نکرد.

- خب پس ولش کن!

part576#

سهند که برای شنیدن دلیل سونیا سر تا پا گوش شده بود تا به سرعت بگه "امروز نمیرن" با این حرف سونیا احساس کرد سطل آب سرد روی سرش خالی شد.

سهند هم مثل سونیا تلاشی برای پنهون کردن عصبانیتش نکرد!

درحالیکه دندون هاش رو روی هم فشار می داد و دست هاش مشت شده بود، گفت: مگه من مسخره ام که میگی پس ولش؟!

سونیا شونه ای بالا انداخت.

- تو رو نمی دونم، اما من مسخره ی تو نیستم که فک بزخم تا تو بعدش ببینی میشه کاری کرد یا نه!

جرعه ای از چاییش رو نوشید.

- خب اگه کاری نمیشه کرد، ترجیح میدم هیچی نگم تا نه خودم رو سبک کرده باشم و نه خسته!

سونیا مثل همیشه حرف های سهند رو تحویل خودش داده بود.

سهند نفسش رو با حرص بیرون فرستاد.

- میشه ازتون خواهش کنم دلیلتون رو بگید تا ببینیم چی باید به مردم فضول دوروبرمون بگیم؟!

سهند کوتاه اومده بود...

نگاه سونیا نرم شد...

سهند فعل هاش رو جمع بسته بود و این یعنی تنهایی نمی خواست تصمیم بگیره یا تصمیم خودش رو به زور و اجبار به کرسی بنشونه...

سونیا زبونش رو روی لب هاش کشید.

- خب بین سهند... از اونجایی که عمه ت من رو دیده، شک کرده...

سهند سر تکون داد.

وجود همین عمه ش هم برای با خبر شدن کل ایل و طایفه کافی بود!

از اونجایی که لیدا از آشناهای شوهر عمه ش بود و چون زندگیشون به سرانجام نرسیده بود، عمه ش نسبت به قبل به زندگی سهند دقیق تر و حساس تر شده بود!

part577#

با صدای سونیا سهند از فکر بیرون اومد.

- اگه ما الآن بریم، یعنی... یعنی فرار کردیم... یعنی یه جورهایی... یه جورهایی انگار از اتفاقی که افتاده ترسیدیم...

سهند با خودش فکر کرد مگه از اتفاقی که افتاده نترسیدن؟! به ادامه ی حرف های سونیا گوش سپرد.

- ما حداقل باید یه مدت بمونیم تا عمه ت یه بار دیگه من رو ببینه و فکر کنه من واقعا باردارم... اون آدمی هم که دیده من نبودم!

سهند زیر لب "درسته" ای زمزمه کرد.

حق با سونیا بود...

نباید آتو دست عمه ش می داد...

دیدار با عمه ش هم زیاد سخت نبود... می تونست از مادرش کمک بگیره.

هرچند که برخلاف دیدار، تحمل عمه ش سخت و طاقت فرسا بود!

سونیا از سهند که حالا تکیه ش رو از صندلی گرفته بود، آرنج هاش رو روی میز گذاشته بود، دست هاش رو در هم قفل کرده بود و تو فکر بود، پرسید: نظرت چیه؟! سهند نگاهش کرد.

- فعلا نمیریم...

از جا بلند شد.

- به مامان میگم ترتیب یه مهمونی بده تا عمه دست برداره...

سهند با گفتن این حرف آشپزخونه رو ترک کرد.

فقط باید فکری می کرد تا برخوردی که مادرش با شکم
سونیا انجام داده بود، تکرار نشه!

سونیا خیره به رفتن سهند به این فکر کرد که خلاص شدن
از شر عمه ی سهند به این سادگی ها هم نیست...

از طرف دیگه سهند رفته بود و سونیا مجبور بود خودش
آشپزخونه رو جمع و جور کنه...

و این درد کمی برای سونیای تنبل نبود!

part578#

بالآخره یک هفته ای که مازیار به شمال رفته بود تموم شد.
اونقدر عزیز حرف های دلگرم کننده بهش زده بود که هیچ
استرسی نداشت.

یه جورایی مطمئن بود که موفق میشه به اداره برگرده.
با اینکه دلش می خواست کارهای برگشتنش به اداره هر چه
زودتر انجام بشه، اما ترجیح می داد حضوری با سرهنگ
حرف بزنه تا اینکه تلفنی باهاش تماس بگیره.

هنوز حرفی از این بابت به برادرش نزده بود و قصد داشت
اگه با برگشتنش به اداره موافقت کنن، به برادرش خبر
بده...

مازیار به محض اینکه به تهران رسید، به جای رفتن به
خونه ش به سمت اداره ی آگاهی روند.

از آخرین باری که اونجا رو دیده بود، خیلی چیزها تغییر
کرده بود...

از محوطه گرفته تا آدم ها...

بعضی- از درخت ها قطع شده بودن و به جاشون درخت
های دیگه ای کاشته شده بود...

شواهد نشون می داد خدمت سربازها تموم شده و سربازهای
جدیدی جایگزین شدن...

حتی خبری از سرباز فضول که تا آخرین روز خدمتش
کنجکاو بود بفهمه دقیقا چی به سر سروان آرامش اومد که
رفت، نبود.

مازیار که سال های زیادی رو اونجا کار کرده بود بدون پرسیدن سوالی از شخصی. یک راست به سمت اتاق سرگرد رفت.

با این حال حواسش بود که حالا دیگه سمت خاصی تو این اداره نداره و مثل گذشته ها نمی تونه همینجور و بدون هماهنگی قبلی وارد اتاق سرگرد بشه.

در نهایت هم به واسطه ی یکی از سربازها سرگرد رو از اومدنش خبردار کرد.

exchange group

part579#

سرگرد با شنیدن اسم مازیار ناباور از جا بلند شد و سرباز رو که مقابل در ایستاده بود کنار زد.

با دیدن مازیار جلوتر رفت و قبل از اینکه مازیار بخواد حرفی بزنه، به آغوشش کشید.

سرباز و بقیه ی افرادی که اونجا بودن از دیدن حرکت سرگرد حسابی تعجب کردن...

سرگرد همیشه جدی بود و بعد از رفتن مازیار و استعفایش کسی- هیچوقت خنده و صمیمیتش رو تو اداره با کسی- ندیده بود....

اما حالا انقدر گرم با مردی که برای اون ها نا آشنا بود رفتار می کرد و حتی صدای خنده ش هم به وضوح به گوش می رسید.

سرگرد بالاخره مازیار رو رها کرد.

با نگاهی که از خوشحالی می درخشید به صورت مازیار خیره شد.

- باورم نمیشه مازیار... خودتی؟!

مازیار از برخورد و استقبال سرگرد حسابی انرژی گرفته بود... خندید.

- خود خودمم!

سرگرد دستش رو پشت مازیار گذاشت...

درحالیکه مازیار رو به داخل اتاقش دعوت می کرد، از سرباز خواست تا آقا کرم دو فنجان چای به اتاقش بیاره.

سرباز اطاعت کرد.

سرگرد در رو بست.

نگاه مازیار دور تا دور اتاق سرگرد داشت می چرخید...

هیچ چیز در اتاق تغییر نکرده بود...

شاید این جا تنها بخشی- از اداره بود که هیچ چیزش عوض نشده بود...

حتی رنگ دیوارهاش هم همون رنگ قدیمی بود...

- نمی شینی؟!

part580#

صدای سرگرد مازیار رو از خاطرات گذشته بیرون کشید و به زمان حال آورد.

- چرا چرا...

و روی مبل نشست...

سرگرد هم روی مبل مقابلش نشست...

- خب چه خبر؟! چه عجب یادی از این پیرمرد و اداره کردی!

مازیار خندید و تا خواست جوابی بده، تقه ای به در اتاق کوبیده شد.

آقا کرم، آبدارچی جدید کلانتری دو فنجون چای آورد و مازیار و سرگرد با تشکر ازش فنجون ها رو برداشتن...
به محض اینکه آقا کرم اتاق رو ترک کرد، مازیار لب باز کرد به حرف زدن.

- پیرمرد کجا بود؟!

ضربه ای به میز زد.

- بزنم به تخته عوض نشدین...

سرگرد به زدن لبخند اکتفا کرد...

سرگرد عوض نشده بود، اما تار موی سفید بین موهای مازیار به وفور دیده میشد...

سرگرد جرعه ای از چاییش رو نوشید.

- چیکارها می کنی؟!

مازیار با اینکه تو اون چند دقیقه برخورد بدی از سرگرد ندیده بود، اما یک راست سر اصل مطلب نرفت.

- تو مغازه ی برادرم مشغولم...

سرگرد با تاسف سر تکون داد...

از نظرش حق مازیار بیشتر از کار تو یه مغازه بود، اما با این حال شماتتش نکرد...

گفتنی ها رو خیلی وقت پیش بهش گفته بود، مازیار هم شنیده بود و انتخاب خودش رو کرده بود...

مازیار که متوجه نگاه سرگرد شده بود، گفت: خب راستش امروز اومدم اینجا که بهتون بگم...

مازیار مکث کرد و سرگرد با تردید نگاهش کرد.

- بهم بگی که؟

@Vip Roman

part581#

مازیار شک و تردید رو کنار گذاشت.

- می خوام برگردم سر کارم... تو اداره...

سرگرد چیزی رو که می شنید باور نداشت...
مازیار که برای رفتن از اینجا خودش رو به آب و آتیش زده
بود، حالا چی داشت می گفت؟!
برای لحظه ای این فکر به ذهن سرگرد رسید که حتما اشتباه
شنیده.

- تو چی گفتی مازیار؟!

مازیار منظور سرگرد رو طور دیگه ای برداشت کرد، اما با
این حال گفت: برگردم اداره... البته اگه اجازه بدین و جایی
تو اداره داشته باشم!

لب های سرگرد به خنده از هم باز شدن.

- معلومه که اینجا جا داری! معلومه که می تونی برگردی!
مازیار لبخند زد و تشکر کرد.

یک هفته از روزی که مادر سهند حقیقت رو فهمیده بود
می گذشت...

سهند از مادرش خواسته بود تا ترتیب یه مهمونی رو بده و مادرش هم بالآخره بعد از یک هفته به بهونه ی تولد همسرش این فرصت رو مناسب دیده بود تا خانواده ی خواهرشوهرش رو دعوت کنه.

هرچند که تمایلی به این کار نداشت و اگر خواسته ی سهند نبود، هرگز دست به چنین کاری نمیزد.

مادر سهند بدتر از همه استرس داشت...

سهند هم به واسطه ی خونسردی سونیا توانسته بود تا حدودی خودش را آرام کند.

part582#

سونیا هم که از لابلای حرف های سهند تازه فهمیده بود لیدا، همسر سابق سهند، درواقع برادرزاده ی شوهر عمه ش بوده، قصد داشت اگر این بار عمه ی سهند متلک بارش کنه، ساکت نمونه!

بالاخره روز مهمونی فرارسید.

سونیا پیراهن گشادی رو که مخصوص خانوم های باردار بود به تازگی خریده بود و از رنگ و جنسش هم خوشش میومد.

خودش هم نمی دونست چرا...

اما دلش می خواست مقابل عمه ی سهند زیباتر از همیشه جلوه کنه...

بخاطر همین هم از آرایشگاه وقت گرفته بود تا در کنار شنیون موهاش، صورتش رو هم آرایش کنه.

خودش که جز رژ لب و ریمیل زدن آرایش خاصی بلد نبود و حالا دلش تغییر می خواست.

سهند هم از این موضوع چندان بدش نمیومد.

هرچند که اگر خوشش نمیومد هم اعتراضی نمی کرد...

حداقل تا زمانی که قضیه ی بچه حل میشد یا به قول معروف پلش از خر می گذشت!

سونیا و سهند زودتر از بقیه رسیده بودن.

مادر سهند تقریباً کل فامیل رو خبردار کرده بود!

از نظرش هرچقدر مهمونی شلوغ تر و پرجمعیت تر میشد،
خواهر شوهرش کمتر می تونست سونیا رو زیر نظر بگیره...
در مقابل سهند از شلوغی بیزار بود... مخصوصا از جمع
فامیل و نگاه های پر ترحمشون!

part583#

سونیا هم که دلش می خواست جمع خلوت باشه تا با خیال
راحت بتونه جواب عمه ی سهند رو بده!
از شانس خوب یا بد، این خواسته ی سونیا، هرچند به
شکل دیگه، اما محقق شد.
همه مشغول رقص و پایکوبی بودن و سونیا هم که مثلا
باردار بود، نشسته بود و به رقص دیگران تماشا می کرد...
سهند هم ترجیح می داد کنار سونیا بشینه تا اینکه قاطی
جمع بشه.
جایی که سهند و سونیا نشسته بودن تقریبا خلوت بود.

عمه ی سهند هم از فرصت استفاده کرد و روی نزدیک ترین مبل به سونیا نشست.

سونیا لبخندی تحویلش داد تا عمه خانوم بلکه سر حرف رو باز کنه.

عمه خانوم نگاهی به شکم سونیا انداخت.

کمی گوشیش رو بالا و پایین کرد و کنارش گذاشت.

و در نهایت بدون هیچ مقدمه ای گفت: این روزها زن های حامله با شکم لخت و برآمده شون عکس می گیرن، تو نگرفتی سونیا جان؟!

سهند با شنیدن حرفی که عمه ش زد چای به گلوش پرید و سونیا چشم های گردشده ش رو به زمین دوخت.

سونیا با خودش باید می رفت آتلیه تا از اون پارچه های کذایی عکس بگیره؟!

تو اون شرایط داشت خنده ش می گرفت...

عمه خانوم گوشیش رو برداشت و بعد از کمی بالا و پایین کردنش به سمت سونیا گرفت.

- منظورم از ایناست...

سونیا و سهند نیم نگاهی به گوشی عمه خانوم انداختن.
پیج اینستاگرام دنیا جهانبخت بود و عکس های بارداریش.
سونیا لب گزید تا قهقهه نزنه!

part584#

سهند نیشخند زد.

- زیاد تو اینستاگرام نچرخ عمه جان!
عمه خانوم با غیظ صورتش رو برگردوند.
- وا! حرفا می زنی! برای استفاده از فضای مجازی هم باید
از تو اجازه بگیرم؟

قبل از اینکه سونیا بخواد جواب مناسب و دندون شکنی
پیدا کنه، سهند بدون هیچ خجالتی در جواب عمه ش
خندید.

- نه ولی خب انگار ما باید برای عکس های حاملگی زخم از
شما اجازه بگیریم!

عمه خانوم چیزی به روی مبارک خودش نیاورد. نگاه خاصی به شکم سونیا که دستش روش قرار داشت، انداخت.

- البته اگه بچه ای هم در کار باشه!

سونیا به یک آن یخ زد.

این حرف ها رو از عمد میزد؟!

می دونست سهند مشکل داره و اینطور دل می سوزوند؟!

سهند تا بناگوش سرخ شد.

- یعنی چی اگه بچه ای هم در کار باشه؟!

عمه خانوم قری به سر و گردنش داد.

- چی بگم والا؟! اون از موقع اومدن که نداشستی با زنت

دست بدیم و روبوسی کنیم. اینم از جواب سر بالات برای

یه عکس گرفتن!

- آهان! این که نگران زن و بچه مم و عکس گرفتن هم که

کاملا یه موضوع شخصیه، یعنی بچه ای در کار نیست؟!

- چی بگم والا؟!

نگاه دوباره ای به شکم سونیا انداخت.

- حالا شاید اگه دستم رو بکشم رو شکم سونیا جان و بچه
رو هم لمس کنم، باورم بشه!
چشم های سونیا گرد شد.
این دیگه آخرش بود.
نمی تونست ساکت بمونه.

part585#

سهند دیگه نمی تونست چه حرفی بزنه...
از طرف دیگه با وجود پررویی عمه خانوم بعید نمی دونست
که حتی پاشه و دست به شکم سونیا بزنه و اون ها رو رسوا
کنه.

سونیا که می دونست اگه الان جواب دندون شکنی تحویل
عمه خانوم نده، بعدها تا مدت زیادی خودش رو سرزنش
می کنه، دقیقا مثل عمه خانوم قری به سر و گردنش داد.

- وا عمه خانوم حرف ها می زنیدا!

لحن خاص سونیا که سعی داشت حرف ها رو کشیده بگه، باعث شد سهند وسط اون همه استرسی که داشت لبخند مضطربی بزنه.

عمه خانوم پشت چشم نازک کرد.

- چطور؟!

- شما مامای خوندین؟!

عمه خانوم این بار چشم هاش رو گرد کرد.

- وا! معلومه که نه!

و نگاهی به ناخن های بلند و لاک زده ش انداخت.

سونیا ادای تعجب کردن از خودش درآورد.

- !! چقدر عجیب! پس حتما تو جوونی هاتون قابله بودین!

سهند دستش رو مقابل دهنش گرفت تا عمه ش متوجه

خندیدنش نشه... هرچند که این حرکتش زیادی تابلو بود!

صورت عمه خانوم سرخ شد.

- قابله؟! چرا این حرف رو می زنی؟!

سونیا حق به جانب جواب داد: بهتون نمیاد متخصص زنان زایمان باشید... مامایی هم که نخوندین... پس فقط می مونه قابله!

- سن من به زمانی که قابله ها کار دکترهای الان رو انجام می دادن، قد نمیده دختر جون!

همین "دختر جون" گفتن عمه خانوم یعنی اینکه سونیا موفق شده بود عصبانیش کنه.

- قضیه پیچیده شد پس!

part586#

عمه خانوم که سونیا رو خوب نمی شناخت و نمی دونست که اگه تا خود شب هم باشه، سونیا بحث بینشون رو ادامه میده، به معنای واقعی به "غلط کردن" افتاده بود! با این حال تغییری در حالت صورتش ایجاد نکرد.

- کجاش پیچیده شد؟!

سونیا خندید.

- خب شما که تو این زمینه تخصصی- ندارین، چرا میگین بچه ی ما رو لمس کنین؟!

عمه خانوم دندون هاش رو روی هم فشرد.

- بچه ی برادرزاده مه ها! نوه ی داداشم!

سونیا گفت: مگه من گفتم نیستم... شما...

قبل از اینکه سونیا بخواد حرفش رو ادامه بده، عمه خانوم که دیگه کم آورده بود، از جا بلند شد و به سمت برادرش رفت.

سونیا درحالیکه به رفتار عمه خانوم که شبیه بچه های دو ساله بود، نگاه می کرد، زیر لب طوری که سهند بشنوه، گفت: وای سهند! الآن بابات میاد دعوام می کنه! عمه خانوم جونت رفته بزرگ ترش رو صدا کنه!

سهند خندید.

- عمه خانوم جونم از بابام بزرگ تره!

بابای سهند که بهتر از هر کسی- از اخلاق خواهرش خبر داشت، توجه خاصی نسبت به حرف های خواهرش نشون نداد.

پدر سهند حتی سونیا رو از بابت جواب هایی که به خواهرش داده بود تحسین هم می کرد!

اگه احترام خواهرش واجب نبود، حتما با صراحت و مستقیما می گفت دست از سر پسر و عروسش برداره که خب سونیا محترمانه و غیر مستقیم این موضوع رو گفته بود!

تا آخر مهمونی هیچ اتفاق خاص دیگه ای نیفتاد...

با اینکه عمه خانوم دیگه کنار سونیا و سهند نیومد، اما سهند برای احتیاط و جلوگیری از هر اتفاق احتمالی یک لحظه هم سونیا رو تنها نداشت.

part587#

کارهای برگشتن مازیار به اداره زودتر از اون چیزی که تصورش رو می کرد انجام شد که البته سرهنگ و علاقه ی خاصش به مازیار باعث این سرعت شده بود...

خبر برگشتن مازیار به سرکارش به واسطه ی برادرش به گوش حاج خانوم رسید.

حاج خانوم از این بابت به خودش می بالید.

اگه فرصت مناسب پیش میومد، قصد داشت مثل سابق پز پسر سروانش رو همه جا بده!

مازیار هم از برگشتن به سرکارش راضی بود و به واسطه ی پرونده ها خوب سرگرم شده بود...
کتر فکر و خیال می کرد...

برای خوابیدن و دوش گرفتن به خونه می رفت و باقی ساعات رو تو اداره می موند...

با این حال اون چهارراه لعنتی و ایستگاه اتوبوس رو هر روز سر راهش می دید و همین هم هر بار داغ دلش رو تازه می کرد!

از شانس بد خیابون های دیگه ای که به کلانتری منتهی می شدن به دلایل مختلفی مثل آسفالت و یا تعمیر لوله های آب و گاز بسته شده بودن و مازیار چاره ای جز این نداشت که هر روز از اون چهارراه رفت و آمد کنه.

چند سال بعد...

سونیا آیدین چهار ساله رو که با تنبلی روی زمین نشسته بود بغل کرد.

آیدین پاهاش رو تکون داد.

- من نمی خوام بلم اونجا!

سونیا موهای پرپشت و مشکی آیدین رو با دستش کمی به هم ریخت.

- چلا پسلم؟!

آیدین با ذوق خندید.

از اینکه مادرش شبیه خودش حرف زده بود خوشش اومده بود!

@Vip Roman

part588#

- من دوست دالم پیش تو باشم!

سونیا با بی طاقتی لب تپل آیدین رو بوسید.

با اینکه آیدین رو خودش به دنیا نیاورده بود، اما از جونش براش عزیزتر بود.

- خب منم دوست دالم عزیز دلم!

آیدین با شنیدن حرف سونیا حلقه ی دست هاش رو دور گردن سونیا محکم تر کرد.

چشم هاش رو به چشم های مادرش دوخت.

- پس نمیلم!

سونیا خندید.

- جواب بابا لو چی بدیم؟!

آیدین کمی فکر کرد...

با همون سن کمش و بچگیش می دونست اگه به مهد نره، باباش بهش اخم می کنه...

از طرف دیگه اونقدر هم شیطون بود که می دونست تنها کسی که می تونه باباش رو راضی کنه، مادرشه و بس!
پس صورت سونیا رو بوسید.

- تو بلدی جوابش لو بدی تا دعوا نکنه!

قهقهه ی سونیا به هوا رفت.

آیدین تنها کسی بود که سونیا در مقابلش کوتاه میومد!

آیدین با دیدن خنده های مادرش خوشحال شد.

تو دنیای کوچیکش اول مادر همیشه خندونش و بعد بابای

اخموش رو بیش تر از همه دوست داشت!

سونیا خم شد و آیدین رو روی زمین گذاشت.

به مهد زنگ زد و خبر داد که امروز آیدین نمیره.

exchange group

part589#

سونیا هم که از خنده دلدرد گرفته بود، روی مبل تو خودش جمع شده بود و منتظر اومدن سهند بود.

سونیا قبل از اینکه آیدین خوابش بیره، به زور با ماکارونی ای که پخته بود شکمش رو سیر کرده بود تا نصفه شب بخاطر گرسنگی بیدارش نکنه.

سهند سر ساعت اومد و مثل همیشه اول سراغ سونیا رفت و بعد آیدین.

زمانی که سهند برای شستن دست و صورتش به سرویس بهداشتی رفت، سونیا هم مشغول آماده کردن میز شام شد. سهند خیره به جای خالی آیدین خطاب به سونیا گفت: انگار امروز تو مهد بدجوری خسته شده بود که از الآن خوابیده!

سونیا خندید.

- بچه م اصلا مهد نرفت امروز!
سهند از نگاه سونیا تا ته ماجرا رو خوند.

- بازم؟!

سونیا سر تکون داد.

- بله!

سهند نچی کرد.

- حالا شام خورده؟!

سونیا به نگرانی سهند خندید و جواب مثبت داد.

سهند "خوبه" ای گفت و شام تو سکوت صرف شد.

سونیا به چند سال پیش فکر کرد...

به زمانی که آیدین رو از پدر و مادر واقعیش تو شهرستان تحویل گرفتن.

خوشبختانه همه چیز همونطور که می خواستن پیش رفته بود و کسی هم جز مادر سهند از ماجرا خبر نداشت.

سونیا که قبل از اومدن آیدین به زندگیشون وجود بچه رو لازم نمی دونست و علاقه ای هم بهش نداشت، حالا حتی نمی تونست زندگی و نفس کشیدن رو حتی برای یک لحظه بدون آیدین تصور کنه!

سهند هم حالا مطمئن بود که دیگه چیزی نمی تونه سونیا رو ازش بگیره...

part590#

با وجود تموم احساسات خوب سونیا و سهند روزگار و اتفاقاتش دستبردار نبودن!

در یکی از روزهایی که سونیا آیدین رو به مهد کودک برده بود و تو خونه مشغول تماشای فیلم بود، زنگ در خونه شون زده شد.

سونیا فیلم رو متوقف کرد و از چشمی در نگاه کرد تا ببینه چه کسی پشت دره...

با دیدن نگهبان ساختمان شال روی سرش انداخت و در رو باز کرد.

تو دست نگهبان پاکتی بود.

- این برای آقای مهندسه!

سونیا نگاهی به پاکت انداخت.

چیزی ازش سردرنیاورد.

نگهبان سرفه ای مصلحتی کرد.

- انگار احضاریه از دادگاهه!

بند دل سونیا پاره شد.

به صورت نگهبان نگاه کرد.

- یعنی... خب آقایی که این رو آورده بود گفتن احضاریه ست!

سونیا سر تکون داد.

نمی دونست چه چیزی باید بگه!

نگهبان به داد سونیا رسید.

- با من کاری ندارین؟!

سونیا باز هم نتونست چیزی بگه، تنها سرش رو به علامت نفی تکون داد.

نگهبان "با اجازه" ای گفت و با نگاهی دوباره به سمت آسانسور رفت.

سونیا وارد خونه شد و در رو بست.

هیچ احساس خوبی به پاکت توی دستش نداشت.

همونجا پشت در، بدون اینکه حتی شالش رو از روی سرش برداره، پاکت رو پاره کرد.

احساس می کرد قلبش می خواد از قفسه ی سینه ش بیرون بزنه.

part591#

با ناباوری نوشته های کاغذ رو می خوند.

هرچقدر می خوند بیش تر گیج میشد.

اونقدر حالش بد بود که پاهاش نتونستن وزنش رو تحمل کنن و با زانوهایش زمین افتاد.

درحالیکه دست هاش می لرزید و چشم هاش دو دو میزد، زمزمه کرد: نه... این امکان نداره! این اصلا امکان نداره!
چهار دست و پا به سمت میز تلفن رفت.

بی سیم رو برداشت و با دست های لرزون شماره ی سهند رو گرفت.

سهند از صبح دلشوره گرفته بود.

دست و دلش به کار نمی رفت.

پشت میزش نشسته بود و به جای رسیدگی به کارهایش، مشغول خط خطی کردن کاغذ زیر دستش بود.

دلش می خواست شب بشه تا به خونه برگرده.
در واقع دنبال بهونه ای بود تا هرچه زودتر به خونه برگرده!
گوشیش که زنگ خورد، دست از خط خطی کردن کاغذ برداشت.

نگاهی به گوشیش انداخت.

با دیدن شماره ی خونه اضطرابش بیش تر از لحظات قبل شد.

لب گزید.

می دونست که یک جای کار می لنگه...

سونیا هیچ وقت این موقع از روز به سهند زنگ نمیزد...
سابقه نداشت که سونیا زمانی که سهند شرکته باهاش تماس بگیره.

سهند به تماس جواب داد.

صدایی از پشت خط نمیومد.

چندبار اسم سونیا رو صدا زد تا در آخر صدای لرزون سونیا از پشت خط بلند شد.

part592#

- بیا خونه سهند...

سهند با شک پرسید: اتفاقی افتاده؟!

صدای هق هق سونیا از پشت خط بلند شد.

- بیا خونه سهند! بیا! بدبخت شدیم!

سهند با کلافگی بدون اینکه اختیاری روی دست خودش داشته باشه، همچنان کاغذ رو خط خطی می کرد.

با تموم این ها سعی داشت مثبت فکر کنه!

کاری که همیشه انجام می داد، اما در آخر هم یه اتفاق بد میفتاد.

- سونیا... حالت خوبه؟! اتفاقی... اتفاقی که برات نیفتاده؟!

سونیا با خودش فکر کرد تو اون شرایط اصلا می تونه حالش خوب باشه؟!

اما جواب تکراری و معروف همیشگی رو تحویل سهند داد.

- خوبم!

سهند نفس آسوده ای کشید.

و تازه یادش افتاد که سراغ آیدین رو بگیره!

- آیدین حالش خوبه؟!

گریه ی سونیا شدت پیدا کرد.

گریه ی سونیا باعث شد هزار جور فکر و خیال ناجور تو سر سهند بگذره.

یعنی بلایی سر آیدین تو مهد اومده بود؟!

با این حال زبونش نچرخید تا حرفی راجع به این پرسه.

به جاش پرسید: حال آیدین خوبه؟!

سونیا دماغش رو با سر و صدا بالا کشید.

- خوبه!

سهند پوفی کشید...

کم کم داشت عصبانی میشد...

با حرص پرسید: پس چی شده؟!

سونیا نگاهی به متن احضاریه انداخت.

part593#

باز هم بغض گلوش رو گرفت.

- یه احضاریه اومده...

سهند هیچ ربطی بین حال و روز و گریه های سونیا با احضاریه پیدا نمی کرد.

- خب؟!

سونیا کاغذ رو تو دستش گرفت.

اشک هاش روی کاغذ چکید.

- تو این کاغذ نوشته... نوشته که...

سونیا باز هم گریه کرد.

سهند تقریبا داد زد: نوشته چی؟!

انگار همین داد سهند کافی بود تا سونیا به خودش بیاد.

- پیداشون شده... پدر و مادر واقعی آیدین پیداشون شده!

بالآخره خودکار لعنتی از دست سهند روی میز و بعد هم روی زمین افتاد.

دستش روی کاغذ خط خطی شده مشت شد و به جهنم که کتش از جوهر خودکار رنگی شد.

- پدر و مادر واقعی آیدین، ماییم!

سهند این حرف رو زد...

با اینکه به حرفی که زده بود باور نداشت!

سونیا انگار حرف سهند رو نشنید...

شاید هم شنید و باور نکرد...

- آیدین رو می خوان!

سهند دستش رو محکم روی میز کوبید.

- آیدین پسر ماست! اسمش تو شناسنامه ی ماست. هیچ

غلطی نمی تونن بکنن!

این حرف هم نتونست سونیا رو آروم کنه.

سهند ترسیده بود و نمی دونست چه کاری باید انجام بده.

اگه پدر و مادر واقعی آیدین می تونستن آیدین رو ازشون بگیرن، چی کار باید می کرد؟!

اگه آیدین رو ازشون می گرفتن، مطمئن بود که سونیا یک لحظه هم باهاش نمی مونه.

part594#

سونیا نالید: بیا خونه!

سهند به خودش اومد.

با نشستنش تو شرکت که چیزی درست نمیشد و کاری هم نمی تونست انجام بده.

با این حال نمی دونست اگه بره خونه، چه جوابی باید به سونیا بده!

برخلاف دقایقی پیش دلش می خواست همونجا بمونه.

دیگه رفتن به خونه رو دلش نمی خواست!

صدای سونیا دوباره از پشت خط بلند شد.

- سهند؟!

سهند با دست آزادش روی صورتش کشید.
- الان راه میفتم.

سونیا اونقدر حالش بد بود که تنها تونست زیر لب یک
"باشه" بگه.

و بدون اینکه منتظر جوابی از سهند بمونه تماس رو قطع
کرد.

نفس تو سینه ی سهند حبس شد...

سونیا بهش نگفته بود مواظب خودش باشه...

سهند می دونست که حال سونیا خوب نیست، اما تو اون
شرایط هم نمی تونست خودش رو قانع کنه که دلیل قطع
کردن تماس سونیا حال بدشه و نه سرد شدنش!
سهند از روی صندلی بلند شد.

زمزمه کرد: آیدین هنوز پیش ماست و من از چشم سونیا
افتادم!

سونیا گوشی رو روی زمین گذاشت.

نگاهش که به عکس سه نفره شون افتاد باز هم ضربان قلبش بالا رفت.

حتی نمی تونست به این فکر کنه که شاید این قاب عکس دیگه تکرار نشه!

نگاهش که دوباره به احضاریه افتاد با حرص تو دستش مچاله کرد و به گوشه ای انداخت.

این بار قاب عکس تک نفره ی آیدین رو تو دستش گرفت.

part595#

در عرض چند ثانیه اشک هاش شیشه ی قاب عکس رو خیس کردن.

قاب عکس رو به آغوشش فشرد و به خدا التماس کرد که آیدین رو ازش نگیره!

سهند در طول مسیر فقط و فقط به یک چیز فکرمی کرد...

سونیا گوشه ی رویش قطع کرده بود!

نظری هم بابت پیدا شدن سر و کله ی پدر و مادر واقعی
آیدین نداشت!

حتی به این هم فکر نمی کرد که اون همه پول بهشون داده
بود تا هیچوقت نزدیک آیدین و خانواده ش نشن.

سهند در بین مسیر اونقدر به سونیا فکر کرده بود که نزدیک
بود چند بار تصادف کنه.

بالاخره با هر زحمتی که بود به جلوی ساختمونشون رسید.
سوییچ رو تحویل نگهبان داد.

حتی به خودش زحمت سلام دادن هم نداد...

چه برسه به اینکه از نگهبان بخواد ماشین رو تو جای
مناسب یا حداقل پارکینگ پارک کنه.

نگهبان که حدس میزد اتفاق ناخوشایندی افتاده باشه،
بدون هیچ حرفی سویچ رو تحویل گرفت.

این رفتار و حالت های سهند براش زیاد هم ناآشنا نبود!

قبل از ازدواج با سونیا، سه‌ه‌ند تقریباً پنج روز از هفته رو اینطور آشفته و بی‌قرار به‌خونه می‌ومد و سویچ رو تحویل نگهبان می‌داد.

سه‌ه‌ند زمانی که در رو باز کرد با سونیایی مواجه شد که قاب عکسی— رو بغل گرفته بود و روی سرامیک‌ها تو خودش می‌چاله شده بود.

سه‌ه‌ند جلوتر رفت و کنار سونیا روی زمین نشست. بدون هیچ حرفی سونیا رو به آغوش کشید و موهایش رو نوازش کرد.

part596#

قاب عکس آیدین از آغوش سونیا کمی فاصله گرفت و سه‌ه‌ند با دیدنش باز هم داغ دلش تازه شد! باید هر کاری می‌کرد تا آیدین رو از دست نده. هرچند که دیگه احساس خوبی هم نسبت به آیدین نداشت!

به طرز احمقانه ای داشت به بچه ی خودش حسادت می کرد!

مازیار به اشک و گریه های ساختگی زن مقابلش و مردی که می خواست ناراحت به نظر برسه، اما به جاش شرارت از سر و روش می بارید نگاه گذرایی انداخت.

در نهایت هم بدون اونکه بخواد به حرف های مرد که سر و ته هم نداشتن، مشغول خوندن پرونده ی روی میز شد.

قضیه از این قرار بود که اون زن و شوهر چند سال پیش بچه شون رو به خانواده ی دیگه ای داده بودن و حالا دوباره بچه شون رو می خواستن!

هرچند که خود مرد می گفت بچه رو به زور و اجبار ازشون گرفتن.

حرف های زن هم که زمین تا آسمون با حرف های شوهرش فرق می کرد!

با تموم این ها از اون جایی که زن و شوهر ادعا می کردن کسانی که بچه شون رو بزرگ کردن تو جلسه ی دادگاه حاضر نشدن، حالا حکم جلب مرد رو گرفته بودن.

مازیار آماده شد و همراه با چند مامور و سرباز به سمت مقصد راه افتادن.

مرد و زن هم با ماشین خودشون و به دنبال ماشین پلیس راه افتادن.

هرچقدر که به مقصد نزدیک تری شدن شک و تردید مازیار هم بیش تر میشد.

اون خیابون های لعنتی تنها به یک جا می تونستن ختم بشن!

part597#

به مجتمع مسکونی ای که سونیا و مازیار زندگی می کردن... هرچند که مازیار بعد از شب ازدواج سونیا دیگه هیچوقت اونجا و به اون سمت نرفته بود، اما خب همون یک بار سر زدن به اونجا برای یاد گرفتن آدرس کافی بود!

اضطراب و دلشوره سراسر وجود مازیار رو گرفته بود.
خودش رو از این بابت که به اسامی تو پرونده دقتی نکرده
بود، لعنت کرد.
درحالیکه گوشه ی لبش رو می جوید از سرباز پرونده رو
درخواست کرد.
با چشم دنبال اسم گشت.
با دیدن اسم و فامیل سهند همون لحظه دلش می خواست
از راهی که اومدن برگرده!
هرچقدر فکر می کرد کمتر به نتیجه می رسید.
آخرین بار سونیا رو درحالی دیده بود که باردار بود و اومده
بود سیسمونی فروشی.
حالا این زن و مرد ادعا می کردند که بچه شون رو به این
خانواده دادن!
باز هم مثل چند سال گذشته احساسات مازیار داشت کار
دستش می داد...

اگه حرف های اون زن و مرد حقیقت داشت و بچه بچه ی واقعی سونیا نبود، چی؟!

مازیار با وجود اتفاقات گذشته و آرزوهایی که برای خودش در کنار سونیا داشت، دلش نمیومد بچه رو از سونیا جدا کنه!

با افکار درهم مازیار بقیه ی مسیر سپری شد. برخلاف همیشه مازیار دیرتر از مامورهای دیگه و سرباز از ماشین پیاده شد.

یکی از مامورها زنگ واحد سونیا و سهند رو زد. سهند خداخدا می کرد خبری از شون نباشه و رسیدگی به این پرونده رو بر عهده نگیره... نگهبان ساختمان از دیدن ماشین پلیس نگران شده بود.

@Vip Roman

part598#

از ساختمون بیرون اومد.

- مشکلی پیش اومده؟!

قبل از اینکه از مامورها یا سرباز بخوان جواب بدن، پدر واقعی آیدین گفت: اهالی این ساختمان بچه م رو دزدیدن! چشم های نگهبان گرد شد.

- کل اهالی ساختمان؟!

سرباز که داشت خنده ش می گرفت، با دست لب هاش رو پوشوند.

نگهبان که جوابی نگرفته بود، گفت: اهالی این ساختمان انسان های شریف و محترمی هستن! یعنی چی که بچه ی شما رو دزدیدن؟!

یکی از مامورها جواب نگهبان رو اینطور داد.

- ما با آقای سهند مقتدر کار داریم...

باز هم چشم های نگهبان گرد شد.

- آقای مهندس که...

و قبل از اون که بخواد جمله ش رو کامل کنه، پدر واقعی آیدین به سمتش حمله ور شد.

یقه ش رو گرفت.

- بین مرتیکه! آقا مهندستون بچه ی من رو دزدیده! حالا هم ما دنبالشیم! خرفهم شدی؟! 13

یکی از مامورها مرد رو از نگهبان که کم مونده بود خفه بشه جدا کرد.

- چه خبره آقا؟! ما هم اینجاییم که آقای مقتدر رو پیدا کنیم! این چه رفتاریه?!

پدر آیدین دماغش رو با صدا بالا کشید.

همسرش هم که چادرش رو مقابل دهانش گرفته بود و تنها چشم هاش مشخص بود...

درواقع داشت ادای گریه کردن از خودش درمیآورد و سعی داشت خودش رو ناراحت نشون بده!

نگهبان ساختمان در مواقع عادی هم آدم ترسوپی بود... راحت کوتاه میومد... چه برسه به اون لحظه که یکی هم بهش حمله ور شده بود و قصد خفه کردنش رو هم داشت.

part599#

نگهبان از این بابت که از ساختمون بیرون اومده بود و دخالت کرده بود خودش رو سرزنش می کرد.

از این کارش حسابی پشیمون بود...

اما از اونجایی که پدر آیدین رفتار مناسبی نداشت، می ترسید به داخل ساختمون برگرده و اون رو هم به دزدی متهم کنه.

در همون لحظات که مامورها مدام زنگ واحد سونیا و سهند رو می زدن و نگهبان گوشه ای کز کرده بود، در پارکینگ ساختمون باز شد و ماشین سهند درحالیکه علاوه بر خودش، آیدین و سونیا هم داخل ماشین بودن، از پارکینگ خارج شد.

نگهبان با دیدن ماشین سهند به سرعت به اون سمت اشاره کرد.

- اوناهاش... آقای مهندس اونجاست!

تموم سرها به سرعت به سمت در پارکینگ ساختمون کشیده شد.

مازیار با دیدنشون نگاهش رو دزدید.

پدر واقعی آیدین تا خواست به اون سمت حمله ور بشه،
مامورها جلوش رو گرفتن.

سونیا که پدر و مادر واقعی آیدین رو خیلی خوب به یاد نمی
آورد و نمی شناخت، با گیجی نگاهشون می کرد.

اما سهند تو همون نگاه اول شناختشون!

دلش می خواست به سرعت از اونجا فرار کنه.

در مقابل سؤال های سونیا که مدام می پرسید "این دیگه
کیه؟" سکوت کرد.

نگاهش رو به روبرو دوخت.

دنبال موقعیت مناسبی بود تا از اونجا دور بشن...

دور شدنشون هم جز از طریق رانندگی با سرعت بالا امکان
پذیر نبود...

اما انگار پدر واقعی آیدین زرنگ تر از سهند بود، چراکه قبل
از اینکه سهند بخواد رانندگی کنه، خودش رو مقابل ماشین
انداخت و سد راهشون شد.

part600#

سهند با بی میلی تمام از ماشین پیاده شد.
اگه به خودش بود، اگه سونیا و آیدین همراهش نبودن، اگه
پلیس و ماشینش بیخ گوشش نبودن، حتما و بدون شک با
ماشین اون مرد عوضی روزی می گرفت!
یکی از مامورها جلوی پدر آیدین رو که می خواست به
سمت سهند حمله ور بشه، گرفت.
و یکی دیگه از مامورها به سمت سهند رفت.
- شما آقای سهند مقتدر هستین؟!
سهند تنها سر تکون داد.

خیلی خوب می دونست این قضیه از کجا آب می خوره...
با وجود احضاریه ی دادگاه تو دادگاه حاضر نشده بود و
حالا اون مرتیکه با پلیس دم در خونه شون اومده بود!
از روزی که حکم دادگاه به دستشون رسیده بود تا چند
ساعت پیش سهند خودش رو به در و دیوار زده بود تا بتونه
با این مرتیکه حرف بزنه.

تنها شماره ای که ازش داشت خاموش بود و آدم هاش هم نتونسته بودن کاری از پیش بپوش.

تا همین چند ساعت هیچ نظر خاصی نداشتن، اما با دلشوره ی ناگهانی که گریبانگیر سونیا شده بود، همون لحظه تصمیم گرفته بودن دو چمدون لباس جمع کنن و از شهر خارج بشن.

مامور به سمت مازیار که سعی داشت خودش رو از نگاه سهند مخفی نگه داره، چرخید.

- جناب سروان حکم جلب رو میدین لطفا؟!؟

مازیار بدون اونکه سرش رو بلند کنه، حکم جلب رو به دست مامور داد.

سهند با دیدن مازیار اول چشم هاش گرد شد و بعد طولی نکشید که فکش فشرده شد.

به طرز احمقانه ای تصویر می کرد که مازیار مقصر— این اتفاقه!

سهند بدون اونکه بخواد حتی به یک کلمه از حرف های مامور گوش کنه، پرسید: کجا باید بیام؟!

و باز هم بدون اونکه بخواد به جواب مامور گوش کنه، به سمت ماشینش چرخید و به سونیا گفت: تو با آیدین برو بالا، من هم یکی دو ساعت دیگه بر می گردم خونه!

پدر آیدین که این حرف رو شنید با دستش ضربه ی نسبتا محکمی روی کاپوت ماشین سهند زد.

- زنت هر جا خواست می تونه بره، اما حق نداره بچه ی من رو جایی ببره!

چشم های سونیا از شنیدن حرف اون مرد گرد شد و ترس به سراغش اومد.

آیدین رو که سرگرم بازی با گوشیش بود به خودش فشرد.

وحشت داشت و نمی دونست چه کاری باید انجام بده.

در نهایت هم تنها تونست قفل مرکزی رو بزنه تا مانع از باز شدن در توسط اون مرد بشه!

سهند به سختی خودش رو کنترل کرد تا با پدر واقعی آیدین درگیر نشه.

می دونست که اگه حتی بخواد یک کلمه حرف بزنه، به
دعوی بزرگی منتهی میشه.

عصبانیتش از حضور مازیار که هیچ دلیل قانع کننده ای
براش نداشت، باعث میشد بیشتر آشفته و نگران باشه.

اگه با اون مرتیکه درگیر میشد، اون هم مقابل پلیس ها،
بدون شک براش بد تموم میشد.

پس بدون اونکه توجه خاصی از خودش به حرف اون مرد
نشون بده، برای سونیا که با نگرانی داشت نگاهش می کرد
سر تکون داد و بدون هیچ حرف اضافه ای سوار ماشین
پلیس شد.

پدر و مادر واقعی آیدین هم سوار ماشین خودشون شدن و
مازیار هم سوار ماشین پلیس شد.

part602#

مازیار نباید نگران سونیا میشد...

هیچ نقشی- تو زندگیش نداشت، درست، اما پلیس بود و
برای آرامش مردم باید تلاش می کرد...

پس با وجود این افکارش تا زمانی که ماشین پدر و مادر واقعی آیدین از اونجا نرفت، اجازه ی رانندگی به سرباز نداد. چراکه از نظرش وجود اون ها برای سونیا و پسرش تهدید محسوب میشد...

سه‌ند هم که پیش خودش فکر دیگه ای راجع به مازیاری می کرد، دلش می خواست همون لحظه سر مازیار رو تو شیشه ی ماشین خرد کنه!

سونیا درک درستی از موقعیتی که توش قرار گرفته بود، نداشت...

هنوز هم اتفاقاتی که این چند وقت افتاده بودن باور نمی کرد...

اونقدر گیج شده بود که با وجود گذشت نیم ساعت از زمانی که سه‌ند رو دستگیر کرده بودن، هنوز همونجا و جلوی در پارکینگ مجتمع توی ماشینشون نشسته بود...

بدون اینکه حتی یک میلی متر از جاش تکون خورده باشه... و یا تغییری تو حالتش ایجاد کرده باشه...

تنها تفاوتش با نیم ساعت پیش، آیدین بود که توی آغوشش به خواب رفته بود...

نگهبان هم از گوشه ای که ایستاده بود حواسش به سونیا بود...

بالاخره بعد از دقایقی به دلیل اینکه یکی از ساکنین مجتمع می خواست ماشینش رو از پارکینگ مجتمع خارج کنه، نگهبان جلورفت و با ضربه ی آرومی که به شیشه ی ماشین زد سونیا رو به خودش آورد.

exchange group

part603#

سونیا با اشاره ی نگهبان متوجه ماشین پشت سرش شد. قفل مرکزی رو دوباره فشرد.

آیدین رو که تازه متوجه خواب بودنش شده بود، با احتیاط بغل کرد و از ماشین پیاده شد.

نیازی به زدن حرفی به نگهبان نبود...

نگهبان خودش می دونست که در این مواقع باید ماشین رو جابجا کنه...

سهند هم که جای خود داشت...

نگهبان همیشه در موقعیت های بد به داد ماشین سهند رسیده بود!

سونیا وارد مجتمع شد و درحالیکه آیدین رو به زحمت بغل کرده بود به سمت آسانسور رفت.

مدام از خودش می پرسید کجا باید بره و چیکار باید بکنه؟! سوار آسانسور شد.

اگه پدر و مادر آیدین، آیدین رو ازش می گرفتن چیکار باید می کرد؟!

با سؤالی که به ذهنش رسید، به سرعت دکمه ی آسانسور روزد و خارج شد.

نگهبان هم که دقیقا در همون لحظه از کار پارک کردن ماشین سهند آسوده شده بود، وارد مجتمع و با سونیا مواجه شد.

- چیزی شده خانوم مهندس؟!

هرچند سؤالش مسخره بود، اما پرسید و نگاهش به آیدین کشیده شد.

چیزهایی رو که از اون مرد شنیده بود، نمی خواست باور کنه...

اما خب گذشته رو هم خوب به یاد داشت...

و همین گذشته مانع از این میشد که بتونه خودش رو به کوچی علی چپ بزنه...

part604#

اتفاقات روزی که مادر زن سابق سهند جلوی مجتمع اومده بود و داد و هوار راه انداخته بود، مقابل چشم هاش بود...

اون روز مادر زن سهند گفته بود که سهند و خانواده ش دخترش رو با وعده وعید گول زدن...

گفته بود هیچ دختری حاضر نمیشه با مردی زندگی کنه که نمی تونه مادرش کنه!

هرچند که مشکل سهند رو تقریبا تموم اطرافیانشون می دونستن و مادر زنش هم می دونست، اما تو اون لحظه این موضوع چندان اهمیت نداشت...

نگهبان بی خبر از همه جا وقتی این چیزها به یادش اومد و با حرف های اون مرد رو کنار همدیگه گذاشت، تنها به یک نتیجه رسید، اون هم این بود که سهند و سونیا پدر و مادر واقعی آیدین نیستن...

سونیا بالاخره لب باز کرد به حرف زدن.

- سهند... exchange group
سونیا تنها اسم سهند رو گفت و باز هم گیج و منگ شد.
نگهبان زمانی که دید مکث سونیا طولانی شد، سر تکون داد.

- بله... آقای مهندس...

سونیا نگاهش کرد.

- سهند رو کجا بردن؟!

نگهبان از شنیدن این سوال کمی ترسید...

چراکه از نظرش عجیب بود!

وقتی پلیس دنبال کسی- میومد و دستگیرش می کرد، مسلما
اون رو به کلانتری می برد...

با این حال این حرف رو نزد.

با ترحم به سونیا که مردمک چشم هاش بدون هیچ هدف
خاصی تو اطراف می چرخید و به آیدین که کم مونده بود از
آغوش سونیا به روی زمین سقوط کنه، خیره شد.

part605#

از نظرش سهند آدم بدی نبود و مستحق این نبود که چنین
اتفاقی براش بیفته...

سونیا از نگاه های عجیب و غریب نگهبان حس خوبی رو
دریافت نمی کرد!

پوفی کشید.

نگهبان بالاخره با شنیدن اسمش از زبون سونیا، دست از
فکر کردن برداشت...

- خب... خانوم مهندس...

و مکث کرد.

"خانوم مهندس" گفتن نگهبان سونیا رو کمی عصبانی کرد!

از یک طرف با هر بار "خانوم مهندس" خطاب شدن یاد
سه‌ه‌ند میفتاد و از طرف دیگه با خودش فکر کرد گورش
کجاست که کفنش باشه!

با درهم شدن اخم‌های سونیا، نگهبان به تته پته افتاد.

- خب... خب... فکر می‌کنم آقای مهندس رو برده باشن
کلانتری!

سونیا عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد.

نتونست جلوی زیونش رو بگیره.

- خب این رو که خودمم می‌دونم!

نگهبان گیج شد.

- چی؟!

سونیا پلک‌هاش رو محکم روی هم فشرد.

- منظورم اینه کدوم کلانتری بردنش؟!

سونیا مازیار رو ندیده بود وگرنه مجبور نمیشد انقدر از نگهبان سوال پرسه!

نگهبان با شنیدن این سؤال "آهان" بلندی گفت که باعث شد آیدین تو خواب تگون بخوره!

از شنیدن این سؤال خوشحال بود که بلایی سر سونیا نیومده!

- پیداشون می کنم!

#part606

سونیا هرچند به چیزی که شنیده بود باور نداشت، اما سر تگون داد.

نگهبان در مقابل "مرسی" زیر لبی سونیا، "خواهش می کنم" بلند و بالایی تحویلش داد.

اگه به خود سونیا بود که دلش می خواست تو لابی مجتمع بشینه و به مادر سهند زنگ بزنه، اما خب هم ساکنین و هم وجود نگهبان و دورین های مداربسته مانع از این میشد که

حتی به نشستن تو لابی فکر کنه، چه برسه به حرف زدن در اونجا!

سوار آسانسور شد و بالاخره آیدین هم کامل از خواب بیدار شد.

اولین باری بود که آیدین به مادرش نگاه می کرد، اما مادرش چون زدن یک کلمه رو هم نداشت!

سهند تو سالن کلاتری روی صندلی نشسته بود...

با وجود اینکه پدر واقعی آیدین موقع پیاده شدن از ماشین پلیس گفته بود ممکنه سهند فرار کنه و باید دستبند به دستش بزنن، اما با "نیازی نیست" گفتن مازیار این کار انجام نشده بود.

مازیار می دونست که دیر یا زود سونیا به کلاتری میاد و حتی ممکنه بچه رو هم بیاره...

به همین دلیل هم دلش نمی خواست سونیا یا بچه شون، سهند رو دستبند به دست ببین...

دلش هم برای این کار تنها وظیفه شناسی بود و بس!

نه احساسی که به سونیا داشت!
سخت گذشته بود، اما دیگه خوب فهمیده بود که نباید
احساسات رو قاطی کارش کنه...

پدر واقعی آیدین از عمد مقابل سهند قدمرو می رفت...
زیر لب کلمه ی "دزد" رو هم تکرار می کرد.

حتی به همسرش هم گفته بود گوشه ای بایسته و درحالیکه
ادای گریه کردن درمیاره، کلمه ی "بچه م" از زبانش نیفته.

exchange group

part607#

قصد پدر واقعی آیدین عصبانی کردن سهند بود تا شاید بلند
بشه و کتکش بزنه...

هرچند که خون خون سهند رو می خورد، اما خب بلد بود
خودش رو کنترل کنه.

کم تو موقعیت های سخت تو زندگیش قرار نگرفته بود...
و حالا هم یکی از همون موقعیت های مزخرف و طاقت
فرسا بود!

تنها کاری که می تونست برای آرامش خودش انجام بده،
چشم بستن بود...

چشم بستن به ندیدن زن و مرد مقابلش که مطمئن بود
لباس هایی که حالا تو تنشونه از پولیه که خودش بهشون
داده!

ماشین زیر پاشون هم که جای خود داشت!
سهند بیچاره حتی نمی تونست پاهش رو با عصبانیت
تکون بده و یا دست هاش رو مشت کنه و روی پاهش
بکوبه!

از یک طرف این زن و مرد نمک نشناس و از طرف دیگه
وجود مازیار تو اون مکان، دست و پاش رو برای انجام هر
کاری بسته بود!

از یک طرف دلش می خواست سونیا بیاد و از طرف دیگه
دلش نمی خواست!

تکلیفش حتی با خودش هم مشخص نبود!

سونیا بالاخره به واحدشون رسید.

آیدین رو که حالا از بی توجهی مادرش نسبت به خودش نق
نق می کرد روی زمین گذاشت و بعد از دقایقی بالا و پایین
کردن وسایل داخل کیفش، کلید خونه رو پیدا کرد.
در رو به زحمت باز کرد و از آیدین خواست وارد خونه بشه.
اما آیدین با لجبازی پا روی زمین کوبید و حتی یک سانتی
متر هم به خودش حرکت نداد.

part608#

سونیا برای اینکه خودش رو کنترل کنه و سر آیدین داد نزنه
و دعواش نکنه، دندون هاش رو روی هم فشار داد.
خم شد و آیدین رو از روی زمین بلند کرد.
داخل خونه گذاشتش و در رو بست.
کفش های خودش رو از پاهاش درآورد و هر لنگه ش رو به
گوشه ای پرتاب کرد. @Vip Roman
کیف و کلیدها رو هم گوشه ی دیگه ی خونه پرتاب کرد.

بی توجه به آیدینی که همونجا مقابل در ایستاده بود و منتظر بود مادرش بیاد و کفش هاش رو از پاهاش دربیاره، کنار میز تلفن روی زمین نشست.

می دونست اگه به کسی— خبری بده، مساویه با باخبر شدنشون، اما خب چاره ی دیگه ای نداشت...

از طرف دیگه مواخذه های سهند هم که جای خود داشت...

با این حال بدون اینکه لحظه ای رو از دست بده، شماره ی خونه ی مادرشوهرش رو گرفت...

مادرشوهرس تنها کسی بود که از این قضیه خبر داشت...

و حالا اون تنها کسی بود که می تونست ازش کمک بگیره...

سونیا با اینکه کفش های آیدین رو از پاش درنیاورده بود، اما حواسش بود که مقابلش از ترکیب کلمه ای "پدر و مادر واقعی آیدین" استفاده نکنه.

به همین دلیل به محض اینکه مادرشوهرش تماس رو جواب داد، از جا بلند شد و به سمت آیدین که کم مونده بود به گریه بیفته، رفت.

درحالیکه با یک دست گوشی رو نگه داشته بود، با دست دیگه ش مشغول باز کردن بند کفش های آیدین شد.
در همون حین هم به احوالپرسی های مادرشوهرش جواب می داد تا زمان کمی بگذره.

part609#

آیدین رو این بار بغل کرد و به سمت اتاقش برد.
- تا من با مامان جون حرف می زنم، تو با ماشین هات بازی کن تا پیام...
exchange group

مادرشوهر سونیا که از پشت این حرف رو شنید، قریون صدقه ی عروس و نوه ش رفت.
آیدین به مادرش خیره شد.

سونیا به زور لبخند زد.

احساس می کرد که داره آیدین رو از دست میده...

احساس می کرد آخرین روزهاییه که می تونه آیدین رو "پسرم" صدا کنه!

احساس می کرد آخرین روزهاییه که این چشم های تیره ای
اینطور بهش خیره میشن!

- باشه مامان؟!

صدای سونیا بغض داشت...

حتی مادرشوهرش هم متوجه این موضوع از پشت خط
شد...

و بند دلش پاره شد...

آیدین نگاهش رو از مادرش گرفت.

- چشم مامان!

سونیا با بی طاقتی خم شد و موهای پرپشت آیدین رو
بوسید.

قطره اشکی از چشمش روی صورت آیدین چکیده بود...

آیدین با انگشت های کوچکیش رد اشک رو روی صورت
خودش دنبال کرد.

با همون بچگیش می فهمید که یک چیزی درست نیست و
سر جاش قرار نگرفته.

سونیا به سرعت از اتاق خارج شد.
مادرشوهرش با نگرانی اسمش رو صدا کرد.
- سونیا؟ دخترم؟ گوشی دستته؟!
سونیا از اتاق آیدین فاصله گرفته بود، اما حواسش بهش
بود که آیدین از اتاق خارج نشه.

part610#

- بهتون دروغ گفتم مامان!
سونیا این رو گفت و باز هم گریه ش گرفت.
مادر سهند با گیجی و نگرانی پرسید: یعنی چی؟ چه دروغی؟!
- من... من اصلا حالم خوب نیست مامان!
مادر سهند یک لحظه فکر کرد سونیا و سهند دعواشون
شده.
- چرا عزیزم؟ با سهند حرفتون شده؟!
سونیا "نه" آرومی گفت.

مادر سهند که صدای آیدین رو از پشت خط شنیده بود، پرسید: حال آیدین خوبه؟!

هرچند که از جواب مثبت این سؤالش هم مطمئن بود، اما منتظر موند تا سونیا تاییدش کنه...

- خوبه!

- سهند چطوره؟!

گریه ی سونیا شدت گرفت.

- خوبه... اما...

همین "اما" برای بالا بردن ضربان قلب مادر سهند کافی بود.

- اما چی؟!

سونیا نگاهی به سمت اتاق آیدین انداخت...

در ظاهر مشغول بازی بود...

اما صداش رو تا حد ممکن پایین آورد.

- دستگیرش کردن!

گوشی از دست مادر سهند روی زمین افتاد...

سونیا با صدای نسبتا بلندی مادرشوهرش رو صدا کرد...
از صدای برخورد گوشی تلفن با زمین، پدر سه‌ه‌ند توجهش
به همسرش جلب شد.
با دیدن رنگ پریده‌ی همسرش، مجله‌ی تو دستش رو
روی زمین انداخت و از جا بلند شد.
با دو خودش رو به سمت همسرش رسوند.

part611#

- چی شده؟!

صورت مادر سه‌ه‌ند از اشک خیس شده بود.
لب هاش تکون می خوردن، اما صدایی از بینشون خارج
نمیشد...

پدر سه‌ه‌ند صدای سونیا رو از پشت خط می شنید و به
همین دلیل سوال تکراری "کی بود؟" رو از همسرش نپرسید.
گوشی رو از روی زمین برداشت.

- سونیا جان؟ چی شده؟!

و سونیا که می دونست آگه بلایی سر مادرشوهرش اومده بود، پدرشوهرش جوابی بهش نمی داد، سلام کرد!
پدر سهند با بی طاقتی جواب سلامش رو داد.
و باز هم سوالش رو تکرار کرد.

- چی شده؟!

سونیا لبش رو به دندون گرفت...

نمی دونست چطور باید به پدرشوهرش بگه آیدین نوه ی واقعیتون نیست!

حرف زدن با مادرشوهرش برایش راحت تر بود!

این همون روزهایی بود که قبل از تحویل گرفتن آیدین ازشون می ترسید!

وقتی نمی تونست به پدرشوهرش چنین چیزی رو بگه، با آیدین باید چیکار می کرد؟!

- سونیا؟

سونیا تکونی خورد.

- بله؟

- چی شده؟! چه اتفاقی افتاده؟!

سونیا لعنتی به خودش و شانسیش فرستاد...

مجبور بود خودش واقعیت رو بگه...

اگه به سهند بود که حاضر بود تا آخر عمرش بدون هیچ دلیل قانع کننده ای تو زندان بمونه، اما این راز پیش خودش مخفی نگه داره.

و سونیا این بار علاوه بر خودش به سهند هم لعنت فرستاد.

part612#

قبل از اینکه پدر سهند دوباره بخواهد سونیا رو صدا بزنه، سونیا به حرف او مد.

- سهند رو دستگیر کردن!

پدر سهند جا خورد...

حالا به همسرش حق می داد به اون حال و روز بیفته...

اما خودش رو کنترل کرد...

سهند رو می شناخت...

درست تربیتش کرده بود...

تنها مشککش اخلاقش بود...

اخلاق تندی داشت، اما نه اونقدر که بخوان بخاطرش دستگیرش کنن!

سعی کرد با این افکار خودش رو راضی و نگرانی رو از خودش دور کنه...

باید اول می فهمید چه اتفاقی افتاده...

سکوت بین سونیا و پدرشوهرش بیشتر از حد معمولی شده بود...

سونیا با خودش فکر کرد که کاش اصلا زنگ نمیزد و خودش مستقیما به کلانتری می رفت...

اما طولی نکشید که از خودش پرسید "آخه کدوم کلانتری باید می رفتم؟! "

صدای پدر سهند سونیا رو به خودش آورد.

- برای چی؟!

سونیا چشم هاش رو بست...

پدرشوهرش این همه سکوت کرده بود تا فکر کنه و این سؤال رو پرسه؟!

مگه نباید این سؤال رو همون لحظه ای که خبر دستگیری پرسش رو شنیده بود می پرسید؟!

- یه... یه چیزهایی هست که شما کامل ازش خبر ندارین...
جواب سونیا، پدر سهند رو شوکه کرد...
انگار باورهاش در یک لحظه نابود شد!

part613#

در یک لحظه تموم چیزهای بد تو دنیا به ذهنش هجوم آورد.

حتی اعتمادش رو هم نسبت به سهند در یک لحظه تونست از دست بده... @Vip Roman

وقتی سونیا می گفت چیزهایی هست، یعنی سهند بی گناه هم نبوده!

پدر سهند کنار همسرش روی زمین نشست...
نشستن معمولی که نه...

پاهش در یک لحظه سست شدن و نتونستن وزنش رو
تحمل کنن...

سونیا وقتی دید پدرشوهرش قصد حرف زدن نداره، باز هم
خودش به حرف اومد...

- من... من الان نمی دونم چیکار باید بکنم!

- من هم نمی دونم چیکار باید بکنیم!

پدر سهند این جمله رو با بیچارگی و زمزمه وار و زیر لب
گفت...

سونیا تنها متوجه شد که پدر شوهرش حرفی زده و از چیزی
که اون گفته بود حتی متوجه یک کلمه ش هم نشد...

اما در مقابل مادر سهند، جمله ای رو که همسرش گفته بود
کامل شنید.

شنید و فهمید که حالا هیچ راه حلی به ذهن همسرش نمی
رسه که این حرف رو زده...

از طرف دیگه چیزی که سونیا گفته بود، کمی نسبت به قضیه ی آیدین مشکوکش کرده بود...

گوشی رو از دست همسرش گرفت و از سونیا پرسید: الان سهند کجاست؟!

سونیا از شنیدن صدای مادرشوهرش کمی احساس بهتری پیدا کرد...

حتی حرف زدن هم براش آسون تر شد...

- بردنش کلانتری، اما نمی دونم کدوم کلانتری!

سونیا بدون هیچ مکثی بین کلمات این جمله رو به زیون آورد.

part614#

مادر سهند گفت: آماده باش ما الان میایم دنبالت... بریم ببینیم کجاست...

سونیا چندبار پشت سر هم تشکر کرد و گوشی رو قطع کرد...

لباس هاش تو تنش بود و نیازی به آماده شدن نداشت...

گوشی رو روی میز رها کرد.

به سمت اتاق آیدین رفت.

حتی آیدین هم لباس هاش رو عوض نکرده بود...

آیدین رو بغل کرد و این بار هم به سمت آشپزخونه رفت...

برشی کیک و یک پاکت شیر از داخل یخچال برداشت و به

آیدین داد...

محتویات کیفش رو که در اثر باز بودن زیپش و پرتاب شدن

روی زمین ریخته بودن، جمع کرد و روی دوشش انداخت.

کفش های خودش رو پوشید و کفش های آیدین رو هم به

پاش کرد.

آیدین درحالیکه با کیک و شیر سرگرم بود، اصراری به رفتن

تو بغل مادرش نکرد و با قدم های آروم کنار مادرش راه

افتاد.

پدر سهند به محض اینکه همسرش گوشی رو قطع کرد، پرسید: چی شده؟!

همسرش بدون اینکه نگاهی بهش بندازه، گفت: نمی دونم...
- خب سونیا چی گفت؟! نگفت برای چی دستگیرش کردن؟!

- چیز زیادی نگفت...

پدر سهند دستی به صورتش کشید.

- آخه تو زندگی این ها چی هست که ما نمی دونیم و ازش خبر نداریم؟!

part615#

مادر سهند لبش رو جوید.

- نمی دونم! مطمئن نیستم...

پدر سهند از جا پرید.

- مطمئن نیستی؟!

همسرش جوابی نداد...

اما خب این "مطمئن نیستم" به پدر سهند نشون داد که حتی همسرش هم از چیزهایی خبر داره...

مادر سهند بدون توجه به نگاه همسرش از جا بلند شد.

- باید بریم کلانتری...

پدر سهند هم از جا بلند شد.

- سند خونه رو هم بردار... ببینیم میشه آزادش کرد یا نه!

با اینکه پدر سهند از پنهون کاری ای که نمی دونست چیه، کمی عصبی بود، اما از تنها پسرش طرفداری کرد.

- معلومه که آزاد میشه... آدم که نکشته!

پدر و مادر سهند به سرعت آماده شدن و به دنبال سونیا رفتن.

دیدن مجتمع داغ دل مادر سهند رو تازه کرد.

سونیا سلام کرد و همراه آیدین روی صندلی عقب نشست.

هرچند سخت بود، اما پدر و مادر سهند سعی کردن مثل

همیشه با آیدین حرف بززن تا متوجه هیچ چیزی نشه.

آیدین هم با شیرین زبونی هاش تونسست لبخندی، هرچند تلخ، روی لب های پدربزرگ و مادربزرگش بنشونه... در کمال ناباوری سونیا، نگهبان تونسسته بود بفهمه سهند رو به کدوم کلانتری بردن.

سونیا درحالیکه نگاهش رو از پدرشوهرش می دزدید، حرف های رو که نگهبان بهش زده بود، دوباره تکرار کرد. با این تفاوت که جلوی آیدین به جای کلمه "کلانتری" از "کافه" استفاده می کرد!

exchange group

part616#

بعد از نیم ساعت بالاخره به کلانتری رسیدن. کلانتری آشنا هیچ احساس خاصی در سونیا ایجاد نکرد... حتی اون رو یاد مازیار هم ننذاخت! پدر سهند اجازه نداد کسی از ماشین پیاده بشه و خودش به تنهایی به کلانتری رفت. اولین بار تو عمرش بود که پاش به کلانتری باز شده بود...

نمی دونست باید کجا بره و چه کاری انجام بده...
حتی نمی دونست که باید از چه کسی- سؤال پرسه و سراغ
سهند رو بگیره...

با این حال به محض ورودش به سالن کلانتری نگاهش به
سهند افتاد.

با قدم های تند خودش رو به سهند رسوند.

- سهند بابا؟

چشم های سهند باز شدن...

پدر واقعی آیدین از قدم رو زدن دست برداشت...

گریه های ساختگی مادر واقعی آیدین هم بند اومدن...

اومدن پدر سهند به اونجا نتونست دلگرمش کنه...

نگاهش رو از پدرش دزدید.

- برای چی اومدین اینجا؟!

حاضر بود همون لحظه جونش رو تقدیم عزرائیل کنه، اما

از اون راز لعنتی هیچکس باخبر نشه!

پدر سهند که پرسش روی شناخت و حالش رو درک می کرد، چندان تعجب نکرد.

دستش رو روی شونه ی پرسش گذاشت و کمی ماساژش داد.

- برای چی نباید میومدم؟!

پدر واقعی آیدین که تمام حرف های رو که بین سهند و پدرش رد و بدل میشد، شنیده بود، کمی جلوتر رفت.

- اگه بچه ی من رو هم ندزدیده بودین، حالا...

part617#

و نگاه عصبی سهند بهش باعث شد حرفش رو ادامه نده.

این نگاه از چشم پدر سهند دور نمود و باعث شد به چیزی که مرد گفته بود فکر کنه...

نمی خواست به چیزی که به ذهنش رسیده بال و پر بده...

خودش که پدر واقعی سهند بود...

سهند آیا پدر واقعی آیدین نبود؟!

سهند از جا بلند شد و با اینکه هیچ علاقه ای به دیدن دوباره ی مازیار نداشت، اما به پدرش گفت: باید بریم اون اتاق...

و اتاق مازیار رو با دستش نشون داد.

پدر سهند سر تکون داد.

و سرباز که حرف هاشون رو شنیده بود ازشون خواست کمی صبر کنن تا به سروان آرامش خبر بده و هماهنگ کنه... بعد از گذشت چند دقیقه سهند و پدرش اجازه پیدا کردن به اتاق مازیار برن.

مازیار برای پدر سهند بیش از اندازه آشنا به نظر میومد، اما خب هرچقدر فکر می کرد نمی دونست کجا دیدتش!

مازیار هم تا حد امکان نگاهش رو می دزدید و خودش رو با کاغذهای زیر دستش مشغول می کرد تا با پدر سهند چشم تو چشم نشه.

مازیار که فکر می کرد پدر سهند از اصل قضیه خبر داره، بدون هیچ قصد خاصی چیزی رو که تو شکایت نامه تنظیم شده بود خونده.

سهند در مقابل نگاه متعجب و خیره ی پدرش به خودش
نفسش رو سخت بیرون فرستاد و پلک هاش رو بست.

- با وثیقه میشه آزادش کرد؟!

پدر سهند این سؤال رو به سختی و با زحمت پرسید.

part618#

مازیار سر تکون داد.

- بله...

پدر سهند پاکت سند رو روی میز قرار داد.

- خدمت شما...

مازیار نگاهی به سند انداخت و در آخر از سهند و پدرش
خواست تا قسمت های رو امضا کنن.

در نهایت هم قبل از اینکه از اتاقش خارج بشن، تاکید کرد
تا از تهران خارج نشن.

مازیار بعد از رفتن سهند و پدرش به صندلیش تکیه داد.

از اینکه پدر سهند نشناخته بودش یا شناخته بودش و چیزی به روی خودش نیاورده بود، خوشحال بود...

نمی خواست خیلی زیاد درباره ی این پرونده فکر کنه...

هم پرونده ی زیاد پیچیده ای نبود و هم نمی خواست زیاد روی چیزی فکر کنه که یک سرش به سونیا ختم میشد...

پرونده های مهم تری داشت، اما نگاه پدر سهند وقتی متن شکایت رو خونند از جلوی چشم هاش کنار نمی رفت...

کنار نمی رفت و اتفاق چند سال پیش تو سیسمونی فروشی به یادش میومد.

سونیا باردار بود، اما حالا این شکایت چیز دیگه ای می گفت...

با چیزی که به ذهنش رسید تکیه ش رو از صندلش گرفت و بین کاغذهای زیر دستش دنبالش گشت...

بعد از لحظاتی پیداش کرد...

تاریخ تولد آیدین چند ماه بعد از زمانی بود که سونیا رو تو سیسمونی فروشی دیده بود.

این ماجرا خیلی راحت و نهایتا با یک آزمایش "DNA" حل میشد، اما خب برای مازیار عجیب بود!

part619#

فشار زیادی روی سهند بود...

از اتاق مازیار که خارج شدند، پدر و مادر واقعی آیدین مقابلش بودن و سربازها که از چند ساعت پیش شاهد حرف های پدر واقعی آیدین جلوشون رو گرفتن تا دعوایی پیش نیاد.

و سهند مطمئن بود که این بار دیگه نمی تونه جلوی خودش رو بگیره!

حتی خروج از کلانتری هم نتونست راه نفس سهند رو باز کنه...

پدری مقابلش بود که سوال هاش تمومی نداشت...

مادری مقابلش بود که حالا نگاهش معنی ای جز "دیدنی گفتم؟" نداشت...

همسری مقابلش بود که به جای خنده، غم از نگاهش می بارید...

آیدینی مقابلش بود که نمی دونست چقدر دیگه بهش "بابا" میگه...

سونیا با آیدین مشغول بود، اما مادر سهند به محض دیدن پسرش گفت: سهند اومد!

آیدین با شنیدن اسم پدرش خندید و سونیا از خنده ی آیدین لبخند غمگینی زد.

مادر سهند از ماشین پیاده شد، اما سونیا نتونست از جاش تگون بخوره.

سهند با بی حوصلگی به مادرش سلام داد و سوار ماشین شد.

مادر سهند هم کنار سونیا و آیدین روی صندلی عقب جا گرفت.

سهند اونقدر سردرد داشت که نتونست برگرده و نگاه شماتت بار همیشگیش رو تقدیم سونیا کنه!

با این حال نتونست نسبت به آیدینی که از پشت سر سعی داشت بغلش کنه بی اعتنا باشه.

چرخید و آیدین رو به آغوش کشید که باعث شد آیدین با شادی کودکانه ای بخنده!

part620#

همه از این خنده ی آیدین غمگین شدن!

شاید اولین بار بود که پدر و مادر سهند قریون صدقه ی نوه شون نرفتن!

پدر سهند بدون هیچ حرفی مشغول رانندگی شد تا به جای مناسبی برن...

جایی که بتونن آیدین رو سرگرم کنن تا راجع بهش حرف بزنن...

داد و فریادهای پدر واقعی آیدین، بعد از رفتن سهند تمومی
نداشتن...

پدر واقعی آیدین انتظار داشت سهند رو بازداشت کنن و
اون به این طریق بتونه بیشتر از قبل از این خانواده اخاذی
کنه...

وگرنه که دردش اصلا و ابدا بچه نبود!

در نهایت هم با بیرون اومدن مازیار از اتاقش و دادن اخطار
با لحن جدی و تندش، پدر و مادر واقعی آیدین از کلانتری
دل کندن...

بماند که مازیار باز هم داشت احساساتی میشد!

وگرنه که دلیلی نداشت با تاکید به پدر واقعی آیدین بگه
مزاحم این خانواده نشه و همه چیز رو به قانون بسپاره!

پدر سهند ماشین رو مقابل رستورانی که همیشه می رفتن
نگه داشت...

هیچکس دل و دماغ رستوران رفتن نداشت...

حتی آیدین هم دلش می خواست بره خونه شون!
مادر سهند آیدین رو بغل کرد و برد تا دست هاش رو
بشوره...

هرچند که این کار بهونه ای بود تا بقیه بتونن در نبود آیدین
کمی حرف بزنن...

سونیا از نگاه های پدرشوهرش حس خوبی نمی گرفت...

part621#

سهند هم که مدام پاهاش رو روی زمین می کوبید و
وضعیتش مشخص بود...

زمانی که پیشخدمت جلو او آمد، پدر سهند که وضعیت
خانواده ش رو می دونست بدون پرسیدن سؤال از کسی-
خودش غذا رو سفارش داد...

- الان آیدین میاد...

پدر سهند این حرف رو زد و به صندلیش تکیه داد.
سونیا با شنیدن این حرف لب گزید و سرش رو پایین
انداخت.

سهند هم کاملاً حرف پدرش رو نشنیده گرفت و هیچ
تغییری توی حالت قبلیش که از پنجره به بیرون خیره بود،
ایجاد نکرد...

پدر سهند خیره به عروس و پسرش و وضعیت پیش اومده
پوفی کشید...

دوست نداشت اذیتشون کنه، اما از این موضوع هم نمی
تونست بی تفاوت بگذره و اون ها رو به حال خودشون
رهاشون کنه...

- شنیدین چی گفتم!؟

سونیا بیش تر از قبل سرش رو پایین انداخت، اما سهند سر
تکون داد.

- شنیدیم!

پدر سهند هم سر تکون داد.

- خوبه که شنیدین، پس یه چیزی بگید تا قبل از اینکه
آیدین بیادا!

سهند بالاخره نگاهش رو از پنجره و منظره ی بیرون گرفت.

نگاهش رو در سکوت به چشم های منتظر پدرش دوخت
که باعث شد پدرش بخاطر این سکوت دوباره به حرف
بیاد.

- اینجوری نگاه نکن سهند! ما الان باید فکرهامون رو
بریزیم روی هم!

سهند پوزخند زد و باز هم به بیرون خیره شد.

part622#

- تو چرا اینجوری هستی پسر؟!

تکون خوردن پاهای سهند روی زمین بیشتر از قبل شد.

حوصله ی شنیدن هیچ نصیحتی رو نداشت!

اصلا وقتی کار از کار گذشته بود، نصیحت به چه دردش می
خورد؟!

این بار پدر سهند رو کرد به سونیا و عروسش رو مخاطب
قرار داد.

- تو یه چیزی بگو دخترم!

سهند این بار نتونست سکوت کنه...

می دونست که سونیا مثل خودش نیست و با کمی اصرار
بیش تر مطمئنا به حرف میاد...

از طرفی حرف زدن درباره ی آیدین و اینکه چطوری اصلا
چنین نقشه ای کشیدن باز هم قضیه رو به جایی می کشوند
که سهند تمایلی به حرف زدن درباره ش نداشت...

شنیدن نظرات دیگران درباره ی مشکل جسمیش اصلا
براش خوشایند نبود.

سونیا دهان باز کرد حرفی بزنه که سهند پیشدستی کرد.

- ما نه حرفی داریم که درباره ی این موضوع بزنیم، نه
فکری داریم که بخوایم اینجا و با شما مطرحش کنیم!

پدر سهند نفسش رو سخت بیرون فرستاد.

سونیا پلک هاش رو محکم روی هم فشار داد و باز هم به
صندلیش تکیه داد.

فکر به اینکه آیدین از زندگیشون بره و بخواد دوباره مثل
سابق با این وضعیت با سهند زندگی کنه بدجوری داشت
آزارش می داد!

اگه آیدین می رفت، رفتار سهند بدتر هم میشد و مطمئنا تحملش سخت تر...

سونیا خودش رو لعنت می کرد که چرا اصلا از اول این بازی رو شروع کرده!

part623#

به این ترتیب آیدین همراه مادر سهند اومد و هیچ حرف خاصی بینشون رد و بدل نشد.

سونیا به محض دیدن آیدین آغوشش رو به روش باز کرد. مادر سهند درحالیکه آیدین رو تو آغوش سونیا می داشت با نگاه از همسرش سؤال کرد و اون به علامت نفی سرش رو تگون داد.

بعد از دقایقی غذاها رو آوردن و جز آیدین که سونیا قاشق قاشق غذا داخل دهانش گذاشت، بشقاب غذای بقیه دست نخورده باقی موند.

چند هفته بعد...

اولین جلسه ی دادگاه تشکیل شد...

اولین جلسه ای که باز هم با تموم تلاش سهند، سهند موفق نشده بود با پدر واقعی آیدین تنهایی حرف بزنی تا بفهمه دردش چیه...

تا قبل از تشکیل دادگاه پدر و مادر سهند هرچقدر با پرسشون حرف زده بودن تفاوت خاصی ایجاد نکرده بود... سونیا هم که تموم ساعات روز آیدین رو از خودش جدا نمی کرد...

حتی به مهد کودک هم نمی بردش...

و شب ها هم اون رو کنار خودش می خوابوند...

و این درحالی بود که قبل از این اتفاق سونیا تلاش زیادی کرده بود تا محل خواب آیدین رو از خودشون جدا کنه!

سهند هم تمام این ها رو می دید و زمانی که می دید کاری از دستش ساخته نیست، احساس عجز و ناتوانی می کرد!

مسخره بود، اما سهند از نزدیک شدن به آیدین فرار می کرد!

دیگه می ترسید حتی به چشم های بچه ش هم نگاه کنه!

part624#

روز دادگاه آیدین توی ماشین و بیرون کنار مادر سهند موند. هنوز پرند از ماجرا خبر نداشت و هیچکس از اعضای خانواده هم اصراری نداشت که از این بابت خبری بهش بده...

از نظر پدر و مادر سهند هرچقدر دیگران از این ماجرا کم تر باخبر می شدن بیش تر به نفع آیدین و آینده ش بود... آیدین هنوز بچه بود و اگه لازم نمیشد، هیچ کس قصد نداشت از این ماجرا توضیحی بهش بده و فکرش رو درگیر کنه...

اگه کسی— هم خبردار نمیشد، هیچوقت امکان نداشت بعدها آیدین از لابلای حرف های دیگران این موضوع رو بفهمه.

در اولین جلسه ی دادگاه سونیا و مازیار با هم روبرو شدن.
سونیا با دیدن مازیار ماتش برد...

به طوریکه برای لحظاتی جلوی در، همونجایی که ایستاده
بود پاهاش سست شدن!

برای یک لحظه تموم اتفاقات چند سال پیش مقابل چشم
های سونیا زنده شد...

کارهایی که حاج خانوم کرد...

حرف هایی که بهش زد...

زهره...

اتفاقی که تو بیمارستان افتاد و باعث شد سونیا جواب
مثبت به سهند بده!

زمانی که مازیار از سونیا خواست و سونیا گفت منتظرش می
مونه، اما در نهایت به جای اون با سهند ازدواج کرد!

سونیا از خودش می پرسید اون به مازیار بد کرده یا مازیار
بهش بد کرده؟!

آه مازیار بود که گریبانگیرش شده بود؟!

part625#

با فشار دست سهند روی کمر سونیا، سونیا از فکر بیرون اومد.

سونیا تکونی به خودش داد و نگاهش رو از مازیار گرفت.
با کنار رفتن سونیا، تازه نگاه سهند به مازیار که مقابلشون بود، افتاد.

دندون هاش رو به هم فشرد.

زیر لب غرید: لعنتی!

و از عمد دستش رو دور کمر سونیا گذاشت!

پدر سهند "لعنتی" گفتن پسرش رو شنید و این رو به حساب وجود پدر و مادر واقعی آیدین تو جلسه ی دادگاه گذاشت.

بعد از شروع جلسه ی دادگاه سونیا تازه فهمید نقش مازیار اونجا چیه!

با این حال مثل سهند این تصور رو داشت که مازیار تو این ماجرا بی تقصیر نیست!

سونیا به خودش قول داد آگه مطمئن بشه مازیار تو این قضیه نقش داره، حتما به طریقی ازش انتقام می گیره!
غافل از اینکه زخمی که مازیار خورده بود، عمیق تر از این حرف ها بود!

زمانی که مشخص شد پدر و مادر واقعی آیدین هم وکیل گرفتن، استرس تمام وجود سهند رو گرفت.

تا قبل از دیدن وکیل تصویری کرد درد این زن و شوهر پوله، اما حالا که برای گرفتن وکیل پول داشتن هیچ نظری نداشت!

با وجود مهارت وکیل سونیا و سهند و کار کشته بودنش همه چیز علیهشون بود و تجارب اون چیزی رو نمی تونست عوض کنه!

به طرز اسفناکی حتی اینکه پدر و مادر واقعی آیدین هم بچه شون رو در ازای پول فروخته بودن از نظر قانون جرم کمتری نسبت به جرم سونیا و سهند محسوب میشد!

در کمال ناباوری سونیا در نهایت قرار شد اون ها به آزمایشگاه برن تا آزمایش DNA بدن...

آزمایشی- که جوابش برای هر دو طرف مشخص بود، اما خب برای سونیا و سهند می تونست کمی زمان بخره!

زمانی که جلسه ی دادگاه تموم شد سونیا انتظار داشت که سهند به سراغ پدر واقعی آیدین بره و باهاش حرف بزنه، اما سهند که بهتر از سونیا اون مرد رو می شناخت ترجیح می داد جلوی دیگران این کار رو انجام نده...

اصلا دور از انتظارش نبود که مرد داد و هوار کنه و جلوی قاضی هم تهمت بزنه...

اما سونیا که از تصورات سهند خبر نداشت با اخم های درهم اونجا رو ترک کرد...

و باز هم از خودش پرسید آیا در حق مازیار بدی کرده و این شده نتیجه ش؟!

اما مازیار و حاج خانوم هم در حق اون بدی کرده بود...

با این حال حاضر بود اگه حلالیت طلبیدنش از مازیار، آیدین رو بهش برگردونه ازش حلالیت هم بخواد!

اون روزها که سهند حوصله ی رانندگی نداشت، با ماشین پدرش اومده بودن.

از اونجایی که ماشین فاصله ی نسبتا زیادی با دادگاه داشت، پدر سهند جلوتر رفته بود تا ماشین رو نزدیک تر بیاره.

سهند و سونیا هم در سکوت و با دلشوره و فکری نگران مشغول قدم زدن بودن...

هنوز چند قدم از دادگاه فاصله نگرفته بودن که مادر واقعی آیدین با تظاهر به گریه درحالیکه صورتش رو با چادر پوشونده بود، به سمتشون دوید.

- خانوم... خانوم...

part627#

سهند که صدای این زن برایش آشنا بود، پلک هاش رو محکم بست و پوفی کشید.

اما سونیا ایستاد...

فکر می کرد صدای زنی که "خانوم" صداش کرده متعلق به فرد دیگه ایه.

سونیا به سمت عقب چرخید.

با دیدن زن دست و پاش سست شد.

- خانوم؟ تو رو خدا؟

سونیا لب گزید و قدمی به عقب برداشت.

- خانوم؟ بچه م کجاست؟

پدر واقعی آیدین جلوتر اومد و از پشت شونه ی همسرش رو گرفت.

درحالیکه نگاهش بین صورت رنگ پریده ی سونیا و اخم های درهم سهند می چرخید، با خباثت تمام لب باز کرد تا مثلا به همسرش دلداری بده.

- ولشون کن از این خدا بی خبرها رو خانوم! دادگاه رو ما می بریم!

بند دل سونیا پاره شد.

سرش رو بلند کرد و به مرد و زن روبروش چشم دوخت.

پدر واقعی آیدین که بی قراری سونیا رو درک کرد، باز هم به حرف هاش که روح و روان سونیا رو به بازی می گرفت، ادامه داد.

- این همه سال صبر کردی، چند روز هم صبر کنی و خانومی کنی بچه بغلته!

سونیا احساس می کرد آگه مرد روبروش بیشتر از این ادامه بده، دیوانه میشه...

تا جایی که به جای خونه باید مستقیما به بیمارستان برن... درست همون لحظه مازیار از دادگاه خارج شد و چون سهند و سونیا و پدر و مادر واقعی آیدین دقیقا مقابل پله ها ایستاده بودن اون ها رو دید...

part628#

مازیار هر چقدر تلاش کرد نتونست به سونیا نگاه نکنه... درک این موضوع که پدر و مادر واقعی آیدین حرفی بهش زده باشن و اون رو به این حال و روز انداخته باشن، براش سخت نبود...

دلش می خواست کاری برای سونیا انجام بده، اما نمی دونست چه کاری در اون شرایط درسته!

با اینکه بیرون از دادگاه هیچ چیزی از این موضوع بهش ربط پیدا نمی کرد، اما خب...

حال سونیا بدجور گرفته بود...

در یک لحظه مازیار تصمیم گرفت که جلوتر بره و پدر و مادر واقعی آیدین رو به حرف بگیره تا سونیا و سهند هم تو این فاصله بتونن برن...

اما همین که خواست قدمی به سمتشون برداره، یکی از مامورها از پشت سر صداش کرد...

- سروان آرامش؟ دنبالتون می گشتم!

سونیا که اونقدر غرق حرف های مرد روبروش شده بود این حرف رو نشنید و حتی متوجه هم نشد که مازیار اونجاست...

اما در مقابل سهند با صدای مامور متوجه حضور مازیار در اونجا شد.

بدون اینکه نگاهی به مازیار بندازه، دستش رو دور شونه ی سونیا انداخت.

- بیا عزیزم! همه چیز همونطور که ما می خوایم و کاملا درسته، پیش میره!

سونیا هیچ حرفی نتونست بزنه...

بغض داشت گوش رو منفجر می کرد...

پدر واقعی آیدین از شنیدن حرف سهند پوزخند زد و چیزی شبیه "درست" رو با تمسخر چند بار پشت سر هم زمزمه کرد...

نگاه مازیار ناخودآگاه به دست های قفل شده ی سهند دور شونه ی سونیا کشیده شد...

part629#

مازیار به سمت ماموری که صدش کرده بود چرخید و سهند با خیالی آسوده از فشار دستش دور شونه ی سونیا کم کرد.

سهند به سختی سونیا رو به سمتی که داشتن می رفتن برگردوند و با رفتنشون هم بالآخره پدر و مادر واقعی آیدین عزم رفتن کردن.

کمی جلوتر پدر سهند ماشین رو نگه داشت و سونیا و سهند سوار ماشین شدن.

سونیا با دیدن آیدین طاقت نیاورد و بلافاصله زیر گریه زد. طولی نکشید که آیدین هم از دیدن گریه ی مادرش به گریه افتاد.

سهند نالید: سونیا!

سه ماه بعد...

سه ماه از اولین جلسه ی دادگاه می گذشت و حالا آخرین جلسه ی دادگاه بود...

آزمایش DNA با وجود اینکه جوابش برای هر دو خانواده مشخص بود، انجام شده بود و حالا فقط خواجه حافظ شیرازی از اتفاقی که افتاده بود خبر نداشت!

سهند به هر دری زده بود تا پدر واقعی آیدین رو راضی کنه
تا این ماجرا رو تموم کنن، اما اون به هیچ عنوان نمی
خواست رضایت بده!

آیدین هم فهمیده بود که سهند و سونیا پدر و مادر واقعیش
نیستن، اما هیچ احساس خوبی به پدر و مادر واقعی خودش
هم نداشت و اون ها رو "اون زنه" و "اون مرده" صدا می
کرد!

سونیا به وضوح لاغر شده بود و زیر چشم هاش گود افتاده
بود.
در این گیر و دار و جلسات متعدد دادگاه وجود مازیار برای
سهند مثل یه آینه ی دق بود!

part630#

هرچند پدر و مادر سهند هم حالا مازیار رو شناخته بودن،
اما اونقدر از بابت آیدین ناراحت بودن که توجه خاصی به
اون نداشتن، اما خود سهند هیچ جوهره نمی تونست با
حضور اون کنار بیاد.

در جلسه ی دادگاه طبق حکم قاضی پرونده، آیدین به خانواده ی اصلیش سپرده شد.

پدر آیدین با وجود گریه های آیدین و التماس های سونیا حاضر نشد حتی با یک ساعت تاخیر آیدین رو تحویل بگیره!

در مقابل نگاه ناباور سونیا، آیدین رو ازش گرفتن...
سهند و پدر و مادرش به زور سونیا رو سوار ماشین کردن و به خونه شون بردن.

دنیا برای سونیا انگار لحظه ای که آیدین رو ازش گرفتن تموم شد!

سهند از نگاه سونیا می ترسید...

دیگه ذوق روزهای گذشته رو تو چشم هاش نمی دید...

می ترسید حتی کلمه ای به سونیا بگه...

در سکوت نگاهش می کرد و سونیا با وجود اینکه سنگینی نگاهش رو روی خودش احساس می کرد، اما توجهی بهش نشون نمی داد!

سهند با وجود اصرار پدر و مادرش اجازه نداد اون ها به
خونه شون بیان و خودش به تنهایی با سونیا وارد خونه
شون شد...

حدود سه ساعت از اومدن سونیا و سهند به خونه شون
می گذشت...

سونیا روی نزدیک ترین مبل به ورودی نشسته بود... بدون
اینکه برای لحظه ای نگاهش رو از فرش زیر پاش بگیره...
سهند هم دست کمی از سونیا نداشت... با این تفاوت که
هر از گاهی پا روی پا مینداخت.

@Vip Roman

part631#

زمانی که با گذشت چند ساعت دیگه سونیا تغییری تو حالتش ایجاد نکرد، سهند به خودش جرات داد و به سونیا نزدیک تر شد.

سونیا توجهی بهش نشون نداد...

با تردید صداش کرد.

سونیا تکونی خورد...

سهند لب هاش رو با زبون تر کرد.

- نمی خوای چیزی بگی؟!

سونیا کمی لرزید.

- چی بگم؟!

سهند سعی کرد صدای خندیدن از خودش دربیاره تا مثلا

نشون بده شاده!

اما نهایت تلاشش به لبخندی تصنعی به روی لب هاش

منتهی شد.

- هرچی دلت می خواد!

سونیا با غم خندید.

- دلم می خواد آیدین الان اینجا بود!

همون لبخند تصنعی هم از روی لب های سهند پاک شد...
حالا سهند نمی خواست دیگه حرفی بزنه، اما در مقابل
سونیا می خواست این حرف ها، هرچند غمگین، ادامه پیدا
کنه!

زمانی که سکوت سهند طولانی شد، سونیا بالاخره نگاهش
رو از فرش زیر پاش گرفت و به صورت سهند دوخت.

- نمی خوای چیزی بگی؟!

سونیا سؤالی رو از سهند پرسید که دقیقی پیش اون ازش
پرسیده بود...

سهند خودش رو لعنت می کرد که چرا اصلا سر حرف رو
باز کرده!

حالا باید چی می گفت؟!

و در نهایت دقیقا چیزی رو گفت که سونیا در جواب
سؤالش داده بود...

part632#

- چی بگم سونیا؟!

سونیا نگاهش کرد.

- بگو که آیدین برمیگرده!

سهند لب گزید و سرش رو پایین انداخت.

تموم آرزوی خودش هم همین بود...

اما هیچ قولی نمی تونست از این بابت بده!

- یه چیزی بگو سهند!

سهند به ناچار به سونیا چشم دوخت.

- سونیا من واقعا نمی دونم چی بگم!

با درماندگی این رو گفت، اما انتظار داشت که سونیا درکش

کنه...

منطقی باشه...

کاری که برای هر کسی- در شرایطی که سونیا قرار داشت

دشوار بود!

- یعنی چی؟!

وقتی سهند این جمله رو از سونیا شنید، پوفی کشید...

- یعنی هیچی دست من نیست!

- تو... تو دلت نمی خواد که آیدین برگرده سر خونه و زندگی خودش؟!

سهند دلش می خواست بگه "کدوم خونه و زندگی؟" اما زبون به دهن گرفت.

به جاش سر تکون داد.

- چرا...

- باور نمی کنم!

سهند فاتحه ای برای خودش فرستاد...

می دونست که این بحث به این سادگی ها تموم نمیشه!

- چیکار کنم که باور کنی؟!

- آیدین رو برگردون!

- من تموم تلاشم رو کردم سونیا!

part633#

صورت سونیا مچاله شد.

- تموم تلاشت این بود؟!

سهند با خودش فکر کرد دیگه چه کاری باید انجام می داد
که نداده بود!

- چقدر زیاده!

- سونیا خودت دیدی که کاری از دست من ساخته نبود!
همه چیز...

سونیا حرف سهند رو قطع کرد.

- تو چند سال پیش به من قول ندادی؟!

- سونیا!

سونیا پلک هاش رو محکم روی هم فشار داد.

- قول دادی یا ندادی؟!

سهند نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.

- دادم.

- الان قول خودت یادت نیست؟!

- یادمه!

- پس چرا الان آیدین پیش ما نیست؟!

سهند کم کم داشت بی حوصله میشد...

خودش از این موضوع به اندازه ی کافی ناراحت بود و با وجود رای دادگاه باز هم دنبال راهی بود که آیدین رو پس بگیره.

- مگه من خواستم اونا یهو یادشون بیاد بچه ای هم داشتن؟!

داغ دل سونیا تازه شد.

- اگه بچه ی خودمون الان زنده بود، هیچوقت این اتفاق نمی افتاد!

هر لحظه ای که می گذشت سونیا به گذشته ها فکر می کرد...

حرفی از گذشته میزد که یادآوریشون سهند رو هم به هم می ریخت...

در نهایت هم سهند حرفی رو زد که دیگه سونیا نتونست آروم بگیره.

#part634

- منظورت رو واضح بگو سونیا! چرا انقدر حرف مشکلات گذشته مون رو میاری وسط؟!

- میارم وسط چون دقیقا الان جاشون این وسطه! برای تو شاید گذشته باشه، اما گذشته هایی که میگی برای من چندان نگذشته عزیز دلم! سهند تنها نگاهش کرد.

منظور سونیا از گذشته مشکلات خودشون بود، اما فکر سهند باشنیدن "گذشته" ناخودآگاه به سمت مازیار کشیده شد!

سکوت سهند سونیا رو عصبانی تر می کرد.

- آگه اون شب تصادف نکرده بودیم، حالا بچه ی خودمون پیشمون بود!

سهند با بیچارگی به سونیا خیره شد.

امیدوار بود سونیا متوجه حالش بشه و ادامه نده، اما حال سونیا بدتر از این حرف ها بود که بخواد مراعات کس دیگه ای رو بکنه.

- آگه تصادف نکرده بودیم، بچه ی خودمون به دنیا اومده بود! اصلا مجبور نبودیم این همه نقش بازی کنیم! سهند سرش رو پایین انداخت.

- چند ماه با این استرس که بچه رو تحویلمون بدن یا نه گذروندم!

سهند هم تو اون دوران کم عذاب نکشیده بود، اما حالا سونیا طوری حرف میزد که انگار سهند هیچ سختی ای نکشیده!

- چند ماه ادای زن های حامله رو درآوردیم. هر جا می رفتیم باید مواظب بودیم که کسی - من رو نبینه و حرف درنیاره!

بعد از اونم که این ترس همه ش با من بود که نکنه آیدین
رو ازم بگیرن که...

قطره اشک از چشم های سونیا چکید.

- که آخرش هم گرفتن!

- بس کن سونیا!

part635#

همین حرف هم برای مصمم کردن سونیا تو تصمیمی که
گرفته بود کافی بود!

از جا بلند شد.

- دقیقا! تو این یه مورد حق با توئه! من باید خیلی وقت
پیش بس می کردم!

سهند نمی خواست حرف سونیا رو به جدایی تعبیر کنه، اما
از جا بلند شد.

- منظورت چیه؟!

سونیا نگاهش رو به چشم های سهند دوخت.

- طلاق!

سهند زیر لب کلمه ی "طلاق" رو چند بار تکرار کرد...

انگار که واژه ی عجیبی رو شنیده!

واژه ای که معنیش رو انگار اصلا نمی دونه!

- تو گفتی طلاق؟!

سونیا نیشخند زد.

- آره طلاق!

- یعنی چی سونیا؟!

سهند این رو با درماندگی پرسید و در مقابل سونیا پوزخند زد.

- یه طوری "یعنی چی یعنی چی" می کنی که انگار اصلا با واژه ی "طلاق" آشنایی نداری!

- اما...

سونیا توجهی نکرد و اجازه نداد سهند حرفش رو ادامه بده...

- یہ طوری می پرسی طلاق کہ انگار اونی کہ شناسنامه ش
مهر طلاق خوردہ، منم و نہ تو! انگار نہ انگار کہ قبل از
من زن داشتی و جدا شدی کہ حالا میگی...

و با گفتن "طلاق" با لحنی مشابه لحن سہند جملہ ش رو
تموم کرد.

سونیا تموم این حرف ہا رو با بی رحمی زدہ بود و سہند باور
نمی کرد!

part636#

سونیا اونقدر دلشکستہ بود کہ حواسش بہ دل شکستہ ی
سہند نبود!

خستہ از نگاہ سہند خرید: چہ؟!

سہند کمی بہ چشم ہاش خیرہ شد.

باید باور می کرد دلیل این حرف سونیا ربطی بہ دیدن مازیار
ندارہ؟!

حتی اگه دلش مازیار هم بود، نمی تونست از سونیا دل بکنه...

- تو الآن عصبانی هستی سونیا...

آب نداشته ی دهانش رو قورت داد...

- بعدا هم می تونیم درباره ی...

سونیا به تندی حرفش رو قطع کرد.

- هیچ بعدی برای من و تو وجود نداره سهند! دیگه هیچی بین ما نیست!

- چی داری میگی سونیا؟ تو... تو واقعا... جدی هستی؟!

- نه! وسط این همه بدبختی دارم شوخی می کنم! با این حال خرابم تو فکر می کنی من شوخیم گرفته واقعا؟!

سهند نفس عمیقی کشید.

- چرا فکر می کنی فقط حال تو خرابه؟! من هم به اندازه ی تو از این موضوع ناراحتم! اینکه الان آیدین اینجا نیست... برای منم سخته... باور کن!

و به چشم های سونیا خیره شد...

امیدوار بود سونیا کوتاه بیاد...

اما سونیا در نهایت با پوزخند نگاهش رو از سهند گرفت.

- حرف هات قشنگن!

سهند لبش رو جوید.

هیچ احساس خوبی به جمله ای که سونیا گفته بود
نداشت...

- اما حیف که واقعیت ندارن!

part637#

سهند این بار نتونست خودش رو کنترل کنه.

- یعنی میگی من ناراحت نیستم؟!

سونیا تنها سر تکون داد.

- سونیا من واقعا نمی تونم درکت کنم!

- تو هیچوقت من رو درک نکردی!

چشم های سهند ریز شد.

- نکنه فیلت یاد هندستون کرده و آیدین فقط بهونه ست؟!

منظور سهند به مازیار بود، اما سونیا متوجه نشد.

- اونی که تو این زندگی همیشه دنبال بهونه بوده، تو بودی! نه من!

سهند نیشخند زد.

- کاملاً مشخصه! تو بخاطر یه بچه ی نیم وجبی داری چند سال زندگی رو به هم می ریزی!

سونیا از شنیدن "بچه ی نیم وجبی" یاد آیدین افتاد و بغضش شکست.

دستش رو مقابل دهانش گرفت.

- ازت متنفرم سهند! متنفرم! اگه بچه ی خودمون رو با اون تصادف به کشتن نداده بودی، حالا اینجوری نمیشد!

- اگه عشق جنابعالی پیداش نمیشد، مطمئن باش تصادف نمی کردیم!

از فریاد سهند لرزش تن سونیا بیشتر شد.

سونیا حتی حاضر نبود یک دقیقه ی دیگه هم اونجا
بمونه...

به سمت اتاق خواب دوید...

و سهند هم به دنبالش...

- کجا؟! حرف می زنی، بمون جوابش رو هم بشنو!

سهند فکر می کرد سونیا می خواد تنها باشه، اما وقتی
ایستادن سونیا مقابل کمد و نگاهش به بالای کمد که تنها
چند چمدون قرار داشت دید بند دلش پاره شد!

exchange group

part638#

سونیا در کمد رو که باز کرد، سهند پرسید: چیکار می خوای
بکنی؟!

سونیا اول نیم نگاهی به سهند و بعد هم نیم نگاهی به
خودش که لباس بیرون تنش بود انداخت.

وقتی آیدین رو از دست داده بود دیگه نیازی به لباس هاش
هم نداشت!

از کنار سهند گذشت و از اتاق خواب خارج شد.

- سونیا؟!

سونیا بدون اونکه جوابی بده به راهش ادامه داد و به سمت در اصلی خونه رفت.

چنگی به کیفش که جایی نزدیک ورودی خونه روی زمین افتاده بود زد.

تا خواست در رو باز کنه، سهند مقابلش قرار گرفت.

- نمی دارم بری!

سونیا ناخواسته پوزخند زد.

- دیگه خواستن و نخواستن تو هیچ فرقی برای من نداره!

- تو... تو درباره ی طلاق جدی هستی؟!

سهند با چشم های ریزشده به سونیا خیره شده بود و منتظر جواب بود.

سونیا نگاهی به اطرافش انداخت...

هیچ چیزی تو این زندگی وجود نداشت که بخواد بخاطرش بمونه و بجنگه!

نگاهش رو به سهند دوخت.

- کاملا جدی ام!

اونقدر صریح این جمله رو گفت که سهند از مقابل در کنار رفت.

هر چقدر هم که سونیا رو دوست داشت و بهش وابسته بود، نمی تونست به زور اون رو کنار خودش نگه داره. سونیا بدون لحظه ای مکث به سرعت در رو باز کرد و خونه رو ترک کرد....

part639#

از کوبیده شدن در سهند تکونی خورد و قطره ای اشک با سماجت روی گونه ش چکید.

هرچقدر فکر می کرد نمی تونست باور کنه که سونیا بخاطر بچه رفته...

مسئله ی بچه دار نشدنش چیزی بود که قبل از ازدواج بهش گفته بود....

سهند یادش رفته بود این حرف ها رو به سونیا بزنه!
با حرص دستش رو روی گونه ش کشید و اشکش رو پاک
کرد.

سعی کرد به خودش بقبولونه که قبلا هم تنها بوده، اما
جای خالی سونیا تو خونه بدجور بهش دهن کجی می کرد...
مقابل میز ایستاد.

قاب عکس هایی که تو تمومشون همراه سونیا و گاه همراه
آیدین بودند و لبخند به لب داشتن داغ دلش رو تازه کرد...
نتونست خودش رو کنترل کنه و با دست اون ها رو روی
زمین پرتاب کرد.

خیره به فاصله ای که به واسطه ی شکسته شدن شیشه ی
قاب بین خودش و سونیا افتاده بود، اشک هاش دوباره
چکید و با زانوهاش روی زمین افتاد.

اونقدر حالش بد بود که توجهی به سوزش ایجاد شده روی
پاها و زانوهاش نکرد...

حتی متوجه نشد که شیشه ها پاهاش رو بریدن...

نگاهش که به عکس تکی سونیا افتاد، اون رو از بین خرده شیشه ها بیرون کشید.

هیچ چیز تو این دنیا عادلانه نبود!

سونیا در رو که بست، حتی منتظر آسانسور نایستاد و از پله ها پایین رفت.

چند بار نزدیک بود به زمین بخوره، اما نرده ها به دادش رسیدن.

part640#

مدام به این فکر می کرد که آیدین حالا داره چیکار می کنه؟! به هر زحمتی که بود بالاخره به طبقه ی همکف رسید...

توجهی به نگاه خیره ی نگهبان نشون نداد و از لابی گذشت و از ساختمون خارج شد.

نمی دونست حتی کجا بره...

فقط می خواست از اونجا فرار کنه...

هر چند که جایی هم نداشت...

مازیار نگاه آخر رو به پرونده انداخت و گوشه‌ی میز گذاشت.

این پرونده هم تموم شده بود...

هرچند که قانون حضانت بچه رو به پدر و مادر واقعی خودش داده بود، اما مازیار چندان از این موضوع راضی نبود...

شاید برای اولین بار بود که از نتیجه‌ی ِ یه پرونده رضایت نداشت!

با تموم این‌ها پرونده مختومه شده بود و حالا باید بایگانی میشد.

و هیچ کاری از مازیار ساخته نبود...

با این حال سونیا و چشم‌های گریونش از مقابل چشم هاش کنار نمی‌رفت.

پوفی کشید و از خودش پرسید چرا باید همیشه زمانی که کار
سونیا به هر نحوی به کلانتری کشیده میشد، دقیقا با اون
روبرو میشد؟!

کلافه دستی بین موهاش کشید و از خدا برای سونیا طلب
صبر کرد...

نگاه گذرایی به پرونده ها انداخت...

اما کشش بیشتری نداشت...

پرونده ها رو برداشت و از اداره خارج شد تا تو خونه
مطالعه شون کنه...

part641#

بارون نم نم می بارید و هوا خنک بود...

مازیار لبه های کتش رو به هم نزدیک کرد و با وجود پرونده
ها و ترس از خیس شدنشون با قدم های بلند تا سمت
ماشینش رفت.

با اینکه سرعت بارون زیاد هم نبود، اما سونیا خیس شده بود...

چند ساعت بی وقفه تو خیابون ها قدم زده بود و حالا خیس شده بود...

در عین حال که سردش بود، احساس گرما هم می کرد...

صورتش از اشک و بارون خیس شده بود.

چندباری گوشیش زنگ خورده بود...

تمامی تماس ها از جانب سهند و خانواده ش بود...

و سونیا چقدر غمگین بود از اینکه خودش هیچ خانواده ای نداره...

با حرص گوشیش رو خاموش کرد و به راه بی مقصدش ادامه داد.

با گذشت چند ساعت سرعت بارون بیش تر از قبل شد...

سونیا نمی دونست کجا قرار داره، اما جایی که بود ترافیک

بود و گاهی ماشین ها براش بوق می زدن که سونیا زیر لب

"گمشو" می گفت.

احساس ضعف تموم وجودش رو فرا گرفته بود...
در نهایت هم طی یک تصمیم ناگهانی راهش رو از کنار
خیابون به وسط خیابون کج کرد...
جایی که چهار راه بود...

تقریبا وسط ایستاده بود و از هر سمت ماشین میومد...
هوا تاریک شده بود و ماشین ها با بوق و دادن فحش از
کنار سونیا می گذشتن.
- عاشقیا! برو کنار باد بیاد زنیکه!

part642#

راننده ی یکی از ماشین ها این رو گفت و از کنار سونیا رد
شد.

ترافیک شدید بود و ایستادن سونیا اون وسط چندان بی
تاثیر نبود...

سونیا پلک هاش رو بست و محکم روی هم فشارشون
داد...

خودش رو آماده ی شنیدن متلک و فحش های دیگه کرده بود...

منتظر بود ماشینی بیاد و از روش رد بشه و از این زندگی راحتش کنه...

بارون شدت گرفته بود و ترافیک شدیدی ایجاد شده بود...
مازیار سردرد شدیدی داشت و دلش می خواست هر چه زودتر به خونه برسه...

از طرفی خیابونی که توش گیر افتاده بود، منتهی میشد به همون چهار راه لعنتی...

مازیار هر چند دقیقه یکبار پوف می کشید و هر موقع که می تونست حرکت کنه خوشحال میشد...

زمانی که به چهارراه رسید با دیدن دختری که وسط ایستاده بود ناخودآگاه شیشه ی ماشین رو پایین کشید.

فحش هایی که راننده های دیگه بهش می دادن به گوشش می رسید...

راه کمی باز شده بود...

بی خبر از اینکه اون دختر کیه، از یک طرف بخاطر شغلش
و از طرف دیگه بخاطر حس انسان دوستانه ش نتونست
بی تفاوت بگذره...

دختر روی زانوهایش روی زمین افتاد.

مازیار بی توجه به بوق ماشین های عقبی از ماشین پیاده
شد.

و سونیا از صدای بوق ماشین ها دست هاش رو روی گوش
هاش گذاشت.

part643#

مازیار هرچقدر که به اون دختر نزدیک تر میشد بیش تر از
یک لحظه ی قبل تر شک و تردید به جونش میفتاد...
اون دختر بی نهایت براش آشنا بود...

و تو کل دنیا تنها یک دختر وجود داشت که مازیار اونقدر
بهش دقت کرده بود که هر جا حتی از فاصله ی دور هم می
دیدش می شناختش!

مازیار لحظه ای مکث کرد...

می خواست برگرده...

اما در نهایت با دیدن لرزش سونیایی که روی زمین افتاده
بود، جلوتر رفت...

- خانوم؟

مازیار چندبار سونیا رو صدا کرد، اما جوابی از جانبش
نشنید...

روی زانوهایش روی زمین نشست و بهش خیره شد.

- سون...

لب گزید و به جای به زیون آوردن اسم کوچیکش فامیلیش
رو به زیون آورد.

- خانوم خنده؟!

سونیا از شنیدن فامیلیش تکونی خورد.

مازیار با شناخت کمی که از سهند داشت صلاح می دونست که کاری به کار سونیا نداشته باشه، اما باز هم حس انسان دوستانه ش مانع از این شد که سونیا رو اونجا و به حال خودش رها کنه.

مازیار با اینکه کت خودش هم تا حدودی خیس شده بود، اما از اونجایی که نسبت به لباس های خیس سونیا که به تنش چسبیده بودن، وضعیت بهتری داشت، اون رو از تنش درآورد و روی شونه های سونیا انداخت.

مازیار نفس عمیقی کشید.

- خانوم خنده می تونید تا ماشین بیاین؟!

سونیا لرزید، اما نتونست جوابی بده...

part644#

مازیار هرچقدر تلاش کرد نتونست خودش رو راضی کنه تا سونیا رو به آغوش بکشه!

مردد همونجا ایستاده بود که خانومی که راننده ی ماشین پشتی مازیار بود، از ماشینش پیاده شد و به سمت سونیا و مازیار اومد.

مازیار قبل از اینکه اون خانوم بخواد حرفی بزنه، ازش درخواست کمک کرد.

زن از اونجایی که از ترافیک خسته شده بود بدون هیچ حرفی موافقت کرد و جلوتر رفت. زیر بازوی سونیا گرفت و بلندش کرد.

مازیار هم به ناچار به سمت دیگه ی سونیا رفت، اما با این حال به جای اینکه دستش رو بگیره، با گرفتن لبه ی لباسش کمک کرد تا سونیا رو تا ماشین ببرن...

به هر زحمتی که بود سونیا رو تا ماشین رسوندن...

مازیار از اون خانوم تشکر کرد و خودش سوار ماشین شد. بلافاصله مشغول رانندگی شد.

با وجود شغلش به راحتی می تونست شماره ی سهند رو پیدا کنه، اما اصلا نمی تونست به حرف زدن با سهند فکر کنه.

نیم نگاهی به سونیا انداخت.

حدس این موضوع که سونیا تب داره براش سخت نبود...

لبش رو جوید...

کاری از دستش ساخته نبود...

پس مقصد بی هدفش رو به سمت نزدیک ترین بیمارستان کج کرد.

ماشین رو تو حیات بیمارستان متوقف کرد.

از ماشین پیاده شد و با قدم های بلند خودش رو به پذیرش رسوند.

طولی نکشید که پرستار و چند کمکی با برانکارد او مدن و سونیا رو به داخل بیمارستان منتقل کردن.

part645#

مازیار بین دو راهی سختی گیر کرده بود...

نه می تونسست اونجا سونیا رو به حال خودش رها کنه و بره...

و نه می تونست اونجا بمونه...

درواقع نداشتن نسبت به سونیا وضعیتش رو براش سخت می کرد...

هنوز کنار ماشینش ایستاده بود که یکی از پرستارها صداش کرد.

- آقا؟

مازیار نگاهش کرد.

- همراه بیمار شما هستین؟!

مازیار گوشه ی لبش رو جوید.

نمی دونست چه جوابی بده.

اگه می گفت نه که باید به صدجور سؤال جواب می داد...

اگه می گفت آره که باید نسبتی هم بین خودش و سونیا می گفت...

اگه گذشته ها بود که جوابش مطمئنا گزینه ی دوم بود، اما حالا...

دروغ چرا...

از برخورد احتمالی سهند می ترسید!
هنوز در حال سنجیدن جوانب بود که پرستار دوباره
صداش کرد.
- آقا؟!

و این بار صداش همراه با حرص بود...
مازیار بالاخره به حرف اومد.
- الان میام!

و دنبال پرستار راه افتاد.
سؤالی رو که احتمال می داد پرستار ازش پرسید...
نسبتش با بیمار!
و مازیار به ناچار خودش رو برادر سونیا معرفی کرد.
خداخدا می کرد مسئله ی جدی ای نباشه...

@Vip Roman

part646#

بعد از دقایقی که به اندازه ی یک عمر برای مازیار گذشت،
بالاخره دکتر سونیا رو معاینه کرد و گفت که تنها یک
سرماخوردگی ساده ست...

دکتر حین نوشتن نسخه از مازیار پرسید زیر بارون مونده؟!
و مازیار به گفتن یک "بله" اکتفا کرد.

نسخه رو از دکتر گرفت و داروها رو به سرعت از داروخونه
ی تو بیمارستان تهیه کرد.

چند ساعت طول کشید تا سرم سونیا تموم بشه و مازیار تو
تمام این مدت روی صندلی تو سالن نشسته بود.

زمانی که پرستار اعلام کرد سرم سونیا تموم شده، مازیار
هزینه ی لازم رو پرداخت کرد و بلا تکلیف جایی پشت ستون
ایستاد تا سونیا بهش دید نداشته باشه و ببینه سونیا کجا
میره...

سونیا در حالیکه نزدیک بود چند بار زمین بخوره به کمک
گرفتن دستش به دیوار، خودش رو به بیرون بیمارستان
رسوند...

سونیا هنوز نمی دونست چه کسی- اون رو به بیمارستان
رسونده...

تنها چیزی که به یاد داشت شنیدن اسمش از جانب فرد
آشنایی بود.

گیج بود و خسته...

اونقدر که فکر می کرد کتی که روی شونه ش قرار گرفته،
مال خودشه!

سونیا مقابل در بیمارستان روی پله ها نشست.

فکرش درست کار نمی کرد.

مازیار که از اون طرف سونیا رو زیر نظر گرفته بود با تردید
نزدیکش شد.

به خودش قول داد که اگه بخواد به خونه ش بره، براش
تاکسی- یا ماشین مطمئن بگیره، اما خودش دوباره اون رو
سوار ماشینش نکنه!

part647#

با بادی که شروع به وزیدن کرد چشم های سونیا به سوزش افتاد.

پلک هاش رو محکم بست.

لرز به تنش افتاده بود.

با دست محکم خودش رو بغل کرد.

کاش بیمارستان جایی داشت و می تونست حداقل شب رو اونجا بمونه...

به همون چند وجب جا روی پله های بیمارستان هم راضی بود...

سونیا هنوز تو همون حالت نشسته بود که با صدای مردی با ترس از جا پرید.

- خانوم؟

سونیا پلک هاش رو باز کرد.

نگهبان بالای سرش ایستاده بود.

- ب... بله؟

نگهبان گفت: اینجا نشینید خانوم... رفت و آمد هست...
جلوی راهه...

سونیا سر تکون داد و به کمک نرده ها از روی پله ها بلند
شد.

نگهبان همچنان اونجا ایستاده بود و منتظر به سونیا نگاه
می کرد.

از طرف دیگه نگهبان دیگه ای هم مقابل در ورودی
ایستاده بود و امکان اینکه سونیا بتونه دوباره به داخل
بیمارستان برگرده، وجود نداشت...

سونیا درحالیکه از شدت سرما می لرزید از پله ها پایین
رفت.

راه زیادی نرفته بود، اما نفس نفس میزد...

حتی فکر به اینکه بخواد دوباره به راهش ادامه بده، برایش
سخت بود...

از طرفی نمی دونست باید کجا بره!

تصور رفتن به خونه ی عموش برایش سخت تر از هر چیزی
بود...

part648#

هرچند که آدرسی از اون ها نداشت...

تا حدودی از ماجرای تصادف حمید خبر داشت و می دونست که خانواده ی عموش از اون خونه اسباب کشی- کردن.

سونیا تصور می کرد این اسباب کشی و فروش خونه ی قبلی بخاطر تامین خرج و مخارج درمان حمید بوده...

از اتفاقی که برای زنعמוש افتاده بود بی خبر بود و در نتیجه می ترسید اگه اونجا بره، دوباره سرکوفت زدن های اکرم خانوم شروع میشه...

حتی اگه آدرس جدید خونه شون رو پیدا هم می کرد، تو خیابون موندن رو به رفتن به اونجا ترجیح می داد!

اما با چه جراتی تو خیابون می موند؟!!

آهی کشید و این بار با دیدن نیمکت خواست به سمتش بره که با صدای "خانوم" گفتن مردی سر جاش ایستاد.

هرچند صدای مرد برای سونیا آشنا بود، اما خب یک درصد هم به ذهنش خطور نکرد که صاحب صدا مازیار باشه...

سونیا حاضر بود برای نشستن تو سرما و زیر بارون روی نیمکت به مرد التماس کنه، اما به خونه ی عموش یا پیش سهند برنگرده.

به همین دلیل هم لب به التماس باز کرد.

- آقا تو رو خدا... بذارید یه امشب رو من اینجا بمونم... بدون اونکه بدونه شخصی- که پشت سرشه کیه، باز هم التماس کرد...

علاوه بر التماس از شخصی- ترین مسئله ی زندگیش گفت...

- آقا من امشب نمی تونم برم خونه ی شوهرم! کوچه و خیابون هم برای من امن نیست...

part649#

نفس تو سینه ی مازیار حبس شد.

می دونست سونیا هنوز اون رو ندیده و نشناخته... وگرنه
محال بود این حرف ها رو بزنه...

سونیا که از مرد جوایی نگرفته بود، احساس می کرد تونسته
دل نگهبان رو نرم کنه.

پس دوباره گفت: شما اجازه بدین من امشب رو اینجا
بمونم... قول میدم صبح که آفتاب دراومد، برم... الان...
این وقت شب نمی تونم جا برای خودم پیدا کنم!

سونیا درحالیکه می گفت "به خدا راست میگم آقا..." به
سمت عقب چرخید...

با دیدن مازیار دهانش نیمه باز موند...

کلمات رو از یاد برد...

ذهنش خالی شد...

نگاه سونیا با چشم های گردشده به صورت مازیار بود، اما
مازیار از نگاه کردن بهش فرار می کرد...

سونیا سر قولی که بهش داده بود نمونده بود، درست...

اما مازیار نمی تونست اون رو در چنین شرایطی رها کنه که آواره ی کوچه و خیابون ها بشه و اتفاق بدی براش بیفته... سونیا به خودش اومد...

دستپاچه "ببخشید"ی گفت و از کنار مازیار گذشت...

هنوز چند قدم بیشتر ازش فاصله نگرفته بود که نزدیک بود به زمین بخوره.

مازیار قبل از اینکه سونیا به زمین بخوره، لبه ی کتش رو گرفت و مانع شد.

سونیا کمر خم شده ش رو راست کرد.

باز هم "ببخشید"ی گفت و این بار تا خواست از کنار مازیار بگذره، مازیار به حرف اومد.

- صبر کن سو...

و حرفش رو نیمه تمام گذاشت.

part650#

- صبر کنید خانوم خنده!

سونیا یاد چند ساعت پیش و زمانی که وسط چهارراه زیر
بارون ایستاده بود، افتاد...

مازیار نجاتش داده بود؟!

و همزمان با پرسیدن این سؤال از خودش تازه متوجه کت
روی شونه هاش شد.

- من ... من باید برم!

سخت بود، اما مازیار پرسید: جایی رو دارین که برین؟!
سونیا لب گزید.

اگه می گفت آره که با وجود حرف های چند دقیقه پیشش
بی فایده بود...

اگه می گفت نه هم که باز هم بی فایده بود...

با این حساب ترجیح می داد حرفی نزنه و سکوت کنه...

مازیار با دیدن سکوت سونیا گفت: با من بیاین تا جای
مناسب براتون پیدا کنم... همیشه که شب رو بیرون
بمونید...

سونیا از مازیار نمی ترسید...

سال ها پیش قبل از ازدواجش، زمان های زیادی با مازیار تنها شده بود و اون حتی انگشتش هم بهش نخورده بود...

اما باز هم نمی تونست قبول کنه!

در نهایت با صدای رعد و برق سونیا با ترس از جا پرید.

سونیا دست هاش رو برای لحظه ای روی گوش هاش گذاشت...

مازیار جسارت به خرج داد و چند قدم به سونیا نزدیک شد.

- الان بارون دوباره شروع میشه... سریع تر بیاین تا ماشین...

سونیا باز هم لب گزید.

نگاهش که به نگهبان ها افتاد سر تکون داد.

و کنار مازیار راه افتاد.

@Vip Roman

part651#

هرچند ماشین مازیار با فاصله ی زیادی از شون پارک نشده بود، اما با وجود آروم راه رفتن سونیا رسیدنشون به اونجا کمی بیش تر از حد معمول طول کشید...

زمانی که سوار ماشین شدن سرعت بارون هم بیشتر شد...
سونیا حرفی نمیزد...

مازیار مشغول رانندگی شد...

چند خیابون از بیمارستان فاصله گرفته بودن که نگاه سونیا به پارک افتاد.

سونیا سکوت بینشون رو شکست.

- من همینجا پیاده میشم.

مازیار رد نگاه سونیا رو دنبال کرد.

با اشاره ی آشکاری به پارک گفت: اینجا؟!

سونیا نفس عمیقی کشید.

- بله!

- می خواین شب رو تو پارک بمونید؟!

سونیا نمی خواست، اما چاره ای هم نداشت... با این حال دوباره با یک "بله" کوتاه جواب داد.

- من نمی تونم اجازه بدم!

اگه هر زن دیگه ای به جای سونیا بود، با شنیدن حرف مازیار به سمتش برمیگشت و با چشم های گردشده بهش خیره میشد...

اما نگاه سونیا به روبروش بود...

و فقط به یک چیز فکر می کرد...

حالا آیدین داره چیکار می کنه؟!

مازیار که از سکوت سونیا چیزی رو درک نمی کرد، به حرف اومد.

- من یه پلیسم... هر ماه هم کلی پرونده راجع به اتفاقات

ناخوشایندی که برای خانوم ها نصفه شب افتاده خبر

دارم! وظیفمه که امنیت...

سونیا بی حوصله نگاهش کرد.

part652#

نگاهش اونقدر خسته بود که مازیار حرفش رو نیمه تموم گذاشت.

سونیا گفت: اگه این حرف ها رو هم نمی زدی، من از اینکه من رو سوار ماشینت کردی، برداشت دیگه ای نمی کردم! مازیار تموم اون حرف ها رو بدون هیچ منظور خاصی به زیون آورده بود...

درواقع خواسته بود حرفی بزنه تا از پارک فاصله بگیرن...
- من منظوری نداشتم!

- من می خوام پیاده بشم!
مازیار نیم نگاهی به سونیا انداخت.

- می رسونمتون خونه تون!
صورت سونیا سرخ شد.

- اونجا خونه ی من نیست... هیچوقت هم اونجا نمیرم!
فکری به ذهن مازیار رسیده بود، اما نمی دونست چطور باید عنوانش کنه...

- خب بیرون که نمیشه...

- من هیچ چاره ی دیگه ای ندارم!

هرچند که گفتن این حرف برای سونیا سخت بود، اما به زبونش آورد!

- من... خونه ی من هست! خودم... خودم می تونم برم خونه ی حاج خانوم!

مازیار با اینکه هیچ تمایلی به دیدن حاج خانوم در اون شرایط نداشت، اما پیشنهادش رو داد...

سونیا حتی به این موضوع هم فکر نکرد که چرا مازیار نگفته می تونه به جای خونه ی خودش، اون رو به خونه ی حاج خانوم بیره...

حاج خانوم رو خیلی خوب می شناخت...

مازیار با دیدن سکوت سونیا به سمت خونه ی خودش رفت.

part653#

بعد از حدود یک ربع مازیار ماشین رو مقابل آپارتمانی نگه داشت.

کلیدهای در اصلی ساختمون و واحد خودش رو از دسته کلیدش جدا کرد.

کلیدها رو مقابل سونیا گرفت.

- طبقه ی آخر، تک واحده ست...

سونیا لب گزید.

- اما...

- خونه رو از داخل قفل کن که مطمئن باشی!

سونیا انگار حرف مازیار رو نشنید.

- من... من تو ماشین می مونم، شما... شما برین بالا تو آپارتمان...

سونیا خودش هم نفهمید که چرا یک دفعه مازیار رو شما خطاب کرد.

شاید چون می ترسید سهند از این موضوع باخبر بشه و آخرین حرف هاش رو دوباره تکرار کنه!

مازیار محال بود اجازه بده سونیا شب رو تو ماشین بمونه...
به جای گفتن چیزی درباره ی تو ماشین موندن یا بالا رفتن،
گفت: حاج خانوم شب ها زود می خوابه... از اینجا هم تا
خونه ی اون دوره...

هرچند که ساعت حالا از دوازده هم گذشته بود و مطمئنا
حاج خانوم خواب بود.

سونیا با خجالت دستش رو جلو برد.
مازیار کلیدها رو توی دستش گذاشت و سونیا به زحمت و
جون کردن از مازیار تشکر کرد.
از ماشین پیاده شد.

قبل از اینکه در رو ببنده، کت مازیار که روی شونه هاش
بود برداشت و روی صندلی گذاشت.

بدون گفتن حرف اضافه ای به سمت ساختمون رفت و
کلید رو داخل قفل انداخت.

مازیار تا زمانی که از رفتن سونیا به داخل خونه مطمئن بشه،
اونجا موند.

part654#

با روشن شدن چراغ ها مازیار مشغول رانندگی شد.

می تونست به فاصله ی چند خیابون از خونه ش شب رو تو ماشین بمونه، اما یک درصد این احتمال رو می داد که سهند از اینکه سونیا شب رو تو خونه ش مونده باخبر بشه...

اینطوری اگه خونه ی حاج خانوم می رفت، می تونست با دلیل و مدرک ثابت کنه که پیش سونیا نبوده.

رفتن به اداره رو هم که با وجود خستگیش و دور بودن راه در همون لحظه ی اول رد کرد.

سونیا وارد خونه ی مازیار شد.

دستش رو روی دیوار برای پیدا کردن کلید برق چندبار بالا و پایین کشید.

چراغ های خونه که روشن شد، کفش هاش رو از پا درآورد.

اونقدر خسته و غمگین بود که حتی قاب عکس بزرگ مازیار رو روی دیوار هم ندید.

خودش رو روی مبل راحتی انداخت.

زیپ کیفش رو باز کرد و کیف پولش رو بیرون کشید.

عکس کوچیک آیدین رو بیرون آورد و انگشت شستش رو روی عکس کشید.

زمزمه کرد: الان کجایی؟!

و قطره های اشک از چشم هاش چکیدن.

و نفهمید کی چشم هاش گرم خواب شدن.

مازیار مقابل در خونه ی حاج خانوم نگه داشت.

خیلی وقت بود که به اینجا نیومده بود...

اعتراف سختی بود، اما دلتنگ بود...

دلتنگ بود، اما همچنان بین رفتن و موندن مردد بود...

اما در نهایت باز هم بخاطر افکارش راجع به سهند تسلیم شد.

part655#

تسلیم شد و تصمیم گرفت از ماشین پیاده بشه.
چراغ روشن خونه نشون می داد حاج خانوم بیداره و مازیار
هم احتمال می داد مادرش مشغول تماشای فیلمه...
با اینکه خسته بود، اما می دونست که خواب به چشم
هاش نمیاد...
پرونده ها رو از صندلی برداشت تا شب رو با اون ها صبح
کنه...
هرچند که با وجود حاج خانوم بیدار بعید می دونست اصلا
بتونه یکیشون رو مطالعه کنه!
نگاهش به کتش افتاد...
لب گزید و بدون برداشتنش از ماشین پیاده شد.
می ترسید بوی سونیا رو بده و حاج خانوم با وجود
حساسیت هاش همه چیز رو بفهمه!

مازیار بین دسته کلیدش دنبال کلیدهای خونه ی حاج خانوم می گشت که در از سمت داخل باز شد.

حاج خانوم با چشم هایی که لبالب از اشک بود به مازیار خیره شد.

- پسرم!

و مازیار رو به آغوشش کشید.

حاج خانوم هق هق می کرد و مازیار تازه فهمید چقدر دلتنگ مادرشه!

روی موهای مادرش بوسه زد و به هر زحمتی که بود حاج خانوم رو به داخل خونه هدایت کرد.

خبر رفتن سونیا از خونه و ترک کردن سهند و حتی حرفش از طلاق خیلی زود به گوش پدر و مادر سهند رسید.

پدر و مادر سهند با این فکر که بعد از رفتن آیدین حال سونیا و سهند ممکنه خوب نباشه، بهشون سرزده بودن که با جای خالی سونیا و وضعیت بد سهند روبرو شده بودن!

part656#

هرچند که سهند تموم تلاشش رو برای مخفی کردن حقیقت به کار برد، اما فایده ی چندانی نداشت...

با وجود اصرارهای پدر و مادر سهند مبنی بر اینکه به دنبال سونیا برن، سهند مخالفت کرد...

در واقع وقتی مطمئن نبود که سونیا خونه ی عموش رفته یا نه، انجام این کار رو بیهوده می دونست.

در نهایت هم با جروبحث، پدر و مادرش حاضر شدن تنهاش بذارن.

به اذان صبح کم مونده بود که بالاخره حاج خانوم رضایت داد مازیار به اتاقش بره...

از خوشحالی خواب به چشم های حاج خانوم نمیومد...

اگه به خودش بود، اصلا اجازه نمی داد مازیار به طبقه ی بالا بره، چه برسه به اینکه باز هم بخواد به خونه ی خودش بره!

مازیار دلتنگی رو بهونه ی اومدنش به خونه کرده بود و حرفی از سونیا نزده بود...

حاج خانوم ساعات باقی مونده تا اذان رو با خواندن نماز شکر سپری کرد و بعد از اذان صبح و خواندن نماز صبح، مشغول آماده کردن صبحانه ای مفصل برای مازیار شد...

و مازیار بدون اونکه نیم نگاهی به پرونده های که همراه خودش آورده بود، بندازه روی تخت خوابش خیره به سقف شب رو صبح کرد...

و بعد از خوردن صبحانه ی مختصری بین رفتن به خونه ی خودش و کلانتری، با تماس سرگرد راهی کلانتری شد.

و به حاج خانومی که با دلتنگی نگاهش می کرد و می پرسید که شب دوباره برمی گرده یا نه، تنها گفت باید ببینه چی میشه...

@Vip Roman

part657#

سهند کل شب رو تو خونه راه رفته بود...

از یک طرف میگرنش و از طرف دیگه پا درد امونش رو بریده بود...

چشم هاش کاسه ی خون شده بود و در چنین شرایطی اصولا باید قرص می خورد و چند ساعت به دور از سر و صدا و هر گونه فکر و خیال و استرسی می خوابید، اما باید سونیا رو پیدا می کرد!

شده بود کل شهر رو یه تنه می گشت تا سونیا رو هر چه زودتر پیدا کنه!

ظاهرش آشفته و به هم ریخته بود...

برای اولین بار تو عمرش بدون اینکه تو آینه نیم نگاهی به خودش بندازه، از خونه خارج شد...

حتی تو روزهای بد زندگیش وضعیت بهتری نسبت به این روز داشت!

نگهبان با دیدن سهند به سرعت خودش رو مشغول نشون داد.

نمی خواست کنجکاوی کنه، اما خب همین که روز گذشته سونیا رو با اون وضع دیده بود و حالا سهند رو، فکرهای خوبی تو سرش نمی چرخید!

سهند به سمت اولین جا و درواقع تنها جایی که فکر می کرد سونیا رفته رفت.

خونه ی عموی سونیا...

جایی که سهند تا خود شب تو ماشین سر کوچه بست نشست و در نهایت آقا داوود متوجهش شد...

آقا داوود با این ترس که دوباره خطایی از حمید سرزده، چند ضربه ی آرام به شیشه ی ماشین سهند زد.

سهند اونقدر خسته بود که هیچ تلاشی برای فرار کردن نکرد.

شیشه ی ماشین رو پایین داد و به آقا داوود سلام کرد.

@Vip Roman

part658#

آقا داوود با اضطراب جوابش رو داد و بلافاصله پرسید:
اتفاقی افتاده پسرم؟!

سهند بی حرف نگاهش کرد.

با همین حرف آقا داوود تا حدودی مطمئن شد که سونیا به
اونجا نرفته...

آقا داوود نیم نگاهی به در خونه شون انداخت.

- حمید دوباره کاری کرده؟!

سهند سر تکون داد و با صدای خفه ای گفت: نه...

- پس چی شده پسرم؟! انشاءالله خیره!

سهند پوزخند زد و این بار یک راست سر اصل مطلب
رفت.

- سونیا اینجا نیومده؟!

آقا داوود با تعجب به سهند نگاه کرد.

- سونیا؟!

سهند با بی حوصلگی سرش رو تکون داد.

- آره سونیا!

- نه والا... سونیا که اصلا آدرس اینجا رو بلد نیست... از وقتی...

سهند دندان هاش رو روی هم فشار داد و بدون اونکه بخواه به ادامه ی حرف های آقا داوود گوش کنه، شیشه ی ماشینش رو بالا داد...

اونقدر سریع این کار رو انجام داد که نزدیک بود انگشت های آقا داوود لای شیشه باقی بمونه...

تموم حرص و عصبانیتش رو سر ماشین بیچاره خالی کرد و با سرعت اونجا رو ترک کرد.

- لعنتی! کجایی؟!

سونیا از زمانی که بیدار شده بود روی همون مبل نشسته بود...

چند بار از خونه خارج شده بود، اما با این فکر که کلید رو باید کجا بذاره، دوباره به داخل خونه برگشته بود...

part659#

سونیا کل روز رو فکر کرده بود و در آخر به این نتیجه رسیده بود که جز خونه ی سهند هیچ جایی تو این دنیا نداره...

هرچند که می دونست بعد از اتفاقات روز گذشته و حرف های که بینشون رد و بدل شده، حرمت ها تقریبا شکستن. در نهایت سونیا از خونه ی مازیار بیرون رفت. به طبقه ی همکف که رسید دید خبری از نگهبان ساختمان نیست...

نمی دونست با کلید خونه ی مازیار دقیقا باید چیکار کنه... اگه جایی نزدیک در واحد مخفی می کرد و کسی— متوجهش میشد، چی؟!؟

اگه کسی— وارد خونه ی مازیار میشد، یه دردسر دیگه به دردسرهاش اضافه میشد...

از طرفی نمی دونست همسایه ها چقدر مازیار رو می شناسن...

می ترسید کلید رو به یکیشون بده و حرف هایی راجع به
مازیار دهن به دهن بچرخه!

سونیا همچنان مردد جلوی ساختمون ایستاده بود...
با تموم فکرهایش راجع به برگشتن به خونه هنوز جرات
نکرده بود گوشیش رو روشن کنه...

گاهی با اتفاقاتی تو زندگی میفته یه نفر بدون دونستن
واقعیت، پیش داوری کنه...

و در نهایت خشم و عصبانیت تصمیمی می گیره که بعدها
خودش بیشتر از همه پشیمون میشه!

اون روز هم سهند دنبال راه و کسی— بود که خشم و
عصبانیتش رو بتونه سرش خالی کنه...

طی یک تصمیم ناگهانی به سمت کلانتری رفت... خودش
هم دلیل این کار رو درک نمی کرد!

part660#

سهند با فاصله از در کلانتری تو ماشین نشست.

به محض اینکه ماشین مازیار از کلانتری خارج شد، با فاصله ازش جوری که مشکوک به نظر نرسه، مشغول رانندگی شد. هرچند که کار سختی بود...

به هر طریقی که بود سهند تونست مازیار رو تعقیب کنه... مازیار مقابل ساختمونی نگه داشت...

سهند که کمی از عصبانیت اولیه ش کم شده بود، حالا دیگه در حد خودش نمی دونست بخواد از ماشین پیاده بشه و مثل وحشی ها به مازیار پیره...

می خواست دور بزنه و از اونجا بره که با دیدن زنی که مقابل ساختمون ایستاده بود، احساس کرد دنیا متوقف شد...

مازیار برای گرفتن خبری از سونیا که راهی خونه ی خودش شده بود با دیدن سونیا مقابل ساختمون کمی نگران شد...

مخصوصاً که چندین بار با خونه تماس گرفته بود و کسی-
جواب نداده بود...

سونیا با دیدن مازیار به سمت ماشینش رفت...

مازیار از ماشین پیاده شد...

- اتفاقی افتاده؟!

سونیا سرش رو به علامت نفی تکون داد.

- سلام... من باید برم...

و با گفتن این حرف، کلیدهای خونه رو مقابل مازیار گرفت.

همین که سونیا نگاهش رو از مازیار می دزدید به مازیار ثابت

می کرد که هنوز جایی نداره...

برای همین مازیار پرسید: جایی برای موندن پیدا کردین؟!

part661#

سونیا با استرس دستی به روسریش کشید.

- نه... یعنی... خب می خوام برگردم خونه مون... پیش

سهند...

لحن سونیا جوری بود که مازیار باز هم نتونست به گفته
ش اعتماد کنه!

مازیار سر تکون داد.

- بسیار خب... میاد دنبالت؟

سونیا با خودش فکر کرد که وقتی از دیروز حتی یک کلمه با
سهند حرفی هم نزده چطور قراره به دنبالش بیاد؟!

با این حال سر تکون داد.

- آره آره... الان بهش زنگ می زنم...

و در مقابل نگاه موشکافانه ی مازیار گوشیش رو از جیبش
درآورد و روشنش کرد...

سهند که از دور سونیا و مازیار رو می دید، با خودش
فکرهای ناجوری می کرد...

با بلند شدن صدای گوشیش برای لحظه ای نگاهش رو از
سونیا و مازیار گرفت... @Vip Roman

با دیدن اسم سونیا پوزخند زد.

نمی خواست جواب بده...

دیگه حرفی برای زدن با سونیا نداشت...

خیره به سونیا و مازیار، درست در لحظاتی که سونیا از جواب دادن سهند ناامید شده بود، سهند تماس رو جواب داد.

- چیه؟!؟

سونیا انتظار برخورد گرمی از جانب سهند نداشت... اما خب انتظار هم نداشت سهند بعد از یک روز کامل بی خبری اینجوری باهاش حرف بزنه...

سونیا در یک لحظه تموم حرف های رو که آماده کرده بود بزنه، از یاد برد...

part662#

- سلام!

دست سهند دور فرمون ماشین فشرده شد.
دیگه حتی شنیدن صدای سونیا هم آزارش می داد...
دندون هاش هر لحظه روی هم فشرده می شدن...

- علیک!

چشم های سونیا گرد شد.

خوب متوجه شد که سهند داره به زور باهاش حرف می زنه...

سونیا هنوز به عمق فاجعه پی نبرده بود و فکر می کرد یک دیدار مستقیم با سهند و حرف زدن باهاش می تونه مشکشون رو حل کنه...

برای سونیا حرف زدن در مقابل نگاه منتظر مازیار کار سختی بود...

سونیا نفس عمیقی کشید.

- می خوام برگردم خونه...

سونیا می خواست در ادامه ی جمله ش بگه "تا با هم حرف بزنیم." که سهند به تندی و با حرص حرفش رو قطع کرد.

- خواستن تو مهم نیست!

سونیا اونقدر تعجب کرد که نزدیک بود گوشی از دستش به زمین بیفته.

- چی؟!

سهند خیره به مازیاری که به سونیا... به زنش خیره بود،
گفت: درباره ی حرف های دیروزت...

ضربان قلب سونیا بالا رفت...

امیدوار بود منظور سهند به حرف هاش راجع به طلاق
نباشه...

با صدای خفه ای گفت: خب؟!

سهند نگاهش رو به حلقه ی تو انگشتش دوخت...

حلقه ای که هیچوقت از انگشتش جدا نکرده بود...

- طلاق می گیریم!

part663#

سونیا نالید: سهند من...

سونیا می خواست بگه پشیمون شده و می خواد برگرده، اما

نال ش اونقدر آروم بود که سهند متوجهش نشد...

مخصوصا که نگاه سهند به حلقه ش بود...

- تموم کارهای لازم رو میگم وکیل انجام بده، فقط گوشیت روشن باشه!

اشک های سونیا با ناباوری روی گونه هاش ریختن...
سهند دوباره به مازیار خیره شد.

با غیظ گفت: حوصله ندارم برای پیدا کردنت کلی زنگ بزنم! گوشیت روشن باشه، هر وقت که کارها آماده شد، خبرت می کنم!

و با گفتن این حرف تماس رو قطع کرد.
بدون اونکه توجهی به سونیا که در حال فروریختن بود کنه، ماشین رو روشن کرد.

با نفرت به سونیا و سهند نیم نگاهی انداخت.

- حتی خون کثیفتون ارزش این رو هم نداره که با ماشین زیرتون بگیرم!

تماس قطع شده بود، اما گوشی همونجور تو دست سونیا بود...

صدای گوشی سونیا، شاید هم صدای حرف زدن سهند اونقدری بلند بود که مازیار به وضوح حرف هاش رو شنیده بود...

مازیار نمی دونست چه کاری باید انجام بده...

- اتفاقی افتاده؟!

همین حرف برای آوردن سونیا به زمان حال کافی بود...

سونیا گوشی رو از گوشش فاصله داد.

خیره به اسم سهند روی صفحه نمایشگر گوشیش از مازیار پرسید: میشه من امشب رو اینجا بمونم؟!

part664#

حال سونیا اونقدر خراب بود که مازیار بدون هیچ چون و چرایی قبول کرد...

می ترسید سؤال اضافه ای پرسه و سونیا از اونجا بره...

سونیا احتیاج داشت که یک دل سیر گریه کنه...

پس بدون هیچ تعارفی به سمت در ساختمون چرخید.

- با اجازه!

مازیار حرفی نزد و مثل شب گذشته منتظر موند و با روشن شدن چراغ خونه ش زمانی که از رفتن سونیا به خونه ش مطمئن شد، اونجا رو ترک کرد.

سونیا حالا سونیای خندون سال ها پیش که از دیوار راست هم بالا می رفت نبود...

مازیار هم این موضوع رو به خوبی درک می کرد و می دونست که محاله سونیا برای خوردن چیزی به آشپزخونه ش بره.

پس درحالیکه به سمت خونه ی حاج خانوم می رفت از جایی که همیشه برای خودش غذای خونگی سفارش می داد، برای سونیا غذا سفارش داد و هزینه ش رو تلفنی حساب کرد.

سهند اونقدر بد رانندگی می کرد که نزدیک بود چندین بار تصادف کنه...

راننده های ماشین ها و عابرین پیاده مدام بخاطر طرز رانندگیش بهش فحش می دادن و سهند هم با فحشی- بدتر جوابشون رو می داد...

حالا شرایط برای خالی کردن خشم و عصبانیتش مهیا شده بود، اما هرچقدر که می گذشت سهند بدتر از قبل عصبانی میشد!

به ساختمون رسید و سویچ رو روی پیشخوان انداخت. نگهبان با ترس سویچ رو برداشت و سهند سوار آسانسور شد.

part665#

خیره به تصویر خودش تو آینه ی قدی داخل آسانسور غرید: باید می دادمتون دست پلیس!

و طولی نکشید که پوزخند زد.

- هرچند که تو خودت هم مثلا پلیسی!

آسانسور به طبقه ی مورد نظر رسید.

سهند وارد خونه شد و با دیدن عکس بزرگ شده ی سونیا روی دیوار دست هاش مشت شد.

غرید: باید می گشتم جفتون رو!

و قاب عکس رو از روی دیوار برداشت و به زمین پرتاب کرد.

خیره به چشم های خندون سونیا زانوهای سست شد.

- تو... چطور تونستی؟! فقط... فقط بخاطر یه بچه... یه بچه که...

و با مشت روی عکس کوبید...

صدای سهند مدام تو گوش سونیا تکرار میشد...

می دونست که سهند لجبازتر از خودشه و از چیزی که بگه، محاله برگرده.

سونیا نمی دونست چه کاری باید انجام بده...

فکر می کرد حرف های اون روزش باعث عصبانیت سهند شده و بخاطر همین هم با طلاق موافقت کرده...

اگه از سهند جدا می شد، باید کجا می رفت؟!
شب گذشته و امشب رو مازیار بهش جا داده بود، بعد از
این می خواست چیکار کنه؟!
اگه مردم می فهمیدن، چی درباره ش فکر می کردن؟!
سونیا به فکر حرف مردم بود، غافل از اینکه همسرش اون
رو کنار مازیار دیده!
با صدای زنگ در، سونیا ترسیده از جا بلند شد.
صورت خیشش رو با آستین لباسش پاک کرد.

part666#

اگه در رو باز می کرد و کسی— اون رو تو خونه می دید، راجع
به مازیار چه فکری می کرد؟!
مطمئنا فکر خوبی درباره ش نمی کرد و اینجوری مازیار هم
ممکن بود دیگه سونیا رو تو خونه ش راه نده...
سونیا اولین شخصی که به نظرش رسید حاج خانوم بود...
دست و پاش رو گم کرد...

اگه در رو باز نمی کرد، با وجود چراغ های روشن شخص پشت در دست بردار نبود...

تلفن خونه زنگ زد و سونیا که سر تا سر وجودش اضطراب بود، فکر کرد تلفن همراه خودش زنگ خورده...
و با همین فکر گوشی رو برداشت و جواب داد.
- بله؟

صدای مازیار از پشت خط طنین انداز شد.

- در رو باز کن!

سونیا نمی خواست فکر بیخودی کنه، اما خب از شنیدن این جمله ی دستوری چیز جالبی هم به ذهنش نرسید!
- چیکار کنم؟!

لحنش کمی تند بود...

درحالیکه با یک دستش گوشی رو نگه داشته بود، با دست دیگه ش در تلاش بود زیپ نیمه باز کیفش رو ببندد.

- غذا آوردن برات... پشت در منتظره!

کیف از دست سونیا روش زمین افتاد.

لب گزید.

خدا رو شکر می کرد جلوی زیونش رو گرفته و حرف
نامربوطی نزده...

به خودش یادآوری کرد نباید به مرد بودن مازیار شک کنه!

part667#

نفس عمیقی کشید.

به زحمت و جون کندن از مازیار تشکر کرد.

با شنیدن "خواهش می کنم" مازیار خداحافظی کرد.

روسریش رو مرتب کرد و به سمت در رفت.

از چشمی در نگاه کرد...

و خودش رو سرزنش کرد که چرا زودتر از این از چشمی در
نگاه نکرده؟!

در رو باز کرد و با معذرت خواهی بابت دیر باز کردن در
نایلون حاوی ظرف یکبار مصرف غذا رو تحویل گرفت.

بوی غذا تونست معده ی خالیش رو تحریک کنه...

اونقدر که ظرف یکبار مصرف غذا رو از نایلون درآورد...
حتی در ظرف رو هم باز کرد.

مرغ سرخ شده با برنج زعفرونی و زرشک در کنار سالاد
وسوسه انگیز بود، اما همین که قاشق رو پر از غذا کرد، یاد
آیدین افتاد که چقدر مرغ دوست داشت...

چشم هاش پر از اشک شد و قاشق رو به ظرف برگردوند.
با گریه گفت: یعنی دیگه هیچوقت نمی بینمت؟!

حاج خانوم که نمی دونست مازیار قراره اون شب رو هم به
خونه بیاد یا نه، اما با هزار نذر و نیاز غذا آماده کرده بود و
حالا پشت پنجره ایستاده بود و به کوچه نگاه می کرد...

صلوات می فرستاد و با ورود هر ماشین به کوچه ضریان
قلبش بالا می رفت!

در نهایت با دیدن ماشین مازیار دست هاش رو بالا برد.

- خدایا شکرت!

part668#

این حرکت حاج خانوم از چشم مازیار دور نمود و باعث شد با لبخند سر تکون بده.

مازیار با برداشتن جعبه ی شیرینی از ماشین پیاده شد.

حاج خانوم قبل از اینکه مازیار در بزنه، در رو باز کرد. پیشونی مازیار رو با محبت بوسید.

حاج خانوم نمی دونست چی شده که مازیار به خونه برگشته، اما به هر حال خدا رو از این بابت شکر می کرد...

صبح روز بعد سونیا برای پیدا کردن کار از خونه ی مازیار خارج شد...

آدمی نبود که بخواد به کسی التماس کنه...

اصلا به سهند التماس می کرد که طلاقش نده؟!

از طرفی نمی تونست بیشتر از این تو خونه ی مازیار بمونه...

اگه کسی می دید، فاتحه ش خونده میشد.

حالا تو کیفش مقداری پول داشت، اما از سهند که جدا میشد، چی؟!

اون روز سونیا تا نزدیک های غروب به شماره هایی که تو روزنامه و آگهی بود زنگ زد، اما دریغ از اینکه از یکیشون جواب بگیره!

تازه می فهمید چقدر پیدا کردن کار سخته!

کل روز رو با ساندویچ فلافل که سر ظهر خورده بود گذرونده بود...

در نهایت هم با خرید یه ساندویچ دیگه راهی خونه ی مازیار شد.

سعی می کرد آرام و بی سرو صدا به خونه ی مازیار بره تا کسی از همسایه ها متوجهش نشه...

به خونه که رسید، تلفن رو برداشت و از طریقش شماره ی مازیار رو گرفت.

part669#

سونیا با وجود رفتار سهند درباره ی آیدین ازش پرسید و سهند خیلی راحت گفت: حتی اگه بتونم از خانواده ش پشش بگیرم، تو مادرش نیستی!

سونیا که نمی دونست سهند اون رو با مازیار دیده، این حرفش رو به پای حسادت سهند به علاقه ی سونیا به آیدین گذاشت...

و فکر کرد که سهند تنها برای حرص دادنش این حرف رو زده...

غافل از اینکه سهند تونسسته بود پدر واقعی آیدین رو تا حدودی راضی کنه!

به این ترتیب سونیایی که با سروصدای زیاد وارد زندگی سهند شده بود، بی هیچ صدایی از زندگیش رفت!

part670#

سهند تعدادی از لباس های سونیا رو که داخل یک چمدون جمع کرده بود، جلوی دفترخونه تحویل سونیا داد.

سونیا خیره به دور شدن ماشین سهند یاد اولین باری افتاد که سوار ماشین سهند شده بود.

.....
سونیا تو تمام مدتی که خونه ی مازیار بود، تنها یک بار مازیار رو دیده بود...

اون هم زمانی که مازیار با خونه تماس گرفته بود و گفته بود برای جمع کردن وسایل شخصیش به خونه میاد...

سونیا با خجالت قبل از اینکه مازیار به طبقه ی بالا برسه، پایین رفته بود و تا زمانی که کار مازیار تموم بشه تو کوچه مونده بود...

سونیا با معذرت خواهی از مازیار قول داده بود که هرچه زودتر از اونجا میره و مازیار باز هم حرف قبلیش رو تکرار کرده بود...

همین که حاج خانوم کاری به ازدواج مازیار نداشت، برایش کافی بود!

در واقع زندگی در کنار حاج خانوم برای مازیار سخت نبود که هیچ، تا حدودی کارهایش رو راحت هم کرده بود!

سونیا حدود دو هفته بعد از طلاقش بعد از چند ماه دوندگی بالاخره موفق شد کار پیدا کنه...

هرچند که حقوق زیادی نداشت، اما همین که در کنار کار، آموزش می دید و هم شب ها جای خواب داشت و در روز چند وعده ی غذایی تقریباً خوب می خورد براش رضایتبخش بود.

هرچند که سونیا هنوز به پولی که سهند به عنوان مهریه ش به حسابش ریخته بود دست نزده بود و آگه از اون استفاده می کرد، علاوه بر تهیه ی یک خونه با تمام وسایلیش، حتی می تونست بدون کار هم زندگیش رو بگذرونه!

part671#

درواقع نمی خواست اونقدر تنها بشه که در نهایت با گوشه گیری از مردم و افسردگی تو یه خونه ی بزرگ یا کوچیک به زندگیش ادامه بده...

اونقدر افسرده بشه که از مردم کناره گیری کنه و گهگاهی تنها برای خرید وسایل لازمش به زور از خونه بیرون بره...

ترجیح می داد یک زن بی پول تنها به نظر برسه تا اینکه یک زن پولدار تنها باشه!

سونیا فکر می کرد اینطوری از شر آدم های ناباب... چه همجنس خودش و چه جنس مخالف در امان می مونه...

غافل از اینکه همیشه کسانی بودن که با بلندپروازیشون بخوان زندگیش رو جور دیگه پیش ببرن!

سونیا با یک تماس با مازیار بهش اطلاع داده بود که کار پیدا کرده و یک ساعت مشخصی- بیاد تا کلید رو بهش تحویل بده...

مازیار هرچند که از کاری که سونیا پیدا کرده بود چندان مطمئن نبود، اما حرفی هم نزد...

درواقع نمی تونست حرفی بزنه!

طرف دیگه ی ماجرا سهند بود که هر چند روز یکبار راهش به جای اینکه از شرکت به خونه برسه، به سمت خونه ی مازیار کج میشد...

خودش هم هیچ دلیل قانع کننده ای برای این کارش نداشت...

مخصوصا که حالا دیگه تنها حسش به سونیا نفرت و
بیزاری بود!

با این حال در تلاش بود که آیدین رو از پدر و مادرش پس
بگیره که باز هم هیچ دلیلی برای این کارش نداشت...
چه برسه به اینکه بخواد دلش هم قانع کننده باشه!

part672#

چند ماه بعد...

چند ماه از مشغول شدن سونیا تو خیاط خونه می گذشت.
با وجود محیط گرم و صمیمانه و یادگیری سریع کار، سونیا
از وضعیتش چندان راضی نبود...

نشستن پشت چرخ خیاطی کار هیجان انگیزی از نظر سونیا
نبود...

مخصوصا زمان هایی که سفارششون یونیفرم مدرسه بود...

از دوختن شلوارهای گشاد خوشش نمیومد، اما چاره ای هم نداشت!

لباس های مدرسه اون رو یاد مدرسه مینداخت و این درد دیگه ای براش بود!

سونیا تو خیاط خونه با کسی صمیمی نبود...

شب ها که بعد از خوردن شام، اگه نوبت ظرف شستن اون نبود از خستگی سر جاش بیهوش میشد...

علاوه بر صاحب خیاط خونه و سونیا، سه نفر دیگه هم شب ها اونجا می موندن.

کوچیک بودن جا و از طرف دیگه غرغره های سر صبحی صاحب خیاط خونه برای سونیا یادآور خونه ی عموش بود!

همین هم تا حدودی باعث شده بود اعصابش ضعیف بشه...

هرچند که ضعیف شدن چشم هاش هم در این مسئله بی تاثیر نبود...

سهند بالاخره موفق شده بود آیدین رو از پدر و مادر
واقعیش پس بگیره...

پدر و مادر واقعیش در ازای پول هنگفتی حضانت آیدین رو
به سهند داده بودن...

این بار همه چیز قانونی بود.

part673#

هرچند که قانون از پول رد و بدل شده ی بینشون خبری
نداشت...

آیدین پوست و استخون شده بود...

خبری از لپ های تپش که سونیا همیشه ازشون نیشگون
می گرفت و دادش رو به هوا می برد و بعد با قربون صدقه
می بوسیدشون نبود...

غم از چشم هاش می بارید...
غمی که با دیدن سهند کمی از بین رفته بود...

با این حال آیدین مدام سراغ سونیا رو از سهند می گرفت...

و سهند جوابی برایش نداشت...

آیدین برای سهند یادآور سونیا بود...

با اینکه سونیا به دنیاش نیاورده بود...

از اونجایی که سهند بعد از طلاقشون هر وقت به سمت
خونه ی مازیار رفته بود، خود مازیار رو ندیده بود، کمی
عصبانیتش فروکش کرده بود...

حتی به سختی به خودش قبولونده بود که شاید بودن مازیار
اونجا اتفاقی بوده!

برگشتن آیدین پیشش در کم شدن نفرتش از سونیا و دلتنگ
شدنش بی تاثیر نبود...

از طرف دیگه زمزمه های خانواده ش درباره ی برگشتن
سونیا هم بیشتر و بیشتر باعث دلتنگیش شده بود...

در نهایت به همین دلیل هم سهند درحالیکه آیدین
همراهش بود، به سمت تنها جایی که سونیا رو دیده بود
رفت...

آیدین از خبر دیدار مادرش ذوق زده بود و سر از پا نمی
شناخت...

در نهایت بعد از گذشت چند ساعت، زمانی که سهند مازیار رو اونجا دید قسمت منفی ذهنش شروع به فعالیت کرد!

part674#

اونقدر که به سرعت مشغول رانندگی شد و حتی دلش می خواست سر آیدین بخاطر نق زدن هاش داد بزنه.

زمزمه کرد: دیگه هیچوقت آیدین رو نمی بینی سونیا! هیچوقت!

حرف های مینا و شعله، دو تا از دخترهایی که تو خیاط خونه کار می کردن برای سونیا جالب به نظر می رسید...

حرف هاشون راجع به پول و شغل بهتر بود...

میز مینا و شعله تقریبا پشت سر میز سونیا قرار داشت، با این حال با وجود سر و صدای چرخ خیاطی ها حرف هاش به صورت واضح به گوش سونیا نمی رسید...

سر تا پای سونیا گوش شده بود تا سر از حرف های اون ها دربیاره.

در نهایت هم تنها چیزی که فهمیده بود این بود که شعله میگه کار خیاط خونه خوب نیست و مینا هم ازش می پرسید کار خوبی سراغ داره یا نه؟!

شعله جزو کسانی بود که شب ها خیاط خونه می موند، اما مینا صرفا فقط بخاطر کار به خیاط خونه میومد...

توجه سونیا اونقدر به حرف های مینا و شعله بود که حواسش پرت شد و در نهایت به جای پارچه، دست خودش زیر سوزن چرخ خیاطی رفت.

جیغ سونیا به هوا رفت و در یک لحظه صدای تموم چرخ خیاطی ها خاموش شد.

همه از پشت میزهاشون بلند شدن و دور میز سونیا حلقه زدن.

فریبا خانوم، صاحب خیاط خونه غرغرکنان جلو اومد.

- چه خبرتونه؟!

part675#

یکی از دخترها که سونیا اسمش رو نمی دونست، گفت:
دست این دختر تازه وارده زیر چرخ گیر کرده فریبا خانوم...
لب های فریبا خانوم کج شد.

- تازه وارد؟!!

همون دختر دوباره جواب داد.

- بله خانوم!

- منظورت سونیاست؟!!

- اسمش رو نمی دونم من...

شعله گفت: آره منظورش سونیاست!

فریبا خانوم پوزخند زد.

- یه جوری گفتم تازه وارد فکر کردم بی خبر از من کسی - از

در اومده تو و بی اجازه پشت چرخ نشسته برای خودش!

دست سونیا همچنان داشت می سوخت و فریبا خانوم غر

میزد...

خودشیرینی های اون دختر هم که دیگه جای خود داشت!

- سونیا که چند ماهه اومده اینجا!
شعله مداخله کرد.

- یه ساعته که اومده یا چند ماهه... چه فرقی می کنه
دقیقا؟!

فریبا خانوم چپ چپ نگاهش کرد.

- وای وای!

با دهن کجی این رو گفت.

شعله دوباره اعتراض کرد.

- دستش اونجا...

فریبا خانوم حرفش رو قطع کرد.

- تو وکیلشی؟!

و زیر لب غرغرکنان با خودش ادامه داد: سخنی از مادر
عروس!

@Vip Roman

part676#

شعله از عصبانیت دندون هاش رو روی هم فشار داد.
هیچوقت از این مدل رفتار فریبا خانوم خوشش نمیومد...
چند سالی میشد که پیشش کار می کرد، اما خب هنوز هم با
این رفتارش کنار نیومده بود...

از نظر فریبا خانوم همه چیز کار بود و کار!
از طرف پولی که به شعله و بقیه به عنوان حقوق می داد
خیلی کمتر از حد معمولی بود...

- چرا اینجا وایسادی؟ برید سر کارتون!
همه با شنیدن جمله ی آشنا از زبون فریبا خانوم از میز
سونیا فاصله گرفتن و به سمت میزهای خودشون رفتن.
تنها شعله موند و فریبا خانوم که با کمی فاصله از میز سونیا
ایستاده بود...

فریبا خانوم یکی از ابروهاش رو بالا داد و به شعله خیره شد.
- تو نمی خوای بری سر کارت؟!
مینا دست شعله رو کشید...
با صدای آرومی گفت: بیا دیگه!

شعله اعتنایی نکرد...

و چقدر فریبا خانوم از این رفتار شعله بدش میومد و متنفر بود!

مطمئنا آگه کار تمیز و پرسرعتش نبود، زودتر از این ها عذرش رو خواسته بود...

فریبا خانوم سنگینی نگاه بقیه رو روی خودش احساس می کرد...

با حرص چشم هاش رو بست.

- نمی شنوم صدای چرخ ها رو!

این جمله هم برای همه آشنا بود...

همه به سرعت مشغول انجام کارشون شدن...

انگار نه انگار که اصلا دست کسی- زیر چرخ مونده و داره عذاب می کشه!

@Vip Roman

part677#

شعله با تمسخر به فریبا خانوم گفت: می خوای سونیا هم چرخش رو راه بندازه؟ هان؟ مدیونی اگه بخوای تعارف کنی یه وقتا!

و بدون اونکه منتظر جوابی از جانب فریبا خانوم بمونه به سمت سونیا رفت.

دستش رو که از زیر چرخ درآورد صدای آخ سونیا بلند شد. باز هم بقیه دست از کارشون برداشتن و باز هم فریاد فریبا خانوم به هوا رفت.

شعله درحالیکه دست سونیا رو تو دستش گرفته بود و بهش نگاه می کرد، پرسید: خوبی؟!

سونیا از شدت درد نتونست حرفی بزنه...

فریبا خانوم گفت: شعله برو به کارت برس!

و شعله با سماجت گفت: ولی سونیا باید بره دکترا! همین الان هم باید بره!

- سونیا جایی نمیره، کلی کار داریم!

شعله دست سالم سونیا رو کشید.

- بلند شو!

سونیا که از پشت میز بلند شد، فریبا خانوم گفت: اگه پاتون رو از در بذارید بیرون، دیگه هیچ جایی اینجا ندارین! سونیا لحظه ای مکث کرد.

شعله زیر لب گفت: به درک!

و با صدای بلندتر، جوری که به گوش فریبا خانوم برسه گفت: وسایلمون که تا وقتی برگردیم می تونه اینجا بمونه دیگه؟!

فریبا خانوم با حرص نفسش رو بیرون فرستاد و به سمت اتاق خودش رفت.

شعله رو به سونیا گفت: میرم لباس بپوشم، لباس های تو رو هم میارم...

@Vip Roman

part678#

سونیا درحالیکه صورتش از سوزش دستش مچاله شده بود، سر تکون داد.

- کیفم رو هم بیار لطفا!

شعله چیزی نگفت و با دو خودش رو به اتاق پشتی رسوند. بعد از حدود ده دقیقه هر دو سوار تاکسی- به مقصد بیمارستان شدن.

از اونجایی که بیمارستان دور بود، راننده ی تاکسی- پیشنهاد داد که سونیا و شعله رو به درمانگاه نزدیک برسونه که هر دو قبول کردن...

و در نهایت خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو می کردن به درمانگاه رسیدن...

دست سونیا پانسمان شد و به لطف مسکن ها هم دردش آروم گرفت...

زمانی که نوبت به حساب کردن هزینه رسید، شعله تقریبا تموم پولی رو که داشت برای این کار پرداخت کرد...

هرچند که کیف پول خالیش از چشم سونیا دور نمود...

با وجود ضعف سونیا سرمی برایش تزریق شده بود و اون ها تا زمان تموم شدنش مجبور شدن همونجا بمونن...

فکر سونیا درگیر دستش که سر هیچ و پوچ به این روز افتاده بود، بود و فکر شعله درگیر این بود که چطور باید به خیاط خونه برگردن...

با این حال هر دو اونقدر بی حوصله و خسته بودن که هیچ حرفی با هم نزنن...

در نهایت با تموم شدن سرم سونیا، هر دو از درمانگاه خارج شدن.

part679#

نگاه شعله اطرافشون می چرخید...

از کرایه ی تاکسی ها خوب خبر داشت...

هرچند که اکثر مواقع از مترو و اتوبوس استفاده می کرد...

از اونجایی که تا خیاط خونه مسیر زیادی بود، می دونست که چند هزار تومن پول داخل کیفش کفاف کرایه رو نمیده...

از طرف دیگه تا وقتی که اون ها بتونن خودشون رو به نزدیک ترین ایستگاه اتوبوس برسونن تقریبا زمان کاری اتوبوس های واحد تموم میشد...

نمی تونست به مترو و شلوغیش هم که حتی یک درصد فکر کنه!

با این حال نمی دونست چطوری باید به سونیا بگه که باید تا خیاط خونه پیاده برن...

شعله بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش، دست سالم سونیا رو گرفت.

- بیا یه کم قدم بزنیم...

سونیا سر تکون داد و همراهش قدم برداشت...

با بوی ساندویچی که از دکه ی کنار خیابون میومد، شعله نفس عمیقی کشید...

اونقدر گرسنه بود که دهنش آب افتاد!
سونیا هم دست کمی از شعله نداشت...

قدم های شعله آروم تر از قبل شده بود و سونیا هم حالش رو درک می کرد...

سونیا با دست سالمش دست شعله رو کشید.

- بیا اینجا یه چیزی بخوریم، بعد بریم...

شعله به سختی لبخند زد.

کیف پول خالیش مانع از این میشد که جوابی به سونیا بده...

سونیا دوباره دست شعله رو کشید.

- مهمون من!

part680#

شعله نگاهی به کیف روی دوش سونیا انداخت...

با خودش فکر کرد سونیا حتما همراهش پول داره که می خواد مهمونش کنه!

با حفظ همون لبخندش سر تکون داد و همراه سونیا به دکه نزدیک تر شد.

مرد سرش رو کمی خم کرد و از پنجره ای که وجود داشت،
نگاهی بهشون انداخت.

قبل از اینکه سونیا یا شعله بخوان حرفی بزنن، مرد به تلخی
گفت: من کارتخوان مارتخوان ندارما! فقط پول نقد قبول
می کنم!

نگاه سونیا برای پیدا کردن دستگاہ خودپرداز اطرافشون
چرخید.

مرد که انگار متوجه نگاه سونیا شده بود، دوباره گفت: اون
طرف خیابون دستگاہ هست.

سونیا سرش رو به علامت تشکر برای مرد تکون داد و
دست شعله رو دوباره کشید.

- بیا بریم اون طرف...

به سمت دیگه ی خیابون رفتن...

سونیا با وجود دست پانسمان شده ش به سختی کارت
بانکیش رو از کیفش درآورد.

مقابل دستگاہ خودپرداز ایستاد...

اما از اونجایی که به کار با دست چپش عادت زیادی نداشت، با وجود تلاشش نتونست کارت رو داخل دستگاه بندازه...

کمی از دستگاه فاصله گرفت و شعله رو صدا کرد. کارت رو به سمتش گرفت.

- بیا... من با این دستم نمی تونم...

شعله سر تکون داد و سونیا به طور کامل خودش رو از مقابل دستگاه کنار کشید.

شعله کارت رو داخل دستگاه انداخت.

part681#

قبل از اینکه شعله بخواد رمز رو ازش پرسه، رمز رو گفت. شعله نگاهی به دکمه ها انداخت.

- چقدر بردارم؟

- همون دویست تومن.

شعله کمی تعجب کرد...

دویست تومن با وجود قیمت های اون روزها مبلغ زیادی نبود، اما در مقابل کارشون و حقوقی که از خیاط خونه می گرفتن مبلغ نسبتا زیادی بود...

با این حال چیزی نگفت و کاری رو که سونیا ازش خواسته بود انجام داد.

کارت رو برداشت، بعد اسکناس ها و در آخر هم رسید رو...

شعله این بار با دیدن مبلغ باقی مونده نتونست تعجب خودش رو پنهون کنه... پول و کارت رو تحویل سونیا داد...

درحالیکه دوباره به کاغذ رسید نگاه می کرد تا مطمئن بشه صفرهای جلوش رو اشتباه نشمرده، گفت: با این پول تنها یه ساندویچ کثیف کمه ها!

سونیا به زور لبخند زد...

اصلا حواسش به این موضوع نبود...

و حالا نمی دونست چطور باید این مسئله رو به شعله توضیح بده...

هرچند که آگه کمک شعله بهش نبود، لزومی نداشت حرفی بهش بزنه...

از طرفی با شناختی که از شعله پیدا کرده بود، می دونست که شعله حتما درباره ی این موضوع سؤالاتی ازش می پرسه...

از خیابون رد شدن و شعله این بار برای درخواست ساندویچ پیشدستی کرد...

part682#

از عمد علاوه بر ساندویچ، نوشابه و چند خوراکی دیگه هم درخواست کرد...

می خواست عکس العمل سونیا رو ببینه...

و سونیا که خسته بود و گرسنه، بدون هیچ حرفی روی جدول کنار دکه نشست...

لحظاتی بعد شعله با دو سینی پلاستیکی که پر بودن به سمتش اومد...

یکی از ساندویچ ها رو به دست سونیا داد...

شعله نگاهی به صورت سونیا انداخت...

خستگی ازش می بارید...

تا خوردن ساندویچ ها دندان روی جگر گذاشت تا بعد

سؤالش رو پرسه...

تا قبل از دیدن موجودی کارت بانکی سونیا برای برگشتن به

خیاط خونه عجله داشت، اما حالا با وجود سونیا نیازی

نمی دید که بخواد باز هم تو خیاط خونه بمونه!

بدون پول باید پیاده می رفتن و شاید بعد از دوازده شب به

اونجا می رسیدن، اما حالا با گرفتن یک تاکسی- می تونستن

خیلی سریع به خیاط خونه برن...

شعله تو خیال خودش حتی به اینکه می تونن شب رو تو

هتل بمونن و روز بعد برای برداشتن وسایلشون به خیاط

خونه برن هم فکر می کرد...

زیر لب گفت: با پول میشه بهتر از اون وسایل رو هم خرید!

خوشبختانه دهان شعله پر بود و سونیا متوجه حرفی که

اون زد، نشد.

"چی" ای رو هم که پرسید، شعله با تکون دادن سرش به علامت "هیچی" جواب داد.

سونیا با وجود مسکن هایی که بهش تزریق شده بود کم کم داشت خوابش می برد...

part683#

اما با سؤالی که شعله ازش پرسید، خوابش کاملا پرید.

- خب... حالا کجا بریم؟!

سونیا با گیجی به شعله نگاه کرد.

- خیاط خونه!

شعله که همیشه فکر می کرد هر چی آدم پولدار وجود داره خسیس هستن، پوزخند گوشه ی لبش نشست.

اما سونیا که دلیلی برای پوزخند زدن پیدا نمی کرد، اون رو به خنده تعبیر کرد!

- چرا می خندی؟!

شعله پوفی کشید.

- واقعا فکر می کنی فریبا ما رو تو خیاط خونه راه میده؟!
شعله اونقدر طبیعی این حرف رو زد که سونیا خیلی راحت
باورش شد.

- پس آخه چیکار کنیم؟! این موقع شب؟!

شعله خودش رو ناراحت نشون داد.

- باید یه جایی بمونیم تا صبح بشه، ببینیم کجا میشه
رفت!

سونیا یاد شبی افتاد که خونه ی سهند رو ترک کرد...

درست احساسی که همون شب بهش دست داده بود حالا
هم به سراغش اومده بود!

شعله متوجه تغییر حال سونیا شد.

- چیزی شده؟!

سونیا دستی به صورتش کشید.

- نه... نه... فقط...

- فقط چی؟!

سونیا به چشم های شعله خیره شد.

- تو هم بخاطر من تو دردرس افتادی! معذرت می خوام!

part684#

شعله دستش رو دور شونه ی سونیا حلقه کرد.

- این چه حرفیه؟ دو تا دوست که این حرف ها رو با هم ندارند!

سونیا به زور لبخند زد.

احساسی بهش می گفت یه جای کار می لنگه!

در جواب شعله که منتظر نگاهش می کرد، خیره به چشم هاش زمزمه کرد: درسته!

و نگفت که قبل از امروز حتی یک کلمه هم با هم حرف نزده بودن!

- اما بخاطر من تو دردرس افتادی شعله... تو الان... تو الان باید تو اتاق بودی و مشغول استراحت... نه اینکه اینجوری تو کوچه و خیابون خسته و کوفته سر پا باشی!

شعله باز هم حرف خودش رو تکرار کرد.

سونیا دست شعله رو گرفت.

- بیا بریم خیاط خونه... من خودم با فریبا خانوم حرف می
زنم! حتما شرایط رو درک می کنه!

شعله از چیزهایی که سونیا گفت اصلا رضایت نداشت...

در واقع اگه تا خیاط خونه می رفتن، با اوصافی که وجود
داشت مطمئنا فریبا خانوم خیلی راحت به برگشتنشون
راضی میشد.

با این حال سعی کرد این نارضایتی رو واضح نشون نده...

- سونیا تو تازه اومدی خیاط خونه...

- خب آره...

- خب بین سونیا... من چند ساله که اونجام... بهتر از تو
فریبا خانوم رو می شناسم...

سونیا سر تکون داد.

part685#

- خب آره همینطوره!

شعله با افسوس نگاهش کرد.

- بخاطره همینه که میگم بهتره نریم پیشش!

و به دنبال حرفش شروع کرد به تعریف کردن ماجرای ساختگی راجع به دختری که تو خیاط خونه کار و زندگی می کرد و بعد بخاطر سرپیچی از حرف های فریبا خانوم از اونجا بیرون شده بود!

سونیا با اینکه باورش نشده بود، اما سرش رو به نشونه ی تفهیم تکون داد.

شعله زمانی که دید سونیا قصد نداره پیشنهادی راجع به جا برای موندن بده، پرسید: تو تهران آشنایی سراغ نداری؟! - آشنا؟!

- آره... دوستی... فامیلی... کسی... که شب بشه پیشش موند...

سونیا پوزخند زد.

- من اگه تو این دنیا کسی... رو داشتم که خودم تو خیاط خونه نمی موندم!

شعله کمی خیره نگاهش کرد...

خیلی دوست داشت ازش پرسه آگه کسی- نداره، پس این همه پول رو از کجا آورده!

اما زبون به دهن گرفت...

- خیابون زیاد امن نیست!

سونیا آهی کشید و حرفی نزد.

- پارک ها هم که مثل خیابون ها هستن... مسجدها هم که نمی ذارن!

- تو چطور...

شعله سرش رو تکون داد.

- من چی؟!

part686#

- تو تهران آشنایی نداری؟!

شعله پوزخند زد و جوابی رو که سونیا داده بود به خودش تحویل داد.

شعله با دیدن مسافرخونه ای که تابلوش از این سر خیابون نمایان بود، آهی کشید.

- خوش به حالشون!

سونیا با تعجب پرسید: خوش به حال کیا؟!

شعله نگاهش رو به تابلوی مسافرخونه دوخت و با سر بهش اشاره کرد.

سونیا رد نگاه شعله رو دنبال کرد.

برای لحظه ای شک و تردید به جون سونیا افتاد...

از نظرش انصاف نبود شعله بخاطر اون تو دردرس بیفته...

اونقدر احساس عذاب وجدان داشت که حتی یادش رفته بود چرا دستش زیر چرخ خیاطی رفته...

سونیا نفس عمیقی کشید...

انگار وقتش رسیده بود که پولی رو که سهند بهش داده بود خرج کنه...

دست شعله رو گرفت.

- خب ما هم میشیم یکی از اونا!

شعله که باورش نمیشد منظور سونیا به مسافرخونه باشه،
با شک و تردید پرسید: یکی از کیا؟!

سونیا در جواب شعله با سر اشاره ای به تابلوی مسافرخونه
کرد.

- مثل یکی از اون ها که تو مسافرخونه ست و تو گفتی
خوش به حالشون!

شعله دلش می خواست از خوشحالی بره وسط خیابون و
جیغ بزنه...

exchange group

part687#

از نظرش هرچقدر که مینا ترسو بود، سونیا شجاع بود!
شعله اونقدر درگیر فکرهای خودش و راه صدساله رو یک
شبه رفتن بود که خیلی راحت تونست لقب "ترسو" رو به
دوست چند ساله ش نسبت بده و لقب "شجاع" رو به
سونیایی نسبت بده که چند ساعت بیشتر نبود که باهاش
صمیمی شده بود...

با این حال حواسش بود کمی نقش بازی کنه...

- آخه... آخه پولش رو از کجا بیاریم؟!

سونیا خندید.

- از موجودی کارت من!

شعله که می خواست سر از کار سونیا دربیاره، گفت: آخه شاید... چطوری بگم... خب آخه مگه به پولت نیاز نداری؟!

سونیا لبش رو جوید.

- خب حالا بعدا دربارہ ش حرف می زنیم...

شعله که به بحث مورد علاقه ش رسیده بود سر تکون داد.

- باشه!

هر دو دست در دست هم با قدم های بلند به سمت مسافرخونه رفتن...

از اونجایی که کارت شناسایی سونیا و شعله همراهشون بود خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو می کردن تونستن اتاق بگیرن...

هرچند که وجود پول سونیا هم تو این موضوع بی تاثیر نبود...

اون شب شعله و سونیا تا نزدیکی های صبح راجع به خودشون با هم حرف زدن.

سونیا از تصادف پدر و مادرش گفت تا جداییش از سهند...

part688#

و شعله راجع به زندگی خودش همه چیز رو تعریف کرد...
از مرگ مادرش و ازدواج مجدد پدرش تا مشکلاتش با نامادریش گرفته تا فرارش از خونه و مشغول شدنش تو جاهای مختلف و در آخر خیاط خونه...

سونیا که با شنیدن حرف های شعله بیشتر باهاش احساس راحتی می کرد، پرسید: تو خیاط خونه تو با اون دوستت...

شعله به سرعت گفت: مینا...

سونیا سر تکون داد.

- آره مینا... تو با دوستت مینا... داشتی درباره ی چی حرف می زدی؟!

- کی؟!

- همین امروز دیگه... قبل از اینکه دست من اینجوری بشه...

شعله کامل به سمت سونیا چرخید.

- خب ببین... من با یه نفر آشنا شدم که می تونه من رو بیره اونور آب!

چشم های سونیا درخشید...

این درخشش از چشم شعله دور نمود...

همین هم باعث شد پیاز داغ حرف هاش رو بیشتر کنه...

- خب می دونی... آخه تو تهران یا حالا هر شهری کاری نیست که پولش زیاد باشه!

سونیا چندان با این حرف موافق نبود...

- البته هستا، اما پارتی کلفت یا سابقه می خواد.

و از کار خیاط خونه مثال زد.

- مثلاً همین کار خیاط خونه از چشم و کل انرژیمون می گذریم، آخرش هم هیچی!

part689#

سونیا سرش رو به علامت موافقت تکون داد.

- خب این آدم که میگی کی هست؟

- تو پارک باهاش آشنا شدم!

سونیا با صدای جیغ مانند پرسید: تو پارک؟!

شعله انگشت اشاره ش رو به علامت سکوت روی بینیش گذاشت.

- آره! تو پارک!

سونیا عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد.

- تو بخاطر آدمی که تو پارک دیدی، اینجوری داری میگی که...

شعله حرفش رو قطع کرد.

- نه خره! فقط تو پارک که نبوده! من چند بار دیدمش و باهاش حرف زدم... از زندگیم گفتم و اونم از زندگیش گفت...

حرف های شعله نتونست چندان سونیا رو متقاعد کنه...

- خب؟!

- خب دیگه...

- منظورم اینه که اون چطوری می خواد تو رو بیره خارج؟!

شعله نفس عمیقی کشید...

تو تاریکی خیره به چشم های سونیا تنها یک کلمه به زیون آورد.

- قاچاقی!

- قاچاقی؟!

سونیا این کلمه رو هم جیغ مانند گفت...

شعله چپ چپ نگاهش کرد.

- بین یه کاری می کنی بیان از این اتاق بندازنمون بیرونا!

part690#

سونیا بی توجه به چیزی که شعله گفته بود، پرسید: چرا قاچاقی؟!

شعله کلافه خودش رو بالا کشید و روی تخت نشست...

- بین سونیا... من... بابام زنده ست!

- خب؟

- خب من اگه بخوام از کشور خارج بشم، به رضایت اون احتیاج دارم!

چشم های سونیا ریز شد.

- تو تا به حال رفتی دیدن بابات؟! منظورم بعد از اینکه...

شعله حرفش رو قطع کرد.

- نه!

- خب چرا نمیری پیشش و باهاش حرف نمی زنی؟! چرا شانست رو امتحان نمی کنی؟!

شعله پوزخند زد.

زمزمه وار چندبار کلمه ی "شانس" رو تکرار کرد.

سونیا که جواب قانع کننده ای از شعله دریافت نکرده بود،
گفت: جدی میگم شعله!

شعله نچی کرد.

- برم به آدمی که من رو از خونه بیرون کرد چی بگم؟!
هان؟! چی بگم?!

سونیا دستی به موهاش کشید.

- اما قاچاقی رفتن راهش نیست!

شعله دندون هاش رو روی هم فشار داد.

- پس حتما راهش اینه که برم به دست و پای اون بیفتم و
بگم تو رو خدا رضایت بده برم?!

سونیا چشم هاش رو گرد کرد.

- دیگه اینجوری هم نه!

part691#

شعله که به هدف دلخواهش نرسیده بود، روی تخت دراز
کشید.

- اصلا بیخیال!

و پشت به سونیا کرد.

سونیا شونه ش رو لمس کرد.

- قهر نکن دیگه!

شعله با تکون دادن شونه ش دست سونیا رو پس زد.

- قهر مال بچه هاست!

- پس...

شعله حرفش رو قطع کرد.

- خوابم میاد...

و برای اینکه آخرین شانس خودش رو امتحان کنه، ادامه

داد: حالا صبح درباره ش حرف می زنیم! شب بخیر!

سونیا هم با گفتن "شب بخیر"ی جوابش رو داد.

طولی نکشید که چشم های سونیا گرم خواب شد.

زمانی که شعله از نفس های آروم سونیا مطمئن شد که

خوابه، با کمترین سر و صدا برگشت و به پشتش خوابید.

سونیا با اینکه تنها بود، اما سرسختتر از چیزی بود که شعله تصورش رو می کرد...

شعله نیم نگاهی به سونیا انداخت...

اگه به خودش بود که شبونه فرار می کرد و با پول تو کارت بانکی سونیا به زندگیش ادامه می داد، اما می دونست اگه فرار کنه، هر جور که شده مهران و آدم هاش پیداش می کنن. اگه موفق میشد سونیا رو گول بزنه و همراه خودش بیره، شاید مهران راضی میشد تا دست از سرش برداره...

exchange group

part692#

طبق قولی که به هم دیگه داده بودن شعله باید با گول زدن ده دختر اون ها رو از مرز به صورت قاچاقی خارج می کرد تا دار و دسته ی مهران از اون ها به صورت ابزاری و غیره استفاده کنن...

در کمال تاسف شعله موفق شده بود نه نفر رو بیره و حالا تنها یک نفر دیگه مونده بود...

یک نفر که با گرفتن جون اون می تونست جون خودش رو آزاد کنه!

بماند که برای پیدا کردن اون نه نفر چقدر با هویت های مختلف و تغییر چهره تو جاهایی مثل خیاط خونه ی فریبا خانوم مشغول شده بود!

به صورت آروم سونیا خیره شد.

دلش نمیومد این بلا رو سرش بیاره...

اما سونیا هم یکی بود مثل تموم دخترهایی که به سرنوشت بدی دچار شده بودن...

اشک از گوشه ی چشم هاش چکید.

زمزمه کرد: بالاخره تموم میشه!

با طلوع آفتاب شعله که کل شب رو نخوابیده بود، از جا بلند شد.

یادداشتی برای سونیا گذاشت که رفته به خیاط خونه تا وسایلشون رو جمع کنه...

می دونست اگه سونیا با فریبا خانوم روبرو بشه، همه چیز خراب میشه...

از طرف دیگه ممکنه دروغ هاش هم لو بره!
شعله تنها چند ماه قبل از سونیا به خیاط خونه رفته بود...
در واقع هیچوقت عمر مشغول شدنش در جایی به یک سال نمی رسید، چه برسه به چند سال!

#part693

شعله خیلی راحت وسایل خودش و سونیا رو جمع کرد و به لطف پول هایی که تو جوراب و قسمت های مختلف لباس هاش جمع کرده بود به خیاط خونه رفت و به مسافر خونه برگشت.

زمانی که برگشت، سونیا حدود یک ربع بود که از خواب بیدار شده بود.

هر دو صبحونه خوردن و بعد از اون تو خیابون ها مشغول قدم زدن شدن.

سونیا به امید پیدا کردن کار مناسبی مدام به آگهی هایی که روی دیوارها چسبونده شده بودن نگاه می کرد.

همین کار هم شعله رو سخت عصبانی می کرد...

هرچند که می دونست طولی نمی کشه که سونیا از این کار ناامید میشه!

که اینطور هم شد...

دقیقا زمانی که داشتن کنار خیابون، نشسته روی جدول ساندویچ می خوردن، سونیا حرف از رفتن رو پیش کشید.

- دیشب...

سونیا نمی دونست بعد از زمانی که شعله سکوت کرده، چطوری سر حرف رو باز کنه...

شعله گاز بزرگی به ساندویچش زد.

- دیشب چی؟!

سونیا خیارشور رو از ساندویچش بیرون کشید و درحالیکه داخل سطل آشغال نزدیکشون مینداختش، گفت: دیشب

که داشتی از رفتن می گفتی...

شعله سعی کرد عادی جلوه کنه...
گاز دیگه ای به لقمه ش زد.
- خب؟

part694#

سونیا دل به دریا زد.
- شرایط اون آدم برای به خارج رفتن چیه؟!
شعله تو دلش گفت: شرایط؟!
و از ساده بودن سونیا دروغ چرا، کمی ناراحت شد!
آرزوی می کرد سونیا بره و ارتباطش رو باهاش قطع کنه!
با این حال در مقابل نگاه منتظر سونیا هم نمی تونست
بیشتر از این سکوت کنه!
در واقع اینجوری سونیا رو نسبت به خودش مشکوک می
کرد...
- شرایط خاصی نداره... یه کم پول فقط... با مدارک
شخصی...

- پول؟ چقدر؟

شعله نگاهی به ساندویچ تو دستش انداخت...

دیگه از نظرش ساندویچ لذیذ نبود!

- دقیق نمی دونم...

سونیا دستی به موهاش کشید.

- بنظرت یه کم مشکوک نیست؟!

رنگ صورت شعله پرید.

- چی مشکوکه؟!

سونیا گازی به ساندویچ زد.

- همین آدم... آخه با پول کم چطوری می خواد بیره خارج؟!

شعله نفس آسوده ای کشید.

- آهان!

و کمی فکرش رو جمع و جور کرد تا جواب مناسبی تحویل

سونیا بده.

- دقیق نمی دونم، اما آدم مطمئنیه! تو این دوره زمونه که خارج رفتن آسون نیست، بنظرم پیشنهاد خوبی داده!

part695#

سونیا به علامت ندونستن شونه بالا انداخت.

شعله نگاهی به اطرافشون انداخت و زمانی که از نبود کسی- کنارشون مطمئن شد، با صدای آرومی لب باز کرد به حرف زدن.

- بین سونیا... اونور آب رفتن کلی دنگ و فنگ داره... هیچوقت هم خودت نمی تونی گلیم خودت رو از آب بکشی- بیرون... مجبوری وکیل بگیری... وکیل گرفتن هم که خودش یه هزینه ی جداگانه داره... تازه بعد از اون هم بشه یا نشه! قبول کنن بری یا نشه... خلاصه که به این سادگی ها نیست...

سونیا زمزمه کرد: درسته...

و شعله دوباره به حرف هاش ادامه داد...

حرف هایی که همیشه تحویل دخترهای ساده لوح می داد...

- برای رفتن یا باید مهارت داشته باشی... یا چه می دونم
برای درس و دانشگاه بری... یا یکی رو داشته باشی که
برات دعوت نامه بفرسته... بنظرم این بهترین راهه...
کمتر از پولی رو که از راه قانونی میشه رفت طرف می گیره
و راحت، بدون کاغذ بازی و کارهای حوصله سر بر می
برت اونور...

خلاصه که شعله اونقدر گفت و گفت که در نهایت شک و
تردید رو به جون سونیا انداخت.

شک و تردید راجع به رفتن از ایران!

سونیا کسی- رو تو این کشور نداشت و حالا با حرف های
شعله وسوسه شده بود...

اونقدر که در نهایت از شعله خواست تا کارهای لازم رو
انجام بده...

شعله به اندازه ای تونسته بود اعتماد سونیا رو به خودش
جلب کنه که سونیا بی هیچ سؤال اضافه ای مدارکش رو به
دستش سپرد.

part696#

بعد از یک هفته، سونیا و شعله از مسافرخونه خارج شدن.
در خونه ای که خارج از شهر بود و درواقع مهران بهشون
داده بود مستقر شدن.

سونیا اونقدر ساده بود که حتی نوچه های مهران رو که
مواظبشون بود، ندیده بود...

از اونجایی که سونیا آخرین طعمه ی بانده مهران بود،
کارهاش هم با سرعت زیاد انجام شد.

سونیا تو فیلم ها و سریال ها رفتن از ایران به صورت قاچاقی
رو دیده بود...

و فکر می کرد همه چیز قراره خیلی ساده انجام بشه...

اما زمانی که برای چند هفته تو خونه حبس شدن و قرار شد
شبانه از خونه برن، تازه متوجه شد که یک جای کار می
لنگه!

سونیا هیچوقت اون شب رو فراموش نمی کرد...

بارون می بارید و نگاه شعله عجیب و غریب شده بود...

مثل سابق گرم و صمیمی نبود...

نگرانی تو نگاهش موج میزد...

بالاخره زمان رفتن رسید...

سونیا با یک ساک کوچک همراه شعله سوار ماشینی که

مهران فرستاده بود شد...

خیره به مسیر ناشناس تو خیال خودش از شهرش

خداحافظی کرد...

حال خود سونیا هم عجیب و غریب بود...

هم خوشحال بود و هم ناراحت!

امیدوار بود بتونه زندگی خوبی برای خودش بسازه و بعدها

به ایران و شهرش سر بزنه...

part697#

تموم ناراحتیش هم از بابت این بود که نتونسته بود برای

آخرین بار به آرامگاه پدر و مادر عزیزش سر بزنه...

از طرف دیگه دلتنگ و همچنین نگران آیدین بود...

آیدینی که حالا با وجود سهند تو رفاه زندگی می کرد، اما
آسایش چندانی نداشت...

مهر و محبتی از جانب سهند دریافت نمی کرد و دلتنگ
سونیا بود!

شعله در طول مسیر چشم هاش رو بسته بود...

کاری که همیشه انجامش می داد...

کاری که به واسطه ی اون طعمه ها نمی تونستن سؤالی
ازش پرسن...

و خیلی راحت به تله میفتادن...

سونیا نیم نگاهی به شعله انداخت.

از اینکه راننده و مرد دیگه حرفی نمی زدن احساس بدی
بهش دست داده بود...

دست شعله رو لمس کرد.

شعله از درون لرزید! @Vip Roman

سونیا با صدای آرومی ازش پرسید: بیداری؟!

شعله هیچ جوابی نداد.

سونیا چندبار دیگه صداش کرد، اما هیچ نتیجه ای
نداشت...

سونیا سرش رو کج کرد و سرش رو روی شونه ی شعله
گذاشت...

طولی نکشید که با تگون های آروم ماشین سونیا خوابش
برد.

شعله زمانی که از خواب بودن سونیا مطمئن شد چشم
هاش رو باز کرد.

نگاهی به اطرافشون انداخت.

part698#

مسیر براش ناآشنا بود...

و این موضوع از اونجایی که شعله دفعات زیادی از این
مسیر گذشته بود براش عجیب بود!

شعله چند بار با دقت بیشتری به اطرافشون نگاه کرد...

اما هرچقدر که دقت می کرد، بیشتر مطمئن میشد که دارن
از مسیر دیگه می گذرن...

راننده که اسمش حسن بود از آینه توجهش به شعله جلب
شد...

- چی شده؟!

شعله انگشتش رو به علامت سکوت مقابل دهانش
گرفت...

اشاره ای به سونیا کرد و با حرکت لب گفت: خوابه! آروم
تر!

حسن سر تکون داد.

و این بار با صدای آروم تری پرسید: چی شده؟

شعله با صدای آرومی پرسید: از مسیر همیشگی داریم
میریم؟

حسن بدون اونکه دست و پاش رو گم کنه، خیلی آروم
جواب داد: آره... چطور مگه؟

شعله باز هم از پنجره به بیرون خیره شد.

هرچند که با وجود سر سونیا روی شونه ش کار سختی بود...

- مطمئنی؟

حسن با اطمینان سر تگون داد.

- آره بابا...

و از سعید، بغل دستیش، پرسید: مگه نه سعید؟!

سعید کمی روی صندلی جابجا شد.

برای لحظه ای به شعله خیره شد و به گفتن یه "آره" اکتفا کرد.

part699#

شعله ابرویی بالا انداخت و حرفی نزد.

همیشه از نگاه های سعید می ترسید...

سعیدی که به طرز ناگهانی ای سر و کله ش تو دارودسته ی مهران پیداش شده بود...

و خیلی زود و زیرکانه تونسته بود اعتماد مهران رو به دست
بیاره...

شعله دوباره نگاهی به اطراف انداخت...

مسیری که داشتن طی می کردن با مسیر همیشگی زمین تا
آسمون فرق داشت!

یه چیزی سر جاش نبود...

از این موضوع مطمئن بود!

با اینکه خوابش نمیومد، اما پلک هاش رو روی هم
گذاشت...

گرمی نفس های سونیا رو حس می کرد و دلش بیش تر از
قبل می سوخت...

لعنتی به خودش فرستاد و اشک از گوشه ی چشم هاش
سرازیر شد.

تموم حواس سعید به شعله بود و خیلی خوب متوجه اشک
هاش شد.

تو دلش زمزمه کرد: همه چیز همین امشب تموم میشه...

حسن با دیدن حال و روز شعله سرش رو به علامت تاسف
تکون داد.

حین رانندگی سیگاری برای خودش روشن کرد.

این ماجرا هم داشت تموم میشد و مثل همیشه و طبق
قوانینشون قرار بود یکی از اعضای باند توسط خودشون از
بین بره...

امشب نوبت شعله بود و بعید نبود نفر بعدی خودش
باشه!

exchange group

part700#

و این درحالی بود که شعله فکر می کرد قراره از این به بعد
آزاد و رها بشه...

حسن با تنفر از کاری که به اجبار انجام می دادن، با حرص
سیگار رو از گوشه ی لبش برداشت و از پنجره به بیرون
پرتش کرد.

و در نهایت تموم عصبانیتش رو روی ماشین خالی کرد و با
سرعت بیشتری به رانندگیش ادامه داد...

با سرعت رانندگی می کرد تا خودش رو از بابت این که هیچوقت نتونسته بره پیش پلیس و اعتراف کنه، سرزنش کرد...

حال حسن برای سعید عجیب بود...

هنوز خبر نداشت که قراره چه اتفاقاتی بیفته...

با این حال با کنجکاوی و سؤال پرسیدن هم نمی تونست این ریسک رو که حسن نسبت بهش مشکوک بشه به جون بخره...

بعد از حدود نیم ساعت، حسن که با وجود حرص و عصبانیتش گرسنه شده بود، گوشه ای پارک کرد تا از صندوق عقب ماشین چیزی برای خوردن پیدا کنه...
با وجود گرسنگی نمی تونست به رانندگی ادامه بده...

اون هم تو تاریکی شب و راه پر پیچ و خم و تقریباً ناآشنا...
با توقف ماشین و پیاده شدن حسن، سعید هم فرصت رو مناسب دید و از ماشین پیاده شد...

کنار حسن که مشغول بالا و پایین کردن وسایل تو صندوق عقب ماشین بود، گفت: امشب عجیبی... اتفاقی افتاده؟!

حسن پوزخند زد.

- نه چه اتفاقی؟!

- آخه حس کردم کلافه ای!

part701#

حسن کل محتویات بطری آب رو سر کشید.

سعید هنوز هم منتظر نگاهش می کرد...

بسته ی کیک رو باز کرد و تکه ای از کیک رو به سعید داد.

حسن گازی به کیک زد.

اشاره ای به سر شعله و سونیا کرد.

- خوابن؟!

سعید هرچند مطمئن نبود، اما سرش رو به علامت مثبت

تکون داد.

حسن نگاهی به باقی مونده ی کیک تو دستش انداخت.

دیگه اشتھایی براش باقی نمونده بود...

کیک رو به داخل بسته ش برگردوند.

- امشب...

نگاه حسن به شعله بود و سعید هیچ احساس خوبی نسبت به این موضوع نداشت...

حسن بی خبر از علاقه ی سعید نسبت به شعله و مهم تر از اون، بی خبر از اینکه سعید یه نفوذی از طرف پلیس تو باندشونه، گفت: امشب... امشب شب آخر زندگیشه...

نیازی نبود سعید پرسه کی، چراکه نگاه حسن روی شعله گویای همه چیز بود...

حسن ادامه داد: تاریخ انقضاش تو باند مهران تموم شده! سعید بدون اونکه بدون، دستش دور کیک مشت و کیک تو دستش فشرده و له شد... حسن پوزخند زد.

- اگه مرده با خودم می بردم، انقدر ناراحت نمی شدم!

@Vip Roman

part702#

سعید حال و روز خوبی نداشت...

درحالیکه سعی داشت خودش رو در مقابل حسن بی احساس نشون بده، پرسید: چطور؟
و حالا نگاه حسن هم روی شعله بود...
- شعله دختر خوبیه...

سعید باز هم حس خوبی از این تعریف حسن نسبت به شعله نگرفت...

سکوت کرد تا خود حسن هر جور که می خواد به حرف هاش ادامه بده...

- دقیق نمی دونم چطور و چرا به این راه کشیده شد...
آهی کشید.

- اما خب... دختر خوبی بود!

سعید نتونست نسبت به زمان فعلی که حسن دربارہ ی شعله به کار برده بود اعتراضی کنه...

هیچوقت حسن رو اینطوری ناراحت و داغون ندیده بود...
- زیاد به مهران اصرار کردم، اما قبول نکرد! میگه تو باند من قانون قانونه!

سعید بالاخره به حرف اومد.

- چطوری قراره...

و نتونست حرفش رو ادامه بده...

حسن نیم نگاهی بهش انداخت.

سعید چند وقت بود بهشون ملحق شده بود و از نظر حسن این حال و روزش که از شنیدن خبری مثل کشتن کسی تغییر کنه، عادی بود...

- این دختره سونیا رو که رد می کنن میره تا کارشون رو راه بندازه... اما شعله رو می کشن و جنازه ش رو گم و گور می کنن...

part703#

برخلاف تصور حسن و سعید که فکر می کردن شعله خوابیده، شعله بیدار بود و تموم حرف هاشون رو شنید... شعله دیگه نه راه رفت داشت و نه راه برگشت...

شعله که انگار بوی مرگ رو حس کرده بود بخاطر تموم کارهایی که انجام داده بود حالا با تمام وجودش احساس گناه می کرد...

سر سونیا روی شونه ش بود و این دردش رو بیشتر می کرد... خوب می دونست سرنوشت جالبی در انتظار سونیا نیست...

باید به نحوی این موضوع رو با سونیا در میون می داشت، اما نمی دونست چطور!

اعتراف سخت تر از اون چیزی بود که فکرش رو می کرد! اضطراب سر تا سر وجودش رو فراگرفته بود، اما حواسش به اطرافش بود...

زمانی که حرف های حسن و سعید تموم شد و می خواستن سوار ماشین بشن، شعله خودش رو دوباره به خواب زد. طولی نکشید که ماشین به حرکت دراومد.

در اثر تگون خوردن های ماشین، سونیا از خواب بیدار شد. سونیا نگاهی به اطرافش انداخت.

از جاده ی عجیب و غریب و ترسناک چیزی دستگیرش
نمیشد...

از حسن پرسید: هنوز نرسیدیم؟!

part704#

سونیا با ناباوری نگاهش کرد.

- چی داری میگی شعله؟!

شعله آب دهانش رو قورت داد.

هیچوقت فکر نمی کرد حرف زدن راجع به کارهایی که
همیشه انجامشون داده انقدر براش سخت باشه!

درواقع هیچوقت دقیق راجع به کارهایش فکر نکرده بود و
حالا تو این وضعیت عذاب وجدان بدی گریبانگیرش شده
بود!

سونیا خطر رو احساس کرده بود...

دلشوره ی لعنتیش رو هم به این موضوع نسبت می داد...

با دستش شعله رو تگون داد.

- حرف بزن شعله!

شعله نگاهش کرد و سونیا با اشاره ی چشم به اطرافشون گفت: ممکنه هر لحظه برگردن!

شعله به سختی فکرش رو جمع و جور کرد.

- سونیا... من... من اون آدمی نیستم که تو فکرش روی کنی!

- یعنی چی؟!

- یعنی من اون آدمی که تو تو این مدت شناختیش نیستم! سرش رو پایین انداخت.

- از اسمم گرفته تا داستان زندگیم که برات تعریف کردم! ترسناک ترین قسمت حرف های شعله برای سونیا جایی بود که اون راجع به چند ساعت آینده و مرگش حرف زده بود!

بخاطر همین هم بدون اینکه توجهی به حرف های شعله راجع به دروغ هایی که گفته از خودش نشون بده، پرسید: یعنی چی که ممکنه چند ساعت بیشتر زنده نباشی؟!

part705#

اشک های شعله از شنیدن این حرف سونیا روی گونه هاش چکید.

هر آدم دیگه ای جای سونیا بود، تو اون شرایط داد و فریاد می کرد و شعله هم خوب این موضوع رو می دونست.

دلش از سادگی سونیا گرفت!

برای سادگی دخترهای قبلی هم سوخت...

تموم دخترهایی رو که به این راه کشونده بودشون ساده بودن!

دست سونیا رو به آرومی لمس کرد.

- الان موضوع عمر و زندگی من نیست سونیا!

سونیا دست شعله رو پس زد.

- یعنی چی؟

و با نگرانی خیره به چشم های شعله که سعی در دزدیدن نگاهش داشت، پرسید: حالت خوبه؟! یعنی... یعنی منظورم اینه که مریضی خاصی داری که میگی...

و اشک های شعله باعث شد سونیا حرفش رو نیمه تموم بذاره...

- نه سونیا... نه...

دستش رو محکم روی گونه های خیسش کشید.

- کاش همه چیز اونطور که تو می گفتی بود! کاش من مریض بودم واقعا!

قبل از اینکه سونیا بخواد "این چه حرفیه" ای بگه، شعله ادامه داد: البته که مریضم...

سونیا هیچ احساس خوبی از پوزخند گوشه ی لب شعله نمی گرفت!

- اگه مریض نبودم که با زندگی این همه دختر بازی نمی کردم!

part706#

سونیا ساده بود، اما نه اونقدر که نتونه تیکه های به هم ریخته ی یک پازل رو کنار هم قرار بده!
یاد روزی افتاد که دستش زیر چرخ خیاطی رفت...
حرف های شعله راجع به آینده ی خوب هنوز تو گوشش بود...

همون حرف هایی که گوش زد!

این بار دیگه سونیا نتونست نگران شعله بشه...
این بار نگران خودش شد!

فهمید که خودش هم حالا یکی از دخترهایی هست که شعله درباره شون حرف می زنه!

شعله با دیدن حال و روز سونیا لبش رو محکم گزید...
فهمید که دیگه باید شروع کنه...

هیچوقت در باورش نمی گنجید که بخواد اعتراف کنه!
قرار بود بعد از رد کردن آخرین قربانی از مرز فارس تموم بشه و خودش آزاد بشه...

اونقدر احمق بود که این دروغ رو باور کرده بود!
بدون اینکه به آدم هایی که از باند مهران یهو غیبتشون میزد
مشکوک بشه!

- اسم واقعیم زینبه... بعد فوت مادرم و ازدواج پدرم مجبور
شدم از خونه فرار کنم... چند بار بابام به زور برم گردوند
خونه، اما... اما وقتی دید چندبار دیگه هم فرار کردم،
دیگه ولم کرد... ولم کرد و من با مهران آشنا شدم...

part707#

سونیا نتونست جلوی خودش رو بگیره و با غیظ گفت: با
مهران آشنا شدی و اون بهت گفت به یه شرط کوچولو
آینده ی خوب در انتظارته...

شعله تنها نگاهش کرد.

هیچ حرفی نداشت که بزنه!

و این سکوت بیشتر سونیا رو عصبانی می کرد.

- آینده ی خوب برای تو در ازای بدبختی دیگران! منصفانه ست! خیلی منصفانه ست!

تمام وجود سونیا می لرزید.

شعله دلش می خواست زمین دهن باز کنه و ببلعتش تا اینکه راجع به این موضوع حرفی بزنه...

تکرار گذشته بیشتر و بیشتر اون رو از خودش متنفر می کرد! با این حال مرگ رو با تموم وجودش احساس می کرد و نمی تونست سکوت کنه!

- از نظر مهران اسمم به درد این کار نمی خورد و اسمم هر بار شد یه چیزی تا لو نرن... افسون، سایه، عسل، بهار، پوپک، شعله... چون پدرم بود و ممکن بود یه روز یاد من بیفته و بخواد...

سونیا با حرص گفت: زندگی شخصی- و اسم های تو تو این شرایط اصلا چیز مهمی نیست به نظرم! حداقل برای من مهم نیست!

شعله با صدای خفه ای گفت: درسته...

و با "خب" طلبکاری که سونیا گفت، شعله ادامه داد: کارم شد دختر جور کردن برای مهران... از مرز که رد می شدن، من می رفتم سراغ دختر بعدی...
سونیا از عصبانیت دندون هاش رو روی هم فشار می داد...

part708#

- آقا مهرانتون از مرز ردشون می کرد که آخرش چی بشه؟! شعله باز هم نگاهش رو دزدید.
- سونیا اونقدر عصبانی بود که دست زیر چونه ی شعله گذاشت و سر اون رو به سمت خودش برگردوند.
- چه بلایی سر دخترها می آورد؟! چشم های شعله پر از اشک شد.
- من... من واقعا نمی دونم سونیا! سونیا به اشک های روی صورت شعله نگاه کرد.
- از این اشک های تمساحت معلومه! شعله نالید: سونیا!

- زهرمار!

و فشار محکمی به چونه ی شعله وارد کرد.

- بگو! بگو چه بلایی سر دخترها میاوردن؟!

تلخ خندید.

- نگو نمی دونی که خنده م می گیره تو این شرایط! وضعیتم

به اندازه ی کافی خنده داره، تو با دروغ گفتن بیشتر خنده

دارش می کنی!

شعله لب باز کرد به حرف زدن.

- من واقعا...

سونیا اونقدر دندان هاش رو روی هم فشار داده بود که

احساس می کرد هر لحظه ممکنه تموم دندان هاش داخل

شکمش بریزه!

شعله حرفش رو اصلاح کرد.

- من دقیق نمی دونم!

- دقیق نمی دونی، اما یه کم که می دونی!

part709#

شعله بدون هیچ مقاومتی هرچیزی رو که می دونست به زبون آورد.

- هر کار بدی که فکرش رو بکنی مجبورشون می کنن انجام بدن! اگه قبول کنن که هیچی... یه زندگی در ظاهر عالی دارن، اما اگه سرپیچی کنن...

سونیا آب دهانش رو قورت داد.

- اگه سرپیچی کنن، چی؟!؟

این سؤال رو پرسید، چراکه محال بود تن به کار زشت و ناپسندی بده!

شعله نگاهش رو دزدید.

- تا جایی که من می دونم می کشنشون و اعضای بدنشون رو قاچاق می کنن!

دست سونیا از چونه ی شعله سست شد.

شعله نالید: سونیا من...

و نتونست حرفش رو ادامه بده.

نگاه سونیا خیره به نقطه ای نامعلوم روی کف ماشین بود...

هرچند که چیز خاصی از کف ماشین تو اون تاریکی مشخص نبود...

سونیا نالید: تو اینا رو می دونستی و به من می گفتی آینده ی خوب؟!

خشم سراسر وجودش رو فرا گرفت.

سر جاش روی صندلی کمی جابجا شد و با هر دو دستش یقه ی شعله رو گرفت.

- تو می دونستی و به من نگفتی؟!

شعله می ترسید صدای سونیا بالا بره و به گوش سعید یا حسن برسه...

part710#

جون خودش هیچی...

اما نمی خواست اتفاقی برای سونیا بیفته...

اگه صداشون به گوش هر کدوم از اون ها می رسید، شعله نمی تونست هیچ کمکی به سونیا کنه...

- سونیا من الان می خوام کمکت کنم!

سونیا حرف شعله رو باور نکرد...

با این حال دست هاش از یقه ی لباس شعله پایین اومد.

- تو چه کمکی می تونی به من بکنی؟!

شعله نالید: هر جور که شده فرار کن!

سونیا با حرص خندید.

- مرسی که انقدر من رو راهنمایی می کنی! خودت تنهایی فکر کردی به این نتیجه رسیدی یا مهران جونت بهت کمک کرد؟!

- مهران هیچکس من نیست سونیا!

سونیا کمی به چشم های شعله خیره شد.

آب که از سرش گذشته بود...

این هم روش!

- چطوری فرار کنم؟!

شعله نفس عمیقی کشید.

- این ها الان بخاطر دستشویی از ماشین پیاده شدن...
درسته؟!

سونیا سرش رو به علامت تایید بالا و پایین تکون داد.

- تو هم با همین بهونه از ماشین پیاده شو!

سونیا با بیحوصلگی نگاهش کرد.

- بعد چطوری فرار کنم؟!

part711#

- سونیا من نمی دونم! اما تو باید فرار کنی!

سونیا دیگه اعتمادی به شعله نداشت...

- از کجا باور کنم؟!

- چی رو؟!

- نگرانیت رو! تو خودت من رو به اینجا کشوندی! حالا

باور کنم می خوامی نجاتم بدی؟!

شعله نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.
می دونست که همه چیز رو خراب کرده!
- می دونم سونیا... احساست رو کامل درک می کنم... اما...
تو فکر کن توبه کردم!
سونیا بدون هیچ احساس خاصی گفت: توبه ی گرگ مرگه!
شعله پوفی کشید.
- فرار می کنی؟!
- از کجا بفهمم این هم یه تله نیست؟!
شعله کلافه شده بود...
می ترسید هر لحظه حسن و سعید سر برسند.
- به خاک مادرم قسم دروغ نمیگم!
دل سونیا آروم گرفت...
ته دلش قرص شد...
خودش هم مادرش رو از دست داده بود و درک می کرد که
شعله نمی تونه حرفی بزنه که تن مادرش رو تو گور بلرزونه!

- تو هم باید کمک کنی!
- چشم های شعله از خوشحالی درخشید. حتی لبخند کمرنگی هم روی لب هاش نشست.
- معلومه که کمکت می کنم!
- باید همراه بیای!

part712#

- شعله نالید: چی؟!
- سونیا بدون هیچ مکثی حرفش رو تکرار کرد.
- سونیا من...
- سونیا حرف شعله رو قطع کرد.
- اما و اگه و بهونه نیار! فقط بگو هستی یا نه!
- شعله نامطمئن گفت: هستم!
- باید چیکار کنیم؟! نقشه ت چیه؟!
- شعله بدون هیچ حرفی نگاهش کرد.

سونیا با غیظ گفت: الان می رسن!

و در نهایت شعله شروع کرد به گفتن نقشه ای که تو سرش بود...

- یه کم جلوتر به بهونه ی دستشویی میگیم نگه دارن... تو تنهایی پیاده میشی...

سونیا اعتراض کرد.

- من تنهایی جایی نمیرم!

شعله دستی به صورتش کشید.

- بذار کامل بگم!

سونیا سکوت کرد و اون ادامه داد: تو پیاده میشی- و یه کم که از ماشین فاصله گرفتی، من به حسن میگم باید برم دنبال سونیا... اینجاها تاریکه و می ترسه و از این حرف ها...

سونیا باز هم حرف شعله رو قطع کرد.

- از کجا معلوم بذاره تنهایی پیاده بشم؟! شاید خودش بیاد دنبالم یا حتی وقتی تو اومدی، باز بیاد دنبالمون...

- می ذاره تنها بری...

سرش رو پایین انداخت.

- قبلا که می داشت دخترها برن.

part713#

سونیا حرفی نزد و شعله ادامه ی نقشه ش رو توضیح داد.

- من میام پیشت و فرار می کنیم!

سونیا هرچند که امیدی نداشت، اما موافقت کرد.

- فقط... exchange group

- فقط چی؟!؟

- من اینجاها رو نمی شناسم... یعنی نمی دونم چقدر

مونده... اما باید خیلی زود بگیم نگه داره، چون هر لحظه

ممکنه برسیم...

سونیا کمی فکر کرد.

- اگه بگن این همه مدت که ماشین رو نگه داشته بودیم،

پیاده می شدی کارت رو می کردی چی بگم پس؟!؟

- بگو... بگو خجالت می کشیدم...

سونیا با خودش فکر کرد اون و خجالت...
اما سرش رو به علامت مثبت تکون داد.

- من خودم رو به خواب می زنم، وقتی ماشین حرکت کرد
بیدار میشم... تو هی تکیه بخور... من می پرسم چی
شده... تو تو گوشم یه چیزی بگو... بعد من از حسن می
خوام ماشین رو نگه داره و بعدش هم بقیه ی ماجرا...
سونیا با دیدن حسن و سعید که داشتن به ماشین نزدیک
می شدن، با صدای آرومی گفت: دارن میان شعله...
شعله خودش رو به خواب زد.

لحظاتی بعد حسن و سعید سوار ماشین شدن و سونیا
فرصت نکرد از شعله پرسه منظورش از اینکه شاید زیاد
زنده نباشه، چیه!

part714#

سعید تموم چیزهایی رو که لازم بود، هرچند به سختی، به مرکز اطلاع داده بود...

سرگرد زمانی که متوجه ناراحتی بی حد و حساب سعید راجع به قضیه ی شعله شده بود، بهش گفته بود احساسات رو قاطی کارش نکنه!

و مازیار که با فاصله ی کمی از سرگرد نشستته بود، یاد گذشته های نه چندان دور افتاد و به این فکر کرد که چند وقته از سونیا هیچ خبری نداره!

کار سعید اونقدر طول کشیده بود که حسن با غرغر بهش گفته بود مگه اسهال گرفته؟!

دقایقی بعد شعله چشم هاش رو باز کرد.

کمی با دست چشم هاش رو مالید تا همه چیز طبیعی جلوه کنه...

سونیا شروع به تکون خوردن کرد و به این ترتیب همه چیز درست پیش رفت...

زمانی که سونیا پیاده شد، حسن با بیحوصلگی بهش گفت:
بیخودی طولش نده ها!

و سونیا تلاشش رو کرد تا عصبانی نشه و خیلی عادی
جواب بده...

- باشه!

حسن خیره به رفتن سونیا زیر لب گفت: عجب گیری
افتادیم!

و شعله از فرصت استفاده کرد و ترس از تاریکی سونیا رو
بهونه کرد.

حسن سر تکون داد.

- آره برو! حوصله ی دردمس ندارم!

part715#

شعله خیلی عادی "باشه" گفت و از ماشین پیاده شد...

سونیا که از پشت درخت ها به ماشین خیره بود، با دیدن
آروم راه رفتن شعله با حرص زیر لب گفت: زود باش دیگه!

اما شعله آروم راه می رفت تا حسن یا سعید نسبت بهشون
مشکوک نشه!

سعید خیره به رفتن شعله به سختی جلوی آهی رو که می
خواست بکشه، گرفت!

شعله بالاخره به سونیا رسید.

سونیا با غر گفت: چه عجب!

شعله دستش رو گرفت.

- بریم زودتر...

هر دو دست در دست هم راه افتادن.

راه پیش روشون جنگل مانند بود و با وجود تاریکی، تنها با
نور مهتاب جلو می رفتن...

بدون اینکه مقصدشون رو بدونن!

ساعتی نداشتن که زمان رو بدونن، اما خب از خستگیشون
می تونستن بفهمن که زمان زیادیه که دارن راه میرن...

حسن درحالیکه روی فرمان ماشین ضرب گرفته بود، گفت:
کجا موندن اینا؟!

و از سعید پرسید: بنظرت دیر نکردن؟!

سعید هم نگران بود.

- چرا...

part716#

حسن دستش رو روی فرمون ماشین کوبید.

- ای بابا ای بابا!

چنگی به موهاش زد.

- اون از ریدن تو! اینم از اینا!

سعید به سختی جلوی خودش رو گرفت تا حرفی نزنه.

درد حسن نگرانش از بابت مهران بود...

- وای وای! حالا اینا هی یه کاری می کنن دیر برسیم...

سعید با وجود چیزی که از حسن درباره ی سرنوشت شعله شنیده بود ترجیح می داد اصلا به مقصد نرسن!
با این حال برای حفظ ظاهر نمی تونست سکوت کنه...
مخصوصا که حالا حسن عصبانی بود و دنبال بهونه می گشت!

پس پرسید: دیر برسیم، چی میشه؟!
حسن از جا پرید: مهران سگ میشه! هار و وحشی! میفته
به جونمون!
سعید پوفی کشید.

نگاهی به اطرافشون انداخت.

- بریم دنبالشون؟!!

حسن سر تکون داد.

- بریم خبر مرگشون!

سعید صورتش رو برگردوند تا حسن اخم های درهمش رو
نبینه...

سعید با بی میلی تمام از ماشین پیاده شد.

part717#

حدود یک ربع بود که حسن و سعید داشتن اون اطراف رو می گشتن...

سعید پلیس بود و طبیعتا خیلی بهتر از حسن می تونست اون اطراف رو بگرده...

اینکه اثری از سونیا و شعله نبود، هم خوشحالش می کرد هم نگرانش!

حسن جد و آباد سونیا و شعله رو به باد فحش گرفته بود... همه ی اون اطراف رو دنبالشون گشته بود و پیداشون نمی کرد...

سعید قبل از اینکه حسن متوجهش بشه به مرکز گزارش داد.

با وجود برگ های خشکیده ی روی زمین شاید پیدا کردن سونیا و شعله کار سختی نبود...

چند خط تقریبا موازی و صاف که به واسطه ی پا گذاشتن روی برگ های خشکیده ایجاد شده بود، مسیری رو که شعله و سونیا رفته بودن نشون می داد.

با این حال سعید در این مورد حرفی به حسن نزد...

ترجیح می داد پلیس شعله و سونیا رو پیدا کنه تا اینکه اون ها به دست آدم هایی مثل حسن و مهران بیفتن! سعید قیافه ی آدم های نگران رو به خودش گرفت و به سمت حسن رفت.

حسن با حرص گفت: نیستن!

لگدی به سنگی که مقابلش قرار داد زد.

- فرار کردن! لعنت بهشون!

part718#

سعید هم برای خالی نبودن عریضه "لعنتی" پر حرصی گفت!

حسن که خیلی از مهران می ترسید، خبری راجع به فرار شعله و سونیا بهش نداد.

شاید می تونست فرار سونیا رو توجیه کنه، اما درمورد فرار شعله هیچ چیزی نمی تونست مهران رو قانع کنه!

حسن درحالیکه به سمت ماشین می رفت، گفت: بیا بریم این اطراف رو بگردیم ببینیم میشه پیداشون کرد.

سعید سر تکون داد و سوار ماشین شد.

با وجود اینکه سونیا و شعله وسیله ی خاصی نداشتن، مطمئنا زیاد دور نشده بودن...

سعید هم با اینکه این موضوع رو می دونست، اما هیچ حرفی راجع به این موضوع به حسن نزد.

حسن درحالیکه رانندگی می کرد، به اطراف نگاه می کرد.

- آخه کدوم قبرستونی رفتن اینا؟!

سعید دستی به صورتش کشید.

- پوف! خدا خودش به دادمون برسه!

حسن نیم نگاهی بهش انداخت.

- آره واقعا!

و دوباره به اطراف نگاه کرد.

- آخه این دو تا تو این تاریکی کجا می تونن فرار کرده باشن؟!

سعید تو دلش گفت: امیدوارم که جاشون کاملا امن باشه...
و با صدای بلند خطاب به حسن گفت: آخه این اطراف که جایی نیست...

part719#

حسن با حرص چندبار روی فرمان کوبید.

- فقط دعا کن پیداشون کنیم!

سعید به زبون گفت: خدا کنه...

اما ته دلش چیز دیگه ای خواست.

بعد از لحظاتی، سعید با تردید پرسید: اگه پیداشون نکنیم، چی میشه؟!

حسن نیشخند زد.

- هیچی! بشین برامون فاتحه بخون!
سعید دستی به موهاش کشید.
حالا بهترین فرصت برای حرف از زیر زیون کشیدن حسن بود...

- آخه برای چی؟!

حسن عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد.

- برای چی داره به نظرت؟! این سؤال پرسیدن داره آخه؟!
این جملات رو با صدای بلندی گفت و بعد آروم تر ادامه داد: چون این دو تا جونور فرار کردن! واضح نیست؟!

- چرا... اما خب سونیا مگه خبر داره که قرار بود کجا فرستاده بشه؟!
حسن نچی کرد.

- پس خطری از جانب اون باندره تهدید نمی کنه... اون دختر ترسو هم بود!
سعید سر تکون داد.

- شاید مهران به نبودن سونیا راضی بشه، اما شعله رو نه!

part720#

سعید نفسش رو سخت بیرون فرستاد.

- مگه نمی خواست اون رو بکشه؟ دیگه دردش چیه؟!

جواب این سؤال ها واضح بود...

با این حال سعید می پرسید تا ببینه حسن چطور و چه جوابی بهش میده...

دیر یا زود، نهایتا تا چند ساعت آینده حسن و احتمالا مهران دستگیر میشد...

همه ی اون ها تک به تک بازجویی می شدن، اما احتمال اینکه حسن بعد از دستگیری لب از لب باز نکنه بیشتر بود...

سعید می پرسید تا اگه موفق نشدن مهران رو دستگیر کنن، حداقل کمی از حقیقت و رازهای باندر رو از زبون حسن بشنوه...

سعید خوب می دونست که حسن مادر پیری داره و اگه دست از پا خطا کنه، احتمال اینکه مهران و آدم هاش مادرش رو اذیت کنن وجود داره...

حسن باز هم عاقل اندر سفیهانه به سعید نگاه کرد...

اما این بار به مدت طولانی تری...

- فکر کنم سونیا و شعله که رفتن، همون یه ذره عقلی که تو داشتی هم رفت!

سعید حرفی نزد.

حسن ادامه داد: واقعا جواب این سؤال هایی که می پرسی مشخصه! بنظرت مهران چرا شعله رو می خواست بکشه؟!

- خب... نمی دونم! خودت که می دونی... من مدت زیادی نیست که اومدم تو باندا!

@Vip Roman

part721#

حسن سر تکون داد.

- حق با توئه...

کم کم داشت نسبت به سعید مشکوک میشد...
با این حال گفت: شعله چند سال تو باند کاری کرد...
اطلاعاتش هم خیلی زیاد بوده... طبیعی هم هست...
سعید منتظر بود تا حسن ادامه بده...

زمانی که دید حسن حرفی نمی زنه، گفت: درستته... اما
خب... اما خب باز هم دلیلی نداره که بخواد بکشتش...
حسن با حرص خندید.

- این همه اطلاعات داره، چرا دلیلی نداره برای کشتنش؟!
سعید نفسش رو آه مانند پیرون فرستاد.

- خب... می تونه به جای کشتن دوباره باهاش کار کنه...
حسن کمی فکر کرد.

- اینم حرفیه.

نگاهی به اطراف انداخت.

- نیستن چرا آخه؟!

و انگار که دیگه برای حسن هم ترس از مهران معنی نداشته
باشه، دنباله ی حرف رو گرفت.

- هیچوقت دلیل این کار مهران رو نفهمیدم! اصلا منطقی نیست!

و سعید هم که متوجه تغییر موضع سعید شده بود، پرسید:
چطور؟!

حسن شونه بالا انداخت.

part722#

- مهران به جای پیدا کردن آدم های جدید و اون همه دنگ و فنگ برای آموزش دادنشون، خیلی راحت می تونست از همون ها استفاده کنه...

برای سعید هم عجیب بود و جای سؤال داشت که چرا حسن از فعل گذشته برای کارهای مهران استفاده می کنه...

- خیلی وقته تاریخ انقضا داشتن آدم ها تو کارش هست... سرش رو به طرفین تکون داد.

- نمی دونم واقعا! نمی دونم!

سعید نگاهی به اطراف و ساعت انداخت.

- بنظرت زیادی دور نشدیم؟!
حسن سر تکون داد.
- چرا...!
- اما آخه شعله و سونیا چی؟!
حسن تلخ خندید.
- بذار برای خودشون خوش باشن...
سرعت رانندگیش رو بیشتر کرد.
- و مغموم زیر لب گفت: هرچند که تو این تاریکی هیچی
مشخص نیست!
- بالاخره یه روزی نوبت من هم میشه... حالا چه امروز،
چه چند ماه دیگه!
- نیم نگاهی به سعید انداخت.
- اگه می خوای این جاها پیاده ت کنم، برو پی زندگیت!
سعید دستی به صورتش کشید.
- نه برو... هرچه بادابادا!

part723#

سونیا دست شعله رو کشید.

- بیا یه کم استراحت کنیم.

با اینکه وقت مناسبی برای این کار نبود، اما شعله با وجود خستگیش خیلی راحت قبول کرد.

سونیا سرش رو روی شونه ی شعله گذاشت.

- الان چی میشه؟!

شعله آهی کشید.

- نمی دونم!

سونیا غمگین پرسید: به نظرت کسی پیدامون می کنه؟!

شعله نگاهی به دور و اطرافشون انداخت.

فکر نمی کرد به این زودی ها به شهر برسند...

هرچند که آگه به شهر هم می رسیدن، با ظاهرشون
مشخص نبود کسی بهشون کمک کنه یا نه!

امیدوار بود با آدمی بدتر از مهران مواجه نشن...

شعله با وجود اینکه قبلا هم از خونه شون فرار کرده بود و
چند شب رو بیرون از خونه صبح کرده بود، حالا نمی
دونست چه کاری باید انجام بدن!

سونیا که جای خود داشت...

جواب شعله به سونیا باز هم یک "نمی دونم" بود!

سعید هر پیامی رو که می تونست به مرکز گزارش می داد.

کم کم داشتن به مقصد می رسیدن...

بدون اونکه سونیا و شعله همراهشون باشه...

از طرف مرکز هلیکوپتری برای پیدا کردن سونیا و شعله
فرستاده شده بود.

part724#

مهران و دار و دسته ش سر قرار منتظر بودن.
حسن ماشین رو نگه داشت و همراه سعید از ماشین پیاده شدن.

مهران با چشم های ریزشده نظاره گرشون بود.
قاچاق انسان در مقابل جرم های دیگه ی مهران مسئله ی خاصی نبود...

درواقع اونقدر اهمیت نداشت که بخواد بخاطرش سر قرار حاضر بشه...

با این حال زمان هایی که می خواست به قول خودش با یکی از اعضای باند خداحافظی کنه، سر قرار حاضر میشد.

انگار کشتن آدم ها براش سرگرمی و تفریح بود!

سرگرمی ای که براش خوشایند بود!

مهران از دور متوجه شده بود تنها دو نفر تو ماشین هستن.
سعی داشت به عصبانیت خودش غلبه کنه.

سعی داشت خودش رو راضی کنه که حسن دلیل قانع کننده ای داره...

حتی با حماقت به این گزینه که ممکنه حسن و سعید،
سونیا و شعله رو تو صندوق عقب ماشین پنهون کرده
باشن فکر کرد!

با تموم این ها منتظر موند تا حسن و سعید خودشون جلو
بیان.

حسن جلوتر رفت و تو چند قدمی مهران ایستاد.

- سلام خان!

تقریبا تمامی اعضای باند از مهران می ترسیدن...

مقابل خودش "خان" صدش می کردن و پشت سرش با
اسم "مهران" بدون هیچ پسوند و پیشوند اضافه ای ازش
یاد می کردن.

part725#

مهران بدون اینکه زحمت دادن جواب سلام به خودش
بده، تنها سیگار رو از گوشه ی لبش برداشت. دودش رو
روی صورت حسن خالی کرد.

حسن با حرص چشم هاش رو بست.
همیشه از این رفتار مهران بدش میومد.
همه ی زیر دست هاش رو تحقیر می کرد.
- دخترها کجان؟!

حسن تنها نگاهش کرد.
مهران باز هم حرکتش رو با سیگار تکرار کرد.
حسن باز هم حرفی نزد.
می دونست که جایی که ایستاده آخر خطه...
حالا که دیگه مرگش حتمی بود، برخلاف همیشه که سعی
می کرد مهران رو عصبانی نکنه، تصمیم گرفت این بار اون
رو تا حد جنون بیره!
تنها نگرانش از بابت مادر پیرش بود که اون رو هم به خدا
سپرد!

مطمئن بود مردنش بهتر از اینکه که زنده باشه و برده ی
مهران باشه برای پیش بردن خلاف های جورواجور و تموم
نشدنیش!

حسن به هدفش رسید و فریاد مهران بلند شد.

- ازت می پرسم دخترها کجان؟!

سیگارش رو به زمین انداخت.

با دستش حسن رو کنار زد.

و این بار از سعیدی که سرش رو پایین انداخته بود و پشت سر حسن ایستاده بود، سؤالش رو پرسید.

سعید انگار که اصلا مهرانی وجود نداره و سؤالی هم ازش نپرسیده، سر به زیر مشغول فرستادن گزارشش به مرکز بود!

part726#

نباید با حرف زدن با مهران زمان رو از دست می داد...

هرچقدر زودتر گزارش رو به مرکز می فرستاد، اون ها زودتر می رسیدن و این ماجرا همینجا تموم میشد...

مهران از بی توجهی سعید عصبانی تر شد.

- نشنیدین چی گفتم؟!

نوجه های مهران که ماشین حسن رو کامل گشته بودن
جلوتر اومدن.

- هیچکس نبود خان!

مهران به سمت حسن حمله ور شد.

- چیکارشون کردی لعنتی؟!

حسن خندید.

مهران با دست گلوش رو فشرد، اما حسن از خندیدن دست
برنداشت!

سعید که می دونست نیروها از طریق هلیکوپترها دارن
بهشون می رسن، حسن رو از زیر دست مهران نجات نداد.

مهران بالاخره حسن رو رها کرد.

قبل از اینکه بخواد دستور مرگش رو صادر کنه، صدای
هلیکوپترها که داشتن نزدیکشون می شدن به گوششون
رسید.

طولی نکشید که هلیکوپترها رسیدن و توسط نیروهای
پلیس محاصره شدن.

مهران و نوچه هاش اونقدر شوکه شده بودن که نتونستن حتی اسلحه هاشون رو بیرون بکشن!
خنده ی حسن بالاخره قطع شد.

part727#

در مقابل نگاه ناباورش سعید خودش رو مامور اداره ی آگاهی معرفی کرد!

زبون همه انگار بند اومده بود!

مهران زیر لب مدام کلمه ی "کثافت" رو تکرار می کرد!

شعله و سونیا بعد از کمی استراحت دوباره راه افتادند.

سونیا در اون شرایط گرسنه ش شده بود و شکمش صدا می داد.

هر دو از این صدا با غم می خندیدند، اما اعتراضی هم نمی کردند!

سونیا برای لحظه ای یاد حرف شعله درباره ی مردن افتاد.

قبل از اینکه بخواد سؤالی پرسه، صدای هلیکوپتری به گوششون رسید.

صدا متعلق به هلیکوپتر پلیس ها بود که برای کمک به سونیا و شعله تا اونجا اومده بودن، اما اون ها فکر کردن که هلیکوپتر مربوط به آدم های مهرانه و برای برگردوندنشون اومده...

شعله دست سونیا رو کشید و هر دو زیر شاخ و برگ درخت ها مخفی شدند.

به واسطه ی نوری که هلیکوپترها روی زمین انداخته بودند، همه جا روشن شده بود.

اگه سونیا و شعله حرکت می کردن، پلیس ها خیلی راحت متوجهشون می شدن و اون ها نجات پیدا می کردن...

part728#

شاید تنها اشتباه مامورین این بود که هیچ علامت خاصی به سونیا و شعله ندادن که اون ها متوجهشون بشن!

با دور شدن هلیکوپتر سونیا و شعله نفس آسوده ای کشیدن...

با این حال تا دقایقی بعد هیچ حرکتی از خودش انجام ندادن...

انگار اون شب طولانی ترین شب سال بود...

سونیا و شعله هرچقدر جلوتر می رفتن صبح نمی شد...

علاوه بر این جنگل پیش روشن هم تموم نمیشد انگار...

هر دو به معنای واقعی کم آورده بودن!

صبح روز بعد مازیار تو اداره تو اتاق سرگرد مشغول بررسی یکی از پرونده ها بود که سعید سررسید.

سرگرد با دیدنش گفت: سربلندمون کردی پسر!

سعید لبخند زد.

- ما درس پس می دیم جناب سرگرد!

مازیار که متوجه شده بود حال سعید کمی گرفته ست، پرسید: سردسته ی باندا که خداروشکر دستگیر شده... برای چی انقدر پکری؟!

قبل از اینکه سعید بخواد جوابی بده، سرگرد گفت: چون دلش پیش یکی گیر کرده و اون فرار کرده! مازیار خندید.

- فرار کرده؟ چطور؟!

سعید گفت: الان من نگران شعله و سونیا!

part729#

سرگرد سر تکون داد.

- مسئله همین نگرانی بی دلیله دیگه!

سرگرد رو به مازیار کرد.

- یادته هی می گفتم احساسات رو قاطی کارت نکن؟! حالا نوبت سعید رسیده... هی باید این جمله رو دم گوشش بگم!

مازیار انگار حرف های سرگرد رو نشنید.
با اخم های درهم از سعید پرسید: گفتی نگران کی هستی؟!
سعید اسم "شعله" و "سونیا" رو تکرار کرد.
مازیار زیر لب چند بار پشت سر هم اسم "سونیا" رو تکرار کرد.
سرگرد که از اتفاقات جدیدی که برای مازیار افتاده بود و دیدارش با سونیا و پناه دادنش خبری نداشت، پوفی کشید.
سرگرد زمزمه کرد: شروع شد!
مازیار که چند روزی بود نگران سونیا شده بود، از سعید پرسید: سونیایی که الان ازش حرف می زدی، چه شکلیه؟!
سرگرد طاقت نیاورد و اسم مازیار رو با غیظ صدا کرد.
سعید از رفتارهای سرگرد و تغییر حالت هاش و سؤال های عجیب مازیار گیج شده بود!
مازیار دستی به صورتش کشید.
بدون هیچ خجالتی خیلی راحت احساساتش رو به زیون آورد.

- جناب سرگرد من این روزها واقعا نگران سونیا... همه ش... همه ش احساس می کنم تو خطره!

part730#

سرگرد با تعجب و کمی خشم به مازیار نگاه کرد.
براش جای سؤال داشت که مازیار چرا انقدر نگران سونیاست...

از اینکه انقدر راحت اسم "سونیا" رو به زبون می آورد هم هیچ خوشش نیومد...

سرگرد از قضیه ی طلاق سونیا خبری نداشت...
از نظرش حالا که "سونیا" متاهل بود، دلیلی برای به اسم کوچیک خطاب کردنش از سمت مازیار وجود نداره!
از این گذشته، هنوز هم حال مازیار رو بعد از ازدواج سونیا به یاد داشت...

نمی خواست حالا که بعد از روزها مازیار دوباره سر پا شده و به سر کارش برگشته، ماجراهای دیگه ای پیش بیاد...

نگرانیش از بابت مازیار بیشتر بخاطر این موضوع بود که فکر می کرد سونیا متاهله و مازیار به فکر یه خانوم متاهله! در آخر هم طاقت نیاورد و نتونست بی تفاوت از این موضوع بگذره!

- تو، واقعا به فکر اونی مازیار؟!

مازیار سر تکون داد.

- هستم که می پرسم!

سرگرد دندون هاش رو روی هم فشار داد.

براش اهمیتی نداشت که سعید اونجا ایستاده و حرف هاشون رو می شنوه.

- سؤالم رو جور دیگه می پرسم مازیار! تو به فکر یه زن متاهلی؟!

صورت مازیار سرخ شد.

- خیلی وقته که متاهل نیست! جدا شده!

part731#

دل سرگرد کمی آرام گرفت.

حالا نگرانی مازیار کمی برایش قابل هضم بود.

با این حال نگرانی های پدرانه ش دست بردار نبودن...

باز هم بی توجه به حضور سعید که با گنجی داشت بهشون

نگاه می کرد، پرسید: تو که باعث جداییشون نشدی؟!

مازیار بی حوصله گفت: نه!

سرگرد سر تکون داد.

حالا واقعا خیالش راحت شده بود!

سعید رو به مازیار هرچیز قابل توجهی که از سونیا می

دونست، گفت.

در آخر هم مازیار که فقط با توصیفات سعید گیج شده

بود، پرسید: فامیلیش چیه؟!

سعید خیلی راحت گفت: یادم رفت بگم... خنده! فامیلیش

خنده ست!

دست مازیار روی میز مشت شد.

- خودشه!

کلافه از روی صندلی بلند شد.

چند بار تو اتاق دور خودش چرخید.

جملات مازیار از قبیل "لعنتی!" و "چرا حواسم بهش نبود آخه؟!" که داشت خودش رو سرزنش می کرد به گوش سرگرد و سعید می رسید.

سرگرد از قضیه خبر داشت و سعید با نگاه کردن بهش این رو خیلی خوب احساس می کرد...

- به منم میگید چی شده دقیقا؟!

همین جمله کافی بود تا مازیار از دور خودش چرخیدن دست برداره.

- الان کجاست؟!

part732#

- کی کجاست؟!

- سونیا!

سعید دستی به موهاش کشید.

- فرار کردن... هر دو تاشون... هم شعله، هم سونیا... رفته بودن که...

سرگرد با دستش روی میز کوبید.

- احساسات رو قاطی کار نکنید! الان فقط باید به این فکر کنیم که چطوری اون دو تا دختر رو باید پیدا کنیم! نگاهش رو به سعید دوخت.

- شعله که جزو اعضای باند بوده و باید دستگیر بشه... حتما اطلاعات مهمی داره... دست های سعید مشت شدن.

با اینکه حق با سرگرد بود، اما خب از نظرش شعله بی گناه ترین فرد روی زمین بود! سرگرد این بار نگاهش رو به مازیار دوخت.

- سونیا هم باید پیدا بشه... اون قربانی بوده و حالا باید نجاتش بدیم...

مازیار پلک هاش رو محکم بست.

فقط چند وقت حواسش به سونیا نبود!

سرگرد ادامه داد: هرچند که قصد خروج قاچاقی از ایران
خودش جرم محسوب میشه!
مازیار چشم هاش رو باز کرد.
- چی؟! خروج قاچاقی؟!

و زمزمه وار گفت: سونیا می خواسته که...
و نتونست جمله ش رو ادامه بده.

با صدای بلندی رو به سعید گفت: پرونده رو می خوام
بخونم.

part733#

سرگرد پوفی کشید.

- کاری نمونده که بخوای برای این پرونده انجام بدی
مازیار!

- اما...

سرگرد اجازه نداد جمله ی مازیار کامل از دهانش خارج بشه.
- مسئولیت کل این پرونده هرچیزی که باشه با سعیده!

- اما...

و این بار سرگرد دستش رو به علامت سکوت مقابل مازیار گرفت.

- اما بی اما! تو الان پرونده های دیگه ای تو دستته مازیار! مازیار لجوجانه گفت: من نمی تونم وقتی سونیا تو خطر به هیچ مسئله ای رسیدگی کنم!

سرگرد دست مشت شده ش رو روی میز کوبید.

- خدای من!

مازیار دوباره رو به سعید گفت: پرونده رو می خوام...

سرگرد زمزمه کرد: شروع شد! دوباره شروع شد! خدایا!

مازیار با تاکید به سعید گفت: همین الان پرونده رو می خوام!

و سعید که هنوز نمی دونست مازیار از کجا سونیا رو می شناسه، اما حدس هایی درباره ش میزد، قبول کرد.

سرگرد بی حوصله گفت: هیچ پرونده ای نباید روی زمین بمونه!

part734#

سعید با علم به این موضوع که سابقه ی کاری مازیار و تجربه ش از اون بیشتره، قبول کرد تا پرونده ی مربوط به باند مهران رو به مازیار بسپره و خودش مشغول بررسی پرونده های دیگه شد.

سونیا و شعله تا صبح چند بار دیگه با هلیکوپترها مواجه شدن، اما هربار با بی حرکت موندن و مخفی شدن از دید هلیکوپترها خودشون رو مخفی نگه داشتن...
در یکی از این فرار و گریزها سر شعله با تیکه سنگی برخورد کرد.

سونیا متوجه این موضوع نشد و شعله "آخ"ی رو که می خواست از دهانش خارج بشه تو گوش خفه کرد و اجازه نداد سونیایی که همیشه نگران بود بوی از این قضیه بیره.

سعید با شنیدن هر کلمه ای که از دهان مامورین خارج میشد، بیشتر عصبانی میشد.

در آخر هم با عصبانیت بی سابقه ای شروع به داد و فریاد کرد.

- یعنی چی که پیداشون نکردین؟!

مامور سرش رو پایین انداخت.

- جناب سروان ما چندین بار اون محدوده رو...

اما صدای بلند سعید مانع از این شد که مامور بتونه جمله ش رو ادامه بده.

- مهم نیست چندبار اون محدوده رو گشتین. باید با دست پر برمیگشتین.

- جناب سروان ما...

@Vip Roman

part735#

سعید دستش رو به علامت سکوت بالا برد.

- این بار زمینی جستوجو کنید. وقتی هوایی نتیجه نداده،
زمینی پیش برید!

شعله درد عجیبی رو تو سرش، دقیقا همون جایی که با
سنگ برخورد کرده بود، احساس می کرد.

از طرف دیگه حالت تهوع هم به سراغش اومده بود و چشم
هاش هم تاری دید...

تا جایی که از یه جایی به بعد به واسطه ی دستش که تو
دست سونیا بود، فقط به دنبالش کشیده میشد...

سونیا با دیدن قسمتی از زمین که پر از گل بود به شعله
گفت: مواظب باش شعله، اینجا زمینش خیلی عجیبه...

شعله نمی تونست اطرافش رو واضح ببینه... به طوریکه
سونیا متوجه نشه، پرسید: چرا؟! چطوریه مگه؟!

سونیا باز هم که متوجه حال شعله نشده بود، گفت: پر از
گل...

و شعله بی خبر از همه جا و اتفاقاتی که تو اطرافشون در جریان بود، گفت: خب داشت بارون می بارید... زمین گله دیگه...

سونیا دهان باز کرد تا بگه "نه عجیبه" که شعله دستش رو رها کرد و جلوتر رفت...

جلوتر رفتنش همانا و فرو رفتنش تو باتلاق همانا...

پای شعله بیش تر از هر لحظه تو باتلاق فرو می رفت و کم کم داشت کل بدنش هم به سمت پایین کشیده میشد.

exchange group

part736#

سونیا که به اطراف نگاه می کرد تا شاید شخصی رو پیدا کنه تا کمکشون کنه باز هم متوجه وضعیت شعله نشده بود...

شعله با صدای آرومی گفت: پام گلی شد سونیا!

سونیا به سمتش چرخید.

با دیدن وضعیت شعله صدای جیغش به هوا رفت.

- شعله؟

شعله درحالیکه مردمک چشم هاش روی جایی غیر از صورت سونیا متمرکز شده بود، با همون صدای آرومش پرسید: چی شده؟!

سونیا رد نگاه شعله رو دنبال کرد.

از نظرش هیچ چیز خاصی نبود که شعله بخواد نگاهش کنه!

و دوباره نگاهش رو به چشم های شعله دوخت.

این بار دیگه ترس به سراغش اومد...

چراکه علاوه بر نگاه عجیب شعله، حالا از دماغش هم داشت خون میومد...

سفید شدن بی حد و بی اندازه ی رنگ پوستش هم که جای خود داشت...

- شعله... تو... تو...

شعله بی جون خندید. @Vip Roman

- من چی؟!

سونیا دستش رو گرفت...

دستی که هیچ فرقی با یخ نداشت...

- تو چته؟

قبل از اینکه سونیا بخواد اظهار نگرانی کنه، احساس کرد
داره همراه شعله به سمت پایین کشیده میشه...

نگاهی به پاهای شعله انداخت که چیزی ازشون مشخص
نبود...

#part737

شکمش هم تقریبا تو باتلاق فرورفته بود...

سونیا با چشم های گردشده به گلی که حالا دیگه می
دونست باتلاقه، خیره شد.

اونقدر از این موضوع شوکه شد که حتی چشم ها و نوع
نگاه شعله و وضعیتش رو از یادش برد.

- این... این... اینجا...

ضعف سرتاسر وجود شعله رو فراگرفته بود...

اونقدر که حتی توانایی این رو نداشت جوابی به سونیا بده...

سونیا سعی کرد ته مونده ی انرژیش رو به جای اینکه صرف حرف زدن کنه، صرف بالا کشیدن شعله و نجات دادنش کنه.

اگه موفق میشد شعله رو نجات بده، بعدا هم می تونست باهاش حرف بزنه...

خون با سرعت بیشتری از دماغ شعله خارج میشد و همین هم ترس سونیا رو بیشتر می کرد.

با تموم سعی و تلاش سونیا، در نهایت موفق نشد شعله رو بیرون بکشه و نزدیک بود خودش هم تو باتلاق فرو بره...

شعله که انگار مرگ رو احساس می کرد، به سختی صدای خودش رو پیدا کرد و شروع کرد به حرف زدن.

به سختی سونیا رو صدا کرد.

سونیا درحالیکه صورتش از اشک خیس شده بود، با بغض جوابش رو داد.

- جانم؟!

شعله نفس عمیقی کشید.

- از اینجا برو!

part738#

- برم؟!

سونیا ناباورانه این رو پرسید.

شعله به زحمت جواب داد: آره... تنها... تنهایی فرار کن!

- چی داری میگی شعله؟! چطوری تو رو ول کنم و برم؟!

نه... من نمی...

شعله حرف سونیا رو قطع کرد.

- اتفاقا باید بری! من...

تلخ خندید.

- من... من... دارم... دارم می میرم سونیا!

نگاه شعله که جایی جز صورت سونیا خیره بود، خون روی

صورتش و حالا هم حرف هاش، همه و همه باعث وحشت

سونیا شده بود...

- نه شعله... نه...

و انگار که چیزی یادش اومده باشه، گفت: اصلا تو... تو چرا خون دماغ شدی؟! تو...

بدن شعله داشت دوباره تو باتلاق فرو می رفت... سونیا به سختی نگهش داشت و در همون حال سؤالش رو پرسید: تو گفتی احتمالا... تو ماشین گفتی...

سونیا با وجود شرایط شعله نمی تونست چطوری حرف شعله رو راجع به مرگ تکرار کنه...

شعله که متوجه منظور سونیا شده بود، گفت: گفتم مرگم نزدیکه!

باز هم اشک سونیا چکید.

- شعله! تو می دونستی و...

شعله نالید: نمی دونستم!

- ولی خودت گفتی!

@Vip Roman

part739#

شعله تلخ خندید.

- قرار بود دارودسته ی مهران...

نفس عمیقی کشید.

- دخلم رو بیارن... که... که سرم خورد به یه تیکه سنگ
و... حالا هم... حالا هم دارم می میرم!

و قبل از اینکه سونیا بخواد با گریه با حرفش مخالفت کنه،
ادامه داد: برو سونیا. قبل از اینکه دست آدم های مهران
بیفتی برو! نگران من... نباش... عمر من... تا... تا اینجا...
بود...

شعله این حرف روزد و چشم هاش برای همیشه به روی
دنیا بسته شد.

حسن بعد از فهمیدن اینکه سعید مامور اداره ی آگاهی،
برخلاف اعضای دیگه ی باند، خیلی راحت و بدون هیچ
مقاومتی هر چیزی رو که می دونست اعتراف کرد...

اعترافات حسن باعث روشن شدن بهتر قضیه برای مازیار
شد، اما با این حال هنوز هم نتونسته بودن ردی از سونیا و
شعله پیدا کنن!

سونیا نمی دونست چه مدتی گذشته...
اما هنوز خیره به جای خالی شعله بود...
خورشید غروب کرده بود و هوا هم سرد شده بود...
تنها عضو بدن سونیا که سرما رو احساس می کرد، دستش
بود که آخرین بار دست شعله لمس کرده بود...
انگار دنیا برای سونیا تو لحظه ای متوقف شده بود که
شعله دستش رو رها کرده بود!

part740#

سونیا یک شبانه روز اونجا موند و در نهایت به سختی به
خودش قبولوند که هر طور شده باید از اونجا بره!
با وجود گریه های روز گذشته و ضعفی که داشت به زور
راه می رفت.

دیگه هیچ چیز براش اهمیتی نداشت و دقیقا به همین اندازه
هم ناامید و خسته و تکیده بود!

در طول مسیر با وجود سنگ ها، چندین بار سکندری خورد و نزدیک بود به سرنوشتی مشابه سرنوشت شعله دچار بشه...

یک شبانه روز دیگه گذشت و گروه جستوجو نتونستن ردی از شعله و سونیا پیدا کنن.

مامورین حتی به قسمتی که به گفته ی سعید میشد از رد برگ های روی زمین سر نخ پیدا کرد، سر زده بودن...

اما با وجود بادی که شب گذشته وزیده بود، برگ های روی زمین تغییر پیدا کرده بودن...

در نهایت هم سعید که سرتاسر وجودش رو خشم فراگرفته بود، علیرغم قولی که به سرگرد داده بود، بی توجه به پرونده های زیر دستش، تصمیم گرفت خودش مستقیما به این مسئله رسیدگی کنه!

مازیار هم دست کمی از سعید نداشت...

اما نگاه های سرگرد روی خودش و احتمال اینکه همه چیز به گوش حاج خانوم برسه و از طرف دیگه مهرانی که نمی

خواست هیچجوره اعترافی کنه، همه و همه باعث میشد
که تو اداره و پشت میزش با دل بی قرارش بمونه!

part741#

مامورین با وجود سعید باز هم موفق به پیدا کردن سونیا و
شعله نشدن...

حدود هشت ساعت بود که اون محدوده رو می گشتن...
محدوده ای که مامورین بارها و بارها وجب به وجبش رو
گشته بودن!

اما گوش سعید به این حرف ها بدهکار نبود...
یا شعله رو پیدا می کرد و یا تا ابد همونجا رو می گشت!
حالت چهره ی سعید اونقدر ترسناک و مخوف شده بود
که مامورین جرات نداشتن حرفی جز "اطاعت" به زیون
بیارن.

احساسی سعید رو به سمت جلو می کشوند...
احساسی که بی نهایت قوی بود!

طرف دیگه ی این ماجرا هم سونیا بود که هرچقدر سعید و مامورین به شعله نزدیک می شدن، از شعله دورتر میشد. شاید اگه سونیا مدت بیش تری کنار شعله می موند، هیچوقت مصیبت های دیگه به سرش نمیومد! سونیا که دیگه نفس نفس میزد و نای بر اش نمونده بود، روی زمین و وسط ناکجاآباد نشست. قبل از نشستن هم آرزو کرد کاش باتلاقی زیر پاش سبز بشه و تا ته فرو بره! یا یه سنگ از آسمون پیداش بشه و مستقیم بیفته فرق سرش!

part742#

در نهایت بعد از گذشت دقایقی، وقتی هیچ کدوم از آرزوهاش محقق نشد، با بی طاقتی شروع به داد و فریاد کرد.

از همه چیز و همه کس با داد شروع به گله کرد.
اونقدر گفت و گفت که حنجره ش خسته شد.
از خستگی روی زمین دراز کشید و نفهمید کی و چطور چشم
هاش گرم خواب شدن.

بعد از چند ساعت جستوجوی بی وقفه، بالاخره سعید و
مامورین به باتلاق رسیدن.

از اونجایی که اداره سگ تجسس در اختیارشون نداشته بود
کار سخت تر شده بود....

مامورین مشغول بررسی اون ناحیه بودن که نگاه سعید به
چند قطره خون نزدیک باتلاق افتاد.

نزدیک باتلاق شد و همین هم باعث شد توجه یکی از
مامورین به سعید جلب بشه.

- جناب سروان خطرناکه!

سعید توجهی به حرف مامور نشون نداد.

- جناب سروان دارین چیکار می کنید!؟

مامور زمانی که دید سعید باز هم بهش توجهی نکرد، چند تا از مامورین رو صدا کرد.

سعید دستش رو جلو و به سمت باتلاق برد، اما هنوز وسط راه بود که یکی از مامورین دستش رو گرفت و مانعش شد.

- جناب سروان...

- اینجاست! مطمئنم که اینجاست!

- اما...

part743#

در نهایت سعید اونقدر حرفش رو تکرار کرد که مامورین تسلیم شدن.

و بعد از چند ساعت، جنازه ی شعله از داخل باتلاق بیرون کشیده شد.

سعید با اینکه در وضعیت خوبی قرار نداشت، اما طبق وظیفه ش و قولی که به مازیار داده بود همراه مامورین به جستوجو ادامه داد تا بلکه بتونن ردی از سونیا پیدا کنن.

سعید با وجود دل سوخته ی خودش امیدوار بود بلایی سر
سونیا نیومده باشه.

سونیا با دستی که داشت بازوش رو لمس می کرد با ترس
چشم هاش رو باز کرد.

صورت بچه ای مقابل صورتش خم شده بود و داشت
نگاهش می کرد.

بچه ای که لب های قرمزی داشت و بهش نمیومد ایرانی
باشه.

همزمان چند احساس سراغ سونیا اومده بود...

هم خوشحال بود و هم نگران و ناراحت...

خوشحال از بابت اینکه دیگه یکی بالاخره پیداش کرده...

نگران از بابت اینکه بعد از این قراره دنیا و زندگی چه بازی
هایی باهاش کنه...

و ناراحت از اینکه شعله دیگه همراهش نیست...

دختر کوچولو هنوز روی صورت سونیا خم شده بود...

سونیا برای لحظه ای یاد آیدین افتاد که صبح ها آگه زودتر ازش بیدار میشد اینطوری بیدارش می کرد.

part744#

اشک چکیده از گوشه ی چشمش رو با پشت دست پاک کرد.

نگاه دختر کوچولو رنگ تعجب به خودش گرفت.

سونیا لبخند غمگینی به روش زد.

- اسمت چیه دختر کوچولو؟!

دختر کوچولو که متوجه حرف سونیا نشده بود، اخم هاش تو هم رفت.

همون لبخند غمگین هم از لب های سونیا پاک شد.

با خودش فکر کرد که حرف بدی نزده!

هنوز نمی دونست که اون دختر ایرانی نیست و فارسی هم بلد نیست!

صدای شخص سومی که پشت سر هم حرف عجیبی رو به زبون میاورد به گوش سونیا رسید.

دختر کوچولو بازوی سونیا رو رها کرد و به سمتی دوید. سونیا سرش رو برگردوند.

با چشم حرکت دختر کوچولو رو دنبال کرد.

دختر کوچولو به سمت خانومی که لباس گلگی و چین دار پوشیده بود رفت.

زن که مادر دختر کوچولو بود، با دیدنش نفس آسوده ای کشید.

اما طولی نکشید که نگاهش به سونیا افتاد و همین هم باعث شد نگرانی به سراغش بیاد.

دست دخترش رو محکم گرفت...

درحالیکه سعی داشت دخترش رو پشت سرش مخفی کنه، با ترس به سمت سونیا که روی چمن ها دراز کشیده بود، اومد.

بالای سرش ایستاد.

part745#

سونیا که احساس خوبی از نگاه زن و نحوه ی ایستادنش بالای سرش بهش دست نداده بود، خودش رو جمع و جور کرد و به سختی تن خسته ش رو از روی زمین بلند کرد.

روی چمن ها که نشست، تازه متوجه شد که روسری ای سر زن نیست...

و اون موقع بود که مطمئن شد حتما از مرز ایران گذشته... زن چند جمله گفت که سونیا رو بیشتر از قبل گیج کرد. سونیا نگاهی به اطرافش انداخت.

سعی کرد با زیون اشاره یا هر نحوی که بلده به زن بگه چه اتفاقی براش افتاده...

البته نه به صورت دقیق و حقیقت رو... فقط می خواست بگه که گم شده و به کمک احتیاج داره... دست هاش رو تا حد ممکن باز کرد و به پشت سرش، جایی در دوردست ها اشاره کرد.

- من گم شدم!

زن که سر از حرف سونیا درنیاورده بود، سرش رو به علامت
سؤالی تکون داد.

سونیا باز هم حرکت قبلیش رو تکرار کرد.

و زن هم دوباره سرش رو تکون داد.

سونیا آدمکی رو توی هوا کشید و در نهایت بعد از کلی
تلاش تونست با ایما و اشاره به اون زن بفهمونه که گم
شده.

زن دستش رو به سمت سونیا دراز کرد و به این نحو ازش
دعوت کرد تا همراهش بره.

part746#

سونیا حین اینکه دست زن رو می گرفت خودش رو به خدا
سپرد.

امیدوار بود در دسر جدیدی شروع نشه.

هرچند که تو خود در دسر بود!

کمی جلوتر که رفتن، نگاه سونیا به چادرها و دام ها افتاد.
زن دست سونیا رو رها کرد.

سرش رو داخل چادر برد و جمله ای به زیون آورد و بعد با
اشاره ی دست سونیا رو به داخل چادر دعوت کرد.

حال مازیار اصلا خوب نبود...

اینکه جنازه ی شعله رو پیدا کرده بودن، اما خبری از سونیا
نبود، بیش از پیش ترس رو به دلش مینداخت...
دلش می خواست به موقعیت مورد نظر بره و وجب به
وجب اونجا رو بگرده.

اما با وجود سرگرد این موضوع اصلا امکان پذیر نبود...
تنها کاری که از دستش برمیومد، این بود که بیشتر از قبل
روی پرونده تمرکز کنه...

باز هم مثل گذشته ها تقریبا به صورت بیست و چهار
ساعته تو اداره می موند...

نمی دونست چه گناهی مرتکب شده که این همه مشکل سر
راهش سبز میشه...

هربار که می خواست به سونیا برسه، یه اتفاق جدید
میفتاد!

part747#

مازیار بالاخره بعد از چند روز به خونه و حاج خانوم سر زد.
آشفته بود...

خستگی هم از سر و صورتش می بارید و حاج خانوم بی خبر
از همه جا این رو به سنگینی کارش ربط می داد.

حاج خانوم شام خوشمزه و چند نوع دسر در کنارش تدارک
دیده بود...

می خواست درباره ی موضوع مهمی با مازیار حرف بزنه.
موضوعی که هرچقدر برای خودش جذاب بود، دقیقا
همون اندازه برای مازیار غیرقابل تحمل بود!

مازیار با دیدن میز که هیچ جای خالی ای نداشت تعجبی نکرد...

چراکه این کار رو حاج خانوم هر موقع که مازیار از ماموریت برمیگشت، انجام می داد.

از طرف دیگه مدت ها بود که حاج خانوم حرف ازدواج رو پیش نکشیده بود...

و مازیار هم اصلا تصور نمی کرد که حاج خانوم بعد از اتفاقاتی که افتاده و جدایی چندساله شون بخواد کارهای گذشته رو تکرار کنه!

مازیار هنوز چند قاشق بیشتر از سوپش نخورده بود که حاج خانوم شروع کرد به حرف زدن.

- میگم مازیار...

مازیار نگاهی به مادرش انداخت.

- جانم حاج خانوم؟!

دل حاج خانوم از این مدل حرف زدن مازیار، آروم گرفت!

part748#

با محبت نگاهش کرد.

- گوهر خانوم رو که یادته؟!

مازیار احساس کرد محتویات داخل دهانش تبدیل به سنگ شد.

قاشق سوپی رو که می خواست به سمت دهانش بیره، به داخل بشقابش برگردوند.

سرش رو بلند کرد.

با شک و تردید به حاج خانوم نگاه کرد.

- همسایه ی دیوار به دیوارمون؟!

حاج خانوم با لبخند سرش رو تکون داد.

مازیار این بار بشقاب غذا رو پس زد.

حالا دیگه همون اشتهای کمی هم که براش باقی مونده بود، از بین رفته بود.

مازیار حتی احساس خوبی هم نسبت به سکوت مادرش نداشت.

یادآوری همسایه ی دیوار به دیوارشون و زهره براش عذاب آور بود...

اگه می خواست منطقی فکر کنه، تو قضیه ی اون سال ها زهره هم آسیب دیده بود!

بیخود و بی جهت به حرف های حاج خانوم دلخوش کرده بود!

مازیار که دیگه داشت کلافه میشد، با بیحوصلگی گفت: خب؟!

حاج خانوم کمی روی صندلیش جابجا شد.

- خب از همسایه ها شنیدم که زهره ازدواج کرده و بچه دار شده!

مازیار نفس آسوده ای کشید.

@Vip Roman

part749#

- خدا رو شکر!

و بشقابش رو جلوتر کشید.

هرچند که نسبت به میز مقابله و غذاهای روش دچار شک و تردید شده بود!

حاج خانوم لبش رو جوید.

- خب... حالا که زهره سروسامون گرفته... منظورم اینه که خوشبخت شده...

مازیار سرش رو بلند کرد.

حاج خانوم نگاهش رو دزدید.

- اون دختر خانوم... اوم... سونیا خانوم...

ابروهای مازیار بالا پرید.

این اولین باری بود که مادرش، آخر اسم سونیا پسوند "خانوم" اضافه می کرد!

مازیار که تا ته ماجرا رو خونده بود، گفت: ببینید حاج خانوم...

حاج خانوم برای لحظه ای سرش رو بلند کرد.

مازیار به زور لبخند زد.

- من که می دونم آخر این حرف ها می خواد به کجا ختم بشه!

حاج خانوم از استرس مشغول بازی با کناره های لباسش شد.

- خب مازیار جان، پسر... این حق توئه که به زندگیت سروسامون بدی!

مازیار خیره به مادرش نگاه کرد و حاج خانوم از سکوت ایجادشده استفاده کرد.

- خب... خب مگه غیر از اینه که تو فکر می کنی زندگی اون ها بخاطر تو و اتفاقاتی که افتاده خراب شده؟!

part750#

مازیار با خستگی پلک هاش رو بست.

مادرش واقعا چنین فکری می کرد؟!

- مادر من! آخه این چه حرف هاییه که شما می زنید آخه؟!

حاج خانوم معترضانه گفت: مگه دروغ میگم؟!

مازیار مستقیم به صورت مادرش نگاه کرد.

- بله!

حاج خانوم این بار دلخور شد.

- دستت درد نکنه!

مازیار با خودش فکر کرد که حالا وقتشه قضیه ی سونیا رو بگه!

البته که قصد نداشت قضیه ی مدتی رو که تو خونه ش مونده بود مخفی نگه داره!

مطمئنا اگه مادرش بویی از این قضیه می برد، چند روز منت کشی از حاج خانوم هم به کارهاش اضافه میشد!

- من اگه ازدواج نکردم، چون هنوز هم سونیا رو دوست دارم!

چشم های حاج خانوم گرد شد.

محکم پشت دستش کوبید.

- مازیار!

مازیار خیلی جدی جوابش رو داد.

- جانم؟!

- مازیار! این حرف رو اینجا زدی، اینجا هم چالش می کنی!
اون دختر شوهر داره مازیار!
مازیار سر تکون داد.

- نداره!

حاج خانوم احساس می کرد تشت آب سرد روی سرش خالی
کردن!

- نداره؟!

part751#

- جدا شده!

حاج خانوم با بهت نگاهش کرد.

- یعنی چی؟!

مازیار شونه بالا انداخت.

- نمی دونم!

- آخه برای چی جدا شده؟!
- آدم ها برای چی جدا میشن حاج خانوم؟!
- این بار نوبت شونه بالا انداختن حاج خانوم بود.
- نمی دونم والا!
- مازیار خیره به مادرش سر تکون داد.
- من هم نمی دونم!
- حاج خانوم حرف هایی رو که می خواست به مازیار بزنه، به کل فراموش کرد!
- پس از کجا خبر داری که جدا شده؟!
- مازیار کمی مکث کرد.
- خودش رو هم با سوپ درون بشقابش مشغول نشون داد.
- اتفاقی بود...
- دل حاج خانوم کمی آروم گرفت.
- سعی کرد حرف هایی رو که می خواست به مازیار بزنه، برای خودش یادآوری کنه...

مازیار هم که می دونست مادرش به این سادگی ها با این موضوع کنار نمیاد و از طرفی مطمئنا حرف رو به ازدواج می کشونه منتظر موند تا حاج خانوم حرفی بزنه تا باهاش اتمام حجت کنه!

انتظار مازیار زیاد طول نکشید.

- خب... خب... حالا هر چی...

part752#

مازیار سؤالی نگاهش کرد.

- چی؟!

- حالا که... حالا که سونیا خانوم جدا شده... منظورم اینه که...

حاج خانوم تردید رو کنار گذاشت و پرسید: تو نمی خوای برای زندگیت تصمیم بگیری بالاخره؟!

مازیار لبخند زد.

خوب می دونست منظور حاج خانوم چیز دیگه ای بوده،
اما خب از اونجایی که حرفش رو جور دیگه ای عوض کرده
بود، مازیار هم وانمود کرد که حرف حاج خانوم رو جور
دیگه ای پیش خودش تعبیر کرده!

- چرا... اتفاقا یه فکرهایی دارم!

چشم های حاج خانوم از هیجان درخشید.

- چه فکرهایی مادر؟!

مازیار لب هاش رو با زیون ترمی کرد.

می دونست که زدن هر حرفی راجع به سونیا برابر با تغییر
صد و هشتاد درجه ای حال مادرش!

- درباره ی سونیا!

رنگ صورت حاج خانوم پرید.

- کی؟ سونیا؟!

مازیار سرش رو به علامت مثبت تکون داد.

- بله!

حاج خانوم از استرس این بار با لبه های رومیزی مشغول بازی شد.

- حالا چه فکری کردی؟!

و هرچند که دلش راضی نبود، اما گفت: انشاءالله که خیره!

part753#

- خیره!

حاج خانوم دیگه نتونست سؤالی پرسه...
در سکوت به چشم های مازیار خیره موند.

مازیار بدون هیچ مقدمه ای حرف دلش رو به زبون آورد.

- من می خوام با سونیا ازدواج کنم!

حاج خانوم از صراحت مازیار جا خورد.

سرش رو پایین انداخت.

- مبارکه!

این حرف رو با دلخوری زد.

مازیار لبخند کمرنگی زد.

- هنوز که اتفاقی نیفتاده!

حاج خانوم پوزخند زد.

- میفته!

مازیار با خستگی پشت چشم هاش رو با دست هاش مالید.

چطور باید می گفت سونیا هنوز معلوم نیست کجاست؟!

حاج خانوم مثل گذشته ها از سونیا بدش میومد!

این احساس در یک لحظه و به صورت آنی بهش دست داد!

- حالا کی عقد می کنید؟!

مازیار نتونست جلوی خندیدنش رو بگیره.

- حاج خانوم! هنوز که چیزی معلوم نیست!

- پس از کجا می دونی جدا شده؟!

مازیار پوفی کشید.

- گفتم که اتفاقی بود!

- اصلا چند وقته که جدا شده؟! باید که علتش رو بفهمی!
این چیزها تو ازدواج خیلی مهمن!

part754#

مازیار که در این مدت فشار زیادی روش بود، دیگه نتونست بیشتر از این غیب شدن سونیا رو از حاج خانوم مخفی نگه داره.

چراکه خوب می دونست سؤال های مادرش تمومی ندارن!
با شناختی هم که از حاج خانوم داشت، می دونست اگه بفهمه که سونیا در این نزدیکی ها نیست، کمی حساسیتش کمتر میشه.

- ببینید حاج خانوم... اگه من میگم هنوز چیزی معلوم نیست، بخاطر اینکه واقعا چیزی مشخص نیست...
چون... چون سونیا غیبش زده!
حاج خانوم روی صندلی تکونی خورد.
- غیبش زده؟!

- بله!

- یعنی چی؟! گم شده؟!

مازیار نفس عمیقی کشید.

نمی دونست چطوری باید این موضوع رو به مادرش توضیح بده!

جوری که مادرش نسبت به سونیا دچار شک و تردید نشه!

- گم که نشده... شاید هم گم شده!

- من که از حرف های تو سر در نمیارم مازیار! بالاخره گم شده یا نشده؟!

مازیار کلافه نفسش رو بیرون فرستاد.

- مامان من خودم هم چیز زیادی نمی دونم! فقط امیدوارم بلاپی سرش نیومده باشه!

حاج خانوم محکم پشت دستش کوبید.

- بلا؟! دزدیدنش؟!

part755#

مازیار سر تکون داد.

- نمی دونم حاج خانوم! هر موقع خبری شد، بهتون اطلاع میدم!

و همین حرف باعث شد تا حاج خانوم دیگه سؤالی نپرسه.

هرچند که صبحونه ی اون اشخاص برای سونیا کمی عجیب به نظر می رسید، اما از نظرش خوشمزه بود...

از طرفی چند روزی هم میشد چیزی نخورده بود و حالا حتی نون خالی هم از نظرش نعمت بزرگی بود، چه برسه به اون همه مواد غذایی در کنارش!

زمان زیادی طول نکشید که سونیا با اون اشخاص صمیمی شد...

هرچند که هیچ کدوم متوجه زبون همدیگه نمی شدن...

سونیا امیدوار بود که اون اشخاص حداقل یک گوشی موبایل همراهشون داشته باشن تا بتونه با کسی تماس بگیره...

اما طولی نکشید که به یادش آورد کسی- تو این دنیا نیست
که منتظرش باشه...

فرضا گوشی موبایل هم پیدا می کرد، می خواست با چه
کسی تماس بگیره؟!

از طرف دیگه عدم استفاده ی اون اشخاص از تکنولوژی
باعث شد تا سونیا از فکر برگشتن به ایران منصرف بشه!

قبلا که مهریه ش تو حسابش بود و دلخوش بود به اون
پول، این همه بلا سرش اومد... حالا که پول نداشت،
تکلیفش چی بود؟!

part756#

شعله طی یک مراسم کاملا خلوت به خونه ی ابدیش
سپرده شد.

هیچ شخصی جز سعید و مرد گورکن و چند مرد دیگه وجود
نداشت...

سعید برای اولین بار با دیدن شعله بود که عشق رو تجربه
می کرد...

هرچند که زمان کوتاهی هم طعم این عشق رو چشیده بود،
اما به خودش قول داد تا آخرین نفس با کسانی که باعث
مرگ شعله شدن بجنگه!

طبق گزارشات پزشکی قانونی شعله در اثر اصابت سرش با
جسم سختی دچار خونریزی مغزی شده بود...

و همین خونریزی هم در نهایت باعث مرگش شده بود...
هرچند که خود شعله هم شخص گناهکاری بود، اما سعید
معتقد بود شعله بخاطر گناه دیگران به بیراهه کشیده شده.

*** exchange group

"یک ماه بعد"

با دستگیری وکیل مهران، از اونجایی که کلیه ی اموالش
توفیق شده بود، مهران دیگه نتونست از وکیل جدیدی
کمک بگیره...

هرچند که با وجود جرم هایی که مرتکب شده بود، هیچ
وکیلی نمی تونست کمک خاصی بهش کنه.

در نهایت مهران با پی بردن به این موضوع که راه خلاصی
ای نداره، تصمیم گرفت لب به اعتراف باز کنه.

part757#

طبق اعترافات که مهران کرده بود، پلیس متوجه شده بود که زیر مجموعه ی دیگه ای از باند مهران تو خارج از کشور مشغولن...

درواقع مهران و دارودسته ش در داخل ایران دخترهای جوون رو اغفال می کردن و بعد از اون زیر مجموعه ی خارج از کشور، مراحل دیگه رو طی می کردن.

با این حال هنوز صحت حرف های مهران ثابت نشده بود، چراکه پلیس هیچ ردی از زیر مجموعه ای که می گفت پیدا نکرده بودن...

تحقیقات همچنان ادامه داشت...

و مازیار بعد از یک ماه، زمانی که پلیس موفق نشده بود هیچ اثری از سونیا پیدا کنه، تصمیم گرفته بود در صورتی که نیروی به خارج از کشور ارسال بشه، مازیار هم همراهیشون کنه...

اینکه نمی دونست سونیا زنده ست یا نه و توجه شرایطیه، از درون داشت می خوردش.

اونقدر این احساس بد در مازیار زیاد بود که تو ظاهرش هم تاثیر گذاشته بود...

لاغر شده بود و با مازیار یک ماه پیش تفاوت آشکاری پیدا کرده بود...

حاج خانوم هم با اینکه از این وضعیت چندان راضی نبود، اما به ناچار سکوت کرده بود.

اما بیصبرانه منتظر بود تا این قضیه حل بشه و برای مازیار آستین بالا بزنه!

و این درحالی بود که هنوز از تصمیم مازیار خبر نداشت.

part758#

سونیا یک ماه تمام با اون اشخاص سپری کرد.
هرچند که زبونشون رو متوجه نمیشد، اما خب به همین هم راضی بود.

حالا گلیم بافی و شیر دوشیدن رو یاد گرفته بود.
از لباس هایی که اون اشخاص می پوشیدن به تنش داشت و
وقت های اضافه ش رو با اون دختر بچه سر می کرد...
ترسش از این بود که اون اشخاص یه روزی جاش بذارن یا
دیگه نخوان سونیا پیششون باشه...
اما با وجود این ترس که همیشه همراهش بود، کاری از
دستش ساخته نبود.
تو مملکت خودش خواست کاری انجام بده که نتیجه ش
شد آوارگی، حالا وسط صحرا و جنگل هایی که حتی نمی
شناختشون چه کاری می تونست انجام بده؟!
ترس سونیا انگار چندان هم بیجا نبود...
چراکه با دیدن یک ایل دیگه و باز شدن پاشون به شهر
همه چیز تغییر پیدا کرد!
سونیا که چیزی از حرف هاشون رو درک نمی کرد، اما از
نگاه اون ها روی خودش می تونست بفهمه که راجع به اون
دارن حرف می زنن!

در نهایت هم بدون اینکه بفهمه چی تو اطرافش داره می گذره، تو خونه ای که به عنوان مهمون رفته بودن موندگار شدن...

اما این بار نه به عنوان مهمون، بلکه به عنوان خدمتکار!

part759#

مازیار تموم کارهای لازم رو برای رفتن انجام داده بود...
پرونده ی نیمه تمومی نداشت...

به دیدن عزیز رفته بود...

آپارتمان و ماشینش رو فروخته بود...

پس اندازش رو تبدیل به ارز کرده بود...

هرچند که ماموریت از طرف اداره بود و هزینه های لازم پرداخت میشد، اما احساس مازیار بهش می گفت که باید بره!

به دیدن عزیز رفته بود و با موندن پیشش برای خودش آرامش خریده بود...

حالا تقریبا همه از رفتنش خبر داشتن...

به جز حاج خانوم!

حاج خانومی که اون روزها بدجوری نگران بود!

و قرار بود سرگرد دلیل و رفتن مازیار رو براش توضیح بده.

و حاج خانوم با اینکه احساس رضایت نداشت، اما بالاخره بعد از گذشت چند روز قبول کرد.

سونیا با خستگی روی آخرین پله نشست.

هنوز گردگیری یک طبقه کامل تموم نشده بود و اون اینجوری از پا دراومده بود.

دلش می خواست گوشه ای بخوابه...

براش مهم نبود جاش گرم و نرم باشه یا به سختی سنگ، فقط می خواست بخوابه!

part760#

سونیا نمی دونست بخاطر این قضیه کی رو سرزنش کنه!
هنوز هم باورش نمیشد که خدمتکار بی جیره و مواجب این
خونه شده...

هرچند که خونه برای تعریف اون ساختمان کم بود!
ساختمان، عمارت بزرگی بود...
دو طبقه داشت...
هر طبقه هم تعداد زیادی اتاق...
حالا اینکه داخل هر اتاق هم سرویس بهداشتی و حمام
وجود داشت به کنار...
حتی بعضی از اتاق ها به اتاق دیگه ای ختم می شدن!
سونیا به گذشته ها فکر کرد...
نه به گذشته های خیلی دور...
به همین چند ماه پیش...
وقتی هنوز همسر سهند بود...

سهند هیچوقت بهش اجازه نمی داد دست به سیاه و سفید
بزنه!

هنوز هم برای سونیا جای سؤال داشت که سهند چطور و
به چه علت راضی شد طلاقش بده!

فکر کردن به اون روزها قبل سونیا رو به درد می آورد!

حتی فکر کردن به روزهای قبل از ازدواجش با سهند هم
براش دردآور بود...

تو خونه ی عموش هم چندان دست به سیاه نمیزد...

یعنی بیشتر مواقع از زیر کار در می رفت!

part761#

از زیر کار در می رفت و در نهایت فقط غرغره های زنعموش
رو تحمل می کرد...

اما حالا حتی اگه موفق هم میشد از زیر کار در بره، مطمئنا
تنها به تحمل چند دقیقه غرغر ختم نمیشد!

با حرص و بغض از روی پله بلند شد.

درحالیکه دستمال رو روی نرده ها می کشید برای هزارمین بار آرزو کرد کاش همه چیز به گذشته ها برگرده!

مازیار درحالیکه تو فرودگاه چمدونش رو روی زمین می کشید، با چشم دنبال مصطفی می گشت...

مصطفی ماموری بود که قرار بود طی این پرونده با مازیار همکاری کنه...

مرد ترکی که تا حد قابل توجهی به زبان فارسی مسلط بود. و همین تسلطش جدا از مسئله ی همکاریشون برای مازیار کمک بسیار بزرگی محسوب میشد.

مازیار هنوز دنبال مصطفی می گشت که شخصی- از پشت سر شونه ش رو لمس کرد.

مازیار به سمت عقب چرخید.

مردی که موهای روشنی داشت و چشم هایی به رنگ قهوه ای با تردید داشت نگاهش می کرد.

- مازیار آرامیش؟!

مازیار از لهجه ی خاص مرد حین گفتن اسمش لبخند زد.

part762#

دسته ی چمدون رو بین دست هاش جابجا کرد و بعد دستش رو به سمت مرد که می دونست مصطفی هست دراز کرد.

- مازیار آرامش!

مصطفی خندید.

دست مازیار رو فشرد.

- مصطفی دمیر!

هر دو بعد از اظهار خوشبختی به سمت درهای خروجی فرودگاه راه افتادن.

مصطفی که از لحظه ی اول توجهش به چمدون مازیار جلب شده بود، پرسید: همه ی وسایلت فقط همینه؟!

مازیار لبخند زد.

- نه!

چشم های مصطفی گرد شد و ایستاد.

- پس کجاست؟ الان ما می خواهیم سوار ماشین بشیم.
و اشاره ای به ماشینش که با کمی فاصله از شون پارک شده
بود، کرد.

مازیار سر تکون داد و به راهش ادامه داد.

- فقط همین یه چمدون همراهه!

مصطفی که از حرف های مازیار سردرنیاورده بود، دنبالش
راه افتاد.

و با خودش فکر کرد که مازیار آدم عجیبیه!

و از خدا برای خودش صبر خواست تا این پرونده به خوبی
و خوشی سپری بشه!

part763#

بالاخره بعد از چند ساعت، کار سونیا تموم شد.

سطل، دستمال و وسایل تمیزکاری رو تو اتاق مخصوصش گذاشت.

لباس هاش رو عوض کرد و آبی به دست و صورتش زد.
به سمت طبقه ی پایین رفت.

بوی خوش غذا تو مشامش پیچید و همین هم گرسنگیش رو تشدید کرد.

با دیدن دیس های حاوی مرغ که خدمتکارها به سمت میز ناهارخوری می بردن، صدای شکمش بلند شد.
آب دهانش رو قورت داد.

همین جوریش هم نگاه بقیه از خدمتکارها گرفته تا صاحب خونه روی سونیا عجیب و غریب بود...
فقط بخاطر اینکه زبونشون رو متوجه نمیشد!

حالا نمی خواست با حضور بیشترش در اونجا نگاه های بیشتری رو به خودش جلب کنه...
@Vip Room

با قدم های تند به سمت آشپزخونه ی پشتی راه افتاد...
آشپزخونه ای که تنها مخصوص خدمتکارها بود.

از اونجایی که متوجه حرف های دیگران نمیشد و دیگران هم متوجه حرف های اون، بدون زدن حرفی یک راست به سمت قابلمه های روی گاز رفت.

در یکی از قابلمه ها رو که برداشت جز چند تیکه استخون مرغ چیزی داخلش نبود.

زیر لب گفت: انگار جای غذای گربه هاشون عوض شده!

part764#

در قابلمه رو با غر گذاشت و به سراغ قابلمه ی بعدی رفت. قابلمه ی دیگه هم تقریبا خالی بود و محتویاتش قابل خوردن نبود.

داخل قابلمه ی دیگه سوپ قرار داشت.

سونیا که چندین بار سوپ هاشون رو خورده بود و می دونست طعم خاصی ندارن، زیر لب گفت: آب خالی بخورم بهتره!

با ضربه ی آرومی که به شونه ش خورد، سرش رو برگردوند.

یکی از خدمتکارها درحالیکه پیاله دستش بود، منتظر ایستاده بود.

سونیا متوجه منظورش شد و با لبخند تصنعی از جلوی گاز کنار رفت.

چند نفر دیگه از خدمتکارها هم اومدن و به این ترتیب پیاله هاشون رو از سوپ پر کردن.

سونیا با اینکه دقیق متوجه حرف هاشون نمیشد، اما می دید که چطور خدمتکارها حین خوردن غذا به به و چه چه می کنن.

سونیا خیره به غذا خوردن اون ها یاد مرغ های برشته افتاد. نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.

و با اومدن یه خدمتکار دیگه سر قابلمه تصمیم گرفت اون هم دوباره سوپ رو امتحان کنه!

پیاله ای برداشت و از عصبانیت تقریبا تا سرش پر کرد.

پشت میز پیش بقیه نشست و به تبعیت از اون ها چند تیکه نون داخل سوپش ریخت.

part765#

چند قاشق خورد، اما هیچ تفاوتی با مزه ی قبلیش نداشت!

به همون اندازه ی قدیم بی نمک بود!

سونیا خیره به پیاله ش زمزمه کرد: یاد کلید اسرار افتادم!

و فحشی نثار خودش کرد!

برای اینکه از گرسنگی بلایی سرش نیاد، به ناچار و به زور محتویات پیاله ش رو خورد.

حین اینکه خدمتکارها داشتن اون غذای آبکی رو به عنوان وعده ی اصلی صرف می کردن، خدمتکاران مخصوص پذیرایی وارد آشپزخونه شدن و از یخچال ظرف های دسر رو خارج کردن.

سونیا خیره به دسرهایی که مطمئن بود خوشمزه هستن، با خیال راحت از اینکه کسی - متوجه زبونش نمیشه، گفت: کوفتتون بشه الهی!

خونه، صمیمیتش به شعله، قبول کردن پیشنهادش و در آخر، اعتماد زیادش به اون ایل عشایر!

خودش رو از بابت آخرین اشتباهش سرزنش می کرد...

اگه با چند لقمه غذا به اون ایل اعتماد نمی کرد و همراهشون نمیشد، نهایتش این بود که یا از گرسنگی می مرد و یا نهایتش طعمه ی یه حیوون وحشی میشد!

تا عمر داشت اون ایل رو نمی بخشید!

از نظرش چند لقمه غذا چیزی نبود که اون ها بخوان در ازاش اینطوری ازش بیگاری بکشن!

مازیار همراه مصطفی وارد آپارتمان شد.

کل مسیر فرودگاه تا آپارتمان تو سکوت سپری شده بود...

و این درحالی بود که مصطفی انتظار داشت مازیار از همون لحظه ی اول حرف از کار و پرونده بزنه و پیگیر باشه!

غافل از اینکه مازیار در یک لحظه می تونست فکرش رو در چند جا متمرکز کنه!

part767#

از همون لحظه ی اول که به این شهر رسیده بود حالش عجیب و غریب شده بود...

هرچند که احساس قوی و چند ساله ای که نسبت به سونیا داشت، اون رو به اینجا کشونده بود، اما با ورودش به این شهر مطمئن شده بود که سونیا رو پیدا می کنه!

همین موضوع هم باعث شده بود در طول مسیر غرق فکر بشه...

غرق روزهایی که هنوز نرسیده بودن و اون رو محو خودش کرده بودن!

اما از طرف دیگه حواسش به پرونده ی زیر دستش هم بود...

حرف همیشگی سرگرد رو که می گفت احساسات رو قاطی کارش نکنه، تو گوشش بود!

مازیار حوله ش رو از داخل چمدونش برداشت و به حمام رفت تا دوش بگیره.

زیر آب گرم هم همچنان به آینده ای که نرسیده بود و معلوم نبود چطور رقم بخوره فکر می کرد...

اما همین که پاش رو از حموم بیرون گذاشت، فکر کردن به سونیا رو کنار گذاشت...

مصطفی "عافیت باشه" ای گفت و مازیار از شنیدن همین جمله مطمئن شد که مصطفی برخلاف لهجه ش تسلط لازم رو به زبان فارسی داره.

مصطفی مازیار رو به صرف غذا دعوت کرد...

حین خوردن غذا، مازیار حرف رو به کار و پرونده کشوند...

part768#

با ضربه های ممتدی که به در می خورد، سونیا از خواب بیدار شد.

با گیبی به ساعت کوچیکی که همیشه کنارش بود، نگاه کرد.

هنوز تا زمانی که کارش شروع میشد چند ساعتی باقی مونده بود.

چشم هاش در اثر گریه می سوخت و حوصله ی شنیدن امر و نهی دیگران رو که حتی ازشون سردرنمیاورد هم نداشت. خودش رو به خواب زد، اما بی فایده بود...

انگار شخص پشت در با خودش عهد بسته بود تا سونیا رو از اتاق بیرون نکشه، از اونجا نره.

سونیا با گفتن "بر پدر تک تکتون لعنت" از جا بلند شد و به سمت در رفت.

پشت در، یکی از خدمتکارها ایستاده بود.

سونیا طلبکارانه نگاهش کرد.

خدمتکار چند جمله گفت که سونیا با عصبانیت گفت: چی میگی واسه خودت؟!

و خواست در رو ببندد که خدمتکار با گذاشتن پاش وسط در مانعش شد.

خدمتکار گوشیش رو از جیب لباسش درآورد و مشغول کار باهاش شد.

چشم های سونیا گرد شد.

در باورش نمی گنجید که خدمتکار دیگه ی عمارت که وظایفش از نصف کارهایی که اون انجام می داد کمتره، انقدر آزادی از خودش داشته باشه و گوشی آخرین مدل دستش باشه!

#part769

شاید هم این احساسش بخاطر این بود که هیچ نکته ی مثبتی از بدو ورودش ندیده بود!

لحظاتی بعد خدمتکار گوشیش رو مقابل سونیا گرفت.

سونیا به جای اینکه به نوشته های گوشی توجهی کنه، حواسش پرت مدل گوشی شده بود...

مدل گوشیش حتی از مدل گوشی سونیا، زمانی که زن سهند بود، بالاتر بود!

خدمتکار دستش رو مقابل صورت سونیا تکون داد و بعد به صفحه ی نمایشگر گوشی اشاره کرد.

سونیا این بار نگاهش رو به نوشته های گوشی دوخت.
سونیا لوگوی آشنای گوگل رو دید و ناخودآگاه هیجان به سراغش اومد.

دو کادر مستطیلی شکل وجود داشت که تو کادر بالایی متنی به زبان ترکی نوشته شده بود و تو کادر پایینی هم متنی به زبان انگلیسی.

خوشبختانه برخلاف بیشتر مواقع، این بار ذهن سونیا زودتر کار کرد.

فهمید که سایت مترجم گوگل هست و می تونه هم پیامی رو از زبون دیگه به فارسی ترجمه کنه و هم پیام خودش رو به زبون دیگه ای!

کمی سایت رو زیر و رو کرد تا تونست متنی رو که خدمتکار نوشته بود به زبون فارسی تغییر بده...

با خوندنش هم هیجان زده شد و هم عصبانی و ناراحت...

part770#

برای شب باید آماده میشد و علاوه بر تمیزکاری، از مهمون هایی که به عمارت میومدن پذیرایی می کرد.

سونیا جای زبان فارسی و ترکی رو تو کادرها عوض کرد.

چندین بار چند جمله نوشت، اما هر بار پشیمون شد!

حرف هاش صرفاً غر زدن و اظهار نارضایتی از وضعیت موجود بود.

پشیمونیش از بابت حرف هاش نبود، فقط از اعتماد به خدمتکار می ترسید...

می ترسید حرف هاش رو مستقیم کف دست صاحب عمارت بذاره و شرایط از اینی که هست برایش بدتر بشه و یا دوباره سرگردون کوچه و خیابون هایی بشه که حتی نمی شناستشون...

در نهایت نوشته هاش رو به سؤال راجع به ساعت مهمونی و کارهایی که باید انجام می داد تغییر داد...

خدمتکار توضیحات لازم رو داد و در آخر ازش خواست لباس هایی رو که تا شب برایش میارن بپوشه...

با اینکه برای سونیا جای سؤال داشت که چرا باید اون هم پذیرایی کنه، سؤالی نپرسید.

ترجیح می داد ساعات باقی مونده تا شروع کارش رو بخوابه! از اون خدمتکار که حالا می دونست اسمش "جرن" هست تشکر کرد و وارد اتاق شد.

زیر لب زمزمه کرد: فقط مونده بود گارسون بشی سونیا! و با خودش فکر کرد باید با جرن صمیمی بشه!

part771#

بعد از صرف ناهار، مازیار و مصطفی راهی اداره ی پلیس شدن تا هم مازیار با همکارهای دیگه آشنا و بهشون معرفی بشه و هم به طور دقیق از روند پرونده آگاه بشه.

طبق گزارشات جدیدی که به دست پلیس رسیده بود قرار بود شب مهمونی بزرگی برگزار بشه...

مهمونی ای به مناسبت تولد دختر خانواده، اما این کار صرفاً فقط بخاطر رد گم کنی بود...

چراکه هم بیش تر از یک هفته تا تولد دختر خانواده زمان باقی مونده بود و هم قرار بود پدر خانواده معاملاتش رو انجام بده...

معاملاتی که مربوط به قاچاق میشد...

از قاچاق مواد مخدر گرفته تا قاچاق دخترهای جوون...

این ماجرا مربوط به پرونده ی مهران میشد و مازیار بدجوری مشتاق بود تا هرچه زودتر به سردسته ی اصلی باند برسه...

به همین دلیل هم هرچند که به حضور مازیار نیازی نبود، اما به اصرار خودش قرار شد شب در موقعیت حاضر بشه...

باز هم همون احساس عجیب همراه مازیار بود!

برای خودش هم جای سؤال داشت وقتی هنوز از حرف های بقیه سردرنمیاره و لازمه که همه جا مصطفی کنارش باشه، چرا انقدر اصرار داره در موقعیت باشه!

part772#

سونیا با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شد و سر کارش حاضر شد.

درک نمی کرد که چرا باید هر روز در دو نوبت تمیزکاری انجام بده!

هرچند که در نوبت دوم انجام کارهاش چندان دل به کار نمی داد.

اما حالا که قرار بود مهمونی در عمارت برگزار بشه، مطمئن بود که این بار نمی تونه هیچ جوهره از زیر کار در بره.

این بار کار سونیا سخت تر شده بود، چراکه با رفت و آمد هر شخصی مجبور میشد دوباره اونجا رو تمیز کنه!

نمی فهمید مهمونی چجوریه که این همه در حال تدارک دیدن هستن!

سونیا با غرغر زیر لبی در حال تمیزکاری بود که جرن صدایش کرد.

سونیا برای لحظه ای دست از کار کشید.

جرن گوشیش رو مقابلش گرفت.

"بیا دنبالم"

سونیا خدا خواسته دنبالش راه افتاد.

وارد یکی از اتاق های انتهایی طبقه ی بالا شدن.

تقریبا اکثر خدمتکارهایی که سونیا بارها و بارها در عمارت دیده بودشون، اونجا بودن.

چیزی که توجه سونیا رو به خودش جلب کرد لباس های مشابه خدمتکارها بود.

part773#

سونیا با گیجی به جرن نگاه کرد.

جرن که از تایپ کردن خسته شده بود دست سونیا رو کشید و به قسمتی که با پارتیشن جدا شده بود برد.

جرن لباس هایی رو که مشابه لباس بقیه ی خدمتکارها بود چندین بار زیر و رو کرد.

در آخر هم لباسی رو که فکر می کرد مناسب سائز سونیاست به دستش داد.

و سعی کرد با زبون اشاره بهش بفهمونه لباس رو به تن کنه. سونیا با گیجی سر تکون داد.

وقتی جرن بهش گفته بود لباس هایی رو که قراره تا آخر شب براش بیارن بپوشه، فکر می کرد قراره لباس ساده ای باشه...

اما حالا...

لباسی رو به دستش داده بودن که کم از لباس شب نداشت! سونیا هنوز داشت حاج و واج به لباس توی دستش نگاه می کرد که جرن دستش رو مقابلش تکون داد.

سونیا از نگاه کلافه ی جرن متوجه منظورش شد.

سر تکون داد و با تردید مشغول پوشیدن لباس شد. لباس کاملا اندازه ش بود!

جرن لباس مناسب اندازه ی خودش رو هم برداشت و بعد از اینکه به تن کرد، دست سونیا رو گرفت و به سمت خدمتکارهای دیگه رفت.

سونیا این بار با دیدن چند خانوم که از وسایل تو دستشون حدس میزد آرایشگر باشه، ابروهایش بالا پرید.

part774#

در نهایت هم طاقت نیاورد و با اشاره به جرن فهموند که گوشیش رو به دستش بده.

جرن که محو کار آرایشگر روی موهای یکی از خدمتکارها بود، با حرص پوفی کشید و گوشیش رو به دست سونیا داد.

سونیا بعد از لحظاتی درحالیکه نوشته بود "اینای می خوان ما رو شوهر بدن؟" گوشی رو به سمت جرن گرفت.

چشم های جرن گرد شد و تند تند تایپ کرد "عقلت رو از دست دادی؟"

سونیا شونه بالا انداخت و نوشت "قضیه کمی مشکوکه!"

جرن که عاشق آراستن و آرایش بود و حتی از نگاه کردن بهش هم لذت می برد و حالا فرصت رو از دست داده بود، سرش رو به نشونه ی تاسف برای سونیا تکون داد و گوشیش رو از دستش گرفت.

سونیا پشت چشمی برای جرن نازک کرد و به بقیه خیره شد.

هرچقدر فکر می کرد دلیل قانع کننده ای برای این کار با خدمتکارها پیدا نمی کرد!

وقتی صاحب عمارت در طول روز چند وعده غذای درست و حسابی برای خدمتکارهاش نمی داد، حالا به چه دلیلی براشون لباس مجلسی- گرفته بود و براشون آرایشگر هم آورده بود؟!

part775#

درحالیکه سونیا هنوز تو فکر بود، نوبت بهش رسید و روی صندلی، زیر دست آرایشگر نشونده شد.

اما اونقدر غرزد و روی صندلی تکون خورد که در نهایت درحالیکه هنوز نصفی از موهاش فر نشده بود، آرایشگر به سراغ صورتش رفت و تنها یک رژ لب ساده به لب هاش زد که همون رو هم سونیا با کشیدن چندباره ی زبونش روی لب هاش در عرض چند دقیقه از بین برد!

بعد از سونیا، جرن و بقیه ی خدمتکارها آراسته شدن.

جرن با اینکه از دست کارهای سونیا عصبانی بود، اما از اونجایی که خانوم عمارت بهش دستور داده بود حواسش به سونیا باشه، به ناچار دستش رو گرفت و همراه خودش برد.

سونیا انتظار داشت هر لحظه دستور بگیرن برای پذیرایی... اما در کمال تعجب و ناباوریش به قسمتی از سالن هدایت شدن که نسبت به سایر قسمت های عمارت خلوت تر بود...

تنها نکته ی مثبت این قضیه از نظر سونیا میوه، شیرینی و سایر خوراکی هایی بود که روی میز چیده شده بود.

سونیا که با دیدن خوراکی ها دهانش تقریبا آب افتاده بود نتونست به قهرش با جرن ادامه بده و با زدن سقلمه ای بهش توجه اون رو به خودش جلب کرد.
جرن چپ چپ نگاهش کرد و گوشیش رو به سمتش گرفت.

part776#

سونیا با خوشحالی مشغول تایپ کردن شد و بعد دوباره گوشی رو به سمت جرن گرفت.
جرن با دیدن نوشته ی سونیا کم مونده بود دود از سرش بلند بشه!
با حرص صورتش رو برگردوند و هیچ جوابی نداد.
اخم های سونیا درهم شد و اون هم صورتش رو برگردوند.
اما باز هم نگاهش به خوراکی های روی میز افتاد و داغ دلش تازه شد!
نتونست بیخیال این قضیه بشه و دوباره سقلمه ای به جرن زد.

جرن نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و مشغول تایپ کردن تو گوشیش شد.

لحظه ای بعد گوشی رو به سمت سونیا گرفت.

سونیا با دیدن نوشته ی جرن خوشحال شد.

سونیا به صندلی تکیه داد و برای پیدا کردن راه حل به فکر رفت!

سونیا از جرن پرسیده بود آیا می تونه از خوراکی های روی میز بخوره؟!

و جرن جواب مثبت به سؤالش داده بود.

و حالا سونیا تو این فکر بود که چطوری از جاش بلند بشه و به سمت خوراکی ها بره تا از دید دیگران تابلو نباشه!

از نظرش این بهترین موقعیت بود و باید ازش استفاده می کرد!

معلوم نبود بعدا کی چنین فرصتی براش پیش بیاد!

part777#

در نهایت هم از اونجایی که فکری به ذهنش نرسیده بود، دوباره دست به دامن جرن شد.

جرن با لبخندی که از حرص روی لب هاش نشسته بود، دست سونیا رو گرفت و از جا بلند شدند.

آروم آروم به سمت میز رفتند.

سونیا اول از شیرینی هایی که بیشتر از همه توجهش رو جلب کرده بودن خورد و بعد از میوه های خردشده ای که به شکل زیبایی تو ظرف چیده شده بودن...

هرچند که خودش بیشتر تمایل داشت میوه ای برداره و خودش پوست بگیره!

در آخر هم جرن با اصرارهای زیاد سونیا شیرینی خورد و هر دو با برداشتن آبمیوه به سر جاشون برگشتن.

خدمتکارهای دیگه هم که انگار دنبال فرصتی برای خوردن خوراکی بودن کم کم از جاشون بلند شدن و به سمت میز رفتن.

سونیا با دیدنشون اشاره ای به جرن کرد و اون بی اختیار خندید!

هنوز خدمتکارها نمی دونستن قراره چه معامله ای سرشون انجام بشه که به فکر سیر کردن شکم همیشه گرسنه شون بودن!

اگر می دونستن پشت پرده ی این مهمونی چیه، بدون شک دنبال راه فرار می گشتن!

بعد از دقایقی که چیز زیادی از خوراکی های روی میز باقی نمونه بود، سونیا دست جرن رو کشید و دوباره به سمت میز رفتن.

exchange group

part778#

جرن هم که از دیدن وضعیت بقیه، دیگه خجالت نمی کشید از اینکه چیزی بخوره سونیا رو همراهی می کرد!

کمی شیرینی خوردن و در نهایت هر کدوم با برداشتن یک موز به سر جاشون برگشتن!

سونیا پوست موز رو کند، اما تا خواست گازی بهش بزنه، یک نفر از طرف خانوم عمارت اومد و اعلام کرد که تموم خدمتکارها وارد سالن دیگه بشن.

سونیا درحالیکه نگاهش بین بقیه و موز تو دستش می چرخید، به اجبار جرن از جا بلند شد.

و به ناچار موز رو روی میز گذاشت.

خدمتکارها یکی یکی وارد سالن شدن و به دستور خانوم عمارت کنار هم در یک ردیف ایستادن.

سونیا که هنوز فکرش پیش موز بود، متوجه همه ای که از پچ پچ خدمتکارها با همدیگه ایجاد شده بود، نبود.

اما جر که حواسش به همه چیز و حرف های بقیه بود، در نهایت سقلمه ای به سونیا زد و گوشیش رو به سمت سونیا گرفت.

"اینجا همه چیز مشکوکه!"

سونیا سرش رو بلند کرد و نگاهی به بقیه انداخت.

از اونجایی که متوجه حرف های بقیه نبود، چیز خاصی مشکوک به نظرش نرسید.

جرن با غیظ گوشی رو از دست سونیا گرفت و تند تند مشغول تایپ کردن شد.

"شاید مجبور بشیم فرار کنیم! حواست باشه!"

part779#

سونیا با گیجی نگاهش کرد.

می خواست گوشی رو از دستش بگیره و بنویسه "چرا" اما جرن اجازه نداد.

بعد از لحظاتی گوشی رو دوباره به سمتش گرفت.

"سؤال نپرس! همه چیز رو سر فرصت برات توضیح میدم!" سونیا نوشته رو خوند و نامطمئن سر تکون داد.

از اول که لباس ها و آرایشگرها رو دیده بود شک کرده بود...

حتی نسبت به خوراکی های روی میز هم مشکوک بود، اما خب شکمش و گرسنگی اجازه نداده بود فکر دیگه ای کنه! جرن هم دقیقا به همین موضوع فکر می کرد...

افسوس می خورد که چرا به حرف سونیا توجه نکرده بود!

طبق چیزی که از خانوم عمارت نقل قول کرده بودند قرار بود چند نفر از خدمتکارهای عمارت به انتخاب چند نفری که از دوستان صاحب عمارت بودن برای کار به جای دیگه ای منتقل بشن...

و این درحالی بود که قبل از مهمونی گفته شده بود تولد دختر خانواده ست!

همین ها دو مسئله در کنار هم باعث تعجب و ترس خدمتکارها شده بود...

چراکه روزگار جالبی در عمارت نداشتند و حالا نمی تونستند این کار رو به پای لطف و محبت آقا و خانوم عمارت بذارن!

part780#

فرار کردن رو هم جرن از حرف های خدمتکارها شنیده شده بود...

اونقدر استرس و اضطراب داشت که فکرش کار نمی کرد!

ماشین های پلیس با برنامه ای حساب شده به سمت
عمارت راه افتادن...

چند کوچه بالاتر، به طوریکه از دورین های عمارت قابل
مشاهده نباشن، توقف کردن.

چند مامور در لباس شخصی— به سمت عمارت رفتن تا
وضعیت رو بررسی کنن...

تا مطمئن بشن نگهبان های جلوی در بیهوش شدن و
دورین ها دستکاری و خاموش شدن...

در همین حین هم مصطفی نحوه ی کار رو به مازیار توضیح
می داد...

مازیار هم با همون احساس عجیبش به حرف های مصطفی
گوش می کرد و گاه سؤال می پرسید و گاهی هم راه حلی رو
که به ذهنش می رسید پیشنهاد می داد...

با اطلاع مامورین نسبت به اینکه همه چیز آماده ست،
ماشین های پلیس درحالیکه آژیرهاشون رو خاموش کرده
بودن به سمت عمارت رفتن.

چند مرد همراه آقای عمارت وارد سالی که خدمتکارها بودن، شدن.

از نگاه مردها خدمتکارها متوجه شدن که خبرهای خوشی در راه نیست...

مردها نگاه اجمالی ای به خدمتکارها انداختن.

part781#

سونیا احساس می کرد تو بازار برده فروش ها کنار برده ها ایستاده!

به صورت نامحسوس به جرن نزدیک شد.

آماده بود تا هر لحظه فرار کنه!

با شانس- که داشت می ترسید هر لحظه اتفاقی بیفته و از جرن جدا بشه!

هیچ دلش نمی خواست دوباره نتونه با دیگران ارتباط برقرار کنه...

از طرف دیگه، جرن سعی داشت صاف بایسته و هیچ حرکت خاصی از خودش نشون نده تا مبادا توجه اون مردها بهش جلب بشه...

سونیا که نزدیکش شد، باعث شد سر جاش تکونی بخوره... با کمی حرص سقلمه ای بهش زد تا اون هم صاف بایسته... سونیا که متوجه منظور جرن نشده بود، چپ چپ نگاهش کرد.

یکی از مردها که می خواست بین خدمتکارها قدم برداره و چند نفر رو انتخاب کنه، تا خواست قدمی به جلو برداره، صدای فریاد از طبقه ی پایین عمارت به گوش رسید.

- پلیس! پلیس!

مردها و صاحب عمارت دست و پاشون رو گم کردن و سونیا که متوجه "پلیس" گفتن اشخاصی از طبقه ی پایین شده بود، دست جرن رو گرفت و قبل از اینکه کسی بخواد عکس العملی از خودش نشون بده، پا به فرار گذاشتن.

به لطف چند شیفت کار کردن تو عمارت و بالا و پایین کردن چندباره ی پله ها در طول روز، با سرعت بالایی موفق شدن از پله ها پایین برن.

در اثر هجوم مهمون ها به بیرون از عمارت و ورود پلیس ها به داخل عمارت همه ایجاد شده بود.

سونیا و جرن خیلی راحت از کنار پله ها به سمت آشپزخونه فرار کردن و بعد از اون هم به سمت در پشتی رفتن.

لحظه ی آخر، قبل از خروجشون از آشپزخونه، سونیا به چند لباسی که روی صندلی قرار داشت چنگ زد و همراه جرن دویدن...

جرن که مدت طولانی تری تو عمارت کار کرده بود، بهتر از سونیا از سوراخ و سنبه های عمارت رومی شناخت...

از اونجایی هم که پلیس ها دسترسی کامل به عمارت و نقشه ش نداشتن و این قرار هم به صورت کاملاً ناگهانی پیش اومده بود، پلیس ها به صورت دقیق راه های فرار رو نمی شناختن...

جرن و سونیا از در مخفی عمارت خارج شدن و تا چند خیابون بالاتر دویدن.

وقتی مطمئن شدن کسی- دنبالشون نیست، از حرکت ایستادن.

نفس نفس می زدن و هر دو خیس عرق بودن...

با وجود لباس های تو تنشون هر لحظه ممکن بود گیر بیفتن.

با ماشینی که درحال گذشتن بود، جرن دست سونیا رو کشید و تو قسمت تاریکی که وجود داشت پناه گرفتن.

part783#

سونیا روی زمین نشست.

با وجود کفش هایی که به پا داشت سر پا ایستادن برایش سخت بود...

مساحت زیادی هم که راه رفته بود از طرف دیگه خسته ش کرده بود.

جرن همچنان سر پا بود...

سونیا نگاهی به کفش های جرن انداخت...

پاشنه هاش نسبت به پاشنه ی کفش های خودش بلندتر بود...

سونیا با این فکر که حتما جرن هم مثل خودش خسته ست، لبه ی پایینی لباسش رو کشید.

جرن نگاهی به سونیا انداخت.

سونیا با دست به کنار خودش اشاره کرد.

جرن کمی عصبانی شد، اما در نهایت با این فکر که تا ابد نمی تونه سر پا بایسته کنار سونیا نشست.

بعد از نشستن بود که فهمید چقدر خسته بوده!

سونیا از یک طرف خوشحال بود و از طرف دیگه ناراحت...

خوشحال از اینکه بالاخره آزاد شده بود و اسیر و برده ی کسی نیست...

و ناراحت از اینکه باز هم آواره شده بود...

هرچند که آگه پلیس ها سر می رسیدن و دستگیر میشد، معلوم نبود چه سرنوشتی در انتظارشه...

سونیا از دستگیری توسط پلیس از این بابت نگران بود که چون از ایران فرار کرده و اقامت نداره، دچار مشکل میشه و در دسر جدیدی براش شروع میشه!

part784#

غافل از اینکه مازیار مثل همیشه می خواست کمکش کنه! سونیا که نمی دونست کجا باید برن و چه کاری انجام بدن، امیدش تنها به جرن بود... با دست شونه ش رو لمس کرد. جرن که تو فکر بود ترسیده از جا پرید.

طوری به سونیا نگاه کرد که سونیا با قهر صورتش رو برگردوند...

جرن که خودش هم دست کمی از سونیا نداشت و هیچ کسی رو تو دنیا نداشت، می ترسید سونیا بره و حالا که هیچ سرپناهی نداره، شب رو تنها تو کوچه و خیابون ها بمونه...

بخاطر همین ترس هم گوشیش رو از جیبش درآورد و به سمت سونیا گرفت.

سونیا بدون هیچ مقاومتی گوشی رو گرفت و مشغول تایپ کردن شد.

"حالا کجا باید بریم؟"

جرن با خوندن جمله، نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.
"نمی دونم."

سونیا از استرس لبش رو جوید.

"کسی رو نداری تو این شهر؟"

سونیا این سؤال رو تایپ کرد و یاد شعله و روزی که دستش زیر چرخ رفت، افتاد.

با اینکه می دونست نباید پشت سر مرده بد بگه، اما براش لعنت فرستاد!

@Vip Roman

part785#

جرن این بار در جواب سونیا پوزخند زد.

"ندارم... نه تو این شهر، نه تو هیچ شهر دیگه ای از این دنیا!"

سونیا آهی کشید و برای جرن نوشت که اون هم کسی رو تو این دنیا نداره!

دقایقی گذشت و هیچ پیامی بین سونیا و جرن ردوبدل نشد...

سونیا تازه یاد لباس هایی که از عمارت موقع فرار برداشته بود، افتاد.

لباس ها رو که روی زمین انداخته بود، برداشت.

دو پالتو و سه شال گردن در کنارشون بود...

جرن پالتوها رو از دست سونیا گرفت و جیب هاشون رو گشت.

با پیدا کردن پول از جیب لباس ها تو اوج ناامیدی لبخند زد!

سونیا هم به خودش امیدوار شد که برای اولین بار تو عمرش تو شرایط بد، کار اشتباه از سر نزده هیچ، کار درست هم انجام داده!

جرن با فکری که به ذهنش رسید، مشغول تایپ کردن شد.
"باید این پالتوها رو بپوشیم."

سونیا سر تکون داد و هر کدوم یکی از پالتوها رو به تنشون کردن.

سونیا یکی از شال ها رو دور گردنش انداخت، اما جرن دو شال دیگه رو داخل جیب پالتوی تو تنش گذاشت.

part786#

با وجود اینکه پولی که جرن از جیب لباس ها پیدا کرده بود به اندازه ی قابل توجهی زیاد بود و مهم تر از اون، نقد بود، می تونستن حداقل چند ماه جای مناسبی زندگی کنن...

اما نداشتن مدارک شناسایی کار رو براشون سخت می کرد! کمی جلوتر رفتن که سونیا ایستاد.

جرن رد نگاهش رو که دنبال کرد به مغازه ی کفش فروشی رسید.

دست سونیا رو کشید و وارد مغازه شدن.

هم راه رفتن با اون کفش ها سخت بود و هم معلوم نبود تا کی مجبور باشن اکثر ساعات روز رو در حال حرکت باشن... سونیا و جرن یک بار تو مغازه چرخیدن.

سونیا به یاد روزهایی افتاد که با آیدین و سهند به خرید می رفت.

اگرچه تو خونه ی عموش و حتی خونه ی خودشون، زمانی که پدر و مادرش هنوز زنده بودن، دو جفت کفش بیشتر نداشت، اما تو خونه ی سهند یک کمد کاملا پر با انواع و اقسام کفش ها رو داشت که هر کدوم رو با یکی از لباس هاش می پوشید!

حتی برای بعضی- از لباس هاش چند جفت کفش متناسب داشت!

سونیا با دیدن هر مدل از کفش هاش یکی از خاطراتش زنده میشد، بدون اونکه حتی به رنگشون توجهی داشته باشه!

part787#

در قسمتی از مغازه لباس وجود داشت و با وجود اینکه سونیا همراه جرن دو بار از مقابلشون گذشت، اما اونقدر درگیر فکر و خیال خودش بود که حتی متوجهشون نشد!

در نهایت هم با وجود میل شدید جرن به خرید لباس، یک جفت کفش راحتی برای خودش و یک جفت هم برای سونیا و خریدشون از مغازه بیرون اومدن.

کمی جلوتر رفتن و تو جای تاریکی کفش هاشون رو عوض کردن...

هرچقدر جرن از کفش هایی که تو عمارت بهشون داده بودن خوشش میومد، سونیا متنفر بود!

سونیا اون کفش های پاشنه بلند رو داخل سطل آشغال انداخت، اما جرن کفش های پاشنه بلند رو داخل جعبه ی کفش هایی که خریده بودن گذاشت و تو دستش گرفت.

کمی که جلوتر رفتن، نگاه سونیا به خوراکی ها افتاد...
جرن با حرص و خنده سر تکون داد و در نهایت تسلیم خواسته ی سونیا شد!

بعد از خوردن پیتزایی که سونیا و جرن از عمد کشش دادن تا زمان بگذره، دوباره به سمت مقصد نامعلوم راه افتادن. خوبی استانبول به این بود که شب ها همچنان خیابون ها شلوغ بودن و سونیا و جرن از این بابت مشکلی نداشتن... هرچند که نهایتا یک شب روی تونستن اینجوری سر کنن، شب های دیگه رو چیکار باید می کردن؟!

part788#

از این گذشته بیست و چهار ساعت شبانه روز رو که نمی تونستن سر پا باشن...

مازیار و مصطفی بیرون عمارت تو محوطه ایستاده بودن. مامورها هرچند که به داخل عمارت رفته بودن، اما به دلیل کمبود نیرو، عده ای از مهمون ها و کارکنان عمارت و حتی از مجرمین موفق شدن به راحتی از اونجا فرار کنن. سردسته ی باند هم جزو همین افراد فراری بود...

مازیار بی توجه به حرف های که مصطفی راجع به ماموریت داشت بهش میزد نگاهش تو اطراف محوطه می چرخید...

- هوی کجایی؟!

مازیار با صدای مصطفی و تگون های دستش نگاهش رو از دو دختری که در حال فرار از عمارت بودن گرفت.

- چی؟!

- میگم کجایی؟!

مازیار زمزمه کرد: همینجا...

و دوباره نگاهش رو به سمتی که اون دو دختر در حال فرار بودن دوخت.

حالا دیگه رفته بودن!

برای خود مازیار هم جای سؤال داشت که چرا در برابر فرار اون ها سکوت کرده و هیچ عکس العملی از خودش نشون نداده!

part789#

مصطفی رد نگاه مازیار رو دنبال کرد.
کمی جلوتر رفت.

- من که نمی فهمم اونجا چه خبره!
مازیار حرفی نزد.

مصطفی سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد.

- کاملا مشخصه متوجه حرف هام شدی!

تعدادی از مامورین همراه با کسانی که دستگیر شده بودن
به اداره برگشتن...

اما تعدادی ازشون با درخواست نیرو داخل عمارت
موندن...

مازیار دلش می خواست به دنبال اون دو تا دختر بره و یا
حداقل همونجا بمونه، اما مصطفی بهش گفت که باید به
اداره برن.

مازیار تا زمانی که از عمارت خارج بشن، نگاهش به همون
سمت بود...

اگه ایران بود و از خودش اراده و اختیاری داشت، حتما چند نفر رو می فرستاد تا به اون سمت برن و دنبال دخترها بگردن.

هرچند که حالا هم می تونست موضوع رو با مصطفی در میون بذاره...

اما یه جورهایی نگران اون دو تا دختر بود...

می ترسید مامورها برن دنبالشون و اون ها تو دردسر بیفتن...
مازیار با خودش فکر می کرد تنها دختری که براش مهمه، سونیاست و حالا نمی دونست چرا انقدر به فکر اون دو دختره!

part790#

نمی خواست امید واهی به خودش بده که یکی از اون دو دختر سونیاست!

سونیا و جرن به هر زحمتی که بود با پرسه زدن تو خیابون ها و جاهای شلوغ شب رو به صبح رسوندن...

هر دو تمایل شدیدی به خوابیدن داشتن، اما جای مناسبی رو پیدا نمی کردن...

سونیا درحالیکه سر پا ایستاده بود، داشت پلک هاش سنگین میشد و جرن هم مدام خمیازه می کشید و با هر خمیازه اشک از چشم هاش جاری میشد.

جرن داخل سرویس بهداشتی عمومی پول هایی رو که داشتن برای احتیاط تو لباس زیرش قایم کرد تا اگه خوابشون برد، کسی نتونه بدزدتشون!

در نهایت وارد شهربازی شدن.

روی نیمکت کنار هم نشستن و قرار شد به صورت نوبتی بخوابن!

یک ساعت و نیم سونیا بخوابه و جرن مواظب اطرافشون باشه و بعد هم برعکس!

سونیا هنوز نوشته های جرن رو کامل نخونده بود که خوابش برد!

جرن گوشیش رو از دست سونیا گرفت و پنهونش کرد.
این گوشی رو با کلی خون دل خوردن خریده بود!
به جای خرید لباس و چیزهای دیگه ای که لازم داشت با
پولی که براش مونده بود و چند سال کار کرده بود، اون رو
خریده بود...

part791#

جرن اونقدر درگیر فکر و خیالاتش شد که هنوز پنج دقیقه
از زمان خواب سونیا نگذشته بود چشم هاش گرم خواب
شد...

از اونجایی که مازیار به زبان ترکی مسلط نبود، برای بازجویی
از افراد بازداشت شده گزینه ی مناسبی به شمار نمیومد...
از این گذشته، هنوز زمان زیادی از ورودش به اداره و اضافه
شدنش به گروه نگذشته بود و مسلما اعضای قدیمی گروه
نسبت به اون ارجحیت داشتن...

مازیار هم نسبت به این قضیه اعتراضی نداشت... چراکه فکر خودش درگیرتر از این حرف ها بود و نمی تونسست با ذهن شلوغ تر از همیشه ش به اعترافات مجرمین گوش کنه...

قضیه ی زبان و ترجمه های مصطفی هم که سمت دیگه ی ماجرا بود!

اینکه مجرمین با این کار بخوان لب به اعتراف باز کنن، دور از انتظار به نظر می رسید!

مصطفی هم با اینکه نسبت به مازیار مشکوک بود، اما حرفی نزد!

زمانی هم که مصطفی به مازیار اعلام کرد باید به خونه برگردن، مخالفت یا مقاومتی نکرد...

مازیار در طول مسیر بازگشت به خونه نگاهش تو خیابون ها بود...

مصطفی هم خیلی خوب متوجه این موضوع شده بود...

احساسش بهش می گفت مازیار داره چیزی رو ازش مخفی می کنه...

در آخر هم طاقت نیاورد و پرسید: چیزی شده؟!

مازیار صدای مصطفی رو شنید، اما متوجه حرفش نشد.

با بی میلی نگاهش رو از خیابون ها گرفت و به مصطفی دوخت.

می ترسید نگاهش رو از خیابون ها بگیره و همون لحظه سونیا از اونجا رد بشه!

- چیزی گفتی؟!

مازیار این رو پرسید و حتی نتونست تا زمانی که مصطفی جوابش رو بده، نگاهش رو روی صورت اون ثابت نگه داره!

نگاهش رو دوباره به خیابون دوخت، اما حواسش جمع بود تا اگه مصطفی حرفی زد یا سؤالی پرسید، بی جوابش نذاره!

مصطفی در حین رانندگی نیم نگاهی به مازیار انداخت.

سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد.

- پرسیدم چیزی شده؟!

مازیار نچی کرد.

- نه. چطور مگه؟!

مصطفی تک خنده ای کرد.

- معلومه!

مازیار سرش رو به سمت مصطفی چرخوند، اما نگاهش و حواسش به بیرون بود.

- چی معلومه؟!

part793#

مصطفی با حرص ماشین رو گوشه ای نگه داشت.

مازیار معترضانه پرسید: برای چی نگه داشتی؟!

- مگه تو حواست به اطرافت هم هست؟!

و با نیشخندی خودش جواب سؤالی رو که پرسیده بود، اینطور داد.

- معلومه که حواست به اطرافته!

به چشم های مازیار زل زد.

- بهتره اینجوری سؤال رو پرسیم... تو بیرون دنبال چی می گردی؟!

مازیار تکونی خورد.

نمی خواست کسی از ماجرای سونیا خبردار بشه!

نمی خواست حرف ها و نصیحت های سرگرد از طرف مصطفی یا هر شخص دیگه ای دوباره و هر روز و هر ساعت برایش تکرار بشه...

مخصوصا که حالا بیست و چهار ساعته کنار مصطفی بود! مازیار لبش رو جوید و نگاهش باز هم لجوجانه تو اطراف چرخید.

اولین چیزی رو که به ذهنش رسید به زبون آورد تا چیزی گفته باشه.

- استانبول برام تازگی داره! مصطفی با پوزخند نگاهش کرد. مازیار پوفی کشید.

- خب چیه؟! چرا اینجوری نگاهم می کنی؟!
- استانبول برات تازگی داره؟! یعنی انقدر برات تازگی داره که مثل ندیدبیدها نمی تونی از اطرافت چشم برداری؟!

part794#

مازیار از حرف مصطفی هم خنده ش گرفت و هم عصبانی شد!

با این حال مثل همیشه تونست خیلی راحت آرامشش رو حفظ کنه.

- آره آقا! اصلا من اونقدر ندید بدیدم که نمی تونم از اطرافم چشم بردارم!
مصطفی سر تکون داد.

- مسئله اینه نیستی دیگه!

مازیار نفسش رو بیرون فرستاد.

- من نمی فهمم... اینکه من به اطرافم نگاه کنم، چه مشکلی داره؟!

مازیار کامل به سمت مصطفی چرخید و ادامه داد: واضحتر
پرسم... مشکل تو با این قضیه چیه دقیقا؟! بیرون نگاه
کردن من اذیتت می کنه؟!

مصطفی با صراحت جواب داد: آره اذیتم می کنه! خیلی هم
اذیتم می کنه!

برای آروم کردن خودش نفس عمیقی کشید و ادامه داد: به
هر حال قراره من و تو یه مدتی رو با هم زندگی کنیم... این
رفتار تو هم داره من رو اذیت می کنه! حالا می خوام این رو
بذار پای زودرنجی یا هر چیزی که دلت می خواد!

قبل از اینکه مازیار بخواد حرفی بزنه، مصطفی دستش رو به
علامت سکوت مقابلش گرفت.

- نگو از کنجکاو و این چیزهاست که توهین به شعور
خودته! تو، از دیشب که رفتیم تو اون عمارت، به این
حال و روز افتادی وگرنه که موقع رفتن به آپارتمان اصلا
اینجوری نبود!

part795#

مازیار مردد بود...

بین حرف زدن و سکوت کردن گیر افتاده بود...

مصطفی گفت: هر چی می خوامی بگی بگو، اما دروغ نه!

مازیار دستی به صورتش کشید.

هنوز اونقدر که باید، مصطفی رو نمی شناخت...

و نمی تونست همینجوری روی رازداریش حساب باز کنه!

مصطفی که متوجه تغییر حال مازیار شده بود، گفت: اگه از

روی کنجکاوی بود، تو باید زمانی که از فرودگاه می رفتیم

خونه، به خیابون ها زل می زدی، نه اینکه...

مازیار دل به دریا زد.

با این فکر که شاید مصطفی بتونه کمکش کنه، حرفش رو

قطع کرد.

- درسته! حق با توعه!

مصطفی لبش رو با زبون تر کرد.

- خب؟!

مازیار تنها نگاهش کرد.

مصطفی نچی کرد.

- دیشب تو عمارت چی دیدی؟!

مازیار نفس عمیقی کشید.

همین سؤال مصطفی انگار حرف زدن رو براش آسون کرد.

- دو تا دختر!

مصطفی با بهت به مازیار خیره شد.

part796#

و در نهایت طولی نکشید که صدای قهقهه ش به هوا رفت.

مازیار با دلخوری نگاهش کرد.

مصطفی بین خنده، بریده بریده گفت: تو... واقعا... واقعا...

و کلماتی رو به ترکی به زیون آورد که مازیار متوجهشون نشد.

در آخر هم با ضربه ی آرومی که مازیار به مصطفی زد، خنده

ی مصطفی کم کم قطع شد.

درحالیکه هنوز آثار خنده تو صدایش نمایان بود، گفت: تو
واقعا بخاطر دیدن دو تا دختر به این حال و روز افتادی؟!
مازیار گوشه ی لبش رو جوید.

چطور باید به مصطفی می فهموند که یکی از اون دخترها
احتمالا سونیاست؟!

اصلا چطوری باید درباره ی سونیا به مصطفی می گفت؟!

- واقعا دیدن دو تا دختر انقدر تونسته تو رو درگیر کنه؟!

مازیار با بیحوصلگی سرش رو تکون داد.

- حتما تونسته دیگه!

مصطفی با صدای بلند خندید.

- جونم اعتراف!

و بعد جدی شد.

- شوخی بسه! بگو تو عمارت دیشب چی دیدی دقیقا؟!

part797#

مازیار با حرص نفسش رو بیرون فرستاد.
از اینکه مصطفی حرفش رو باور نکرده بود کلافه بود!
نمی دونست چطوری باید قانعش کنه.
به چه زبونی حرف بزنه که باورش بشه...
مصطفی چپ چپ نگاهش کرد.

- خب چته؟! اینکه دو تا دختر دیدی تو عمارت و به این
وضعیت افتادی، از نظر خودت قانع کننده ست؟!

- اون ها فقط دو تا دختر نبودن!
مازیار این جمله رو با حرص گفت و باعث گرد شدن چشم
های مصطفی شد.

- تو واقعا انگار یه چیزیت شده! یعنی چی که فقط دختر
نبودن؟!

مازیار نگاهش رو دوباره به بیرون دوخت.
- یکی از اون دخترها احتمالا کسی - باشه که من می
شناسمش!

مصطفی که فکر می کرد مازیار چیزی جز حقیقت رو داره
میگه، با بیحوصلگی سرش رو تکون داد.

- خب؟! بعدش؟!

- اگه اون دختر همون کسی باشه که من می شناسمش، باید
پیداش کنم!

مصطفی نج نچی کرد.

- تو مثل اینکه یادت رفته برای چی اومدی اینجا مازیار!
- یادم نرفته!

part798#

- پس دور یه دختر و دو دختر و دختربازی رو خط بکش
لطفا!

مازیار از حرص دندان هاش رو روی هم فشار داد.

خودش رو از این بابت که حرف زده، سرزنش می کرد!

- پس تو هم دور کنجکاوی رو خط بکش لطفا! یه خط
قرمز!

- آخه من واقعا نمی فهمم... تو تو عمرت اصلا دختر ندیدی که اینجوری دست و پات رو گم کردی؟!

مازیار با خودش فکر کرد سونیا هیچوقت براش یک دختر معمولی نبوده...

این سؤال تو ذهنش بالا و پایین میشد که باید به چند نفر دیگه این موضوع رو توضیح بده تا دست از سرش بردارن؟! با تموم این ها حرفی نزد...

در واقع دیگه حرفی نداشت که به مصطفی بزنه! مصطفی با چشم های ریزشده به سمت مازیار چرخید.

- صبر کن ببینم...

مازیار منتظر نگاهش کرد.

- تو اون دو تا دختر رو کجا دیدی؟!

مازیار خیلی ساده جواب داد: تو عمارت!

- تو عمارت؟!

مصطفی این رو با صدای نسبتا بلندی پرسید و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب مازیار بمونه، دوباره صداش بالا رفت.

part799#

- احیانا که فرار نکردن؟! مازیار تنها نگاهش کرد. مصطفی پوزخند زد.
- چه سؤال مسخره ای دارم می پرسم! اگه فرار نکرده بودن که تو الان یه میلی متر هم از اداره تکون نمی خوردی! مازیار باز هم سکوت کرد.
- چرا وقتی فرار کردن چیزی نگفتی؟! - خیلی های دیگه هم دیشب فرار کردن، مگه تو رفتی جلوشون رو گرفتی؟! حق با مازیار بود...
- مصطفی هم این موضوع رو خوب می دونست...

وقتی مجرمین اصلی دستگیر نشده بودن، فرار دو تا دختر
که چیزی نبود!

کمی بعد، مصطفی با لحن آروم تری گفت: حالا تو فکرمی
کنی بتونی تو شهر به این شلوغی پیدا شون کنی؟!
مازیار نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.

- نمی دونم! من حتی مطمئن نیستم اون دختر همون کسیه
که من دنبالشم!

- دو تا بودن... اون یکی چی؟!

مازیار شونه بالا انداخت.

- نمی دونم! نشناختمش... یعنی ندیدمش اصلا.

مصطفی نگاه دقیقی به صورت مازیار انداخت...

مازیار که غم دنیا تو چشم هاش موج میزد.

- پیدا میشه انشاءالله!

part800#

مازیار نفس عمیقی کشید.

- انشاءالله!

مصطفی ماشین رو روشن کرد.

- حالا بازجویی انجام بشه، مشخص میشه...

- امیدوارم!

مصطفی نیم نگاهی به مازیار انداخت.

- اسمش چیه؟!

مازیار باز هم نمی دونست به مصطفی اعتماد کنه یا نه!

انگار مصطفی هم متوجه این شک و تردید مازیار شد که جمله ش رو اینجوری کامل تر کرد.

- می خوام ببینم میشه رد و نشونی ازش پیدا کرد یا نه...

مازیار با بی میلی اسم سونیا رو به زبون آورد.

- سونیا... سونیا خنده!

مصطفی از شنیدن فامیلی سونیا خنده ش گرفت.

- خنده؟!

مازیار دندان هاش رو روی هم فشار داد.

- بله! خنده!

مصطفی که انتظار نداشت مازیار چنین رفتاری از خودش نشون بده، خنده ش رو قورت داد. دستی به ته ریشش کشید.

- باید آدم جالبی باشه!

مازیار با یادآوری سونیا و اتفاقاتی که بینشون افتاده بود لبخند محوی روی لب هاش نشست. در جواب مصطفی سر تکون داد.

- خیلی!

part801#

مصطفی که احساس می کرد مازیار ازش دلخور، سعی کرد جو بینشون رو صمیمی تر کنه.

- این لبخندت نشون میده که یه خبرهایی هست!

لبخند مازیار عمیقتر شد و مصطفی درحالیکه ابرو بالا می انداخت، جمله ش رو کامل کرد.

- بین تو و سونیا خانوم!

مازیار با خودش فکر کرد خبرهای بین خودش و سونیا تازگی
نداره!

از وقتی به یاد داشت همیشه به سونیا... به شنل قرمزیش
فکر می کرد!

اگه موفق میشد این بار سونیا رو پیدا کنه و روزگار دوباره
بازی جدیدی رو شروع نمی کرد، حتما به سونیا می رسید.
مازیار در مقابل نگاه منتظر مصطفی گفت: تا ببینیم چی
پیش میاد!

*** exchange group

با آبی که به صورت جرن و سونیا پاشیده شد، از خواب
پریدن.

هر دو با گیجی چشم هاش رو باز کردن.

هنوز درک درستی از موقعیتشون نداشتن.

صدای خنده های دو بچه اون ها رو به خودشون آورد.

جرن با دیدن دو پسر- بچه ای که شیشه ی آب رو رو سر و
صورتشون خالی کرده بود، با حرص از جا بلند شد و قبل از

اینکه بچه ها بخوان فرار کنن، شیشه رو از دستشون گرفت و آب باقی مونده ی داخلش رو روی موهاشون ریخت.

part802#

جیغ بچه ها به هوا رفت و سونیا خوشحال از انتقامی که جرن از اون بچه ها گرفته بود، دست زد!

جرن شیشه رو به دست بچه ها داد و با حرص گفت:
آخرین بارتون باشه!

بچه ها بدون زدن حرفی شیشه ها رو گرفتن.

جرن درحالیکه دست هاش رو به کمرش زده بود داشت نگاهشون می کرد که بچه ها زیونشون رو براش درآوردن!

جرن اونقدر عصبانی بود که دلش می خواست دنبال بچه ها بیفته و ادبشون کنه!

سونیا دستش رو کشید و مانعش شد.

جرن درحالیکه روی نیمکت می نشست، خیره به جایی که بچه ها رفته بودن، زیر لب فحشی نثارشون کرد.

سونیا گوشی جرن رو گرفت و مشغول تایپ کردن شد.
"مگه قرار نبود نوبتی بخوابیم؟!"

جرن با خواندن متن، چپ چپ به سونیا نگاه کرد.
تا خواست چیزی بنویسه نگاهش به ساعت گوشی افتاد.
تقریبا نزدیک به شیش ساعت خوابیده بودن!

جرن اشاره ای به ساعت گوشی کرد و سونیا با دیدنش
نالید: یه کم دیگه بگذره، باز شب میشه! خدایا!
جرن سؤالی نگاهش کرد و سونیا به ناچار مشغول تایپ
کردن حرفی که زده بود شد.

part803#

جرن با خواندنش آهی کشید.

"امشب رو کجا بمونیم آخه؟!"
سونیا سرش رو به علامت ندونستن به طرفین تکون داد.
"بهتره بریم، خیلی وقته اینجا نشستیم."

سونیا این بار سرش رو به علامت موافقت تکون داد و همراه جرن از روی نیمکت بلند شد.

جرن آخرین پیام رو هم نوشت.

"شارژ گوشیم هم کمه!"

ترس تمام وجود سونیا رو فراگرفت.

تازه یه هم زبون برای خودش پیدا کرده بود!

فکر اینکه دوباره نه حرف کسی- رو متوجه بشه و نه بتونه

منظور خودش رو به کسی بگه، سخت آزارش می داد!

انگار جرن هم متوجه ترس سونیا شد که دوباره مشغول

تایپ کردن شد.

"بریم یه جا غذا بخوریم، از یکی شارژر بگیریم."

سونیا سرش رو به علامت موافقت تکون داد و جرن گوشی

رو داخل جیب پالتویی که به تن داشت قرار داد.

دست سونیا رو گرفت و از شهربازی خارج شدن.

سونیا که می ترسید شارژ گوشی جرن تموم و در نتیجه تنها

راه ارتباطیش قطع بشه، قدم های بلند برمیداشت!

جرن هم تحت تاثیر سونیا تندتر از همیشه راه می رفت.

part804#

با رسیدن به یک رستوران، قبل از اینکه سفارش غذایی بدن، سونیا با زیون بی زیونی به جرن فهموند که درخواست شارژر کنه.

شاید این اولین باری بود که سونیا به جای غذا، دنبال چیز دیگه ای بود!

جرن بعد از اینکه برای خودش و سونیا درخواست غذا کرد از پیشخدمت پرسید که آیا شارژر داره یا نه...

پیشخدمت هم با خوشرویی مدل گوشیش رو پرسید و لحظاتی بعد شارژر به دست برگشت.

سونیا از دیدن شارژر اونقدر خوشحال شد که دلش می خواست از جا بلند بشه و پیش خدمت رو بغل کنه!

جرن هم خوشحال شده بود، اما نه به اندازه ی سونیا!

با لبخند از پیشخدمت تشکر کرد و گوشیش رو به برق زد.

لحظاتی بعد پیشخدمت غذاها رو آورد.

سونیا با لذت مشغول شد و جرن برای شستن دست هاش به سرویس بهداشتی رفت.

تا زمانی که جرن برگرده سونیا تقریبا نیمی از غذاش رو خورد.

جرن با دیدن بشقاب سونیا خندید.

هرچند که تصمیم داشت تا شارژ شدن گوشیش دست بهش نزنه، اما برش داشت و مشغول تایپ کردن شد.

part805#

"خیلی گرسنه ت بود؟!"

سونیا با خنده سر تکون داد.

دستش رو جلو برد و مشغول تایپ کردن شد.

"خیلی خوشمزه ست!"

کمی سس از دست سونیا روی صفحه ی نمایشگر گوشی جرن ریخت.

جرن با حرص اسم سونیا رو صدا کرد و با یک کاغذ دستمالی با وسواس مشغول تمیز کردن گوشیش شد.

سونیا خندید و با ادامه ی غذاش مشغول شد.

جرن دوباره مشغول تایپ کردن شد.

"تا زمانی که گوشی کامل شارژ بشه، باید اینجا بمونیم."

سونیا دستش رو جلو برد تا چیزی تایپ کنه که جرن دستمال کاغذی تمیزی به دستش داد.

سونیا با غرولند کاغذ دستمالی رو روی دست هاش کشید و بالاخره جرن اجازه داد به گوشیش دست بزنه.

"خب؟"

جرن پوفی کشید.

"جوری برنامه ریزی کن که غذات بعد از شارژ شدن گوشی تموم بشه!"

سونیا چپ چپ نگاهش کرد.

"چه سخت!"

part806#

جرن شونه بالا انداخت و گوشی رو کنار گذاشت. هر دو مشغول غذا خوردن شدن.

جرن برخلاف سونیا آروم آروم غذا می خورد.

در نهایت هم درحالیکه بشقاب جرن تقریبا پر بود، غذای سونیا تموم شد.

سونیا گوشی جرن رو برداشت.

"سرویس بهداشتی کجاست؟!"

جرن قاشقش رو با حرص توی بشقاب گذاشت.

"باید وقتی من غذا می خوردم این سؤال رو می پرسیدی واقعا؟!"

سونیا خندید.

"خب یهویی شد!"

جرن دندان هاش رو روی هم فشار داد.

"از سمت چپ مستقیم برو. داخل راهرو که شدی، برو سمت راست."

"مرسی!"

سونیا می خواست از جا بلند بشه، اما زمانی که دید جرن در حال تایپ کرده منتظر موند.

"می تونستی به جای سرویس بهداشتی بگی می خوام بری دست هات رو بشوری!"

سونیا بی اختیار خندید.

"مثل تو؟"

جرن چپ چپ نگاهش کرد.

"حالا چطوری من غدام رو بخورم؟!"

"اگه نتونستی، من با کمال میل کمکت می کنم!"

سونیا این رو نوشت و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب جرن بمونه به سمت سرویس بهداشتی رفت.

@Vip Roman

part807#

سونیا در کوتاه ترین زمان ممکن کارش رو انجام داد.

می ترسید اتفاقی بیفته و باز هم تنها بشه!

بعد از شستن دست هاش درحالیکه به سمت جرن می رفت، نگاهش به روزنامه ای که تو دست یک آقا بود افتاد. عکس بزرگ تو صفحه ی اول روزنامه به طرز عجیبی برایش آشنا بود.

کمی مکث کرد و نگاه دقیقی بهش انداخت...

عکس مربوط به محوطه ی عمارتی بود که توش کار می کرد...

از اونجایی که سونیا اونجا در اکثر مواقع داخل خونه کار می کرد و خیلی کم پیش میومد که پاش رو داخل محوطه بنداره عکس در نگاه اول برایش آشنا، اما غیرقابل تشخیص بود... نگاه سونیا به تیتیری که پا فونت درشت و رنگ قرمز نوشته شد کشیده شد.

هرچند که از زبان ترکی سردرنمیاورد، اما در تلاش بود که حرف هاش رو بخاطر بسپاره.

مرد که سنگینی نگاه سونیا رو روی خودش احساس کرده بود سرش رو بلند کرد.

سونیا با ترس از اینکه دردسری درست بشه، لبخند تصنعی ای روی لب هاش نشوند و به سرعت از اونجا فاصله گرفت.

روی صندلی نشست و جرن با دیدن صورت رنگ پریده ی سونیا بشقاب غذاش رو کنار گذاشت و با نگرانی پرسید: چه اتفاقی افتاده؟!

part808#

و با دیدن نگاه سؤالی سونیا پوفی کشید و گوشیش رو برداشت.

قبل از اینکه بخواد جمله ای رو که گفته بود تایپ کنه، سونیا گوشی رو از دستش گرفت.

جرن با تعجب نگاهش کرد.

"تو روزنامه ای که دست اون مرد بود انگار یه چیزهایی درمورد عمارت نوشته شده بود!"

چشم های جرن گرد شد.

"چی؟ چی نوشتن؟"

سونیا نچی کرد.

"من که نتونستم بخونم، اما عکس عمارت رو دیدم. مطمئنم خودش بود."

جرن گوشیش رو گرفت و مشغول جستجوی سایت های خبری شد.

نیازی نبود زیاد بگرده و یا زحمت زیادی بکشه...

چراکه عکس عمارت و تیتراژ "عمارت بزرگ استانبول، محل جنایت های بزرگ" اولین خبری بود که تو سایت دیده میشد.

جرن تیتراژ رو زمزمه وار تکرار کرد.

دهان نیمه باز و نگاه مبهوتش باعث شد سونیا سرش رو کج کنه تا شاید چیزی از نوشته های گوشی سردربیاره...

حتی تلاش کرد که گوشی رو از دست جرن بگیره، اما در نهایت با مخالفت جرن مواجه شد.

سونیا زیر لب غرزد.

- ای بابا! آخه یعنی چی؟! یکی به من هم بگه چی شده؟!!

part809#

جرن بعد از اینکه تموم متن خبر رو خونند نگاهش رو به سونیا دوخت.

اونقدر از خوندن خبرها شوکه شده بود که نمی دونست چطوری باید به سونیا توضیح بده!

و سونیا هم بی طاقت بود!

دلش می خواست هر چه زودتر بفهمه دقیقا چه اتفاقی افتاده!

جرن پوفی کشید و مشغول تایپ کردن شد.

چراکه به سونیا حق می داد بفهمه قضیه از چه قراره و از طرف دیگه اگه ماجرا رو براش تعریف نمی کرد، سونیا دست برنمیداشت!

با بیحوصلگی مشغول تایپ کردن شد.

سونیا هم با اینکه قبل از ترجمه ی گوگل متوجه نوشته های جرن نمیشد، اما خب نگاهش رو بهش دوخته بود. زمانی که تایپ کردن جرن تموم شد، سونیا با عجله گوشی رو از دستش گرفت.

با خوندن هر سطر از متن حالش دقیقا مثل حال جرن میشد!

نه پدرش خلافکار بود و نه مادرش... خودش هم که هیچوقت به دزدی و جرم دیگه ای فکر نکرده بود...

تنها فقط یکبار جلال حمزه به خواستگاریش اومده بود! اما حالا نمی فهمید چرا هر جا که می خواد بره سروکله ی یه باند که گنده پیدا میشه!

@Vip Roman

part810#

برای جرن تنها تونست یک جمله بنویسه.

"شانس آوردیم!"

جرن هم تنها سر تکون داد.

دیگه اشتھایی براش باقی نمونده بود...

سونیا هم برخلاف دقایقی قبل که دلش غذای دیگه و دسر می خواست حالا سیر سیر بود...

تا شارژ شدن کامل گوشی جرن اونجا موندن...

و بعد از اون با بی میلی از رستوران خارج شدن.

دست در دست هم درحالیکه فکرشون درگیر بود بدون داشتن مقصدی راه می رفتن.

سونیا تو فکر گذشته ها بود و جرن به فکر آینده ی نامعلوم.

سونیا حسرت می خورد که زندگیش تو ایران رو از دست داده و حالا مجبور به زندگی در جاییه که حتی زیونشون رو هم بلد نیست و جرن هم به این فکر می کرد که باید به صورت جدی دنبال جای مناسب بگرده!

قبل از خوندن خبرها امیدوار بود که بتونن به عمارت برگردن، اما حالا حتی اگه گوشیش رو که گرونترین وسیله ی

تو زندگیش بود تو عمارت جا می موند، حاضر نبود اونجا
بره!

حالا که موفق شده بودن فرار کنن، ابدًا حاضر نبود اونجا
بره!

مخصوصا که از مجرمین اصلی فرار کرده بودن و مطمئنا
حالا عمارت تحت کنترل بود!

اگه به اونجا می رفتن، بدون شک بقیه نسبت بهشون
مشکوک می شدن!

part811#

بالاخره مازیار و مصطفی به آپارتمان رسیدن.
کل مسیر با نگاه مازیار به خیابون ها و خنده ها و سر تکون
دادن های مصطفی سپری شده بود.

مازیار که روی مبل نشست، مصطفی درحالیکه آثار خنده روی صورتش نمایان بود، گفت: یه پیشنهاد دارم برات مازیار!

مازیار که نگاهش کرد ابرو بالا انداخت.

- یه پیشنهاد خوب!

مازیار هم متقابلا ابرو بالا انداخت.

- اما قیافه ت که این رو نمیگه!

مصطفی تک خنده ای کرد.

- قیافه ی من که همیشه اینجوری بوده، تو جدی نگیرش! مازیار خندید.

- امیدوارم همینجوری که میگی باشه! حالا پیشنهادات چی هست؟!

مصطفی به سختی خنده ش رو قورت داد.

- تو که این همه دنبال سونیا خانومی...

- خب؟!

- بذار حرفم تموم بشه، بعد!

با "خب" دیگه ای که مازیار گفت مصطفی لبش رو به دندون گرفت.

فکر نمی کرد مازیار انقدر احساساتی و عجول باشه!

- الان که تو اینجا روی مبل گرفتی نشست، شاید سونیا خانوم داره از خیابون رد میشه ها!

part812#

و این دقیقا چیزی بود که خود مازیار هم بهش فکر می کرد! مثل پسرهایی شده بود که تو سن بلوغ عاشق می شدن!

انگار نه انگار که سی و چند سالش بود!

با این حال حواسش بود که بیشتر از این جلوی مصطفی سوتی نده!

- اما تو که پیشنهادات رو نگفتی!

مصطفی نفس عمیقی کشید.

- یا باید بیست و چهار ساعته تو خیابون ها بچرخي تا ببینی بالاخره می تونی ببینیش یا نه...

- و یا اینکه؟!

مصطفی به این همه عجله ی مازیار خندید.

- هنوز توضیحاتم درباره ی گزینه ی اول تموم نشده که برسیم به گزینه ی دوم!

مازیار فهمیده بود که مصطفی دستش انداخته...

اما با این حال می خواست حرف هاش رو کامل بشنوه.

- بفرمایید! گوشم با شماست!

مصطفی روی مبل روبروی مازیار نشست.

- خب گزینه ی اول رد میشه... چون احتمال اینکه شما بتونید همدیگه رو ببینید، کمه! اینجا حتی شب هاش هم خیلی شلوغه...

لبخند مازیار به سرعت از بین رفت و این از چشم مصطفی دور نمود.

- خب می رسیم به گزینه ی دوم!

part813#

مازیار حالا دیگه تمایلی به شنیدن حرف های مصطفی
نداشت...

بدون اینکه عکس العمل خاصی از خودش نسبت به راه
حل پیشنهادی اول مصطفی نشون بده، به دهانش چشم
دوخت.

- تو باید بتونی به صورت همزمان مواظب جاهایی که
امکانش هست سونیا خانوم بره باشی! این تنها راه پیدا
کردنشه!

مصطفی این جملات رو با جدیت گفت و مازیار رو به فکر
برد.

دقیقا این تنها راه حل بود!

مصطفی بقیه ی حرف هاش رو با شوخی ادامه داد: برای
این هم تنها چیزی که به ذهنم می رسه اینه که سرتاسر شهر
دورین ببندی... بیست و چهار ساعته از کار و زندگیت بزنی
و بشینی تماشاش کنی!

چشم های مازیار با شنیدن "دورین" به وضوح برق زد!

مصطفی با دیدن حالت مازیار تو دلش برای خودش دعا کرد
و خودش رو به خدا سپرد!

- البته که نصب دورین سر تا سر شهر به این سادگی ها
نیست ها مازیار جان!

مازیار با خنده سر تکون داد و حرف همیشگی مادرش رو به
زبون آورد.

- ناسلامتی خودم چند سال سروان مملکتمون بودم ها!
مصطفی هم خندید.

- تو اینجور مواقع یه چیزی میگن که... یادم رفت...

part814#

چشم های مازیار ریز شد.

- چی؟!

- یه جمله ی فارسی... یه اصطلاح...

کمی فکر کرد.

- یکی رو توش لعنت می کنن!

مازیار خندید.

- بر منکرش لعنت!

مصطفی با خوشحالی دستش رو به علامت تایید تکون داد.

- خودشه!

مازیار به زدن لبخند کمرنگی اکتفا کرد.

نگاهش رو به نقطه ی نامعلومی دوخت و به این فکر کرد
که واقعا چطوری باید سونیا رو پیدا کنه؟!

هرچند که بخاطر ماموریت به این شهر اومده بود...

اما خب...

سونیا هم سر دیگه ی این ماجرا بود!

مصطفی با تردید نگاهش کرد.

- دقیقا الان چی تو سرته مازیار؟!

مازیار نیم نگاهی بهش انداخت.

- هیچی! چیزی نیست!

- چرا... یه چیزی هست... تو از وقتی اسم دورین رو شنیدی به این حال و روز افتادی!
مازیار دستی به ته ریشش کشید.

- خب... من هر جور که شده باید سونیا رو پیدا کنم! من بعد از این ماموریت نمی خوام دست خالی به ایران برگردم!

part815#

مصطفی دستش رو تو هوا تگون داد.

- حالا کو تا ماموریت تموم بشه!

مازیار برای لحظه ی کوتاهی به مصطفی نگاه کرد.

- بالاخره که تموم میشه!

مصطفی کمی فکر کرد.

با فکری که به ذهنش رسید، چشم هاش ناخواسته ریز شد.

- تو داری در مورد الان حرف می زنی... احساس می کنم... حرف ها و نگرانی هات اصلا بخاطر آینده نیست!

- آینده رو همین امروز می سازه!
- اما تو یه جوری حرف می زنی که انگار... فقط بخاطر اون دختر اومدی اینجا! تو واقعا بخاطر اون دختر اومدی اینجا؟ مازیار از لحن حرف زدن مصطفی خوشش نیومد...
- از اینکه اون هم سونیا رو "اون دختر" خطاب کرده بود اصلا خوشش نیومد!
- خیره به مصطفی که منتظر نگاهش می کرد، جواب داد: سونیا یه دختر معمولی برای من نیست!
- این جواب سؤال من نبود!
- و شمرده شمرده سؤالش رو تکرار کرد.
- آره من بخاطر اون اومدم اینجا! الان این جواب راضیت می کنه؟!
- مصطفی نفس عمیقی کشید.
- آره! راضی شدم!
- مازیار از جا بلند شد.

part816#

- اما مازیار می دونی که حین ماموریت همیشه دنبال یه کار دیگه باشی!

دست های مازیار مشت شد...

دندون هاش رو روی هم فشار داد.

- بعد از این همه سال تجربه ی کاری این موضوع رو خیلی خوب می دونم... اما، ممنون از یادآوریت مصطفی جان!

و بدون اینکه اجازه ی زدن حرف دیگه ای رو به مصطفی بده، برای تماس با مادرش و استفاده از تلفن خونه از مصطفی اجازه گرفت.

قربون صدقه رفتن های حاج خانوم اصلا تمومی نداشت.

مازیار دلش می خواست کمی تنها باشه و حاج خانوم برعکس...

دلش می خواست بیشتر و بیشتر با مازیار حرف بزنه...

در نهایت بعد از نیم ساعت حرف زدن که بیش از بیست و پنج دقیقه ش رو حاج خانوم حرف زده بود مازیار به بهونه ی کار موفق شد به مکالمه شون پایان بده.

مازیار گوشی رو سر جاش گذاشت و در مقابل چشم های مصطفی که نقطه به نقطه دنبالش می کرد به اتاق پناه برد. روی تخت دراز کشید و با خستگی به سقف چشم دوخت. نگران سونیا بود!

part817#

سونیا و جرن چند روز دیگه رو تو کوچه و خیابون ها گذروندن.

هوا روز به روز سردتر میشد و لباس های تو تنشون چندان گرم نگهشون نمی داشت...
@Vip Roman

چراکه پالتوهای تو تنشون ضخامت چندانى نداشتن و جزو لباس مجلسی بودن!

از پولی هم که داشتن نمی تونستن لباسی تهیه کنن، چراکه با گذشت روزها هنوز کاری پیدا نکرده بودن و جرن می ترسید با تموم شدن اون پول، غذا و نوشیدنی هم دیگه نتونن بخرن!

برای صرفه جویی مجبور بودن تو جاهای ارزون غذا بخورن و حالا تقریبا تموم رستوران های اون اطراف می شناختنشون...

و جرن خیلی خوب می دونست اگه بعضی- از مغازه دارها بفهمن که اون ها پناهی ندارن، ممکنه براشون مشکل ایجاد کنن!

مسئله ی دیگه این بود که روز به روز کثیف تر می شدن... مخصوصا که بیست و چهار ساعت تو خیابون ها بودن... جرن از اینکه موهاش از کثیفی و چربی به هم چسبیده بودن حالش به هم می خورد و حتی دلش می خواست بخاطرش ساعت ها یه گوشه بشینه و گریه کنه! و سونیا یک شب خواب راحت می خواست!

part818#

با وجود گذشت روزها فکر مازیار همچنان درگیر سونیا بود...

با وجود مصطفی و نگاه هاش دیگه چشم هاش تو خیابون ها نمی چرخید.

اما تموم فکرش پیش سونیا بود!

امیدوار بود باز هم مقابل همدیگه قرار بگیرن و این بار مانعی برای رسیدنشون به همدیگه وجود نداشته باشه!

"دو هفته بعد"

سونیا از بچگی توجه خاصی از خودش نسبت به اطرافش نشون نمی داد.

همین موضوع هم باعث شده بود که اتفاق های زیادی تو زندگیش بیفته...

اما جرن از اول کنجکاو بود...

کنجکاو بود و تا کل ماجرا رو نمی فهمید دستبردار نبود...
همین هم باعث شده بود همیشه نسبت به اتفاقات
اطرافش دقیق باشه...

نگاه دیگران رو روی خودش خیلی خوب احساس می کرد...
مخصوصا اگه اون نگاه ها هم خاص می بود!

و حالا نگاه های یکی از پیشخدمت های رستورانی که سونیا
و جرن هر چند روز یکبار به اونجا می رفتن خاص شده بود!

exchange group

part819#

جرن دقیق نمی دونست این نگاه های خاص بخاطر
سونیاست یا خودش...

اما خب این موضوع تفاوت چندانی رو هم در وضعیت اون
ها ایجاد نمی کرد!

حالا که جز همدیگه کسی رو نداشتن، باید مواظب همدیگه
می بودن...

مخصوصا که از اون نگاه های خاص احساس خوبی به آدم دست نمی داد!

جرن خودش رو از بابت اینکه مدام به اون رستوران رفتن سرزنش می کرد!

اما خب هم قیمت غذاها مناسب بود و هم خوشمزه بودن! سونیا هم بی خبر از همه جا بخاطر خوشمزگی غذا از جرن می خواست به اون رستوران برن!

و بخاطر همین هم جرن مجبور شد کل قضیه رو برای سونیا تایپ کنه!

سونیا هم با اینکه توجهی به اون مرد نکرده بود و حتی نمی دونست حرف های جرن فقط در حد حدس و گمانه یا حقیقت مخص، با ترس از جرن خواست تا دیگه به اون رستوران نرن...

دلیل ترس سونیا از این بود که مبادا جرن رو از دست بده!

0

فکر می کرد با رفتن به اون رستوران و دیدن دوباره ی اون مرد، رابطه ای بین جرن و اون مرد شکل بگیره و جایی برای خودش تو زندگی جرن نباشه!

حتی یک درصد هم به این فکر نمی کرد که شاید فکرهای خوبی تو سر اون مرد نباشه!

part820#

سونیا در اثر این افکار مدام لبش رو می جوید و آشفتگی از سر و روش می بارید.

جرن هم که نمی دونست دقیقا چه فکری تو سر سونیاست، برای اینکه اون رو از این حال و روز دربیاره، سونیا رو به یکی از رستوران های معروف و بزرگ استانبول برد.

خوشبختانه غذا و دسرهای خوشمزه تا حدودی تونست سونیا رو خوشحال و از فکر اون مرد خارج کنه...

هوای گرم و دلچسب رستوران، صندلی های نرم و راحتی، بوی غذاها، همه و همه باعث میشد سونیا بخواد همونجا بمونه!

حتی حاضر بود شب رو تو حالت نشسته روی صندلی
بخوابه...

در نهایت جرن به زور راضیش کرد که از رستوران خارج
بشن.

سونیا با غرولند از جا بلند شد.

و جرن که نگران بود کسی— متوجه حرف هاش بشه، با
سقلمه زدن به سونیا سعی می کرد ساکتش کنه.

خارج شدن از رستوران همانا و برخورد هوای سرد با صورت
هاشون همانا.

سونیا لبه های کت رو به هم نزدیک کرد و صورتش رو با
دست هاش پوشوند...

اما جرن با دیدن آگهی ای که پشت شیشه ی رستوران
چسبونده شده بود، حتی متوجه سرمای هوا هم نشده بود!

@Vip Roman

part821#

دست سونیا رو کشید و همراه هم دوباره وارد رستوران شدن.

سونیا در اثر برخورد دوباره ی هوای گرم با صورتش احساس رخوت کل وجودش رو فراگرفت.

با اینکه می دونست جرن حرف هاش رو به زیون فارسی متوجه نمیشه، اما پرسید: دیدی هوا سرده؟! پشیمون شدی؟!

جرن اونقدر فکرش درگیر آگهی استخدای که دیده بود، بود که حتی متوجه نشد سونیا حرفی به زیون آورده! تنها اون رو دنبال خودش می کشوند...

می ترسید کسی- زودتر از خودشون اون آگهی رو ببینه و استخدام بشه!

اگه خجالت نمی کشید، حتی برگه رو از پشت شیشه می کند!

سونیا هم که نمی دونست قضیه از چه قراره، زمانی که مقابل پیشخوان ایستادن، با صدای آرومی پرسید: دوباره می خوایم غذا بخوریم؟!

جرن هم با اینکه متوجه حرف سونیا نشد، اما سقلمه ای بهش زد.

رو به مردی که سمت دیگه ی پیشخوان نشسته بود، سلام کرد.

مرد با خوشرویی جوابش رو داد و جرن بدون هیچ مقدمه ی خاصی سر اصل مطلب رفت.

- برای آگهی استخدای که پشت شیشه چسبوندین اومدیم!

part822#

مرد که از همون اول متوجه شده بود سونیا به زیون دیگه ای حرف زده، اشاره ای بهش کرد و از جرن پرسید: ایشون هم؟!

جرن لبخند مضطربی زد.

- بله! با همیم!

مرد ابروی بالا انداخت.

- متن آگهی رو با دقت خوندین؟!
جرن باز هم لبخندش رو تکرار کرد.

- بله!

مرد اشاره ای به سونیا که توجهش به هر جا و هر چیزی بود، جز حرف های اون ها، کرد و پرسید: ایشون هم در جریان هستن؟!

جرن نیم نگاهی به سونیا انداخت و از دیدن حالتش با حرص سقلمه ای بهش زد.

در جواب مرد هم گفت: بله... من بهشون کامل توضیح میدم...

و برای اینکه شانس استخدام رو از دست ندن، ادامه داد:
اما می دونم که با هیچ کدوم از شرایطتون مشکلی ندارن!
مرد سر تکون داد.

- بسیار خب... چند لحظه صبر کنید!
به محض اینکه مرد رفت، جرن گوشیش رو از جیبش درآورد و مشغول تایپ کردن شد.

از هیجان و استرس سرعتش بیشتر از حد معمول شده بود!
سونیا با خواندن متن چشم هاش گرد شد.

part823#

جیغ خفه ای کشید که باعث شد دوباره سقلمه ای رو از
جرن دریافت کنه...

بی توجه بهش مشغول تایپ کردن شد.

"خب حالا ما باید چیکار کنیم؟!"

جرن درحالیکه نگاهش مدام بین گوشیش و جایی که مرد می
رفت می چرخید جوابی برای سؤال سونیا نوشت.

"هنوز دقیق نمی دونم. هرچی باشه مجبوریم! استخدا
بشیم تا ببینیم چیه! فقط سونیا تو رو خدا حواست به
اینجا باشه!"

سونیا سر تکون داد و سررسیدن اون مرد مانع از این شد که
بتونه سؤالاتی رو که تو ذهنش بود از جرن پرسه.

جرن گوشی رو تو جیبش گذاشت و به مرد چشم دوخت.

مرد به سمتی اشاره کرد.

- برید اتاق رئیس و با خودشون حرف بزنید!

جرن تشکر کرد و سونیا هم که از لبخند جرن فهمیده بود خبرهای خوبی در راهه برای خالی نبودن عریضه "مرسی" ای به زیون آورد.

پشت در، قبل از ورودشون به داخل جرن دوباره مشغول تایپ کردن شد.

"اینجا اتاق رئیسه!"

برخورد دست های سونیا با دست های یخ زده ی جرن و دیدن رنگ پریده ش باعث شد استرس تمام وجودش سونیا رو هم در بر بگیره.

part824#

سونیا فکری کرد رئیس مرد اخمو و جدی و یا بداخلاقی باید باشه...

هنوز آقای عمارت رو فراموش نکرده بود!

هنوز هم احساسات بد و ناخوشایند تو ذهنش وجود داشت...

هرچند که متوجه حرف هایی که بین جرن و رئیس ردوبدل میشد نبود، اما با دیدن لبخند رضایتبخش جرن، نگاه های خوشحال جرن به خودش، سر تکون دادن های رئیس می تونست بفهمه که همه چیز رو به راهه...

در نهایت بعد از دقایقی زمانی که جرن و رئیس از روی صندلی هاشون بلند شدن، سونیا هم از جا بلند شد.

جرن دست سونیا رو گرفت تا از اتاق خارج بشن و سونیا باز هم برای خالی نبودن رو به رئیس "مرسی" ای به زیون آورد.

با خروج از اتاق، جرن با هیجان سونیا رو به سمت نزدیک ترین میز برد.

گوشیش رو درآورد و به سرعت مشغول تایپ کردن شد.

سونیا بی صبرانه منتظر بود تا بفهمه قضیه از چه قراره...

انتظارش زیاد طول نکشید و جرن گوشی رو به سمتش گرفت.

سونیا با هیجان مشغول خواندن نوشته های جرن شد...
هیجان جرن حتی بیشتر از سونیا بود...

part825#

دلش می خواست سونیا زودتر متن رو بخونه تا بقیه ی
حرف های رئیس رو براش بنویسه!

سونیا هر جمله رو که می خوند لبخندش عمیق تر میشد...
با اینکه نوشته رو چندبار خونده بود، اما از شدت هیجان
جملات رو به طور دقیق یادش نبود!

جرن از حرف هایی که رئیس بهش زده بود گفته بود...

گفته بود با کار تو رستوران شب ها تو قسمتی از رستوران
که مخصوص کارکنانه جای خواب دارن و همینطور در
طول روز چند وعده غذا...

سونیا هنوز به صورت دقیق نمی دونست که چه کاری باید
تو رستوران انجام بدن...

از یک طرف خوشحال بود و از طرف دیگه کمی نگران...

خوشحالمیش که کاملاً طبیعی بود و علتش هم واضح...
اما نگرانی‌ش در نگاه اول شاید کمی عجیب به نظر می
رسید...

گذشته‌ها و خاطرات خیاط‌خونه تو خاطر سونیا زنده
شده بود...

روزهایی که با پیدا کردن شغلی تقریباً مناسب بدون داشتن
هیچ مدرک خاصی و در کنارش جای خواب و غذا فکر می
کرد قراره خوشبخت بشه و زندگی جدیدی براش رقم
بخوره...
زندگی جدیدی براش رقم خورده بود، اما پر از بدبختی و
افسوس!

part826#

با این حال نمی‌خواست نفوس بد بزنه و هنوز هیچی نشده
از بابت کار تو رستوران و امکانات در کنارش بد به دلش راه
بده...

جرن گوشیش رو مقابل سونیا گذاشت و همین باعث شد سونیا گذشته رو رها کنه.

نگاهش رو به گوشی جرن دوخت.

"به رئیس گفتم دوستم نمی تونه ترکی حرف بزنه، اون هم قول داد یه جا در کنار هم کار داشته باشیم تا مشکلی پیش نیاد."

چشم های سونیا از خوشحالی برق زد.

رئیس رستوران با آقای عمارت اصلا قابل مقایسه نبود...

جرن دوباره گوشی رو از دست سونیا گرفت و کمی بعد دوباره مقابلش گرفت.

"حالا پاشو بریم اون طرف تا از فردا صبح کارمون رو شروع کنیم."

سونیا این بار قبل از اینکه جرن گوشی رو از دستش بگیره، مشغول تایپ کردن شد.

"چه کاری باید انجام بدیم؟"

"دقیق نمی دونم... کارمون تو آشپزخونه ست."

سونیا باز هم نمی تونست کاملا نسبت به این قضیه خوشبین باشه.

"بنظرت کمی مشکوک نیست؟! "

برخلاف تصور سونیا که فکر می کرد جرن با حرفش مخالفت می کنه و یا حتی بخاطر این حرف باهاش قهر هم می کنه، اما جرن هم با این حرفش موافقت کرد.

part827#

"هم عجیبه، هم مشکوک. حتی وقتی به رئیس گفتم که ما کسی رو نداریم و مدارک شناساییمون هم تو آتیش سوخته و گم شده، خیلی راحت گفت مشکلی برای استخدام نیست."

ابروهای سونیا بالا پرید.

یاد روزهایی افتاد که تو ایران دنبال کار می گشت و یا ازش سابقه ی کار می خواستن یا مدرک معتبر...

اما حالا خیلی راحت کار برایش پیدا شده بود...

هرچند که می دونست کارش خیلی معمولی خواهد بود، اما باز هم پیدا شدن سریع همین کار معمولی از نظرش عجیب بود...

از نظرش رئیس یا خیلی آدم خوش قلبی بود یا فقط اینجوری وانمود می کرد!

اگه گذشته و قبل از بلاهایی که سرش اومده بود، بود، مطمئنا حتی یک درصد هم به رئیس شک نمی کرد، اما روزگار نسبت به همه چیز و همه کس بدبینش کرده بود!

جرن و سونیا با راهنمایی یکی از کارکنان به قسمتی از رستوران که با چند پله کاملا از فضای اصلی رستوران جدا میشد رفتن...

اونجا خانومی که خودش رو "سحر" معرفی کرد با بقیه آشناشون کرد.

در نهایت هم دو دست لباس به سونیا و جرن داد و بهشون گفت که می تونن از حمام استفاده کنن.

سونیا و جرن با تردید قبول کردن.

part828#

در تموم مدتی که سونیا داخل حموم بود ترس و استرس سراسر وجودش رو فراگرفته بود...

می ترسید دیر بجنبه و جرن تو اون فاصله تنهاش بذاره... از طرف دیگه عدم اعتماد به کارکنان رستوران هم مشکل دیگه ش بود...

جرن هم دست کمی از سونیا نداشت... اونقدر با عجله و شتاب خودش رو شست که مطمئن نبود تمیز شده یا نه...

چراکه حموم کردنش تو عمارت همیشه بیشتر از یک ساعت طول می کشید!

سونیا و جرن هر دو همزمان از حموم خارج شدن و با دیدن همدیگه بی اختیار و با خوشحالی خندیدن.

هر دو تن و موهاشون رو با حوله خشک کردن و پوشیدن لباس های تمیز خوشحالشون کرد.

هرچند که لباس ها کاملا ساده بودن.

به سمت سحر رفتن و اون ازشون پرسید آیا غذا خوردن یا نه...

و با شنیدن جواب جرن اون ها رو به سمت اتاقی که چند تخت قرار داشت برد.

سونیا و جرن زمانی که فهمیدن قرار نیست با شخص دیگه ای هم اتاق باشن خوشحال شدن.

جرن از سحر تشکر کرد و سونیا باز هم "مرسی" ای به زیون آورد.

در نهایت سحر با دادن ملافه های تمیز به دستشون از اتاقک خارج شد.

part829#

سونیا تنش رو روی تخت رها کرد و جرن از اینکه مجبور نبود مثل شب های گذشته پول و گوشیش رو مخفی کنه خوشحال بود.

طولی نکشید که چشم های هر دو گرم خواب شد و تا خود صبح هیچ کدوم از خواب نپریدن...

مازیار روزها و شب هاش رو با استرس می گذروند...
تو اداره مشغول کار شده بود و از اونجایی که درمورد پرونده
ی مربوط به عمارت پلیس نتونسته بود به سرنخی دست
پیدا کنه، پرونده های دیگه ای رو دست مازیار سپرده
بودن...

پرونده هایی که به زبان انگلیسی- ترجمه شده بود و مازیار
مجبور نبود بخاطر فهمیدنشون از مصطفی سؤالی پرسه.
مازیار مثل زمانی که تو ایران بود کارهاش رو دقیق و بی نقص
انجام می داد...

اما مشکلی که وجود داشت این بود که دورین های عمارت
بخاطر دستکاری های اون شب نتونسته بودن چیزی رو
ثبت کنن.

و از طرف دیگه پلیس ها هم نتونسته بودن کاری برای
دورین ها انجام بدن!

عده ای از کارکنان عمارت که فرار کرده بودن، عده ی دیگه
هم که موفق به فرار نشده بودن و دستگیر شده بودن

حاضر نبودن حرفی بزنن! هرچند که ادعا می کردن از چیزی خبر نداشتن و تازه فهمیدن تو عمارت چه خبر بوده!

part830#

همه ی این ماجراها دست به دست هم داده بودن تا بذر یأس و ناامیدی رو تو دل مازیار تو مملکت غریب بکارن...
شده بود مثل روزهای گذشته که تو ایران بود و بیست و چهارساعته سرش رو با کار و پرونده سرگرم می کرد...

سرگرم می کرد تا کمتر به سونیا فکر کنه!

چراکه فکر کردن به سونیا باعث میشد از دنیا و روزگار گله کنه!

ساعت ها بود که پرونده رو مطالعه کرده بود، گزارش لازم رو هم نوشته بود و همه ی جوانب رو هم سنجیده بود، اما همچنان تو اداره مونده بود...

حتی مصطفی هم به آپارتمان برگشته بود، اما مازیار تو اتاق مشترکش با مصطفی تو اداره ی آگاهی مونده بود...

با تقه ای که به در خورد، مازیار از فکر بیرون اومد و دست از ورق زدن پرونده برداشت.

مازیار که اجازه ی ورود داد، یکی از مامورین که به زبان انگلیسی مسلط بود وارد اتاق شد.

چند کاغذ رو روی میز مازیار قرار داد و گفت که مربوط به پرونده ی عمارته.

مازیار با کمی هیجان کاغذها رو زیرورو کرد، اما زمانی که دید همه شون به زبان ترکی هستن، از مامور خواست کمی درباره ش بهش توضیح بده.

مامور با خوشرویی قبول کرد و درحالیکه نگاهش به کاغذها بود شروع به توضیح دادن کرد.

part831#

خوشحالی مازیار با شنیدن هر کلمه ای که از دهان مامور خارج میشد، کمتر و کمتر میشد...

مامور در ابتدا گفت تونسـتن هویـت چند نفر از کارکنان عمارت رو که خدمتکار بودن شناسایی کنن...

همین موضوع هم باعث خوشحالی مازیار شد و هم ناراحتیش...

خوشحال از اینکه یک قدم به سونیا نزدیک شده...
و ناراحت از اینکه سونیا خدمتکار شده و مطمئنا سختی های زیادی کشیده...

جمله ی بعدی مامور باعث شد تا دنیا روی سر مازیار آوار بشه!

اسم چند نفر از کارگرها رو با مشخصاتشون گفت، اما هیچ کدومشون با سونیا مطابقت نداشت...

دو نفر از کارگرها هم که فرار کرده بودن و مشخصاتشون دقیقا مثل مشخصات دو نفری که مازیار دیده بود، بودن...
اما مشکلی که وجود داشت این بود که اون دو نفر در حین فرار دچار حادثه شده بودن و جز جسد سوخته شون چیزی در دسترس پلیس قرار نگرفته بود...

مامور نمی دونست که مازیار با اون دختر چه نسبتی داره و می شناستش که همه چیز رو واضح و صریح توضیح داد...

هرچند که در حقیقت هیچ کدوم از اون دخترها سونیا نبودن، اما خب مازیار که از تمامی اتفاقات به طور کامل خبر نداشت...

مازیار دیگه متوجه حرف های مامور نبود...

part832#

اما مامور اونقدر غرق حرف زدن شده بود که متوجه حال بد مازیار نبود...

در نهایت حرف هاش و شرح پرونده که تموم شد مازیار رو تنها گذاشت.

در همون حین مصطفی به مازیار زنگ زد و علیرغم اینکه مازیار بهش گفت حالش خوبه و جای نگرانی نیست به اداره اومد تا اون رو خودش به خونه برگردونه.

مصطفی که وارد اداره شد همون مامور با دیدنش، گزارشات رو تحویلش داد.

مصطفی که نمی دونست ناراحتی مازیار از بابت همون گزارشات و نگرانش بود، نگاه سرسری ای به کاغذها انداخت و به سمت اتاق مشترکش با مازیار راه افتاد.

ظاهر مازیار اونقدر به هم ریخته و آشفته بود که مصطفی در نگاه اول بدون هیچ سؤال اضافه ای پرسید: چته پسر؟! مازیار با بی حوصلگی سر تکون داد.

- چیزی نیست...

مصطفی پوزخند زد.

- کاملا مشخصه!

مازیار به تندی گفت: مشخص باشه!

و این اولین بار بود که مصطفی عصبانیت مازیار رو می دید! ابروهایش بالا پرید و سکوت کرد.

@Vip Roman

part833#

مسیر بین اداره تا آپارتمان در سکوت و اخم های درهم مازیار سپری شد...

مصطفی مدام به مازیار نگاه می کرد و این نگاه ها عصبانیت مازیار رو تشدید می کرد...

در نهایت هم مصطفی طاقت نیاورد و پرسید: نمی خوای بگی چی شده؟!

مازیار دستی به صورتش کشید.

- فعلا نه!

یکی از ابروهای مصطفی بالا پرید.

- فعلا نه...

قبل از اینکه بتونه جمله ش رو کامل کنه، مازیار با حرص گفت: آره! فعلا نه!

مصطفی کوتاه نیومد.

- یعنی... بعدا بهم میگی...

مازیار با غیظ نگاهش کرد.

مصطفی پوفی کشید.

از این حالت مازیار خوشش نمیومد...

مازیار رو با لبخند محوش دوست داشت...

لبخند محوی که گاهی همراه با چین خوردن گوشه ی چشم
هاش بود...

- بابا بگو چه مرگته دیگه!

مازیار جدی نگاهش کرد.

- نمیگم!

مصطفی هم با عصبانیت وسط خیابون ترمز کرد.

- پس حالا که نمیگی، گمشو پایین!

مازیار خداخواسته از ماشین پیاده شد...

part834#

مصطفی همچنان دستبردار نبود...

تو همون مدت کوتاه احساس نزدیکی و صمیمیت زیادی با

مازیار کرده بود...

و حالا نمی تونست اون رو تو این شرایط به حال خودش

رها کنه...

با ماشین به دنبالش راه افتاد.

گاهی مازیار آروم راه می رفت و مصطفی هم سرعتش رو آروم می کرد...

گاهی هم که مازیار تندتر می رفت، مصطفی هم تندتر رانندگی می کرد تا مبادا مازیار رو گم کنه.

در نهایت هم، مازیار که از دست مصطفی کلافه شده بود و از طرف دیگه خسته و درمونده، وسط راه ایستاد. رو کرد به مصطفی و با تاسف نگاهش کرد.

- آدم نمیشی؟!

مصطفی خندید.

- پیر بالا ببی!

حتی لبخند هم روی لب مازیار ننشست.

قبل از اینکه سوار ماشین بشه، دستش رو به علامت تهدید مقابل مصطفی تکون داد.

- اگه بخوای مسخره بازی دربیاری، مطمئن باش خودم رو از ماشین پرت می کنم بیرون!

مصطفی با نارضایتی سر تکون داد.

- باشه! من چیزی نمیگم!

مازیار "خوبه" ای زیر لب زمزمه کرد و سوار ماشین شد.

part835#

مازیار به محض اینکه به خونه رسید، با اینکه بخاطر اداره باید گوشیش روشن و همیشه در دسترس می بود، با این فکر که اگه کار مهمی پیش بیاد، با خونه یا مصطفی تماس می گیرن گوشیش رو خاموش کرد.

مثل چند سال پیش از کار و شغلش انگار بریده بود...

اگه تو ایران بود، مطمئنا استعفا می داد...

اما حالا که تو ماموریت مهمی بود، این کار امکان پذیر نبود...

از طرف دیگه نمی خواست با کار خطایی سرگرد رو که این همه براش زحمت کشیده بود، در مقابل دیگران کوچیک کنه.

با بی میلی گوشیش رو از جیبش درآورد و روشنش کرد.

فقط امیدوار بود حاج خانوم باهاش تماس نگیره...
اصلا آمادگی حرف زدن باهاش رو نداشت...
و اگه حاج خانوم صداهش رو می شنید، شک نداشت که می
فهمه اتفاقی افتاده.
و اون موقع بود که تا زمانی که نمی فهمید قضیه از چه
قراره، وقت و بی وقت بهش زنگ میزد.
مازیار هم که دروغ گفتن بلد نبود...
در این صورت حاج خانوم می فهمید و دوباره دنبال دختر
مناسب برای مازیار می گشت...
حتی دوش آب گرم هم نتونست مازیار رو آرام کنه...
مازیاری که همیشه دیگران رو از خوردن قرص و مسکن
منصرف می کرد دست به دامن مسکن شد.

@Vip Roman

part836#

از مصطفی خواست که اگه از اداره تماس نگرستن، تحت
هیچ شرایط دیگه ای بیدارش نکنه...

مصطفی هم با اینکه دلش می خواست مسخره بازی از خودش دربیاره، اما چشم های غمگین مازیار مانعش شد. سر تکون داد و چیزی نگفت.

با بسته شدن در اتاق مازیار، مصطفی وارد آشپزخونه شد.

از فریزر سوسیس درآورد و مشغول سرخ کردنشون شد.

ماهیتابه رو روی میز قرار داد و بدون اونکه بشقابی برداره، مشغول لقمه گرفتن برای خودش شد.

بعد از دقایقی درحالیکه لقمه رو می جوید از جا بلند شد و لپ تاپش رو از اتاق آورد.

مشغول چک کردن ایمیل هاش شد...

آخرین ایمیلش از اداره بود...

با دیدن متن ایمیل که نوشته بود مربوط به پرونده ی عمارته، می خواست مازیار رو بیدار کنه...

اما حسی مانعش شد...

کمی که دقت کرد، متوجه شد گزارش همون گزارشیه که همین چند ساعت پیش مامور نشونش داده بود و اون گذرا نگاهش کرده بود...

با هر کلمه از گزارش که می خوند حالش بدتر از لحظه ی قبل میشد.

تا اونجایی که لقمه از دستش روی زمین افتاد.

part837#

مصطفی امیدوار بود مازیار خودش ماجرا رو فهمیده باشه... هرچند که آرزوی خوبی نبود، اما آرزو کرد حال خراب مازیار مربوط به همین قضیه باشه...

هرچند که پلیس بود و خیلی وقت ها پیش اومده بود که خبرهای بد رو به مردم داده بود...

اما حالا...

در مورد مازیار نمی تونست به این کار فکر کنه...

پوفی کشید و از جا بلند شد.

به سمت اتاق مازیار رفت و کمی ایستاد...
صدای خاصی نمیومد...

برای اینکه مطمئن باشه مازیار خوابه یا نه، در اتاق رو به
آرومی باز کرد.

مسکن ها کار خودشون رو کرده بودن و مازیار غرق خواب
بود.

هرچند که از صورتش مشخص بود همچنان آشفته و
ناراحته.

مصطفی به همون آرومی ای که در رو باز کرده بود، در رو
بست.

به آشپزخونه رفت و لپتاپش رو دوباره برداشت.
نگاه سرسری ای بهش انداخت.

احساس می کرد مازیار همه چیز رو فهمیده!
برای اینکه مطمئن باشه با اداره تماس گرفت.

part838#

وقتی مامور خیلی راحت بهش گفت مازیار از همه چیز خبر داره تنها تونست ازش تشکر و گوشی رو قطع کنه.

مصطفی نمی دونست بعد از این چه رفتاری باید با مازیار داشته باشه که مبادا اون احساس ناراحتی بیشتری کنه...

سونیا و جرن با دستی که تکونشون می داد از خواب بیدار شدن...

در لحظه ی اول که چشم هاشون رو باز کردن، محیط اطراف براشون ناآشنا به نظر رسید و باعث شد در همون لحظه از جا پرن.

ضربان قلب هر دو بالا رفته بود که نگاهشون به سحر افتاد...

نفس آسوده ای کشیدن.

سحر با دیدن حالتشون خندید.

- خیلی کار داریم! بیاید بیرون!

و در حالیکه از اتاقک خارج میشد، به لباس هایی که تو قفسه قرار داده بود اشاره کرد.

سونیا دست و پا شکسته از اشاره ی سر سحر فهمید که باید بیرون برن...

و با خودش فکر کرد باید هرچه سریعتر زبون ترکی رو یاد بگیره.

تا کی می تونست از گوشی جرن به عنوان مترجم استفاده کنه؟!

هرچند که می دونست یاد گرفتنش زیاد هم ساده نیست...

part839#

جرن مثل همیشه از طریق نوشتن و گوگل به سونیا توضیح داد که باید لباس ها رو به تنشون کنن و از اونجا خارج بشن...

حینی که داشتن لباس عوض می کردن چشمشون به ساعت روی دیوار افتاد.

جرن روی گونه ش کوبید و از اتاق خارج شد.

سونیا هم به دنبالش راه افتاد و از ته دل دعا کرد که بخاطر این همه خوابیدن همین روز اول، قبل از شروع کار، از رستوران اخراجشون نکنن و عذرشون رو نخوان...
نگرانی سونیا و جرن با دیدن صورت خندون سحر به کل از بین رفت.

جرن با نگاهی به سونیا از طرف خودش و سونیا از سحر بابت تاخیرشون معذرت خواهی کرد و قول داد که هیچوقت دیگه این اتفاق تکرار نمیشه.

سونیا هم با اینکه متوجه حرف های جرن نمیشد، اما سرش رو به نشونه ی تایید تکون می داد.

سحر با خوشرویی گفت: نیازی به معذرت خواهی نیست. من که نگفته بودم زمان کاریتون کی شروع میشه!

و بعد با گذاشتن دستش پشت سونیا و جرن، اون ها رو به غذاخوری کارکنان هدایت کرد.

و از آقا کرم درخواست کرد که صبحونه ی سونیا و جرن رو آماده کنه.

آقا کرم با اینکه تعجب کرده بود، اما قبول کرد...

part840#

در مدت زمانی که آقا کرم داشت صبحانه ی جرن و سونیا رو آماده می کرد، جرن به کمک گوشیش حرف های سحر رو برای سونیا تعریف کرد.

سونیا با خوشحالی نگاهش کرد...

هر دو نگاهی به اطرافشون انداختن...

هر دو از پیدا کردن این کار راضی بودن...

و سونیا خدا رو شکر می کرد که تو عمارت تونسته بود با جرن دوست بشه...

فقط خدا می دونست اگه باهاش دوست نمیشد، چه بلایی سرش میومد!

سونیا و جرن بعد از صرف صبحونه ای که مفصل بود از آقا کرم تشکر کردن.

و آقا کرم اون ها رو به جایی که سحر رفته بود هدایت کرد.

سونیا درحالیکه فکر می کرد چقدر رستوران با عمارت متفاوت و درواقع ازش بهتره، دنبال جرن رفت.

سحر قبل از شروع کار، قسمت های مختلف رستوران رو نشونشون داد.

زمانی که نگاه خاص سونیا رو تو قسمتی از آشپزخونه که دسر آماده می کردن دید، بهش گفت که اونجا مشغول به کار بشه...

و وقتی سحر نگاه گیج سونیا رو روی خودش دید، جرن چیزهایی رو که به رئیس گفته بود بهش توضیح داد...

سحر هم بخاطر همین موضوع به جرن کاری تو همون قسمت از آشپزخونه داد.

part841#

حدود یک هفته از ورود سونیا و جرن به رستوران می گذشت...

هر دو واقعا از کارشون راضی بودن و دیگه اون احساس شک و تردید اولیه نسبت به رئیس و رستوران و آدم های اطرافشون رو نداشتن.

مخصوصا که حقوق یک ماهشون رو زودتر از موعد اصلی گرفته بودن!

سونیا به کمک جرن یادگیری زبان ترکی رو شروع کرده بود... هرچند که هنوز اول راه بود...

حرف های بقیه رو خیلی کم متوجه میشد، اما جز چند کلمه از قبیل "سلام"، "صبح بخیر" و "روز بخیر" بلد نبود!

جرن برنامه ی خاصی برای زندگیش نداشت...

اما قصد داشت به صورت جدی به آینده فکر کنه...

نمی خواست قضیه ی عمارت دوباره تکرار بشه...

به زندگی دائمی تو اون عمارت دلخوش کرده بود که حالا هیچ چیز دیگه ای جز گوشی تو دستش تو زندگیش نداشت!

هرچند حقوق خاصی تو عمارت نداشت که بخواد رو آینده
ش با اون حساب باز کنه...

که اگه حقوقی هم داشت، ابدا خانوم و آقا اجازه نمی دادن
از عمارت بیرون بره و با اتفاق شب آخر هر پولی هم که
داشت احتمالا از دست می داد...

مثل لباس هایی که با امید و آرزو خریده بود، اما نتونسته
بود بپوشه...

part842#

سونیا هم که حالا جز جرن کسی رو نداشت حقوقش رو به
دست اون سپرده بود تا در زمان مناسب باهاش کاری انجام
بده...

هرچند که سر دو راهی سختی قرار گرفته بود...
نمی دونست زندگیش رو تو ترکیه بسازه یا پول جمع کنه و
به ایران برگرده...

در هر صورت هر تصمیمی هم که می گرفت تنهای تنها
بود...

چه می خواست ترکیه بمونه و چه می خواست به ایران برگرده...

با کمی فکر در نهایت تصمیم گرفت فعلا ترکیه بمونه، چراکه اگه می خواست به ایران برگرده، مشکلات زیادی سرراهش وجود داشت...

به صورت قانونی از ایران خارج نشده بود که حالا هم به صورت قانونی بتونه برگرده...

اصلا برمینگشت که چی بشه؟!

تو ایران چه کسی منتظرش بود؟!

تنها یاد آیدین افتاد...

پسر کوچولوش...

پسری که حالا حتی عکسی هم ازش نداشت...

زندگی خودش خراب شده بود، اما امیدوار آیدین زندگی خوبی داشته باشه!

سونیا فکر می کرد آیدین پیش پدر و مادر واقعی خودشه که اینجوری دل می سوزوند...

غافل از اینکه آیدین پیش سهند بود و سهند دیگه اون آدم
مهربون سابق نبود!

part843#

- نمی خوام! نمی خوام!

صورت سهند از صدای جیغ آیدین مچاله شد.

جیغ آیدین کم نبود که صدای گریه هاش هم اضافه شد.

سهند از حرص و عصبانیت دندون هاش رو روی هم فشار
داد.

اگه لجبازی های آیدین ادامه پیدا می کرد، بدون شک
سردردهای میگرانش شروع می شد...

سردردی که می تونست آیدین با اون هیکل و قامت رو از پا
بندازه و چند روز خونه نشینش کنه...

سهند چشم هاش رو بست.

- چیکار کنم که آروم بشی؟!

سهند این رو با صدای آرومی و زمزمه وار از خودش پرسید،
اما به گوش آیدین رسید...

آیدینی که همه جا دنبال رد و نشونی از مادرش، سونیا
بود...

آیدین نق زد: مامانم رومی خوام!

سهند سرش رو بین دست هاش گرفت.

حرف آیدین داغ دلش رو تازه کرد.

یاد سونیا افتاد که جواب اینجور سؤال ها رو با جمله ی
معروفش "مگه تو جیب منه؟! " یا "بیا بگرد تو جیبمه" می
داد.

آیدین زمانی که جوابی از سهند نگرفت پاهاش رو روی زمین
کوبید.

- مامانم رومی خوام!

@Vip Roman

part844#

سهند نفس عمیقی کشید و نگاهش رو به آیدین دوخت.

- ما درباره ی این موضوع قبلا با هم حرف زدیم آیدین!
آیدین باز هم پاش رو روی زمین کوبید.
این حرف چیزی نبود که آرومش کنه.
سه‌ند یک عمر منطقی زندگی و رفتار کرده بود.
برخورد خاصی هم با بچه ها نداشت...
آیدین هم که بیشتر زمانش رو با سونیا سپری می کرد...
سه‌ند شاید تنها چند ساعت از روز رو با آیدین سپری می
کرد که نصف اون زمان هم احتمالا آیدین خواب بود!
سه‌ند از لحاظ مالی بلد بود زندگی آیدین رو تامین کنه...
از لحاظ عاطفی تازه داشت یاد می گرفت چطوری دوست
داشتنش رو به بقیه ابراز کنه که رفتن سونیا همه چیز رو به
هم ریخت!
آیدین که نمی دونست چی تو فکر سه‌ند می گذره، باز هم
پاش رو روی زمین کوبید.
سه‌ند باز هم توجه خاصی بهش نشون نداد.
آیدین سه‌ند رو تو رفتن مادرش مقصر می دونست...

کم دعوای سهند و سونیا رو ندیده بود...
زمانی که سونیا و سهند فکر می کردن آیدین خوابه و
صداشون بالا می رفت...

part845#

آیدین هنوز معنی واژه ی "طلاق" رو نمی دونست...
بارها از زبون مادر بزرگش، مادر سهند این کلمه رو شنیده
بود، اما نمی دونست یعنی چی...
فکر می کرد سونیا قهر کرده و از خونه رفته...
فکر می کرد سونیا یه روزی برمیگرده...
دوباره پاش رو روی زمین کوبید و صداش باعث شد سهند
از فکر بیرون بیاد...
سهند نفس عمیقی کشید و سعی کرد عصبانیتش از سونیا
رو سر آیدین خالی نکنه.
- اینجوری پاهات رو می کوبی زمین، طبقه پایینی میاد
بیرونمون می کنه!

این رو گفت و دستی به موهای به هم ریخته ی آیدین کشید که آیدین سرش رو عقب کشید.

- مامانم رو می خوام! مامانم!

سهند پوفی کشید.

- مامانت رو من قايم نکردم که سراغش رو از من می گیری!
آیدین بغض کرد.

- ولی بیرونش کردی!

- اون خودش رفت!

آیدین باز هم پاش رو روی زمین کوبید.

- نه! تو دعواش کردی! تو بدی! خیلی بد! من می خوام برم
پیش مامانم!

عصبانیت سهند تشدید شد و نتونست جلوی فریاد بلندش
رو بگیره.

- آره من بدم! تو هم اگه تونستی، برو پیش اون زنیکه!

part846#

آیدین متوجه معنی کلمه ی "زنیکه" نشد...
فکر می کرد اسم شخص خاصیه!
درحالیکه گریه می کرد به سمت اتاقش دوید.
سهند از جیغ آیدین گوش هاش رو گرفت، اما صداش به
گوشش رسید که باز هم می گفت مامانش رو می خواد.
رفته رفته صدای آیدین ضعیف تر میشد...
تا جایی که گریه های بلندش تبدیل به هق هق شد...
اما این موضوع برای حال سهند تفاوتی ایجاد نمی کرد...
دچار سردرد بدی شده بود...
و نمی دونست چطوری باید رفتارهای آیدین رو تحمل
کنه...
نمی دونست چطوری بهش بفهمونه سونیا مادر واقعیش
نبوده و هیچوقت هم برنمیگرده...
نمی دونست چطوری باید به آیدین بگه سونیا خیانتکار
بوده!

هرچند سونیا گناهکار نبود و سهند تو این قضیه دچار سوءتفاهم شده بود، اما خب...

تصمیم خودش رو گرفته بود...

قصه داشت هر جور که شده به آیدین بفهمونه سونیا چیکار کرده!

از جا بلند شد و از جیب کتش چند قرص برداشت.

بدون آب قورتشون داد و با خودش فکر کرد باید هر چه زودتر این خونه رو هم عوض کنه.

exchange group

part847#

به خیال خودش می تونست با این کارها سونیا رو از ذهن آیدین پاک کنه...

زمانی که از فکر بیرون اومد، خبری از صدای هق هق آیدین نبود...

@Vip Roman

به سمت اتاق آیدین رفت.

به آرومی در اتاق رو باز کرد.

از لای در آیدین رو دید که روی زمین دراز کشیده بود...
در رو کامل باز کرد و وارد اتاق شد.
آیدین رو به آغوش کشید و روی تخت خوابش گذاشت...
دستش رو نیازش وار روی گونه های آیدین که حالا اشک
هاش خشک شده بود کشید.
به همون آرومی که وارد اتاق شده بود، از اتاق خارج شد.
یادآوری چهره ی غمگین آیدین باعث شد آهی از ته دل
بکشد.
روی مبل نشست.
با اینکه احتیاج زیادی به خواب و استراحت داشت، اما
خواب به چشم هاش نمیومد.
کاش می تونست برای مدتی آیدین رو دست کسی بسپره...
و با خیال راحت سروسامون که نه، تغییراتی تو زندگیش
بده...
مطمئنا اون شخص کسی جز مادرش نبود...

part848#

گوشیش رو از جیبش درآورد تا با مادرش تماس بگیره...
اما قبل از اینکه قسمت تماس رو لمس کنه، منصرف شد...
حوصله ی شنیدن نصیحت های مادرش رو نداشت...
نصیحت هایی که هیچوقت تموم نمی شدن...
از دلسوزی و ترحم هم که بیزار بود...
مادرش هم که همیشه و از وقتی که یادش میومد با دلسوزی
باهش حرف میزد...
اگه بعد از سلام و احوال پرسی هم می گفت حوصله ی
شنیدن نصیحت نداره، مادرش ناراحت میشد...
و این مشکلش رو دو چندان می کرد...
باید علاوه بر زندگی آیدین و خودش و مشکلاتشون به این
فکر می کرد که چطوری از دل مادرش دربیاره...
باید یک روز کامل پاساژها رو می گشت و مغازه ها رو زیر و
رو می کرد تا هدیه ی مناسبی برای مادرش پیدا کنه...

و بعد یک روز دیگه باید دست آیدین رو می گرفت و می رفتن پیش مادرش...

مادرش آشتی می کرد و با دیدن آیدین حرف ازدواج رو پیش می کشید...

که یا آیدین می شنید و می گفت مادر خودش رو می خواد و یا به گوش آیدین نمی رسید و سهند با حرص و بدون هیچ حرفی دست آیدین رو می گرفت و از اونجا می رفت.

part849#

سهند تمام این قضایا رو از بر بود...

خوب می دونست که بعد از این اتفاق مادرش برای آشتی بی خبر به خونه ش میاد...

به هم ریختگی خونه رو می بینه و قضیه ی آشتی رو به کل فراموش می کنه...

استین هاش رو بالا می زنه و مشغول تمیز کردن خونه میشه...

سهند مانعش میشه و مادرش کنار سینک ظرفشویی
درحالیکه کف از دستش چکه می کنه، دوباره حرف ازدواج
رو پیش می کشه!

سهند هم با عصبانیت خونه رو ترک می کنه و مادرش کار
رو رها می کنه...

بخاطر آیدین منتظر می مونه تا سهند برگرده و بعد بره و
اگه خیلی عصبانی باشه، دست آیدین رو هم می گیره و
میره...

سهند حتی یک لحظه هم نمی تونست به این موضوع فکر
کنه...

پوفی کشید و به اسباب بازی فروشی زنگ زد.

هرچند که می دونست کارش فایده ی چندانی نداره، اما
خب مثل همیشه برای آیدین سفارش جدیدترین اسباب
بازیشون رو داد.

خوشبختانه یا متاسفانه آیدین بچه ای نبود که با این چیزها
راضی بشه.

بی قراری های آیدین روی دید، اما غرورش اجازه نمی داد
سراغی از سونیا بگیره...

مخصوصا که فکر می کرد سونیا با مازیار ازدواج کرده!

part850#

کمتر از نیم ساعت دیگه ماشین کنترلی مدل جدید آیدین به
خونه ارسال شد.

سهند با خستگی به اتاق آیدین رفت.

دعا کرد تا آیدین راضی بشه و سراغ سونیا رو نگیره... حتی
به چند ساعت آروم بودن و نق نزدن آیدین هم راضی بود!
به طرز عجیبی دلش برای روزهایی که آیدین آروم بود تنگ
شده بود!

دلش آرامش می خواست...

با اینکه می دونست، اما نمی خواست نبود آرامش رو به
نبودن سونیا نسبت بده!

سونیا براش تموم شده بود...

دیگه هیچ فرقی با یک مرده براش نداشت...

آیدین که چند دقیقه بود بیدار شده بود، با صدای باز شدن در چشم هاش رو بست.

اما از اونجایی که صورتش به سمت در بود و از طرف دیگه پلک های بسته ش می لرزید، سهند خیلی خوب متوجه بیدار بودنش شد.

- آیدین خوابی؟!

آیدین جوابی نداد...

سهند روی زمین کنار تختش نشست.

- خب حالا که آیدین خوابه، ببرم این ماشین رو بدم به پسر همسایه...

لرزش پلک های آیدین بیشتر شد و اما در تلاش بود که چشم هاش رو باز نکنه!

@Vip Roman

part851#

سهند به تلاشش لبخند زد.

کاغذ پیچیده شده به جعبه ی اسباب بازی رو لمس کرد.

از صدای خش خشش آیدین تکونی خورد.

سهند با صدایی که به گوش آیدین برسه، گفت: ببینم

همسایه خونه ست... خونه هم نبود، میدم نگهبانی یا می

ذارم پشت در خونه شون...

باز هم کاغذ رو لمس کرد...

آیدین از لای پلک هاش به سهند نگاه کرد...

و سهند زمانی که دید آیدین چشم هاش رو کامل باز نمی

کنه، از جا بلند شد.

- برم تا آیدین برنگشته ماشین کنترلی رو بدم و برگردم...

به سمت در اتاق رفت، اما هنوز در اتاق رو باز نکرده بود

که آیدین چشم هاش رو باز کرد.

- کجا بابا سهند؟!

لبخند سهند عمیق شد.

تو زندگیش هیچکس اسمش رو به قشنگی آیدین به زیون

نیاورده بود!

سهند حرفی نزد و از گوشه ی چشم به آیدین نگاه کرد...

آیدین از تخت پایین اومد.

تو اتاق به سمت سهند دوید.

- بابا سهند کجا؟!!

دور سهند چرخید و جعبه ی کادویچ شده رو لمس کرد.

part852#

- برای منه بابا سهند؟!!

آیدین انگار با همون بچگیش خوب می دونست که سهند

عاشق شنیدن اسمش از زیون اونه که یه "بابا سهند" به

آخر جمله ش اضافه می کرد!

آیدین با همون بچگیش بلد بود چجوری تو شرایط خاص

حرف بزنه که همه چیز رو به نفع خودش تموم کنه!

اگه می پرسید "این چیه؟" و "برای کیه؟" شاید سهند

جواب دیگه ای بهش می داد...

اما حالا...

سهند جز جواب مثبت به سؤال آیدین، چیز دیگه ای نمی
تونست بگه!

- آره... مال توئه!

و جعبه رو به دست آیدین داد.

برخلاف انتظار سهند که فکر می کرد قراره آیدین کاغذ
کادوی دور جعبه رو باز کنه، آیدین دست هاش رو باز کرد
تا سهند به آغوشش بکشه.

سهند خم شد و آیدین رو بغل کرد.

آیدین تنها امید زندگیش بود...

اگه آیدین نبود، مطمئنا تا الان بلایی سرش اومده بود...

و یا بلایی سر خودش آورده بود...

آیدین رو محکم و آنچنان به خودش فشرد که جیغ آیدین
به هوا رفت.

سهند محکم گونه ش رو بوسید.

part853#

و بالاخره آیدین رو از خودش جدا کرد و روی زمین گذاشت.
سهند پرسید: هدیه ت رو باز نمی کنی؟!
آیدین نگاهی به جعبه انداخت.

- چرا...

- خب بازش کن!

آیدین این بار نگاهش رو به سهند دوخت.

- گرسنه م!

سهند سعی کرد تغییری تو حالت صورتش ایجاد نشه...

خوشی چند دقیقه پیشش خیلی راحت و ساده از بین رفت.

اگه آیدین بهونه ی دستپخت سونیا رو می کرد، بدون شک
سرش رو به دیوار می کوبید!

چراکه سونیا چندان آشپزی نمی کرد و آیدین از عمد بهونه
گیری می کرد!

سهند با شک و تردید پرسید: خب چی می خوای عزیزم؟!

آیدین درحالیکه نگاهش به جعبه ی کادوپیچ شده بود، کمی
فکر کرد.

- اوم...

سهند با استرس به دهانش چشم دوخت. حوصله ی جنگ اعصاب دیگه ای نداشت.

- پیتزا!

سهند لبخند زد که آیدین گفت: فقط...

- فقط چی؟!

part854#

- بریم بیرون پیتزا بخوریم!

سهند خیلی خوب می دونست که آیدین جز پیتزا چیز دیگه ای هم می خواد.

از خوردنی گرفته تا سرگرمی...

چیزهایی مثل بستنی و جاهایی مثل شهربازی...

سهند لب هاش رو با زیون تر کرد...

نمی دونست چطوری از آیدین بخواد تا امشب به پیتزا تو خونه رضایت بده...

سردرد امونش رو بریده بود و می ترسید با رفتن به بیرون بدتر هم بشه...

اگه تو خیابون حالش بد میشد، چه کسی- می خواست بهشون کمک کنه؟!

با تمام افکار بدش، خواسته ی آیدین رو قبول کرد.

- حاضر شو بریم!

از اتاق خارج شد و قبل از اینکه برای بیرون رفتن لباس بپوشه، چند قرص دیگه هم خورد.

آیدین که گناهی نکرده بود...

سهند بود که با خودخواهی اون رو برگردونده بود...

هرچند که آیدین هم سراغی از پدر و مادر واقعی خودش نمی گرفت و به بودن پیش سهند، حتی با وضعیت موجود راضی بود...

آیدین از شدت ذوق شلوارش رو برعکس پوشیده بود...

سهند هم با اینکه متوجهش شد، اما حرف خاصی نزد...

دستش رو گرفت و خودش رو به خدا سپرد.

part855#

ساعت نزدیک دوازده شب بود و هنوز کار سونیا و جرن
تموم نشده بود...

سونیا با اینکه هنوز غذا نخورده بود و از صبح سر پا بود،
اما احساس خستگی نمی کرد...

همین که می تونست با بقیه ارتباط برقرار کنه و کارش به
تمیز کردن عمارت به اون بزرگی نبود، براش کافی بود.

مسئله ی دیگه ای که باعث علاقه ش به کار شده بود بوی
شیرینی ها و دسرها بود!

بوی که هرچقدر جرن دوستش نداشت، سونیا عاشقش
بود!

روزهای مازیار با غم سپری میشد...

از جنازه ی اون دو خدمتکار که تصادف کرده بودن چیزی
باقی نمونه بود...

هرچند اگه جنازه ای هم وجود داشت، مازیار حاضر نمیشد
شناسایشون کنه!

دوست نداشت آخرین تصویرش از سونیا تغییر پیدا کنه!
حاج خانوم متوجه بود که حال مازیار خوب نیست، اما
اصرارش به فهمیدن حقیقت راه به جایی نمی برد!
مازیار مثل همیشه سکوت کرده بود و حاضر نبود حرفی
درمورد سونیا و اتفاقات افتاده به مادرش بزنه...

part856#

"یک سال بعد"

سونیا و جرن طی کار تو رستوران تونسسته بودن مبلغ قابل
توجهی رو پس انداز کنن. @Vip Roman
مبلغ به اندازه ای بود که می تونسستن با هم یک خونه ی
کوچیک بخرن...

و جمع آوری این مبلغ رو سونیا و جرن اول مدیون روزهای
بودن که اضافه کار مونده بودن و بعد هم مدیون همدیگه
بودن که تونسته بودن جلوی ولخرجی همدیگه رو بگیرن!
با تموم این ها همچنان تو رستوران کار می کردن و شب ها
هم همونجا می موندن.

هر دو ترجیح می دادن حالا که امنیت دارن، همونجا
بمونن...

و سونیا که حالا می تونست به زبان ترکی صحبت کنه،
ترجیح می داد پیش بقیه ی کارکنان رستوران بمونه...
جرن هم از جو دوستانه ی موجود راضی بود...
همه به هم کمک می کردن...

مثل عمارت نبود که هر کس برای خودشیرینی به خانوم
عمارت خبرچینی کنه و با این کار بخوان خودشون رو عزیز
کنن!

موضوع دیگه آزاد بودنشون بود و اینکه با اطلاع به مسئول
آشپزخانه می تونستن از رستوران خارج بشن، در مقایسه با
عمارت نعمت بزرگی محسوب میشد!

part857#

سونیا و جرن در کنار پس انداز وسایل مورد نیازشون رو هم
با حقوقشون تهیه می کردن...

سونیا گوشی موبایل خریده بود...

هرچند که مدل گوشیش از گوشی ای که سهند براش خریده
بود پایین تر بود...

جرن هم با دیدن گوشی سونیا وسوسه شده بود که گوشی
جدیدی بخره، اما خب جلوی خودش رو گرفته بود...

تنها موضوعی که باعث نگرانی سونیا و جرن بود، نداشتن
مدرک شناسایی معتبر بود...

درباره ی این موضوع هنوز نتونسته بودن با کسی- حرف
بزنن...

نتونسته بودن مشکشون رو با کسی- در میون بذارن و این
مسئله تبدیل شده بود به کابوس بزرگ شب هاشون!

در طی یک سال گذشته پرونده ی مربوط به باند قاچاق بسته شده بود...

پلیس ها تونسته بودن رئیس باند رو بعد از مدت ها تلاش دستگیر کنن...

پلیس این موفقیت رو مدیون تلاش های شبانه روزی مازیار بود...

مازیاری که فکر می کرد سونیا مرده و بعد از اون خودش رو درگیر کار کرده بود!

بخاطر همین تلاش ها هم بود که مازیار بعد از اتمام ماموریت تو استانبول موندگار شد!

part858#

یک سال زمان زیادی برای بزرگ شدن آیدین بود...
نه از لحاظ جسمانی، بلکه از نظر فکری و روحی!

حالا دیگه معنی کلمه ی "طلاق" رو خیلی خوب فهمیده بود...

وقتی تو مدرسه مادری نداشت که تو جلسه ی اولیا و مربیان شرکت کنه...

وقتی مادر بزرگش تو تمام جلسات شرکت می کرد...

وقتی هیچوقت مادرش دنبالش نمیومد...

وقتی مدیر، ناظم و معلم های مدرسه با دیدنش با دلسوزی نگاهش می کردن...

وقتی بین پچ پچ هاشون "بچه ی طلاق" رو می شنید، معنی این کلمه رو فهمیده بود...

فهمیده بود بی گناهی، اما مردم نگاه خوبی بهش ندارن...

تمام چیزهایی رو که باید از بچه ی طلاق بودنی که مردم خطابش می کردن، فهمیده بود...

فهمیده بود و حالا دنبال مقصر این اتفاقات می گشت...

آیدین هم مثل سهند سونیا رو مقصر می دونست!

از نظرش سهند آدم خوبی بود، چون هم پیشش مونده بود
و حتی اون رو از خانواده ی اصلیش پس گرفته بود...
اما سونیا از نظرش آدم خوبی نبود...
مخصوصا با حرف هایی که از زبون مادر بزرگ و عمه ش
شنیده بود!

part859#

شنیده بود که سونیا بخاطر مرد دیگه ای از سهند جدا
شده!

شنیدن همین حرف باعث شده بود بذر شک و بددلی
نسبت به سونیا تو دل آیدین کاشته بشه...

بذری که روز به روز بزرگ تر و تبدیل به نفرت عمیقی
میشد...

سونیا و جرن تازه وارد آشپزخونه شده بودن که توجهشون
به پچ پچ کردن های کارکنان با هم جلب شد...

قبل از اینکه بخوان از کسی سؤالی بپرسن، یکی از دخترها به سمتشون اومد.

- شنیدین چه خبر شده؟!

جرن و سونیا نگاهی به هم انداختن و در جواب دختر مقابلشون هر دو همزمان "نه" گفتن.

دختر دستشون رو کشید.

- بیاین تعریف کنم!

اونقدر لحنش مضطرب بود که سونیا و جرن هم استرس گرفتن.

- قراره رئیس رستوران عوض بشه!

همین جمله ی کوتاه برای نگران کردن سونیا و جرن کافی بود...

مخصوصا با چیزهایی که تو عمارت دیده بودن!

- یعنی چی قراره عوض بشه؟!

جرن زودتر به خودش اومد و این سؤال رو پرسید.

part860#

دختر نگاهی به سونیا و جرن انداخت.

آهی از ته دل کشید.

- یعنی بدبخت شدیم!

رنگ صورت سونیا پرید...

جرن سعی کرد لبخند بزنه.

- یعنی چی که بدبخت شدیم؟! مگه... مگه رئیس جدید

چطوره؟!

دختر سرش رو تکون داد.

- نمی دونم... اما میگن آدم خوبی نیست!

سونیا تکونی خورد.

همزمان تمام فکرهای بد و اتفاقات بد ممکن به سرش

هجوم آوردن.

- چطور؟!

دختر شونه بالا انداخت.

- نمی دونم! اینجوری میگن!

این رو گفت و از جا بلند شد.

- کم کم بریم سر کارمون!

دختر رفت...

سونیا و جرن نگاهی به هم انداختن.

- آگه هیچی نمی دونه، چرا اینجوری ترسیده بود دقیقا؟!

جرن این رو پرسید و سونیا با پوزخند جواب داد: کم مونده

بود شلوارش رو خیس کنه!

جرن سقلمه ای بهش زد.

- اه! چندش!

part861#

جرن و سونیا هر دو به سر کارشون رفتن.

جرن مشغول وزن کردن آرد و شکر شد و سونیا هم مشغول

جدا کردن زرده و سفیده ی تخم مرغ ها از هم.

می خواستن مایه ی کیک رو آماده کنن که صدای سحر خانوم به گوششون رسید.

- بچه ها بیاید اینجا، کار مهمی باهاتون دارم!

جرن و سونیا سؤالی به همدیگه نگاه کردن.

و با صدای دوباره سحر خانوم که حرفش رو تکرار می کرد دست از کارشون برداشتن.

سونیا و جرن هم پیش بقیه ی کارکنان رفتن.

دقایقی به سکوت سپری شد و سحر خانوم بعد از اینکه همه جمع شدن، شروع کرد به حرف زدن.

- همونطور که خودتون در جریانید، رئیس رستوران عوض شده!

صدای پچ پچ ها بلند شد.

سحر خانوم با نگاهی به همه و سرفه ای مصلحتی که برای ساکت کردن بقیه بود، ادامه داد: از امروز به بعد به جای من، ایشون... دریا خانوم مسئول آشپزخونه ست...

و اشاره ای به خانوم ناشناسی که کنارش ایستاده بود کرد.

- دوست دارم که مثل سابق به کارتون تو آشپزخونه ادامه بدین...

نگاهش دوباره بین همه چرخید و با تاکید گفت: دقیق و منظم!

part862#

نگاه دریا خانوم زیادی مغرور بود!

برخلاف سحر خانوم اصلا مهربون به نظر نمی رسید...
همه دوست داشتن بدونن چرا رئیس رستوران به صورت ناگهانی عوض شده...

چراکه رستوران شریک دیگه ای نداشت...

رئیس صاحب کل رستوران بود...

خبری هم از فروش رستوران وجود نداشت...

با این حال هیچکس هم جرات پرسیدن سؤالی رو نداشت...

مخصوصاً با چشم های ریزشده ی دریا خانوم که روی صورت همه شون می چرخید و انگار می خواست چهره ی همه شون رو به خاطر بسپاره!

سحر خانوم مشغول معرفی کارکنان به دریا خانوم شد.

دریا خانوم هم با تکون دادن سرش همراه با پوزخند گوشه ی لبش به خیال خودش ابراز خوشحالی می کرد!

ابراز خوشحالی ای که از نظر دیگران کاملاً برعکس بود!

انگار که داشت بهشون دهن کجی می کرد!

بعد از اینکه همه همراه با وظایفی که برعهده داشتن به دریا خانوم معرفی شدن، سحر خانوم گفت: اینکه رئیس رستوران تغییر پیدا کرده نباید به بیرون درز پیدا کنه!

part863#

همه ی کارکنان نگاه معناداری به هم انداختن.

مشخص بود که کاسه ای زیر نیم کاسه ست!

سحر خانوم در تلاش بود حقیقت رو پنهون کنه، اما خب تو این کار اصلا موفق نبود!

سحر خانوم نگاهش رو از بقیه دزدید...

به مغزش فشار آورد تا چیزهایی رو که بهش گفته بودن، به یاد بیاره...

به یاد بیاره و به کارکنان بگه...

اما هرچقدر بیشتر فکر می کرد، کمتر به نتیجه می رسید...

دریا خانوم که متوجه نگاه های بقیه بود، با لبخندی تصنعی به جای سحر خانوم با گفتن "با اجازه ی سحر خانوم" شروع کرد به حرف زدن.

- ما اصلا نمی خوایم موقعیت رستوران به خطر بیفته!
سحر خانوم سرش رو به نشونه ی موافقت چند بار تکون داد.

دریا خانوم ادامه داد: نباید مشتری ها بخاطر عوض شدن مدیریت کم بشن!

و سحر خانوم حرف هایی رو که باید میزد به یاد آورد.

- رستوران خریداری شده و نباید مردم فکر کنند با عوض شدن مدیریت کیفیت غذاها پایین آمده! به هر حال مدیریت جدید هم با این مقدار سرمایه گذاری اصلا دلش نمی خواد ضرر کنه! شما باید تلاش کنید حتی بهتر از قبل کارهاتون رو انجام بدین!

part864#

کارکنان در ظاهر حرف های سحر خانوم رو قبول کردن و برای نشون دادن موافقت خودشون با تکون دادن سرشون "درسته" ای هم زیر لب گفتن.

دریا خانوم از نگاه کارکنان می خوند که هیچ کدوم از حرف های گفته شده رو باور نکردن!
سرفه ای مصلحتی کرد.

- بسیار خب... برید سر کارتون!

کارکنان نگاهی به هم انداختن.

دریا خانوم نفس عمیقی کشید.

- تا چند دقیقه ی دیگه من هم برای بازدید میام!
سونیا از شنیدن کلمه ی "بازدید" لبش رو گزید تا نخنده.
جرن دستش رو کشید...
کم کم بقیه هم متفرق شدند.
درحالیکه با هم پچ پچ می کردن کارشون رو انجام می دادن.
سونیا حرف های دریا و سحر خانوم رو باور کرده بود...
براش اهمیتی نداشت رئیس جدید کیه و سحر خانوم داره
میره...
حتی یک درصد هم به این فکر نمی کرد که این قضیه
مشکوکه...
اونقدر مشکوک که می تونه موقعیت تک تک کارکنان رو به
خطر بندازه!
جرن نیم نگاهی به سونیا انداخت که با جدیت داشت کارش
رو انجام می داد.
*** پارت داریم

part865#

- به نظرت چی میشه؟!

سونیا بدون اینکه نگاهش رو از ظرف های مقابلش بگیره، پرسید: چی چی میشه؟!

جرن پوفی کشید.

نگاهی به اطرافشون انداخت تا مطمئن بشه کسی صداشون رو نمی شنوه...

کسی نبود و همه انگار مشغول انجام کار خودشون بودن. با این حال جرن صداش رو تا حد ممکن پایین آورد.

- کارمون تو رستوران دیگه!

سونیا خوب می دونست جای خوابشون و تموم زندگیشون به رستوران بستگی داره...

وقتی جرن این سؤال رو می پرسید، یعنی خطری رو احساس کرده بود...

سونیا برای لحظه ی کوتاهی نگاهش رو از زرده های تخم مرغ گرفت.

- مگه چیزی باید بشه؟!

جرن پوفی کشید.

دلیل این همه آسودگی خاطر سونیا رو نمی تونست درک کنه.

با نگاهی به اطرافشون در جواب سونیا گفت: ندیدی اون زنه... دریا خانوم... چطوری داشت نگاهمون می کرد؟! ندیدی چطوری داشت حرف میزد؟!

سونیا سرش رو به علامت تایید تکون داد.

- چرا!

- خب دیگه! تو نگران نیستی؟!

part866#

سونیا کمی فکر کرد.

نگران بود، اما نه اونقدر که نتونه کارش رو انجام بده... شاید چون بارها تو موقعیت های بدتری قرار گرفته بود، ترسش از این اتفاق هم کمتر بود...

با این حال در جواب جرن شونه بالا انداخت.

- نه... نگران برای چی؟!

جرن عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد.

- سحر خانوم تو رستوران چیکاره بود؟!

سونیا در حالیکه شکر رو داخل ظرف می ریخت، جواب داد:

بعد از رئیس همه کاره!

جرن سرش رو تکون داد.

- آفرین! چه نتیجه ای می گیریم پس؟!

سونیا کمی فکر کرد...

اما فکرهایش نتیجه ای نداشت...

- چه نتیجه ای می گیریم؟!

در حالیکه نگاهش رو به جرن دوخته بود، سؤالش رو تکرار

کرد.

جرن پوفی کشید.

- سونیا! حالا که سحر خانوم داره میره، دریا خانوم به جای اون میادا! پس مطمئن باش حالا حرف دریا خانوم، بعد از حرف رئیسه تو رستوران!

باز هم نگرانی خاصی از شنیدن حرف های جرن سراغ سونیا نیومد!

- خب باشه! اصلا از کجا معلوم حرف دریا خانوم بعد از حرف رئیس باشه؟! وقتی رئیس عوض شده...

part867#

جرن که احساس می کرد حرف هاش فایده ای نداشتن دستش رو به علامت سکوت مقابل سونیا گرفت. سونیا هم خداخواسته حرفش رو قطع کرد.

از نظر سونیا وقتی رئیس عوض شده بود، دلیلی وجود نداشت که تموم قوانین رستوران مثل سابق باشه...

هنوز مشخص نبود جایگاه دریا خانوم مثل سحر خانوم باشه...

مشخص نبود رئیس چجور آدمیه...

درمورد دریا خانوم هم نمیشد با یک بار دیدن قضاوت کرد...

از طرف دیگه وقتی چاره ی دیگه ای وجود نداشت، از نظر سونیا بهتر بود کمتر راجع بهش فکر کنن...

اما نظر جرن کاملا متفاوت بود!

از نظرش اگه قرار بود مشکلی ایجاد بشه، بهتر بود قبل از اینکه تو شرایط سختی قرار بگیری از رستوران خارج بشن... از نظرش حالا که پول هم داشتن، این بهترین فرصت بود براشون...

جرن نیم نگاهی به سونیا انداخت که داشت کارش رو انجام می داد...

برای خود سونیا هم جای سؤال داشت که چطور انقدر خیالش راحت!

حتی احساس دلگرمی و مطمئنی هم که داشت برای خودش عجیب بود!

part868#

این احساس امنیتی که داشت مثل احساسی بود که وقتی
مازیار اون رو به شمال برده بود داشت!
سونیا از یادآوری اون روزها آه کشید.

اون موقع ها فکر می کرد بدترین چیزها رو توی دنیا تجربه
کرده...

اما رفته رفته، زمان بهش ثابت کرده بود همیشه بدتری
وجود داره!

امیدوار بود از اتفاق بدترِ دیگه ی زندگیش راحت عبور
کنه...

سرش رو محکم تکون داد تا فکر مازیار از سرش بیرون بره...

لب گزید و سعی کرد کارش رو به بهترین نحو انجام بده...

با تمام قدرت با همزن به جون مخلوط زرده های تخم مرغ
و شکر افتاد...

سونیا سعی داشت از فکر مازیار فرار کنه، اما نمی دونست
که اون حالا نزدیکشه!

مازیار روبروی آینه ایستاد.

درحالیکه به تصویر خودش خیره شده بود، دکمه های
پیراهنش رو یکی یکی می بست.

کمی از عطر همیشگیش زد.

درحالیکه حرف های مصطفی رو تو ذهنش برای خودش
مرور می کرد، تو همون حالتی که ایستاده بود به فکر رفت.

part869#

پرونده ی جدیدی که تو اداره به دستش سپرده شده بود باز
هم درباره ی یک باند بزرگ قاچاقچی بود...

کار این باند هم از قاچاق مواد مخدر گرفته بود تا قاچاق
بچه ها و دخترهای تنها...

سردسته ی این باند هم مشخص نبود...

تنها چیزی که معلوم بود پیچیدگی پرونده و گسترده بودن باند و اعضااش بود...

مازیار با اینکه از آخرین پرونده ی مربوط به باند قاچاق خاطره ی خوبی نداشت، اما این پرونده رو هم قبول کرده بود...

نمی دونست چرا، اما خب حال عجیب و غریبی داشت... حس و حالش شبیه روزهایی بود که تازه سونیا رو دیده بود...

زمانی که دوران خدمتش رو می گذروند و سونیا هم یک دختر دبیرستانی بود...

این حس اونقدر قوی بود که این پرونده رو قبول کرده بود...

قرار بود بعد از مدت ها برای دیدن حاج خانوم و خانواده اش به ایران برگرده...

هرچند که مدت مرخصیش کوتاه بود، اما بخاطر حساسیت پرونده، اگه از این مرخصی- استفاده می کرد، مصطفی باید مسئولیت این پرونده رو برعهده می گرفت...

با اینکه مصطفی شخص مناسب تری برای این پرونده بود، اما مازیار بخاطر همون حسش از خیر رفتن به ایران گذشته بود و پرونده رو قبول کرده بود.

part870#

حسش دقیقا مثل زمانی بود که چند روز بعدش سونیا رو بعد از چند سال پیدا کرده بود!

دلهره و دلواپسی- داشت، اما نمی تونست از اون پرونده بگذره.

با شواهدی که وجود داشت، مازیار فکرمی کرد سونیا تو تصادف فوت کرده...

حتی یک درصد هم نمی خواست به خودش امیدواری بده که این احساسش مربوط سونیاست!

در اتاق بدون در زدن باز شد.

مازیار فکر کردن به سونیا رو کنار گذاشت.

با دیدن مصطفی و لبخندش که مطمئنا می خواست دستش بندازه، پوفی کشید.

- در زدن برات معنی نشده؟!

مصطفی با نگاهی به موهای مازیار که با ژل حالت داده بود، ابرو بالا انداخت.

- وقتی جواب سؤالت رو می دونی، چرا می پرسیش؟! مازیار نچی کرد.

- این که نشد حرف! من شاید تو اتاق تو وضعیت خوبی نبودم! مصطفی خندید.

و مازیار که تا حدودی بی حوصله بود، "زهرمار"ی نثارش کرد.

- منظورت از نبودن تو وضعیت خوب چیه؟! مصطفی این رو پرسید و ادای فکر کردن از خودش درآورد.

part871#

دستش رو زیر چونه ش گذاشت و درحالیکه سر تا پای
مازیار رو نگاه می کرد، گفت: مثلاً می خوای بگی شاید لخت
بودی؟!

مازیار نچی کرد.

- گمشو بیرون مصطفی!

مصطفی ابروی بالا انداخت.

- اوه اوه! چه خشن!

مازیار دستی به صورتش کشید.

- واقعا الان و تو این شرایط حوصله ی کلکل باهات رو

ندارم مصطفی!

مصطفی خنده ش رو خورد.

- چه شرایطی؟!

مازیار حرفی نزد...

تو سکوت تنها نگاهش کرد...

نمی دونست چطور باید از دلواپسی هاش بگه...

نمی دونست چطور از احساسات ضد و نقیض و عجیبش
با مصطفی حرف بزنه...

اصلا نمی دونست با مصطفی راجع بهش حرفی بزنه یا نه...
مصطفی ضربه ی آرومی به شونه ی مازیار زد.

- نگفتی؟! چه شرایطی؟!

مازیار نگاهش رو از مصطفی گرفت.

- هیچی! چیز مهمی نیست!

- تو همون چیز غیر مهم رو بگو!

مازیار مردد نگاهش کرد...

آیا باید حرف می زد؟!

part872#

مصطفی که متوجه نگاه مازیار شده بود، دوباره ضربه ی
آرومی به شونه ش زد.

- چته پسر؟!

همین کار و همین جمله ی مصطفی کافی بود تا مازیار شک و تردید رو به کل کنار بذاره و لب باز کنه به حرف زدن.

- نمی دونم مصطفی! احساس عجیبی دارم! چند روزه دلشوره دارم!

مصطفی سر تکون داد.

- نگران نباش! این چیزها قبل ماموریت عادیه! تو که خودت این کاره ای!

مازیار نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.

- نه! بار اولم که نیست ماموریت دارم... الان حالم واقعا عجیبه!

مصطفی کمی به چشم های مازیار خیره موند.

متوجه شد که مازیار واقعا نگرانه!

- اگه بنظرت...

مصطفی جمله ش رو نیمه تموم گذاشت و اینطور ادامه ش داد: می دونم که مثل همیشه از عهده ش برمیای، اما اگه

نگرانی... یا هر حس دیگه ای داری که نمی ذاره رو پرونده
تمرکز کنی، هنوز هم دیر نشده... می تونی اعلام کنی!
حرف های مصطفی، مازیار رو به فکر برد.
از عهده ی پرونده برمیومد...

بارها تو شرایط سخت تر از این قرار گرفته بود و پا روی
احساسش گذاشته بود...

part873#

این بار هم می تونست احساساتش رو نادیده بگیره و کارش
رو انجام بده...

اما می دونست که یک روز بالاخره این دلشوره از پا درش
میاره!

نگاهی به صورت مصطفی انداخت.

می تونست مصطفی رو جایگزین خودش کنه...

همه چیز از سمت اداره حساب شده بود...

حتی مدارک شناسایی با اسم هر دوشون ساخته شده بود تا اگه مشکلی پیش اومد، مصطفی جایگزین بشه...

مازیار می خواست انصراف خودش رو اعلام کنه، اما درست لحظه ی آخر تصویر سونیا مقابل چشم هاش زنده شد...

مازیار پلک هاش رو برای لحظه ای بست.

از این پرونده دست نمی کشید...

مصطفی که شاهد تموم حرکات مازیار بود، ابروهاش از شدت تعجب بالا پرید.

از نظرش واقعا حال مازیار خوب نبود!

مازیار با کشیدن نفس عمیقی جواب مصطفی رو اینطور داد.

- نه... مسئولیت این پرونده رو خودم به عهده گرفتم و خودم هم تمومش می کنم!

مصطفی سر تکون داد. @Vip Roman

- خوبه!

مازیار از نگاه مصطفی می خوند که توجیه نشده!

part874#

بخاطر همین هم به ناچار گفتم: نگرانیم بخاطر پرونده نیست...

مصطفی عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد.

- تا همین چند دقیقه پیش داشتی می گفتمی نمی دونی... حالا میگی بخاطر پرونده نیست؟! اسکم کردی مازیار؟!

مازیار دستی به صورتش کشید.

- بخاطر مسائل شخصیه!

مصطفی با شیطنت نگاهش کرد.

- اوه!

مازیار که می دونست مصطفی پیش خودش چه فکری کرده، زهرماری نثارش کرد.

- بی ادب نشو دیگه مازیار! بگو کیه، ما هم بشناسیمش!

مازیار به خوش خیالی مصطفی پوزخند زد.

مازیار نتونسته بود سونیا و خاطرات محدودی رو که
باهاش داشت فراموش کنه و مصطفی داشت از آدم جدید
حرف میزد؟!

مصطفی از پوزخند مازیار جور دیگه ای برداشت کرد.

- بگو کیه! نمی دزدمش که!

مازیار تنها نگاهش کرد.

- از بچه های اداره ست؟!

مصطفی کمی فکر کرد و اسم نفراتی رو که به ذهنش می
رسید، به زیون آورد.

وقتی سکوت مازیار رو دید، گفت: اما حقیقتش من بعید
می دونم کسی تو زندگیت باشه!

part875#

مازیار لبخند تلخی زد.

- دقیقا همینطوره!

مصطفی از شنیدن این حرف جا خورد.

کمی خودش رو جمع و جور کرد.

- !...

و مشغول جویدن لبش شد.

نمی دونست اصلا چی باید بگه!

بدتر از اون هم مازیار بود که سکوت کرده بود و منتظر به مصطفی چشم دوخته بود.

هم امیدوار بود مصطفی سؤال دیگه ای نپرسه تا مجبور به توضیح اضافه نشه و هم دلش می خواست با کسی راجع به چیزهایی که تو سرش چرخ می خورد حرف بزنه.

و چه کسی بهتر از مصطفی بود برای این کار؟!

مصطفی پر حرف که همیشه و هر لحظه از شبانه روز آماده ی شنیدن حرف های دیگران بود!

مصطفی در نهایت گفت: خدایي نکرده تو ایران مشکلی برای خانواده ت پیش اومده؟!

مازیار سرش رو به علامت نفی تکون داد.

- نه... خوبن!

مصطفی نفس عمیقی کشید.

- خب خدا روشکر... اما... پس مشکل چیه؟!

به چشم های مازیار خیره شد و با صداقت گفت: اصلا دلم نمی خواد اینجوری ببینمت!

و بالاخره مازیار به خودش جرات داد حرف بزنه.

part876#

- می دونی که یکی تو زندگی من بوده!

مصطفی سر تکون داد و خیلی راحت اسم "سونیا" رو به زبون آورد.

نگاه مازیار برای چند لحظه به دهان مصطفی خیره موند.

چقدر آوردن اسم سونیا براش سخت بود!

- آره...

- خب؟ اتفاق جدیدی افتاده؟!

مازیار به نشونه ی ندونستن شونه بالا انداخت.

- نمی دونم واقعا!

- تو امروز واقعا داری گیجم می کنی مازیار! اگه خبر جدیدی نشده، پس چرا حال و روزت اینجوریه؟!

مازیار باز هم حرکت چند ثانیه پیشش رو تکرار کرد و جمله ش رو هم همینطور...

مصطفی پوفی کشید.

- الله اکبر!

و روی مبلی که تو اتاق قرار داشت نشست.

- آخه یعنی چی؟! خل شدی مازیار؟! اون که تو تصادف سوخته و تمام!

از شنیدن این حرف در یک لحظه خشم تموم وجود مازیار رو فراگرفت...

چشم هاش سرخ شد و مصطفی با گزیدن لبش معذرت خواست.

مازیار با غیظ نگاهش کرد، اما حرفی نزد.

تنها برای خودش متاسف شد که مصطفی رو برای دردودل کردن آدم مناسبی می دیده!

part877#

- حالا باید بریم اداره؟!

مازیار خیلی خوب می دونست که حالا باید برن رستوران، اما از عمد این سؤال رو پرسید تا بحث رو عوض کنه.

از اینکه مصطفی خیلی راحت از نبودن سونیا حرف زده بود کل وجودش آتیش گرفته بود!

مصطفی هم که متوجه حال مازیار شده بود، روی نگاه کردن بهش رو نداشت!

نگاهش رو به فرش زیر پاش دوخت.

- نه... باید بریم به تک تک رستوران ها سر بزنیم... برای معارفه!

مازیار سر تکون داد.

- بسیار خب!

از لحن خشک و جدی مازیار مصطفی سرش رو بلند کرد.

- خب... من معذرت می خوام!

مازیار نتونست جلوی پوزخندش رو بگیره.

- قبلا هم معذرت خواستی!

مصطفی از روی مبل بلند شد.

- و تو هم قبولش نکردی!

مازیار سر تا پای مصطفی رو از نظر گذروند.

- بریم دیگه!

و به سمت در رفت که مصطفی جلوش رو گرفت.

- اول آشتی، بعد بریم!

- من قهر نیستم!

@Vip Roman

part878#

مصطفی مشتی به بازوش کوبید.

- از نگاه نکردنت مشخصه!

مازیار برای لحظه ی کوتاهی به مصطفی نگاه کرد.

- بیا این هم نگاه!

مصطفی چند بار "جون" کشیده ای گفت.

- جون! تو فقط نگاه کن!

و دست دور شونه ی مازیار انداخت و صورتش رو بوسید.

- ببخشید! یهو از دهنم پرید.

مازیار هم متقابلا گونه ی مصطفی رو بوسید.

چراکه خوب می دونست مصطفی به این سادگی ها دستبردار

نیست!

- پس از این به بعد مواظب دهنت باش!

مصطفی خندید.

- ای به چشم!

مازیار هم لبخند محوی زد.

- خب دیگه، بهتره راه بیفتیم...

و نگاهی به ساعت مچیش انداخت.

- همینجوریش هم دیر شده!
مصطفی کنارش راه افتاد.
- ولی مازیار یه چیزی بگم... از کجا معلوم؟! شاید سونیا تو
اون تصادف نبوده باشه اصلا!
- مصطفی از ترسش حرفی از مردن و سوختن نزد.
مازیار به فکر رفت.
- خودش هم بارها به این موضوع فکر کرده بود.
نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.

part879#

- نمی دونم مصطفی! خیلی گیج شدم!
مصطفی با دلسوزی به مازیار نگاه کرد.
- بد به دلت راه نده مازیار!
سوار آسانسور شدن.
- مصطفی دکمه ی همکف رو فشار داد.

- خدا رو چه دیدی... شاید پیداش کردی!
دروغ چرا... مازیار از شنیدن این حرف مصطفی کمی امیدوار
شد...

هرچند که حرف های مصطفی از روی دلسوزی بود و از
طرف دیگه بخاطر عذاب وجدانش از حرفی که چند دقیقه
قبل تر راجع به سونیا گفته بود!
اما برای مازیار دلگرم کننده بود...

مصطفی جزو معدود افرادی بود که رسیدن مازیار به سونیا
رو محال نمی دونست...

مصطفی که متوجه حال مازیار شده بود، ادامه داد: اصلا
شاید این پرونده ربطی به سونیا داشت...
مازیار باز هم سر تکون داد.

وقتی از آپارتمان خارج شدن، مصطفی با شیطنت جلوتر از
مازیار راه افتاد و در ماشین رو که دقیقا مقابل در آپارتمان
پارک شده بود، باز کرد.

- بفرمایید سرورم!

مازیار با تاسف خندید و بدون زدن حرفی سوار ماشین شد.
وقتی مصطفی سوار ماشین شد، مازیار با صدایی که خنده
توش موج میزد، پرسید: آدم نمیشی، نه؟!

part880#

مصطفی درحالیکه سعی می کرد جلوی خنده ش رو بگیره،
جواب داد: این چه حرفیه؟! بده دارم تمرین می کنم؟!

مازیار نفس عمیقی کشید.

- خدا به دادمون برسه!

- چرا؟!

مازیار ابروی بالا انداخت.

- از اینکه قراره تو این ماموریت هم مثل همیشه کنار من
باشی!

- اینکه خوبه! برو خدات رو شکر کن!

مازیار تنها سر تکون داد و حرفی نزد.

بودن مصطفی واقعا نعمت بزرگی براش بود!

حرف زدن باهاش باعث شده بود دلهره ش از بین بره...
اگه این پرونده ارتباطی به سونیا پیدا می کرد که خب براش
عالی بود!

اگه هم خبری از سونیا نمیشد، باز هم مثل سابق به
زندگیش ادامه می داد.

مصطفی درحالیکه رانندگی می کرد، نیم نگاهی به مازیار
انداخت.

- یه بار نقشه رو مرور کنیم!؟

- مرور کنیم!

- مورات آتاتورک یه مرد دورگه و تنها که صاحب چندین
رستوران تو استانبوله، اسم تموم رستوران هاش یکی نیست
و از عمد این کار رو کرده تا هویتش فاش نشه.

@Vip Roman

part881#

مصطفی به اینجای حرفش که رسید سکوت کرد.

مازیار نگاهی بهش انداخت، اما حرفی نزد.

ترجیح می داد خود مصطفی ادامه بده...

مازیار امروز باید حرف های تکراری زیادی رو تو تموم رستوران هایی که حالا طبق نقشه به اسمش بود، به زیون می آورد.

مصطفی از زمانی که این پرونده رو خونده بود و نقشه ی پلیس برای به دام انداختن باند رو فهمیده بود دچار هیجان شده بود...

به همین دلیل هم با رضایت کامل ادامه ی نقشه رو تو زیون آورد.

- مورات آتاتورک به تازگی چند رستوران دیگه رو هم خریده... با قیمت خیلی بالاتر از ارزش واقعی رستوران ها!

مصطفی ماشین رو پشت چراغ قرمز متوقف کرد.

- و اما دلیل مورات چیه؟!

نگاهی به چراغ قرمز انداخت.

- اصلا این همه پول رو از کجا آورده؟! آدمی به سن اون چطوری تونسته این همه ثروت رو جمع آوری کنه؟!

و خودش بلافاصله جواب سؤالی رو که پرسیده بود، داد: مورات این ثروت رو از پدر و خانواده ی مادریش به ارث برده... در ظاهر آدم خودساخته ایه که با فکر پولش رو زیاد کرده، اما حقیقت یه چیز دیگه ست! یه چیز خیلی ترسناک!

part882#

مصطفی با اینکه تو نقشه غرق شده بود، اما خیلی خوب حواسش به اطراف و رانندگیش هم بود. با سبز شدن چراغ مشغول رانندگی شد.

- این آقا مورات از راه درست ثروتش رو چند برابر نکرده... از راه درست کارش رو گسترش نداده... اما با این حال هیچکس هم ازش بد نمیگه...

مصطفی با رسیدن به این قسمت از حرف هاش پوزخند صدا دار و مسخره ای زد.

- البته این که مردم اونطور که باید، نمی شناسنش تو این موضوع بی تاثیر نیست! هرچقدر که مردم نمی شناسنش، بین باندهای قاچاق تو مدت خیلی کم به اندازه ی کافی به

شهرت رسیده! اونقدر معروف شده که خیلی از باندها
دنبال راهی هستن که بتونن باهاش ملاقات و معامله
کنن، اما خب هنوز به طور کامل مطمئن نیستن و بهش
اعتماد ندارن!

مصطفی نگاه خاصی به مازیار انداخت...

جوری که انگار واقعا چنین شخصیتی وجود داره و الان
دقیقا کنارش نشسته!

- و مورات امروز می خواد خودش رو بین مردم نشون بده...
نشون بده تا خبر به گوش کله گنده های باندها بیچه و
کم کم بیان جلو!

مصطفی کمی سکوت کرد.

احساس می کرد کمی باید استراحت کنه...

باید باز هم امروز حرف میزد...

اون هم نه حرف های معمولی! بلکه حرف های از پیش
تعیین شده که کم و زیاد نشدنشون زیادی مهم بود!

part882#

مصطفی با اینکه تو نقشه غرق شده بود، اما خیلی خوب حواسش به اطراف و رانندگیش هم بود. با سبز شدن چراغ مشغول رانندگی شد.

- این آقا مورات از راه درست ثروتش رو چند برابر نکرده... از راه درست کارش رو گسترش نداده... اما با این حال هیچکس هم ازش بد نمیگه...

مصطفی با رسیدن به این قسمت از حرف هاش پوزخند صدادار و مسخره ای زد.

- البته این که مردم اونطور که باید، نمی شناسنش تو این موضوع بی تاثیر نیست! هرچقدر که مردم نمی شناسنش، بین باندهای قاچاق تو مدت خیلی کم به اندازه ی کافی به شهرت رسیده! اونقدر معروف شده که خیلی از باندها دنبال راهی هستن که بتونن باهاش ملاقات و معامله کنن، اما خب هنوز به طور کامل مطمئن نیستن و بهش اعتماد ندارن!

مصطفی نگاه خاصی به مازیار انداخت...

جوری که انگار واقعا چنین شخصیتی وجود داره و الان
دقیقا کنارش نشسته!

- و مورات امروز می خواد خودش رو بین مردم نشون بده...
نشون بده تا خبر به گوش کله گنده های باندها بیچه و
کم کم بیان جلو!

مصطفی کمی سکوت کرد.

احساس می کرد کمی باید استراحت کنه...

باید باز هم امروز حرف میزد...

اون هم نه حرف های معمولی! بلکه حرف های از پیش
تعیین شده که کم و زیاد نشدنشون زیادی مهم بود!

part883#

مازیار هم دلیلی نمی دید حرفی بزنه...

مثل مصطفی لازم می دید فکرش رو جمع و جور کنه...

مصطفی قرار بود به عنوان دستیار مورات هر لحظه کنارش
باشه...

تغییرات جزئی تو چهره و ظاهرشون ایجاد کرده بودن...
مصطفی که در طول سال های کاریش اکثر اوقات تو
ماموریت ها به صورت ناشناس بود، احتمال کمتری وجود
داشت که باندهای خلافکار بشناسنش...

از استخدام مازیار هم که مدت زیادی نمی گذشت و باز هم
احتمال لو رفتن کمی وجود داشت...

بعد از دقایقی مازیار و مصطفی به اولین رستوران رسیدن...
مازیار از داخل ماشین کمی سرش رو خم کرد.

ناخودآگاه خنده ش گرفت که مصطفی با تعجب نگاهش
کرد و پرسید: برای چی می خندی؟!

مازیار نگاهش رو از رستوران گرفت.

- الان یعنی من صاحب اینجام؟!

مصطفی هم خندید.

- نه تنها اینجا... بلکه ده ها رستوران دیگه حالا به اسم تو
شده!

مازیار دستی به صورتش کشید.

مصطفی از آخرین لحظاتی که می تونستن با خیال راحت بخندن، استفاده کرد.

چراکه مورات شخصیت بد اخلاقی داشت و باید جلوی دیگران حفظ ظاهر می کردن!

part885#

مصطفی در ماشین رو بست.

بادیگاردها هم پشت سرشون ایستادن.

مصطفی کنار مازیار راه افتاد.

نگهبانانی که جلوی در رستوران بودن و از قبل هماهنگی ایجاد شده بود، با سلام و احترام در رستوران رو کامل برای مازیار و مصطفی و البته بادیگاردها باز کردن.

طبق نقشه چندین نفر برای استقبالشون اومدن و در نهایت مازیار برای سخرنانی ای که آماده کرده بود به جایگاه مخصوص رفت.

بدون هیچ نقصی— تموم حرف های رو که باید میزد، مو به مو گفت...

چند نفر از مامورین مخفی که بین جمعیت نشسته بودن و قرار بود نقش خرده فروش ها رو داشته باشن از مازیار در حین سخنرانی عکس گرفتن.

چند بار نزدیک بود مصطفی خنده ش بگیره که خوشبختانه خودش رو کنترل کرد!

مصطفی خدا رو شکر می کرد که در نقش مورات نیست!

از نظرش نخندیدن سخت ترین کار تو دنیا بود!

هرچند که اخمو بودن هم به مازیار نمیومد...

به هر زحمت و سختی ای که بود سخنرانی مازیار تموم شد و بعد هم با همراهی بادیگارد ها از رستوران خارج شدن.

زمانی که سوار ماشین شدن، مصطفی برای مازیار دست زد!

part886#

- آفرین! خوب تو نقش سگ اخلاقیّت فرو رفتی مازیار!
آفرین!

مازیار چپ چپ نگاهش کرد.

- ببخشید... آقا مورات! رئیس!

مازیار پوفی کشید.

- سر جدت این مدت کم سر به سرم بذار!

ابروهای مصطفی بالا پرید.

- انگار واقعا مورات بودن باعث شده عوض شی! روت تاثیر گذاشته!

- مرده شور مورات رو هم بیرن!

- اوه! چه خشن!

- فکر اینکه تا شب بخوام همین حرف های مسخره رو
تکرار کنم دیوونه م می کنه!

مصطفی سر تکون داد.

- منم... فکر اینکه تا شب بخوام به همین حرف های
گوش کنم دیوونه م می کنه!

مازیار چپ چپ نگاهش کرد.

- جدی باش یه کم!

مصطفی چشم هاش رو گرد کرد.

- کاملاً جدی ام به جان خودم، اما نگران نباش! بالاخره

تموم میشه!

- تموم که میشه، اما تو یکی یه تنه جون من رو به لبم می

رسونی!

مصطفی خندید.

این هم می گذره! نگران نباش!

و ماشین رو متوقف کرد.

part887#

- بریم رستوران جدیدت رو ببینیم آقا مورات!

سونیا و جرن مثل بقیه مشغول انجام دادن کارشون بودن...

در واقع قدم زدن ها و سرکشی— های مداوم دریا خانوم تو آشپزخونه مانع از این میشد که کارکنان بخوان به کار دیگه ای جز وظیفه شون حتی فکر هم کنن!

حدود یک ساعت از وقت ناهار کارکنان گذشته بود...

علاوه بر گرسنگی سونیا دلدرد شدیدی رو احساس می کرد...

از کمردرد هم نمی تونست سر پا بایسته، اما با این حال جرات زدن حرفی رو هم نداشت...

حتی نتونسته بود به جرن بگه چشه...

جرن هم صورت رنگ پریده ی سونیا رو دیده بود، اما دقیقا به همون دلیلی که سونیا داشت نتونسته بود چیزی ازش پرسه...

همه ی کارکنان که از صبح سر پا بودن، حالا علاوه بر خسته بودن، گرسنه شون هم بود...

هیچ کدوم دلیلی برای تاخیر وقت ناهارشون پیدا نمی کردن!

مخصوصا که سفارشات حاضر بود و حالا انگار داشتن اضافه کاری می کردن.

بی خبر از اومدن رئیس جدید همه شون دریا خانوم رو مقصر این موضوع می دونستن...

فکر می کردن دریا خانوم نیومده می خواد تنبیهشون کنه!

part888#

بالاخره انتظار کارکنان به سر رسید و دریا خانوم به ناهار دعوتشون کرد.

همه با چهره هایی که عصبانیت درشون موج میزد، کارشون رها کردن.

انتظار داشتن دریا خانوم حداقل حین صرف ناهار اون ها رو به حال خودشون بذاره، اما در کمال تعجب دریا خانوم هم در کنار اون ها مشغول صرف ناهار شد...

هرچند که سحر خانوم هم اکثر مواقع کنار اون ها غذا می خورد، اما خب هیچکس با دریا خانوم احساس صمیمیت نمی کرد!

دریا خانوم آروم آروم غذاش رو می خورد...

و در مقابل کارکنان بودن که جویده نجویده غذاشون رو قورت می دادن.

دریا خانوم می خواست از او مدن رئیس و سخنرانی ای که در پیش داشت حرف بزنه و کارکنان می خواستن زودتر غذاشون رو تموم کنن تا بیشتر از این با دریا خانوم چشم تو چشم نباشن!

ترجیح می دادن دریا خانوم بینشون قدم بزنه تا اینکه سر یک میز باهاشون باشه!

سونیا که احساس می کرد اگه یک لحظه ی دیگه روی صندلی بشینه، ممکنه موقع بلند شدن با روکش آغشته به خون روبرو حتی نتونست غذاش رو کامل بخوره.

زودتر از بقیه از سر میز بلند شد که دریا خانوم پرسید: کجا؟!

@Vip Roman

part889#

سونیا لباسش رو مرتب کرد.

- خب...

نگاه همه بهش بود و این استرس بدی به جونش
مینداخت...

سرش رو پایین انداخت.

نمی دونست چطوری باید بگه!

دریا خانوم با چشم های ریزشده سر تا پاش رو نگاه کرد.

- خب؟!

سونیا بهش خیره شد و به خودش جرات داد تا حرف بزنه.

- خب... می خوام برم سرویس بهداشتی!

سونیا حقیقت رو گفت، اما تقریبا همه خنده شون رو
گرفت.

نگاه پرحرص دریا خانوم روی همه چرخید که باعث شد
سرشون رو پایین بندازن.

رو به سونیا گفت: برو، زود برگرد، می خوام حرف های
مهمی بزنم!

دریا خانوم برای سونیا اهمیتی نداشت، چه برسه به حرف
هاش!

در اون لحظه تنها چیزی که براش مهم بود رسوندن خودش
به سرویس بهداشتی بود!

با حرف دریا خانوم، بعد از رفتن سونیا همه فهمیدن که
نباید از جاشون تگون بخورن و بدون اجازه ی دریا خانوم
میز رو ترک کنن.

دریا خانوم حسابی عجله داشت و عجله برای سونیا معنی
نشده بود!

part890#

بعد از دقایقی کار سونیا تموم و از سرویس بهداشتی خارج
شد.

حالا نسبت به قبل احساس بهتری داشت...

زمانی که به سر میز رسید با نگاه چپ چپ دریا خانوم
مواجه شد.

سونیا بدون اینکه چیزی به روی مبارکش بیاره، کنار جرن
سر جاش نشست.

دریا خانوم با اخم های درهم راه رفتن سونیا رو دنبال کرد.
لبخند روی لب همه بود و این لبخند برای دریا خانوم
چندان خوشایند نبود!

با سرفه ی مصلحتی دریا خانوم نگاه کارکنان از سونیا گرفته
و به سمت دریا خانوم کشیده شد.

- امروز رئیس برای سخنرانی میاد رستوران!

سونیا با خودش فکر کرد مگه رئیس چه شخصیت مهمیه
که قراره سخنرانی کنه!

با وجود شکم دردش حتی نمی تونست به این فکر کنه که
یه جا صاف بایسته و به حرف های اون گوش بسپاره!

کسی— حرفی نزد و دریا خانوم ادامه داد: دلم می خواد هیچ
عیب و نقصی وجود نداشته باشه!

سونیا این بار با خودش فکر کرد چه کاری باید انجام بدن؟!
مگه قرار نبود رئیس بیاد و حرف بزنه؟!

تنها چیزی که به ذهنش رسید این بود که شاید قراره قلبی
به رئیس برسونن!

part891#

دریا خانوم که از نگاه بقیه می خوند کامل متوجه قضیه نشدن، ادامه داد: وسط سخنانی رئیس نباید پچ پچ کنید! سر به هوایی ممنوع! وسایل پذیرایی باید آماده باشه! زمان هایی که لازمه باید تشویقش کنید!

سونیا ناخودآگاه پرسید: ببخشید دریا خانوم مگه قرار نبود کسی از عوض شدن رئیس باخبر نشه؟! در یک لحظه صدای همه به بلند شد.

دریا خانوم با فک فشرده شده به سونیا خیره شد. جرن سقلمه ای به سونیا زد.

سونیا بدون قصد خاصی این حرف رو زده بود، اما خب شنیدنش برای دریا خانوم چندان خوشایند نبود!

- اینجا رئیس تصمیم می گیره!
از پشت میز بلند شد.

- خیر و صلاح رستوران رو رئیس از همه ی ما بهتر می دونن!

و با نگاهی به همه ادامه داد: تا نیم ساعت دیگه همه آماده باشید!

از اونجا فاصله گرفت که سونیا دنبالش افتاد.

جرن دستش رو کشید، اما سونیا توجهی از خودش نشون نداد.

- ببخشید دریا خانوم...

دریا خانوم با شنیدن صدای سونیا ایستاد، اما به سمتش نچرخید.

- میشه... میشه من امروز نیام؟! حالم زیاد خوب نیست!

part892#

با اینکه قرار بود همه تو سخنرانی حاضر باشن، اما دریا خانوم با چیزهایی که از سونیا دیده بود ترجیح می داد تو سخنرانی نباشه!

دریا خانوم سونیا رو تنها یک دختر سر به هوا می دید!
دختری که می تونست به تنهایی خرابکاری های بزرگ و
زیادی انجام بده!
بی تفاوت شونه بالا انداخت.

- برو!

سونیا زیر لب تشکر کرد و راه اتاق رو در پیش گرفت...
جرن هم برای آماده شدن به دنبالش رفت.

- چی می پوشی سونیا؟!

سونیا روی تخت دراز کشید.

- هیچی!

جرن چشم هاش رو گرد کرد.

- چرا رو تخت دراز کشیدی؟!

سونیا ملافه رو روی خودش کشید.

- چون نمیام!

- چرا اونوقت؟! حتما هم دریا خانوم می ذاره!

سونیا که می دونست جرن هم چندان دلش نمی خواد تو مراسم سخنرانی رئیس حاضر بشه، لبخند فاتحانه ای زد.

- باهاش حرف زدم!

جرن این بار چشم هاش رو ریز کرد.

- حتما هم قبول کرد؟!

part893#

سونیا پلک هاش رو بست.

- قبول کرد!

جرن با حرص یکی از لباس هاش رو به سمتش پرتاب کرد.

- من هم میرم باهاش حرف بزنم! یعنی چی آخه؟! تو اینجا

بمونی استراحت کنی، من برم سرپا بمونم؟! این اصلا

عادلانه نیست!

سونیا لباس جرن رو مچاله کرد و درحالیکه به سمتش

پرتاب می کرد، گفت: برو، اما فکر نکنم قبول کنه! بعدش

هم، من پریودم و حالم خوش نیست. تو بهونه ت چیه؟!

- خب... خب... من هم میگم...

سونیا حرفش رو قطع کرد.

- تو هم می خوای بهش بگی پریودی؟!

جرن دندان هاش رو روی هم فشار داد.

- آره!

سونیا نگاهی بهش انداخت.

- نیستی که!

- خیلی بیشعوری سونیا!

سونیا خندید.

- می دونم، اما من بخاطر خودت میگم جرن!

- آره می دونم! تو همیشه خیر و صلاح من رو می خوای!

جرن این رو با تمسخر گفت، اما سونیا حق به جانب

اینجور جوابش رو داد.

- اومدیم و دریا خانوم گفت ثابت کن پریودی! چی می

خوای نشونش بدی؟!

part894#

صدای جیغ جرن به هوا رفت.

- مگه چیزی باید نشونش بدم؟!

- آره دیگه! پد بهداشتی آغشته به خون رو حتما باید نشونش بدی!

صورت جرن مچاله شد.

- خیلی خیلی بی ادبی سونیا! خیلی!
و چند قدم رفته رو برگشت.

مقابل کمد ایستاد که صدای سونیا بلند شد.

- جرن فکر نمی کنم دریا خانوم اجازه بده لباس شب بپوشیا!

- خیلی بانمک شدی!

و به این فکر کرد که چند دست لباس بیشتر نداره!

در نهایت هم با شونه کردن موهاش ظاهرش رو مرتب کرد
و از اتاق خارج شد.

مازیار با خستگی سوار ماشین شد و پلک هاش رو بست.
مصطفی هم طبق نقشه بعد از بستن در سوار ماشین شد.

- چقدر مونده مصطفی؟!

مازیار درحالیکه با دست گردنش رو ماساژی داد، این
سؤال رو پرسید.

- بهتره پرسی چندتاش رو رفتیم! تا اون سر شهر هنوز کار
داریم رئیس!

مازیار پوفی کشید.

- معلوم نیست نتیجه هم بده یا نه!

part895#

مصطفی چپ چپ نگاهش کرد.

- یعنی چی که نتیجه نده؟!

مازیار نیم نگاهی بهش انداخت.

- حرفم واضح بود مصطفی! همه چیز پنجاه پنجاهه!
معلوم نیست شایعات در مورد من رو قبول کنن یا نه...

- در مورد تو نه، اما در مورد مورات چرا!

مازیار پوفی کشید.

- این صدمین باره که امروز دارم میگم یه کم جدی باش!

- و من هم برای صدمین بار جواب میدم همینه که هست
و من کاملا جدی ام!

مازیار زمزمه وار گفت: فقط امیدوارم همه چیز به خیر و
خوشی بگذره!

هرچقدر که به رستوران نزدیک تر می شدن احساس عجیب
مازیار که از صبح گریبان گیرش شده بود بیشتر و بیشتر
میشد...

نگاهش با بی قراری تو اطرافش می چرخید...

درحالیکه باید نگاهش به روبروش می بود و خودش رو
سخت و سرد نشون می داد!

مصطفی از این کار مازیار آشفته شده بود، اما کاری هم از دستش ساخته نبود!

با تموم این ها سخرنانی مازیار دقیق طبق نقشه پیش رفت...

part896#

لحظه ی آخر زمانی که مازیار به همراه مصطفی و بادیگارد هاش داشتن از رستوران خارج می شدن، نگاه مازیار با نگاه دختری که از لباس هاش مشخص بود از کارکنان رستورانه یکی شد.

اون دختر کسی نبود جرن...

درواقع جرن همون دختری بود که اون شب کنار سونیا بود...

مازیار با اینکه صورت جرن رو ندیده بود، اما احساس می کرد آشناست!

جرن متوجه نگاه خیره ی مازیار روی خودش شد و دروغ چرا...

کمی خوشحال شد!

از نظرش کمی فکر و خیال دخترونه که بد نبود!

سونیا بین خواب و بیداری صدای آشنایی به گوشش خورده بود...

صدایی که یک روز عاشقش بود و حالا شنیدن دوباره ش رو غیرممکن می دونست...

چه برسه به اینکه صاحب صدا نزدیکش هم باشه و بتونه دوباره ببینتش!

شاید اگه اون روز سونیا از جاش بلند میشد و از اتاق بیرون می رفت، مازیار هم زودتر متوجهش میشد!

اما امان از تنبلیش و قرص مسکنی که خورده بود و حالا اجازه نمی داد از جاش بلند بشه و ببینه اطرافش چه خبره...

part897#

بعد از رفتن مازیار، کارکنان طبق دستور دریا خانوم به سر کارشون برگشتن.

دریا خانوم که متوجه نگاه جرن به مازیار شده بود با اخم نگاهش می کرد...

درحقیقت دریا خانوم خودش یکی از مامورین مخفی بود...

بدون اینکه تمایلی به حضور در این ماموریت داشته باشه، به اجبار و از سمت اداره حاضر شده بود...

از طرف دیگه کار تو آشپزخونه چیزی نبود که بتونه اون رو راضی کنه!

وقتی از آشپزی معمولی خوشش نمیومد و شام و ناهارش یا از بیرون تهیه میشد و یا کیک و بیسکویت بود، چطور می تونست هر لحظه تو آشپزخونه باشه و به بقیه چیکار کنن و نکنن؟!

موضوع اصلی هم که ماموریت بود و نمی خواست کوچکترین مشکلی ایجاد بشه...

و حالا از نظرش نگاه جرن به مازیار اصلا درست نبود!

نگاهش می تونست یه جورهایی دردرساز بشه!

جرن هم متوجه نگاه دریا خانوم روی خودش بود، اما برایش
کوچکترین اهمیتی نداشت!

دلش می خواست هر چه زودتر کارش تموم بشه و پیش
سونیا بره...

حرف های زیادی داشت که باید بهش میزد!

حرف هایی که تماما درمورد مازیار بود!

part898#

تقریبا غروب بود که سونیا از خواب بیدار شد.

با وجود مسکن ها دردش آرام شده بود و حالا دیگه می
تونست سر پا بایسته.

آبی به دست و صورتش زد و به آشپزخونه رفت.

دریا خانوم همچنان در حال قدم زدن بین کارکنان بود و
سونیا به این فکر کرد که آیا پاهاش درد نمی گیره؟!

مخصوصا که کفش های پاشنه بلندی به پا داشت!

سونیا با سلام زیر لبی به دریا خانوم که جوابش تنها سر تکون دادن بود به سر کارش و کنار جرن رفت.

زیر لب سلام کرد که جرن با خوشحالی جوابش رو داد.

جرن زیادی هیجان زده بود و همین هم باعث تعجب سونیا شد.

با این حال با وجود دریا خانوم جرات نداشت سؤالی پرسه. هرچند که "نداشتن حوصله" جایگزین بهتری برای "نداشتن جرات" بود.

دریا خانوم از عصبانیت بیشتر دور سونیا و جرن مخصوصا جرن می چرخید.

همین هم برای سونیا جای سؤال داشت!

جرن هم بدتر از سونیا منتظر موقعیت مناسب بود تا حرف بزنه...

در نهایت هم زمانی که یکی از کارکنان به دریا خانوم خبر داد که بیرون کسی- کارش داره، آشپزخونه رو ترک کرد و فرصتی برای حرف زدن سونیا و جرن فراهم شد!

part899#

- اگه بدونی چی شد؟!

سونیا نیم نگاهی به جرن انداخت.

- چیه؟! نکنه شوهر آینده ت رو دیدی که انقدر خوشحالی؟!

لبخند جرن عمیق تر شد.

از همون نگاه کوتاه مازیار به خودش فکر و خیال های دخترونه کرده بود!

- نمی دونم شاید!

همونقدر که جرن خودش از این جواب تعجب کرد، ته دل سونیا یه جوری شد!

حتی کمی هم حالت چهره ش گرفته شد، اما جرن اونقدر غرق افکار خودش بود که متوجه حالت سونیا نشد.

سونیا که منتظر توضیح از جانب جرن بود و از سکوتش ناراضی بود، دوباره نیم نگاهی بهش انداخت.

اما با دیدن لبخند محو جرن ضربان قلبش ناخودآگاه بالا رفت!

- چطور؟!

جرن با حواسپرتی نگاهش کرد.

- چی چطور؟!

برای سونیا سخت بود، اما به زبون آورد.

- شوهر آینده ت...

جرن خندید.

- آهان!

سونیا منتظر نگاهش کرد.

part900#

جرن با لبخندی که هر لحظه عمیق تر میشد، گفت: خب رئیس...

سونیا اجازه نداد جرن حرفش رو کامل کنه.

- حتما رئیس از راه نرسیده عاشق تو شده!
سونیا نمی دونست چرا لحنش به یکباره اینطوری تند شده!
از طرفی جرن هم از لحن تندش جا خورد و مات و مبهوت
به سونیا نگاه می کرد!
سونیا که فهمید تند رفته، به زور خندید.

- شوخی کردم!
و خودش رو با کارش سرگرم کرد.
جرن با چشم های ریزشده همچنان نگاهش به سونیا بود...
سونیا هم از یک طرف احساس عجیبش مانع از این میشد
که بتونه کاری انجام بده و از طرف دیگه کنجکاویش از
بابت حرفی که جرن می خواست بزنه، باعث میشد تمرکزی
نداشته باشه!

برای لحظه ی کوتاهی به جرن نگاه کرد.

- گفتم که شوخی کردم!
چشم های جرن ریزتر شد.

- که شوخی کردی؟!

سونیا دلش می خواست با صدای بلند جواب بده، اما خودش رو کنترل کرد و به آرومی تنها حرف جرن رو تایید کرد.

part901#

جرن فکر می کرد که سونیا داره بهش حسودی می کنه...

درواقع همون جمله ی اولش این احساس رو در جرن ایجاد کرده بود!

جرن ژست مغرورانه ای به خودش گرفت.

- خب رئیس اولش سخنرانی کرد!

- خب بعدش!؟

سونیا نتونست جلوی خودش رو بگیره و این سؤال رو پرسید.

جرن نیم نگاهی به سونیا انداخت...

حالا سونیا آروم تر به نظر می رسید!

سقلمه ای بهش زد.

- انگار پریودی روت تاثیر گذاشته بوده!

سونیا دلش می خواست فریاد بزنه...

با این حال جلوی خودش رو گرفت و به زدن لبخند کم‌رنگی اکتفا کرد.

از اونجایی که نمی دونست این احساس عجیب از کجا نشأت می گیره با خودش فکر کرد شاید واقعا بخاطر تغییرات هورمون هاش این احساس بهش دست داده!
با تموم این ها نمی تونست بیخیال قضیه ی جرن بشه!
- خب... نگفتی؟!

جرن زبونش رو روی لب هاش کشید.

- خب... بعدش... یعنی بعد از سخنرانی رئیس وقتی داشت با دستیار و بادیگارد هاش از رستوران می رفت به من نگاه کرد!

part902#

سونیا از شنیدن این حرف هم خوشحال شد و هم اون احساس عجیب دوباره به سراغش اومد!

با این حال با حفظ لبخندش پرسید: خب، بعدش چی شد؟!

جرن کمی فکر کرد...

هرچقدر که بیشتر فکر می کرد لبخندش محو و محوتر میشد...

چراکه به جز اون نگاه چند ثانیه ای هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود!

در نهایت لبخند جرن از لب هاش پر کشید.

- خب... خب هیچی!

انگار جرن تموم حرف هایی رو که می خواست به سونیا بزنه تو یک لحظه فراموش کرد!

و سونیا از شنیدن این "هیچی" خیالش کمی راحت شد، اما خب هنوز هم نسبت به "شوهر آینده" احساس بدی داشت!

حالا دیگه سونیا هم نمی دونست چه حرفی باید بزنه!

هرچند که دلش می خواست از جرن پیرسه اگه اتفاق دیگه ای نیفتاده، پس چرا برای خودش داستان درست کرده؟! اما خب پرسیدن این سؤال به هزار و یک دلیل امکان پذیر نبود!

در نهایت هم جرن طاقت نیاورد و خودش سکوت ایجاد شده رو شکست.

- ولی یه چیزی سونیا!

- چی؟!؟

part903#

جرن همزنی رو که تو دستش داشت داخل ظرف گذاشت. کامل به سمت سونیا چرخید.

همین حرکت جرن هم باعث شد سونیا دست از کارش برداره و متقابلا کارش رو رها کنه و به سمت جرن بچرخه.

- خب... خب من فکر می کنم...

و مشغول بازی با لبه ی پیشبندش شد.

- فکر می کنم رئیس از من خوشش اومده!
سونیا از عصبانیت دندان هاش رو روی هم فشار داد، اما
به ناچار حفظ ظاهر کرد.

- چیزی گفت؟!

جرن باز هم به فکر رفت.

به زور لبخند زد.

- خب نه...

سونیا تمایل شدیدی داشت به اینکه به جرن بگه "پس زر
اضافه زن!" اما باز هم جلوی خودش رو گرفت و منتظر
به جرن چشم دوخت.

- ولی از نگاهش مشخص بود که از من خوشش اومده!

خون خون سونیا رو داشت می خورد...

نتونست جلوی خودش رو بگیره و پرسید: تموم مدتی که
داشت سخنرانی می کرد نگاهش به تو بود یا اینکه فقط وقتی
از رستوران رفت بیرون یه نگاه بهت انداخت؟!

part904#

جرن از لحن سونیا هیچ خوشش نیومد...

با این حال با وجود حرف های چند دقیقه پیشش هم نمی
تونست بگه که رئیس تو مدت سخنرانی بهش نگاه کرده!

- خب نه... فقط... فقط وقتی داشت می رفت بیرون
نگاهم کرد!

سونیا پوزخند صداداری زد.

درواقع اگه پوزخند نمی زد، احساس می کرد راه نفسش
بسته میشه!

- من رو دست انداختی جرن؟!

جرن دلخور نگاهش کرد.

- چه دست انداختنی؟!

سونیا سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد و مشغول
انجام کارش شد.

- سونیا؟!

سونیا پوفی کشید.

- بله؟!

جرن همچنان مشغول بازی با لبه ی پیشبندش بود.

- خب... خب آخه نگاهش یه جوری بود! یه جور خاص!
طولانی نگاهم کرد.

سونیا به معنای واقعی کم آورده بود!

دیگه نمی دونست چی باید بگه!

ترجیح می داد احساسات ضد و نقیضش رو به عادت
ماهانه و تغییر خلق و خوی خودش نسبت بده!

- نمی دونم جرن!

part905#

جرن لب برچید.

- بنظرت بهش می رسم؟!

سونیا پلک هاش رو محکم روی هم فشار داد.

- باز هم نمی دونم جرن! من که اونجا نبودم!

جرن نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.

- راست میگی! کاش اونجا می دیدی!

سونیا احساس می کرد اگه جرن چند دقیقه ی دیگه به حرف هاش ادامه بده، دود از کله ش بلند میشه!

صدای باز شدن در آشپزخونه و به دنبالش تق تق کفش های دریا خانوم کار سونیا رو راحت کرد....

چراکه می خواست به جرن بگه کارش رو انجام بده تا بعدا درباره ش فکر کنن!

جرن بدون هیچ حرفی همزن رو به دستش گرفت و مشغول انجام کارش شد.

قدم زدن های دریا خانوم سونیا رو به یاد ناظم ها و معلم ها مینداخت که موقع امتحانات تو سالن بین صندلی ها قدم می زدن.

هرچند که صدای تق تق کفش ها کم کم داشت عصبانیش می کرد، اما به شنیدن حرف های جرن ترجیحشون می داد!

و این درحالی بود که قبل از اون روز عاشق حرف زدن با جرن بود!

دقایقی به همین منوال گذشت تا اینکه دریا خانوم دوباره از آشپزخونه خارج شد.

خروج دریا خانوم از آشپزخونه همانا و دست از کار کشیدن جرن همانا!

part906#

- میگم سونیا...

سونیا با بیحوصلگی گفت: هوم؟!

- واقعا نظری نداری؟!

- در مورد چی؟!

- در مورد... در مورد...

و بدون اینکه جمله ش رو ادامه بده، گفت: هیچی ولش کن!

سونیا هم از خداخواسته قبول کرد.

و این درحالی بود که آگه کسی- حرفی در مقابل سونیا میزد و نیمه تموم رهاش می کرد، سونیا دست از سر اون شخص برنمیداشت!

جرن بدون هیچ علاقه ای مشغول انجام کارش شد...

اما برای اولین بار از زمانی که وارد این رستوران شده بود، دست و دلش به کار نمی رفت!

درواقع دیگه فکری که راجع به ساختن آینده اش با حقوقش از رستوران کرده بود داشت برایش رنگ می باخت!

نگاه رئیس بهش تو این قضیه چندان هم بی تاثیر نبود!

جرن از پچ پچ های بقیه حین سخنرانی رئیس متوجه شده بود که اون صاحب اموال زیادیه و شخص ثروتمندیه!

همین موضوع هم باعث میشد تا کمتر راجع به رسیدن به آرزوهایش به واسطه ی تلاش و حقوق خودش فکر کنه!

@Vip Roman

part907#

سرزدن های مازیار به رستوران هایی که در ظاهر مالکشون بود، چند روز دیگه هم طول کشید.

حالا مصطفی هم از کارهای تکراری هر روز خسته شده بود...

مدام غر میزد و امیدوار بود هر چه زودتر سر نخي از باند پیدا کنن!

اما مازیار نسبت به روز اول احساس بهتری داشت...

این احساس بهتر هم از زمانی به سراغش اومده بود که تو یکی از رستوران ها سخنرانی کرده بود...

اون رستوران درواقع همون رستورانی بود که سونیا توش مشغول بود...

هرچند که هیچ کدوم همدیگه رو ندیده بودن، اما احساسات عجیب و غریبشون باعث میشد بیشتر به اطرافشون توجه داشته باشن!

با اینکه جرن تنها یک بار رئیس رو دیده بود، اما روزی نبود که به سونیا تعریفش رو نکنه!

تعريفاتی که همه شون سونیا رو یاد یک نفر مینداخت و اون شخص کسی نبود جز مازیار!

با تموم این ها سونیا هیچ اعتراضی به حرف های جرن نمی کرد...

درواقع دلیلی هم نمی دید و از طرفی اگه جرن سؤالی ازش می پرسید، بهونه ای هم نمی تونست بیاره!

خودخوری می کرد و امیدوار بود جرن زودتر سر عقل بیاد!

part908#

هربار که جرن در مورد رئیس حرف میزد، سونیا تا مرز جنون می رفت!

دقیقا مثل زمان هایی که کل روز صبا رو نصیحت می کرد و کاملا بی نتیجه بود!

با تعریف هایی که جرن از رئیس می کرد سونیا هم مشتاق بود رئیس رو ببینه!

"یک ماه بعد"

با وجود تمایل سونیا به دیدن رئیس در طول این یک ماه
رئیس تو رستوران پیداش نشده بود!

این فاصله تب تند جرن رو تندتر کرده بود!

جوری رفتار می کرد که انگار واقعا چیزی بین اون و رئیسه!

سونیا هم با اینکه از تعریف های جرن خوشش نمیومد، اما
دیگه با گذشت یک ماه عادت کرده بود و انگار یه جورهایی
آماده بود تا جرن تموم اتفاقات اون روز رو مرور کنه!

و سونیا با هر بار شنیدن این جملات خودش رو لعنت می
کرد!

همه ش خودش رو سرزنش می کرد که چرا اون روز قید
خواب و استراحتش رو نزده!

حتی دریا خانوم رو هم متهم می کرد که چرا اجازه داد برای
استراحت به اتاق بره!

هرچند که اگه تاریخ عادت ماهانه اش عوض نمیشد، هیچ
کدوم این اتفاقات نمیفتادن!

part909#

جرن این موضوع رو تنها با سونیا در میون گذاشته بود...
اما خب زمانی که دید سونیا در مقابل حرف هاش هیچ
عکس العمل خاصی از خودش نشون نمیده، این قضیه رو
با چند نفر دیگه هم در میون گذاشت!

جرن اونقدر این کار رو تکرار کرد که خبر به گوش دریا خانوم
رسید!

و این اتفاق مصادف شد با روزی که رئیس قرار بود برای
سرکشی بیاد.

سونیا بخاطر اومدن رئیس هیجانزده بود، اما با گندی که
جرن زد همه چیز تغییر پیدا کرد!

دریا خانوم زمانی که از دهان بقیه حرف های جرن رو شنیده
بود با عصبانیت به سراغ جرن اومد تا همون لحظه
اخراجش کنه، اما همون لحظه رئیس رسید و دریا خانوم
برای اینکه مشکلی حین سرکشی- پیش نیاد به جرن گفت تو
اتاق بمونه و از سونیا خواست حواسش به جرن باشه!

سونیا هم که چاره ای جز اطاعت نداشت با دست های
مشت شده همراه جرن به اتاق رفت.

تمام وجود جرن از عصبانیت می لرزید...

انگار درگیر توهمات شده بود...

فکر می کرد واقعا چیزی بین خودش و رئیسه!

انگار که مثلا رئیس بهش ابراز علاقه کرده باشه!

در اثر این افکار مدام زیر لب برای دریا خانوم خط و نشون
می کشید!

part910#

سونیا دلش می خواست رئیس رو ببینه...

به همین دلیل هم زمانی که جرن با حرص و عصبانیت روی
تخت دراز کشید و ملافه رو روی خودش مچاله کرد، بدون
اینکه سروصدایی ایجاد کنه، از اتاق خارج شد.

با این حال از اونجایی که حوصله ی دردسر و مؤاخذه از
جانب دریا خانوم رو نداشت، خودش رو پشت یکی از

ستون ها پنهون کرد تا کسی- نبینتش و براش دردرس درست نشه.

دقایقی طول کشید تا رئیس و بقیه به آشپزخونه ی رستوران برسند...

شاید مسخره به نظر می رسید، اما صدای قدم های که به گوش سونیا می رسید براش آشنا بود...

از اونجایی که اتاق کارکنان رستوران پشت آشپزخونه قرار داشت، جایی هم که سونیا ایستاده بود ته آشپزخونه بود.

هرچقدر که صدای قدم ها نزدیکتر میشد، ضربان قلب سونیا بالاتر می رفت...

رفته رفته بوی عطر آشنایی رو احساس می کرد...

عطری که اون رو تو گذشته ها غرق می کرد!

طولی نکشید که صدای آشنای یک مرد هم به گوشش رسید...

صدایی که در گذشته های نه چندان دور فارسی حرف

زدنش رو شنیده بود و حالا داشت با لهجه ی خاصی که

دلنشین هم بود به ترکی صحبت می کرد!

part911#

دست و پای سونیا یخ زده بود...
احساس می کرد هر لحظه ممکنه فرود بیاد...
قلبش به شدت به قفسه ی سینه ش می کوبید...
با تموم این ها طاقت نیاورد و سرش رو از پشت ستون کمی
کج کرد...
با دیدن چهره ی آشنای مازیار این بار تموم موهای تنش
سیخ شد!
برای یک لحظه سونیا احساس کرد قلبش از حرکت ایستاد!
باورش نمیشد مازیار مقابلش باشه!
ذهنش کار نمی کرد...
هیچ دلیلی برای حضور مازیار پیدا نمی کرد...
تا جایی هم که به یاد داشت جرن اسم رئیس رو اسمی به
جز مازیار بهش گفته بود!

اونقدر حالش وخیم بود که حتی به یاد نمیآورد مازیار پلیس بوده و حالا ممکنه نقش بازی کنه!

سونیا هنوز مات و مبهوت به روبروش چشم دوخته بود که احساس کرد مازیار می خواد سرش رو بلند کنه...

حدسش درست بود و مازیار سرش رو بلند کرد...

اما قبل از اینکه نگاه مازیار بهش بیفته، صورتش رو برگردوند که با جرن روبرو شد.

سونیا با کمی حرص دست جرن رو که نگاهش به مازیار بود، گرفت و دنبال خودش کشوند.

اگه تا قبل از دیدن خودِ مازیار از دست حرف های جرن تنها کلافه میشد، حالا می خواست خفه ش کنه!

part912#

جرن که نزدیک بود چند بار زمین بخوره، با ورودشون به اتاق دستش رو از دست سونیا بیرون کشید و پرسید: چته تو؟!

دستش رو کمی ماساژ داد.

- دستم رو شکستی! نزدیک بود بیفتم زمین!

سونیا حرف های جرن رو شنید، اما متوجهشون نشد!

می خواست به جرن بگه "سکوت کنه"، اما از اونجایی که فکرش زیادی درگیر مازیار بود، اسم مازیار رو به زبون آورد!

و حالا نوبت مبهوت شدن جرن بود...

جرن کم و بیش از ماجرای زندگی سونیا باخبر بود...

حداقل به قدری می دونست که مازیار رو بشناسه!

و حالا نمی فهمید چرا سونیا تو اون شرایط اسم مازیار رو به زبون آورده!

برخلاف سونیا که در اون لحظه ذهنش درست و حسابی کار نمی کرد، جرن خوب متوجه اتفاقات اطرافش بود!

دیده بود که سونیا چطور به رئیس خیره شده بود!

به چشم دیده بود که سونیا بعد از دیدن رئیس از این رو به اون رو شده!

و می دونست که سونیا حالا حال خوبی نداره و در نتیجه بهترین فرصته تا از زیر زبونش حرف بکشه!

- مازیار چی؟!

سونیا حتی چشم های ریزشده ی جرن رو هم ندید و خیلی راحت حقیقت رو به زبون آورد.

part913#

- مازیار رو دیدم! مازیار... مازیار بود... خود خودش بود! چشم های جرن ریز شد.

- کی؟!

سونیا با همون حالت دستپاچه ای که داشت، جواب سؤال جرن رو داد.

- همون... همون مرد که دریا خانوم داشت باهاش حرف میزد...

و در ادامه ی جمله ش از لباس های که مازیار به تن داشت گفت.

با هر کلمه ای که از دهان سونیا خارج میشد، رنگ صورت جرن سفیدتر میشد!

ناباورانه به سونیا نگاه کرد...

درحالیکه فکرش درگیر حرف هاش بود...

داشت توصیفات سونیا رو با چهره ی رئیس مقایسه می کرد.

- امکان نداره!

جرن این رو زیر لب گفت و دوباره مشغول فکر کردن و مقایسه شد...

هرچقدر بیشتر فکر می کرد، بیشتر به این نتیجه می رسید که رئیس همون مازیاره!

برخلاف ذهن سونیا که تو اون لحظه چندان کار نمی کرد و فقط دیده های چند دقیقه پیشش بود که به یاد میاورد، جرن تموم چیزهایی رو که سونیا از رابطه ی خودش با مازیار گفته بود به یاد آورد!

part914#

جرن در یک لحظه آرزوهایش رو نابود شده دید و لحظه ای بعد خشم سراسر وجودش رو فراگرفت...

با اینکه خوب می دونست رئیس کیه و مطمئن بود جایی تو زندگیش نداره، اما می خواست خودش رو گول بزنه! هرچقدر فکر می کرد چیزی از سونیا کم نداشت...

البته که این نظر خودش بود!

چراکه تو نظر مازیار سونیا تنها کسی بود که می تونست به زندگی باهاش فکر کنه!

جرن عقب عقب رفت... اونقدر که با دیوار پشت سرش برخورد کرد.

- چی داری میگی سونیا؟!

جرن این سؤال رو کاملاً بی اراده به زیون آورد.

با این حال به گوش سونیا رسید و اون رو از حالت گیج و منگش درآورد.

- چی رو چی دارم میگم؟!

جرن با عصبانیت نگاهش کرد.

با اینکه می دونست هیچ شانسی- برای پیروزی نداره، اما نتونست مقابل سونیا چیزی رو کتمان کنه...

- یعنی چی که مازیاره؟!

سونیا حتی یک درصد هم فکر نمی کرد مازیار همون رئیسی- که این چند وقته جرن ازش حرف میزد، باشه! از این رو گفت: میگم مازیار رو دیدم! جرن با کینه نگاهش کرد...

و سونیا دلیل این نفرت رو نمی فهمید!

part915#

جرن از حرص به جون لب هاش افتاده بود...

با تموم قدرتی که داشت می جویدشون!

وقتی شوری خون رو داخل دهانش احساس کرد، بالاخره رهاشون کرد.

پشت دستش رو محکم روی لب هاش کشید و به سونیا چشم دوخت.

- مازیار بال درآورده و اومده اینجا؟!!

جرن با گفتن این حرف امید داشت که سونیا به خودش بقبولونه کسی— که چند دقیقه پیش دیده واقعا مازیار نیست!

کسیه که فقط شبیه مازیاره!

و سونیا بی خبر بود از چیزهایی که تو ذهن جرن می چرخید...
با سادگی عصبانیتش رو پای این می داشت که دریا خانوم حرف هاش رو شنیده!

- بال درنیاورده!

جرن سرش رو به علامت تایید تکون داد.

لبخند مسخره ای هم روی لبش داشت.

منتظر بود سونیا بگه اشتباه کرده!

- نمی دونم برای چی اینجاست!

با جمله ی سونیا لبخند مسخره ی جرن خواه ناخواه از لب هاش پاک شد.

- اما خودش بود!

سونیا به چشم های جرن خیره شد و دوباره گفت: مطمئنم که خودِ خودش بود!

part916#

جرن زیر لب غرید: چه مطمئن!

سونیا با اینکه شنید، اما پرسید: چی گفتی؟!؟

و جرن که احساس می کرد اگه حقیقت رو به زیون نیاره، ممکنه سخته کنه، جواب سؤال سونیا رو خیلی واضح داد.

- گفتم چه مطمئن!

چشم های سونیا ریز شد.

- متوجه منظورت نمیشم!

جرن بی تفاوت شونه بالا انداخت.

- منظورم رو واضح گفتم!

سونیا ناباورانه تک خنده ای کرد.

- یعنی چی این حرف جرن؟! یعنی میگی من دارم اشتباه می کنم؟!!

جرن تکونی خورد...

کم کم داشت به هدفش نزدیک میشد!

- خب... خب...

نگاهش رو از سونیا دزدید تا بیشتر از من من نکنه...

همین من من کردنش می تونست کار دستش بده و رسواش کنه!

- شاید آره! شاید داری اشتباه می کنی!

- یعنی... یعنی داری میگی کسی که من دیدم مازیار نبوده؟!!

جرن نفس عمیقی کشید.

- آره!

سونیا این بار پوزخند زد.

part917#

جرن با اینکه هیچ احساس خوبی نسبت به پوزخند سونیا نداشت، اما خودش رو کنترل کرد تا ببینه سونیا چی می خواد بگه!

- امکان نداره جرن! من مازیار رو خوب می شناسم!
جرن چشم های به خون نشسته ش رو به سونیایی که چشم هاش برق می زدن، دوخت.

- با اینکه زمان زیادیه که ندیدمش... اما... اما از یادش نبردم!

منظور سونیا از جمله ی آخرش، چهره ی مازیار بود...
اما جرن این جمله رو طور دیگه ای برداشت کرد...

- اصلا فرضاً قیافه ش رو اشتباه بگیرم... اما صداش چی؟!
صداش که همونه!

جرن آب دهانش رو قورت داد.
داشت به سونیا حسودی می کرد!

مسخره بود، اما از خودش می پرسید چرا باید سونیا قبل از اون مازیار رو می دیده و می شناخته؟!

وقتی سونیا از صدای آشنای مازیار حرف میزد، یعنی برخورد زیادی باهاش داشته!

و این برای جرن دردآور بود!

انگار هر جمله ای که از دهان سونیا خارج میشد، خنجری بود که به قلبش اصابت می کرد!

- یعنی تو میگی امکانش هست که قیافه و صدای دو نفر کاملا شبیه هم باشن؟!!

سونیا با خنده ادامه داد: حتی دوقلوها هم یه تفاوت هایی دارن... اما خب، مازیار برادر دوقلو نداشته!

part918#

جرن دندان هاش رو روی هم فشرد.
حرف های سونیا اطلاعات خاص و مهمی نبودن، اما خب برای جرن بدجور آزاردهنده بودن.

سونیا دهان باز کرد حرفش رو ادامه بده که جرن دست هاش رو روی گوش هاش گذاشت و با صدای بلندی از سونیا خواست که ادامه نده!

- بس کن! دیگه کافیه!

سونیا با دهانی نیمه باز بهش خیره موند.

صورت جرن در یک لحظه خیس از اشک شد.

درحالیکه به دیوار پشت سرش تکیه داده بود روی زمین نشست.

با هق هق زیر لب گفت: دیگه نمی خوام هیچی بشنوم!

سونیا فاصله ش رو با جرن کمتر کرد.

با همون بهت و ناباوریش گفت: هیچ معلومه تو چت شده جرن؟!

جرن دوباره با دست گوش هاش رو گرفت.

امیدوار بود صدای سونیا به گوشش نرسه، اما رسید!

- حرف زدن راجع به مازیار ناراحتت می کنه؟!

سونیا بدون هیچ منظور خاصی این حرف رو زد، اما زمانی که به گوش جرن رسید اون رو بیش از پیش عصبانی کرد. اونقدر عصبانی که از جا بلند شد و با صدای بلندی گفت: بهت گفتم خفه شو سونیا! خفه شو! نمی خوام هیچ حرفی ازت بشنوم!

part919#

سونیا هم کم کم داشت عصبانی میشد...
نمی دونست چرا باید انقدر فحش از جرن بشنوه!
دهن باز کرد مثل خودش جوابش رو بده که صدای دریا
خانوم هر دوشون رو میخکوب کرد.
- اینجا چه خبره؟!

هر دو به سمت صدا برگشتن...
جرن با دیدن دریا خانوم آب دهانش رو قورت داد.
نیم نگاهی به سونیا انداخت.
دنبال راه فرار می گشت!

بدش نمیومد سونیا رو در مقابل دریا خانوم مقصر— جلوه
بده!

اینجوری هم انتقامش رو ازش می گرفت و هم از شر دریا
خانوم در امان می موند!

انگار جرن فراموش کرده بود که دریا خانوم حرف هاش رو
شنیده!

جرن دهان باز کرد حرفی بزنه که دریا خانوم به تندی
نگاهش کرد.

- دنبالم راه بیفت!

و رو به سونیا گفت: برو آشپزخونه، سر کارت!

سونیا سر تکون داد.

- چشم!

دریا خانوم به سمت در اتاق رفت و زمانی که دید جرن

همچنان سر جاش ایستاده با صدای نسبتا بلندی گفت: راه

بیفت دنبالم بیا!

جرن به ناچار با نگاه خصمانه ای به سونیا دنبال دریا خانوم
راه افتاد.

part920#

کار مازیار تو رستوران تموم شده بود، اما به طرز عجیبی
دلش می خواست همچنان اونجا بمونه!

مصطفی هم که تموم حرکاتش رو زیر ذره بین گرفته بود
متوجه بود که حال مازیار یهو تغییر کرده!

به همین دلیل هم سعی داشت هر طور شده جلوی مازیار
رو بگیره، درحالیکه نمی دونست قضیه از چه قراره!

از طرف دیگه مازیار متوجه بود که شخصیت مورات سفت
و سخته...

نباید خودش رو هیجان زده نشون بده!
یا حداقل نباید اجازه می داد کسی— متوجه دلیل هیجانش
بشه!

به هر سختی ای که بود مازیار خودش رو راضی کرد و از رستوران خارج شدن.

به محض اینکه سوار ماشین شدن مصطفی پرسید: خبری شده که من نمی دونم؟!

مازیار گوشه ی لبش رو جوید.

- نمی دونم! شاید!

مصطفی نیم نگاهی بهش انداخت.

- اوه! لبخندش رو!

لبخند مازیار عمیق تر شد!

با اینکه زمان نسبتا قابل توجهی از شروع نقشه شون می گذشت، هنوز به سر نخ دست پیدا نکرده بودند...

اصولا باید از این بابت ناراحت میشد، اما داشت لبخند میزد!

part921#

دلیل تعجب کردن مصطفی هم دقیقا همین بود!

- خب بگو مازیار! می شنوم!

مازیار با خنده نچی کرد.

- دست برنمیداری؟!

- نه! حالا بگو!

مصطفی مصرانه این رو گفت.

مازیار نفس عمیقی کشید.

- خب... می دونی؟! من احساس عجیبی به این رستوران دارم!

تموم هیجانات مصطفی فروکش کرد.
- همین؟!

مازیار نیم نگاهی بهش انداخت.

- چیز کمیه؟!

مصطفی چشم غره ای رفت.

- این حرف رو از روز اول ماموریت هر روز صدبار تکرار کردی!

مازیار سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد.

- آره... اما تو نمی تونی احساس من رو درک کنی مصطفی!
مصطفی پوفی کشید.

- چی بگم والا؟!

مازیار دست از جویدن لبش برداشت.

- بنظرت سونیا رو پیدا می کنم؟!

- بنظرت باند رو پیدا می کنیم؟!

مازیار نفسش رو با صدا بیرون فرستاد.

- جدی پرسیدم!

part922#

- تو فکر کردی من شوخی دارم مازیار؟! اتفاقا من هم کاملا

جدی پرسیدم!

مازیار پوفی کشید.

- نمی دونم!

مصطفی سرش رو به نشونه ی تاسف تگون داد.

- من هم نمی دونم!
مازیار نچی کرد.
- مصطفی من واقعا نمی دونم!
- مازیار من هم واقعا نمی دونم!
مازیار دستش رو مشت کرد.
- اگه وسط ماموریت نبودیم، مطمئن باش همینجا از
ماشین پیاده می شدم!
مصطفی پوزخند زد.
- تعارف نکن! اگه می خوای از ماشین پیاده بشی، نگه دارم!
به هر حال...
- نگاه خاصی به مازیار انداخت و ادامه داد: شما آقا موراتی!
رئیس مایی! درست نیست که یه وقت خواسته تون...
- مازیار با صدای تقریبا بلندی گفت: بس کن! تمومش کن
مصطفی!
- مصطفی باز هم سرش رو به نشونه ی تاسف تکون داد.
- واقعا که!

- واقعا که چی؟! جمله ت رو کامل کن!
سرعت رانندگی مصطفی بیشتر شد.

part923#

برای اولین بار نمی تونست مازیار رو درک کنه!
- تو واقعا وسط این گیر و دار داری می پرسی سونیا رو پیدا
می کنی؟!

مازیار دستی به صورتش کشید.

خودش هم می دونست سؤالش بی ربط بوده...

اما درک نمی کرد که مصطفی چرا انقدر عصبانی شده!
می دونست که نباید وسط ماموریت به چیز دیگه ای فکر
کنه...

اما اون دو دختری که تو آشپزخونه ی رستوران دیده بود،
چی؟!

صورت یکیشون رو دیده بود...

همونی بود که روز اول بعد از سخنرانی دیده بودش...

اما اون یکی چی؟!

صورتش رو ندیده بود...

اما براش بی نهایت آشنا بود...

مدام از خودش می پرسید یعنی واقعا سونیا بوده؟!

یعنی واقعا سونیا رو دیده و نتونسته باهاش حرف بزنه؟!

پوزخند صدادار مصطفی مازیار رو از فکر بیرون آورد.

- تا چیزی هم میگی، آقا میرن تو هپروت و تو فکر و خیالات
خودشون سیر می کنن!

مازیار نچی کرد که باعث شد مصطفی بیش از پیش عصبانی
بشه.

- صدا درآوردن هم به گزینه هات اضافه شده!

part924#

مازیار هم داشت خنده ش می گرفت و هم داشت عصبانی
میشد!

- من واقعا دلیل این همه عصبانیت تو رو نمی فهمم
مصطفی! کاملا درک می کنم از اینکه پرونده خوب پیش
نرفته چقدر ناراحتی... اما مگه این مسئله تقصیر منه؟!
- کاملا زدی به هدف!

مازیار سکوت کرد تا مصطفی حرفش رو کامل بزنه...
- فکر و خیال تو شده سونیا!
- هیچکس حق نداره درباره ی زندگی شخصی- و مسائل
شخصی من دخالتی کنه!
مصطفی پوزخند زد.

- خب دست شما درد نکنه!
مازیار باز هم حرفی نزد...
و این سکوتش از نظر مصطفی اصلا خوب نبود!
مصطفی انتظار داشت مازیار از خودش دفاع کنه، اما اون با
سکوتش انگار حرف های مصطفی رو تایید کرده بود...
هرچند که در اون بین اعتراض کوچیکی کرده بود، اما خب
برای مصطفی کافی نبود!

مصطفی طاقت نیاورد و سکوت رو شکست.

- درسته! حق با توئه... کسی حق دخالت تو زندگی شخصی تو رو نداره... اما شغل ما هم جوری نیست که بخوایم وسط کار به فکر زندگی خودمون باشیم و از مسئولیتمون غافل بشیم!

part925#

مازیار معنی حرف های مصطفی رو خوب درک می کرد...
مصطفی طوری حرف زده بود که انگار مازیار فقط مقصره!
قبول داشت که همیشه و همه جا و هر لحظه از زندگیش
به فکر سونیا بوده...
می دونست که این همه فکر یک روز یا به ضررش تموم
میشه و یا به نفعش...
اما خب...

در مورد ماموریت، نه زمانی که ایران بود و نه حالا که تو
کشور دیگه ای بود... مازیار هیچ کوتاهی ای نکرده بود!

تنها زمانی که احساس کرده بود بریده و نمی تونه به مسائل اونطور که باید، رسیدگی کنه، استعفا داده بود...

و حالا مصطفی اینطوری داشت مؤاخذه ش می کرد و خیلی راحت مورد قضاوت قرارش می داد!

- تو که مسئولیت رو کامل و بی نقص انجام دادی، دقیقا چه کمکی کردی؟! بهتر پرسیم... چه سر نخ پیدا کردی که من نکردم؟!

مصطفی لبش رو گزید.

حالا حق رو به مازیار می داد...

خودش هم مثل مازیار بود...

به وظیفه ش عمل کرده بود...

اما سر نخ پیدا نکرده بود...

@Vip Roman

part926#

برای لحظه ای فرمان ماشین رو رها کرد.

- من تسلیم!

مازیار حرفی نزد و مصطفی با کشیدن نفس عمیقی معذرت
خواهی کرد!

جرن پشت سر دریا خانوم وارد اتاق رئیس شد...

اتاقی که روز اول همراه سونیا با هزار امید به داخلش رفته
بودن و حالا جرن تنها بود...

درحالیکه احساس می کرد هیچوقت رابطه اش با سونیا مثل
سابق همیشه!

دریا خانوم هم مثل مصطفی از وضعیت پیش آمده
عصبانی بود...

عدم رضایتش از جایی که قرار داشت هم از طرف دیگر...
حرف هایی که از جرن شنیده بود هم تا حدودی عصبانیش
کرده بود...

از اونجایی که نه می تونسست اعتراضی به اداره کنه و نه می
تونسست پاش رو از رستوران بیرون بذاره، در اون لحظه جرن
تنها گزینه برای خالی کردن عصبانیتش بود!

دقایق طولانی ای دریا خانوم تو اتاق قدم زد...
گاهی تند راه می رفت و گاهی آرام...
...

جرن هم با اینکه همیشه از صدای کفش های دریا خانوم
خوشش نمیومد و عصبانی میشد، اما حالا از فرصت پیش
اومده نهایت استفاده رو می کرد تا فکرهایش رو خوب جمع
و جور کنه و بتونه دریا خانوم رو توجیه کنه...
...

part927#

دریا خانوم بالاخره ایستاد.

- خب؟!!

جرن سرش رو تا حد ممکن پایین آورد.

اصلا نمی دونست چه چیزی باید بگه!

درواقع خودش رو آماده کرده بود هر حرفی از دریا خانوم
بشنوه، جز یک "خب" خالی!

دریا خانوم پشت میز نشست.

- حالا که تو نمی خواهی چیزی بگی، من خودم شروع می کنم
پس!

جرن ناخن هاش رو تو گوشت کف دستش فرو برد.
اصلا احساس خوبی نسبت به جمله ای که از دریا خانوم
شنیده بود نداشت...

- حرف رو خلاصه می کنم... چون اصلا وقت رسیدگی به
این مسائل بچگونه رو ندارم!

جرن کم کم داشت از حرف های دریا خانوم هم عصبانی
میشد!

احساساتش از نظر دریا خانوم مسائل بچگونه و بی ارزش
بودند؟!

دریا خانوم به صندلیش تکیه داد.

سر تا پای جرن رو چندبار نگاه کرد...

جرن داشت زیر نگاهش می سوخت!

- تو...

جرن سرش رو بلند کرد و دریا خانوم با کج کردن گوشه ی لبش همراه با پوزخند صداداری گفت: عاشق رئیس شدی!

part928#

جرن با شنیدن این حرف لبش رو محکم گزید و به سرعت نگاهش رو دزدید.

دریا خانوم گفت: روز اولی که اومدم اینجا گفتم که حواستون به کار خودتون باشه، نگفتم؟!

جرن تنها تونست آب دهانش رو قورت بده!

همچنان دنبال راهی می گشت که سونیا رو مقصر-جلوه بده!

دریا خانوم که سال های زیادی تو اداره ی آگاهی کرده بود، تا حدودی می تونست آدم ها رو بشناسه!

می دونست کی راست میگه و کی دروغ!

می دونست کی گناهکاره و کی نیست!

و حالا خوب می دونست که جرن سکوت کرده تا حرف مناسبی پیدا کنه!

و دریا خانوم اصلا نمی خواست به اون فرصت و مجال فکر کردن بده!

با اینکه از صبح سر پا بود و حالا کمردرد و پادرد داشت، اما انگار عصبانیت انرژی رو بیشتر کرده بود!
از پشت میز دوباره بلند شد.

نمی تونست بی تفاوت از رفتار و حرف های جرن بگذره!
هرچند که قرار نبود مازیا زیاد به رستوران سر بزنه، اما دریا خانوم نمی خواست تو همون سرزدن های محدود هم اتفاق خاصی بیفته!

همه چیز باید حساب شده انجام میشد!

نمی تونست بی تفاوت از رفتار و حرف های جرن بگذره!
هرچند که قرار نبود مازیا زیاد به رستوران سر بزنه، اما دریا خانوم نمی خواست تو همون سرزدن های محدود هم اتفاق خاصی بیفته!

همه چیز باید حساب شده انجام میشد!

part929#

سر تا پای جرن رو نگاه کرد...

کل اعتماد به نفس جرن از بین رفت!

پوزخند صداداری زد.

- قبلا زمانی که ریاست شخص دیگه ای بود نمی دونم تو

چه رفتاری از خودت داشتی، اما حالا من اجازه نمیدم...

جرن حرف دریا خانوم رو قطع کرد.

- اما شما هم رئیس این رستوران نیستین!

دریا خانوم احساس می کرد هر لحظه ممکنه منفجر بشه!

دست هاش مشت شدن و این از چشم جرن دور نمودند!

جرن با نگاهی به سر تا پای دریا خانوم پوزخند زد.

- پس دیدین که من به اجازه ی شما هیچ احتیاجی ندارم

دریا خانوم؟!!

دریا خانوم باز هم سر تا پای جرن رو نگاه کرد.

- البته که آدم هایی مثل تو به اجازه ی هیچکس احتیاج ندارن!

باز هم مشغول قدم زدن شد، با این تفاوت که این بار دور جرن چرخید.

خوب می دونست که جرن از صدای کفش هاش بیزاره! بارها این حرف رو با گوش های خودش از زیون جرن، زمانی که با پچ پچ با سونیا حرف میزد، شنیده بود!

part930#

- چون کلمه ی "اجازه" براشون معنی نشده!

جواب دریا خانوم جرن رو عصبانی کرد!

فکر نمی کرد دریا خانوم با آرامش حرف بزنه!

آرامشی- که مثل سوهان روی روح و روان جرن کشیده میشد و ذره ذره به بازیش می گرفت!

و تموم این ها درحالی بود که جرن انتظار داشت دریا خانوم با داد و فریاد اون رو از اتاق بیرون کنه!

دریا خانوم پوزخند صداداری زد.

- و البته که این مشکل هم بخاطر تربیت نشدنشونه! دست خود اون افراد که نیست!

تمام وجود جرن داشت می لرزید و هنوز حرف های دریا خانوم تموم نشده بود!

- خانواده هاشون به جای تربیت بلندپروازی یادشون دادن!

قبل از اینکه دریا خانوم بخواد جمله ی دیگه ای به زیون بیاره، جرن با صدای نسبتا بلندی گفت: کافیه دیگه!

دریا خانوم درحالیکه همچنان دور جرن راه می رفت، عصبی خندید.

- اوه!

جرن به سمتش چرخید.

- گفتم بسه دیگه!

دریا خانوم ایستاد و به چشم های جرن خیره شد.
- خودت رو کنترل کن عزیزم!

part931#

- به من نگو عزیزم! تو یکی دیگه به من نگو عزیزم! نگو!
نگو!

دریا خانوم با لبخند مسخره ی روی لبش چند قدم عقب
رفت و به صورت جرن دقیق نگاه کرد.

- هوم! حالا که فکر می کنم می بینم تو واقعا عزیز من
نیستی!

جرن درحالیکه از عصبانیت دندون هاش رو روی هم فشار
می داد خواست اتاق رو ترک کنه که دریا خانوم مچ دستش
رو گرفت.

- بین دختر جون... اگه می خواهی اینجا به کارت ادامه بدی،
هر فکر و خیال بیخودی رو از سرت بریز بیرون!

- فکر و خیال بیخود؟!

جرن این رو با تعجب پرسید...

- آره! فکر و خیال بیخود! هر فکری راجع به رئیس داری
بریز بیرون!

- من هر فکری که دلم بخواد راجع به رئیس می کنم دریا
خانوم! هر فکری درباره ی آینده ی خودم و رئیس!
دریا خانوم با صدای بلند شروع کرد به خندیدن.

خوب می دونست که جرن بخاطر مال و ثروتی که فکر می
کنه متعلق به مازیاره داره ادای عاشق ها رو درمیاره!
خنده ش هم بخاطر این بود که اگه جرن می فهمید مازیار
کیه و چیکاره ست، مطمئنا پاپس می کشید!

part932#

- همونطور که احساسات من برای تو خنده داره، ادعاهای
تو هم خنده داره!

دریا خانوم همزمان با بالا بردن ابروهایش سر تکون داد.

جرن ادامه داد: اما نمی خندم، چون... چون...

نگاه دریا خانوم جوری بود که جرن حرفی رو که می خواست
بزنه، از یادش برد!

- نمی تونی بخندی، چون وضعیت خودت زیادی تاسف
باره! اونقدر که حتی نمی تونی یه لبخند ساده هم بزنی!
بغض به گلوی جرن چنگ زد...

هنوز هم دلیل این همه جبهه گیری دریا خانوم رو نمی
تونست درک کنه!

- برای آدم بی احساسی مثل تو عاشق شدن بقیه معلومه
که مسخره ست!

لبخند از روی لب های دریا خانوم پر کشید...

جرن از زندگی اون خبر نداشت و این حرف رو زده بود...

اما خودش که گذشته ش رو فراموش نکرده بود!

با این حال خودش رو کنترل کرد...

- تو هیچی از رئیس نمی دونی... نهایت اطلاعاتت اسمش و
داراییشه... پس تو عاشق پولش شدی! نه خودش!

- آره اصلا تو راست میگی! اصلا عاشق پولش شدم، تو چرا ناراحتی؟!

part933#

دریا خانوم سرش رو به نشونه ی تاسف برای جرن تکون داد.

- تو اینجور فکر کن، اما وقتی حقیقت رو بفهمی برای خودت بد تموم میشه! من اینجام، چون رئیس نیست و جانشینشم... من اینجام تا همه چیز رو کنترل کنم! حالا می تونی بری...

دریا خانوم می خواست عذر جرن رو از رستوران بخواد یا به عبارت دیگه اخراجش کنه که جرن حرفش رو قطع کرد.

- من خوب می دونم رئیس کیه!

دریا خانوم تو سکوت بهش نگاه کرد.

انتظار داشت جرن چیزهایی رو بگه که پلیس ها درمورد مازیار تو اینترنت پخش کرده بودن، اما حرف جرن کاملا شوکه ش کرد!

- اسم رئیس درواقع مازیاره!
- دریا خانوم خودش رو نباخت.
- خیلی ها هستن که دو اسم دارن!
- جرن ابرویی بالا انداخت.
- باشه!

از عمد با لحن خاصی این حرف رو زد که باعث شد دریا خانوم بیش از پیش مشکوک بشه!

و در یک تصمیم ناگهانی به جای اخراج جرن که احتمال می داد براشون دردسرساز بشه، سمت جرن رو توستوران تغییر داد تا بیشتر حواسش بهش باشه و بتونه کنترلش کنه!

part934#

دریا خانوم به محض خروج جرن از اتاق قضیه رو با اداره در میون گذاشت.

قرار بر این شد که اداره پیگیری های لازم رو انجام بده و ضمن تشکر از دریا خانوم ازش خواستن که صبور باشه و

نسبت به جرن عکس العمل بدی از خودش نشون نده تا
مبادا مشکوکش کن!

دریا خانوم کلافه چند دقیقه دور خودش تو اتاق چرخید و
در نهایت بعد از اینکه از طریق دوربین ها فهمید که جرن
دقیقا کجای رستوران از اتاق خارج شد...

مثل هر روز کمی تو آشپزخونه و بقیه ی قسمت های
رستوران چرخید...

درحالیکه برخلاف هر روز این بار فکرش به جای پرونده،
درگیر جرن و دردسرهایی که امکان داشت درست کنه بود!

در نهایت هم به سراغ سونیا رفت تا ببینه می تونه از بحثی
که بینشون ایجاد شده بود چیزی بفهمه یا نه!

دریا خانوم آرام آرام به سونیا نزدیک شد...

سونیا با اینکه متوجه حضور دریا خانوم شده بود، اما از
کارش دست نکشید.

دریا خانوم نفس عمیقی کشید و کنار سونیا ایستاد...

دقیقا جایی که جرن همیشه می ایستاد...

- کارها خوب پیش میره؟!
- سونیا نیم نگاهی به دریا خانوم انداخت...
- بله!

part935#

- دریا خانوم ابروی بالا انداخت.
- یعنی کار سخت نیست؟!
- سونیا می دونست دریا خانوم می خواد حرف رو به جرن بکشونه و با اینکه دلش می خواست از دریا خانوم بخواد زودتر سر اصل مطلب بره، اما گفت: نه خب... کار هر روزه! بهش عادت کردم!
- دریا خانوم سر تکون داد.
- کار هر روزه، اما بیشتر شده!
- سونیا برای لحظه ای دست از هم زدن تخم مرغ ها برداشت.
- بله، درسته!

دریا خانوم نفس عمیقی کشید.

- چرا با جرن دعوات شد؟!

سونیا انتظار نداشت دریا خانوم چنین سؤالی ازش پرسه...
لبخند مضطربی زد.

- خب... اون... اون از اینکه من نداشتم از اتاق بیاد بیرون
عصبانی شده بود!

- اما شما که هر دوتون از اتاق خارج شده بودین!

سونیا با شنیدن این حرف شوکه شد...

اونقدری که همزن از دستش روی زمین افتاد!

دریا خانوم سعی کرد لبخند مهربونی بزنه...

مطمئن بود که بعد از حرف هایی که بین خودش و جرن
ردوبدل شده، محاله بتونه از زیر زبون اون حرفی بیرون
بکشه!

و حالا می خواست با ملایمت این کار رو با سونیا کنه!

part936#

سونیا به من من افتاد.

- خب...

وجدانش راضی نمیشد همه ی تقصیرها رو گردن جرن
بندازه...

اما خب نمی دونست در مقابل دریا خانوم هم چه حرفی
باید بزنه!

- خب... خب جرن از اتاق خارج شد و من هم رفتم
دنبالش که...

دریا خانوم حرف سونیا رو قطع کرد.

- البته به نظر من اول تو از اتاق خارج شدی، بعد جرن!
سونیا دست از کارش کشید.

- بله... همینطوره!

دریا خانوم سر تکون داد...

همین که سونیا کتمان کرده بود براش ارزش داشت!

نشون می داد که سونیا نسبت به جرن شخص قابل
اعتمادتریه!

- من درک می کنم که دوست داری رئیس رو ببینی...
سونیا خیره نگاهش کرد...
اون که نمی دونست رئیس مازیاره و چه گذشته ای داشته...
دریا خانوم به چشم های سونیا خیره شد.
- اوه... ببخشید... بهتره بگم کنجاوی! این واژه ی مناسب
تریه!
سونیا لبخند مضطربی زد.
- بله... معذرت می خوام دیگه این قضیه تکرار نمیشه!

part937#

- می بخشمت...
سونیا به نشونه ی تشکر به روی دریا خانوم لبخند زد و تو
دلش گفت: زحمت کشیدی!
دریا خانوم ادامه داد: اما به یه شرط!
لبخند سونیا از روی لب هاش پر کشید.

- به چه شرطی؟!

دریا خانوم ابرو بالا انداخت.

- بگی چه چیزی بین تو و جرن اتفاق افتاده...

با مکث چند ثانیه ای خیره به چشم های سونیا ادامه داد:
به به هر حال تو از حرف من سرپیچی کردی! لازمه که یه
توضیح کوتاهی بدی!

سونیا گوشه ی لبش رو جوید.

- بله همینطوره!

دریا خانوم دست به سینه و منتظر به سونیا نگاه کرد...

سونیا همزن رو داخل کاسه رها کرد.

- خب من همونطور که شما گفتین... کنجکاو شدم رئیس
رو ببینم...

آب دهانش رو قورت داد.

- جرن روی تخت دراز کشیده بود و من از اتاق اومدم
بیرون...

سونیا از یادآوری مازیار قلبش لرزید.

- رئیس رو که دیدم... برگشتم برم اتاق که دیدم جرن پشت
سرمه...

دریا خانوم با رضایت سرش رو تکون داد.
بیسبرانه منتظر ادامه ی حرف های سونیا بود!

part938#

سونیا نگاهی به اطرافشون انداخت...

حاضر بود زمین دهن باز کنه و داوطلبانه خودش رو به قعر
زمین بندازه تا اینکه حرفی بزنه!

چراکه نمی دونست چه چیزی باید بگه!

نه تو اون شرایط می تونست فکرهایش رو برای ساختن
دروغی جمع و جور کنه و نه می تونست خود حقیقت رو
بگه!

پس در یک تصمیم آنی حقیقت رو با کمی تغییر به دریا
خانوم گفتم!

- من به جرن گفتم رئیس شبیه یه نفره و جرن هم یهو
عصبانی شد!

دریا خانوم با کنجاوی پرسید: شبیه کی؟!
سونیا نفس عمیقی کشید.

- مازیار آرامش!

دست های دریا خانوم بدون اونکه از خودش اختیاری
داشته باشن کنار بدنش رها شد.

سونیا با تعجب نگاهش کرد.

- حالتون خوبه؟!

دریا خانوم خودش رو جمع و جور کرد.

- خوبم...

و انگار که اصلا اتفاقی نیفتاده باشه، پرسید: گفتی رئیس
شبیه کیه؟!

سونیا دوباره اسم مازیار رو تکرار کرد.

دریا خانوم نفس عمیقی کشید.

- حالا مازیار آرامش کی هست؟!

part939#

با عکس العملی که دریا خانوم از خودش نشون داد، سونیا کاملاً مطمئن شد که اشتباهی نکرده!

- نمی دونم در جریانید یا نه... اما من اهل ایران هستم...

مازیار آرامش رو اونجا می شناختم... سروان بودن...

دریا خانوم لحظاتی به دهان سونیا خیره موند.

هضم حرف هایی که شنیده بود برایش سخت بود!

باورش نمیشد که انقدر راحت هویت رئیسی- که پلیس برای

ساختنش زحمت کشیده بود، برای چند تا از کارکنان

رستوران فاش شده باشه!

سونیا برخلاف دقایق اولیه، حالا احساس بهتری داشت...

با اینکه احساسات گذشته از بین رفته بودن و فکر می کرد

مازیار فراموشش کرده، اما ته دلش از اینکه مازیار، کسی- که

می شناختش حالا نزدیک و در چند قدمیش بود احساس

خوبی داشت!

دریا خانوم با لبخند تصنعی به سونیا خیره شد.
- که اینطور...

سونیا تنها سر تکون داد.

- حتما رئیس شبیهش بوده!

دستی به شونه ی سونیا زد.

- ممنون از توضیحت... به کارت برس!

و با قدم های بلند از آشپزخونه خارج شد.

هنوز دقیقه ای از رفتن دریا خانوم نگذشته بود که سروکله ی جرن پیدا شد.

part940#

سونیا با لبخند محوی مشغول کارش بود و توجهی به اطرافش نداشت.

بخاطر همین هم اصلا متوجه حضور جرن نشده بود.

جرن پوزخند صداداری زد.

- یه جوری نیشِت بازه و دندون هات رو به نمایش گذاشتی
که هر کی ندونه، فکر می کنه دریا خانوم قراره تو رو به
مازیار برسونه!

سونیا با آرامش خندید.

- خدا رو چه دیدی؟! شاید هم واقعا رسوند!

جرن با حرص نگاهش کرد و دندون هاش رو روی هم فشار
داد.

- تو اینجور فکر کن!

سونیا ابروی بالا انداخت.

- حتما همینجور فکر می کنم!

جرن که فکر می کرد سونیا در مقابل حرف هاش فقط قراره
نگاهش کنه، با عصبانیت پا روی زمین کوبید.

- بد می بینی سونیا! بد می بینی!

سونیا با بی تفاوتی شونه بالا انداخت.

- باشه!

و با نگاهی به سر تا پای جرن گفت: مطمئن باش تو هم اگه تا چند دقیقه ی دیگه اینجا بمونی و دریا خانوم بفهمه، برات بد تموم میشه!

سونیا با مکث به حالت تصنعی مشغول فکر کردن شد.

- شاید حتی از اینجا هم بیرونت کرد! هوم؟!

جرن با شنیدن این حرف چشم هاش درخشید.

part941#

سونیا از این حالت جرن تعجب کرد، اما چیزی به روی خودش نیاورد.

جرن به تبعیت از سونیا شونه بالا انداخت.

- باشه!

و با قدم های بلند از آشپزخونه خارج شد و به سمت رختکن رفت تا لباس های مخصوص شغل جدیدش رو به تن کنه.

لباس کارکنان آشپزخانه با لباس کارکنانی که وظیفه شون نظافت بود، کاملا فرق داشت.

جرن درحالیکه لباس هاش رو عوض می کرد به این فکر می کرد که تموم پس انداز سونیا دستشه و اگه سونیا یکبار دیگه رفتار چند دقیقه پیشش رو تکرار کنه، حتما تلافیش رو سرش درمیاره!

حتی بدش نمیومد از رستوران اخراج بشه...

چراکه با اخراج از رستوران حتی می تونست به نحو دیگه ای به رئیس نزدیک بشه!

مخصوصا که به لطف سونیا هویت اصلی رئیس رو می دونست!

دریا خانوم با یک تماس با اداره به صورت مختصر در مورد اتفاقات جدید خبر داده بود و حالا باید برای جلسه ی اضطراری از رستوران خارج میشد.

دریا خانوم از این اتفاق خوشحال بود...

چراکه رفتن به اداره رو به موندن تو رستوران ترجیح می داد!

part942#

درحالیکه قرار بود مازیار و مصطفی به یکی دیگه از رستوران ها سر بزنن، با تماسی از اداره مقصدشون به اداره تغییر پیدا کرد.

هنوز هم جو بین مازیار و مصطفی سنگین بود و مازیار که چندان از این موضوع راضی نبود، گفت: احتمالا یه خبرهایی شده!

- هوم! امیدوارم هرچی که هست خوب باشه!
تا رسیدن به اداره حرف دیگه ای بین مازیار و مصطفی رد و بدل نشد.

درحالیکه همه دور یک میز جمع شده بودن دریا خانوم شروع کرد به حرف زدن.

- هویت اصلی مورات آتاتورک لو رفته!

مصطفی زودتر از بقیه پرسید: یعنی چی؟! هویت اصلی مورات که... خب در حقیقت اصلا موراتی وجود نداره که... نیم نگاهی به مازیار انداخت و زیر لب گفت: مورات مازیاره که اونم...

دریا خانوم گفت: دقیقا هویت مازیار لو رفته!

و باز هم مصطفی بود که از جا پرید.

- یعنی چی؟!

دریا خانوم درحالیکه به مازیار نگاه می کرد، جواب داد: امروز که اومده بودین رستوران یکی مازیار رو شناخته... یکی که از قبل مازیار رو می شناخته!

part943#

مصطفی چنگی به موهاش زد و زیر لب گفت: فقط همین رو کم داشتیم!

اما مازیار مشتاقانه از دریا خانوم پرسید: کی؟!

دریا خانوم بی خبر از گذشته ی مازیار خیلی راحت جواب داد: سونیا... یکی از کارکنان رستورانه!

مصطفی سرش رو به سرعت بلند کرد.

مازیار ناباورانه پرسید: سو... سونیا؟!

تو جمع تنها مازیار و مصطفی بودن که تعجب کرده بودن...

دریا خانوم در جواب مازیار سرش رو تکون داد.

- آره. می شناسیش؟!

مصطفی تک خنده ای کرد...

با وجود بحثی که با مازیار کرده بود، اما برایش خوشحال بود.

دریا خانوم با گیجی به مصطفی نگاه کرد.

مازیار به سختی لبخندش رو کنترل کرد.

- خب... آره... البته مطمئن نیستم... یعنی نمی دونم

سونیایی که شما ازش حرف می زنید همون شخصیه که

من می شناختمش!

مصطفی زودتر از دریا خانوم جواب داد: شک نداشته باش
که خودشه!

دریا خانوم که چیزهایی دستگیرش شده بود لبخند کمرنگی
زد.

- به احتمال زیاد همین چیزی که مصطفی میگه باشه...

part944#

مازیار لب گزید.

- چطور؟!

دریا خانوم به صندلش تکیه داد.

- خب اون دختر ایرانیه... گفت مازیار آرامش رو قبلا می
شناخته و سروان بوده!

مازیار ناخودآگاه یاد وقت هایی افتاد که سونیا "اخوی"
خطابش می کرد!

مازیار با اینکه تمایل زیادی داشت که بگه "حالا سونیا کجاست؟ می خوام ببینمش!" پرسید: حالا باید چیکار کنیم؟!

همین سؤال کافی بود تا دریا خانوم یاد جرن بیفته...
لبخند از روی لب هاش پر کشید.

- درواقع مشکل اصلی ما سونیا نیست... یعنی اصلا سونیا برای ما مشکلی نداره!

مازیار لبخند زد و مصطفی با شیطنت نگاهش کرد.

- مشکل اصلی ما یکی از کارکنان دیگه به اسم جرنه... جرن دوست سونیاست... یعنی... بهتره بگم دوست سونیا بود!

اخم کمرنگی روی پیشونی مازیار نقش بست.

- چطور؟! چه مشکلی؟!

دریا خانوم با نفس عمیقی شروع کرد به توضیح دادن اتفاقاتی که افتاده بود و چیزهایی که اتفاقی و از زبون جرن و سونیا شنیده بود، شد.

مصطفی زیر لب طوری که به گوش مازیار برسه، گفت:
قضیه مثلث عشقی شد! کارت ساخته ست مازیار!

part945#

مازیار که از یک طرف نگران پرونده بود و از طرف دیگه
دلش می خواست سونیا رو ببینه، با شنیدن حرف مصطفی
ناخودآگاه یاد زهره و نقشه ای که با حاج خانوم کشیده
بودن افتاد!

دستش روی میز مشت شد...

این بار دیگه اجازه نمی داد کسی سونیا رو ازش دور کنه!
حالا دیگه مطمئن بود یکی از دو دختری رو که اون شب در
حال فرار دیده بود سونیا بوده!

تنها افسوسش از بابت این بود که چرا بیشتر دنبال سونیا
نگشته بود!

مازیار سعی کرد فکرش رو به حرف های دریا خانوم و
پیشنهادات بقیه متمرکز کنه.

- جرن رو همیشه اخراج کرد!

مصطفی سرش رو به علامت موافقت تکون داد.

- اون الان درست مثل یه بمب می مونه! حتی از خود سردسته ی باند هم خطرناک تره!

در نهایت بعد از یک ساعت بحث و گفتگو قرار شد دریا خانوم به تنهایی حواسش به جرن و کارهایش باشه!

بعد از اینکه همه اتاق رو ترک کردن، مازیار به دریا خانوم گفت: می تونم ازتون یه خواهشی کنم؟!

دریا خانوم حدس میزد درخواست مازیار مربوط به سونیا باشه.

مازیار در مقابل نگاه منتظر دریا خانوم گفت: میشه مواظب سونیا باشید؟!

@Vip Roman

part946#

دریا خانوم در مقابل نگاه ملتمسانه ی مازیار نتونست مخالفت کنه.

- البته!

مازیار لبخند محوی زد.

- ممنونم!

دریا خانوم متقابلا لبخند زد و با خداحافظی از مازیار و مصطفی از اون ها جدا شد.

مصطفی به مازیار نزدیک شد.

- خدا به دادمون برسه!

مازیار با صدا خندید.

- باورم همیشه پیداش کردم!

- سرگرد همیشه بهت چی می گفت؟!

مازیار با گذاشتن دستش روی شونه ی مصطفی اون رو به بیرون اتاق هدایت کرد.

- می گفت احساسات رو قاطی کار نکنید!

مازیار این رو گفت و با خودش فکر کرد باید هرچه زودتر قضیه رو با حاج خانوم در میون بذاره!

باید آماده ش می کرد تا اتفاقات گذشته تکرار نمیشد!

- پس مازیار جان حداقل تا تموم شدن این پرونده احساسات رو قاطی کار نکن!

مازیار "چشم" کشیده ای گفت و تصمیم گرفت سرسخت تر از گذشته درمورد پرونده کار کنه.

بدون تموم کردن این پرونده امکان برگشت به ایران وجود نداشت...

از طرف دیگه از اول هم قصدش از اومدن به استانبول پیدا کردن سونیا بود...

part947#

دریا خانوم به محض اینکه به رستوران برگشت سراغ جرن رو گرفت.

و بعد مثل همیشه به آشپزخونه سر زد.

جرن در ظاهر مشغول انجام کارش بود و دریا خانوم با دیدنش به این فکر رفت که چطور باید باهاش حرف بزنه تا حرف های چند ساعت پیشش رو فراموش کنه!

چند روز بعد...

نقشه های حساب شده ی مازیار مثل همیشه جواب داده بود و حالا سروکله ی افرادی از باند تو رستوران ها پیدا شده بود!

تنها مسئله ای که باعث نگرانی مازیار بود این بود که اعضای باند به رستورانی که سونیا کار می کرد رفته بودن! همین که مازیار نتونسته بود با سونیا رودررو حرف بزنه، براش دردآور بود و حالا این نگرانی هم بهش اضافه شده بود!

دریا خانوم هم از این موضوع هیجانزده بود و اونقدر غرق پرونده شده بود که حتی گاهی فراموش می کرد به کارکنان و آشپزخونه سر بزنه!

سونیا مدام به این فکر می کرد که مازیار نمی خواد ببینتش،
اما ترجیح می داد خودش رو دلخوش کنه که دریا خانوم
چیزی درباره ش بهش نگفته!

part948#

مازیار وقت و بی وقت به رستوران سرمیزد...
هم بخاطر پرونده و هم بخاطر سونیا...

اما طبق نقشه قرار بود دریا خانوم این موضوع رو بین
کارکنان بروزنده و مازیار برای اینکه حرف و حدیثی درست
نشه از دریا خانوم نخواستته بود که مقدمات لازم برای
دیدارش با سونیا رو فراهم کنه...

مازیار حرف های زیادی داشت که باید به سونیا میزد و
ترجیح می داد در زمان مناسبی به صورت کامل باهاش حرف
بزنه!

به همین دلیل هم بود که سونیا چنین تصوراتی از مازیار
داشت!

در این بین جرن بود که از غفلت دریا خانوم داشت نهایت استفاده رو می کرد!

به بهونه ی نظافت رستوران همه جا سرک می کشید...

مخصوصا وقت هایی که مازیار به رستوران میومد...

اونقدر این کار رو انجام داده بود که حتی اعضای باند هم فکر می کردن جرن گزینه ی مناسبی برای جاسوسی باشه!

در نهایت جرن به بهونه ی رفتن به دکتر مرخصی—گرفت و بیرون رستوران اونقدر منتظر موند تا مازیار از رستوران خارج بشه...

خودش رو به مازیار نشون داد و اونقدر خیره نگاهش کرد که مازیار به حرف اومد.

- مشکلی پیش اومده؟!

- نه نه...

@Vip Roman

part949#

مازیار روز اولی رو که پاش رو تو این رستوران گذاشته بود
به یاد آورد.

جرن رو خیلی خوب شناخت، اما چیزی به روی خودش
نیاورد تا شروع کنه.

- میشه من باهاتون حرف بزنم؟!

مصطفی به جای مازیار جواب داد: شما اصلا می دونید
ایشون کی هستن؟!

جرن لب هاش رو با زیون تر کرد.

- آقای ما... آقای مورات آتاتورک هستن!

جرن از عمد "ما" رو اول جمله ش گفت... می خواست به
مازیار و مصطفی بفهمونه که هویت اصلی مازیار رو می
دونه!

مصطفی و مازیار خیلی خوب متوجه این موضوع شدن و به
ناچار پیشنهاد جرن رو قبول کردن!

با این تفاوت که به جرن گفتن باید سوار ماشینشون بشه و
در طول مسیر حرف بزنن!

درواقع وانمود کردن که رئیس کار و جلسه ی مهمی داره و نمی تونه تو رستوران بمونه.

جرن با لبخند خاصی بدون هیچ حرفی خیلی راحت قبول کرد و سوار ماشین شد.

به محض اینکه ماشین به راه افتاد، جرن شروع کرد به حرف زدن.

- من... من می خواستم بگم که... به شما علاقه دارم رئیس! یعنی از اولین بار که دیدمتون احساس خاصی بهم دست پیدا کرده!

مصطفی زمزمه وار گفت: از چشم سونیا دور باشه!

part950#

لبخند روی لب های جرن خشک شد.

مازیار به سختی لبخندش رو کنترل کرد و با اشاره ی چشم و ابرو از مصطفی خواست حرفی نزنه. درحالیکه سعی داشت مغرور باشه، از جرن پرسید: تو از من چی می دونی دختر؟!

جرن که حسابی از شنیدن اسم "سونیا" از زبون مصطفی
عصبانی شده بود، با کمی عصبانیت گفت: خیلی چیزها!
ابروهای مازیار بالا پرید.

جرن نمی تونسست باور کنه حرف های سونیا حقیقت
داشتن!

نمی تونسست قبول کنه که مازیار حتی در حین ماموریت
حواسش به سونیا بوده، اونقدری که حتی بقیه هم بدونن
شخصی- به اسم "سونیا" تو زندگی مازیار بوده و شاید
هست!

مازیار با همون لحن سردش پرسید: مثلا چه چیزهایی دختر
جون؟!

- همین که اسم واقعیت مازیار آرامشه! نه مورات آتاتورک!
جرن که این رو گفت مصطفی نگاهی به مازیار انداخت و
دست مازیار مشت شد.

مصطفی سؤالی رو که مازیار مشتاق فهمیدن جوابش بود از
جرن پرسید.

- بخاطر این حرف هات حتما تنبیه میشی! تو چیکاره ای؟!
اصلا سمت چیه؟!

part951#

جرن نگاهش رو به مازیار دوخت و خودش رو معرفی کرد.

- تو رستوران کار می کنم!

مصطفی و مازیار از شنیدن اسم جرن تا حدودی خیالشون راحت شد. نگران این بودن که شخص جدیدی از هویت مازیار مطلع بشه!

مصطفی گفت: باشه، اما این علاقه هیچ آینده ای نداره!
جرن با خشم نگاهش کرد.

- این حرف رو باید یکی دیگه بزنه!

صورت مصطفی از عصبانیت سرخ شد.

- که من کارش رو راحت تر کردم و گفتم! می دونی که
بخاطر این زبون درازی ها ما می تونیم اخراجت کنیم؟!

جرن با بی تفاوتی شونه بالا انداخت.

- کار کردن یا نکردن تو اون رستوران برام اصلا اهمیتی نداره!

مازیار نفس عمیقی کشید و به مصطفی اشاره کرد حرفی نزنه.

- این حرف ها... علاقه و...

مازیار مکث کرد تا بلکه بتونه جمله ی مناسبی پیدا کنه و جرن خسته از طولانی شدن سکوت مازیار گفت: باشه فهمیدم! این علاقه آینده ای نداره! من می خوام پیاده بشم!

مازیار حرفی نزد و مصطفی از خداخواسته گوشه ی خیابون ماشین رو متوقف کرد.

part952#

جرن درحالیکه تموم وجودش از عصبانیت می لرزید سوار اولین ماشینی که مقابلش نگه داشت شد.

به خیال اینکه اون ماشین تاکسیه، زیر لب مشغول غر زدن شد.

راننده ی تاکسی. که در واقع نفوذی ای از باند بود، از حرف های جرن هر اون چیزی رو که لازم بود دستگیرش شد. فهمید که موراتی وجود خارجی نداره و اون شخص پلیسه... حتی فهمید که شخصی. به اسم سونیا تو زندگی مازیار وجود داره!

مرد از عمد آروم رانندگی می کرد تا با دیر رسیدن به مقصد برای خودش وقت بخره!

در نهایت وقتی غر زدن های جرن تموم شد، مرد سر حرف رو با جرن اینطوری باز کرد.
- کی ناراحت کرده خوشگله؟!

لحن مرد چندان آور بود، اما جرن اونقدر ناراحت بود که نیاز داشت با کسی - حرف بزنه و چندان براش اهمیت نداشت مرد مقابلش در ازای گوش کردن به حرف هاش چی ازش می خواد!

- رئیس!

- رئیس؟! غلط کرده!

جرن نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.

- دست رد به سینه م زد!

این جمله رو جویری گفت که حتی مرد هم خنده ش گرفت!
با این حال خودش رو کنترل کرد و خندیدن رو به زمان دیگه
ای موکول کرد!

part953#

- دست رد به سینه ی تو؟! چه غلطا!

جرن از شنیدن این جمله احساس خوشی ته قلبش سرازیر
شد!

حتی لبخند ملیحی هم روی لب هاش شکل گرفت که از
چشم راننده دور نمود.

مرد فهمید که جرن از شنیدن حرفش خوشش اومده و سعی
کرد با به زبون آوردن جملاتی مشابه دل جرن رو نرم کنه.

- آخه کدوم آدم احمقی می تونه از دستور همچین فرشته
ای اطاعت نکنه؟!

جرن از اینکه فرشته خطاب شده بود به حالتی که انگار خجالت کشیده سرش رو پایین انداخت و گوشه ی لبش رو جوید.

در کمال تعجب دیگه خبری از ناراحتی چند دقیقه پیش نبود.

نگاهی به صورت راننده انداخت...

از نظرش چهره ش حتی بهتر از مازیار بود...

جرن به خودش که نمی تونست دروغ بگه...

اون عاشق مورات و موقعیتش شده بود تا اینکه عاشق خود مازیار شده باشه!

در شرایطی بود که اگه راننده بهش پیشنهاد دوستی می داد، جواب منفی بهش نمی داد!

با این حال حتی اگه اون راننده یا هر مرد دیگه ای وارد زندگیش میشد، نمی تونست بیخیال تلافی و انتقام از سونیا یا مازیار بشه!

part954#

با وجود حرف هایی که از سونیا و مازیار شنیده بود خوب می دونست که آگه بتونه از یکی از اون ها انتقام بگیره، تاثیر خودش رو در هر دو شخص می ذاره!

در جواب راننده گفت: لطف داری...

و مردد موند بهش "عزیزم" بگه یا نه! در عوض مرد خیلی راحت "عزیزم" خطابش کرد.

- لطف نیست! حقیقته عزیزم!

مرد با نگاه خاصی بهش این حرف رو زد، بدون اینکه احساسی بهش داشته باشه.

به هر حال یک عمر کارش این بود!

گول زدن دخترها و کشوندنشون به دام!

جرن کمی که نه، کاملاً نرم شد!

- شما راننده ای؟!

خودش هم نمی دونست چرا جمله ش رو مفرد به زیون آورده و "شما" گفته!

راننده اخم کرد.

- شما؟! راحت باش عزیزم!

جرن لبخند زد و دوباره سؤالش رو تکرار کرد. مرد چشمکی زد.

- راننده م و در خدمت فرشته ی عزیزم!

شنیدن این حرف ها برای جرن تازگی داشت و همین تازگی کار دستش داد!

تو همون دقایق اول آشنایشون از همه چیز گفت و حتی به استعفا از رستوران هم فکر کرد!

part955#

شاید بزرگترین مشکل جرن این بود که خیلی زود تحت تاثیر حرف های بقیه قرار می گرفت...

به همین دلیل هم بود که وقتی مرد بهش گفت می تونه از چیزی که راجع به رئیس می دونه سوءاستفاده کنه و انتقام بگیره، ازش راه حل خواست!

و این درحالی بود که حتی یک درصد هم به ذهن جرن
خطور نکرد آگه مرد راننده واقعا دوستش داشت، اون رو به
بخشش و بی خیال این قضیه شدن دعوت می کرد!

روزها می گذشتند و با وجود رابطه ی جرن با اون راننده،
اعضای باند نقشه های جدیدی کشیده بودن. نقشه هایی
که تهنش به از بین بردن مازیار ختم میشد!

سونیا هیچ برخوردی با جرن نداشت و جرن هم از عمد تا
حد امکان ازش دوری می کرد...

احساساتش رو نمی تونست درک کنه...

از یک طرف از اینکه قرار بود اون مرد انتقامش رو از مازیار
بگیره خوشحال بود و از طرف دیگه هم عذاب وجدان
گرفته بود!

عذاب وجدان از بابت دوستیش با سونیا!

بهرتر از هر کسی می دونست سونیا تو زندگیش چقدر سختی
کشیده و نمی فهمید چه کاری درسته و چه کاری غلط!

part956#

مرد راننده که اسمش اصلان بود خوب متوجه احساسات جرن شده بود، از این رو تموم تلاشش رو کرد تا جرن رو از کار در رستوران منصرف کنه که در نهایت هم موفق شد... هرچند که این کار ساده نبود...

راضی کردن دختری مثل جرن سختی های خاص خودش رو داشت به همراه زمان و صبر زیاد...

اصلان بخاطر این موضوع مجبور شده بود به جرن وعده ی آینده ی بهتر رو بده و با زیون چرب و نرمش اون رو راضی کنه که کار در رستوران اصلا در شأن اون نیست! اما مسئله به این سادگی ها هم نبود...

از یک طرف دریا خانوم بود که مشخص بود بخاطر قضیه ی مازیار به این سادگی ها با استعفای جرن موافقت نمی کنه و حتی نسبت بهش مشکوک میشه و از طرف دیگه اعضای باند بودن که حالا کارشون با جرن تموم شده بود و می خواستن هر چه سریعتر جرن رو از رستوران خارج کنن.

در نهایت هم اصلان با کارهایی مثل کارهای قبلیش جرن رو راضی کرد که بدون خبر تنها با جمع کردن وسایل ضروریش از رستوران خارج بشه و برنگرده!

جرن هم که اتاقش از اتاق سونیا جدا شده بود، به راحتی پول و مدارکش رو برداشت و برای همیشه از رستوران رفت.

part957#

اونقدر هم تحت تاثیر حرف های اصلان قرار گرفته بود که عذاب وجدان براش رنگ باخته بود!

چند روز از رفتن جرن از رستوران می گذشت...

نگرانی سونیا از بابت پولش از یک طرف و از طرف دیگه نگران خود جرن بود!

با اینکه بعد از دیدن مازیار باهاش حرف نزده بود، اما خب هنوز هم جرن رو دوست خودش می دونست...

دریا خانوم هم که اون روزها درگیر پرونده بود، توجه چندانی به رستوران و کارهاش نداشت...

شاید بیش از پنج روز بود که حتی به آشپزخونه سر نزده بود.

کارکنان هم بدون اینکه از ماجرا خبری داشته باشن، تموم تلاششون رو می کردن تا کارشون رو به بهترین نحو انجام بدن.

سونیا هم مثل بقیه ی کارکنان بود، با این تفاوت که چندین بار در طول روز با جرن تماس می گرفت...

زمانی که بعد از چند روز با پیام تکراری خاموش بودن خطش مواجه شد، طاقت نیاورد و تصمیم گرفت این موضوع رو با دریا خانوم در میون بذاره.

دریا خانوم از شنیدن این حرف به شدت عصبانی و مضطرب شد.

اونقدر که بیتوجه به حضور مازیار با اداره تماس گرفت و گزارش داد.

part958#

دریا خانوم زمانی که تماس رو قطع کرد با چشم های گردشده ی سونیا مواجه شد.

لب گزید و زیر لب با بیحوصلگی گفت: فقط همین رو کم داشتیم!

این جمله به گوش سونیا رسید و باعث شد اخم هاش تو هم بره.

دریا خانوم پلک هاش رو محکم بست و با انگشت هاش فشارشون داد.

پشت میزش نشست و از سونیا هم خواست بشینه.

سعی کرد با خط خطی کردن کاغذ زیر دستش به نتیجه ای برسه تا بتونه جملات رو به صورت مناسب کنار هم بچینه.

هرچند که خیلی خوب می دونست سونیا خیلی از جرن قابل اعتمادتره!

حرف های مازیار تو سر دریا خانوم تکرار میشد.

مثل روز برآش روشن بود که سونیا از هویت اصلی مورات آتاتورک خبر داره.

با این فکر که اگه می خواست چیزی رو لو بده، حالا کل کارکنان مازیار رو می شناختن سعی کرد حقیقت رو نه به طور کامل، در حدی که بتونه سونیا رو توجیه کنه، به زیون بیاره.

دریا خانوم با سرفه ای مصلحتی شروع کرد به حرف زدن.
- تو می دونی که مازیار چیکاره ست سونیا!

exchange group

part959#

سونیا خودش هم نفهمید که چرا از اینکه دریا خانوم اسم کوچیک مازیار رو گفته دلش یه جوری شد!

با اینکه اونجا ایران نبود و اکثر افراد با صمیمیت همدیگه و همکارهاشون رو صدا می کردن، اما خب سونیا از این موضوع احساس خاصی بهش دست داد...

احساسی که چندان برآش خوشایند نبود!

در مقابل نگاه منتظر دریا خانوم تنها سرش رو تگون داد.
- خب همینطور هم می دونی که مورات آتاتورک همون
مازیاره!

سونیا باز هم سرش رو تگون داد.

- خودت از این موضوع چه حدسی می زنی؟!
سونیا تنها نگاهش کرد.

در اون لحظه فکرش اونقدر درگیر بود که نمی تونست هیچ
حدس خاصی بزنه!
اگه جرن می رفت، سونیا بدون پول و پس انداز چیکار باید
می کرد؟!

دوباره باید از صفر شروع می کرد؟!
بعد از سال های زیاد تازه زندگیش داشت رنگ آرامش رو
به خودش می دید...

اون همه مشکل و سختی برایش بس نبود؟!
دریا خانوم از پشت میز بلند شد.

- مازیار اینجا دقیقا همون شغلی رو داره که تو ایران مشغولش بود.

part960#

سونیا تنها تونست سرش رو تگون بده، اما اونقدر این کارش مصنوعی به نظر می رسید که دریا خانوم لازم دونست توضیحات بیشتری بده.

- ما مجبور شدیم این نقشه رو بکشیم.

سونیا با امیدواری بهش نگاه کرد...

امیدوار بود که جرن مربوط به نقشه ای که دریا خانوم ازش حرف می زنه، باشه!

درحالیکه سونیا بیصبرانه منتظر شنیدن خبری از جرن بود، دریا خانوم گفت: این پرونده برای ما خیلی مهمه! اونقدر مهم که ما با هویت های ساختگی بین شما اومدیم تا اعضای یه باند خطرناک رو شناسایی کنیم!

سونیا چنگی به موهاش زد.

هیچ کلمه ای پیدا نمی کرد و حتی هیچ جمله ای به ذهنش نمی رسید که در جواب دریا خانوم به زبون بیاره!

درحالیکه فکر سونیا همچنان درگیر پول و پس اندازش بود و دریا خانوم سعی داشت متقاعدش کنه، صدای بلندی به گوششون رسید که باعث شد هر دو از جا پرن.

صدایی که می گفت "اگه جونتون رو دوست دارین، هر چه زودتر از اینجا برید بیرون!"

سونیا ترسیده از روی صندلی بلند شد و دریا خانوم از طریق دوربین های مداربسته متوجه هجوم چند نفر به رستوران با صورت هایی که پوشونده بودن، شد.

part961#

دریا خانوم گوشی رو برداشت تا با اداره تماس بگیره که در اتاق ناگهان باز شد.

با وجود اسلحه ای که دست مرد بود، دریا خانوم شماره رو گرفت.

هیچ جوره نمی خواست زمان رو از دست بده!

شاید این آخرین فرصت برای دفاع بود!

از سمت اداره گوشی برداشته بود، اما مردی که اسلحه به دست داشت متوجه این موضوع نشد و فکرمی کرد تنها گوشی دست دریا خانومه... به همین دلیل هم گفتم: بازی تمومه آسنا دورماز!

حدس اینکه ماموریت و نقشه لو رفته برای دریا خانوم سخت نبود، اما سونیا از شنیدن اسم "آسنا دورماز" تعجب کرد.

جمله ی مردی که اسلحه به دست بود به پشت خط هم رسید.

دریا خانوم از عمد خودش رو دستپاچه نشون داد و گوشی رو روی میزرها کرد، بدون اونکه تماس رو قطع کرده باشه! این کارش تیری در تاریکی بود...

اینطوری شاید که نه، حتما نقشه ی باند به هم می ریخت! دریا خانوم میز رو دور زد و از عمد پرسید: بازی؟ کدوم بازی؟!

با این سؤالات می خواست وقت بخره تا نیروهای پلیس سر برسند.

part962#

خودش پلیس بود، اما دست خالی...

البته یک اسلحه ی کوچک تو کشوی میزش داخل جعبه داشت، اما تا می خواست اون رو برداره، حتما خودش مورد اصابت گلوله قرار می گرفت.

مرد در جواب دریا خانوم نیشخند زد.

- مثلا الان می خوای انکار کنی؟! حقیقت رو پنهون کنی و بگی پلیس نیستی؟!

سونیا ترسیده آب دهانش رو قورت داد.

نه می تونست نگاهش رو از مرد و اسلحه ش بگیره و نه می تونست بهش نگاه کنه!

می ترسید مرد مستقیما بهش شلیک کنه!

مازیار و مصطفی تازه به اداره رسیده بودن که از موضوع تماس دریا خانوم باخبر شدن.

از اونجایی که پلیس به دورین های مداربسته ی رستوران ها دسترسی داشت، متوجه هجوم افراد به چندتا از رستوران ها شدن.

دسته دسته نیروها به سمت رستوران ها راه میفتادن و مازیار که جون سونیا رو در خطر می دید با تعدادی ویژه به سمت رستورانی که سونیا توش کار می کرد راه افتاد.

مصطفی هم با وجود شک و تردیدی که داشت کنار مازیار راه افتاد.

در عرض کمتر از یک ربع اون چند رستوران تحت محاصره ی پلیس قرار گرفت و رستوران های دیگه هم بسته شدن تا مشکلی پیش نیاد.

@Vip Roman

part963#

از شانس بد رستورانی که سونیا توش کار می کرد بیشتر از بقیه ی رستوران ها مورد هجوم قرار گرفته بود.

جرن هم همراه باند به رستوران اومده بود...

جرن هنوز خبر نداشت این مدت با چه آدم های ترسناکی سر کرده!

هنوز هم فکر می کرد همه ی این کارها رو اصلان بخاطر اون انجام داده!

اصلانی که درواقع برادر رئیس باند بود، اما هیچ کاره!

جرن فکر می کرد قراره همه چیز به سادگی تموم بشه، اصلا در باورش نمی گنجید که ماجرای اصلی چیزی جز انتقام و حسادت بچگانه ی اون باشه که اگر می دونست، خودش رو دستی دستی تو دردر نمیذاخت!

دست و پای کارکنان در عرض چند دقیقه بسته شد و روی لب هاشون چسب زده شد تا سروصدایی ایجاد نکنن!

هاکان، رئیس باند درحالیکه بین کارکنان دست و پا بسته راه می رفت، پوزخند به لب داشت و هر از گاهی دست به سبیلش می کشید.

بیسبرانه منتظر دیدار با مازیار بود!
مازیاری که اسمش رو زیاد شنیده بود...
مازیاری که چندین گروه قاچاق رو به نابودی کشیده بود!

part964#

و حالا هاگان می خواست مازیار رو نابود کنه تا کسی- جرات
نکنه حتی به نابودی گروه های قاچاقچی فکر کنه!
هاگان با چیزهایی که از جرن شنیده بود و وجود سونیا تو
اون رستوران شک نداشت که این دیدار به زودی محقق
میشه!

ساده لوحانه فکر می کرد مازیار رو نابود می کنه و راحت
رستوران رو ترک می کنه.

هاگان که همیشه نقشه می کشید و اعضای باند بدون هیچ
نقصی انجامش می دادن، فکر می کرد این بار هم قراره نقشه
ش درست از آب دربیاد!

فکر می کرد مثل همیشه قراره شانس باهاش یار باشه که خودش هم برای اولین بار تو موقعیت حاضر شده بود! جرن از دیدن وضعیت کسانی که تا چند وقت پیش همکارشون بودن، سخت عذاب وجدان گرفته بود! پشیمون شده بود و دنبال راهی می گشت تا کمکشون کنه! از طرفی سعی داشت صورتش رو بپوشونه تا مبادا کسی- بشناستش!

سونیا مثل بید می لرزید...

حق هم داشت، چندبار فقط دستگیر شده بود وگرنه که هیچ برخورد خاصی با پلیس نداشت!

part965#

دریا خانوم سعی داشت به آرامش دعوتش کنه، اما با وجود اون مرد و اسلحه ش چندان موفق نبود!

مازیار از ماشین پیاده شد تا وارد رستوران بشه.

مصطفی جلوش ایستاد.

- خریت نکن مازیار!

- خریت؟! این کار وظیفه ی منه!

مصطفی سرش رو به علامت موافقت تکون داد.

- وظیفه ته، اما نه اینجوری! بفهم مازیار! این راهش نیست!

مازیار پوفی کشید.

- میشه بگی پس راهش چیه؟!

مصطفی کمی نگاهش کرد.

- نمی دونم، اما تو نباید تنهایی بری اون تو! همه ی اون ها دنبال تو هستن!

- دنبال من، پس من هم باید برم تا جون بقیه رو بگیرم!
اون ها که گناهی نکردن!

چشم های مصطفی ریز شد.

- این حرف رو بخاطر اون ها می زنی یا چون سونیا اونجاست و...

مازیار حرف مصطفی رو قطع کرد.

- نه فقط بخاطر سونیا، بخاطر تموم اون آدم هایی که اون تو گیر افتادن و معلوم نیست فقط از ترس چه بلایی سرشون بیاد! بلاهایی که اون باند لعنتی می تونن و می خوان سرشون بیار به کنار!

part966#

مصطفی زبونش رو روی لب های خشکیده ش کشید.

- می دونی که وقتی بخوای بری تو اسلحه ت رو می گیرن! مازیار پلک روی هم گذاشت.

- می دونم!

مصطفی دستی به چونه ش کشید.

- صبر کن!

مازیار شاکی نگاهش کرد که ادامه داد: یه نقشه ای دارم...
نمی دونم چقدر درست از آب دربیاد!

مازیار عصبی گفت: بگو! وقت زیادی نداریم!

مصطفی که نمی تونست مازیار رو تنها بذاره، با اشاره ی
دستش یکی از مامورین رو صدا کرد و وقتی اون کنارشون
اومد، شروع کرد به توضیح دادن نقشه ش.

اینجوری یکبار حرف میزد و هم مازیار می شنید و هم
مامور...

مازیار تایید یا ردش می کرد و مامور هم در صورت تایید به
بقیه منتقلش می کرد.

طبق نقشه ی مصطفی نیروهای جدید از طریق پشت بوم
که درش داخل رستوران چندان در دید نبود وارد رستوران
می شدن و اینجوری اعضای بانده رو غافلگیر می کردن.

نقشه چندان پیچیده نبود و درصد برد و باختش پنجاه
پنجاه بود.

به محض تموم شدن توضیحات مصطفی، خودش از مازیار پرسید: نظرت چیه؟!

مازیار دستی به موهاش کشید.

- باید حساب شده انجام بشه... نیروی جدید از اداره بخواین!

مازیار این رو گفت و به سمت رستوران راه افتاد که مصطفی مچ دستش رو گرفت.

مازیار ایستاد و کلافه نگاهش کرد.

- دیگه چیه؟!

مصطفی بدون اینکه دست مازیار رو رها کنه، رو به مامور گفت: نیروی جدید از اداره بخواه و نقشه رو با اداره در میون بذار.

و بدون اینکه اجازه ی حرف زدن به مازیار رو که مطمئنا می خواست باهاش مخالفت کنه، بده، به سمت رستوران راه افتادن.

مازیار و مصطفی قبل از ورودشون به رستوران اسلحه هاشون رو از جیب هاشون درآوردن و با معرفی کردن

خودشون به شخصی- که پشت در کشیک ایستاده بود، به راحتی وارد رستوران شدن.

هاکان که متوجه ورود مازیار به رستوران شد از اصلان خواست به سمتش بره.

با اینکه همه چیز تحت کنترل نیروهای اعضای باند بود، اما هاکان رودررو شدن با مازیار رو زود می دونست.

#part968

اصلان که نمی دونست چی تو سر هاکان می گذره و فکر می کرد وظیفه ی مهمی رو به دست اون سپرده، با غرور درحالیکه از پله ها پایین میومد رو به مازیار گفت: پس بالاخره اومدی رئیس قلابی!

مازیار سر تکون داد.

- می بینی که اومدم!

اصلان با همون غرور مسخره ش خندید.

- خوشم اومد!

از پله ها پایین اومد و مقابل مازیار و مصطفی ایستاد.
- اگه موقعیت دیگه ای بود، حتما با هم همکاری می کردیم!

دستش رو زیر چونه ی مازیار کشید.

- حتما همکارهای خوبی هم با هم می شدیم!
مصطفی دندان هاش رو روی هم فشار داد و غرید: بگو رئیس کجاست؟!

اصلان ژست مغرورانه ای به خودش گرفت.
- من خودم رئیسم!

مصطفی نگاه خاصی به اصلان انداخت... نگاهی که معنیش چیزی جز تهدید نبود.

درک اینکه مصطفی هم پلیسه، برای اصلان سخت نبود...
چراکه دلیل دیگه ای برای حضور مصطفی کنار مازیار نمی تونست پیدا کنه.

نگاه مصطفی باعث شد اصلان به یاد بیاره که هاگان هیچوقت رفتار خوبی باهاش نداشته!

part969#

تمام روزهایی رو که هاگان باهاش مثل یک حیوون رفتار می کرد به یاد آورد.

همین هم باعث شد اصلان از موضعی که مقابل مصطفی و مازیار گرفته بود پایین بیاد.

اصلان رو به مصطفی گفت: من هم مثل خودتم! یه پادو مثل خودت!

نگاه مازیار تو دور تا دور رستوران چرخید.

مشخص بود که اکثر کارکنان تو آشپزخونه هستن.

مازیار رو کرد به اصلان و گفت: بگو رئیس بیاد!

اصلان دستی به صورتش کشید و به طبقه ی بالا رفت تا هاگان رو خبردار کنه.

هاگان که از بالای پله ها مازیار و مصطفی رو می پایید و شاهد حرف هاشون بود، حالا برای نشون دادن خودش به مازیار دچار تردید شده بود!

مازیار آدم خونسردی بود، حتی تو سخت ترین شرایط!
هاکان این موضوع رو نمی دونست، اما از این همه
خونسردی مازیار هم احساس خوبی بهش دست نمی داد!
قبل از اینکه اصلان دهان باز کنه و حرف های رو که مازیار
بهش گفته بود به زیون بیاره، هاکان با فاصله گرفتن از نرده
ها غرید: خودم شنیدم حرف هاش رو! اصلا تو چرا گفتی
من اینجام؟!
- من نگفتم! خودش فهمید!

exchange group

part970#

هاکان نفس عمیقی کشید.
خودش رو از این بابت که به رستوران اومده بود سرزنش می
کرد.

احساس خوبی نداشت...
دنبال راهی می گذشت که از اونجا و موقعیتی که توش قرار
گرفته بود فرار کنه.

نگاهی به اصلان انداخت...

باید اون رو قربانی می کرد تا بتونه خودش رو نجات بده!

- تو برو و دست به سرشون کن!

اصلان تک خنده ای کرد.

- چیکار کنم؟!

- دست به سرشون کن! متقاعدشون کن تو رئیسی!

- من رئیس نیستم و یه حمالم فقط!

هاکان دندون هاش رو روی هم فشار داد.

- اصلان!

- هان؟! چیه؟!

- همین الان میری و میگی رئیسی! باید بفهمیم حرف

حسابشون چیه!

اصلان خودش رو کنار کشید.

- خب برو و بفهم! کسی جلوت رو نگرفته!

- من رئیسم و بهت دستور میدم که بری و...

دست هاگان که به علامت تهدید بالا رفته بود، با محاصره ی پلیس ها تو هوا خشک شد و دهانش هم نیمه باز موند.

part971#

تعداد اعضای باند با اینکه زیاد بود، اما تعداد نیروهای پلیس حداقل دو برابر از تعداد اون ها بیشتر بود و همین نشون می داد که شکست هاگان حتمیه.

در یک چشم به هم زدن هاگان و دارودسته ش به محاصره ی پلیس دراومدن.

مازیار و مصطفی از اینکه این قضیه خیلی راحت تموم شده خوشحال بودن، غافل از اینکه جون سونیا و دریا خانوم تو اتاق تو خطر بود...

هرچند که بی خبریشون زیاد هم طول نکشید...

فرد نفوذی که تو اتاق ریاست بود درحالیکه سونیا و دریا خانوم رو با تهدید به واسطه ی اسلحه ش از اتاق بیرون کشیده بود، خیلی زود در دیدرس بقیه قرار گرفت.

دریا خانوم پلیس بود... بارها اسلحه به دستش گرفته بود و بارها تو ماموریت هاش سردی اسلحه رو روی شقیقه ش احساس کرده بود...

حتی اگه کشته میشد هم نمی ترسید...

حتی از این بابت به خودش افتخار هم می کرد...

اما سونیا به وضوح می لرزید.

دریا خانوم نمی خواست اتفاقی براش بیفته...

از طرفی تلاشش برای آروم کردن سونیا راه به جایی نبرده بود و نفوذی با دیدن ترسش بیشتر راغب میشد که آزارش بده.

part972#

مازیار با دیدن سونیا در اون وضعیت فاصله ای با جنون نداشت.

چندین بار می خواست با همون وضعیت و دست خالی جلو بره که مصطفی جلوش رو گرفت.

اونقدر حال سونیا بد بود که اصلا متوجه حضور مازیار نشده بود.

هاکان با وجود اینکه از سرنوشتش و مجازاتی که قرار بود بشه خبر داشت، اما از دیدن تقلایهای مازیار و عجزش می خندید!

مرد نفوذی بالاخره به حرف اومد.

- یا تموم پلیس ها هر چه زودتر از این رستوران میرن...

اسلحه رو از سر دریا خانوم فاصله داد و روی شقیقه ی سونیا گذاشت.

سونیا هینی کشید و مرد نفوذی خندید.

- یا اینکه این گلوله رو تو سر این کوچولوی ترسو خالی می کنم!

سونیا بیش از پیش لرزید و مرد نفوذی با خباثت صداهای عجیب غریبی از خودش درآورد که باعث شد سونیا فکر کنه تیراندازی شده و گونه هاش در عرض چند ثانیه از اشک خیس شد.

مرد نفوذی قهقهه زد و عربده ی مازیار که می گفت "بی شرف" به هوا رفت.

مازیار این کلمه رو به فارسی گفته بود و جز مصطفی و سونیا کسی متوجه معنیش نشد.

همین کلمه باعث شد سونیا برای لحظه ای سرش رو بلند کنه و با مازیار چشم تو چشم بشه.

part973#

مرد نفوذی از فرصت پیش اومده استفاده کرد و نشونه گرفت تا گلوله رو تو سر سونیا خالی کنه.

دریا خانوم که حواسش بود ضربه ای به دست مرد نفوذی رفت تا شاید اسلحه از دستش زمین بیفته، اما اونطور که دریا خانوم تصورش رو می کرد پیش نرفت و اسلحه تو دستش موند...

تو دستش موند، اما نشونه ش به سمت مازیار گرفته شد!

جرن که از اول شاهد ماجرا بود و عذاب وجدان بدجوری آزارش می داد، در یک حرکت خودش رو جلو انداخت.

خودش رو جلو انداخت و درست در همون لحظه مرد نفوذی شلیک کرد.

اونقدر پشت سر هم این اتفاقات افتاد که کسی- نتونست کاری انجام بده و گلوله با شکم جرن برخورد کرد.

سونیا از دیدن صحنه ی مقابله ی طاقت نیاورد و از هوش رفت.

مازیار نتونست به احساساتش غلبه کنه و به سمت سونیا و جرن رفت.

دریا خانوم با اینکه کم از اتفاق افتاده شوکه نشده بود، اما به سرعت اسلحه رو از دست مرد نفوذی که با لبخند به جرن و خونی که ازش جاری میشد خیره شده بود گرفت.

و در نهایت به کمک مصطفی دستبند به دست های مرد زده و در رستوران توسط نیروهای پلیس باز شد.

@Vip Roman

part974#

یک ساعت از اون اتفاقات می گذشت...

یک ساعتی که مازیار به همراه چند پلیس سونیا و جرن رو به بیمارستان آورده بودن.

جرن اتاق عمل بود و سونیا به زور سرم تازه به هوش اومده بود...

پرستار خبر به هوش اومدن سونیا رو به مازیار داده بود، اما مازیار نمی دونست چطوری باید باهاش رودررو بشه!

و سونیا از لحظه ای که به هوش اومده بود بخاطر جرن گریه می کرد...

خودش رو مقصر می دونست...

مخصوصا که تصور می کرد جرن فوت کرده و احتمال می داد اشخاص دیگه ای هم مورد اصابت گلوله قرار گرفته باشن...

تموم خاطراتش با جرن مقابل چشم هاش نقش می بست و گریه ش شدت می گرفت.

سونیا در همون حال بود و با وجود در نیمه باز صدای گریه
ش تو راهروی بیمارستان پیچیده بود که سروکله ی مصطفی
پیدا شد.

مصطفی نیم نگاهی به سونیا انداخت و ضربه ی آرومی به
شونه ی مازیار که روی صندلی مثل ماتم زده ها نشسته
بود زد.

ضربه ی مصطفی باعث شد مازیار از جا پیره.

part975#

مازیار با دیدن مصطفی نفسش رو با حرص بیرون فرستاد.
- چته؟!

مصطفی کنارش نشست.

- من یا تو؟!

مازیار کلافه سرش رو به دیوار پشت سرش تکیه داد.

مصطفی نیم نگاهی به در نیمه باز اتاقی که سونیا روی
تختش خوابیده بود انداخت.

- نمی خوای باهاش حرف بزنی؟!
- مازیار رد نگاه مصطفی رو که دنبال کرد به سونیا رسید.
- به سرعت نگاهش رو دزدید.
- مصطفی با حیرت نگاهش کرد.
- هیچ از رفتار مازیار سردرنمیاورد.
- تو چته مازیار؟!
- مازیار نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.
- نمی دونم چی باید بگم بهش!
- مصطفی تک خنده ای کرد.
- بری پیشش با احوالپرسی ادامه ی حرف میاد... نگران نباش!
- من تو جمله ی اولش موندم مصطفی!
- مصطفی با شیطنت خندید.
- یعنی بقیه ش رو می دونی؟!
- مازیار چپ چپ نگاهش کرد.

- یه کم آدم باش!

part976#

- کارهای سخت نخواه!

و روی صندلی کمی به سمت مازیار متمایل شد.

- اصلا می خوامی من برم باهات حرف بزنم؟!

نگاه مازیار به مصطفی باعث شد سر جاش صاف بشینه...

با سرفه ای مصلحتی بحث رو عوض کرد.

- از این دختره چه خبر...

نگاهی به اطراف انداخت.

- همین که تیر خورد... چی بود اسمش...

مازیار زمزمه وار اسم "جرن" رو گفت.

مصطفی سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد.

- آره همون... چه خبر ازش؟!

- هنوز اتاق عمله!

- دکترا چیز دیگه ای نگفتن؟!

مازیار بیحوصله سرش رو به علامت نفی تکون داد.

مصطفی بی توجه به حال مازیار گفت: ولی حرکتش خیلی جالب بود!

مازیار چپ چپ نگاهش کرد.

- به خدا! باور کن! من که احساس می کنم بخاطر تو از خودگذشتگی کرده!

- تو خیلی...

مصطفی خندید و خودش ادامه ی حرف مازیار رو گفت:
بیجا می کنم؟!

مازیار تنها نگاهش کرد.

مصطفی شونه بالا انداخت.

- من احساسم رو گفتم فقط!

part977#

مازیار از جا بلند شد، احساس می کرد آگه چند دقیقه بیشتر پیش مصطفی بمونه با وجود حرف هاش دیوانه میشه!

کمی تو راهرو بیمارستان قدم زد و در نهایت تصمیم گرفت به طبقه ی بالا بره تا با خبر گرفتن از حال جرن، بهونه ای برای حرف زدن با سونیا پیدا کنه.

هرچند حرف های زیادی داشت که باید به سونیا میزد، اما افسوس که در موقعیت مناسبی قرار نداشتن.

درست زمانی که مازیار به طبقه ی بالا رسید، دکتر و پرستارها از اتاق عمل خارج شدن.

مازیار پا تند کرد تا به دکتر برسه.

حال جرن رو پرسید.

- خوشبختانه عمل خوب پیش رفت، با وجود خونریزی زیاد گلوله به جای بدی برخورد نکرده بود و موفق شدیم خارجش کنیم... باید منتظر باشیم تا به هوش بیاد.

مازیار با دیدن امید در چشم های دکتر امیدوار شد و با خوشحالی ازش تشکر کرد.

دوباره به طبقه ی پایین رفت تا با سونیا حرف بزنه.

مصطفی با دیدن لبخند مازیار سر تکون داد، اما مازیار متوجهش نشد.

مازیار تقه ای به در نیمه باز زد که باعث شد سونیا برای لحظه ای دست از گریه برداره.

سرش رو چرخوند و با دیدن مازیار دوباره اشک هاش راه خودشون رو گرفتن.

part978#

مازیار لب گزید و با گفتن "با اجازه" ای زیر لب وارد اتاق شد.

با این حال هنوز هم همون آدم سابق بود...
در رو نبست...

همینجوریش هم از دیدن چشم های اشکی سونیا دلش لرزیده بود.

در باز اتاق مانع از این میشد که به دست هاش اجازه بده دور تن سونیا بپیچه و سرش رو به سینه ش بچسبونه...

در باز اتاق مطمئنش می کرد که حداقل حواس مصطفی بهشون هست و همین باعث میشد کاری نکنه که سوژه ی خنده ی مصطفی رو فراهم کنه!

- حالت خوبه؟!

مازیار جون کند تا این حرف رو به زیون بیاره.

سونیا درحالیکه هنوز گریه می کرد سرش رو به علامت نفی تگون داد.

همین جواب نه به مازیار جرات داد تا بیشتر از قبل به تخت سونیا نزدیک بشه...

همین جواب نه نشون می داد سونیا اونقدر اون رو محرم خودش دونسته که حس واقعیش رو بگه.

- می دونم که هضم اتفاقات چند ساعت پیش برات سخته... خب مخصوصا که دوستت...

گریه ی سونیا از شنیدن "دوستت" شدت گرفت و باعث شد مازیار ناخودآگاه مکث کنه.

- نمی خوامی پرسی حالش چطوره؟!

part979#

بالاخره سونیا به حرف او آمد.

با صدای خش دار و گرفته گفت: حالش؟!

هق زد.

- اون که مرد! اون...

و گریه اجازه نداد که جمله ش رو کامل کنه.

مازیار دوباره به تخت نزدیک شد.

- نه...

سونیا که فکر می کرد مازیار این نه رو برای دلخوشی اون گفته اعتنایی نکرد.

مازیار به سرعت گفت: زنده ست!

گریه ی سونیا برای لحظه ای بند او آمد.

- چ... چ... چی؟!

- عملش کردن! زنده ست!

سونیا روی تخت کمی نیمخیز شد.

با اینکه از مازیار هیچ دروغی نشنیده بود، اما پرسید:
واقعا؟!

مازیار با لبخند سر تکون داد.

لبخندی که باعث شد گوشه ی چشم های مازیار چین
بیفته.

- واقعا!

سونیا نگاهش رو دزدید.

سعی کرد نسبت به چشم ها و لبخند مازیار بی توجه باشه.

اشک هاش رو با پشت دست پاک کرد.

- می خوام ببینمش!

part980#

مازیار که متوجه حال سونیا شده بود، موقعیت رو برای
تغییر دادن بحث مناسب دید.

- وقت برای دیدن دوستت زیاده!

سونیا نیم نگاهی بهش انداخت.

- اما...

- باید فعلا استراحت کنی!

و اینجوری حال خود سونیا رو بهونه کرد تا حواسش رو از جرن پرت کنه.

از طرفی نمی دونست وضعیت جرن چطوریه و آیا سونیا می تونه ببینتش یا نه...

و اگه دیدش، آیا حالش بد همیشه؟!

- من سالم خوبه!

مازیار نفس عمیقی کشید.

- اگه حالت خوبه... یعنی... حالا که حالت خوبه، چطوره که...

اونقدر مکث مازیار طولانی شد که سونیا پرسید: چطوره که چی؟!

- چطوره که... در مورد... در مورد خودمون حرف بزنیم؟!

سونیا چیزی رو که شنیده بود باور نمی کرد...

- خودمون؟! -

این روزمزه وار گفت و با خودش فکر کرد که مگه قابل جمع بستن با مازیاره؟! -

در یک لحظه تموم اتفاقات گذشته مقابل چشمش زنده شد.

مازیار سر تکون داد.

- خودمون... من و تو... گذشته ها...

part981#

نفس سونیا از شنیدن "گذشته ها" تو سینه ش حبس شد. حساب روزهایی که سعی کرده بود گذشته رو فراموش کنه از دستش خارج شده بود، اما حالا یکی از گذشته ها پیدا شده بود و داشت از اون روزها حرف میزد.

حرف زدن برای مازیار سخت بود، اما سونیا رو درک می کرد...

به همین دلیل هم سونیا شنونده شد و مازیار گوینده...

- از اون روزها خیلی گذشته، اما... اما احساسات من هیچ تغییری پیدا نکردن!

سونیا نگاهش رو دزدید.

نمی دونست چی باید بگه.

با اینکه از وقتی مازیار رو دیده بود به گذشته ها و آینده حرف زده بود، اما خب فکرش درباره ی گذشته به حسرت و فکرش در مورد آینده به برگشتن به ایران ختم شده بود.

هنوز حرف های حاج خانوم رو به خاطر داشت.

حرف هایی که گفته بود به درد مازیار نمی خوره!

حرف هایی که سرتاسر تحقیر بود!

مازیار که از سکوت سونیا چیزی رو درک نکرده بود به حرف او مد.

- گذشت زمان ما رو پخته تر کرده... هر کدوممون تو زندگی هامون یه چیزهایی رو تجربه کردیم و حالا بهترین فرصته!

part982#

مازیار نگفته بود بهترین فرصت برای چی، اما سونیا اونقدرها هم خنگ نبود که متوجه منظورش نشه. می دونست آینده با مازیار چجوریه...

مازیار می گفت احساساتش تغییر پیدا نکرده و سونیا می تونست حدس بزنه احساسات حاج خانوم هم دربارش عوض نشده.

مازیار منتظر بهش چشم دوخته بود و سونیا نتونست بیشتر ساکت بمونه.

- ببینید آقا مازیار...

اما صدای مبهوت مازیار مانع از این شد که بتونه جمله ش رو کامل کنه.

- آقا مازیار؟! با منی؟!

سونیا پلک هاش رو محکم روی هم فشار داد.

- بله! با شمام!

- سونیا ما...

- مای وجود نداره!

مازیار مصرانه گفت: به وجود میادا!

سونیا خوب می دونست که نمی تونه حریف مازیار بشه،
پس سعی کرد حرف دلش رو روراست بهش بزنه.

- من نمی خوام اتفاقات گذشته تکرار بشه!

مازیار زمزمه وار "اتفاقات گذشته" رو تکرار کرد.

اتفاقات گذشته تو پیدا شدن سروکه ی سهند و ازدواج
سونیا خلاصه میشد.

حس مازیار نسبت به اتفاقات گذشته مثل حس سونیا بود.

part983#

مازیار تنها می خواست احساسی که در گذشته داشت و
همچنان باهاش بود، به سرانجام برسه.

حرف دلش رو هم به زیون آورد.

- منظورم اتفاقات گذشته نیست...

ابروهای سونیا بالا پرید.

- منظورم احساسات گذشته ست که هنوز هم هستن...
دل سونیا لرزید، اما خودش رو کنترل کرد.
- من نه به احساسات گذشته کاری دارم، نه به آدم هاش و
نه به...

مازیار حرفش رو قطع کرد.

- خب به گذشته فکر نکن... الان... من و تو اینجاییم...
مقابل همدیگه... می تونیم آینده مون رو با هم بسازیم!
سونیا نمی خواست حرفی بزنه که بین مازیار و حاج خانوم
مشکلی به وجود بیاره، اما برای اینکه مازیار رو دست به سر
کنه، به ناچار گفت: ما با هم آینده ی مشترکی نداریم!
سونیا درحالیکه نگاهش رو دزدیده بود این حرف رو زده بود
و مازیار مطمئن بود که این حرف دل سونیا نیست!

- خب چرا؟!

- سونیا کلافه گفت: به هزار و یک دلیل!
- خب یکی از اون هزار و یک دلیل رو بگو تا من هم بدونم
حداقل!

part984#

سونیا بالاخره نگاهش رو به مازیار دوخت... نگاهی که پر از حرص و عصبانیت بود.

- دونستنش چه فرقی می کنه؟!

- خب راه حل براش پیدا می کنم!

- چه راه حلی؟!

مازیار دستی به موهاش کشید.

- راه حل برای ازدواج! برای راضی کردن تو به ازدواج با هم!

صورت سونیا گر گرفته بود...

خودش هم نمی دونست از عصبانیت بود یا از خجالت...

هرچیزی که بود باعث شد دوباره نگاهش رو از مازیار بگیره.

- اتفاقی که تو گذشته نیفتاده الان هم نمیفته!

- باید بیفته! باید!

مازیار این رو با حرص و با صدای نسبتا بلندی گفت که باعث شد سونیا با لب های برچیده خودش رو تو تخت مچاله کنه.

مازیار برای آروم کردن خودش نفس عمیقی کشید.

نمی خواست خودش رو به سونیا تحمیل کنه، اما از طرف دیگه نمی تونست بعد از این همه سال که روبروی هم قرار گرفته بودن بی تفاوت بگذره.

- من نگرانی تو رو درک می کنم... فراموش نکردم که بقیه یا حداقل حاج خانوم چیکار ها کردن که ما به هم نرسیم...
اما حالا هیچکس نمی تونه جلوی ما بایسته!

part985#

سونیا پوزخند زد.

- یکی از اون هیچکس های رو که میگی می تونی حذف کنی!؟

مازیار گوشه ی لبش رو جوید.

- اون ها نمی تونن جلوی ما رو بگیرن سونیا!
سونیا باز هم پوزخند زد.
- خب راحت بگو نمی تونی حذف کنی!
مازیار با اطمینان گفت: اگه لازم باشه، حذف هم می کنم!
سونیا زیر لب گفت: اگه باد به گوش حاج خانوم برسونه...
زمزمه ی سونیا به گوش مازیار رسید.
- من مدت ها با مادرم سر جریاناتی که خودت می دونی
قطع رابطه کرده بودم!
سونیا تنها نگاهش کرد.
- وقتی آشتی کردم که مادرم حقیقت رو پذیرفت. پس فکر
نمی کنم بخواد کارهای گذشته رو تکرار کنه.
- خودت داری میگی فکر! یعنی در حد یه حدس و گمانه!
- من اگه بهت اطمینان بدم که مشکلی پیش نیاد، قبول می
کنی؟!
سونیا باز هم نگاهش رو دزدید. مازیار با کشیدن نفس
آسوده ای گفت: سونیا اگه تو یک درصد هم راضی نباشی،

اتفاقی نمیفته... من مجبورت نمی کنم به انجام کاری که دوستش دارم.

part986#

گفتن این حرف ها برای مازیار سخت بود...

اصلا آمادگی شنیدن جواب "نه" از زبون سونیا رو نداشت، اما با این حال ادامه داد: اگه تو نخوای، هیچ اتفاقی نمیفته... اما... اما منطقی باش سونیا... ما کم سختی نکشیدیم... روزهایی رو که می تونستیم کنار هم باشیم و نشد... روزهایی که می تونست قشنگ باش، اما تلف شد... جز حسرت گذشته ها چیزی نموند... حالا به این فکر کن که نباید اجازه بدیم آینده مون دوباره تحت تاثیر بقیه و نظراتشون باشه! اون موقع شاید شرایطمون و بقیه دست به دست هم دادن که از هم فاصله بگیریم، اما حالا همه چیز عوض شده!

مازیار به سمت در رفت و قبل از خروج از اتاق گفت:
فکرهاات رو بکن سونیا... تا هر وقت که دلت خواست...
فقط منطقی باش...

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.

- ناامیدم نکن لطفا!

این رو گفت و زمانی که از اتاق خارج شد با مصطفی که کنار
در ایستاده بود مواجه شد.

چهره ی خندون مصطفی باعث شد مازیار سرش رو به
نشونه ی تاسف تکون بده.

مازیار بدون هیچ حرفی از کنار مصطفی رد شد و مصطفی
بی طاقت دنبالش راه افتاد.

- من مطمئنم تو موفق میشی مازیار!

- باشه!

- جدی میگم! حرف هات من رو که مردم تحت تاثیر قرار
داد...

part987#

مازیار دوباره "باشه" ای به زیون آورد.

- حالا سونیا که زنه و احساسی تر، مطمئن باش که قبول می کنه!

مازیار گفت: امیدوارم!

- امیدوار چیه پسر؟! مطمئن باش!

سونیا همون روز از بیمارستان مرخص شد و با پرسوجو از پرستارها متوجه حال جرن شد.

جرن هنوز بیهوش بود و سونیا موفق نشد از نزدیک ببینتش.

با وجود تمایل سونیا نسبت به موندن تو بیمارستان، مجبور شد اول به اداره ی آگاهی بره تا جواب یک سری سؤالات رو بده و بعد به رستوران برگشت.

فکرش درگیر چند موضوع بود...

عاقبت جرن...

پیشنهاد مازیار...

و آینده ش...

آینده ای که یا باید مازیاری ساخت و یا به تنهایی، اما با تموم این ها بیشتر از همه نگران وضعیت جرن بود.

اگه به هوش نمیومد، خودش رو نمی بخشید!

زمانی که سونیا از بیمارستان برگشت اکثر کارکنان دلشون می خواست باهاش حرف بزنن...

سؤالات زیادی داشتن، اما سونیا بدون گفتن هیچ حرفی، حتی یک سلام ساده به اتاق خودش رفت و در رو قفل کرد.

part988#

به هر سختی ای که بود سونیا شب رو به صبح رسوند. صبح اول وقت لباس پوشید و از اتاق بیرون رفت. با وجود پچ پچ دیگران که می گفتند سحر خانوم و رئیس برگشته، سونیا بدون خبر دادن به کسی- از رستوران خارج شد و با تاکسی خودش رو به بیمارستان رسوند.

با وجود اصرار زیادش پرستارها اجازه ندادن جرن رو از نزدیک ببینه و سونیا با اینکه می دید نیروهای پلیس اونجا به نوبت پشت در بخش ویژه مواظب هستن و احتمال می داد با مازیار هم مواجه بشه با سرسختی روی صندلی نشست.

می خواست تا به هوش اومدن جرن اونجا بمونه!

مازیار چندین بار تماس های حاج خانوم رو بی جواب گذاشته بود... exchange

بعد از حرف هایی که بین خودش و سونیا رد و بدل شده بود نمی دونست چطور باید با حاج خانوم رفتار کنه... هرچند که خواسته ی قلبی خودش تغییر در رفتارش نبود، اما خب می ترسید حرفی از سونیا به حاج خانوم بزنه و حرف هایی از حاج خانوم بشنوه که ناخواسته رفتارش بد بشه! @Vip Roman

از طرفی می دونست هر بار که تماس حاج خانوم رو درحالیکه گوشیش خاموش هم نیست، نادیده می گیره

باعث دلواپسی- و اضطراب مادرش میشه... مخصوصا که حاج خانوم می دونست تا حدودی از جریان ماموریت خبر داشت!

part989#

در نهایت هم با این فکر که بالاخره حاج خانوم حقیقت رو یک روز می فهمه تماسش رو جواب داد. قبل از اینکه مازیار بخواد سؤالی بپرسه، حاج خانوم گفت: هیچ معلومه تو کجایی مازیار؟!

- سلام حاج خانوم!

- علیک سلام! سؤالم رو شنیدی؟!

مازیار نفس عمیقی کشید.

- بله، شنیدم! حالتون خوبه؟!

- با کارهای جنابعالی خوب چیه؟! عالیم!

مازیار سکوت کرد تا حاج خانوم آرام بشه.

بعد از لحظاتی حاج خانوم دوباره به حرف اومد.

- جواب دادی که حرف نزنی؟!

مازیار دستی به صورتش کشید.

- نه!

- خب... کجا بودی؟!

- ماموریت!

- ماموریت؟! احیانا موقعی که ماموریت باشی، گوشیت خاموش نمیشه؟!

- چرا... خودتون که از جریان این ماموریت خبر داشتین... بعد از ماموریت اونقدر سرم شلوغ بود که نتونستم باهاتون حرف بزنم!

حاج خانوم هومی گفت.

- پس ماموریت تموم نشده بود و سرت شلوغ بود.

- بله!

حاج خانوم نفس عمیقی کشید.

- کی برمیگردی مازیار؟!

part990#

- کی برمیگردم؟!

مازیار این رو تقریبا زمزمه وار پرسید، اما به گوش حاج خانوم رسید.

- آره! بالاخره کی برمیگردی؟! اصلا این چه سؤالی بود تو پرسیدی مازیار؟! باید که برگردی!

مازیار دستی به صورتش کشید. نمی دونست چه جوابی باید به مادرش بده تا قانعش کنه.

- بله برمیگردم!

- خب، کی؟!

- هر وقت که... کارم تموم بشه!

و با خودش فکر کرد هر وقت که جواب قطعی از سونیا بگیره.

- مگه نمیگی ماموریت تموم شده؟!

- چرا... اما هنوز پرونده بازه!

- خب پرونده کی بسته میشه؟!

- نمی دونم مامان!
- حاج خانوم عصبی خندید.
- تو هر وقت میگی مامان، یه خبری هست!
- مازیار به زور خندید.
- چه خبری آخه مامان؟!
- چی بگم والا؟! اون سال ها هم اینجوری حرف می زدی.
- اون شب که پنهونی آورده بودیش خونه...
- حاج خانوم لب گزید و حرفش رو ادامه نداد. نمی خواست به یاد روزهای بیفته که مازیار با سونیا در ارتباط بود! با این حال خاطرات گذشته از "اون سال ها" و "اون شب" گفتن حاج خانوم برای مازیار زنده شد.

part991#

با اینکه حاج خانوم دلش می خواست حرفش رو عوض کنه، اما با وجود خوابی که دیده بود، آگه حرفی نمیزد، تا

زمان برگشتن مازیار هزار فکر و خیال می کرد و بعید نبود که
با خودخوری بلایی سر خودش بیاره!

- آخه دیشب یه خوابی دیدم مازیار!

مازیار ناخودآگاه لبخند زد. از خواب های مادرش خوب خبر
داشت! خواب هایی که حاج خانوم اصرار داشت بگه از
حقیقت خبر میدن!

- چه خوابی؟!

حاج خانوم نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.

- خواب دیدم پنهونی زن گرفتی!

- پنهونی؟!

- آره! خواب دیدم به اسم کار پا شدی رفتی خارج و بیخبر
از من زن گرفتی!

مازیار داشت خنده ش می گرفت.

- حالا خارجی بودی یا ایرانی؟!

حاج خانوم با حرص اسمش رو صدا کرد که مازیار طاقت
نیاورد و خندید.

- واقعا که مازیار! واقعا که!

مازیار درحالیکه صدش از خنده می لرزید، گفت: برای چی
آخه مامان؟!

- مامان؟! تو دوباره به من گفتی مامان؟!

مازیار به سختی خودش رو کنترل کرد.

- ببخشید!

- برای چی؟!

part992#

مازیار حواسپرت پرسید: چی؟!

- گفتی ببخشید! برای چی باید ببخشم؟! مگه کار
اشتباهی کردی؟!

مازیار با خودش فکر کرد آگه سونیا جواب مثبت بده، چه
کاری باید برای راضی کردن حاج خانوم با وجود این همه
حساسیتش انجام بده.

- نه حاج خانوم! نه!

- واقعا زن نگرفتی؟!

- نه! من که درگیر کار و پرونده هام!

- خب کی زن می گیری؟!

مازیار دنبال راهی می گشت تا بتونه به مکالمه شون پایان بده... حاج خانوم طاقت نیاورد و دوباره گفت: اصلا مازیار تو رفته بودی برای ماموریت... چطور شد اصلا موندگار شدی؟! من که هیچوقت این موضوع رو نفهمیدم!

مازیار دلش می خواست سرش رو به دیوار بکوبه. اگه حقیقت رو می گفت، شک نداشت که حاج خانوم هر جور که بود تموم تلاشش رو برای برگردوندن مازیار به ایران انجام می داد!

- اینجا بهم پیشنهاد کار شد و من هم موندم!

- یعنی به همین سادگی؟!

- بله!

- مطمئن باشم که اونجا زن نگرفتی؟!

- بله! حالا اگه اجازه بدین، من باید برم اداره!

- باشه برو مادر، اما من که هنوز هم باورم نشده!

حاج خانوم هیچوقت باورش نمیشه ☹️

part993#

مازیار حرف حاج خانوم رو نشنیده گرفت و خداحافظی کرد.

نمی دونست مادرش واقعا خواب دیده یا مشکوک شده و این حرف ها رو زده، با این حال باید هر چه سریعتر تصمیم درستی می گرفت.

اگر سونیا جواب مثبت بهش می داد که همراه اون به ایران برمیگشت. اگر جواب منفی بهش می داد که باید برای دیدار حاج خانوم چند روز به ایران می رفت و دوباره برای راضی کردن سونیا به ترکیه برمیگشت.

با این حال اگه سونیا جواب مثبت می داد، دلش می خواست قبل از برگشتن به ایران با هم عقد کنن تا مبادا اتفاقات گذشته ها تکرار بشه!

مازیار به اداره رفت و درحالیکه مشغول انجام کارهاش بود، مصطفی باهاش تماس گرفت و خبر داد که سونیا تو بیمارستانه.

مازیار با اینکه تمایل شدیدی به دیدن سونیا داشت، اما احساس می کرد برای دیدار باهاش زوده و شاید سونیا زمان بیشتری برای فکر کردن راجع به آینده لازم داره. با این حال امیدوار بود انتظارش زیاد هم طولانی نشه!

بعد از دو روزی که سونیا از بیمارستان خارج نشده بود، جرن بالاخره به هوش اومد.

با وجود اتفاقاتی که بین جرن و سونیا افتاده بود، اولین چیزی که جرن به زبون آورده بود اسم سونیا بود!

part994#

به همین دلیل هم دکتر معالج جرن و پلیس ها نتونستن مخالفتی با دیدار سونیا و جرن با همدیگه کنن.

هنوز برای منتقل کردن جرن به بخش زود بود و سونیا برای دیدار باهاش ناچار شد لباس مخصوص بپوشه. درحالیکه استرس تمام وجودش رو فراگرفته بود... می ترسید حال جرن خوب نباشه و دکتر حقیقت رو بهش نگفته بود.

و در مقابل جرن هم بابت کارهایی که در حق سونیا کرده بود عذاب می کشید! می ترسید سونیا برخورد خوبی باهاش نداشته باشه!

سونیا با قدم های آهسته به تخت جرن نزدیک شد.

جرن با دیدنش خواست نیمخیز بشه که خب هم با وجود دستگاہ هایی که بهش وصل بود و هم جای زخم و جراحتش تنها به گفتن "آخ" دردناکی همراه با نشستن اخم روی پیشونیش ختم شد.

سونیا شتاب زده دستش رو گرفت.

- چی شد؟! چی شد?!

جرن درحالیکه با هر نفسی که می کشید احساس می کرد کل بدنش داره تیر می کشه، سعی کرد لبخند بزنه.

- چیزی نیست!

صدای آروم جرن به گوش سونیا رسید.

- حالت خوبه؟!

جرن به نشونه ی مثبت پلک زد.

- من... واقعا متاسفم!

part995#

سونیا خودش رو به نشنیدن زد.

- چی؟!

جرن جمله ش رو دوباره تکرار کرد و سونیا برای اینکه بحث رو عوض کنه، گفت: نباید زیاد حرف بزنی، برات خوب نیست!

قطره اشکی از گوشه ی چشم جرن چکید.

- من رو می بخشی؟!

سونیا نچی کرد.

- بس کن این حرف ها رو جرن.

و زمانی که نگاهش به گوشه ی خیس چشم جرن افتاد، با ناراحتی گفت: آره بخشیدم... دیگه گریه نکن!

جرن سر تکون داد و با به زیون آوردن چند جمله پشیمونی خودش رو ابراز کرد.

- من در مورد مازیار... نمی دونم چی بگم... من... من عاشق مازیار نشده بودم... عاشق مورات آتاتورک هم نشده بودم... فقط عاشق موقعیت و ثروتی که داشت شده بودم... نمی خواستم... نمی خواستم آزارت بدم، اما ناخواسته اینجوری شد...
نگاهش رو از سونیا دزدید.

- پول هات رو که پیش من بود برداشتم و همراه اصلان رفتم... اما... اما اون موقع تازه فهمیدم که قضیه از چه قراره... پشیمون شدم، اما فرار کردن از دست اون ها اصلا کار ساده ای نبود...

سونیا دست جرن رو آروم فشرد.

- باشه. حالا که همه چیز تموم شده، انقدر خودت رو اذیت نکن!

part996#

دقایقی سونیا پیش جرن موند و در نهایت با اومدن پرستار مجبور به خداحافظی با جرن شد.

سونیا که بعد از حرف زدن با جرن احساس بهتری داشت تصمیم گرفت به رستوران بره و روز بعد دوباره برگرده.

زمانی که از بیمارستان خارج شد، دقیقا مقابل بیمارستان با مازیار رودررو شد.

سونیا قصد داشت خودش رو به ندیدن بزنه... حتی سرش رو پایین انداخت و راهش رو کج کرد، اما مازیار سد راهش شد.

- سلام!

سونیا سرش رو بلند کرد.

- سلام!

- شنیدم دوستت به هوش اومده، تبریک میگم!

سونیا با سر تکون دادن تشکر کرد و خواست رد بشه که
مازیار باز هم اجازه نداد.

- در مورد پیشنهادم فکر کردی؟!

- نه!

مازیار ناامید نشد.

- در موردش فکر می کنی؟!

سونیا تنها نگاهش کرد.

- پس فکر می کنی!

سونیا بالاخره به حرف او آمد.

- عادت ندارم در مورد چیزهایی که جوابشون معلومه فکر
کنم!

part997#

مازیار متوجه منظور سونیا شد، اما چیزی به روی خودش

نیاورد و گفت: خب پس جوابت مثبته!

سونیا سر تا پای مازیار رو از نظر گذروند.

- بهت نمیداد خنگ باشی اخو...

و با چین خوردن گوشه‌ی چشم‌های مازیار، به جای "اخوی" ای که می‌خواست بگه، "سروان آرامش" به زبون آورد.

مازیار با کنار کشیدن خودش گفت: من وقت رو نمی‌گیرم سونیا، اما منتظر جوابم!

سونیا با بالا انداختن شونه‌هاش از کنار مازیار رد شد. نگاه مازیار تا آخرین لحظه سونیا رو دنبال کرد.

یک ماه از اتفاقات اخیر می‌گذشت...

در طول این مدت جرن از بیمارستان مرخص شده بود... متأسفانه بخاطر همکاریش با باند هاکن و اطلاعاتی که در دست اون‌ها قرار داده بود، مجرم شناخته میشد...

اما با وجود اطلاعاتی که در دست پلیس گذاشت و از طرف دیگه با وجود جراحتش تو مجازاتش تخفیف قائل شدن... هرچند که در نهایت با پیگیری‌های زیاد مازیار به طور کامل

حتی جریمه ی نقدی ای که باید پرداخت می کرد بخشیده شد.

مازیار مثل همیشه از روی احساسات انسان دوستانه ش این کار رو انجام داده بود، اما جرن که دلش می خواست از مازیار تشکر کنه، قصد داشت هر طور که شده سونیا رو راضی به ازدواج با مازیار کنه.

part998#

*** exchange group

سونیا که چند باری حین خروج از رستوران مازیار رو سر راهش دیده بود، ترجیح می داد اکثر ساعات روز رو تو رستوران بمونه و تا کار واجبی پیش نمیومد از رستوران خارج نمیشد.

جرن که به تازگی جای زخم هاش خوب شده بود مدام به سونیا اصرار می کرد تا برای خرید به مرکز خرید حوالی رستوران برن، اما سونیا هیچ جوره زیر بار نمی رفت.

از جرن اصرار بود و از سونیا انکار!

دلیل اصرار جرن این بود که با مازیار هماهنگ کرده بود تا سونیا رو به کافی شاپ بیره و با قرار گرفتن سونیا تو عمل انجام شده، شاید به حرف زدن با مازیار رضایت بده.

در نهایت هم جرن با وجود رفتار سونیا دست به دامن سحر خانوم شد.

سحر خانوم هم پیشنهاد داد که به جای نقشه کشیدن برای بیرون کشیدن سونیا از رستوران، مازیار رو به رستوران بیارن.

جرن به بهونه ی خستگی تو اتاق مونده بود و بقیه ی کارکنان هم به خواست سحر خانوم تو قسمت های از آشپزخونه مشغول به کار بودن که اطراف سونیا کاملا خلوت باشه.

سونیا سخت مشغول انجام کارش بود که صدای مازیار باعث شد از جا بپره.

part999#

- کمک نمی خوای؟!

سونیا با غیظ به سمتش چرخید.

- برای چی اومدی اینجا؟!

مازیار با صداقت گفت: برای دیدن تو!

دست و پای سونیا سست شد. با این حال خودش رو نباخت. لب گزید.

- منظورم... منظورم اینه که اینجا، تو رستوران... تو آشپزخونه ی رستوران چیکار می کنی؟!

مازیار شونه بالا انداخت.

- برای دیدن تو!

سونیا کلافه دستی به پیشونیش کشید.

- بازی خوبی رو شروع نکردی!

- بازی؟! متوجه منظورت نمیشم!

سونیا با خودش فکر کرد تا کی باید خودش رو تو هفت سوراخ قایم کنه؟!

نگاهش رو به مازیار دوخت و هرچیزی که از گذشته ها به یاد داشت به زبون آورد.

- آره بازی! چند سال پیش که اشتباهی دستگیر شدم کمکم کردی، در حقم مردونگی کردی و نجاتم دادی. یه اتفاقاتی افتاد، من یه کارهایی کردم، تو و بقیه هم یه کارهایی کردین... خواستگاری اومدی، همه چیز اونجور که فکرش رو می کردیم پیش نرفت. من نه می تونستم باهات ازدواج کنم، نه جایی خونه ی عموم داشتم... مجبور شدم به اولین خواستگارم جواب مثبت بدم. زندگی بدی هم نداشتم... اما نشد و رسیدم به اینجایی که حالا هستم!

part1000#

مازیار سعی کرد نسبت به جمله ی سونیا راجع به وضعیت زندگیش با سهند بی توجه باشه و عکس العمل بدی آد خودش نشون نده!

- خب چرا فکر می کنی من دارم باهات بازی می کنم؟! سونیا نفس عمیقی کشید تا خودش رو آرام کنه.

- بازی نمی کنی؟!!

- نه! من واقعا می خوام باهات ازدواج کنم!

سونیا دختر چهارده ساله نبود که با این حرف ها دلش بلرزه، اما دختری بود که بعد از مرگ پدر و مادرش محبت چندانی تو زندگیش ندیده بود، سال های اخیر زندگیش هم که جای خود داشتن.

سونیا نتونست بیشتر از این تو چشم های مازیار خیره بمونه.

- یه بار قبلا خواستی و نشد... پس دست بردار و برو! دیگه سراغم نیا!

- هیچ جا نمیرم! تا جواب مثبت ازت نگیرم نمیرم... اتفاقا چون خواستم و نشد الان دست از سرت برنمیدارم! اصلا از خودت پرسیدی من چرا اینجا؟!

سونیا از سؤالی که مازیار پرسید اینطور برداشت کرد که منظورش از "اینجا" رستورانه. مازیار ادامه داد: من بخاطر تو از تهران اومدم اینجا! تو نمی خوای برگردی ایران؟! از اینجا بودنت راضی هستی؟!

سونیا نمی تونست حرف های مازیار رو درک کنه. آب دهانش رو قورت داد.

- نمی خوام برگردم!

part1001#

- به چشم هام نگاه کن و بگو نمی خوام برگردی!
سونیا سرش رو بلند کرد.

- خواستن یا نخواستن من هیچ فرقی نمی کنه... تو هیچی
درباره ی من نمی دونی! نمی دونی که من چطور و چرا
اصلا اومدم اینجا!
مازیار به آرومی پلک زد.

- می دونم! دوستت شعله... اون قرار بود تو رو از مرز
خارج کنه که نشد!

چشم های سونیا گرد شد. مازیار لبخند زد.

- من از همه چیز خوب خبر دارم سونیا!
سونیا باز هم نگاهش رو از مازیار دزدید.

- اما من نمی تونم باهات ازدواج کنم... به همون دلایلی که
سال ها پیش نتونستم!

- حاج خانوم با من!

سونیا سرش رو به علامت نفی تکون داد.

- من اون موقع یه دختر مجرد بودم... حالا یه زن مطلقه!
مادرت با این موضوع که پدر و مادر ندارم و یتیمم،
نتونست کنار بیادا! حالا چطوری انتظار داری باور کنم با
مطل...مطل...

مازیار حرف سونیا رو قطع کرد.

- انقدر این کلمه رو تکرار نکن سونیا! تو هنوز هم مجردی!
- من قبلا ازدواج کردم! این رو خودت هم خیلی خوب می
دونی!

- می دونم!

- پس انکارش نکن! من مطلقه م!

@Vip Roman

part1002#

مازیار زمانی که دید نمی تونه نظر سونیا رو از بابت "مجرد" و "مطلقه" تغییر بده، گفت: باشه! مهم اینه که تو الان هم می تونی ازدواج کنی!

- همیشه خواهش کنم این بحث رو همینجا تمومش کنی؟! مادرت...

- اصلا بدون اینکه حاج خانوم بفهمه با هم ازدواج کنیم! وقتی اسامون تو شناسنامه ی همدیگه ثبت شده باشه، حاج خانوم دیگه نمی تونه مخالفتی کنه!

سونیا خندید.

- امکان نداره!

- چرا امکان نداشته باشه؟! اگه تو بخوای، میشه!

سونیا به چشم های مازیار خیره شد... اما هیچ اثری از شوخی نبود.

- فقط همینم مونده که پنهونی ازدواج کنم!
سونیا این حرف رو زد و با خودش فکر کرد اگه چنین کاری کنه، حاج خانوم بدون شک نقشه ی قتلش رو می کشه!

- پس چطوری راضی میشی؟!

مازیار این سؤال رو با درموندگی پرسید. سونیا که می دونست اگه مخالفت کنه، مازیار دست از سرش برنمیداره، گفت: هر وقت مادرت راضی شد، من هم باهات ازدواج می کنم!

برخلاف تصور سونیا که فکر می کرد مازیار قراره ناامید بشه، اون با لبخند گفت: حتما!

سونیا فرق کرده بود و حالا راضی کردن حاج خانوم برای مازیار راحت تر بود!

part1003#

در طول تموم یک هفته ای که از حرف زدن مازیار و سونیا می گذشت، کار مازیار شده بود تماس با حاج خانوم و حرف زدن چند ساعته با مادرش و تلاش برای متقاعد کردنش.

تلاشی که انگار نتیجه ای نداشت یا حداقل نتیجه ش قرار نبود زود مشخص بشه!

طرف دیگه هم جرن بود که از هر دقیقه ای برای تعریف از مازیار استفاده می کرد، اما سونیا همچنان سفت و سخت سر حرف خودش ایستاده بود.

نمی تونست بدون رضایت حاج خانوم حتی به مازیار فکر کنه! اصلا حوصله ی دردرس جدید نداشت! بدبختی هایی که تو ایران و ترکیه کشیده بود، تا آخر عمرش براش کافی بود!

در نهایت با همفکری جرن و مازیار قرار شد سونیا باز هم تو عمل انجام شده قرار بگیره، به این صورت که مازیار وانمود کنه حاج خانوم به ازدواجشون رضایت داده و اون رو به ایران برگردونه تا در ایران هم حاج خانوم رو تو عمل انجام شده قرار بده.

سونیا هرچند باورش نشده بود، اما در نهایت قبول کرد. می خواست برای یک بار هم که شده شانسی رو امتحان کنه! حتی اگه با مازیار ازدواج هم نمی کرد، حداقل می تونست تو جایی به زندگیش ادامه بده که ناخواسته ازش فرار کرده بود!

part1004#

با این حال با تصمیم گیری سونیا مبنی بر خروج از استانبول و برگشتن به ایران، چیزی رو که همیشه ازش می ترسید باید با مازیار در میون می داشت!

سونیایی که به صورت غیرقانونی از ایران خارج نشده بود و می ترسید ورودش به ایران دردسرساز باشه!

هرچند رئیس رستوران قبلا زمانی که سونیا و جرن کارت شناسایی ای نداشتن، اقداماتی انجام داده بود، اما خب مسئله ای که وجود داشت اقامت غیرقانونی سونیا بود!

مازیار با علم به این موضوع قبل از اینکه سونیا حرفی بزنه با تماسی با سرگرد، خبر پیدا کردن سونیا رو بهش داده بود.

در نهایت با پیگیری های سرگرد با وجود گزارشاتی که سعید در همون ماموریت با چیزهایی که از شعله و باند فهمیده بود، داده بود سونیا گناهکار نبود و برای رفتنش به ایران مشکلی وجود نداشت. تنها باید به اداره ی آگاهی مراجعه می کرد و به سؤالاتی جواب می داد.

کارهای لازم برای برگشتن سونیا به ایران و کارهای مربوط به استعفای مازیار از اداره بیشتر از یک ماه طول کشید.

حاج خانوم از وقتی فهمیده بود سونیا هم قراره همراه مازیار به ایران بیاد، قهر کرده بود و مازیار از طریق برادرهاش جویای احوال مادرش بود!

part1005#

جرن با وجود اینکه می دونست با رفتن سونیا تنها و دلتنگ میشه، اما تموم تلاشش رو می کرد تا سونیا رو درک کنه و چیزی بروز نده.

هربار که مازیار رو می دید یاد حرف هایی که بهش زده بود میفتاد و از خجالت دلش می خواست زمین دهان باز کنه و ببلعتش!

شاید اگه مازیار و سونیا واقعا با هم ازدواج می کردن، جرن هم دیگه انقدر عذاب وجدان نداشت!

مازیار و سونیا تو فرودگاه در یک سمت ایستاده بودن و مصطفی و جرن هم روبروشون.

سونیا هنوز هم باورش نمیشد داره به ایران برمیگرده و تا چند ساعت دیگه پاش رو به تهران می ذاره!

با اعلام شماره ی پروازشون مازیار رو به سونیا کرد.

- بریم؟!

سونیا سر تکون داد و جرن رو به آغوش کشید.

جرن طاقت نیاورد و صورتش خیس از اشک شد.

- دلم برات تنگ میشه!

- منم! قول میدم برای دیدنت پیام!

با صدای مصطفی که می گفت "دیرتون نشه" جرن و سونیا از هم جدا شدن.

مازیار با مصطفی دست داد و بعد از خداحافظی از همدیگه راهی شدن.

سونیا فکر می کرد تموم اتفاقات اخیر رویا و خیالنه، اما وقتی بعد از چند ساعت در تهران هواپیما فرود آمد و حاج خانوم

رو در کنار چند نفر دیگه دید که به استقبالشون اومدن
فهمید که همه چیز حقیقت داره!

part1006#

اخم های درهم حاج خانوم باعث شد سونیا پشت مازیار
خودش رو پنهون کنه. مازیار درحالیکه سعی داشت لبخند
همیشگیش رو حفظ کنه خودش رو به خدا سپرد و همراه
سونیا به سمت مادرش و داداش ها و زن داداش هاش
رفت.

زمانی که مازیار حاج خانوم رو به آغوش کشید، اخم هاش
از هم باز شد.

حاج خانوم با دلتنگی پیشونی مازیار رو بوسید و زمانی که
صدای اعتراض ماهان و مهران بلند شد، با بی میلی رهاش
کرد.

مازیار به سراغ برادرهاش رفت و حاج خانوم به سردی
جواب سلام سونیا رو داد که اگه جواب سلام واجب نبود،
بی اعتنا از کنارش رد میشد!

برادرها و زن برادرهای مازیار خیلی عادی جواب سونیا رو دادن و بهش خوش آمد گفتن.

بعد از دقایقی با خروج از فرودگاه زمانی که به محوطه رسیدن، مهران چمدون های مازیار و سونیا رو داخل صندوق عقب ماشینش گذاشت.

حاج خانوم با لحن بدی از مازیار پرسید: کس و کارش نیومدن دنبالش؟!

مازیار نگاهی به سونیا که با لبخند غرق تماشای اطرافش بود، انداخت. به نظر نمیومد چیزی شنیده باشه. با صدای آرومی گفت: مامان! خواهش می کنم!

حاج خانوم با غیظ گفت: دارم می پرسم کس و کارش کجاست؟!

مهران مداخله کرد.

- برای حرف زدن وقت زیاده. سوار شید بریم.

part1007#

و با اشاره ی چشم و ابرو به ماهان فهموند که نباید مازیار و سونیا با حاج خانوم سوار یک ماشین بشن.

به این ترتیب سونیا و مازیار سوار ماشین مهران شدن و حاج خانوم سوار ماشین ماهان.

در تمام طول مسیر فرودگاه تا خونه حاج خانوم غرزد و مازیار با وجود سونیا در کنارش نتونست لب از لب باز کنه. نمی تونست مادرش رو راضی نگه داره یا سونیا رو!

با هماهنگی مهران و ماهان، قرار بر این شد که ماهان با سرعت کمتری رانندگی کنه تا فرصت برای حرف زدن مازیار و مهران فراهم بشه. زمانی که به خونه ی حال خانوم رسیدن مازیار به بهونه ی کمک به مهران در برداشتن چمدون ها از ماشین پیاده شد.

مازیار با صدای آرومی پرسید: انتظار نداشتم حاج خانوم بیاد فرودگاه!

مهران خندید.

- اما ما انتظارش رو داشتیم! کاملا اتفاقی فهمید قراره بیای ایران... می شناسیش که... وقتی پاش رو بکنه تو یه کفش دیگه کسی جلودارش نیست!

- می دونم... ولی به نظرت چی میشه؟!

مهران شونه بالا انداخت.

- گیس و گیس کشی!

مازیار نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد.

- من نمی خوام اتفاقات چند سال پیش تکرار بشه!

- نگران نباش مازیار... اتفاقی نمیفته، یعنی اجازه نمیدیم اتفاقی بیفته!

part1008#

- امیدوارم!

- تا حد امکان نذار سونیا با مامان تنها بمونه!

مازیار عاقل اندر سفیهانه به مهران نگاه کرد.

- بنظرت همچین چیزی ممکنه؟! من اون شب اگه چند ساعت... فقط چند ساعت می تونستم سونیا رو از چشم حاج خانوم دور نگه دارم شاید همچین اتفاقاتی نميفتادا!

مهران با کنجکاوى پرسید: کدوم شب؟!

مازیار نچی کرد.

- هیچی. ولش کن!

رسیدن ماشین ماهان مانع از این شد که مهران سؤال ديگه ای پرسه.

چمدون ها به داخل خونه منتقل شد و همه یکی یکی وارد خونه شدن. سونیا از دیدن خونه یاد گذشته ها افتاد... یاد اون شب و اتفاقاتش باعث شد لبخند گوشه ی لبش بشینه. لبخندی که از چشم حاج خانوم دور نموند و باعث شد چپ چپ نگاهش کنه!

مهران و ماهان همراه خانوم هاشون یک ساعت بعد از صرف ناهار بخاطر بچه هاشون که خونه ی مادر بزرگ هاشون بودن، عزم رفتن کردن.

مهران دم در با صدای آرومی به مازیار گفت: اگه مشکلی پیش اومد، می تونی سونیا رو بیاری خونه ی ما. بی خبرم نذار!

زمانی که مازیار، حاج خانوم و سونیا دور هم نشستند، حاج خانوم بدون مقدمه پرسید: چه خبر؟!

#part1009

مازیار جواب داد: سلامتی.

و سونیا برای اینکه مجبور نباشه با حاج خانوم چشم تو چشم بشه، با لبخند زورکی سرش رو پایین انداخت و مشغول بازی با انگشت های دست هاش شد.

و تمام این ها در حالی بود که حاج خانوم دلش می خواست سونیا حرفی بزنه! به همین خاطر هم ابروی بالا انداخت.

- سلامتی! این رو که دارم می بینم!

مازیار که احساس می کرد لحن حاج خانوم رفته رفته داره تند میشه، سعی کرد با چشم هاش ازش خواهش کنه که ادامه نده...

حاج خانوم نگاه ملتمس مازیار رو نادیده گرفت.

- چه خبر از خودتون؟!

سونیا تکونی خورد، اما سرش رو بلند نکرد.

- چی شد که همدیگه رو پیدا کردین؟!

مازیار به سرعت گفت: مامان من که تلفنی همه چیز رو گفتم!

باز هم ابروهای حاج خانوم بالا پرید. با حرکت لب هاش بی صدا از مازیار پرسید: مامان؟!

و با صدای بلند گفت: من می خوام حقیقت رو از زیون سونیا جان بشنوم!

سونیا احساس خوبی به "جان"ی که حاج خانوم به آخر اسمش چسبونده بود، نداشت... با این حال با وجود نگاه خیره ی حاج خانوم نتونست بیشتر از این سر به زیر بمونه.

part1010#

نیم نگاهی به مازیار انداخت.

- خب... یه مدت قبل من به صورت اتفاقی از ایران خارج شدم... تموم پول هایی که داشتم ازم دزدیده شد... تو ترکیه مجبور شدم تو رستوران کار کنم... همونجا هم زندگی می کردم...

سونیا باز هم به مازیار نگاه کرد.

- تو رستوران همدیگه رو دیدیم!

مازیار کلافه دستی به موهاش کشید. فکر می کرد قراره حاج خانوم برخورد نامناسبی از خودش نشون بده... اما در کمال ناباوری دید که از حرف های سونیا لبخند روی لب های مادرش نشست!

- خب پس خوبه!

سونیا هم مثل مازیار تعجب کرد.

قبول کردن سونیا به عنوان عروس برای حاج خانوم چندان راحت نبود... اما خب وقتی عشق و علاقه ی بین مازیار و سونیا رو احساس می کرد، دست و پاش برای مخالفت کردن سست میشد.

نقشه هایی که قبلا برای جدایی سونیا و مازیار کشیده بود هم که جای خود داشت.

سعی کرد به نتیجه ی استخاره ای که قبلا به نیت ازدواج سونیا و مازیار کرده بود فکر کنه.

نتیجه ای که خوب بود و حاج خانوم سعی کرده بود با نقشه هاش تغییرش بده!

حاج خانوم می دونست که مخالفتش فایده ای نداره و اگه حرفی بزنه، ممکنه مازیار رو برای همیشه از دست بده.

exchange group

part1011#

سعی کرد نسبت به این موضوع که سونیا قبلا یکبار ازدواج کرده، بی اعتنا باشه... هرچند که حاج خانوم نمی دونست به خودش دروغی بگه و می دونست که به گونه ای مسبب این ازدواج بوده!

لبخندش رو عمیقتر کرد و با نگاهی به مازیار و سونیا گفت:
مبارکه!

حاج خانوم این رو گفت و از جا بلند شد.

مازیار و سونیا با چشم های گردشده به هم نگاه کردن.
مازیار نمی دونست "مبارکه" ای رو که حاج خانوم گفته بود
به چی تعبیر کنه!

هرچقدر فکر می کرد دلیل دیگه ای جز ازدواج برای تبریک
گفتن حاج خانوم پیدا نمی کرد!

با این حال بهتر از هر کسی- می دونست که ممکنه منظور
مادرش چیز دیگه ای باشه یا حتی امکان داره منظورش
ازدواجشون باشه، اما بعدها باز هم ساز مخالفت بزنه! پس
پرسید: چی مبارکه؟!

حاج خانوم بدون اینکه به عقب برگرده، گفت: من با
ازدواج شما موافقم! مبارکه!

سونیا ناخودآگاه لب باز کرد به حرف زدن... هرچند که
چیزی جز یک "اما" از دهانش خارج نشد!

حاج خانوم درحالیکه اشک شوق تو چشم هاش حلقه زده
بود، با صدای لرزونی گفت: اما بی اما!

و با لحنی که سعی داشت شوخ باشه، گفت: تا پشیمون
نشدم مقدمات عروسی رو فراهم کنید!

part1012#

سونیا باز هم می خواست چیزی بگه که مازیار پیشدستی کرد و با گفتن "چشم" بلند و بالایی مانعش شد.

حاج خانوم با تکون دادن سرش، همزمان با گفتن "خوبه" به طبقه ی بالا رفت.

سونیا خیره به بالا رفتن حاج خانوم از پله ها، با صدای آروم طوری که مازیار بشنوه، گفت: اما من... مازیار حرفش رو قطع کرد.

- اما بی اما! شنیدی که حاج خانوم چی گفت؟! سونیا تنها نگاهش کرد. مازیار ابرو بالا انداخت.

- تو قبلا تو استانبول جواب مثبت دادی! یادت که نرفته؟! سونیا سرش رو به علامت نفی تکون داد. - نه... اما من...

- دیگه اما نداریم! الان به جایی رسیدیم که خیلی وقت پیش باید می بودیم!

- یعنی میگی که به گذشته برگردیم؟!

مازیار نفس عمیقی کشید.

- هرچی که تو بخوای!

از درک جنس مؤنث عاجز بود! نمی دونست دلیل و منطق بیاره یا چی بگه که سونیا بهونه نیاره!

سونیا خدا رو تو دلش صدا کرد و آرام گرفت.

باید قبول می کرد سختی ها و جدایی ها تموم شدن؟!

مازیار همچنان منتظر نگاهش کرد. سونیا در مقابل نگاهش طاقت نیاورد و سر به زیر شد.

- جواب من... همون چیزیه که... تو استانبول گفتم!

part1013#

"یک ماه بعد"

با اینکه مازیار چندان اهل بریز و بیاش نبود، اما سونیا و هرچیزی که به اون مربوط میشد براش فرق می کرد... دلش می خواست با یک مراسم مجلل سونیا رو سر خونه و زندگیش بیره.

از طرف دیگه حاج خانوم بود که روز به روز با سونیا صمیمی تر میشد و افسوس می خورد که چرا سال ها قبل نشناخته باعث جدایی مازیار و سونیا شده! از این موضوع به شدت متاسف بود و بارها در مقابل مازیار و سونیا اظهار شرمندگی کرده بود!

علاقه ای که حاج خانوم نسبت به سونیا پیدا کرده بود باعث شده بود اون هم برای عروسی تشریفاتی اصرار داشته باشه.

خبر ازدواج سونیا و مازیار باعث شده بود عزیز هم به تهران بیاد... البته که ماهان به دنبالش رفته بود و در نهایت کدورت چندین و چند ساله ی حاج خانوم و عزیز هم تموم شد.

مازیار از اداره مرخصی— گرفته بود، هرچند که سرگرد راضی نبود، اما با دیدن سونیا در کنارش که برای جواب دادن به سؤالاتی به اداره اومده بود قبول کرده بود.

مازیار برای سرگرد همیشه یک آدم خاص بود! کسی— که در مورد پرونده ها و شغلش همیشه دقیق بود و حالا در مورد عشق هم ثابت کرده بود که آدم جدی ایه!

part1014#

با وجود صمیمیت ایجادشده بین سونیا و حاج خانوم، قرار بر این شد که مازیار و سونیا زندگی مشترکشون رو در خونه ای مستقل شروع کنن.

این موضوع برای اولین بار از سمت حاج خانوم مطرح شد. مازیار که از خداهش بود و درواقع نمی دونست این قضیه رو چطور با حاج خانوم در میون بذاره و سونیا هم از این موضوع چندان بدش نمیومد.

در نهایت هم خونه ای با چند خیابون فاصله از خونه ی حاج خانوم خریداری کردن.

با اینکه سونیا تمایلی به حضور خانواده ی عموش تو مراسمشون نداشت، اما مازیار دعوتشون کرد.

هرچند که عموی سونیا از شرمندگیش قبول نکرده بود و زمانی که حرف رو به ارثیه ی سونیا کشونده بود مازیار اصرار بیشتر برای حضورشون در عروسی نکرده بود و گفته بود سونیا احتیاجی نداره.

مازیار هیچ حرفی راجع به اتفاقاتی که اخیرا و در استانبول افتاده بود نزد و در نهایت آقا داوود تنها انگشتی که از طلاهای مادر سونیا از دست اکرم خانوم در امان باقی مونده بود به عنوان هدیه به مازیار داد تا تحویل سونیا بده و ازش خواست که به سونیا بگه اگه می تونه اون ها رو ببخشه!

بالاخره روز عروسی فرارسید.

حاج خانوم باز هم دوری و دوستی رو ترجیح داده بود و در آرایشگاه کنار سونیا نباشه!

part1015#

سونیا از اینکه بالاخره داشت سروسامون می گرفت خوشحال بود، اما ته دلش احساس دلشوره داشت. می ترسید اتفاقی بیفته و عروسی به هم بریزه.

همین احساسات باعث میشد تا سونیا گذر زمان رو احساس نکنه! زمانی به خودش اومد که آرایشگر ازش خواست لباس عروسش رو بپوشه تا تور و تاج رو روی موهاش وصل کنه.

حتی زمانی که سونیا خودش رو تو لباس سفید دید، نتونست از خیالبافی های خودش مبنی بر افتادن اتفاق بد دست برداره.

همزمان با تموم شدن کار موهای سونیا مازیار هم رسید. سونیا با عجله مشغول پوشیدن شنلش شد.

عجله ی سونیا بخاطر این بود که شاید دیدن مازیار بتونه دلشوره ش رو از بین بیره... اما مازیار بیتاب دیدن خود سونیا بود! برای دیدن سونیا برخلاف عادت همیشگیش به

سرعت رانندگی کرده بود و حتی چراغ های قرمز رو هم رد کرده بود!

سونیا بخاطر همون احساساتش بیتوجه به غرولندهای فیلمبردار به سرعت به سمت مازیار رفت و مازیار هم اونقدر از دیدن سونیا تو لباس عروس هیجان زده شده بود که انگار گوش هاش نمی شنید!

به هر ترتیبی که بود عروس و دوماد سوار ماشین شدن. درحالیکه مازیار نمی تونست چشم از سونیا برداره، سونیا با وجود ضریان شدید قلبش گفت: هنوز نامحرمیم اخوی!

part1016#

مازیار خندید.

- دیگه چیزی نمونده!

سونیا تنها تونست لبخند محوی بزنه.

- احساس می کنم مضطربی!

سونیا به نیمرخ مازیار خیره شد. نمی تونست بهش دروغ بگه.

- آره، یه کم!

مازیار نامطمئن گفت: بخاطر عروسیه! درست میشه!

سونیا سر تکون داد و چیزی شبیه "امیدوارم" زمزمه کرد.

بعد از دقایقی زمانی که سونیا و مازیار جلوی تالار رسیدن، سونیا با دیدن بچه های قد و نیم قد احساس کرد برای لحظه ای قلبش از حرکت ایستاد. یاد آیدین افتاد و درحالیکه خیره به پسر بچه ها بود به کمک مازیار از ماشین پیاده شد.

چیزی از تبریک گفتن های بقیه نمی فهمید، فقط از خودش می پرسید آیدین حالا کجاست؟!

سونیا اونقدر مغموم و گرفته بود که تقریبا همه متوجهش شدن.

ناراحتی سونیا مازیار رو دل نگران کرده بود. نمی خواست به چیزهای بد فکر کنه و از طرفی هم نمی تونست بی اعتنا

باشه، در نهایت هم قبل از اینکه عاقد خطبه ی عقد رو بخونه، از سونیا پرسید: اتفاقی افتاده؟!

part1017#

سونیا سرش رو بلند کرد جوابی بده که نگاهش به چشم های نگران حاج خانوم افتاد.

سعی کرد به روی مازیار لبخند بزنه و لحنش عادی باشه.

- یاد پدر و مادرم افتادم!

مازیار با اینکه باورش نشده بود، اما گفت: می دونم عزیزم، مطمئن باش که اون ها هم الان خوشحالن!

و سعی کرد تا چند دقیقه بعد که به هم محرم میشن طاقت بیاره و دست سونیا رو نگیره.

حاج خانوم که حرف هاشون رو شنیده بود با خیال راحت از مقابل سفره ی عقد گذشت.

دقایقی بعد عاقد اومد و سونیا سعی کرد حواس خودش رو جمع کنه تا اولین بار جواب "بله" نده!

مازیار با عجله جواب مثبت داد و به محض خلوت شدن اتاق عقد با بی طاقتی سونیا رو به آغوش کشید.

- بالاخره مال خودم شدم!

سونیا به زور لبخند زد و تنها تونست سرش رو به نشونه ی تایید بالا و پایین کنه.

چند سال بعد...

سونیا مقابل دبستان دخترونه به انتظار روژیار و سانیا ایستاده بود... روژیار دختر بزرگترش که مثل مازیار آروم بود و سانیا دختر کوچیکش که مثل خودش شیطون و سر به هوا بود.

part1018#

سونیا از زمانی که با مازیار ازدواج کرده بود، زندگی خوب و آروم داشت. عاشق زندگی، مازیار و بچه هاش بود، اما با تموم این ها دلشوره ای که روز عروسیش داشت هیچوقت دست از سرش برنداشته بود.

طرف دیگه ی خیابون، پسر— نوجوونی ایستاده بود و با حسرت به سونیا تماشا می کرد...

پسر— نوجوونی که مثل خیلی از روزهای هفته به مدرسه نرفته بود و از دور به سونیا خیره شده بود...

زنگ مدرسه زده شد و بچه ها با هیجان به سمت مادرهاشون و بعضی هاشون به سمت سرویس یا ماشین می دویدن.

سونیا آغوشش رو به روی روژیار و سانیا باز کرد.

قطره اشک از گوشه ی چشم پسر— چکید... به گذشته ها فکر کرد که چقدر مقابل مدرسه منتظر ایستاده بود و کسی— دنبالش نیومده بود...

وقتی سونیا بچه هاش رو بوسید، پسر— قطره اشکش رو با آستین لباسش پاک کرد.

سونیا اگه تو زندگیشون مونده بود، مطمئنا زندگی بهتری داشت!

خشم تمام وجودش رو گرفت!

چقدر راحت سونیا بچه هاش رو می بوسید و اون چقدر تو حسرت یک بوسه و دست کشیدن به سرش سوخته بود!
سونیا همراه دخترهاش از اونجا رفت... پسر—درحالیکه با نگاه دنبالش می کرد، زمزمه کرد: انتقامم رو ازت می گیرم!
هم از خودت، هم از دخترها... ماما سونیا!

"پایان"

۰۴/۱۱/۱۴۰۱

تشکر می کنم بابت همراهیتون با من و داستان سونیا و مازیار.

رمان "به گذشته برگردیم؟" برای خودم داستان پرماجرایی بود

که امیدوارم دوستش داشته باشین.

شخصیت های زیادی داشت و از اونجایی که از زبون سوم شخص

روایت میشد، باعث میشد خواه ناخواه به داستان زندگی هر کدوم

از شخصیت های فرعی هم پرداخته بشه و همین هم نوشتنش رو (با وجود اینکه اولین تجربه ی من در روایت از زبون سوم شخص بود) تا حدودی سخت می کرد.

خوشحالم که بالاخره تلاش های مازیار نتیجه داد و به عشقش رسید.

خوشحالم که حاج خانوم تونست منطقی تصمیم بگیره و چیزهایی رو که برای دیگران پسندیده می دونست، شایسته ی پسر خودش هم دونست.

کاش میشد همیشه که نه، اما حداقل گاهی به گذشته ها برگشت و تصمیمات اشتباهی رو که گرفته شده، تغییر داد.

در مورد فصل دوم رمان سؤال پرسیده بودین...

نمی دونم از کدوم رمان با من همراه هستین، اما اگه دو رمان "بد کردی" و "غرورم را دوست دارم" رو خونده باشید، مطمئنا می دونید که رمان های دو فصلی من وابسته به هم نیستن و صرفا

فقط مرتبط به هم هستن... یعنی اینکه داستان شخصیت های اصلی فصل اول تو فصل اول تموم میشه و فصل دوم داستان کاملا جداگانه ای داره که شاید شخصیت های فصل اول هم به عنوان شخصیت فرعی حضور داشته باشن، اما اصلا ادامه ی فصل اول نیست.

در مورد فصل دوم "به گذشته برگردیم؟" من هنوز تصمیم جدی ای نگرفتم، اما اگه فصل دومی هم داشته باشه در مورد سونیا و مازیار نیست و الان نوشته نمیشه، چون در حال حاضر چند رمان در حال تایپ دیگه دارم و تا تمام جوانب یک داستان و موضوع رو نسنجم نمی تونم برای شروعش تصمیمی بگیرم.

در صورت نگارش فصل دوم رمان "به گذشته برگردیم" در کانال مجزا پارت گذاری میشه و تو کانال زیر اطلاع رسانی میشه.

romanazila@

و باز هم تشکر می کنم از همراهیتون. 





برای دوستی به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>